Electronic Library
A Special Novel channel
for special people



VIP
ROMAN
https://t.me/VipRoman

Exchange group

A ROOM WITHOUT BOOKS IS LIKE A BODY
WITHOUT A SOUL
CICERO

به نام خدا

#پارت_یک

#کرانه_های_آسمان

- خدا مرگم بده، این کیه تو بغلت پسره بی شرم؟

با جیغ مامان از روی تخت و در آغوش دختری که اسمش را هم به یاد نمی‌آورم روی زمین می‌افتم.

مامان پشتش را به در کرده و جیغ می‌کشد:

- الهی بی‌مادر بشی امیرحسین! الهی خدا منو مرگ بده از دستت پدرسگ! برو یه چیزی بپوش.

دختره‌ی بی‌شرف به وضع پیش آمده با صدای بلند می‌خندد.

چشم‌غره می‌روم که دهانش را ببندد تا مامان را سکته نداده!

مامان جیغ می‌کشد:

- بگم ذلیل شی؟ عاقت کنم؟ چی بگم بهت بی آبرو؟

جیغ بلند دیگری می‌کشد و مطمئنم بطری شراب روی میز را دیده:

- ای خدا! من کجای زندگی پا کج گذاشتم که بچه‌ام دهن به نجسی می‌زنه؟ چرا این بی‌شرف انقدر خره؟ سه تا پسر بزرگ کردم یه پارچه آقا، این چهارمی چه عنی بود دیگه نصیبم شد؟

تنم برهنه است. دختره را دیشب در مهمانی دیدم. تند تند لباس‌هایش را می‌پوشد.

چشمکی حواله‌ام می‌کند و با صدایی که می‌دانم به گوش مادر می‌رسد می‌گوید:

- گوشیتو بده شمارمو سیو کنم.

VIP exchange group ROMAN

عطا و گیسو

https://t.me/+9BaA6tb-_zk4NWQ0

امیرحافظ و آناشید

https://t.me/+sayHvorPb7AwM2E0

@Vip Roman

دو تا رمان‌های دیگه‌ی خودمونن👆

#پارت_دو

#کرانه_های_آسمان

ملحفه را به پایین تنه‌ی برهنه‌ام پیچیده‌ام. کاندوم‌های استفاده شده را در نایلون می‌اندازم و سمتش می‌گیرم:

- چون نیشتو جلوی ننم باز کردی، می‌بری سر راهت اینا رو می‌ندازی سطل آشغال سلیطه خانوم.

پشت چشمی نازک می‌کند و صدایش را پایین می‌آورد. به پایین تنه‌ام اشاره می‌کند.

- اوف بابا! به اون جلال و جبروتت نمی‌اومد بچه ننه باشی! مامانیت چرا کلید خونتو داره جوجو؟

شرتم را از روی زمین چنگ می‌زنم:

- زرت و پرت نکن دیگه، شمارتم که سیو کردی، بیا برو.

روی پنجه می‌ایستد، بلعیدن لب‌هایم توسط لب‌هایش همزمان می‌شود با چرخیدن مامان!

هردو لب‌های بالا و پایینم را عملا مثل جاروبرقی داخل کشیده و من چشم در چشم مامان شانه بالا می‌اندازم که یعنی " به من چه؟! " اما دمپایی که سمتم پرتاب می‌شود لب‌های مفلوکم را نجات می‌دهم، جا خالی می‌دهم و صدای "آخِ" بلند و وحشتناک دختر باعث می‌شود سر بالا بگیرم.

دماغ تازه عمل کرده‌اش هنوز چسب دارد و دمپایی مامان درست رویش فرود آمده.

دختره‌ی زبان نفهم جیغ می‌زند:

- وای دماغم! وای مامان مردم! وای لعنت بهتون!

و هم‌زمان طوری عضو خصوصی بدنم را در دست گرفته و فشار می‌دهد که ناله‌ام به هوا می‌رود:

- بابات بسوزه دختر! ترکید! دیگه بچه‌ام نمی‌شه!

#پارت_سه

#کرانه_های_آسمان

@Vip Roman

اشک از چشم‌هایش سرازیر شده. مادر مرده بدجوری دردش گرفته اما بیضه‌های من هم در حال انفجار است!

محکم روی دستش می‌زنم که رهایم می‌کند و من روی زمین زانو می‌زنم.

تند تند نفسم را بیرون فوت می‌کنم.

دختره‌ی دست هرز میمون صفت جیغ می‌زند:

- ریدم پس کله‌ات با این ننت. به من زنگ نزنی‌ها! زنگ بزنی میام عقیمت می‌کنم.

از کنار در اتاق می‌گذرد و خودش را به شانه‌ی مامان می‌کوبد و داد می‌زند:

- دیوونه خونه‌ست این‌جا!

مامان در مواقع عادی می‌گوید زانوهایش آب آورده و دیسک کمرش بیرون زده، اما از این‌جا که نشسته‌ام می‌بینم مثل فلش سمت دختره می‌دود! همان شیشه‌ی شراب که می‌گوید نجسی‌ست هم به دست دارد!

از ترس این‌که پول دیه روی دستمان نگذارد و شراب دوست داشتنی‌ام را حرام نکند، بی‌خیال درد خصوصیِ مفلوکم می‌شوم و سمتش می‌دوم، از پشت بغلش می‌کنم تا برای دختر کثافت پرروی بخت برگشته زمان بخرم که جیغ می‌زند:

- ولد چموش تخم سگ برو دست به من نزن نجسی. برو غسل کن عنتر خان.

عقب می‌روم و زیر خنده می‌زنم.

می‌چرخد و با نگاهی تیز به من که تنها یک شرت به تن دارم می‌توپد:

- برو حموم بیا بیرون می‌خوام زنت بدم نجاست.

#پارت_چهار

#کرانه_های_آسمان

خشکم زده و اتفاقات را مرور می‌کنم.

از وقتی به خانه‌ی خراب شده و بی‌صاحبم رسیده، پنج شش دقیقه بیش‌تر نگذشته، عیش و نوشمان که قهوه‌ای با رگه‌های زرد و سبز شد به درک!

از روی تخت به زمین پرت شدم و کمرم تیر می‌کشد!

یک وزه‌ی پتیاره خصوصی مظلومم را در دستش گرفت و فشرد! آهی عمیق می‌کشم. عجوزه خانم چه‌طور دلش آمد؟!

مامان دمپایی را به صورتش کوبید، دنبالش کرد و حالا... حالا چه شنیدم؟! هنوز مهلت نفس کشیدن هم به من نداده و می‌خواهد زنم بدهد؟!

سمت اتاق می‌روم و می‌گویم:

- علیک سلام مامان‌جان. خوش اومدی، صفا آوردی، منم از دیدنت خوش‌حال شدم.

داد می‌کشد:

- سلام و حناق و یرقان.

جداً کلافه شده‌ام که سمتش می‌چرخم و می‌گویم:

- چرا انقدر فحش می‌دی مادر من؟!

چرا بدون در زدن میای؟ در زدنت بخوره تو سر من، چرا بدون خبر میای؟

یک لنگه‌ی دیگر دمپایی به پا دارد، خم می‌شود تا از پایش در بیاورد و به التماس می‌افتم.

- جون امیر نزنی‌ها!

دست نگه می‌دارد، راست می‌ایستد، از چشم‌هایش آتش می‌بارد باز هم جیغ می‌زند و جگرم برای بابای بیچاره

که چهل و پنج سال است با این زن زندگی می‌کند شرحه شرحه می‌شود!

- چرا فحش می‌دم؟ نمی‌دونی خودت بی‌پدرِ پدرسگِ تخمِ سگ!

بی ربط فکر می‌کنم که خیلی پای بابا را وسط می‌کشد، نمی‌کشد؟! بابا گناه نکرده که من را پس انداخته!

#پارت_پنج

#کرانه_های_آسمان

منتظرم جمله‌ی بعدی‌اش را بگوید و حدسم درست از آب در می‌آید!

- ای کاش اون شب که بابات می‌خواست پسِت بندازه خواب به خواب می‌رفت! نه... اصلاً چرا اون ننه مرده خواب به خواب می‌رفت؟ کاش می‌ریختت روی فرش!

عملاً از شدت خنده در حال از هم گسستگی‌ام!

- کاش سر زا می‌رفتم ولی هر هفته پنجشنبه نمی‌اومدم تو این خونه ببینم یه دختر تو بغلته! پسره‌ی ابله.

حاضر جوابی می‌کنم:

- خب هر پنجشبه نیا اشرف جون!

چشم گرد می‌کند.

- چهارشنبه بیام؟

با پررویی می‌خندم.

- چهارشنبه‌ها ناتوانی جنسی دارم؟!

می‌خواهد از دستم گریه کند که لبخندم را جمع می‌کنم.

- روی آب بخندی مرتیکه بی‌حیا. نیام سرت بزنم که پس فردا یه خرابی مثل خودت با شیکم بالا اومده بیاد بگه توله سگتون تخم دو زرده کاشته؟

با کف دست به پیشانی‌ام می‌کوبم.

- به جون عمه حلیمه من جلوگیری می‌کنم. نیا مامان نیا. من راضی نیستم صبح به صبح پنجشنبه بلیط

هواپیما بگیری از اهواز بیای این‌جا بعد جمعه آخرشب برگردی!

سر تکان می‌دهد:

- لازم نکرده تو یکی نگران من باشی.

زیرلب می‌گویم:

- نگران شما نیستم، هم می‌رینی تو آخر هفته‌ی من هم تو شب جمعه‌ی بابا!

جیغ می‌زند.

- لال شو امیرحسین. حیا کن یه ذره.

مگه نگفتم برو حموم؟

- اکی جیغ نزن، می‌رم. ولی دیگه حرف زن گرفتن جلوم نیاری‌ها! کجای من به زن و زندگی می‌خوره آخه؟!

دمپایی در دستش را این‌بار پرت نمی‌کند، شلیک می‌کند... شلیک می‌کند سمتم و آخ!

#پارت_شش

#کرانه_های_آسمان

مطمئنم که اشک در چشم‌هایم حلقه زده!

اژدر! اژدرم را کشت!

آن دختره‌ی گربه صفت فقط فشارش داد اما خدا شاهد است که مامان به قصد کشتن به اژدرم شلیک کرد!

به جان عمه حلیمه بغض دارم، خم شده‌ام و از درد به خودم می‌پیچم. حالا من صدایم را بالا می‌برم.

- خوب شد؟ همینو می‌خواستی؟ می‌خوای خصوصیم ناقص شه؟ ناقص شه خیالت راحت می‌شه؟

با چندش چین به بینی‌اش می‌اندازد.

- گمشو از جلوی چشمام. عین سه سالگیش هنوز به اون بی‌صاحابیش می‌گه خصوصی! چه‌قدرم که خصوصیه! مردشور خودت و خصوصیِ عمومیتم با هم ببره.

حرصی ادامه می‌دهد:

- آره بهش بگو عمومی، والا که این بیش‌تر بهش میاد.

پر درد و خم شده سمت اتاق می‌روم و می‌گوید:

- پرسیدی کجات به زن و زندگی می‌خوره، خواستم بگم همه‌جات. از حموم اومدی کل این وسایلم می‌بری توی حیاط آب می‌کشی، تمام این خونه نجاسته.

داخل حمام می‌شوم و تنها لباسی که به تن دارم را از تن در می‌آوردم. زیر دوش می‌ایستم و انگار تمام غصه‌ی دنیا در دلم سرازیر شده که دستم را به دیوار و پیشانی‌ام را روی آن تکیه می‌دهم. پر درد می‌نالم و آرام می‌پرسم:

- اژدرِ بابا، حالت خوبه؟ پسرم منو ببخش که برات پدر خوبی نبودم. امروز زن‌های دورمون دست به ناقص کردنت بستن. قول می‌دم بهتر ازت مراقبت کنم و...

مامان به در می‌کوبد و بالا می‌پرم.

- با کی حرف می‌زنی؟ زود بیا بیرون کارِت دارم امیرحسین. جدی باید باهات صحبت کنم.

کاش بداند مرا میل سخن با هیچ‌کسم نیست جز اژدرِ ناراحتِ بابا.

اما ناچار شامپو روی موهایم می‌ریزم و می‌گویم:

- باشه مامان الان میام.

ذوق‌زدگی را در صدایش حس می‌کنم.

- چندتا عکسه باید نشونت بدم!

پوف می‌کشم. اهورا مزدا آخر و عاقبتم را ختم به‌خیر گرداند!

#پارت_هفت

#کرانه_های_آسمان

حوله‌ای را به پایین تنه‌ام می‌پیچم و نم موهای کوتاهم را می‌گیرم.

از حمام که بیرون می‌روم، با دیدن مامان که پشت در ایستاده سکته می‌کنم. دست روی قلبم می‌گذارم و چشم‌هایم را به سقف می‌دوزم.

- یا جرجیس نبی! چرا این‌جایی مامان؟

دست بردار نیست، اشاره به رو تختی می‌کند.

- جمع کن این کثافتو ببر بشور.

با چندش سر تکان می‌دهد و یک دستش را روی دست دیگرش می‌کوبد.

- اون مشمای نجسی هم که توش وسیله‌ی خاک بر سریه رو بردار.

از اتاق بیرون می‌رود و غر غر می‌کند:

- آخه من پاتختی رو چه‌طوری بشورم؟!

مشت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبم:

- بی امیرحسین بشی که انقدر غر نزنی اشرف.

داد می‌زند:

- لال شی به حق پنج تن! زبونتو گاز بگیر! خدا ذلیلت کنه با این حرف زدنت!

نفرین است یا دعا؟ اما هرچه که هست لبخندم را گشاد می‌کند.

رکابی و شلوارکم را می‌پوشم و حوله‌ام را هم به شلخته‌ترین شکل ممکن روی تخت پرت می‌کنم.

بیرون که می‌روم می‌بینم مانند روال تمام این یک سال گذشته، ملحفه‌ای از چمدان کوچکش بیرون می‌آورد، روی مبل پهن می‌کند و بعد می‌نشیند و خطاب به من که پوکر نگاهش می‌کنم می‌گوید:

- هان چیه همچین نگاه می‌کنی؟ من نماز می‌خونم، خونه‌ی توام که ماشالا پاکی و نجسیش معلوم نیست. جانب احتیاطو رعایت می‌کنم.

#پارت_هشت

#کرانه_های_آسمان

اشاره به مبل روبه‌رویش می‌کند.

- حالا بیا بشین، می‌خوام چندتا عکس نشونت بدم.

پیشانی‌ام را آرام به چهارچوب در اتاق می‌کوبم.

- نمی‌بینم!

می‌خندد.

- تو که نمی‌دونی چیه!

سمتش می‌روم.

- باز یواشکی رفتی عکس کدوم سگ سبیلی رو گرفتی به عنوان دختر آفتاب مهتاب ندیده بهم قالب کنی مامان؟

می‌خواهد آرامم که نه، خرم کند که دوباره لبخند می‌زند.

- بیا گل پسرم دردت به جون عمه‌هات بریزه. تو بیا ببین، ندیده قضاوت نکن.

دست به سینه می‌ایستم، با لجاجت ابرو بالا می‌اندازم.

- من زن نمی‌خوام مامان وا بده حضرت عباسی.

انگار حرف من را نشنیده، عینکش را به چشمش می‌زند، در گوشی‌اش دنبال چیزی می‌گردد و سمتم می‌آید.

- ببین من دارم هر ماه روضه می‌گیرم، سفره ابوالفضل می‌ندازم تا از توی مجلس برای تو دختر خوب پیدا کنم.

نمی‌دانم زار بزنم یا بخندم.

صفحه‌ی گوشی‌اش را مقابلم می‌گیرد و من نگاه نمی‌کنم.

- نمی‌خوام مامان، اصلاً دختری که از توی روضه پیدا کنی سبیل داره.

- زر دروغ نزن میمون.

صبرش دارد لبریز می‌شود.

چهره‌ام را مظلوم می‌کنم و گردنم را کج!

- می‌دونم دیگه، بوی گلاب می‌ده با یه عالمه سبیل! بوسش کنم سبیلاش می‌ره لای دندونام! دوس ندارم مامان، چرا اذیتم می‌کنی؟ بخوام بغلش کنم انگار رفتم مشهد روم نمی‌شه به اهورامزدا قسم! با تصورش معذبم. این دخترایی که تو پیدا می‌کنی سبیلاشون از حاجی بیش‌تره! نکن با زندگی من این کارو!

#پارت_نه

#کرانه_های_آسمان

مشت محکمی به بازویم می‌کوبد:

- وقتی می‌گم چهارمی عن بود بابات می‌گه ناشکری نکن.

لب برمی‌چینم.

- دختر خوشگل می‌خوام، خوشگلم نبود خوش هیکل باشه!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

عملاً دارد کتکم می‌زند. مشت‌هایش را متوالی به بازو و کمرم می‌کوبد:

- چی شد؟ زن نمی‌خواستی که!

- هنوزم نمی‌خوام.

دوباره شروع کرده به جیغ زدن:

- به‌خاطر تو رفتم باشگاه ثبت نام کردم، روم سیاه آخر عمری چشمام کور نشه، یک سره چشمم دنبال باسن و سینه‌ی دختر مردمه ببینم کدوم قشنگ‌تر و خوش فرم تره که باب سلیقه‌ی عن‌آقا باشه.

به چشم‌های خشمگینش نگاه می‌کنم، لبخند مکش مرگ مایی می‌زنم و می‌گویم:

- مامان خودتم خوشت میاد دیگه، چرا همه چیزو می‌ندازی گردن من؟!

پاهایش را بلند می‌کند و گوشم را می‌پیچاند.

- خفه شو بی مادر مونده، مار افعی.

دردم گرفته اما قهقهه می‌زنم:

- خدایی دروغ می‌گم؟ باسن نرم برجسته، ممه، ممه رو بگو، چقد ممه دید می‌زنی! خوش به حالت اشرف جون!

کم می‌آورد، رهایم می‌کند و می‌گوید:

- تو خری امیرحسین. دو دقیقه جدی نیستی.

سمت آشپزخانه می‌روم و با حس پیروزی می‌گویم:

- خداروشکر پس هیچ کس زن این خر نمی‌شه. کدوم دختری از زندگیش سیر شده که بیاد زن من شه؟ نه، ناموساً دارم می‌پرسم! کدوم اسکلی؟!

حاضرم خود تحقیری و خود تخریبی کنم اما تن به ذلت ازدواج ندهم!

#پارت_ده

#کرانه_های_آسمان

در حالی که از سکوتش استفاده می‌کنم و به خیال خام خودم دست از سرم برداشته، با حفظ همان لبخند بزرگ تخم مرغ در تابه می‌شکنم. اما اشرف است دیگر! یکهویی چنان گوشی را جلوی صورتم می‌گیرد که بعید نیست شلوارم را کثیف کرده باشم.

با دیدن عکس زن آشنا در صفحه، شبیه مامان چنگ به صورتم می‌اندازم و مانند خودش جیغ می‌زنم:

- یا ژوپیتر خدای یونان باستان. این که پیره مامان!

مشت به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبم:

- الهی که سر تخت مردشور خونه جنازمو بشوری ولی فکر نکنی من شوگرمامی پسندم و نیای عکس زن هفتاد ساله نشونم بدی!

ناامید نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- طلعت خانومه!

دوباره چنگ به صورتم می‌اندازم:

- این ذلیل شده که پارسال شوهرش مرد! به همین زودی می‌خواد ازدواج کنه؟ اونم با من؟ من بیست و شیش سالمه. نوه‌ی این طلعت هیز پیر سگ همبازیم بود!

لبش را گاز می‌گیرد که مثلاً خودداری کند.

لیوان مخصوص خودش را از کابینت گوشه‌ای برمی‌دارد، پر از آب و یخ می‌کند و یک نفس سر می‌کشد.

- طلعت خانومو ببین، یه نوه داره شکل خودشه، عکس اونو نداشتم، حالا تو اینو ببین اگه می‌پسندی من یه قرار بذارم باهاشون!

Vip_Roman@

#پارت_یازده

#کرانه_های_آسمان

پیشانی‌ام را در دست می‌گیرم، سر تکان می‌دهم.

- مادرو ببین دخترو بگیر هم نه! ننه بزرگو ببین و دخترو بگیر؟!

دو دست و سرم را رو به بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- اوس کریم، مصبتو شکر. دمت گرم با این ننمون خیلی بهمون حال دادی.

نچی می‌کند.

- لااله‌الاالله. پسر مسخره بازی درنیار، دختره اسمش غنچه‌ست ولی هیکلشم مثل مادربزرگشه.

زیر خنده می‌زنم اما به خدا که خنده‌ام عصبی‌ست!

- حالا من گفتم ممه خوبه مامان ولی خودت یه نگاه به صفحه‌ی گوشیت بنداز! کل ال‌سی‌دی ممه‌ست با اندکی طلعت! اینا خانوادگی ممه بودن بعد دست و پا در آوردن اون غنچه‌ای هم که می‌گی صد در صد یه رز شکفته و چاقه که اگه زنم بشه قطعا با پستان‌هاش خفه‌ام می‌کنه و به هلاکت می‌رسوندم از دستم راحت می‌شی!

با آه و ناله و تاسف می‌گوید:

- امیرحسین مادر؟

لبخندی مهربان به صورت تپلش می‌پاشم:

- جانِ امیرحسین؟

دست روی صورتم می‌گذارد و بار دیگر آه می‌کشد:

- پسرم من تو رو نزاییدم!

با لودگی می‌گویم:

- خاک بر سرم سر راهی‌ام؟! دیر نیست برای افشای حقیقت؟! بعد از بیست و شیش فاکینگ سال؟!

- نه مادر، خواستم بگم من تو رو نزاییدم، من تو رو ریدم!!

#پارت_دوازده

#کرانه_های_آسمان

نه این‌که بار اولش باشد که به دفع کردن من اشاره می‌کند نه! همیشه این نکته‌ی مهم را متذکر می‌شود و من مثل همیشه چنان از خنده ریسه می‌روم که فقط

عصبانیت و اوج ناامیدی و استیصال اشرف جانم را بیش‌تر می‌کنم.

حالا باورم نمی‌شود که زورم کرده تا تقریباً تمام خانه را بشویم. مجبورم کرد رو تختی را در وان حمام خیس کنم! من در این وان دوست داشتنی دراز می‌کشم، حالا دراز کشیدن خشک و خالی هم که نه، من و اژدر طفلکی‌ام کلی خاطره در این وان داریم.

زیرلب می‌گویم:

- اژدر، یادته چندروز پیش من و تو و اون دختر مدلینگه با پوست شکلاتیش تو این وان بودیم؟! حالا تو یخ کردی و من دارم رو تختی می‌شورم. زندگی خیلی غیرقابل پیش‌بینیه پسرم، خودتو برای هرچیزی آماده کن.

مامان غر می‌زند:

- چی زیرلب وز وز می‌کنی مرتیکه پررو؟

- ای روزگار، دارم می‌گم چرا حالا به جای این‌که توی باشگاه باشم باید این نکبتو لگد کنم؟

ایستاده مقابل حمام و دست به کمر زده تا مطمئن شود به قول خودش همه‌چیز را گربه‌شور نمی‌کنم!

از ترفند همیشگی‌ام استفاده می‌کنم و تمام مظلومیتی که همه معتقدند ندارم و فقط خودم می‌دانم دارم، خیلی هم زیاد دارم را، در چشم‌هایم می‌ریزم و می‌گویم:

- مامان؟!

با لبخندی حرصی می‌گوید:

- یامان!

آهی جگر سوز می‌کشم و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- هفته‌ی پیش شسته بودمش.

جوابم را نمی‌دهد.

- تف به این زندگی، من الان باید باشگاه باشم و با دستگاه هاگ پا، ساق پا بزنم نه این‌که این‌جا ازم کار بکشی. یخ کردیم جفتمون!

می‌گوید:

- من یخ نکردم هوای خونه خوبه.

ای بابا! من که مامان را نگفتم، خودم و اژدر بی زبان یخ کرده‌ایم!

#پارت_سیزده

#کرانه_های_آسمان

لب و لوچه‌ی آویزان و صورت غرق در معصومیت و مظلومیتم را که می‌بیند، برایم پشت چشم نازک می‌کند. واقعاً به التماس افتاده‌ام:

- به جون اشرف برای شب باید برم فیلمبرداری.

با دستش برایم علامت خاک بر سرت را نشان می‌دهد.

می‌نالم:

- تبلیغ قبول کردم مامان، بدقول بشم باهام قرارداد نمی‌بندن، پولم ندارم الان خیلی بدبخت و فقیرم، باید اجاره خونه بدم.

آه می‌کشم و می‌گویم:

- می‌دونی چند وقته نتونستم برنج بخرم؟ به این سوی چراغ، به جون عمه حلیمه من شبا نون خالی می‌خورم. یه هزار تومنی ندارم برم ماشینمو بنزین بزنم. داری پنجاه شصت هزار تومن دستی بدی پول شام امشبم جور شه؟

شاکی می‌گوید:

- نه ندارم، برو سر چهارراه، کم مزخرف بگو امیر. به‌خدا دیگه دارم از دستت سکته می‌کنم.

کمی که سکوت می‌کند یکهویی چنان داد می‌کشد که توپ‌های اژدر همدیگر را از ترس بغل می‌کنند!

#پارت_چهارده

#کرانه_های_آسمان

تو باید بری بشی بزک دست این و اون؟ آره؟ خاک بر سرت کنن! هیچ آدم عاقلی اون همه موقعیت شغلی رو ول نمی‌کنه بره چه می‌دونم؟ مانکن بشه!

کمی دیگر چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ضریب هوشی صد و سی و هشت داشته باشی و...

حرفش را می‌برم!

- عه! نگو مامان نگو بدم میاد، جایی نگی‌ها! خیلی خیطه!

تأسف در صورتش بیش‌تر می‌شود. از این‌که سر این موضوع برود متنفرم. حرف را عوض می‌کنم.

- خسته شدم مامان، من دیشب تا صبح شب پرکاری داشتم، الانم بقیه جا ها رو ول کن، آخه من که

شلوارمو در نمیارم جیش کنم به در و دیوار هر هفته میای می‌گی خونت نجسه!

- ذلیل شی با اون شب پرکارت بی‌حیا.

بعد انگار فرصت مناسبی به دست آورده که می‌گوید:

- می‌خوای ولت کنم بری به کارت برسی؟

ذوق زده سر تکان می‌دهم.

- به جون حاجی آره.

می‌گوید:

- فردا بیا با من بریم اهواز!

نه، اشرف هم اشرف همیشگی نیست، انگار این‌بار جدی جدی نمی‌خواهد ولم کند.

کمی خیره نگاهش می‌کنم. حالا هرچه که باشد کاچی به از هیچی است! به ناخلف‌ترین شکل ممکن اولاد بودن فکر می‌کنم که حالا دست به سرش می‌کنم تا از خانه بیرون بزنم و تا بعدش هم خدا بزرگ است، دست به دامن خدایان باستان هم که شده می‌شوم، نذر آجیل مشکل‌گشا می‌کنم تا بتوانم بپیچانم.

لبخندی دندان‌نما می‌زنم.

- قبوله، میام باهات.

#پارت_پانزده

#کرانه_های_آسمان

به نظر نمی‌رسد که چندان به قولم اطمینان کرده باشد اما به هر حال دست از سرم برمی‌دارد. از حمام بیرون می‌روم و با نهایت سرعتی که می‌توانم در آماده شدن به خرج دهم حاضر می‌شوم. از در خارج نشده‌ام که مامان داد می‌زند:

- مگه داری می‌ری آشغال بذاری سر کوچه؟ این چیه پوشیدی؟

گرمکن ورزشی مشکی به تن دارم. از این‌که به لباس‌هایی که اگر قیمتش را بفهمد با دندان‌هایش ریز ریزم می‌کند توهین کرده ناراحت می‌شوم و می‌گویم:

- خیلی هم خوبه، مگه چشه؟

فقط برایم سر تکان می‌دهد.

- زود بیای‌ها! نری دنبالِ...

جمله‌اش را قطع می‌کنم.

- چاکر اشرف جون، فعلاً.

در را که می‌بندم آسانسور را که طبق معمول در طبقه‌ی هفتم گیر کرده بی‌خیال می‌شوم و ترجیح می‌دهم چهار طبقه را پایین بدوم.

سراشیبی و پیچ پارکینگ را به دو پایین می‌روم و آه! قربان صدقه‌ی رخ عروسکم می‌روم، درش را باز می‌کنم و پشت فرمان می‌نشینم.

تازه راه افتاده‌ام که محسن زنگ می‌زند و به محض متصل کردن تماس فحش‌های رکیکش است که سمت خواهرِ نداشته‌ام حواله می‌کند مردک!

می‌گویم:

- دو دقیقه لال شو داداش تو راهم.

هوار می‌کشد:

- د آخه پفیوز، شخمی، من اون خواهرتو...

داد می‌زنم:

- دارم می‌آم دیگه، یه ثانیه از رو خواهر ما بیا پایین، می‌گم راه افتادم.

- آخه نیم ساعته کل گروه اومدن منتظر توییم معلوم نیست باز داشتی چه غلطی می‌کردی زمان از دستت در رفته.

می‌نالم:

- محسن، من خیلی بدبختم به اهورامزدا، مامانم اومده، گیر بودم.

عمق فاجعه را می‌فهمد و دلش به حالم می‌سوزد:

- ای بابا! خب پس!

با لحن پر ترحمی می‌گوید:

- چی بگم دیگه بهت؟ تو رو خدا زده، زود برسون خودتو.

#پارت_شانزده

#کرانه_های_آسمان

وارد گالری بزرگ محسن می‌شوم، سر و صدای بچه‌های عکاسی از طبقه‌ی پایین که مدتی‌ست تبدیل به آتلیه شده می‌آید.

برای فروشنده‌ها دست تکان می‌دهم.

می‌خواهم بایستم و کمی هم خوش و بش کنم که محسن مثل جن بو داده مقابلم سبز می‌شود و سمتم می‌دود که غریزه‌ام دستور می‌دهد فرار کنم.

صدایش را بالا می‌برد:

- چرا همچین می‌کنی امیر؟

از پشت رگال کت‌ها سر بالا می‌آورم.

- من امروز دوبار کتک خوردم، خودمم نه، اژدرو زدن.

انگشت اشاره‌ام را برایش تهدیدوار تکان می‌دهم:

- محسن به آمون قسم، حمله کنی سمتم، دستت بخوره به خصوصی‌ام، یعنی اژدر ناراحت شه، دردش بگیره، می‌رم دیگه پامم این‌جا نمی‌ذارم.

سمت در می‌رود و دستش را تکان می‌دهد:

- خاک بر سر بی شرمت کنن، پیک دم دره دارم می‌رم چیزی ازش بگیرم.

راست می‌ایستم و نفسم را با خیال راحت بیرون می‌دهم، فروشنده‌ها از شدت خنده سرخ شده‌اند.
مسخره‌ها! خجالت هم خوب چیزی‌ست! چندبار به چیزشان خندیده‌ام که به چیزم می‌خندند؟

زودتر از محسن پایین می‌روم. به محض این‌که چشمم به طراح لباس‌ها می‌افتد، قلبم می‌ایستد!

بگویم مثل سگ از این دختر می‌ترسم دروغ نگفته‌ام!

#پارت_هفده

#کرانه_های_آسمان

اسمش چه بود؟ رزیتا؟ آرمیتا؟ بیتا؟ یکتا؟ تا به تا؟

یادم نمی‌آید اما لبخند گل گشادش باعث می‌شود راهم را سمت مخالفش کج کنم.

پشت پارتیشن می‌روم تا لباس‌هایی که برایم آماده کرده‌اند را بپوشم.

دختره‌ی ابله یک دفعه می‌آید داخل.

فکر کنم روح از تنم بیرون می‌رود که می‌خندد و می‌گوید:

- چه‌طوری امیر جون؟ خیلی منتظر زنگت بودم.

جلوتر می‌آید. ناخن‌هایش! هرکدام پنج سانت است!

قدمی عقب می‌روم و می‌گویم:

- دستت به من بخوره جیغ می‌زنم.

زیر خنده می‌زند، روی آب بخندد انشاالله.

چشمکی می‌زند، زبان روی لب‌هایش می‌کشد انگشت‌هایش را برایم تکان می‌دهد و ناخن‌های نارنجی ترسناکش...

داد می‌زنم:

- محسن! محسن بیا کمک.

دختره اخم می‌کند و می‌گوید:

- وادافاک؟ چته؟

التماس می‌کنم.

- سعید، مجید، محسن، یکی بیاد کمک! جون مادرتون!

#پارت_هجده

#کرانه_های_آسمان

چشم‌های دریده‌اش را به عضلات نازنین شکم و سینه‌هایم دوخته.

پیراهن را مچاله می‌کنم و مقابل سینه‌هایم می‌گیرم.

- هوی! به نیپلام نگاه کردی نکردیا!

محسن داخل می‌شود و نگاهش را میان من و چشم‌های هیز دختره‌ی بی‌ادب جابه‌جا می‌کند و فوراً پشتش پناه می‌گیرم.

محسن رو به او می‌گوید:

- مهتا! چه خبره این‌جا؟

پس مهتا بود، حالا هر خری که بود، مردشور ناخن‌هایش را ببرند.

- نمی‌دونم والا! امیرحسینه و دیوونه بازیاش دیگه!

برایش شکلک در می‌آورم و تکرار می‌کنم:

- نیمیدینیم ویلا! تو نمی‌دونی؟! آره ارواح عمه‌ات!

محسن کلافه می‌گوید:

- باید برم جایی بیا بمیر دوتا عکس و ویدیو بگیریم ازت.

اشاره می‌کنم به مهتا.

- اول بگو این بره من جلوش لخت نمی‌شم.

محسن زیر خنده می‌زند و صدای خنده‌ی سعید و مجید هم به گوشم می‌رسد. می‌گویم:

- زهرمار!

سعید صدایش را بالا می‌برد.

- تو و لخت نشدن؟ نخندونمون بابا.

مهتا برایم چشم و ابرو می‌رود و آرام کنار گوش محسن می‌گویم:

- این تخم سگ سادومازوخیسم داره، یه ماه پیش اومد خونه‌ام بهم تجاوز کرد.

#پارت_نوزده

#کرانه_های_آسمان

مجید از شدت خنده کبود شده، با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کند و من همچنان با صدایی آرام طوری‌که به گوش مهتا نرسد، چشمم به مهتاست و لب‌هایم کنار گوش محسن و ادامه می‌دهم:

- مثل سگ کتکم زد پتیاره. اژدر از ترس بیدار نمی‌شد. بعد اژدرو می‌زد بهش می‌گفت پاشو. فکر کن، اژدرو زد! من به این بچه از گل نازک‌تر

نمی‌گم! حالا این هیچی! انقدر چنگم انداخت همه جام تا یه هفته می‌سوخت.

با حالتی بغضی و لب‌های آویزان انگشت اشاره‌ام را روی نوک سینه‌ام می‌گذارم.

- ممه‌مو نگاه کن، نوک ناخنشو گذاشت روش، پیچوند، خون اومد ازش! الهی بمیرم برا خودِ مظلومم که هرچی دختر سلیطه‌ست می‌خوره به تورم.

محسن می‌خواهد زمین را گاز بزند و مهتا با قهر می‌گوید:

- هر چی می‌گه دروغ می‌گه محسن، منم اومدم این‌جا ببینم سایز بازوهای پیراهن مناسب این

گوریل هست یا نه، هی داره ننه من غریبم بازی درمیاره خرس گریزلی.

دوباره برایش شکلک در می‌آورم و برای اثبات حرفم سد راهش می‌شوم، پشتم را می‌کنم و کمی از کمر شلوارم را پایین می‌دهم و می‌گویم:

- دروغگو خودتی روانی، ببین جای زخم رو باسنم هنوز خوب نشده! من بیست و شیش ساله نذاشتم یه چسه سوزن آمپول بخوره به این نازنین، تو اومدی از آکبندی درش آوردی میمان!

محسن اشک چشم‌هایش را که از شدت خنده روان شده را می‌گیرد و می‌گوید:

- با پریا قرار دارم، کم ادا در بیار دلقک. به والله دیر برم جرم می‌ده.

پریا نامزدش است، دلم برای محسن تکه پاره است. جگرم برای هر دراز گوشی که تن به ازدواج دهد می‌سوزد.

فاصله‌ی میان انگشت شست و اشاره‌ام را دو بار گاز می‌گیرم و روی دو شانه‌ام می‌گویم:

- تف تف! چنین بلایی به دور باشه ازم. نیاد اون روزی که بند یه دختر بشم.

سر رو به آسمان می‌گیرم.

- خدایا همین زندگی کثافتمو برام حفظ کن.

حاضر می‌شوم و مقابل دوربین می‌روم.

وسط کارم که مامان پیام می‌دهد:

- زنگ زدم به طلعت خانوم یه قرار خواستگاری گذاشتم پسر گلم، برای امشبم دوتا بلیت گرفتم. زود بیا آقا دوماد قشنگم!

محال است دنیا از این تیره و تار تر بشود! محال!

#پارت_بیست

#کرانه_های_آسمان

مجید روی شانه‌ام می‌زند.

- چیه امیر؟ چرا توی هپروتی؟

گیج و منگ سرم را تکان می‌دهم.

- نه خوبم، چیزی نیست. خب آماده‌ام بگو چی کار کنم؟

سعید کلافه پس کله‌ام می‌زند که با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم و قبل از این‌که مهلت دهد چیزی بگویم، می‌گوید:

- اسکل برو عوض کن لباستو، با این که ده تا انداختی. یه چیزیت هست تو امروز. می‌خوای به ما بگی چه مرگت شده؟

نگاهم را بین چهار جفت چشمی که رویم هست جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

- ننم می‌خواد زنم بده!

چنان زیر خنده می‌زنند که انگار با طنزترین مسئله‌ی ممکن در زندگی‌شان برخورد کرده‌اند.

محسن سرش را تکان می‌دهد و رو به مجید و سعید و مهتا می‌گوید:

- بی‌شرف یه‌جوری دروغ می‌گه از راست قشنگ‌تر، آدم دلش نمیاد باور نکنه.

مجید شقیقه‌هایش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید:

- خب خندیدیم، خستگیمون در رفت، برو لباساتو عوض کن امیر. تو ما رو ساییدی.

سعید به کمر می‌زند:

- آره قربونت، هروقت کرگدنا پرواز کردن توام زن می‌ستونی.

بی‌شعورها مثلاً رفیق هستند، به جای دلداری دادن به سخره‌ام می‌گیرند!

حالا من که می‌دانم این بار را هم می‌جهم ولی حداقل چهار کلام دلداری دادن که به جایی
برنمی‌خورد.@Vip_Romanپارت_بیست_و_یک#

#کرانه_های_آسمان

کلید به در می‌اندازم و با خودم فکر می‌کنم که کافی‌ست تا همه‌چیز را فراموش کنم، به روی خودم نیاورم و مثل روال گذشته مامان فردا به اهواز برگردد و مجدد هفته‌ی بعد برای جویدن مغزم بیاید.

لبخندم را روی صورتم می‌نشانم و به محض این‌که کلید در قفل می‌چرخانم صدایم را بالا می‌برم:

- اشرف جون، بگو که شام کتلت درست کردی، ته تغاری دوست داشتنی‌ات از گشنگی تلف شد.

داخل می‌شوم و...

الان است که کج شوم! الان سکته می‌کنم! الان می‌میرم! این زن من را خواهد کشت! موفق به کشتن پدر بی‌نوایم نشده اما من را می‌کشد!

اشرف شام درست کرده؟! نه! اشرف چمدان بسته! آن هم نه فقط یک چمدان خودش را! چمدان منِ بی‌نوا را هم بسته!

با چنان لبخندی هم میان دو چمدان ایستاده که انگار دارد من را در لباس دامادی می‌بیند!

جلو می‌روم و انگار که دارند فرزندم را از آغوشم جدا می‌کنند، به چمدانم حمله می‌کنم و خوی بروسلی بودن مامان هم اوج می‌گیرد و از سمت دیگر روی چمدان می‌افتد.

جیغ جیغ می‌کند:

- چه غلطی می‌کنی تخم جن؟

ابرو بالا می‌اندازم.

- اشرف چمدونمو بده وگرنه رگمو می‌زنم. اشرف خودمو می‌کشم داغم به دلت بمونه برام اعلامیه بزنید جوان ناکام امیرحسین موحد!

به جای این‌که بگوید "خدانکنه"

می‌گوید:

- آره جون همون عمه حلیمه‌ات، چه‌قدرم که تو ناکامی، به گربه‌ی ماده‌ی محل رحم کردی آخه؟

چمدانم را می‌کشم.

- اشرف ول کن، اشرف سکته می‌کنم تو بغلت جلو چشمت پر پر می‌شم. اشرف الهی که به حق صد و بیست و چهار هزار پیامبر بی امیرحسین بشی.

ضجه می‌زنم:

- ای خدا این زن می‌خواد برا من گاو شیرده بگیره، من غلط کردم یه زری زدم.

موهایم را در دستش می‌گیرد اما حاضر نیستم چمدانم را رها کنم. در حالی که موهایم را می‌کشد می‌گوید:

- حرف در نیار برا دختر مردم پسره‌ی احمق. فقط بیا بریم یه بار ببینش، شاید به دلت نشست.

#پارت_بیست_و_دو

#کرانه_های_آسمان

صدای گریه در می‌آورم و چمدان مفلوکم را محکم‌تر بغل می‌کنم. کولی بازی در می‌آورم:

- موهامو ول کن، چرا نمی‌ری ور دل شوهرت بشینی؟ چی کار به زندگی من داری؟ حاجی بدبخت ننه مرده رو تنها می‌ذاری که چی؟ خدا رو

خوش میاد؟ ملائکه نفرینت می‌کنن تخت شوهرتو خالی می‌ذاری‌ها!

موهایم را بیش‌تر می‌کشد.

- ملائکه جوون عذبی که رو زمین خدا راه می‌ره رو نفرین می‌کنن ولد ناخلف.

با همان صدا ناله می‌کنم:

- من می‌رم خصوصیمو از ته می‌بُرم، می‌ندازم جلوی سگای بیابون بخورنش، اخته بشم ولی زن نگیرم.

موهایم را رها می‌کند و دست روی نقطه ضعفم می‌گذارد. دل نازک و شکننده‌ی پر از عطوفت و مهربانی‌ام را نشانه می‌گیرد!

صورتش را مظلوم می‌کند! لعنتی این ترفندهای من است! یا نه، من این ترفند را از اشرف به ارث برده‌ام!

می‌گوید:

- بیا بریم سه چهار روز پیشمون باش بعد برگرد، خوبه؟ دل حاجی هم برات تنگ شده.

تقریباً روی چمدان خوابیده‌ام! سر بالا گرفته و نگاهش می‌کنم.

کلافه نچی کرده و می‌گویم:

- ای بابا مظلوم نشو مادر من بهت نمیاد، باشه میام.

دست روی موهایم که تا همین چند ثانیه پیش از بیخ می‌کشیدشان می‌کشد و می‌گوید:

- قربون پسر دسته‌ی گل و آقام برم من.

چشم‌هایم قلبی می‌شود! انقدر فحشم داده که خدا شاهد است عقده‌ای شده‌ام! محبتش را برنمی‌تابم! موفق شده که خرم کند. من را می‌گوید دسته‌ی گل و آقا! من را!

چنان گولم زده که شیهه‌کشان دنبالش می‌روم!

#پارت_بیست_و_سه

#کرانه_های_آسمان

چشم‌هایم با مهماندار زیبا و خوش هیکلی که سمتمان می‌آید حرکت می‌کند. لبخند چنان روی صورتم پهن شده که مامان آرنجش را محکم به پهلویم می‌کوبد.

می‌نالم:

- آخ اشرف!

می‌توپد:

- زهرمار.

پهلویم را ماساژ می‌دهم و می‌گویم:

- دلم غش رفت. چرا همچین می‌کنی مامان؟ پیاده می‌شما.

چپ چپ نگاهم می‌کند.

- چشمای هیز دریدتو درویش کن پدرسگ.

مظلوم نگاهش می‌کنم و دو دستم را سمت خودم می‌گیرم.

- من هیزم؟! نگاه من هیزه؟! مامان نمی‌ترسی از تهمت؟ از آتیش جهنم؟

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و با غر می‌گویم:

- ای دل غافل، ای تف به این زندگی که آدم از خودی می‌خوره. وقتی مادرم بهم می‌گه هیز...

حرفم را قطع می‌کنم، سر می‌چرخانم و خیره‌ی مهمان‌دار که حالا کنارمان ایستاده می‌شوم.

لبخندش چه‌قدر زیباست، الان سنکوب می‌کنم. درد و بلای لمینت‌هایش بخورد بر سر مهتای متجاوز.

- خیلی خوش اومدید. سفر خوبی داشته باشید. چیزی احتیاج دارید؟

تا مامان بخواهد چیزی بگوید، پیش دستی می‌کنم و لبخندی تحویلش می‌دهم و می‌گویم:

- دروغ چرا؟ من حالم بده خانم.

فوراً می‌گوید:

- دچار افت فشار شدید؟

دستم را با نهایت سخاوت جلو می‌برم و با حفظ لبخندم می‌گویم:

- شما از روی نبضم متوجه می‌شید؟

مامان دارد حرص می‌خورد، بد هم حرص می‌خورد.

زیبارویی که مقابلم ایستاده می‌گوید:

- اگر چیزی احتیاج دارید براتون بیارم.

سر تکان می‌دهم.

- بله من خیلی گشنمه، مامانم شام درست نکرده بود گفت توی هواپیما غذا می‌دن همونو کوفت کن. غذامو بیارید.

#پارت_بیست_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

زیر خنده می‌زند. خب الحمدلله این یعنی که دارم در دلش جا باز می‌کنم.

یک لحظه که نگاهم به مامان می‌افتد می‌بینم از شدت حرص کبود شده و گوشت و پوست لبش را به دندان کشیده.

برای این‌که بیش‌تر حرف نزنم می‌گوید:

- ممنونم دخترم لطف کردید، شما بفرمایید مشکلی نیست.

به اهورامزدا قسم که کرم از خود درخت است که می‌گوید:

- مطمئنید؟ برم؟ چیزی نیاز ندارید؟

مامان نه را کامل نگفته که می‌گویم:

- کمربندمو بلد نیستم ببندم.

مامان نیشگونم می‌گیرد و درحالی که دارد کمی از پهلوی مفلوکم را میان دو انگشتش می‌پیچاند می‌گوید:

- نه دخترم، پسرم یه کم شوخه ببخشید داره سر به سرتون می‌ذاره.

با خنده سرش را تکان می‌دهد.

- خدا حفظشون کنه، بله آقازاده شوخ طبع و با نمک هستن.

من را گفت، خودم هم می‌دانم که چه شخصیت کاریزماتیکی دارم. می‌دانم مخلوقی هستم بسی دوست داشتنی و جذاب! اما الان است که بغلش کنم. چنین حوری‌ای حقیقت وجودی‌ام را تایید کند و در آغوشش نگیرم و تشکر نکنم؟

رسم ادب است؟!

دیر می‌جنبم که دور می‌شود. خیال اشرف جانم که از سوراخ شدن پهلوی زبان بسته‌ام راحت می‌شود می‌گوید:

- بگم ذلیل شی امیر؟

می‌خندم.

- اجازه‌ی ما هم دست شماست اشرف جون، دیگه چرا می‌پرسی؟

آه می‌کشد و حرص می‌خورد:

- خدا منو بکشه. خدا بهت عقل بده، خدا اهلت کنه، به راه راست هدایت بشی.

دو دستم را بالا می‌برم.

- الهی آمین.

دوباره عصبی می‌شود. ای بابا! خودش دعا کرد، آمین هم نگویم؟!

خیره نگاهم می‌کند.

- شاید متأهل باشه امیرِ ذلیل مرده. آخه چرا همچین می‌کنی؟!

انگشت اشاره‌ام را تکان می‌دهم.

- نه نه! خط قرمز من ناموس مردمه خودتم خوب می‌دونی مامان. اول نگاه به انگشت حلقه‌اش کردم که خالی بود. بعدم وقتی من نخ می‌دم طرف نخو می‌گیره...

میان حرفم می‌پرد، سرش را نزدیک سرم می‌آورد و با صدایی آرام می‌گوید:

- امیرحسین به این کار می‌گن لاس زدن!

به سختی خنده‌ام را کنترل می‌کنم و می‌گویم:

- واقعاً ممنونم که بهم گفتی اشرف جون. دردت بریزه به جون عمه حلیمه. من نمی‌دونستم این حرکت اسم داره!

#پارت_بیست_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

چپ چپ نگاهم می‌کند و بعد رو برمی‌گرداند، منت‌کشی می‌کنم. آویزان بازویش می‌شوم.

- قهر نکن مامان. شما هم بلایی هستی برا خودتا. این کاره‌ای! بگو ببینم چه‌قدر با حاجی لاس می‌زنی و مخش می‌کنی؟

طوری نگاه می‌کند که فکر می‌کنم اگر چاره داشت از هواپیما به پایین پرتم می‌کرد!

برمی‌گردد و می‌گوید:

- امیرحسین، سر منو بخوری، بمیرم برم زیر یه خروار خاک راحت می‌شی؟ دست از این کارات برمی‌داری پسرم؟ آدم می‌شی!

اخم می‌کنم و می‌گویم:

- زبونتو گاز بگیر اشرف تپلی. خدا اون روزو نیاره.

دارد آرام می‌شود که آهی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- ولی خب مرگ حقه مامان. ما همه رفتنی هستیم، زبونم لال، هفت قرآن درمیون، دور باشه ازت، اما اگه بعد از صد و بیست سال سرتو گذاشتی زمین، من چرا باید آدم شم؟

مگه افزایش و کاهش هورمون‌های من بستگی به مرگ دیگران داره؟

با لبخندی ادامه می‌دهم:

- من روزی متوقف خواهم شد که خودمو خاک کنن. مگه تو قبر که دیگه بدنم فعالیتی نداره ساکن بشم!

با دهانی که تقریباً نیمه باز مانده نگاهم می‌کند.

لب به دندان می‌کشد و می‌گوید:

- تف به روت بیاد امیرحسین، تف! حیف از دردی که سر زایمان تو کشیدم. ای خدا، به همه اولاد دادی به من الاغ دادی!

زیر خنده می‌زنم.

- جز جیگر بزنی به حق پنج تن. زبونت لال شه پسر.

شانه بالا می‌اندازم.

- دروغ که نگفتم، تازه بعد مرگ بهترم هست، آخ جون می‌ریم اون دنیا حوری می‌دن بهمون!

صورتش را در هم می‌کشد و می‌گوید:

- آره حتماً به تو حوری می‌دن! اونم دوبار! تو جات وسط جهنمه پسرم، توی ماتحتتو با مذاب پر می‌کنن. حوری برای بی‌شرف‌های هیز نیست.

#پارت_بیست_و_شش

#کرانه_های_آسمان

می‌خندم و می‌گویم:

- یه هرحال... تا توی این دنیاییم که زنده به آنیم که آرام نگیریم، خصوصاً از نظر فعالیت‌های چیز! موجیم که آسودگی ما عدم ماست! اما آره راست می‌گی ننه. حوری برای مومن‌های نماز خونه.

دست به دعا بلند می‌کنم:

- ایشالا که حاجی جواب یه عمر عبادت و خوش خدمتی رو از خدا بگیره هروقت رفت اون دنیا بهش حوری نار پستان بدن.

روی دستم می‌کوبد و "هین" می‌کشد.

- زبونتو گاز بگیر.

- چرا مامان؟ چرا؟ اون دنیا هم می‌خوای دقش بدی؟ بذار بره عشق و حال کنه دیگه، دست از سرش

بردار گناه داره این مرد. این از آخر هفته‌هاش که گند زدی بهش، اون از چهل و پنج سال عمرش که به فنا دادی...

کلافگی از سر و رویش می‌بارد. من مطمئنم که پتانسیل خفه کردنم را دارد! کامل سمتم می‌چرخد و میان حرفم می‌پرد و می‌گوید:

- امیرحسین مادر، دردت به سرم، می‌خوای از شر هم خلاص بشیم؟

فکر کنم چشم‌هایم ستاره باران می‌شود! به زئوس قسم که می‌خواهم. فوراً سر تکان می‌دهم.

- آره مامان آره اشرف جون. شر چیه البته شما خیر زندگی منی ولی چی‌کار کنم که از خیرت هم راحت بشم عشقم؟

می‌گوید:

- خدا شاهده، به جون حاجی، به جون شما چهارتا پسرام که می‌خوام دنیاتون نباشه، اگر زن بگیری و من خیالم از بابت این‌که انقدر پا کج نمی‌ذاری راحت بشه، هرشب سرمو آسوده بذارم زمین و بدونم یکیو داری که مواظبت باشه، کاری به کارت ندارم.

ای بابا! باز که رفته‌ایم سر خانه‌ی اول.

لب برچیده می‌گویم:

- ابلفضلی داری دروغ می‌گی اشرف! من زنم بگیرم میای خراب می‌شی رو زندگیم.

چشم در کاسه می‌راند.

- دو دست بریده‌ی ابوالفضل به کمرت بزنه که قسم دروغ نخوری. مگه به اون سه تا عروس دیگه کاری دارم؟

می‌نالم:

- به سه تا پسر دیگتم کاری نداری، منو سابیدی حاج خانوم منِ سگ بختِ سیاه اقبالو.

آه می‌کشد:

- اونا سر به راه بودن مادر، تو گوز از آب در اومدی!

#پارت_بیست_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

- اشرف؟!

- حناق و اشرف! سگ پدر همچین می‌گه اشرف انگار این منو زاییده نه من اینو.

می‌گویم:

- توهینی مونده به من نکرده باشی؟

جوابم را نمی‌دهد.

بازویش را تکان می‌دهم.

- گوز؟ به من گفتی گوز؟!

دست مقابل چشم‌هایم می‌گیرم و شانه‌هایم را می‌لرزانم.

- کاش گوز بودم می‌رفتم تو هوا ولی نمی‌خواستی زنم بدی! یه گوز معلق در هوا اما مجرد، خیلی بهتر از یه انسان متأهله. سگش شرف داره.

تا نشستن هواپیما و بعد هم داخل رفتنمان به فرودگاه، هرچه سر به سرش می‌گذارم جوابم را نمی‌دهد و اگر هم چیزی بگوید منتهی می‌شود به یک جمله:

- زن بگیری دیگه کاری به کارت ندارم!

@Vip Roman

تاکسی دربستی تا خانه می‌گیرم. ساعت سه صبح است که می‌رسیم. کرایه را حساب می‌کنم و چمدان‌ها را از صندوق برمی‌دارم و پشت در می‌رویم.

این پا و آن پا می‌کنم و مامان کلید را پیدا نمی‌کند.

- بدو مامان جیشم ریخت.

پشت چشم نازک می‌کند و خونسرد می‌گوید:

- حالا دو دقیقه تحمل کن، می‌خواستی تو فرودگاه بری.

به التماس افتاده‌ام.

- زنگ بزن حاجی باز کنه خب.

- خوابه گناه داره.

درحالی که دیگر روی پا بند نیستم می‌گویم:

- من جاش بودم زنم هر هفته ولم می‌کرد می‌رفت خونه‌ی پسرِ گوزم، می‌رفتم خونه زن دومیم می‌خوابیدم.

کفشش دو سه سانتی پاشنه دارد و تعمداً طوری آن را روی پایم می‌گذارد که ناله‌ام به هوا می‌رود.

- آخی! درد داشت؟!

چشم‌های مظلومم را به صورت اشرف که خبیث شده می‌دوزم و می‌گوید:

- دفعه‌ی دیگه حرف مفت از حوری و زن دوم بزنی پاشنه‌ی کفشمو می‌کنم توی تخم چشمت!

با تخسی می‌گویم:

- حوری نارپستان!

کلید را پیدا کرده و در را باز می‌کند. فوراً داخل می‌رویم، کفش‌هایم را سریع در می‌آورم و حتی دیگر توان تکان دادن چمدان‌ها را ندارم.

خودم را داخل توالت که ابتدای سالن پذیرایی در راهروی کوچکی قرار دارد پرت می‌کنم.

#پارت_بیست_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

دست‌هایم را می‌شویم و می‌خواهم از توالت بیرون بروم که آخ! ای وایِ من! خاک بر سرم! حاجی بیدار شده و گویا نمی‌داند که اشرف تنها نیست!

این حرف‌های خاک بر سری و رکیک چیست که به مادرم می‌زند مرد مؤمن؟! الان پس می‌افتم!

همین کارها را می‌کنند که چشم و گوش بچه‌ای که من باشم باز می‌شود دیگر!

- بخورمت اشرف جون!

کف دستم را به پیشانی‌ام می‌زنم و زیرلب می‌گویم:

- به مامانم نظر داره! حاجیه مثلاً! با این کاراش نمازم می‌خونه! خجالتم نمی‌کشه!

در نهایت فقدان شعور گوش به در می‌چسبانم و نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم.

مامان دارد می‌توپد:

- حاجی خاک بر سرم لباستو بپوش!

بابا می‌گوید:

- نه نمی‌پوشم، کاظم لختش قشنگه!

از شدت خنده دلپیچه گرفته‌ام.

در دستشویی را باز می‌کنم و صدایم را بالا می‌برم:

- درود بر حاج کاظمِ عریان! اگر لباس پوشیدی ما از مستراح بیایم بیرون!

سکوت سنگینی که بر فضا حاکم می‌شود نشان می‌دهد که حاجی‌مان تا چه حد شوکه شده و بعد یکهویی می‌گوید:

- اشرف! چرا نمی‌گی تنها نیستی؟!

اشرف بلا گرفته ناز و اطوار در صدایش می‌ریزد:

- امون دادی حاجی؟

صدای خنده‌ام که بالا می‌رود بابا می‌گوید:

- زهرمار، بیا بیرون.

می‌آیم بیرون و دست مقابل چشم‌هایم گرفته‌ام.

- حاجی لخت نباشی یه وقت.

عیشش را زهرمارش کرده‌ام. الهی بمیرم برای بغض نشسته در صدایش.

- کله پدرت بچه. دستتو بردار لباس تنمه.

جلو می‌روم و در آغوش می‌گیرمش. قدش پنج شش سانتی از من کوتاه تر است. سرش را می‌بوسم:

- قربون کله‌ی کچلت برم کاظم جون. من الان می‌رم گورمو گم می‌کنم.

مامان فوراً می‌توپد:

- کجا نرسیده هنوز؟! دو دقیقه باسن بند کن تو خونه.

اما بابا استقبال می‌کند.

- بذار بره شاید جایی کار داره.

نیش شل شده‌ام بسته نمی‌شود.

- می‌رم کله پاچه بگیرم.

کنار گوش بابا با بی شرمی می‌گویم:

- می‌رم دو سه ساعت دیگه میام حاجی. بِگَن لباساتو. خونه رو می‌کنم مکان برات.

پیش از این‌که بخواهد پس گردنی بزند سمت در می‌دوم.

#پارت_بیست_و_نه

#کرانه_های_آسمان

ساعت شش صبح است! سه ساعت در خیابان‌ها ول چرخیده‌ام تا مورد عاق پدر قرار نگیرم. در حالت عادی هم من را به عنوان فرزندشان گردن نمی‌گیرند، چه رسیده به حالا که شده‌ام خروس بی محل!

با یادآوری حرف‌هایش که شنیده‌ام دیوانه‌وار زیر خنده می‌زنم.

پاکبانی که مشغول جارو زدن پیاده رو است با تعجب نگاهم می‌کند.

دستم را برایش بالا می‌گیرم و لبخندی گشاد شده تحویلش می‌دهم.

- خدا قوت عمو، صبحت به خیر، خسته نباشی.

از حالت تعجب بیرون می‌آید و لبخندم را با لبخندی متقابل پاسخ می‌دهم.

- ممنون پسرجان، درمونده نباشی.

هوا هم دیگر روشن شده که پشت در می‌ایستم و زنگ می‌زنم. ظرف کله پاچه را از یک دست به دست دیگرم می‌دهم و دوباره زنگ می‌زنم.
بیش از حد پشت در نگهم داشته‌اند و بالاخره بابا آیفون را برداشته و می‌گوید:

- پسر گلم اومدی؟

این‌ها هم فهمیده‌اند من عقده و کمبود محبت دارم که یک گل به ته اسمم می‌چسبانند تا خرکیفم کنند.

لب‌هایم به طرز احمقانه‌ای به خنده باز می‌شوند.

- آره حاجی جون پسر گلتم، درو باز نمی‌کنی؟

می‌گوید:

- نه!

و وا می‌روم.

- حاجی باز کن دیگه نه چیه؟ کلپچ گرفتما!

می‌گوید:

- برو نونم بگیر!

دستم را طوری بالا می‌آورم که نان سنگک را در مانیتور ببیند.

- حاجی گرفتم، خوابم میاد به‌خدا. باز کن.

"نچ"ی می‌گوید و در را باز می‌کند. تا به حال هیچ‌وقت انقدر احساس اضافه بودن نکرده‌ام و از طرفی نمی‌توانم خنده‌ام را کنترل کنم.

داخل حیاط و بعد خانه می‌شوم. بابا با حوله‌ی تن پوش مقابلم ظاهر می‌شود و حالا قهقهه می‌زنم.

- چیه امیرحسین؟ بند عیشت پاره شده باباجان صبح اول صبح؟ کبکت خروس می‌خونه؟

اشاره‌ای به حوله‌اش می‌کنم.

- نه حاجی، کبک من غلط کرده زر اضافی بزنه. زنت دیروز ظاهر شد توی خونه‌ام، ازم کار کشید، به زور کشوندم این‌جا، تازه چی؟! بهم شامم نداده! از سه تا الان دارم تو خیابون قدم می‌زنم که فحشم ندی، چشمام و ماتحتم از زور بی‌خوابی دارن جر می‌خورن. اما خداروشکر حال شما خوبه.

#پارت_سی

#کرانه_های_آسمان

سر در سالن پذیرایی می‌چرخانم.

- مامان کجاست؟

- توی اتاقه، بیا صبحونه بخوریم.

با شیطنت به کمرش ضربه می‌زنم، می‌چرخد و چپ چپ نگاهم می‌کند.

- دستتو بکش بچه، مگه من هم سن و سالتم؟

چشمکم را چاشنی لبخند دندان‌نمایم می‌کنم.

- حاجی فعالیتت زیاد بوده گشنت شده‌ها!

بازم که قصد داشتی منو بپیچونی! چرا درو باز نمی‌کردی مرد مؤمن؟!

ایگنورم می‌کند حاج کاظم قدرنشناس! من را باش که به‌خاطر چه کسی از خوابم زده‌ام!

ظرف و نان که از دستم گرفته را روی میز می‌گذارد و صدا می‌زند:

- اشرف جون؟! اشرف خانوم؟ اشرف گلی؟ بیا خانومم. بیا صبحونه.

سمت اتاق سابقم می‌روم که بابا می‌گوید:

- کجا می‌ری؟ بیا بشین دیگه.

دستم را بالا می‌گیرم.

- بزن روشن شی حاجی نوش جون. من خوردم.

به تخت که می‌رسم، سرم را روی بالش نگذاشته‌ام که بی‌هوش می‌شوم.

.....

با سر و صدایی که به گوشم می‌رسد چشم باز می‌کنم. نگاه به عقربه‌ی ساعت می‌اندازم.

یک ظهر است. کش و قوسی به بدنم می‌دهم و صدای جیغ بلند دو قلوهای پرهام، برادر سومی‌ام، پویان و پندار بلند می‌شود.

پسرهای شش ساله‌اش درحال دعوا کردن هستند.

می‌خواهم چشم ببندم و دوباره بخوابم که این‌بار صدای دعوای مانی و نیما پسرهای دوقلوی سیزده ساله‌ی برادر دومی‌ام، بهرام، بلند می‌شود.

برادر بزرگم شهرام هم گویا از پشت تلفن با کسی بحث و جدل می‌کند.

نه نمی‌شود در این خانه بیش از این خوابید.

روی تخت می‌نشینم و سرم از فکر کردن به کارهای عقب افتاده‌ام گیج می‌رود.

برای امروز دو معرفی در پیجم داشتم و حالا نه شرایط فیلم برداری را دارم و نه حوصله‌اش را.

دستی به سر و رویم می‌کشم و از اتاق بیرون می‌روم که در کسری از ثانیه پندار و پویان بعد نره‌خرهای بزرگ‌تر، مانی و نیما، از سر و کولم آویزان می‌شوند!

پندار کنار گوشم جیغ می‌کشد:

- عمو امیر جونم سلام.

پویان داد می‌زند:

- عمو دلم برات تنگ شده بود.

مانی و نیما همزمان می‌گویند:

- عمو سوغاتی!

سوغاتی و زهرمار! از تهران کوفت می‌آوردم برایشان؟ می‌خواهم با یک لگد همه‌شان را کنار بزنم اما به جایش لبخندی گل گشاد می‌زنم و می‌گویم:

- قربونتون برم منم دلم براتون تنگ شده بود.

هرچند مثل سگ دروغ می‌گویم.

پسرهای شانزده ساله و هجده ساله‌ی شهرام، آرمین و آرمان هم سمتم می‌آیند.

سعی می‌کنم این چهار جانور ناشناخته را از خودم دور کنم تا سلام و احوال پرسی این دو جوجه خروس را پاسخ بدهم.

@Vip_Roman#پارت_سی_و_یک

#کرانه_های_آسمان

با برادرهایم و همسرهایشان خوش و بش می‌کنم. از دیر به دیر سر زدنم گلایه می‌کنند.

به شوخی رو به بهرام می‌گویم:

- کجا بیام برادر من؟ خواهر داریم که دلم بهش خوش باشه؟ شمام ببخشیدا، سه تا نره‌خر مثل خودمید که شش تا هم‌جنس خودمون دادید بیرون. محض رضای خدا یه دختر بچه توی این خونه پیدا نمی‌شه آدم یه ذره کیف کنه.

رو به سمیره، همسر پرهام می‌چرخم و می‌گویم:

- ایشالا که این یکی دختر باشه زن‌داداش، خدا شاهده همه‌ی چشم و امید ما به شماست.

صدایم را پایین‌تر می‌برم و چشم در سالن پذیرایی می‌چرخانم. مامان و بابا را که نمی‌بینم می‌گویم:

- بسه دیگه هرچی درد زایمان کشیدید و نسل حاج کاظم رو زیاد کردید!

پر تعجب نگاهم می‌کنند و سری به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- شما نمی‌دونید حاج کاظم چه‌جور آدمیه! شماها نشناختیدش، ولی من...

به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبم و تأکید می‌کنم:

- من خودم دیدم، من خودم شنیدم که چه کارهایی که نمی‌کنه و چه حرف‌هایی که نمی‌زنه!

برادرهایم فهمیده‌اند می‌خواهم چرت و پرت بگویم اما نوشین، همسر شهرام، با دست به گونه‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

- وای خاک بر سرم! آقاجون مگه چی‌کار کردن؟

پرهام سمتش می‌چرخد و همان‌طور که چپ چپ به من نگاه می‌کند می‌گوید:

- زن‌داداش شما این عوضی رو نمی‌شناسی؟ نیومده داره شروع می‌کنه به مزخرف گفتن.

فاطمه همسر بهرام هیجان زده می‌گوید:

- حالا چی شده امیر آقا؟

آه می‌کشم، دست به سینه می‌ایستم و ظاهری جدی به خودم می‌گیرم و می‌گویم:

- حاجی اهل یه کارایی که...

بهرام که زیر بازویم را می‌گیرد و مجبورم می‌کند از همسرهایشان فاصله بگیرم، نیشم شل و دندان‌هایم نمایان می‌شود.

#پارت_سی_و_دو

#کرانه_های_آسمان

حالا مقابل سه برادرم که منتظر نگاهم می‌کنند ایستاده‌ام و می‌گویم:

- باشه، باشه چون اصرار می‌کنید به شما می‌گم. جونم براتون بگه که...

صدایم را پایین‌تر می‌آورم.

- حاج کاظم به مادرمون چشم داره، نصفه شبی من و مامان رسیدیم خونه نفهمید منم اومدم داشت یه حرفای رکیکی به مامان می‌زد. هی هم می‌گفت کاظم لختش قشنگه، دقت کنید که روی این موضوع تأکید هم داشت!

دیگر نمی‌توانند خودشان را کنترل کنند و هر سه زیر خنده می‌زنند.

لبخندم را کنترل می‌کنم و سری به تأسف تکان می‌دهم.

- آره خلاصه که گفتم بدونید، حاجی این‌کاره‌ست، با این کاراش نمازم می‌خونه! خجالتم نمی‌کشه. حالا شما بخندید.

پوزخند می‌زنم.

- دوبارم حج رفته کاظم لختش قشنگه!

شهرام پس گردنم می‌زند و میان خنده می‌گوید:

- بمیری که انقدر لجنی امیر.

بهرام مشتی به شکمم می‌کوبد.

- لجن برای یه دقیقه‌اشه بی‌شرف.

پوفی می‌کشم.

- آره آره شما به شوخی بگیرید، مادرمون باهاش تنهاست یه سر سوزن به غیرتتون برنمی‌خوره! خلاصه که... من فقط خواستم بگم نسل همچین آدمی ادامه دادن نداره.

چینی به بینی‌ام می‌اندازم و رو به پرهام می‌گویم:

- تخم دو زرده و دوقلو هم که می‌کارید. دوباره بچه‌دار شدنت چی بود برادر من؟

اخمی می‌کند و با خنده می‌گوید:

- به تو چه مرتیکه؟ در ضمن این یکی یه دونه‌ست.

مانند زن‌داداش نوشین چنگ به صورتم می‌زنم و پرتعجب لب به دندان می‌کشم و می‌گویم:

- می‌گما، زن‌داداش چاق شده بزنم به تخته.

مکثی می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- خاک بر سرم! یعنی بچه توی دلشه؟! شما هم مثل حاج کاظمید؟! مگه قرار نبود لک‌لکا بچه‌ها رو بیارن؟!

با کف دست ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زنم.

- این کثافت‌کاریا چیه؟ خدایا این جهان رو بر چه مبنایی بنا کردی؟

پیش از این‌که فرصت کنم به سخنرانی‌ام ادامه بدهم، با صدای گریه‌ی بلند مامان، لال می‌شوم!

#پارت_سی_و_سه

#کرانه_های_آسمان

همه متعجب به یک‌دیگر نگاه می‌کنند.

بابا از گل‌خانه که انتهای سالن پذیرایی قرار دارد بیرون می‌آید و سمت اتاق می‌رود.

پس از آن بقیه‌مان هم به دنبالش می‌رویم.

نگاهم به مامان خشک شده. طوری اشک می‌ریزد و هق‌هق می‌کند که یکهویی می‌پرسم:

- بی‌بی مُرد؟

مامان تلفن را کنارش می‌گذارد و خشمگین نگاهم می‌کند.

- زبونت لال شه امیر، خدانکنه.

شانه بالا می‌اندازم.

- خب دیگه نود و هشت سالشه، انتظارش می‌ره.

بابا لیوان آب را سمت مامان می‌گیرد و چپ چپ نگاهم می‌کند و بهرام ضربه‌ای به بازویم می‌زند و پرهام می‌گوید:

- می‌میری زر نزنی؟

بهرام می‌گوید:

- می‌میری گوه نخوری؟

شهرام لب می‌زند:

- می‌میری...

اجازه نمی‌دهم ادامه دهد و می‌گویم:

- وای یا جرجیس نبی! عمه حلیمه مرده مامان می‌خواد آروم آروم به بابا بگه که هول نکنه!

بابا که سمتم یورش می‌آورد پشت برادرهایم پناه می‌گیرم.

شهرام می‌گوید:

- بابا آروم باش، ولش کن.

- دِ آخه نمی‌فهمه چی می‌گه! می‌بینه مامانتون عصبانیه هی نمک می‌ریزه شامپانزه‌ی لوده!

بهرام می‌پرسد:

- خب مامان جان بگو چی شده؟ دق مرگمون کردی!

مامان رو سمت من می‌کند و میان هق‌هق می‌گوید:

- خدا لعنتت کنه امیر! خیر نبینی امیرحسین! ذلیل مرده‌ی دربه‌در!

با دهانی نیمه‌باز می‌گویم:

- من چی کاره بودم؟ اشرف چرا همچین می‌گی؟!

صندل روفرشی‌اش را از پا در می‌آورد و سمتم پرتاب می‌کند که به بازویم می‌خورد و می‌توپد:

- اشرف نگو بلا گرفته‌ی خیر ندیده.

با صدای بلند زار می‌زند و می‌گوید:

- نوه‌ی طلعت خانوم...

هینی بلند می‌کشم:

- نامزدم؟! وای مامانم نامزدم چی شده؟ وای خاک بر سرم شد؟ یا پنج تن!

داد می‌زند:

- خفه شو دربه‌در مونده! دختره فرداشب نامزدیشه! ای خدا مرغ از قفس پرید.

#پارت_سی_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

چنان زیر خنده می‌زنم که بقیه هم برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند.

بابا می‌گوید:

- زن! برای این این‌طوری زار می‌زدی؟ سکته کردیم که ما!

مامان سری به افسوس تکان می‌دهد.

- دختره عین قرص ماه بود.

نوشین می‌گوید:

- قسمت نبوده مامان. ایشالا یه دختر بهتر.

اشک‌هایی که از شدت خنده از چشمم روان شده را از زیر چشمم می‌گیرم و می‌گویم:

- نه نه! متأسفم دیگه، من دل داده بودم به نوه‌ی طلعت خانوم، الان هم شکست عشقی خوردم، دیگه اسم هیچ دختری رو جلوم نیارید.

مامان حرصی رو به بهرام می‌گوید:

- نزدیکته به جای من بزن توی سرش تا زوزه بکشه.

از بهرام فاصله می‌گیرم و سر بالا می‌اندازم.

- نه دیگه مامان! اومدی و نسازی! خودت منو وابسته و دلبسته‌ی یه دختر کردی، حالا می‌خوای جاش یکی دیگه رو بیاری؟

دست روی قلبم می‌گذارم.

- این قلبه، دروازه‌ی شمرون نیست که همه توش برن و بیان. یا نوه‌ی طلعت یا هیچ‌کس!

بابا می‌گوید:

- آخه پفیوز! تو که حتی اسم دختره هم نمی‌دونی! چرا زرت و پرت می‌کنی؟

بقیه به خنده افتاده‌اند، مامان فین فین می‌کند و می‌گوید:

- حتی عکسشم ندیده، داره مزخرف می‌گه.

حق به جانب می‌گویم:

- عکس طلعت خانومو که دیدم! مامان با احساسات من بازی کردی. ناهار بخورم و با اولین پرواز برگشتم تهران. پروازم نباشه با قطار می‌رم، قطار

نبود با اتوبوس، اتوبوس نبود با سواری، سواری نبود پیاده تا خودِ تهران می‌دوئم ولی زن نمی‌گیرم. من دیگه شکست خوردم، دیگه نابود شدم، من نمی‌تونم به هیچ دختری اعتماد کنم، تف به این روزگار. نامزدمو دادن به یکی دیگه! منم می‌رم کنج عزلت می‌گزینم!

چنان کیفم کوک شده که نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم. فوراً از اتاق بیرون می‌زنم تا بروم، چمدانم را بردارم و فرار کنم. صدای تلفن می‌آید و دلِ پاک و آگاهم، گواه بد می‌دهد.

#پارت_سی_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

@Vip Roman

فوراً دو سه تا تکه لباسی را که از چمدان بیرون ریخته بودم را داخلش می‌گذارم، حتی حاضرم گرسنگی و ناهارِ نخورده‌ام را بی‌خیال شوم، دو پا دارم و دو پای دیگر هم قرض بگیرم و بدوم!

چمدان را برمی‌دارم و سمت در می‌روم و به محض این‌که در را باز می‌کنم، قدمی عقب می‌روم.

مامان، بابا، برادرهایم و همسرهایشان با لبخندی بر لب پشت در اتاقم به صف ایستاده‌اند.

بزاق دهانم را با ترس می‌بلعم و دستم را در هوا تکان می‌دهم.

- چیه؟ حاج کاظم موحد و پسران و سایر اعضای خانواده با بنده کاری داشتید؟

مامان لبخندی می‌زند که برگ‌هایم می‌ریزد!

یا خودِ خدا! این زن که تا پنج دقیقه‌ی قبل داشت ضجه می‌زد و نفرینم می‌کرد.

- مادر؟ امیرحسین جانم؟

لب می‌گزم:

- بسم‌الله بسم‌الله! سلطان تغییرات ناگهانی‌ای اشرف جون.

مهربان‌تر لبخند می‌زند. چشم می‌بندم و رو برمی‌گردانم و دستم را مقابلش می‌گیرم.

- نکن مامان، نخند نخند من دارم خر می‌شم.

بابا جلو می‌آید، چمدان را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- کجا می‌خواستی بری شاه پسرم؟ ته‌تغاری بابا؟

دست روی قلبم می‌گذارم و نگاهم را میان هشت جفت چشمی که روبم نشسته می‌چرخانم و بغضی می‌گویم:

- دارم می‌میرم آره؟ می‌خواید بهم نگید چون مم روحیه‌ام حساسه؟ چی شده مامان؟

بابا می‌گوید:

- عزیزم...

حرفش را می‌برم:

- من عزیزِ شما نیستم حاج آقا، برو استغفار کن.

بابا طوری نگاهم می‌کند که انگار دارد می‌پرسد"WTF?"

مامان که می‌گوید:

- پسرم قراره دوماد بشه!

مطمئنم قند خونم می‌افتد! چه می‌گویند؟

- ای بابا! نمی‌خوام مامان جان نمی‌خوام.

می‌گوید:

- نه نمی‌شه نخوای! طلعت خانوم زنگ زد گفت درسته که نوه‌اش داره می‌ره خونه‌ی بخت، اما یه خواهرزاده داره که خیلی دختر خوب و خانومیه!

عجب ول نکنی هستی طلعت! عجب ول نکنی!

#پارت_سی_و_شش

#کرانه_های_آسمان

چمدان را از دست بابا می‌گیرم و می‌گویم:

- سلام منو به طلعت خانوم برسونید بگید امیرحسین منصرف شد اصلاً گوه خورد.

مامان نرم و مهربان می‌گوید:

- پسرم این چه حرفیه؟ می‌ریم یه نظر می‌بینیمش شاید...

حرفش را می‌برم و ناله می‌کنم.

- نمی‌خوام، من نوه‌ی طلعت خانومو می‌خواستم. بعدم، من چرا باید سنتی ازدواج کنم؟ چرا نباید خودم همسر آیندمو انتخاب کنم؟

گویا بابا دیگر توان تحمل کردنم را ندارد که در یک حرکت ناگهانی گوشم را در دست می‌گیرد و می‌پیچاند و بی‌توجه به صدای ناله‌ی منِ معصوم که بلند شده می‌توپد:

- چون اگه به خودت باشه که ازدواج نمی‌کنی، بعدم، مگه دخترای دور و بر تو مناسبن؟

سرم را عقب می‌کشم و داد می‌زنم:

- ول کن حاجی گوشمو کندی! زن نمی‌خوام.

مامان تلاش می‌کند تا دست بابا را از گوش فلک زده‌ام جدا کند و می‌گوید:

- به خدا زن بگیری و خیالمون راحت بشه که آخر عاقبت به‌خیر می‌شی دیگه کاری به کارت نداریم.

بابا گوشم را رها کرده، دست رویش می‌گذارم و رو به مامان و پشت به شهرام و بهرام و پرهام و همسرهای فضولشان می‌چرخم و با صدایی آرام می‌گویم:

- اگه دختره زشت باشه چی؟

بابا چپ‌چپ نگاهم می‌کند اما من دو دستم را روی سینه‌هایم قرار می‌دهم.

- اگر سایز این ناحیه‌اش مناسب نباشه چی؟

بابا می‌گوید:

- استغفرالله!

مامان دستش را روی دست دیگرش می‌کوبد و لبش را گاز می‌گیرد.

- هان چیه؟ قراره به بچه‌هام شیر بده، کوچیک باشه چی؟ بچه‌های خوشگلم سیر نمی‌شن!

مامان ناخن‌هایش را عملاً در بازوهایم فرو می‌کند و از پشت دندان‌هایش می‌گوید:

- مقدار تولید شیر ربطی به سایز سینه نداره.

شانه بالا می‌اندازم.

- باشه ولی کوچیک توی سلیقه‌ی من نیست!

بابا چشم گرد می‌کند و من دو دستم را روی باسنم می‌گذارم.

- اگر این قسمتش روی فرم و پُر نباشه چی؟

بابا همزمان که داد می‌کشد:

- لااله‌الاالله!

پس گردنی محکمی هم به من می‌زند طوری که به جلو پرت می‌شوم.

رو می‌چرخانم سمتش و بغضی می‌گویم:

- چرا بی‌هوا می‌زنی مرد مؤمن؟

دوباره می‌زند.

-بیا این یکی بی‌هوا نبود!

داد می‌زنم:

- ای بابا! ای بابا عجب گرفتاری شدم به اهورامزدا قسم!

شهرام می‌گوید:

- نکن باباجان، نزن، بچه‌ست مگه؟

بابا می‌گوید:

- نمی‌دونی داره چی می‌گه که!

راست می‌ایستم و خیره در چشم‌های بابا با پررویی می‌گویم:

- سینه و باسن برام مهمه، هرکس ملاک‌های خودشو داره.

#پارت_سی_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

بابا عصبی می‌گوید:

- ای گوه توی این ملاک‌هات!

چرا نمی‌فهمند که من از اساس، از بیخ و بن، قصد ازدواج ندارم؟

مامان می‌گوید:

- بیا امیرحسین جانم، بیا مادر، ناهار بخوریم، یه جلسه دیدن که ضرر نداره. اصلاً شاید اونا گفتن نه!

دو دستم را رو به آسمان می‌گیرم.

- به حق همین قبله‌ای که توسط پس گردنی حاجی سمتش چرخیدم، به حق تک‌تک نماز شبای حاجی، به حق حوری‌هایی که برای حاج کاظم لخت قشنگ کنار گذاشتن، به حق سی و شیش ماه حاملگی مامان، به حق پاک بودن طفل زن‌داداش سمیره که اونا بگن نه.

بهرام می‌گوید:

- یه چشمه از اسکل بازیاتو ببینن قطعاً می‌گن نه.

لبخندم می‌زنم و می‌گویم:

- ایشالا ایشالا.

رو به مامان می‌کنم:

- من یه هفته فرصت می‌خوام تا برای خواستگاری آماده بشم!

مامان جیغ می‌کشد:

- چی چی و یه هفته فرصت می‌خوای؟ چه غلطا! من با عفت خانوم، خواهر طلعت خانوم هماهنگ کردم امشب بریم!

دو دستم را بر سرم می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

- خدایا منو از رو زمین بردار یا یه سیب ممنوعه بده کوفت کنم پرتم کن تو جهنم! سی و چهار ساعت پیش کجا و مشغول چه کاری بودم و امشب قراره برم چه غلطی کنم؟

خدایا سگ درگاهت می‌شم فقط این شرو از من دور بگردان.

رو به بقیه می‌گویم:

- بلند بگید الهی آمین!

اما وقتی زیر خنده می‌زنند، دست هایم را بالاتر می‌گیرم و خودم می‌گویم:

- الهی آمین.

#پارت_سی_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

چشمم به بشقاب مقابلم خشک شده، دست و دلم به غذا خوردن نمی‌رود.

پرهام پایش را از زیر میز به پایم می‌کوبد و می‌کوبد.

- بخور دیگه مامان به‌خاطر تو قلیه‌ماهی درست کرده.

چشم‌های مظلومم که امیدوارم درونشان کمی اشک باشد را بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم، بشقابم را عقب هول می‌دهم و لب ورچیده می‌گویم:

- نمی‌خوام میل ندارم.

مامان زیرچشمی نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- وا! چرا؟!

دست مقابل دهانم می‌گذارم و می‌گویم:

- تهوع دارم!

وقتی بقیه هم متعجب نگاهم می‌کنند سر پایین می‌اندازم و پر شرم می‌گویم:

- حامله‌ام! سه ماهمه ولی تخم‌سگ خیلی اذیت می‌کنه! هنوز ویار دارم!

بقیه زیر خنده می‌زنند و بابا می‌گوید:

- خدا اهلت کنه پسرم.

جواب می‌دهم:

- خدانکنه، به والله که من با این نااهلی و چس مشنگیم خیلی حال می‌کنم.

و رو به من به مامان می‌گویم:

- خب چرا داره مادر من؟ دل و رودمو دارم میارم بالا دیگه! خفه شدم از استرس. یهویی گفتید شب قراره بریم خواستگاری یه دختری که حتی اسمشم نمی‌دونیم

مامان یکهویی می‌گوید:

- اسمش آسمانه!

شانه بالا می‌اندازم.

- حالا آسمون، زمین، هرچی. من عصبی‌ام الان.

پندار، پسر پرهام، یکهویی می‌گوید:

- عمو امیر، حامله یعنی کسی که توی دلش نی‌نی داره، مثل مامان سمیره. مردا که نمی‌تونن نی‌نی داشته باشن!

پویان دنبال حرف برادرش را می‌گیرد و ادامه می‌دهد:

- آره، تازشم شما که ازدباج نکردی، بابا پرهام گفته آدما باید ازدباج کنن تا با همسرشون دعا کنن خدا بهشون بچه بده!

لبخندی دندان‌نما می‌زنم و رو به پرهام می‌گویم:

- آره داداش؟ دعا؟ جان من دعا؟

پرهام زیر لب می‌گوید:

- خفه شو!

به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌زنم و دست به سینه می‌شوم و رو به چشم‌های پر سوال دوقلوها می‌گویم:

- نه عمو من شوخی کردم، نی‌نی ندارم.
ولی اره بابات راست می‌گه، خیلی اهل دعا و راز و نیاز با خدائه! فک کنم نماز شبم می‌خونه.

دو دستم را رو به اسمان می‌گیرم.

- انشاالله که راز و نیاز این جمع، بالأخص حاج کاظم مقبول درگاه حق باشه، خدا از منِ بنده‌ی حقیر هم قبول کنه.

بابا می‌توپد:

- اگه غذاتو نمی‌خوری پاشو برو بذار بقیه بخورن.

اشاره‌ای به بقیه می‌کنم.

- بذار از حضورم مستفیض شن حاجی، بد می‌کنم لبخند به لبشون میارم؟

#پارت_سی_و_نه

#کرانه_های_آسمان

بعد رو به مامان می‌کنم و هرچه التماس دارم در صدایم می‌ریزم.

- مامان؟

قاشق و چنگالش را رها می‌کند و می‌دانم که مقابل عروس‌ها و نوه‌ها خودداری می‌کند تا در جوابم نگوید "یامان"

پاسخ می‌دهد:

- بله؟

آه می‌کشم و می‌گویم:

- به امید حق علیه باطل، اگر اونا بگن نه، ول می‌کنی؟ دور من و ازدواجو خط می‌کشی؟

مثل اژدها نفس می‌کشد. بیچاره حاج کاظم معلوم نیست در جوانی چه گناه کبیره‌ای کرده که خدا این زن را سر راهش قرار داده.

گردنم را کج و چشم‌های مظلومم را مظلوم‌تر می‌کنم:

- اگه بگن نه، باز هفته‌ی دیگه میای تهران؟ مامان من گناه ندارم داری اذیتم می‌کنی؟

پشت چشم نازک می‌کند.

- نه، گناه نداری، گناهو من و بابات داریم که شبانه روز داریم غصه‌ی تو رو می‌خوریم.

رو به شهرام می‌کنم.

- شما به عنوان داداش بزرگ‌تر، به عنوان کسی که از نوزده نفر جواب رد شنیدی تا بیستمین نفر بهت جواب مثبت داد، توصیه و نصیحتی برای من نداری؟

حرفم به مذاق زن‌داداش نوشین خوش نیامده که برایم پشت چشم نازک می‌کند و شهرام می‌گوید:

- کافیه خودت باشی امیرجان، خودت باش تا با اردنگی پرتت کنن بیرون.

مامان خطاب به شهرام می‌گوید:

- این نزده می‌رقصه، کافیه خودِ واقعیشو نشون بده.

لبخندی دندان‌نما می‌زنم.

- پس چی که خود واقعیمو نشون می‌دم اشرف‌جون؟ فکر کردی با دروغ و دوز و کلک دختر مردمو گول می‌زنم فکر کنه باطن کثیفمم مثل ظاهرم جنتلمنه؟

انگشت اشاره‌ام را در هوا تکان می‌دهم.

- نه نه نه! من مثل آب چشمه زلالم، من صاف و صادق و روراستم.

مامان حرصی می‌خندد و می‌گوید:

- ایناام بگن نه، من اشرف نیستم اگر تو رو توی همین یه هفته زن ندم!

دهانم نیمه باز می‌ماند! نه! این‌بار دیگر فاتحه‌ام خوانده شده!

**

ساعت شش عصر است. نیم ساعت قبل بابا گفت آماده شویم که زودتر راه بیفتیم. برای سومین بار در این نیم ساعت روانه‌ی توالت می‌شوم.

کسی به در می‌کوبد و با ناله جواب می‌دهم:

- بله؟

بابا داد می‌زند:

- بیا بیرون دیگه غصب کردی اون‌جا رو؟

باز هم می‌نالم:

- استرس دارم، دلپیچه گرفتم حاجی، چی‌کار کنم؟

مشتی به در می‌کوبد که بالا می‌پرم.

- گندت بزنن پسر.

دست‌هایم را می‌شویم و می‌گویم:

- می‌شه من نیام شما برید؟ اگه بیام اون‌جا به خودم پی‌پی کنم چی؟

بابا پشت سر هم نامم را صدا می‌زند:

- امیر! امیر! امیر!

مشتی آب به صورتم می‌زنم.

- چیه حاجی؟ دست خودم که نیست.

عصبی شده.

- بیا بیرون خب پسر ما حاضریم.

در را باز می‌کنم و بابا با صورتی جمع شده می‌گوید:

- سیفونو بکش اسپری هم بزن.

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

- چیزی نیومد که! دو تا باد بود کلاً. بادی بود و راهی داشت، آیا به شما کاری داشت؟!

#پارت_چهل

#کرانه_های_آسمان

بابا تسبیحش را در جیب کتش می‌اندازد، اشاره‌ای به سر تا پایم می‌کند و می‌گوید:

- خب بیا برو حاضر شو، مگه بقیه مسخره‌ی توان؟

می‌پرسم:

- کدوم بقیه؟ مگه من و شما و مامان نمی‌ریم؟

اخم می‌کند.

- معلومه که نه! پس شهرام و بهرام و پرهام و زناشون چی؟

امکان ندارد چشم‌هایم گشاد تر از این شود!

پیشانی‌ام را به چهارچوب در توالت می‌کوبم و می‌گویم:

- مگه دهه‌ی چهله؟ پدر من، به خودت بیا! بار اوله داریم می‌ریم اون‌جا! نه نفر آدم، اَره و اوره و شمسی کوره! هِلِک و هِلِک بریم خونه‌ی مردم که چی؟

- عه! زشته برادراتن، باید احترام نگه داریم، نمی‌شه که بدون اونا!

سر تکان می‌دهم.

- می‌شه، خوبم می‌شه. بیان چی‌کار آخه؟

جواب نمی‌دهد و دوباره حرف خودش را تکرار می‌کند.

- بیا برو حاضر شو امیرحسین. بقیه آماده‌ان.

کلافه شده اشاره‌ای به سر تا پایم می‌کنم و می‌گویم:

- من حاضرم دیگه!

بابا طوری نگاهم می‌کند و پلکش می‌پرد که حس می‌کنم الان است که سکته کند!

با دستش قلبش را ماساژ می‌دهد.

- اینا چیه پوشیدی بزمجه؟ برو کت شلوار بپوش.

نگاهی دیگر به لباس‌هایم می‌اندازم.

تی‌شرت مشکی‌ام با عکس کارتونی رویش خیلی هم جذاب است. شلوار جین ذغالی که پایین پاچه‌هایش کش دارد هم که خدا شاهد است محسنِ بی‌شرف خیلی گران در پاچه‌ام فرو کرده قشنگ است. جوراب‌های کالج به پا دارم، با یک جفت کتانی سفید، خب همه چیز خوب است

#پارت_چهل_و_یک#Vip_Roman@دیگر

#کرانه_های_آسمان

از مقابل بابا می‌گذرم و می‌گویم:

- من با همینا میام، یا همین لباسا یا فرار می‌کنم می‌رم به اهورامزدا قسم که میرم حاجی.

بابا داد می‌زند:

- مثل آدم لباس بپوش امیرحسین، با این سر و ریخت ببینن که پرتت می‌کنن تو کوچه.

سمتش می‌چرخم و شانه بالا می‌اندازم.

- خب بهتر. من همینم دیگه، بذار خودِ واقعیمو ببینن.

بابا سمتم می‌آید و پیش از این‌که فرصت کنم کفش به پا کنم و تا حیاط بدوم، تسبیحش را از پشت به کمرم

می‌کوبد و صدای "آخِ" بلندم، باعث می‌شود که مامان و شهرام متوجهم شوند.

مامان نزدیکم می‌آید اما پیش از این‌که بپرسد چه شده، به صورتش می‌کوبد.

- چرا حاضر نشدی امیر؟

لب ورچیده می‌گویم:

- حاجی منو با تسبیحش زد.

متعجب نگاهش را بین من و بابا و شهرام می‌چرخاند.

- وا! حاج کاظم! خب الان می‌ره حاضر می‌شه.

بابا قرص زیر زبانی را از جیب کتش بیرون آورده و می‌گوید:

- لباساش همینه اشرف خانوم، قراره با این آشغالا بیاد.

فوراً می‌گویم:

- پدرِ من بِرنده، آشغال چیه؟!

مامان مثلاً سعی دارد صدایش را پایین نگه دارد اما تقریباً جیغ می‌زند:

- ذلیل شی امیرحسین برو کت شلوار بپوش.

بندهای کتانی‌ام را می‌بندم، راست می‌ایستم و دندان‌نما می‌خندم.

- خب من حاضرم، بریم.

شهرام هم مداخله می‌کند.

- این چیه امیرحسین جان؟ برو داداشم، برو یه لباس آبرومندانه بپوش، این همه کت شلوار داری تو!

دستم را در هوا تکان می‌دهم.

- من غلط کنم اگر جز این لباسای چس کلک چیز دیگه‌ای داشته باشم! اونایی که توی اینستا باهاشون پست می‌ذارم برای تبلیغه.

یک ابرویم را بالا می‌دهم و با افتخار می‌گویم:

- داوشت مدله!

پرهام جلو می‌آید، صورتش را در هم جمع کرده و می‌گوید:

- داوش مدلمون فعلاً با این لباس پوشیدنش ریدمان زده!

بهرام می‌گوید:

- سایز من باهات یکیه. می‌رم یه دست کت و شلوار برات می‌آرم.

داد می‌زنم:

- چی چیو کت شلوار می‌آرم؟

بهرام می‌گوید:

- شلوار کتون و کت اسپرت...

حرفش را قطع می‌کنم و برای اتمام حجت به تک تکشان نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- به جون خودم اگه بگید یه چیز جز این بپوشم، رفتم که رفتم!

دروغ چرا؟ دارم تمام تلاشم را به کار می‌گیرم که از خانواده‌ی خواهرِ طلعت خانم، یک "نه" قاطع بشنوم تا مامان دست از سرم بردارد.

دارم مامان و بابا را حرص می‌دهم، می‌دانم. اما مقصر خودشان و اجبارشان هستند.

جلوتر از بقیه سمت در می‌روم و می‌گویم:

- آدم می‌ره خواستگاری موز بخوره برگرده. سخت نگیرید. درضمن، داداش شهرام گفت خودِ واقعی‌ام باشم.

نگاهم به بچه‌ها می‌افتد که سمت دیگر حیاط مشغول بازی هستند و می‌گویم:

- بگید که این عزیزای دلِ عمو امیر باهامون نمی‌آن!

نوشین می‌گوید:

- نه نمی‌آن.

بابا هنوز دارد قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌دهد و می‌شنوم که می‌گوید:

- این لکه‌ی ننگ جدی جدی داره با این سر و ریخت می‌آد خواستگاری؟!

#پارت_چهل_و_دو

#کرانه_های_آسمان

برمی‌گردم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

- لکه‌ی ننگ رو با من بودی حاجی؟

سوییچش را سمت پرهام می‌گیرد و می‌گوید:

- پرهام بابا تو بشین پشت فرمون من دارم سکته می‌کنم.

و رو به من ادامه می‌دهد:

- معلومه که با تو بودم الدنگ.

بغضی سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- حیف از اون خونه‌ای که من سه نصفه شب برات خالی کردم حاج کاظمِ قدرنشناس.

دست چپم را روی دست راستم می‌کوبم.

- بشکنه این دست که نمک نداره. قلم شه این پا که نمی‌رفتم باهاش بیرون از خونه.

شاکی‌تر نگاهم می‌کند و آه کشیده ادامه می‌دهم:

- آره خلاصه، خاک بر سر من!

در یک لحظه دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و هول و شتاب‌زده رو به همه می‌گویم:

- راستی! تو رو هرچی که می‌پرستید خیر خواستگاری رفتن من جایی درز نکنه‌ها!

فاطمه می‌گوید:

- وا! مگه ما دهن لقیم امیر آقا؟

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

- زن‌داداش ببخشیدا ولی همین شما یه نفر به آبجی فهیمه‌اتون بگی کل اهواز که هیچ، کل ایران خبردار می‌شن! دیگه الباقی بمانند!

پیش از این‌که فاطمه چیزی بگوید، بهرام در دفاع از همسرش می‌گوید:

- فرضاً خبرش هم درز کنه، چی می‌شه مگه؟!

خدا من را از دست این خانواده نجات دهد.

می‌نالم:

- می‌تونم به قطعیت بگم که دو میلیون و نهصد هزار نفر از فالورای پیج سه میلیونی من دخترن! کافیه خبر خواستگاری درز کنه، پیج ریزش می‌ده مثل سگ!

شهرام پوزخند می‌زند:

- کم شر و ور بگو.

دست به کمر می‌ایستم و می‌گویم:

- شر و ور نیس به والله! اینا همشون روی من کراش دارن!

همه‌شان زیر خنده می‌زنند! قلبم می‌شکند! چرا حرفم را باور نمی‌کنند؟!

مامان می‌گوید:

- خب بسه امیر، برو برو دیر شد.

زن‌داداش سمیره می‌گوید:

- ایشالا اعتماد به نفس بچه‌های منم به عموشون بره.

متلک می‌اندازد خجالت هم نمی‌کشد..

کم نمی‌آورم و می‌گویم:

- جذابیتشون که به عموشون بره، اتوماتیک اعتماد به نفسشونم اکی می‌شه زن‌داداش نگران نباش.

#پارت_چهل_و_سه

#کرانه_های_آسمان

بهرام سر شانه‌ام می‌کوبد و می‌گوید:

- به‌خاطر بی‌ادبی‌ات هم که شده، خودم خبرشو پخش می‌کنم.

صورتم را کج و معوج کرده و ادایش را در می‌آورم و می‌گویم:

- خیبیریشو پیخش میکینیم! خب من با برادری مثل تو نیاز به دشمن ندارم که.

و از ترفند همیشگی‌ام، هوچی‌گری، استفاده می‌کنم و می‌گویم:

- آره آره اصلاً بیا برو خبرشو پخش کن، بذار پیجم به فاک فنا بره. بذار به خاک سیاه بشینم، بذار ندارتر و فقیرتر و بدبخت‌تر از اینی که هستم بشم.

بذار اجاره خونه‌ام بمونه با اردنگی بزنن دم باسنم بیرونم کنن، بذار نتونم قسط ماشینمو بدم. بذار نتونم یه کلیو برنج و یه چسه مرغ و گوشت بخرم. بذار اصلاً از غصه‌ی بدبختیام برم معتاد شم، بعد تزریقی شم، ایشالا که ایدز بگیرم، اما می‌آم یه طوری به تو هم انتقالش می‌دم، بعد تو یه شب بارونی تو یه جوب بمیرم. خبر مرگ پسر چهارم حاج کاظم موحد بپیچه همه‌جا. حالا برو هرکاری دوست داری بکن.

حرف‌هایم که تمام می‌شود انتظار دارم سیلی‌ای به صورتم بزند اما به‌جایش زیر خنده می‌زند و می‌گوید:

- خیلی کثافتی امیر. به شخصه دعا می‌کنم هیچ‌وقت ازدواج نکنی چون فقط به درد دلقک بودن می‌خوری، دختر مردم چه گناهی کرده؟! تو یه روده‌ی راست هم توی شکمت نیست.

پرهام ناغافل پشت گردنم می‌کوبد و می‌گوید:

- آره مرتیکه‌ی بی‌شرف معلومه که یه روده‌ی راست تو شکمش نیست. پفیوز ما خبر داریم اون خونه رو دو ماه پیش خریدی. بعد تو می‌آی ناله‌ی نداری می‌کنی برای ما؟

بهرام با خنده سر تکان می‌دهد.

- هفت خطیه برا خودش.

این‌ها از کجا خبردار شده‌اند؟! شانه بالا می‌اندازم. دیوار حاشا بلند است و می‌گویم:

- اهورا مزدا بزنه به کمرم اگه دروغ بگم. من پول خونه خریدن دارم؟ دیروز پول یه باک بنزین و یه وعده غذا رو از مامان گرفتم.

بی‌توجه به من می‌خندند و سمت ماشین‌هایشان می‌روند. من اما سر پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- خدا هیچ بنی بشری رو محتاج خلق نکنه.

صدایم را بالا می‌برم و می‌گویم:

- پول گل و شیرینی‌ام ندارم حتی. داداشا پول بذارید رو هم آبروی داداش کوچیکه رو بخرید.

#پارت_چهل_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

@Vip Roman

مامان از کنارم می‌گذرد و نیشگونی از بازویم می‌گیرد و صدای "آخ"م که به هوا می‌رود می‌گوید:

- درد! خفه شو آبرومونو بردی تو کوچه صداتو انداختی تو سرت هی ندارم ندارم می‌کنی.

جای نیشگونش را ماساژ می‌دهم و می‌گویم:

- به جان خودم نباشه، به جان عمه حلیمه که می‌خوام دنیاش نباشه من یه قرون پول ندارم که دسته گل و شیرینی بخرم.

شما دارید به زور می‌بریدم خواستگاری خودتونم خرج و مخارجمو گردن بگیرید.

شهرام می‌گوید:

- برو سوار شو، برو گمشو امیر، من می‌خرم.

مثلاً عرق شرم را از روی پیشانی‌ام پاک می‌کنم و می‌گویم:

- دمت گرمه داداشم، خدا از بزرگی کمت نکنه. ایشالا کمرت مثل پدر عزیزمون سالیان سال پر قدرت بمونه و...

بهرام که دست روی دهانم می‌گذارد و پرهام کمکش می‌کند تا مثل یک مجرم در ماشین بیندازدم، صدایم بند می‌آید.

دستش را برمی‌دارد و می‌گویم:

- باشه ولی این طرز برخورد با یه طفل مظلوم و معصوم نیست.

بابا می‌گوید:

- راه بیفتید زودتر، این خیلی داره حرف می‌زنه.

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و می‌گویم:

- ای خدا! به من می‌گه این! من بچتم حاجی به خودت بیا.

دست رو به آسمان می‌گیرد و می‌گوید:

- خدایا، یه بچه، فقط یه بچه مثل خودش بهش بده. من دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.

خنده‌ام را کنترل می‌کنم و سعی می‌کنم دست‌هایش را پایین بیاورم و می‌گویم:

- این چه حرفیه مرد مؤمن یه کم خویشتن‌دار باش.

زیرلب چیزی می‌گوید که مطمئنم فحش است و روی صندلی جلو کنار پرهام می‌نشیند.

عقب هم به ترتیب من و مامان و سمیره نشسته‌ایم.
سردرد دارم و تنها چیزی که می‌خواهم این است که به این مراسم خواستگاری کذایی برویم، تمام شود و سریع‌تر به خانه و زندگی کثافت و دوست داشتنی‌ام برگردم.

#پارت_چهل_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

"آسمان"

مدتی‌ست که گاهی با خودم می‌خندم و گاهی دیوانه‌وار استرس می‌گیرم.

تا می‌خواهم خوش‌حالی کنم که بالاخره رویایم محقق می‌شود و با یک رتبه‌ی عالی قبولی ارشد داروسازی را می‌آورم، صدای مخالفت‌های برادرهایم در گوشم زنگ می‌زند. سه روز تا اعلام نتایج باقی مانده و دل در دلم نیست.

شوق و ذوق و اضطراب و فکرهایم، با شنیدن صدای پچ‌پچ مامان‌جون و آقاجون از پشت در اتاقم بر هم می‌ریزد.

نمی‌خواهم کنکاش کنم، می‌خواهم مطالعه کنم تا ذهنم آرام بگیرد اما گوش‌هایم تیز می‌شود. آقاجون می‌گوید:

- خودت بهش بگو عفت.

مامان‌جون جواب می‌دهد:

- به جون حاج عبدالله که اگر من جرأت کنم بهش بگم. آخری رو یادت نیست چه‌طوری فراری داد؟!

حدس این‌که موضوع چیست، سخت نیست.
فقط سر یک مسئله است که حساسیت من را درک می‌کنند.

کتاب را روی میز رها می‌کنم، در را یکهویی باز می‌کنم که صورت‌های مهربانشان به لبخندی که پر واضح است قصد خر کردنم را دارند باز می‌شود.

نگاهم را بینشان جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

- هیچ خواستگاری حق نداره پا بذاره توی این خونه.

آقاجون می‌گوید:

- آخه چرا دخترم؟ تو جوونی، خوشگلی، تحصیل کرده‌ای، خواستگار برای دختره دیگه.

نمی‌شه به مردم بگیم نیان که.

دست به سینه می‌ایستم.

- اتفاقاً خیلی هم خوب و آسون می‌شه که بگید نیان. برای کِی قول و قرار گذاشتید؟ زنگ بزنید کنسلش کنید.

مامان‌جون می‌گوید:

- نمی‌شه آسمان جان، دارن می‌آن!

الان است که چشم‌هایم از حدقه بیرون بزند!

- چی؟! الان؟ الان دارن می‌آن؟!

مامان‌جون می‌خواهد نرمم کند.

- خاله طلعت معرفیشون کرده، فرداشب نامزدی ماجده‌ست، که ما نیستیم، اون خانواده هم مثل این‌که عجله دارن. نشده که بندازنش برای چندشب بعد.

عصبی شده‌ام، چانه‌ام می‌لرزد.

- به درک که عجله دارن. می‌تونن دست نگه دارن. اصلاً مگه کی هستن که باهاشون موندید توی رودروایسی؟ مگه دارن می‌آن دو کیلو میوه بخرن که هول هولکی می‌خوان همین امروز بیان؟

آقاجون می‌داند که اگر سکوت کنند تا فردا صبح می‌توانم مقابلشان بایستم و غر بزنم. که ناغافل می‌گوید:

- داداشات دارن می‌آن آسمان، حاضر شو دخترم، لجبازی نکن.

پایم را به زمین می‌کوبم.

- نمی‌خوام آقاجون من شوهر نخوام باید کیو ببینم؟

مامان جون دست نوازش روی موهایم می‌کشد و می‌گوید:

- درسِتم که تموم شده آسمان جان. دیگه بهونت چیه؟

کم مانده که زیر گریه بزنم.

- تموم نشده من تازه کنکور ارشد دادم.

آقاجون می‌گوید:

- لااله‌الاالله! انقدر می‌خونی که چی بشه تهش دورت بگردم؟ با یه آدم حسابی ازدواج کن بذار خیال ما هم سر پیری راحت شه.

لبخندی حرصی می‌زنم و از پشت دندان‌هایم می‌گویم:

- آخر عاقبت به‌خیر شدن توی ازدواجه آقاجون؟

می‌گوید:

- می‌ترسم سرمو بذارم زمین و...

فوراً لبم را گاز می‌گیرم.

- خدانکنه آقاجون این چه حرفیه.

یک تا از ابروهای سفید شده‌اش را بالا می‌دهد و می‌گوید:

- مرگ حقه دخترم، شتریه که دم خونه‌ی همه می‌خوابه. می‌ترسم یه روزی نباشم و تو بمونی و محمد و علی و حسن و حسین و شایان!

#پارت_چهل_و_شش

#کرانه_های_آسمان

دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم، سرم را پایین می‌اندازم و می‌گویم:

- آقاجون ببخشیدا ولی همین الانم پنج‌تا برادرام که هیچ، حتی پسراشونم اختیار دار منن.

آقاجون می‌خواهد چیزی بگوید که مامان‌جون به قصد توجیه کردن لب می‌زند:

- دردت به سرم، داداشات تو رو روی چشم نگه داشتن توی این بیست و یک سال سن. بعد از

پنج‌تا پسر اومدی. تنها دختر خونوادمونی، گل سر سبدی آسمان. اختیار دارمن چه حرفیه؟! چه من چه آقاجونت، چه داداشات و پسراشون، راضی‌ایم خار به چشم خودمون بره ولی به پای تو نره.

راست می‌گوید، همه‌ی محدودیت‌هایی که دارم، تمام مراقبت‌های افراطی‌شان از سر علاقه‌ی زیادشان است.

اما من حس خفگی دارم، دل من دور شدن و آزادی و استقلال می‌خواهد.

باز هم ناراضی و معترض و قانع نشده می‌گویم:

- ولی من نمی‌خوام ازدواج کنم، مگه نمی‌گید دوستم دارید؟ پس شوهرم ندید.

آقاجون می‌گوید:

- اوه مگه من همین‌جوری به هر کسی می‌دمت، هزار تا شرط و شروط دارم.

خودم را لوس می‌کنم.

- آقاجون، اصلاً نذارید بیان.

آقاجون با گوشه‌ی چشم به طرز با نمکی اشاره به مامان‌جون می‌کند که یعنی "من کاره‌ای نیستم" اما مامان دستم را خوانده که خودم را مظلوم نشان می‌دهم و فوراً می‌گوید:

- دارن می‌آن دیگه خاله‌ی خیر دیده‌ات یهویی هماهنگ کرده. حالا کسی هم چاقو بیخ گلوت نذاشته که عروس بشی.

بغضی می‌گویم:

- پس چرا هفته‌ای یه خواستگار راه می‌دید؟!

مامان می‌گوید:

- به‌خاطر سرشناس بودن آقاجونت و داداشات می‌آن، نمی‌تونم درو روشون ببندم. انقدرم وایسنتا این‌جا ارّه بده و تیشه بگیر.

حرصی داخل اتاق می‌شوم و همان‌طور که میان لباس‌هایم می‌گردم تا بدترینشان را پیدا کنم غر می‌زنم:

- چرا باید یکی به‌خاطر اسم خونواده‌ام بیاد؟ می‌خوام هروقتم خر شدم و ازدواج کردم طرفم خودمو دوست داشته باشه.

آقاجون می‌گوید:

- عفت! چه‌قدر جوونا بی‌حیا شدن.

مامان‌جون حرصی جواب می‌دهد:

- بله، آسمان خانوم از وقتی رفت دانشگاه روش باز شد.

آقاجون تأکید می‌کند:

- این از روی باز گذشته، روش پاره شده خانوم!

#پارت_چهل_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

دوستشان دارم، با وجود اختلاف سنی زیادی که با پدر و مادر و برادرهایم دارم، همه‌شان را دوست دارم اما خودم را بیش‌تر.

نهایت خواسته‌ی من رفتن از این شهر و مستقل شدن و تحقق بخشیدن به رویاهایم است.

نیم ساعت گذشته و در آینه نگاهی به خودم می‌اندازم. به معنی واقعی کلمه لباس‌های افتضاحی به تن دارم و لبخندی رضایت‌بخش روی لب‌هایم ظاهر می‌شود.

روسری ساتن سبز رنگ دمده‌ای که زن‌داداش منیژه، همسر داداش محمد، ده دوازده سال پیش برای تولدم هدیه آورده بود را سر کرده‌ام.

یک شومیز نارنجی پررنگِ گشادِ بدقواره که اولین تمرینِ خیاطی همسرِ داداش علی‌ست را می‌پوشم.

بین شلوارهایم می‌گردم. یک کتانِ دم‌پای قهوه‌ای که خدا می‌داند برای چندسال قبل است که کمرش برایم تنگ شده را به پا می‌کنم.

مداد مشکیِ آرایش را برمی‌دارم، کمی تردید دارم اما در لحظه‌ای تصمیمم را عملی می‌کنم و پیوندی بین ابروهایم می‌کشم که خودم هم با دیدنش زیر خنده می‌زنم. بعد یک نقطه‌ی تقریباً بزرگ شبیه خال گوشه‌ی بالای لبم می‌کشم و کمی، فقط کمی هم کای سبیلِ نداشته‌ام را سیاه میکنم.

جوراب‌های صورتی با عکس خرس رویشان را و صندل‌های سفیدم را هم به پا می‌کنم که ظاهر سمی‌ام را کامل‌تر کنم و بعد، سرم را آرام از اتاق بیرون می‌برم و خیالم که راحت می‌شود حواس مامان‌جون و

آقاجون به من نیست، روی پنجه‌ی پا به آرامی سمت اتاق دیگر می‌روم. کشوی چادرهای مامان‌جون را باز می‌کنم.

چشمم می‌افتد به چادر سورمه‌ایِ گل‌داری که آمنه‌ی خدابیامرز، همسر داداش حسن برای مامان‌جون از کربلا آورده بود و مامان‌جون هربار که چادر را می‌دید آه می‌کشید و زیرلب می‌گفت: "خدا بیامرزدت آمنه، چه چادر زشتی هم برام سوغات آوردی مادر، دلمم نمی‌آد یادگاریتو بندازم دور آخه"

چادر را برمی‌دارم و آرام به اتاق خودم برمی‌گردم.

دلشوره دارم که اگر مامان‌جون من را با این ریخت و قیافه ببیند و بگوید که باید لباس‌هایم را عوض کنم چه؟!

کلید را در قفل در اتاق می‌چرخانم و حتی نیم ساعت بعد هم که پنج برادرم یکی یکی می‌رسند، از اتاق خارج نمی‌شوم تا خواستگار مزاحمِ لعنتی‌ام از راه برسد و بعد دمش را بگذارد روی کولش و فرار کند.

#پارت_چهل_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

"امیرحسین"

یکهویی داد می‌زنم:

- پرهام جلوی این مسجد نگه دار.

همه از ترس بالا می‌پرند و بابا سمت عقب چرخیده و سعی دارد تسبیحش را به سر و صورتم بکوبد و می‌گوید:

- چه مرگته؟ آروم بگو! زن حامله تو ماشینه.

قسم می‌خورم که این‌بار نه لودگی‌ست و نه مسخره بازی! دل و روده‌ام چنان بر هم می‌پیچد که می‌ترسم هر لحظه به خودم گند بزنم!

عرق سرد نشسته روی پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و می‌نالم:

- بابا باید برم توالت.

پرهامِ خیر ندیده مسجد را رد می‌کند و می‌گوید:

- آدرسی که مامان داد خیابون پایینیه، تحمل کن می‌رسیم.

جدی‌ام نمی‌گیرند و من حرصی شده می‌گویم:

- باشه پس شیشه‌ها رو بدید پایین اگه بوی بدی اومد خیلی اذیت نشید، من شلوار زاپاسم ندارم فوقش کثیف شد زیرشلواری بابا رو از تنش در می‌آریم می‌پوشم. هوم؟ خوبه؟ خوبه برم خونه‌ی اونا به جای سلام و علیک بپرم تو مستراح؟

مامان می‌گوید:

- نه مثل‌اینکه خوبی! زبونت که خوب کار می‌کنه.

متعجب اشاره به شکمم می‌کنم و می‌گویم:

- این تو وضع خرابه چه ربطی به زبونم داره؟!

انگشت اشاره‌ام را به دندان می‌کشم و می‌گویم:

- وای خداروشکر ول کرد.

زن‌داداش سمیره می‌خندد و می‌پرسم:

- درد زایمانم همین‌طوریه؟ هی می‌گیره و ول می‌کنه؟

مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند و پرهام می‌گوید:

- خب رسیدیم، پلاک یازده بود دیگه؟

مامان می‌گوید:

- آره مادر.

نگاهم را ترسان و لرزان به در خانه‌شان می‌اندازم و بزاق دهانم را می‌بلعم.

چشمم به بهرام می‌افتد که با سبد گل و جعبه‌ی شیرینی‌ای که در مسیر خریده‌بود سمتم می‌آید.

نکبت با آن لبخندش بیش‌تر شبیه جلادها به نظر می‌رسد تا برادرِ داماد.

بقیه پیاده می‌شوند و من با این‌که می‌دانم دیگر راه فراری ندارم اما حدالامکان خودم را به در ماشین چسبانده‌ام و می‌خواهم برای پیاده شدن مقاومت کنم.

@Vip Roman

پلک بسته‌ام و زیرلب از هر ذکر و دعا و ثنایی که بلد هستم و نیستم می‌خوانم.

کسی به شیشه می‌کوبد.

وحشت زده چشم باز می‌کنم.

- یا عیسی مسیح روح القدس! چیه؟!

بهرام با لبخند به گل اشاره می‌کند.

- بپر پایین شاه دوماد.

نالان سر بالا می‌اندازم که بابا بالاتنه‌اش را از درِ باز ماشین داخل می‌آورد و جیغ می‌زنم:

- نکن حاج کاظم، چرا مثل دربون جهنم رفتار می‌کنی؟

می‌گوید:

- چون همه پیاده شدن پشت در خونشون وایسادیم معطل توییم.

با چشم و ابرو اشاره می‌کنم که عقب برود.

- خودم می‌آم حاجی دستتو به من نزنیا. مگه من اشرف جونتم هی می‌خوای لمسم کنی؟

زیرلب فحشم می‌دهد و عقب می‌رود تا پیاده شوم. پایین می‌روم و می‌گویم:

- من اول می‌رم توالت‌ها! نگید زشته و بده و فلان! دارم می‌ترکم.

ناگهان سبد گل در آغوشم قرار می‌گیرد و پیش از این‌که اعتراضی کنم، در با صدای تیکی باز می‌شود و دیگر مقاومت بی‌فایده‌ست!

پرهام آرام می‌گوید:

- لباس آدمیزادی که تنت نیست، حداقل گلو بگیر دستت بفهمن دوماد تویی.

پوزخند می‌زنم.

- آره آره دوماد! تو خواب شب ببینید من زن بگیرم. توالتمو برم و دوتا موز بخورم اسهالم بند بیاد فلنگو بستم جون داداش.

#پارت_چهل_و_نه

#کرانه_های_آسمان

یک لحظه به سرم می‌زند که پا به فرار بگذارم! اما خب، انگار فکر چندان جالبی نیست و جدا از جالب نبودنش، شهرام با سر به بهرام و پرهام اشاره می‌کند و آن دو هم انگار که دو ساواکی هستند که یک زندانی سیاسی گرفته‌باشند، دست‌هایم را از دو طرف می‌گیرند و پیش از این‌که اعتراض کنم بهرام می‌گوید:

- ما می‌دونیم تو مغزت چی می‌گذره برادر من.

پرهام دنبال حرفش را می‌گیرد.

- الان دیگه وقت فرار نیست.

چپ چپ نگاهشان می‌کنم و وقتی داخل حیاط می‌رویم و خیالشان راحت می‌شود که راه برگشت ندارم، رهایم می‌کنند. سر می‌چرخانم که دنبال توالت بگردم و... هولی شت!

زمزمه می‌کنم:

- حاجی یا پنج تن آل عبا! طلعت دهنتو!

پرهام از شدت خنده‌ی فرو خورده کبود شده.

بابا و مامان جلوتر رفته‌اند و مشغول تعارفات و احوال‌پرسی با این قومی که یک‌بار هم ندیدنشان شده‌اند. بعد برادرهایم و همسرهایشان می‌روند و من خودم را به شهرام می‌رسانم و نهایت تلاشم را به کار گرفته‌ام تا مثلاً با این قد و هیکلم پشتش مخفی شوم و می‌نالم:

- داداش این پنج شیش تا سگ سیبیل کی‌ان؟ یا موسی‌بن‌جعفر! من نمی‌آم تو. توالتم نمی‌خوام چون دیگه ریدم به خودم!

شهرام سمتم می‌چرخد لبخندی تصنعی می‌زند و از پشت دندان‌های چفت شده‌اش آرام می‌گوید:

- خفه شو بیا جلو عین بچه آدم سلام کن.

می‌نالم:

- خدایا سگ درگاهتم قول می‌دم دیگه آدم شم، نمازامم می‌خونم فقط منو نجات بده.

با صدای مردی که به عصا تکیه زده و می‌پرسد:

- شازده پسرتون ایشونن؟

یک دور خودم را خیس می‌کنم و می‌خواهم بگویم"شازده پسر چیه پدر جان؟! من سسخل جیبیشونم. بذار بریم"

ولی شهرامِ نامرد آرام به کمرم می‌زند و جلو هدایتم می‌کند و می‌گوید:

- آقا امیرحسینِ ما، غلام شمااان حاج آقا.

برادرم عجب مرتیکه‌ی پفیوزی‌ست! من غلام هیچ‌کس نیستم. نه به آقا بستنش به نافم و نه به غلام خواندنم.

تا چشم کار می‌کند مرد می‌بینم، اصلاً این‌ها دختر هم دارند؟! بارالها رحم کن، رحم کن!

#پارت_پنجاه

#کرانه_های_آسمان

ناگزیر قدم به جلو می‌گذارم. طبیعتاً باید با دیدن این مردها و فشاری که بر مثانه و روده‌هایم وارد شده لال شوم و صدایم را گم کنم اما خب، من، منم! پررو تر از این حرف‌ها هستم که خجالت‌زده شوم و مهم‌تر از همه، داداش شهرام گفت اگر خودِ واقعی‌ام را بشناسند صد در صد جواب رد می‌گیرم. لبخندی گشاد روی صورتم که مطمئنم کمی رنگ پریده است می‌نشانم و دست سمت آقای سن و سال بالایی که نمی‌دانم پدر آن دختر بخت برگشته است که من خواستگارش شدم یا پدربزرگش، می‌گذارم و سبد گل را در دست چپم نگه داشته‌ام به نشانه‌ی احترام

کمی خم می‌شوم و می‌گویم:

- عرض ادب حاج آقا.

پاسخش را پس از یک دور رصد کردن لباس‌های زیبایم می‌دهد.

- سلام جوون، خوش اومدی.

با پنج مردی که به ردیف کنارش ایستاده‌اند هم متعاقباً دست می‌دهم و احوال‌پرسی می‌کنم و به خانمی که هم سن و سال مامان به نظر می‌رسد، می‌رسم و دست جلو می‌برم که یکهویی چنان هین می‌کشد که خودم هم هول می‌شوم و سریع گل را سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

- ببشخید، یعنی همون چیزه هول شدم، می‌خواستم بگم ببخشید.

گل را از دستم می‌گیرد و فوراً می‌گویم:

- معذرت می‌خوام سرویس بهداشتی کجاست؟!

به بقیه نگاه نمی‌کنم اما می‌توانم سنگینی نگاه همه‌شان را حس می‌کنم.
انگار که خودشون ادرارشان را به روش تبخیر دفع می‌کنند مسخره‌ها! یا مثلاً اجابت مزاج نمی‌کنند! خانمی که فکر کنم همان عفت خانم و خواهر طلعت خانم باشد، که حتماً همسر همان آقای سن بالاتر است و در نتیجه آن آقا هم پدر عروس خانمِ طفلکی‌ست، متعجب نگاهم می‌کند، البته به خودم که نه، بیش‌تر به عکس روی تی‌شرتم نگاه می‌کند و می‌گوید:

- توی خونه‌ست بفرمایید.

@Vip Roman

چنان در حال ترکیدن هستم که نه تعارف می‌کنم تا آخرین نفر داخل بروم و نه در آن لحظه عقل فاقد شعورم به این مسئله قد می‌دهد. یک دور نگاهم را به صورت‌های خانواده‌ی خواهر طلعتِ ذلیل مرده که معلوم است راضی به نظر نمی‌رسند وقطعاً اگر به احترام خانواده‌ام نبود از خانه‌شان بیرون پرتم می‌کردند، می‌اندازم و می‌گویم:

- پس با اجازه من برم یه دستی به آب بزنم شمام تشریف بیارید داخل.

هول می‌شوم و مثل تمام وقت هایی که هول می‌شوم زیر خنده می‌زنم و می‌گویم:

- یعنی می‌گم خونه‌ی خودتونه دیگه راحت باشید.

بابا چنان می‌گوید:

- برو دیگه امیرحسین جان!

که می‌دانم آن "جان" یعنی فاتحه‌ام

Vip_Roman@

#پارت_پنجاه_و_یک

#کرانه_های_آسمان

دست‌هایم را می‌شویم و با لبخندی که حس سبکی بر لب‌هایم نشانده بیرون می‌روم.

از همان راهرو سرم را سمت سالن پذیرایی خانه‌شان می‌چرخانم.

لبم را گاز می‌گیرم تا صدای خنده‌ام بلند نشود و زیر لب با خودم می‌گویم:

- لامصب چرا شبیه خواستگاری‌های دهه‌ی پنجاه و شصته؟!

خانواده‌ی ما بدون احتساب خودم که عضو نخاله‌شان محسوب می‌شوم هشت نفر هستند! و خانواده‌ی عروس خانم بدون خودش هفت نفر هستند!

این تعداد برای اولین جلسه‌ی خواستگاری که انشاالله به حول و قوه‌ی الهی آخرین جلسه‌اش هم باشد، زیادی زیاد است.

کنجکاوم بدانم آن پنج مرد چه نسبتی با آن‌ها دارند، عموی دختر هستند؟ دایی‌اش؟ خدایی نکرده برادرهایش! که به جای مورد نظر بحث می‌رسم و یا خودِ خدا! پاهایم شُل می‌شود.

آقای سن بالا خطاب به بابا می‌گوید:

- بله دیگه خدا بعد از این پنج تا پسر آسمان رو به ما داد و برای همین فقط من نه، داداش‌هاش هم روش خیلی حساسن.

دیگر کار از شُل شدن پا گذشته، خدا خیرت ندهد طلعت که من رسماً فلج می‌شوم و در نزدیک‌ترین جا که درست روبه‌روی پنج برادر دختر است روی دو زانو می‌نشینم.

حس می‌کنم همه‌ی نگاه‌ها روی من است و برای این‌که چیزی گفته باشم سعی می‌کنم لبخند بزنم و می‌گویم:

- به‌به خدا حفظ کنه آقازاده‌ها رو حاج آقا، ماشالا به کمرتون.

بابا که چند سرفه‌ی پشت سر هم و تصنعی می‌کند که یعنی " دهنتو ببند، حرف نزنی نمی‌گن لالی!" به خودم

می‌آیم و رو به پدر دختر که با اخم نگاهم می‌کند ادامه می‌دهم:

- یعنی منظورم اینه که خدا بهتون کمر توانا و قوت زیاد بده که سایتون مستدام باشه.

از نگاهش می‌خوانم که با خودش می‌گوید "این پسره یه تختش کمه" اما آرام می‌گوید:

- ممنونم.

#پارت_پنجاه_و_دو

#کرانه_های_آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بابا که معلوم است نه چیزی برای تعریف کردن از من در چنته دارد و نه قصد دارد من را گردن بگیرد، انگار تا من در توالت به سر می‌بردم آن‌ها تا حدودی خودشان را معرفی کرده‌اند و مامان که می‌بیند برای لحظاتی سکوتی سنگین بر جمع حکم‌فرما شده می‌گوید:

- خدا زیاد کنه مال شما رو!

پیش از این‌که زیر خنده بزنم مامان با صدایی هول شده و شتاب زده می‌گوید:

- وای ببخشید توروخدا، امیرحسین حواس نمی‌ذاره برای آدم!

طوری چرخیدم و به مامان نگاه کردم که یعنی"الان به من چه ربطی داشت؟!" اما اشرف جان هم اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و می‌گوید:

- خدا نگهدارشون باشه و انشاالله سایه‌ی شما روی سرشون بمونه.

با اشاره‌ی دست به خانواده‌مان می‌گوید:

- ما هم چهار تا پسر داریم. امیرحسین ته تغاریه که دیگه وقتشه براش آستین بالا بزنیم.

اصلاً هم وقتش نیست، من را به زور آورده‌اند.

بعد شروع می‌کند به معرفی برادرهایم و همسرهایشان.

بعد از تمام شدن حرف مامان، مادر دختری که به احتمال زیاد مادرزن آینده‌ام نخواهد شد به پسرهایش اشاره می‌کند:

- ایشون آقامحمد پسر بزرگ ما هستن.

علی جان پسر دومیمون. حسن جان پسر سومیمون حسین جان پسر چهارمیمون و

من که دارم با خودم شعر "آمده بعد از نبی اول ایشان علی، دوم حسن فرزند او صاحب اخلاق نکو، سوم حسین شهید، چهارم زین العابدین" را مرور می‌کنم، طبق محساباتم پسر پنجمی یا باید سجاد باشد یا زین العابدین که محض خوشزه‌بازی و ایجاد صمیمیتِ بی‌جا میان حرفش می‌پرم و می‌گویم:

- آقا زین العابدین؟!

خواهر طلعت خانم که حالا صد در صد مطمئنم مادرزنم نخواهد شد برایم پشت چشمی نازک می‌کند و می‌گوید:

- نه، شایان.

بدون این‌که از رو بروم از حالت نشسته روی دو زانو به چهارزانو تغییر حالت می‌دهم و با خنده می‌گویم:

- ای بابا ریتم رو به هم زدید که، مگه نه آقا شایان؟!

شایان لبخندی زورکی می‌زند و می‌ایستد تا برای من هم که تنها فردی هستم که بشقاب میوه مقابلم نیست، بشقاب بگذارد و پذیرایی کند.

با نگاهی نه چندان دوستانه ظرف میوه را مقابلم می‌گیرد و من یک سیب و یک موز برمی‌دارم.

اشاره‌ای به بقیه‌ی میوه‌ها می‌کند.

- بفرما.

سر تکان می‌دهم.

- نه داداش بقیه‌اش بهم نمی‌سازه دلپیچه دارم.

از نگاهش می‌خوانم "خیر سرت! به درک!" اما بی هیچ حرفی ظرف میوه را روی میز برمی‌گرداند.

#پارت_پنجاه_و_سه

#کرانه_های_آسمان

موزم را پوست می‌کنم و در حالی‌که پوست‌هایش از دورش آویزان است، بی توجه به اشاره‌ی چشم و

ابروی برادرهایم و همسرهایشان گازی به آن می‌زنم و رو به عفت خانم می‌گویم:

- مادر جان عروس خانوم نمی‌آن؟!

انگار جمله‌ام به مذاق پنج برادرِ سگ سبیل عروس خانم خوش نیامده که ناگهان ده جفت چشمشان سمتم می‌چرخد.

لابد دارند با خودشان فکر می‌کنند، "ما به توی سبک مغز دختر نمی‌دیم که ننمون رو مادرجان صدا می‌زنی و خواهرمون رو عروس!" و لابد در ادامه‌ی فکرشان چند فحش آبدار هم نثارم می‌کنند که چون فحش باد هوا است به خودشان برگردد به حق اهورامزدا.

نوشین همسر داداش شهرام می‌گوید:

- آره اگه می‌شه بگید آسمان جون بیان ببینیمش. دل توی دلمون نیست.

پدر آسمان که حالا فهمیده‌ام حاج عبدالله نام دارد می‌گوید:

- شایان بابا، می‌ری آسمان رو صدا کنی؟!

زین العابدین چشم می‌گوید و می‌ایستد و داداش چهارمی که حسین نام داشت با سینی چای از آشپزخانه بیرون می‌آید و دوباره لبخندم گل و گشاد می‌شود و با اشاره به او می‌گویم:

- این چایی خوردن داره‌ها! ولی مگه آسمون خانوم نباید چایی بیارن؟

خداروشکر که از مامان و بابا و بقیه دور نشسته‌ام وگرنه نیشگون بود که از جای جای بدنم گرفته می‌شد.

پیش از این‌که کسی چیزی بگوید مامان که انگار واقعاً قصد دارد هرطور شده من را به آن خانواده‌ی بیچاره بیندازد می‌گوید:

- امیر بچه‌م شوخه یه کم، تو رو خدا به دل نگیرید.

حسین می‌گوید:

- نه حاج خانوم خواهش می‌کنم.

اما با نیم‌نگاهی سمت من حالی‌ام می‌کند که"شوخ نیست، لوده‌ست!" برایم مهم نیست و حقیقتش دوست دارم بیش‌تر از چشمشان بیفتم که تا آخر شب زنگ بزنند و جواب منفی‌شان را بدهند.

سیبم را پوست می‌کنم و دعا دعا می‌کنم که حداقل این آسمون خانمشان یه کم پلنگ باشد بلکه این همه راه که

آمده‌ایم بصرفد. اما با شنیدن صدای سلام و نگاهم به او، سیب چنان در گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم که یک دور اشهدم را در دلم می‌خوانم و با خودم فکر می‌کنم "باد معده تو شانست امیر!"

#پارت_پنجاه_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

پرهام سمتم می‌آید و به کمرم می‌زند و بهرام فنجان چای را سمتم می‌گیرد و زیرلب می‌گوید:

- بخور تا آبرومون نرفته!

پرهام هم آرام می‌گوید:

- خودتو سفت بگیر امیر، تو سرفه می‌کنی معمولاً تِلِنگِت در می‌ره!

چشمم به آسمان است که با مامان و زن‌داداش هایم دست می‌دهد و احوال‌پرسی می‌کند و انگار لبخندی موذیانه هم بر لب دارد.

حالا که خوب دقت می‌کنم عفت خانم خیلی از آسمان که البته با این تیپش بیش‌تر شبیه زیرزمین است تا آسمان خوش‌تیپ‌تر است!

عفت خانم هم برای دخترش چشم و ابرو می‌رود.

متأسفانه یا خوشبختانه من یک بیشعورِ هیزِ ظاهربین هستم که با دیدن عروس خانم می‌خواهم دو پای دیگر قرض بگیرم و فرار کنم.

هیچ مبلی خالی نیست و حالا علاوه بر من که تنها فردِ نشسته روی زمین بودم، زیرزمین هم روی زمین می‌نشیند.

وا رفته‌ام و می‌خواهم با اشاره‌ی چشم و ابرو یک‌طوری به مامان یا حاج کاظم که حالا دیگر زیادی دارد من را انکار می‌کند بفهمانم که بپیچانند و برویم. اما انگار چانه‌ی عفت خانم گرم شده به حرف زدن که خطاب به مامان می‌گوید:

- اشرف خانوم جون

مکثی می‌کند.

- اسمتونو درست گفتم دیگه؟

مامان که با لبخند و احترام پاسخ مثبت می‌دهد عفت خانم نفسی گرفته و می‌گوید:

- حاج آقامون گفتن خدمتتون، که آسمان بعد از پنج تا پسر اومده. یعنی تمام دنیا یک طرف، آسمان هم برای من و آقاجونش و داداشاش یک طرف.

لبخندی هم می‌زند و چادر را یه کم روی صورتش می‌کشد و می‌گوید:

- شما که غریبه نیستید

و من با خودم فکر می‌کنم "اتفاقاً خیلی هم غریبه‌ایم! به خودت بیا عفت!"

- ما دیگه بعد از پنج تا پسر ناامید شده بودیم، حاج عبدالله هم که جونش در می‌رفت برای دختر دار

شدن، اما منم چون دیگه از بعد شایان خسته شده بودم از حاملگی و زایمان

اگر یه کم دیگر لبم را بجوم تا مانع خندیدنم شوم، قطع می‌شود! عفت خانم انگار به کل حضور ما را فراموش کرده و شاید هم فکر می‌کند با مامان تنهاست!

- به حاجی گفتم بسه دیگه بچه دار شدن. اگه قرار بود دختر بشه که شده بود دیگه.

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

- بهش گفتم بیا برو دکتر خودت چیز کن، بگو ببندن، گفت اگه اشتباهی یه بلایی سرم بیارن از مردونگی بیفتم چی؟!

یک دستم را روی دهانم گذاشته‌ام و به کسی نگاه نمی‌کنم که اگر نگاه کنم از شدت خنده منفجر می‌شوم.

صدای یکی از پسرهایش بلند می‌شود.

- مامان جان چایی بیارم؟

این یعنی این‌که "خیلی وارد ریز جزئیات نشو مامان جان! " عفت خانم اما انگار تازه یاد و خاطره‌ی سال‌ها قبل برایش زنده شده جواب می‌دهد:

- نه حسن جان. آره داشتم می‌گفتم، حاجی نرفت عمل کنه و منم سر شایان دیگه به دکتر گفتم لوله‌هامو ببند خانوم دکتر، پدرم در اومد بس که به امید دختر دار شدن زاییدم و نشد!

#پارت_پنجاه_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

یک لحظه نگاهم به حاج عبدالله می‌افتد که با لبخندی پر غرور و افتخار آمیز به همسرش نگاه می‌کند. لابد دارد با خودش فکر می‌کند که چه کار خوبی کرده که وازکتومی نکرده و چه توانی داشته که با وجود لوله‌های مثلاً بسته شده‌ی عفت خانم، ششمی را تولید کرده!

موضوع برایم جذاب شده و بی‌توجه به بقیه روی دو زانو جلو می‌روم و خودم را به ظرف میوه می‌رسانم و موزی برمی‌دارم که لگد بهرام به ران پایم می‌خورد و باز هم بی‌توجه به او، لبخند می‌زنم و موز دوم را زیر نگاه متعجب و سنگین حاج عبدالله و پسران پوست می‌کنم و انگار در حال تماشای یک فیلم سینمایی مهیج

و جذابم که چشم به عفت خانم دوخته‌ام تا بقیه‌اش را تعریف کند.

- دیگه شایان سیزده ساله بود و آقا محمد پسر بزرگمم، بیست و دو سالش بود و اتفاقاً زودم ازدواج کرد. خانومِ آقامحمدمونم پا به ماه بود.

همون موقعا بود که فهمیدم بسم الله! منم خیلی عذر می‌خوام، ببخشید، باردارم!

همه چیز را تعریف کرده و برای گفتن بارداری‌اش معذرت‌خواهی می‌کند.

موزم را می‌بلعم و می‌پرسم:

- به‌به به سلامتی، چه‌جوری فهمیدید اون‌وقت؟!

نه فقط شانزده جفت چشم از اعضای خانواده‌ی خودمان بلکه چشم‌های بقیه هم سمتم می‌چرخد و عفت خانم در جوابم می‌گوید:

- حالا ببخشید شمام این‌جا نشستید، خودت و داداشات که مثل پسرامید، حاج آقا هم جای برادرم.

منظورش به بابا است.

- همون‌جوری که بقیه می‌فهمن.

نگاهی نه زیرچشمی بلکه کاملاً مستقیم به عروس خانم بدتیپ می‌اندازم که سرخ شده و با نگاه به مادرش التماس می‌کند که از منبر پایین بیاید.

مامان هم کم از چنین بحث‌هایی خوشش نمی‌آید که می‌پرسد:

- می‌فرمودید عفت خانوم، وقتی فهمیدید خوش‌حال شدید؟!

به جای عفت خانم حاج عبدالله حواب می‌دهد:

- خوش‌حال؟! عفت فقط می‌زد توی سر و کله‌ی خودش و می‌گفت باید سقطش کنیم! همش می‌گفت با پنج تا پسر و عروس و نوه‌ای که داره به دنیا می‌آد من این چیزو می‌خوام چی‌کار؟

چون حس می‌کنم کلمه‌ی مرتبط را یادش رفته که می‌گوید "چیز" می‌گویم:

- زنگوله‌ی پای تابوت؟!

نگویم، نگویم از نگاه بقیه! اما حاج عبدالله همان‌طور که به طور زیر پوستی چپ‌چپ نگاهم می‌کند می‌گوید:

- ها همینو می‌گفت. می‌گفت باید بندازیمش منم می‌گفتم خب خدا قهرش می‌آد، بچه‌ای که این‌طور ناخواسته شده یعنی یه حکمتی برای اومدنش بوده.

برای افزودن هیجان به گفته‌های حاج عبدالله می‌گویم:

- ناخواسته چیه حاج آقا! خداخواسته بوده آسمون خانوم! والا بچه‌ای که از پس لوله‌های بسته شکل گرفته رو مگه سقط می‌کنن؟!

برای این‌که باز دوباره زیر پوستی چپ چپ نگاهم نکند به چوب مبل می‌زنم و می‌گویم:

- بزنم به تخته حاجی ماشالا به قوتت!

#پارت_پنجاه_و_شش

#کرانه_های_آسمان

عفت خانم رو سمت حاج عبدالله می‌کند و برای لحظه‌ای طوری پر از عشق نگاهش می‌کند و لبخندی به صورتش می‌پاشد که انگار در دلش می‌گوید "قربونش برم هنوزم قوتشو داره".

پوست موز را در بشقاب برادرم می‌گذارم و خود موز را هم می‌بلعم و هیجان‌زده سر تکان می‌دهم:

- خب مادرجان بعدش چی شد؟!

کمی چادرش را مقابل دهانش می‌گیرد که لبخندش را پنهان کند و به جای او حاج عبدالله می‌گوید:

- خودم مثل پروانه دورش گشتم، می‌گفتم جنسیتش مهم نیست ولی دروغ چرا همش با خودم می‌گفتم سالم باشه و دختر باشه. مخصوصاً که بچه‌ی محمد هم به دنیا اومد و اونم پسر شد! سر قبلیا که سونوگرافی نرفته بودیم، اما سر آسمان که رفتیم و دکتر گفت دختره...

به این‌جای حرف‌هایش که می‌رسد خودش و عفت خانم زیر خنده می‌زنند و من هم با نیشی باز شده نگاهشان می‌کنم. البته جز ما سه نفر دیگر کسی نمی‌خندد. کارد به برادران دالتون بزنند هم خونشان در نمی‌آید و بدتر از آن یکی یک دانه‌ی ته‌تغاری‌شان است که انگار هرچه حرکت به زبان ایما و اشاره بلد بود و برای پدر و مادرش چشم و ابرو رفت که دست از تعریف کردن بردارند، تیزش به سنگ خورد. حالا هم با آن ابروهای

پیوسته بر هم چنان اخمی کرده که آدم سکته می‌کند! گفتم برادرانش سگ سبیلند؟! به اهورامزدا که خودش هم یک پا مردی‌ست! سبیلش از برای من هم بیش‌تر است و حالا نه فقط باد معده بلکه محتویات روده هم در این شانس!

گویا ماجرای حاملگی ناخواسته یا به قول خودم همان «خداخواسته»ی عفت خانم و زاییدن یک آسمان بدتیپ برای خانواده‌ی من هم چندان جالب نبوده.

#پارت_پنجاه_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

برادر بزرگه یعنی همان محمد، کنار گوش حاج عبدالله که تازه یاد کارهای خاک بر سری‌اش افتاده و بدتر از من نیشش بسته نمی‌شود، چیزی می‌گوید که حاج

عبدالله نگاهش را روی اعضای خانواده‌ی من می‌چرخاند و در نهایت وقتی که به عکس روی تی‌شرتم خیره شده می‌گوید:

- خلاصه، اینا رو گفتیم که بگم آسمان جان برای ما خیلی عزیزه، من پنج تا پسر دارم و هفت تا نوه که اونا هم همشون پسرن!

زیرلب می‌گویم:

- یا جرجیس نبی! بدتر از ما چه اسپرمای بی صاحابِ گو*هی‌ای دارن!

شهرام بار دیگر با پایش لگدی به پایم می‌زند.

- آسمان گل سر سبد خانواده‌ی مائه. عزیزدل من و مادرشه. برادراش روی چشم نگهش می‌دارن،

برادرزاده‌هاش یه عمه بهش می‌گن صد تا عمه از دهنشون در می‌آد.

نگاهش را دوباره به عکس روی تی‌شرتم می‌دهد و انگار تازه دارد هضم می‌کند که من هم عجب شل مغزی هستم با آن استایلم، می‌گوید:

- جسارت نباشه ولی ما به سادگی دختر به کسی نمی‌دیم!

می‌خواهم به شوخی بگویم"حاجی حالا مطمئنی این سبیلو دختره؟! شاید این یکی‌ام پسره همه‌ی این سالا ادای دختر بودن در آورده!" اما خب، زبانم را غلاف می‌کنم و بابا که انگار کمی، فقط کمی، تأکید می‌کنم، فقط و فقط کمی، ناراحت شده می‌گوید:

- حاج آقا منظورتون اینه که خانواده‌ی ما عیب و ایرادی دارن؟!

یکی از برادرهایش، که گمانم علی، برادر دومی باشد، برای رفع هرگونه دلخوری احتمالی می‌گوید:

- نه حاج آقا، منظور آقاجون این نبود.

حاج عبدالله هم سرش را تکان می‌دهد. البته خدا عالم است در تأیید حرف پسرش سر تکان می‌دهد یا بابا!

ادامه می‌دهد:

- چون این جلسه خیلی یکهویی و بدون شناخت قبلی پیش اومد، ما هم باید از شرایط شما و آقازادتون مطلع بشیم دیگه، درسته؟

به جای بابا داداش شهرام سر تکان می‌دهد.

- بله حق با شماست.

برادر بزرگش می‌گوید:

- ایشون سربازی رفتن؟!

حالا نوبت خودم است که کاملاً داوطلبانه به هر روشی که بلدم، زیراب خودم را بزنم و فوراً می‌گویم:

- نه من سربازی نرفتم.

یک پوئن مثبت را از دست می‌دهم و مامان خم شده و چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

#پارت_پنجاه_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

یکی از برادرهایش که نمی‌دانم حسن است یا حسین می‌گوید:

- چرا؟! چند سالته شما؟! تا این سن اقدام نکردی؟!

خیلی دوست دارم بگویم "به تو چه؟!"

پرهام انگار ذهنم را خوانده که قصد زدن گل به خودی دارم، فوراً از در صداقت وارد می‌شود و می‌گوید:

- امیرحسین معاف شد، کف پاهاش صافه.

بوزینه‌ی زشت، حالا دارم برایش فضول خان!

حاج عبدالله سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

- حیف، سربازی از آدم مرد می‌سازه.

من هم سرم را مثل خودش تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آره والا حاجی، من خیلی سوسولم، مرد بار نیومدم، به درد نمی‌خورم، شما درست می‌گید!

حاج عبدالله می‌گوید:

- نه با شما نبودم، کلی گفتم.

خیاری برمی‌دارم و درحالی‌که از وسط نصفش می‌کنم و با ناراحتی رویش نمک می‌پاشم و دوباره سر تکان می‌دهم آه می‌کشم.

- می‌دونم با من بودید حاج آقا، راحت باشید.

مطمئنم اگر کنار مامان نشسته بودم یک جای سالم هم به‌خاطر نیشگون‌هایش در پهلوهایم باقی نمی‌ماند. اما به‌جایش کنار چهارپایی به نام شهرام نشسته‌ام که به رانم جفتک می‌اندازد.

عفت خانم می‌پرسد:

- شغلت چیه شما پسرم؟

خِرت خِرت خیار را می‌جوم و فوراً قورتش می‌دهم و در حالی‌که دارم فکر می‌کنم چه سوال خوبی پرسیده، می‌گویم:

- بی‌کارم حاج خانم، بیمه هم ندارم.

بابا که قطعاً امیدی ندارد از این خانه دست پر بیرون برویم و البته از صورت برادرهایم و همسرهایشان هم همین خوانده می‌شود اما مامان برای این‌که حداقل شانسمان را امتحان کند، که البته مردشور این شانس را ببرند، و برای این‌که من بیش‌تر از این دهانم را بی موقع به چرت و پرت گفتن باز نکنم می‌گوید:

- کارش آزاده پسرم، کار تبلیغات می‌کنه.

و خیلی زیرکانه برای این‌که به کسی فرصت ندهد که بپرسد «چه تبلیغاتی؟» می‌گوید:

- حاج عبدالله، عفت خانوم، اجازه می‌دید آسمان جون و امیرحسین برن یه کم با هم حرف بزنن؟!

برای من فرق چندانی ندارد اما نگاهم به آسمان می‌افتد که حالا حتی شبیه همان زیرزمین هم نیست! با التماس و خشم نگاه به پدر و مادرش می‌اندازد ولی وقتی

مامان دوباره خواهشش را بیان می‌کند، عفت خانم ناگزیر می‌گوید:

- برید توی اتاقت آسمان، مادر آقا محمدحسینو راهنمایی کن.

می‌ایستم تا پشت آسمان راه بیفتم و دست روی سینه‌ام می‌گذارم و کمی خم می‌شوم و می‌گویم:

- مادرجان امیرحسینم، امیر.

#پارت_پنجاه_و_نه

#کرانه_های_آسمان

با خانم بسیار خوش‌تیپ راهی اتاقش می‌شوم. بارالها خیلی ممنونم، می‌دانم کم پست نیستم، اما این جوابم نبود.

پیش از این‌که سمت جایی‌که او اشاره می‌کند بروم، برمی‌گردم و ده تا چشم می‌بینم که کاملاً مشخص است از تنها شدن خواهرشان با من خوش‌حال به نظر نمی‌رسیدند.

دوباره دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارم و این‌بار به جای عفت خانم به پسرهایش تعظیم می‌کنم و بزاق دهانم را می‌بلعم که خیالشان راحت شود من غلط بکنم به خواهر زیبایشان نظری داشته باشم و دست از پا خطا کنم!

طوری هم به مامان نگاه می‌کنم که یعنی «ببین منو آوردی وسط قوم یجوج مجوج، الان خوبه؟ راضی‌ای اشرف جون؟!»

با صدای خشکش که می‌گوید:

- بفرمایید داخل.

سر رو به آسمان می‌گیرم و خودم را به خدا می‌سپارم و مجدداً یادآوری می‌کنم که اگر امروز به خیر تمام شود نماز قضاهایم را می‌خوانم و یک تبصره اضافه می‌کنم«البته شاید، یعنی سعی‌امو می‌کنم».

طوری نگاهم می‌کند که حتماً دارد به مشکل داشتنم فکر می‌کند. حقیقتاً می‌خواهم لبخند بزنم اما با تصور سبیل‌هایش نمی‌توانم و سرم را که پایین می‌اندازم به جوراب‌های بد رنگش که هیچ ارتباطی با صندل‌هایش ندارد می‌رسم.

مرزهای بدتیپی را از هم دریده.

داخل می‌شوم و او هم داخل می‌آید.

در را هم نمی‌بندد ولی از بیرون هم کسی به این اتاق دید ندارد.

مثل بدبخت‌ها روی دو زانو، به تختش تکیه می‌دهم و می‌نشینم و او هم می‌آید و روبه‌رویم می‌نشیند.

دو سه دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد و جز این‌که بگویم "چه سبیلای قشنگی داری خواهر" هیچ جمله‌ی دیگری برای باز کردن سر حرف به ذهنم نمی‌رسد.
خداراشکر پیش از این‌که دهان باز کنم خودش با صدایی که حس می‌کنم عمداً کمی هم کلفتش کرده می‌گوید:

- خب؟!

نگاهم را در اتاق می‌چرخانم و جواب می‌دهم:

- خب به جمال زیباتون بانوجان.

گویا خانم زیادی هم بی‌اعصاب تشریف دارد که تند می‌گوید:

- چرا اومدید خواستگاری من؟! شما هم صرفاً به‌خاطر اسم و رسم بابام و برادرام....

حرفش را می‌برم و با چشم‌هایی که گرد شده نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- نه خانوم من اگه چیزی از برادرای شما می‌شنیدم خیلی غلط می‌کردم جسارت کنم پاشم بیام این‌جا!

مجموعه رمان‌های کامل شده‌ی نویسنده(مریم عباسقلی):

قیمت فایل کامل #لیلیان ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #آرتیست ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #سراب‌راگفت ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #به‌گناه‌آمده‌ام؟ ۳۰ تومن

قیمت فایل کامل #وسوسه‌امکن ۲۷ تومن

قیمت فایل کامل #قرارمان‌کناررازقی‌ها ۳۴ تومن

مجموع قیمت ۶ رمان کامل شده‌ی نویسنده، میشه ۱۹۶ تومن

برای عزیزانی که هر ۶ رمان رو بخوان، ۲۶ تومن تخفیف داریم😲😋

می‌تونید ۶ تا رمان کامل شده‌ی #مریم‌عباسقلی رو با قیمت ۱۷۰ تومن خریداری کنید

#جهت_خرید_شش_رمان_به_مبلغ_۱۷۰ تومن، به ادمین پیام بدید

Farsian1985@

۶۰۳۷۹۹۷۴۸۶۵۵۵۸۵۸

مرضیه فارسیان بانک ملی

مهم ❌ امکان خرید تکی فایل ها هم وجود داره

فایل‌های عیارسنج رو از ادمین دریافت کنید.

قیمت کانال vip آناشید ۳۵ تومن هست.

#پارت_شصت

#کرانه_های_آسمان

پوزخندی می‌زند که اعصابم را به هم می‌ریزد.

- آره شما که راست می‌گی، با خودت گفتی می‌رم سراغ تک دختر حاج عبدالله آدینه و...

دوباره حرفش را می‌برم، آن ده تا چشم را فراموش می‌کنم و به اصلِ خودم برمی‌گردم و می‌گویم:

- به جون خودم من اگه می‌دونستم پنج تا برادر داری شده فرار می‌کردم ولی نمی‌اومدم این‌جا. من که کلاً ملاکی برای ازدواج ندارم، یعنی اصلاً قصد ازدواج ندارم که بخوام براش ملاک داشته باشم، اما اگه یه روزی روزگاری قراره خر بشم، اولویت اولم اینه که خانواده‌ی طرف مثل ما پسرزا نباشن. چه‌خبره بابا این همه پسر؟ شانس که

ندارم، بچه‌ی خودمم پسر بشه و زبونم لال مثل خودم بشه چی؟!

حالا نگاهش توأم با تعجب، خنده، عصبانیت و مطمئناً چندتا فحش نامناسب به من دوخته شده.

انگار زیادی تند رفته‌ام که چشم‌هایم را مثل گربه‌ی چکمه‌پوش می‌کنم و می‌گویم:

- به خدا منو به زور آوردن خواستگاری، من اصلاً اهل ازدواج نیستم! من زندگی مجردی خودمو تو تهران دارم، مامانم هرهفته بلند می‌شه می‌آد آرامشمو می‌گیره مغزمو می‌ذاره توی فرغون که زن بگیر، زن بگیر، زن بگیری ولت می‌کنیم.

حالا دختره دارد با دقت بیش‌تری نگاهم می‌کند و من هم که انگار دو گوش مفت و مجانی برای نالیدن از

بدبختی‌هایم پیدا کرده‌ام، به خاله‌زنک ترین شکل ممکن می‌گویم:

- آره خلاصه جونم برات بگه که ننم منو با این کاراش از کار و زندگی انداخته.

یکهویی می‌گوید:

- شما که گفتی بی‌کاری!

بادی به غبغب می‌اندازم.

- بی‌کارِ بی‌کارم که نیستم، پیج دارم، مدلینگم، پیجم سه میلون فالور داره.

طور بدی چپ‌چپ نگاهم می‌کند که می‌گویم:

- یعنی چی الان این نگاه؟ بهم نمی‌آد مدلینگ باشم؟

با اشاره‌ای نه چندان نامحسوس به تی‌شرتم با لحنی که کمی ملایم‌تر از دقایق قبلی‌ست می‌گوید:

- چی بگم والا؟!

سر تکان می‌دهم و دوباره چشمم به سبیل‌هایش می‌افتد. خدا لعنتش کند، احساس می‌کنم به خواستگاری پسر آمده‌ام و لحظه‌ای به گرایش جنسی‌ام شک می‌کنم. لعنتی به شیطان که اتفاقاً خیلی هم با هم اياغ هستیم می‌فرستم.

به طرز مشکوکی که موهای تنم را راست می‌کند می‌گوید:

@Vip Roman

- خب بیش‌تر از خودتون بگید، توی تهران تنها زندگی می‌کنید یا...

زیر خنده می‌زنم.

- نه من پارتنر ندارم خداروشکر تنها زندگی می‌کنم اگه مامانم بذاره البته.

ذلیل‌مرده لبخند می‌زند و می‌گوید:

- اوهوم چه خوب، دیگه؟

دیگر و زهرمار، چه کنه است!

@Vip Roman

Vip_Roman@

#پارت_شصت_و_یک

#کرانه_های_آسمان

نگاهم را به در و دیوار اتاقش می‌دهم اما می‌بینم که هنوز بِر و بِر دارد نگاهم می‌کند.
لبخندی می‌زنم و باز خودم را به آن راه می‌زنم که می‌گوید:

- چرا ساکتید؟ تعریف کنید دیگه!

در لحظه که این را می‌گوید هزار فکر در سرم رژه می‌رود. "نکنه ازم خوشش اومده! نکنه می‌خواد توی همین اتاق بی‌عفتم کنه! نکنه تو یه نگاه عاشقم شده! نکنه می‌خواد گولم بزنه که باهاش کارای خاک بر

سری کنم بعد پنج تا داداشش بریزن سرم بگن ناموس خواهرمونو دزدیدی باید بگیری‌اش! یا پیغمبر خودت به دادم برس، خدایا عزم و اراده‌ی یوسف نبی رو بهم بده! نکنه بخوام فرار کنم تی‌شرت خوشگلمو از پشت پاره کنه! من غلط کنم اینو بوس کنم، بوسش کنم سبیلاش می‌ره لای دندونام!"

در همین فکرها هستم و نمی‌دانم او دارد با خودش چه فکری می‌کند که یکهویی با لحنی آرام و گارد پایین آمده‌اش می‌گوید:

- می‌تونم درمورد یه چیزی باهاتون صادقانه صحبت کنم؟!

"عاشقم شده! یا خضر نبی، عاشقم شده می‌خواد اعتراف کنه! چه غلطی کردم اومدم این‌جا! "

چشم به دهانش دوخته‌ام، دهان باز می‌کند و هنوز چیزی نگفته من می‌گویم:

- خدا شاهده که من همچین آش دهن سوزی نیستم!

جدی نگاهم می‌کند و انگار جمله‌ی من را نشنیده که می‌گوید:

- راستش من می‌خواستم اگر می‌شه با شما...

دست روی قلبم می‌گذارم. طاقت ندارم جمله‌اش را کامل کند، چهره‌ای مظلوم به خودم می‌گیرم، آه می‌کشم و می‌گویم:

- قبل از این‌که شما بخوای در نهایت صداقت اعتراف کنی، منم باید یه سری حقایقی که هرچند خیلی تلخه رو، بهت بگم!

منتظر نگاهم می‌کند و می‌نالم:

- من اعتیاد دارم، خیلی هم شدیده!

#پارت_شصت_و_دو

#کرانه_های_آسمان

هنوز خیره نگاهم می‌کند و فکر می‌کنم کلکم گرفته که با همان حالت افسوس و ناراحتی ادامه می‌دهم:

- خواهش می‌کنم بین خودمون باشه ولی چون تزریق می‌کردم تازگیا فهمیدم اچ‌آی‌وی مثبتم.

با لحنی خشک می‌گوید:

- به ظاهرتون که نمی‌آد چیزی مصرف کنید!

بغض سگی‌ام را چاشنی کلامم می‌کنم:

- ظاهرم خوب مونده آسمون خانوم، نگاه به این ریخت و قیافه‌ی جذاب نکن، من از درون پوکیدم، اصلاً به جون خودم نباشه به جون شما هفته‌ای یه بار اوردوز می‌کنم!

طوری عاقل اندر دیوانه نگاهم می‌کند که انگار نه! کلکم اصلاً هم نگرفته! و می‌گوید:

- اجازه می‌دید من حرفم رو بزنم؟!

دستم را مقابلش می‌گیرم و می‌گویم:

- حالا بذار من بگم، ببین من اصلاً پول ندارم یعنی پول خورد و خوراکمو بابام می‌ده! من خیلی بدبختم! در نهایت فقر و فلاکت دارم زندگی می‌کنم، سگ این‌جوری زندگی نمی‌کنه به اهورامزدا قسم!

- امیر آقا من...

دست مقابل چشم‌هایم می‌گیرم و می‌گویم:

- نمی‌خواستم بگم، ولی می‌گم، راستش آسمون خانوم من سواد خوندن و نوشتن ندارم! مامانم گفته بود اگه بهت بگم شیرشو حلالم نمی‌کنه ولی من نمی‌تونم دروغ بگم!

زیر خنده می‌زند، البته خنده‌اش بیش‌تر عصبی‌ست.

- شما اجازه نمی‌دید که من بگم...

همان‌طور که دست مقابل چشمم گذاشته‌ام، ناخنم را به تخم چشمم زده‌ام تا قرمز و اشک‌آلود شود.

- نگو خانوم هیچی نگو، هنوز تموم نشده حرفام، من فقط درگیر اعتیاد و فقر و بی‌سوادی نیستم که! ببین دکترا یه مریضی لاعلاج تشخیص دادن تو بدن من، گفتن نهایت دو ماه دیگه می‌میرم! اچ‌آی‌وی هم که دارم دیگه هیچی. اصلاً بدنم مقاوم نیست. شاید همین الان ریق رحمتو سر بکشم.

- امیرآقا شما خیلی شوخ...

دستم را مثل ربات تکان می‌دهم و درحالی که به‌خاطر خوردن ناخنم به چشمم اشک از چشمم روان شده و یک چشمم دارد بسته می‌شود می‌گویم:

- اصلاً من یه دست و یه پام مصنوعیه!

دکترا گفتن من اگه نَمی‌رم هم از گردن ب پایین فلج می‌شم!

مجموعه رمان‌های کامل شده‌ی نویسنده(مریم عباسقلی):

قیمت فایل کامل #لیلیان ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #آرتیست ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #سراب‌راگفت ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #به‌گناه‌آمده‌ام؟ ۳۰ تومن

قیمت فایل کامل #وسوسه‌امکن ۲۷ تومن

قیمت فایل کامل #قرارمان‌کنار‌رازقی‌ها ۳۴ تومن

مجموع قیمت ۶ رمان کامل شده‌ی نویسنده، میشه ۱۹۶ تومن

برای عزیزانی که هر ۶ رمان رو بخوان، ۲۶ تومن تخفیف داریم😋😯

می‌تونید ۶ تا رمان کامل شده‌ی #مریم‌عباسقلی رو با قیمت ۱۷۰ تومن خریداری کنید

#جهت_خرید_شش_رمان_به_مبلغ_۱۷۰ تومن، به ادمین پیام بدید

@Farsian1985

۶۰۳۷۹۹۷۴۸۶۵۵۵۸۵۸

مرضیه فارسیان بانک ملی

مهم❌ امکان خرید تکی فایل ها هم وجود داره

فایل‌های عیارسنج رو از ادمین دریافت کنید.

قیمت کانال vip آناشید ۳۵ تومن هست.

#پارت_شصت_و_سه

#کرانه_های_آسمان

طوری اخم می‌کند و می‌گوید:

- می‌شه یک دقیقه اجازه بدید من هم حرف بزنم؟!

که به احترام سبیل‌هایش سکوت می‌کنم.

لب زیرینم را می‌گزم و با اشاره به در باز اتاق می‌گویم:

- آسمون خانوم الان پنج تا غول، یعنی چیز منظورمه، پنج تا برادرهای محترمون می‌ریزن سر من! چرا داد می‌زنی؟!

چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند و با صدایی آرام می‌گوید:

- می‌تونم بهت اعتماد کنم و درمورد یه مسئله‌ای باهات حرف بزنم؟!

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- والا من غیرقابل اعتمادترین آدمی‌ام که حتی خودمم می‌شناسم، یعنی دهن لقی‌ام که دومی نداره، این‌جوری بگم که نخوده آلوئه چیه؟ از اونا تو دهنم خیس نمی‌خوره. خیلی لاشی و خرابم از این نظر!

با دهانی نیمه‌باز نگاهم می‌کند، زیر خنده می‌زنم و می‌گویم:

- باشه بگو شاید این‌بار استثنائاً پسر خوبی باشم.

- اصلاً نمی‌دونم چرا دارم به شما اطمینان می‌کنم ولی... ولی یه حسی بهم می‌گه که می‌تونم درمورد این ماجرا باهاتون حرف بزنم.

لامذهب معلوم نیست دارد تخریب می‌کند یا تعریف. کنجکاو نگاهش می‌کنم. حالا انگار واقعاً بی‌توجه به استایل و سبیلش دوست دارم بدانم جریان چیست، خصوصاً که رنگ به رنگ می‌شود و می‌فهمم گفتنش برایش سخت است. اما چنان می‌رود سر اصل مطلب که برگ‌هایم! جمله‌اش میخکوبم می‌کند و فکم پایین می‌افتد!

- می‌شه با هم ازدواج کنیم؟! صوری!

#پارت_شصت_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

انگشت اشاره‌ی دست راستم را گاز می‌گیرم و با دست چپم به صورتم می‌زنم و بهت زده می‌گویم:

- الهی غش کنی دختر! این دیگه چه حرفی بود؟! پاشو برو بیرون بگو این پسره چیزش خله منم قول می‌دم اولین و آخرین دختری باشی که به چشم خواهری نگاش می‌کنم!

- امیر آقا من به کمکتون احتیاج دارم.

خودم را جلو می‌کشم و مظلومانه می‌گویم:

- وللهی منم به کمکت احتیاج دارم، اگه یه کاری کنی خانوادت مارو از خونتون بندازن بیرون خواهری کردی در حقم.

با نگاه به سبیلش زیرلب می‌گویم:

- شایدم برادری! حالا هرچی!

آه می‌کشم و می‌نالم:

- کمکم می‌کنی خواهر؟!

در این‌که گویا این خواستگار زیادی ابله است و قطعاً یک تخته‌اش کم است شکی ندارم. اما انگار همان راه حلی‌ست که دنبالش هستم.

زیادی وراج است، اصلاً زبان به دهان نمی‌گیرد و دائم هم نگاهش را به سبیل‌های فیکم می‌دوزد. مشخص است که به زور آمده اما وقتی از اجبار مادرش و خانه‌ی مجردی‌اش در تهران می‌گوید، با خودم فکر می‌کنم شاید ارزش ریسک کردن داشته باشد.

می‌گوید:

- کمکم می‌کنی خواهر؟!

و در همین چند دقیقه فهمیده‌ام اگر ثانیه‌ای مهلت حرف زدن پیدا کند، دیگر دهانش را نمی‌بندد. با خودم می‌گویم "یک، دو، سه" و تمام چیزهایی را که حس می‌کنم نیاز است را، تند و سریع می‌گویم:

- وسط حرفم نپر لطفاً. ببین من بیست و یک سالمه و توی تمام این بیست و یک سال نتونستم طعم استقلال رو بچشم. دیدی که آقاجون و مامان‌جونم چه‌طوری از روشن شدن چراغ خونشون و دختردار شدنشون حرف می‌زنن. من جونمم براشون در می‌ره‌ها ولی نیاز دارم که دور بشم، حتی شده با یه ازدواج صوری!

لب می‌زند:

- بسم‌الله بسم‌الله!

امانش نمی‌دهم و فوراً می‌گویم:

- من فارغ‌التحصیل میکروبیولوژی‌ام از دانشگاه جندی‌شاپور اهواز، از اولشم این رشته رو دوست نداشتم، راستش... راستش امسال کنکور دادم

برای دارو. همیشه آرزو داشتم شهید بهشتی قبول بشم و بتونم داروسازی بخونم اما امکان نداره که خانوادم راضی بشن تنها برم تهران، یعنی آقاجونمم راضی بشه برادرام رضایت نمی‌دن!

رنگش پریده و لب می‌زند:

- یا پیغمبر!

قیمت فایل کامل #لیلیان ۳۵ تومن
قیمت فایل کامل #آرتیست ۳۵ تومن
قیمت فایل کامل #سراب‌راگفت ۳۵ تومن
قیمت فایل کامل #به‌گناه‌آمده‌ام؟ ۳۰ تومن
قیمت فایل کامل #وسوسه‌امکن ۲۷ تومن
قیمت فایل کامل #قرارمان‌کنار‌رازقی‌ها ۳۴ تومن

مجموع قیمت ۶ رمان کامل شده‌ی نویسنده، میشه ۱۹۶ تومن

برای عزیزانی که هر ۶ رمان رو بخوان، ۲۶ تومن تخفیف داریم😋😯

می‌تونید ۶ تا رمان کامل شده‌ی #مریم‌عباسقلی رو با قیمت ۱۷۰ تومن خریداری کنید

#جهت_خرید_شش_رمان_به_مبلغ_۱۷۰ تومن، به ادمین پیام بدید

Farsian1985@

۶۰۳۷۹۹۷۴۸۶۵۵۵۸۵۸

مرضیه فارسیان بانک ملی

مهم❌امکان خرید تکی فایل ها هم وجود داره

فایل‌های عیارسنج رو از ادمین دریافت کنید.

قیمت کانال vip آناشید ۳۵ تومن هست.

#پارت_شصت_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

- صبر کن امیر آقا، حرفم تموم نشده، ببین این یه وصلت صوریه که هردومون ازش نفع می‌بریم، من می‌آم تهران و مستقل می‌شم شما هم راحت و بدون این‌که از جانب پدر و مادرت تحت فشار قرار بگیری به زندگی‌ات می‌رسی!

شاکی شده اما می‌خندد و می‌گوید:

- من می‌خوام مجرد بمونم اسکای جون چی داری تفت می‌دی؟! به زندگی‌ام می‌رسم بدون گیرای ننم؟! اون‌وقت چی‌کار کنم با زنم؟!

می‌خواهد بایستد که می‌گویم:

- دارم می‌گم همه چی صوری! من اصلاً نمی‌آم توی خونه‌ی شما، خوابگاه می‌گیرم. جلوی خانواده‌ها ولی تظاهر می‌کنیم که...

دستش را مقابلم می‌گیرد.

- ببین عقد کنیم بعد دیگه کجاش صوریه؟! گرفتی ما رو؟!

درست است که احمق است ولی حق دارد. سعی می‌کنم نرم برخورد کنم ولی خب pms ام و می‌توانم خرخره‌اش را بجوم.

- امیرآقا، ما خودمون دوتا، یه قرارداد امضا می‌کنیم که سر یه سال ته تهش یه سال و نیم از هم جدا شیم و اون موقع منم دیگه زندگی خودمو دارم و شمام در برابر اصرار مادرت که می‌خوان ازدواج کنی، می‌گی ازدواج کردم و ناموفق بود و ولت می‌کنن دیگه!

گیج و منگ نگاهم می‌کند. می‌گویم:

- یه کم به حرفام فکر کن، من مهریه نمی‌خوام و هیچ ادعایی نسبت به بقیه‌ی حق و حقوقی که هر زنی داره، ندارم. من فقط می‌خوام از این خونه و این شهر برم. من می‌خوام طعم آزادی رو بچشم. همین.

همان‌طور که هاج و واج نگاهم می‌کند بی‌ربط می‌گوید:

- چرا رنگ‌بندی لباسات یه جوریه که انگار هویجی؟!

عقل این پسر به حرف‌های من قد می‌دهد؟!

#پارت_شصت_و_شش

#کرانه_های_آسمان

بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، هست؟! من که دل به دریا زده‌ام و پیشنهاد احمقانه‌ام را به این شل مغز داده‌ام، پس بقیه‌اش را هم می‌گویم.

- من پنج‌تا برادر دارم و هفت‌تا برادرزاده. هیچ می‌تونی تصور کنی وقتی تنها دختر یه خونواده باشی و فکر کنن آسمون پاره شده افتادی پایین و می‌ذارنت لای پر قو چه حسی داره؟!

لبش را جلو می‌دهد و می‌گوید:

- نه از کجا بدونم؟! من چهارمین پسر یه خانواده‌ام که به امید دختر شدن زاییدنم بعدم تا جایی که یادم می‌آد مامانم همیشه می‌گه کاش اون شب بابام خواب می‌موند یا من می‌رفتم لای دستمال کاغذی! متأسفانه اصلاً چنین چیزی که می‌گی رو تجربه نکردم!

گر می‌گیرم از این بی‌حیایی‌اش اما می‌گویم:

- حس افتضاحیه. این‌که دائم مراقبت باشن اصلاً قشنگ نیست. این‌که تمام مدت دانشگاه حتی یک‌بارش هم تنها نرفته و برنگشته باشی قشنگ نیست. این‌که حس کنی دائم نگاه بقیه بهته حس خفگی داره.

با کف دست به پیشانی‌اش می‌زند و می‌گوید:

- پشمام! دانشگاهم می‌بردنت؟! منو اولین روز کلاس اولم اشرف نبرد مدرسه. خوابش می‌اومد سپرد به یه پیرمرد که همسایمون بود و صب می‌رفت نون بگیره ببرتم! خدایا چقد من بدبختم! پس اشرف چرا الان ولم نمی‌کنه؟!

اون موقع که باید بهم توجه می‌کرد نمی‌کرد، الان تا بیخ، سرشون تو زندگیمه.

مظلومانه می‌گویم:

- پس درک می‌کنی دخالت دیگران توی تک‌تک تصمیماتت چه‌قدر عذاب‌آوره؟!

نچی می‌کند و می‌گوید:

- آره آسمون خانوم، بیا بشینیم گریه کنیم اصلاً!

متعجب نگاهش می‌کنم و او با بغضی ساختگی و لودگی‌ای که مشخص است ذاتی‌ست می‌گوید:

- حاجی تو از منم بدبخت‌تری! من فقط یه کاظم و اشرف دارم تو چی؟! تو رو خدا زده! تو قبلاً یه زندگی داشتی این‌جا جهنمته!

@Vip Roman

قیمت فایل کامل #لیلیان ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #آرتیست ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #سراب‌راگفت ۳۵ تومن

قیمت فایل کامل #به‌گناه‌آمده‌ام؟ ۳۰ تومن

قیمت فایل کامل #وسوسه‌امکن ۲۷ تومن

قیمت فایل کامل #قرارمان‌کناررازقی‌ها ۳۴ تومن

مجموع قیمت ۶ رمان کامل شده‌ی نویسنده، میشه ۱۹۶ تومن

برای عزیزانی که هر ۶ رمان رو بخوان، ۲۶ تومن تخفیف داریم😲🤤

می‌تونید ۶ تا رمان کامل شده‌ی #مریم‌عباسقلی رو با قیمت ۱۷۰ تومن خریداری کنید

#جهت_خرید_شش_رمان_به_مبلغ_۱۷۰ تومن، به ادمین پیام بدید

Farsian1985@

۶۰۳۷۹۹۷۴۸۶۵۵۵۸۵۸

مرضیه فارسیان بانک ملی

مهم ❌ امکان خرید تکی فایل ها هم وجود داره

فایل‌های عیارسنج رو از ادمین دریافت کنید.

قیمت کانال vip آناشید ۳۵ تومن هست.

#پارت_شصت_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- والا به خدا راست می‌گما! بعدم جدا از این مسئله، من اصلاً نمی‌خوام با شما وصلت کنم!

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم و او با نهایت عجز می‌گوید:

- اسکای خانوم من دنبال یه خانواده‌ی دخترزاام شما اوضاعتون از مالم داغون‌تره که! بزنه و زبونم لال بچمون پسر شه چی؟!

طاقتم طاق می‌شود و می‌گویم:

- آقای محترم می‌گم ازدواج صوری! می‌گم یه معامله‌ی دو سر سود! می‌گم نمی‌آم توی خونه‌ات اصلاً! می‌گم انگشتمونم به هم نمی‌خوره بچه چیه؟!

صدایش را پایین‌تر می‌آورد و نزدیک گوشم می‌گوید:

- آهان! خب از اول بگو!

- چیو؟!

- خجالت نکش آسمون خانوم چون من خیلی خیلی متمدنم و با هوموسکشوال‌ها مشکلی ندارم.
فهمیدم، تو گرایش به جنس مخالف نداری!

مات نگاهش می‌کنم که بشکنی می‌زند و می‌گوید:

- گرفتم، آسکشوالی، آره؟!

پوفی کلافه می‌کشم.

- چه ربطی داره امیرآقا؟!

دوباره به دیوار تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- خب پس چه معنی داره ازدواج خشک و خالی؟!

محکم پیشانی‌ام را فشار می‌دهم. با این ابلهِ تمام عیار نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود. بی‌خیالش می‌شوم، به درک! می‌ایستم و می‌گویم:

- بفرما بیرون جناب، بفرما، حرفام جایی درز پیدا نکنه فقط، می‌رم می‌گم جوابم منفی بود.

خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- قبلش که برم یه موز دیگه می‌دید بخورم؟!

کاش موهای سرش را دانه دانه با موچین بکنم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم که مثل پسربچه‌ای تخس می‌گوید:

- هویج!

دوباره به در اشاره می‌کنم که زودتر برود اما او می‌گوید:

- راستی، گفتی تهران می‌خوای کدوم دانشگاه چی بخونی؟!

کفری شده‌ام.

- به شما ارتباطی نداره.

با خنده می‌گوید:

- تیریخیدا بگو شاید خر شدم گرفتمت!

#پارت_شصت_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

با صورتی در هم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- نتایج نیومده ولی داروسازی شهید بهشتی.

یک‌طرف لبش را بالا داده و می‌گوید:

- اوهوع! رتبه بالا می‌خواد که!

مطمئن می‌گویم:

- من رتبه‌ام تک رقمی می‌شه!

به طرز مسخره‌ای می‌خندد.

- زِر آمده‌ای بسی قورمه‌سبزی! از کجا مطمئنی؟!

چنان بی‌شعور است که نمی‌فهمم چه از دهانم خارج می‌شود و یکهویی می‌گویم:

- من از سگ کم‌ترم اگه رتبه‌ام تک رقمی نشه.

لب‌هایش را داخل دهانش می‌کشد و می‌گوید:

- ماام یه اژدر داریم همش می‌گه من سی سانتم ولی خب دروغ که حناق نیست و آرزو هم بر جوانان عیب نیست.

از حرف‌هایش چیزی سر در نمی‌آورم و همچنان منتظرم از مقابل چشم‌هایم گم شود و بیرون برود. اما حدود یک دقیقه بعد از آخرین جمله‌اش خیره نگاهم می‌کند و بعد می‌گوید:

- شمارتو بده.

چون حدس می‌زنم می‌خواهد سرکارم بگذارد می‌گویم:

- لازم نیست، بفرمایید بیرون.

می‌ایستد و می‌گوید:

- تا شب بهت خبر می‌دم که چه خاکی تو سرمون کنیم. یعنی یا مثل شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید می‌آم نجاتت می‌دم ولی خب درواقع با من بدبخت خواهی شد. یا زنگ نمی‌زنم و درحالی‌که باسنمو از ترس تهاجم دو دستی چسبیدم فرار می‌کنم به سمت تهران و به زندگی سراسر فحشا و فساد دوست داشتنی‌ام ادامه می‌دم.

گفتم بالاتر از سیاهی رنگی نیست ولی هست. الان که شماره‌ام را در گوشی‌اش می‌زند و نامحسوس می‌بینم که نامم را سیو می‌کند "از سگ کم‌تر" رنگ‌های تیره‌تر از سیاه را هم می‌بینم و مطمئنم که اگر روزی باز گذرم به او بیفتد با دندان‌هایم ریز ریزش می‌کنم.

گوشی را در جیبش سر می‌دهد و می‌پرسم:

- اسممو چی سیو کردی؟!

با لبخند می‌گوید:

- آسمانِ آبی!

مردکِ دروغگوی لجن!

#پارت_شصت_و_نه

#کرانه_های_آسمان

"امیرحسین"

موقع خداحافظی همه‌ی افراد خانواده‌اش طوری نگاهم می‌کنند که در نگاه تک تکشان می‌خوانم "بری دیگه برنگردی که اگه برگردی این‌دفعه طور دیگه‌ای باهات رفتار می‌کنیم"

فکر کنم چون زیاد موز خورده‌ام ناراحت شده‌اند. چه خسیس‌هایی پیدا می‌شوند! وقتی از خانه‌شان بیرون می‌رویم بابا یکهویی تهدیدوار می‌گوید:

- بذار برسیم خونه، من تو رو از وسط نصف می‌کنم!

چهره‌ای غمگین به خودم می‌گیرم و می‌گویم:

- بذار به درد خودم بمیرم حاج کاظم حال ندارم.

مامان کمی مشکوک و نگران نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- وا چت شده؟!

سوار ماشین که می‌شویم، مثل یک عاشق دل‌خسته سرم را به شیشه می‌چسبانم و منتظر می‌مانم تا کسی چیزی بپرسد.

صبر چند دقیقه‌ای‌ام جواب می‌دهد که مامان می‌پرسد:

- حالا چی شده؟ خوب جلوی مردم بلبل زبونی کردی آبرومونو بردی تو فلان جای سگ که! حالا کشتی‌هات غرق شدن؟!

بدون این‌که نگاهم را از خیابان بگیرم با آهی می‌گویم:

- منو به زور بردید.

بابا عصبی می‌گوید:

- خب که چی؟!

بغضی می‌گویم:

- دختره تپل بود!

مامان متعجب می‌گوید:

- وا! مگه تپل بود؟ سمیره دختره تپل بود؟

زن‌داداش می‌گوید:

- والا من دقت نکردم یعنی دقت کردما ولی چادر داشت اصلاً شما چه‌طوری دیدی امیرآقا؟

آهی دیگر می‌کشم و می‌گویم:

- اون‌جوری که من دقت می‌کنم شماها دقت نمی‌کنید. چشم بصیرت می‌خواد.

مامان نیشگونی از بازویم می‌گیرد و می‌گوید:

- عیب نذار روی دختر مردم ذلیل مرده. هیز بی‌شرف.

با کف دست به پیشانی‌ام می‌زنم و می‌گویم:

- اشرف‌جون عیب چیه؟ تپلا نقطه ضعف منن. اگه عاشقش بشم چی؟!

مامان می‌خندد.

- راست می‌گی امیرحسین؟!

می‌نالم:

- اگه خر بشم عاشقش بشم و برده‌اش بشم چی؟!

بابا از روی صندلی جلو می‌چرخد و مشکوک نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اشرف باور نکن این پسره داره چرت می‌گه.

راست می‌گوید، دارم چرت و پرت می‌گویم که مقدمه‌چینی کنم برای اعلام رضایتم.

سبیلو خانم با پیشنهادش کمی وسوسه‌ام کرده.

#پارت_هفتاد

#کرانه_های_آسمان

دو ساعتی‌ست که از خواستگاری کذایی برگشته‌ایم و حالا هرچه دارم با خودم دو دو تا چهارتا می‌کنم

نمی‌فهمم ارزش خلاصی از گیر دادن‌های مامان را دارد یا نه؟! نکند دردسری درست شود! اگر واقعاً بعد از یک عقد صوری، هر کسی برود پیِ زندگی خودش حاضرم این غلط اضافی را بکنم.

روی تخت غلتی می‌زنم و کمی دیگر فکر می‌کنم. من که می‌خواهم هرطور شده تا نهایتاً دو سال دیگر مهاجرت کنم، حالا چه می‌شود در این یکی دو سال هم کمکی به آن دختر کرده باشم؟! به هرحال آدم خَیری هستم!

راست روی تخت می‌نشینم و درحالی‌که تند و سریع لباس‌هایم را عوض می‌کنم با خودم غر می‌زنم:

- خاک بر سرت پسر، تو اسکل بودی ولی دیگه انقدر؟! گمشو برو سر خونه زندگی‌ات.

صدای آرام پچ پچ مامان و عروس‌هایش که گویا قصد ندارند به خانه‌شان بروند از بیرون می‌آید.

- آره می‌رم مرد و مردونه وایمیسم و می‌گم زن نمی‌خوام آقا، اصلاً از من خروج کنید.

در را که باز می‌کنم صدای پچ پچشان قطع می‌شود و مامان با لبخندی می‌گوید:

- کجا می‌ری پسر گلم؟!

مشکوک نگاهش می‌کنم و زیرلب می‌گویم:

- یا انبیا و اولیا و مقربین!

مامان با برگه‌ی آچهاری که در دست دارد سمتم می‌آید و می‌گوید:

- ببین امیرحسین مادر، ما چون تقریباً مطمئنیم که خونواده‌ی حاج آقا آدینه بهمون جواب رد می‌دن، یه لیست درست کردیم از دخترای دم بخت توی فامیل و دوست و آشنا که....

نگاهم به لیست می‌افتد و چشم‌هایم سیاهی می‌رود. بیست و هفت گزینه!

فکر کنم رنگ و رویم پریده که مامان با نگرانی می‌گوید:

- خب حالا چی شد؟! اگه همین آسمانو چشمت گرفته شده برم بشینم پاشنه‌ی در خونشونو از جا درارم، می‌رم.

نفسی بیرون می‌دهم و می‌نالم:

- اشرف‌جون، بی‌خیال!

خودکاری که در دست دارد را در شکمم فرو می‌کند و می‌گوید:

- قسم خوردم تا دست یکی رو تو دستت نذارم نمی‌ذارم پا از اهواز که هیچ، حتی از این خونه‌ام بیرون بذاری!

با هیجان و اشاره به برگه می‌گوید:

- ببین اینا همه دخترای نجیب و خونواده دارن امیر.

حتی نمک وجودم را هم از دست داده‌ام که می‌نالم:

- مگه من نجیبم که دنبال دختر نجیب می‌گردی مامان؟! ول کن تو رو هرکسی که قبولش داری.

با اشاره به زن‌داداش‌هایم لب می‌گزد و با صدایی آرام می‌گوید:

- حالا لازم نیست داد بزنی و از کارنامه‌ی درخشانت بگی. اگه بخوام یکی مثل خودتو بگیرم که باید...

لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید:

- یکی مثل تو نمی‌تونه جمعِت کنه مادر!

پوکر نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- الان ولوام؟!

با تأسف می‌گوید:

- هم وِلی هم وِلو پسرم.

@Vip_Roman#پارت_هفتاد_و_یک

#کرانه_های_آسمان

پیشانی‌ام را در دست می‌گیرم و مامان هولم می‌دهد داخل اتاق و با عجز و لابه می‌گوید:

- خب من نمی‌خوام دو صباح دیگه بفهمم ایدز گرفتی، تو خیلی دیگه خطری شدی پسرم!

دارم با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کنم که بابا هم پشت سرش ظاهر می‌شود و تأکید می‌کند:

- آره اشرف‌جون، منم موافقم.

مؤاخذه‌گر نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- فال‌گوشی وایساده بودی پدر عزیزم؟

جوابی نمی‌دهد و می‌گویم:

- الحق که لقب حاج کاظم عریان برازندته!

دستش را دراز می‌کند و پس گردنی‌ای نثارم می‌کند و می‌توپد:

- چه ربطی داشت بی‌شعور؟!

نیشم شل می‌شود.

- ربطی نداشت ولی جوابت تو سوالته، بی‌شعورم. حالاام اگه بذارید برم قول می‌دم ایدز نگیرم.

مامان برگه را مقابل چشم‌هایم تکان می‌دهد.

- کور خوندی! از این بیست و هفت نفر اگه هفده‌تاشونم بگن نیاید، ده تاشون راضی باشن بریم خواستگاری، کفایت می‌کنه.

یعنی تو از بین ده نفر یه نفرم نمی‌پسندی؟!

- ای بابا! موضوع پسندیدن من نیست که!

بابا می‌پرسد:

- خب موضوع چیه؟!

دنبال بهانه‌ام و نمی‌دانم چرا یکهویی از زبانم می‌پرد و می‌گویم:

- بابا من اصلاً پول ندارم که، خرج و مخارج عروسی و کوفت و زهرمارو از کجا بیارم؟!

مامان بی‌معطلی می‌گوید:

- اون با بابات!

بابا بدتر از من وا می‌رود و می‌گوید:

- چی می‌گی اشرف؟!

#پارت_هفتاد_و_دو

#کرانه_های_آسمان

مامان مطممئن می‌گوید:

- نداره خب بچه‌ام، اول زندگی تو دستشو نگیری کی بگیره؟!

سرم را پایین می‌اندازم و با مظلومیت می‌گویم:

- آره کاظم‌جون، اگه کمک کنی شاید بتونم بهش فکر کنم.

مامان می‌گوید:

- تازه به عنوان هدیه‌ی عروسی یه واحد از آپارتمانایی که تو کیان‌آباد ساخته رو می‌زنه به نامت!

چشم‌هایم برق می‌زند و بابا با حالتی سکته‌ای می‌گوید:

- اشرف؟!

دست می‌اندازم دور گردن بابا و می‌گویم:

- دلت برا مامانم غش رفت؟! خدایی چی‌کار کردی که خدا این فرشته رو گذاشته سر راهت تو زندگی حاج کاظم؟!

سعی دارد از خودش جدایم کند و من سفت گردنش را چسبیده‌ام و می‌پرسم:

- بابای دست و دلبازم حالا کجا هست این واحد آپارتمانا؟! کیان آباد غربی یا شرقی؟!

مامان ذوق‌زده می‌گوید:

- شرقی.

بوسه‌ای صدا داری از گونه‌ی بابا می‌کنم و حقیقتاً مادیات نقطه ضعف من است!

گونه‌اش را پاک می‌کند و نگاهش را حرصی بین من و مامان جابه‌جا می‌کند. مامان با چشم‌هایی باریک شده به تیزی نگاهش می‌کند و کاملاً مشخص است تا بابا بگوید "نه" تا هفت جد و آبادش را پیش چشم‌هایش ردیف کند. بابای بیچاره با نهایت نارضایتی می‌گوید:

- باشه، اگه زن بگیره که بعید می‌دونم، می‌زنم به نامش.

تا تنور داغ است می‌گویم:

- اگه زبونم لال مزدوج بشم خرج و مخارج عروسی چی؟!

تند تند نفس می‌کشد و می‌گوید:

- اونم سگ‌خور، خودم می‌دم!

پیش از این‌که از اتاق بیرون برود دو خطی فرضی کف دستش می‌کشد و می‌گوید:

- ولی این خط، اینم نشون، شازده پسرت از زیر ازدواج قسر در می‌ره اشرف خانوم، می‌گی نه، حالا ببین.

#پارت_هفتاد_و_سه

#کرانه_های_آسمان

تا ساعت سه شب هزار بار همه‌چیز را بالا و پایین می‌کنم. من آدمی نیستم که از خیر یک هزار تومانی هم بگذرم، حالا که پای یک آپارتمان هم در میان است. برای مهاجرت که نمی‌توانم کلیه‌ام را بفروشم، پول می‌خواهم دیگر! اما به خودم تشر می‌زنم:

- اگه با پخش شدن خبر ازدواج پیج به خاک فنا بره خودم خودمو از باسن دار می‌زنم!

با خودم کلنجار می‌روم و در نهایت تصمیمم را می‌گیرم و حتی خودم هم قبول دارم که بین بقیه‌ی تصمیم‌های احمقانه‌ام، این یکی احقانه‌ترین است!

همان بالاهای لیست دفترچه تلفن گوشی‌ام است.

"از سگ کم‌تر" می‌دانم بی‌ادبم اما باز هم تغییری در اسمش نمی‌دهم و برایش می‌نویسم.

- صباح‌الخیر، اسکای خانوم، بیداری؟

به یک دقیقه هم نمی‌کشد که پیام می‌دهد:

- سلام بله بیدارم.

ترسیده به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم:

- نکنه داره گولم می‌زنه؟!

فکری که به ذهنم رسیده را برایش تایپ می‌کنم:

- چرا انقدر زود جواب دادی؟ نکنه برام تله پهن کردی که منتظرم بودی؟!

باز هم سریع جواب می‌دهد:

- اگر فرمایشی دارید بفرمایید آقای نه چندان محترم اگر نه بلاکتون کنم.

نمی‌دانم چرا نیشم تا بناگوش باز می‌شود و می‌نویسم:

- از طرف من قبول که ازدواج کنیم، ولی صوری، پس فردا دبه نکنی بگی عاشقم شدی.

چند ایموجی پوزخند برایم می‌فرستد و می‌نویسد:

@Vip Roman

- کارِتون زیادی سخت شد جناب، چون وقتی رفتید برادرام گفتن اگر یه بار دیگه این پسره بیاد این‌طرفا قلم پاشو خورد می‌کنیم.

تایپ می‌کنم:

- اکی! پس کنسله؟!

جواب می‌دهد:

- شاید اگر نقش یه عاشق دلخسته رو بازی کنید بشه یه کاری‌اش کرد!

چپ‌چپ به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم:

- مگه تو خواب ببینی! دختره‌ی افاده‌ای هویج.

#پارت_هفتاد_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

کسی ضربه‌ای محکم به در می‌زند و از خواب می‌پرم و روی تخت می‌نشینم.
شوکه دور و اطرافم را نگاه می‌کنم. بدون این‌که چیزی بگویم در باز می‌شود و بابا با لبخندی بزرگ و نان سنگکی که نصف قدش را دارد وارد اتاق می‌شود و می‌گوید:

- پاشو، پاشو رفتم به‌خاطر تو نون تازه گرفتم.

پتو را از روی تنم کنار می‌زنم و درحالی‌که یکی از پلک‌هایم خود به خود بسته می‌شود می‌بینم که لبخند بابا پر می‌کشد و می‌توپد:

- چرا لخت خوابیدی بزمجه؟!

ترسیده به پایین تنه‌ام نگاه می‌کنم که نکند واقعاً لخت باشم!

پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- شورت دارم که!

- باشه همینم لخته دیگه.

- توی لخت شدن شما استادی ما شاگردیتو می‌کنیم حاجی.

جلو می‌آید و پس گردنی‌ای مهمانم می‌کند و می‌گوید:

- بیا کتری بذار صبحونه بخوریم.

چشمش که به ساعت می‌افتد واقعاً بغض می‌کنم.

- پدر من، شیش و نیم صبح، رفتی نون خریدی، یه لنگه پا بالا سر من واستادی که پاشو صبحونه بخوریم؟! خب من کوفت بخورم. زیر کتری‌ام که باید خودم روشن کنم.

شانه بالا می‌اندازد.

- محبتم بهت نیومده، گفتم زود بیدار شی سرحال باشی که مامانت قراره امروز یه پنج شیش جایی ببردت خواستگاری!

وا می‌روم! مگر می‌شود؟!

دراز می‌کشم و در گرمای اول صبح هوای اهواز، سرم را هم زیر پتو می‌کنم و می‌گویم:

- من امروز رفع زحمت می‌کنم.

**

گفته‌بودم رفع زحمت می‌کنم؟! اما حالا، ساعت هشت شب، از چهارمین خانه‌ای که برای خواستگاری رفته‌ایم، بیرون می‌آیم! همه‌شان از اقوام دور و نزدیک بودند و رعایت مادر و پدرم را کرده‌اند که با وجود خوشمزه بازی‌هایم از خانه‌شان بیرونم نکرده‌اند! اما

عجیب است، هر چهار خانواده موقع خداحافظی خیلی قاطع و صریح گفته‌بودند جوابشان منفی‌ست!

کم‌کم دارم نگران می‌شوم، نکند عیب و ایرادی دارم و خودم نمی‌دانم.

#پارت_هفتاد_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

مامان طوری نگاهم می‌کند که می‌دانم باید پا به فرار بگذارم اما او زودتر اقدام می‌کند و تمام تنم مورد حمله‌ی نیشگون‌هایش قرار می‌گیرد.

- ذلیل شی امیر، بی‌مادر شی امیر، خدا لعنتت کنه به حق پنج‌تن، سر منو بخور راحت شی دربه‌در آواره مونده.

بابا مثلاً سعی دارد مامان را آرام کند.

- اشرف، اشرف آروم، تو خیابونیم، ولش کن توله سگو!

و خودش یک پس گردنی هم به من می‌زند و درحالی‌که گوشم را در دستش گرفته و می‌پیچاند می‌گوید:

- دیگه سن خر پیره‌ی بابابزرگ خدابیامرز منو داره، نباید بزنی‌اش که!

مطمئنم از درد گوشم سرخ شده‌ام اما با تخسی می‌خندم و می‌گویم:

- گوشو ول کن حاجی، الان کنده می‌شه.

لگدی هم با نوک کفشش به ساق پایم می‌زند، از درد خم می‌شوم و می‌گوید:

- بی‌پدر، می‌خوای آبروی ما رو جلوی فک و فامیل ببری؟!

صورت مظلومم را مظلوم‌تر می‌کنم و می‌گویم:

- بچه زدن نداره حاجی، مگه چی‌کار کردم؟!

- جلوی مردم لوده بازی درمی‌آری که بگن پسره یه تختش کمه و سبک مغزه؟ ها؟!

مامان حرصی می‌گوید:

- اگه فکر کردی با این کارات قسر در می‌ری کور خوندی امیرحسین.

نگاهم را میانشان جابه‌جا می‌کنم و نمی‌دانم چرا از زبان لال شده‌ام می‌پرد و می‌گویم:

- اصلاً من دلم گیره.

بابا طبق معمول حرفم را باور نکرده اما مامان می‌گوید:

- توروخدا امیر، راست می‌گی؟!

در بد مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام.

اگر بگویم نه، کشان کشان می‌بردم به یک مراسم خواستگاری دیگر، اگر بگویم آره، دهانم از چند جهت مورد عنایت قرار می‌گیرد.

مامان می‌گوید:

- من که بهت گفتم تو فقط لب تر کن.

وسوسه‌ی داشتن آن آپارتمان و البته وسوسه‌ی رهایی از این ماجراها باعث می‌شود بگویم:

- من همون آسمونو می‌خوام مامان، یا اون یا هیچ‌کس دیگه!

گل از گل مامان می‌شکفد و می‌گوید:

- اگه اون بله رو بده تو بامبول در نمی‌آری؟!

در نهایت عدم صداقت می‌گویم:

- به جون بابا نه.

بابا لگدی دیگر به ساق پایم می‌زند و صدای آخم در گلو خفه می‌شود.

می‌گویم:

- ولی اگه گفت نه دیگه اسم هیچ دختری رو جلوی من نیاریدا!

مامان صورتم را نوازش می‌کند.

- نه دور سرت بگردم، هرجور شده ازش بله می‌گیرم.

"ایشالا که می‌گه نه."

#پارت_هفتاد_و_شش

#کرانه_های_آسمان

"آسمان"

گوش تیز کرده‌ام، خودم را مشغول کتاب خواندن نشان می‌دهم اما تمام حواسم به گوشی تلفنِ در دست مامان‌جون است.

این‌طور که پیداست از مادر آقای خواستگارِ عتیقه اصرار و از مامان‌جون پیچاندن.

می‌گوید:

- والا اشرف‌خانوم جون، چه‌طور بگم؟! دیروز که گفتیم، آسمان یه دونه‌ست و مالم زیادی روش حساسیم. برادراش... چه‌طور بگم؟!

نه... نه... آقازاده که ایرادی ندارن، منتها ما... بله... بله...

لبخند روی لبم را به سختی پنهان می‌کنم و فوراً وارد صفحه‌ی پیامش می‌شوم. نامش را هنوز چیزی سیو نکرده‌ام و برایش می‌نویسم:

- می‌بینم که پیشنهاد رو پذیرفتی جناب! توی نقشت فرو رفتی؟!

به آنی جوابم را می‌دهد و می‌نویسد:

- آسمون خانوم، سر جدت جواب منفی بده. حتی اگر من اومدم جلوی خونتون رو خودم نفت ریختم گفتم زنم نشی خودمو آتیش می‌زنم بگو به جهنم.

در جوابش می‌نویسم:

- این‌طور که پیداست مادرت خیلی دارن اصرار می‌کنن.

چند ایموجی گریه می‌فرستد و می‌نویسد:

- دوسَم داری ولی روت نمی‌شه صریح بگی، آره؟! ازم خوشِت اومده؟!

دهانم از این همه خودشیفتگی‌اش باز می‌ماند!

- فوبیای ازدواج داری آقای خودشیفته؟ من که گفتم یه معامله‌ی پایاپایه، به نفع جفتمونه، ازدواج کنیم کاری به کار خودت و زندگی‌ات ندارم.

چند ایموجی ناراحت می‌فرستد.

- به‌خاطر خودت گفتم اسکای‌جون.

نیشخند زدنم هم‌زمان می‌شود با قطع کردن تلفن مامان که می‌گوید:

- وای وای چه‌قدر اصرار می‌کنه، چی بگم آخه؟! دیشب برادرات گفتن صبح اول وقت زنگ بزنم جواب رد بدما، هی دست دست کردم الان مادره زنگ زده التماس و اصرار که یه جلسه دیگه بیان.

فرصت را غنیمت می‌شمارم و می‌گویم:

- مگه برادرام می‌خوان ازدواج کنن؟!

- یعنی چی دختر؟! نظرشون محترمه.

سعی می‌کنم کمی قیافه‌ی خجالتی به خودم بگیرم و می‌گویم:

- ولی من از پسره خوشم اومده!

مامان‌جون روی دستش می‌کوبد و می‌گوید:

- بلا به دور! این دیگه چه حرفی بود؟!

#پارت_هفتاد_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

نتایج آمده، حدسم درست بود و حالا برای به دست آوردن خواسته‌ام زمین و زمان را بر هم دوخته‌ام.
سومین روز است که پنج برادرم به نوبت آمده‌اند، اعلام مخالفت کرده‌اند، تأکید اکید کرده‌اند که راضی نیستند تنها خواهرشان را به آن پسر سبک مغز بدهند و من خودم را زده‌ام به آن درِ هوچی بازی و اشک و آه و ناله که دل به همان پسر احمق داده‌ام!

برادرهایم بعید می‌دانند راست بگویم، معتقدند یا چیز خور شده‌ام یا عقلم را از دست داده‌ام اما آقاجون و مامان‌جون طاقت دیدن در عشق سوختن ته‌تغاری‌شان را ندارند!!

خواستگار نامحترمم یک صفحه پیام متنی برایم ارسال کرده:

- آسمون خانوم حرفمو پس می‌گیرم. فقط یه کاری کن خونوادت قبول کنن. نوزده تا خونه رفتم خواستگاری، توانم ته کشیده دیگه، کار و زندگی‌ام ول معطله، دخیلتم، دستم به دامنت، جون مادرت، راضیشون کن دیگه. منم خودمو زدم به تب و تشنج عشق و عاشقی، مامان و بابام دارن از ترس این‌که از دست نرم می‌آن خونتون. شاید خودمم بیام خون گریه کنم. توام خودزنی کن بگو منو می‌خوای. بذار زود عقد و عروسی رو بگیریم و بپیچیم به بازی.

.....

این دومین ملاقاتمان است و این‌بار برخلاف بار اول که تلاش بر خود تخریبی داشتم، یک شومیز سفید و شلوار جین آبی و شال ساده دارم.

مادرش به مامان‌جون اطلاع داده که دارند می‌آیند. من بی‌حوصله گوشه‌ای در خودم جمع شده‌ام و مامان‌جون

درحالی‌که تند تند میوه آماده می‌کند و سعی دارد خانه را مرتب کند غر می‌زند:

- از در می‌ندازیمشون بیرون از پنجره می‌آن تو.

زیرکانه نگاه می‌کنم و می‌بینم که آقاجون اشاره به من می‌کند و آرام می‌گوید:

- این دختر راستی راستی عاشق شده‌ها! خیلی تو خودشه.

مامان‌جون کلافه می‌گوید:

- چمی‌دونم حاجی؟ به ساز پسرات برقصم یا دختر یکی یه دونه‌ات؟

آقاجون آه می‌کشد.

- دل آسمان مهم‌تره عفت، نیست؟!

مامان‌جون جواب می‌دهد:

- آخه پسره همچین آش دهن سوزی نیست!

سعی می‌کنم صورت ناراحتم را حفظ کنم و با صدایی که تلاش برای لرزاندنش دارم می‌گویم:

- مامان‌جون، چه‌جوری دلت می‌آد؟!

ملتمسانه چشم به آقاجون می‌دوزم.

- ببخشید آقاجون ولی چون خودتون همیشه گفتید باهاتون راحت باشم می‌گم...

وسط حرفم می‌پرد:

- آره باباجان می‌دونم، تو دیگه خیلی روت بازه، صدبار گفتی عاشق شدی!

صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم، فین فین می‌کنم و می‌گویم:

- وای خیلی... خیلی... اگه مخالفت کنید دق می‌کنم!

#پارت_هفتاد_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

"امیرحسین"

روی صندلی پشتی ماشین نشسته‌ام، بابا رانندگی می‌کند و مامان دقیقه‌ای یک‌بار سر سمتم می‌چرخاند و با نگرانی نگاهم می‌کند.

به افسرده‌ترین حالت ممکنم تبدیل شده‌ام. نه این‌که زبانم لال، جدی جدی عاشق شده باشم، نه! از کار و زندگی‌ام افتاده‌ام و حتی فرصت سر زدن به پیجم را هم ندارم. برای عکاسی با سه برند پیش پیش پول گرفته‌ام و حالا روی جواب دادن تماس‌هایشان را هم ندارم.

حالا این‌ها هم به درک، یک‌طوری با چرب‌زبانی حلش می‌کنم، خواستگاری‌های متعدد را کجای دلم بگذارم؟!

مامان آرام به بابا می‌گوید:

- خودمون این آش رو پختیم برای امیرحسین. حاجی، تا بله نگیریم بیرون نمی‌آیم‌ها! بچه‌ام داره از بین می‌ره. سه چهار روزه عاشق شده به این وضع افتاده، جواب نه بشنوه...

میان حرفشان می‌پرم و ناله می‌کنم:

- آسمون نه بگه رگمو می‌زنم! خدایا این درد عشق دیگه چی بود انداختی به جون من!

زبانم را گاز می‌گیرم، می‌ترسم همین روزها تبدیل به سوسک شوم، از بس که نقش بازی کرده و دروغ گفته‌ام.

گل و شیرینی را خودم به دست گرفته‌ام و این‌بار با کمال میل وارد خانه‌شان می‌شوم و هیچ قصدی هم برای فرار کردن ندارم.

انتظار دارم با یک ترکیب هویجی و سمی دیگر مقابلم ظاهر شود اما دروغ چرا، یک لحظه با دیدنش در این لباس‌ها، البته بدون اثری از سبیل‌هایش، ابروهایم بالا می‌پرد.

جلو آمده و با پدر و مادرم سلام و علیک می‌کند و من گل و شیرینی را دست مادرش می‌دهم، دست در دست پدرش می‌گذارم و حاج عبدالله فشاری به دستم می‌دهد، غیرتی شده که می‌گوید:

- با من حرف می‌زنی به من نگاه کن.

بی‌حواس می‌گویم:

- دستتون دردنکنه، چی ساختید حاج آقا!

و آرام‌تر زمزمه می‌کنم:

- چه لعبتیه لامصب! خوبه ناخواسته بوده!

#پارت_هفتاد_و_نه

#کرانه_های_آسمان

سمت آسمان می‌روم، اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم نگاه لامذهبم را از صورتش و البته اندامش جدا کنم.
دروغ چرا اما خیلی در تلاشم که سایز سینه‌هایش را تخمین بزنم! نمی‌شود! شومیزش گشاد است اما خب، گویا خوب چیزی‌ست. می‌گویم:

- گل برای اسکای خانوم.

پایش را روی پایم فشار می‌دهد، صورتم در هم می‌شود و لبخندم را حفظ می‌کنم و او با لبخندی احمقانه‌تر از برای من می‌گوید:

- مرسی ممنونم ازتون.

سرم را جلوتر می‌برم و زمزمه می‌کنم:

- سبیل و پیوند ابروهات کو آسمون جون؟

لبخندش را وسعت می‌دهد:

- سبیل دوست داشتی؟!

سر تکان می‌دهم.

- اگر گی بودم شاید با سبیل پارتنرم حال می‌کردم ولی خب من صد در صد استریتم.

صدای مامان می‌آید که بغضی می‌گوید:

- عفت خانوم، خدا شاهده بعد دو سه روز ما الان داریم لبخند رو لب امیرحسین می‌بینیم.

عفت خانم نگاهی سمت من می‌اندازد و البته که کاملاً مشخص است حس خوبی به من ندارد و می‌گوید:

- آخی! خدا حفظش کنه.

تعارف می‌کنند که سمت مبل‌ها برویم و بنشینیم. بابا دست پشت کمرم می‌گذارد تا من را کنار خودش بنشاند و احتمالاً می‌خواهد هر چنددقیقه یک‌بار آرنجش را در پهلویم فرو کند. مظلوم مقابل حاج عبدالله می‌ایستم و با

ادب فراوانی که کم پیش می‌آید از من دیده شود، می‌گویم:

- جسارت من رو ببخشید پدرجان، ولی امکان هست کنار آسمان جان بشینم؟

طوری نگاهم می‌کنند که انگار من فقط همان یک شخصیت بی‌ادب و شوخ و شنگ را دارم.

دست روی سینه‌ام می‌گذارم و کمی تعظیم می‌کنم.

- پررویی‌یه پدرجان، شرمنده‌ی روتونم، ولی ممنون می‌شم که...

حرفم را می‌برد و انگار دلش برایم سوخته که می‌گوید:

- بشین پسرم.

سمت آسمان می‌چرخم، لبخند دندان‌نمایی که تمام سی و دو دندانم را به نمایش گذاشته می‌زنم و چشمکی چاشنی لبخندم می‌کنم و لب می‌زنم:

- دارم پوئن مثبت جمع می‌کنم. بیا کنار آقاتون بشین اسکای جون.

#پارت_هشتاد

#کرانه_های_آسمان

کنار هم که می‌نشینیم، قیافه‌هایمان را به حالت دو عاشق دل‌خسته‌ی بدبخت در می‌آوریم.

من سر زیر می‌اندازم و آه می‌کشم و حس می‌کنم آسمان فین فین می‌کند.

متعجب نگاهش می‌کنم و در کمال تعجب می‌بینم که چشم‌هایش سرخ است.

پیش از این‌که چیزی بگویم مامان می‌گوید:

- حاج آقا، عفت خانوم، امیرحسینِ من بدجوری دل به دختر گلتون باخته، من تلفنی هم که صحبت کردم باهاتون، عرض کردم که...

عفت خانم حرف مامان را قطع می‌کند.

- بله، متوجهم اشرف خانوم ولی پسرام زیادی روی خواهرشون حساسن. حالا نه فقط اونا...

مکثی می‌کند، نگاهش را به منِ مظلومِ سر به زیرِ یک پارچه آقا می‌اندازد و می‌گوید:

- خودم و حاجی هم جونمون به جون آسمان بنده.

بابا دهان باز می‌کند و چه خوش‌خیالم که فکر می‌کنم می‌خواهد از من تعریف کند اما گل به خودی می‌زند و می‌گوید:

- حق دارید نتونید اطمینان کنید، منم اگر دختر داشتم شاید به یکی مثل امیرحسین...

چشم‌های مامان گرد می‌شود و من فوراً می‌پرم وسط حرف بابا تا کمتر آبرویم را به حراج بگذارد.

- حاج آقا من شاید چیزی نداشته باشم اما تمام دارایی‌ام برای آسمان جان، قلبمو به نامش سند می‌زنم!

این را که می‌گویم خودم هم از شدت خنده‌ی فرو خورده‌ام در حال گسستگی هستم!

مامان با چشم‌های پر اشک نگاهم می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

- بمیرم برات!

بغض می‌کنم، نه از درد عشق، که غلط بکنم اگر از درد عشق باشد، از بی‌خوابی‌های این چند روزه و اسیر شدنم!

رو به پدر و مادر آسمان با صدایی لرزان می‌گویم:

- شما به عشق توی یه نگاه اعتقاد دارید؟!

سمت آسمان می‌چرخم و فرصت خوبی‌ست که کمی بیش‌تر دیدش بزنم! تصور بوسیدن لب‌های خوش فرمش باعث می‌شود حس کنم اتفاق‌هایی این پایین دارد رخ می‌دهد و فوراً رو سمت حاج عبدالله می‌کنم که هر اتفاقی هم در حال رخ دادن باشد، منتفی شود!

- من عاشق شدم، قول می‌دم براش چیزی کم نذارم، هر شرطی که داشته باشه قبوله.

حاج عبدالله انگار در مضیقه است که می‌گوید:

- والا چی بگم آخه؟! خودتون مهمید ولی...

آسمان زیر گریه می‌زند و متعجب سمتش می‌چرخم. به اهورامزدا قسم که این دختر جدی جدی عاشق من شده!@Vip_Roman#پارت_هشتاد_و_یک

#کرانه_های_آسمان

آرام کنار گوشش می‌گویم:

- حالا آروم باش اسکای جون به خدا که من همچین آش دهن سوزی هم نیستم.

با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. خم می‌شوم و جعبه‌ی دستمال کاغذی را از روی میز برمی‌دارم و سمتش می‌گیرم. دستمال را که مقابل صورتش می‌گیرد می‌گوید:

- اونو که می‌دونم، صد در صد.

چهار نفر مقابلمان مشغول حرف زدن شده‌اند، از مامان اصرار و از عفت خانم که خوب معلوم است در جناح مخالف داماد عزیزش قرار دارد انکار که نه، اصلاً ما دختر به راه دور نمی‌دهیم!

اما حاج عبدالله انگار طاقت گریه‌های دخترش را ندارد که سعی در قانع کردن همسرش دارد و من آرام به آسمان می‌گویم:

- دمت گرم خدایی خیلی خوب فیلمی هستی!

بغضی زمزمه می‌کند:

- نقش بازی نمی‌کنم!

مچگیرانه می‌گویم:

- دیدی عاشقم شدی؟!

حرصش گرفته و فین فین می‌کند و می‌گوید:

- نه جناب، قبول شدم، اگه نرم...

حرفش را می‌برم و متعجب می‌پرسم:

- ناموساً؟!

هق هق می‌کند:

- مگه من با شما شوخی دارم؟!

متأسف می‌گویم:

- شوخی شوخی که خوب داری زنم می‌شی.

بعد به تمسخر می‌گویم:

- یادته گفتی تک رقمی نشی از سگ کم‌تری؟!

پیروزمندانه با آن چشم‌های وحشی و سرخش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- تک رقمی شدم!

چشم تنگ می‌کنم.

- برووو!

جدی می‌گوید:

- به جون آقاجونم رتبه‌ام نُه شده!

وا رفته می‌گویم:

- پسر عجب خرخونی هستی!

پوزخند می‌زند.

- می‌دونم اسممو توی گوشی‌ات چی سیو کردی!

یک ابرویم را بالا می‌اندازم.

- نه بابا چشم بسته غیب می‌گی، من که خودم گفتم آسمانِ آبی!

جدی می‌گوید:

- خودتی امیر آقا! می‌دونم سیو کردی از سگ کم‌تر. درستش کن.

سرم را تکان می‌دهم.

- حله.

گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و درحالی که دارم نامش را ویرایش می‌کنم، می‌پرسد:

- چی داری سیو می‌کنی؟!

در نهایت صداقت می‌گویم:

- از سگ بیش‌تر!

#پارت_هشتاد_و_دو

#کرانه_های_آسمان

از پس لبخند گشاد و پرحرصش، در حالی‌که هنوز چشم‌هایش خیس از اشک است می‌گوید:

- شما واقعاً فاقد شعوری!

سرم را تکان می‌دهم.

- می‌دونم آسمون جون، همه می‌گن.

کنار گوشش می‌گویم:

- ولی همین آدم بیشعور الان باباتو راضی می‌کنه، صبر کن و ببین.

میان بحث خانواده‌هایمان صدا می‌زنم:

- حاج آقا آدینه‌ی عزیز، مادرجون!

چهار نفرشان برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند.

بغض می‌کنم و می‌گویم:

- شرمنده که رک می‌گم ولی شما دارید در حق دو تا جوون عاشق ظلم می‌کنید! ما دلبسته‌ی هم شدیم و...

مادرش وسط حرفم می‌پرد:

- پسرم، از قدیم گفتن تب تند زودم به عرق می‌شینه. آخه توی سه چهار روز....

این‌بار من وسط حرفش می‌پرم.

- خب همین دیگه! شما می‌گید سه چهار روز ولی من وقتی آسمان جانو دیدم...

رو سمتش می‌چرخانم، خوب نگاهش می‌کنم و خیلی به خودم فشار می‌آورم که قطره‌ای اشک بریزم، انقدر فشار می‌آورم که حس می‌کنم ممکن است به جای اشک باد معده از ماتحتم جدا شود.

- من وقتی دیدمش، توی همون نگاه اول حس کردم یه عمره که می‌شناسمش. شما می‌گید سه چهار روز ولی من انگار سی چهل ساله می‌شناسمش!

نگاهم را از چشم‌هایش روی سینه‌هایش سُر می‌دهم.

- درسته خودم بیست و شیش سالمه ولی انگار آسمان جانو از زندگی قبلیم می‌شناسم، مگه نه؟!

آسمان دوباره زیر گریه می‌زند. دستمال را مقابل صورتش می‌گیرد و زمزمه می‌کند:

- ادامه بده لطفاً، جبران می‌کنم، ببین من اگه دانشگاه نرم دق می‌کنم.

آرام می‌گوید:

- باشه ولی هرکی جبران نکن خره.

حاج عبدالله نچ می‌کند.

- پسرم، من که دارم می‌گم هرچی دخترم بگه، بیش‌تر از این طاقت دیدن ناراحتیشو ندارم. ولی شما چه‌جوری توی این مدت کم همدیگرو شناختید؟!

دست مقابل صورتم می‌گذارم و می‌گویم:

- حاجی اشک منو در نیارید خواهش می‌کنم. دیگه از یه طریقایی که ما خودمون می‌دونیم.

همان‌طور با سری پایین انداخته صدایم را می‌لرزانم و شانه‌هایم هم می‌لرزد، نه از گریه که از این همه دروغ و شرایط گندی که دارم، عصبی می‌خندم.

- مامان‌جان من نگفتم یا آسمان خانوم یا هیچ‌کس؟!

آسمان هم با گریه می‌گوید:

- مامان‌جون اگه رضایت ندید به ازدواج ما، منم همین که ایشون گفت! یا آقاامیرحسین یا هیچ‌کس!

من می‌نالم:

- می‌رم کنج عزلتم اصلاً درویش می‌شم از همه‌ی دنیا می‌بُرم، آخ خدا درد عشق خیلی بد دردیه!

یکی من می‌گویم و یکی آسمان. آن‌قدر ادامه می‌دهیم که حاج عبدالله می‌گوید:

- از نظر من قبوله، الخیر فی ما وقع!

#پارت_هشتاد_و_سه

#کرانه_های_آسمان

مامان جیغ می‌کشد:

- اون کت جینو از تنت در بیار ذلیل مرده!

گیج و منگ نگاهش می‌کنم.

- خودت گفتی کت شلوار اشرف‌جون!

دستی به کت و دامن سرمه‌ای‌اش می‌کشد و می‌گوید:

- منظورم کت شلوار آدمیزادی بود! شب شیرینی خورونته ناسلامتی، البته نامزدیه دیگه رسماً. عفت خانوم گفت کل خواهر برادرای خودش و حاج عبدالله هم دعوت کردن! از طرف ماام که خاله‌ها و داییات و عمه‌ها و عموهات دارن می‌آن این‌جا همه با هم راه بیفتیم!

در آینه صورت خودم را می‌بینم، رنگم به وضوح پریده. جدی شد! همه چیز از بعد آن التماس‌های من و آسمان در خانه‌شان جدی شد و حالا در کمتر از بیست و چهار ساعت دارم به جشن نامزدی‌ام می‌روم؟!

رو به خودم در آینه پچ می‌زنم:

- وادافاک؟! چی‌کار کردی با زندگی‌ات پسر؟!

بعد خودم را قانع می‌کنم که نه، بعد از این مسخره‌بازی‌ها با آسمان به تهران می‌رویم و قطعاً همه‌چیز تمام می‌شود و هرکدام به چیزی که خواسته‌ایم رسیده‌ایم.

بچه‌های برادرهایم صدای موزیک را بالا برده‌اند و با هم می‌خوانند:

- جینگ و جینگ ساز میاد، از بالای شیراز میاد، شازده دوماد...

لب را گاز می‌گیرم و رو به مامان می‌گویم:

- اشرف! خاک بر سرم این پدرسگا دومادو با منن؟!

درحالی که شلوار مشکی، پیراهن سفید و کراوات زرشکی را سمتم می‌گیرد می‌گوید:

- آره قربون قد و بالات برم، بپوش مادر بریم.

لباس‌ها را می‌گیرم و مامان که بیرون می‌رود به جای پیراهن سفید پیراهن مشکی می‌پوشم.

گره‌ی کراواتم را فیکس می‌کنم و می‌نالم:

- دوماد کیه؟! دارم پیرهن عزای مجردیمو می‌پوشم، پی‌پیِ سگ تو این نامزدی!

دور خودم می‌چرخم و دست به صورتم می‌کشم.

- ای بابا، ولی دوماد خوشتیپی شدما! بیخود نیست اسکای‌جون عاشقم شده! شایدم نشده! نمی‌دونم ولی به نظرم که شده و تو مرحله‌ی انکاره!

پیامی دریافت می‌کنم. نامش روی صفحه ظاهر می‌شود. «از سگ بیش‌تر»

- کِی می‌آید؟

تایپ می‌کنم:

- دلت برام تنگ شده مگه نه؟

فوراً می‌نویسد:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- دوتا هندونه بذار زیر بغل خودت جناب، خیر. دلم تنگ نشده، ولی مهمونامون دارن یکی یکی می‌رسن!

جواب می‌دهم:

- هرکسی به یه روشی دلتنگیشو ابراز می‌کنه، باشه آسمون جون زود می‌آیم.

#پارت_هشتاد_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

با انبوهی از جمعیتِ اقوام قصد ورود به خانه‌شان را داریم.

ایمان از دست داده‌ام را دوباره به دست می‌آورم و نمی‌دانم برای چندمین بار به دین مبین اسلام برمی‌گردم.

سر رو به آسمان می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

- خدایا به‌خیر بگذرون من زودتر برگردم سر زندگی‌ام. یا انبیا و اولیا و مقربین، یا خضر نبی...

آخرین نفرم که وارد خانه‌شان می‌شوم و با این سبد گل که تقریباً هم قد و قواره‌ی خودم است نه می‌توانم درست چیزی را ببینم و مسلماً نه اقوامشان روی ماه شاه داماد را می‌بینند اما با این‌حال صدای کِل کشیدن بلند می‌شود!

گل را که زمین می‌گذارم طبیعتاً باید با چشم به دنبال آسمان بگیردم اما اول حاج عبدالله را می‌بینم و بعد پنج پسرش را که سبیل به سبیل ردیف شده‌اند و آن هفت

نفر بعد که در سنین مختلف نوجوانی تا جوانی هستند هم قطعاً برادرزاده‌ی آسمان‌اند!

آن‌قدر تعداد جنس مذکر در این خانه زیاد است که اصلاً آدم از زندگی ناامید می‌شود.

گل که از دستم گرفته می‌شود، به خیال این‌که آسمان است می‌خواهم لبخندی دلفریب تحویلش بدهم که مقابل فک و فامیلش پُز نامزدش را بدهد اما چشمم که به یک مرد با قدی ده سانت بلندتر از خودم می‌افتد و سبیل پرپشتش، بادم می‌خوابد.

«دایی حشمت» صدایش می‌زنند و گویا برادر عفت خانم است.

دنبال پدر و برادرهایم مثل جوجه اردک زشت راه می‌افتم و یکی یکی به فامیل‌های خانواده‌ی آدینه دست می‌دهم و معرفی می‌شوم.

جمعیت آن‌قدر زیاد است که انگار عروسی‌ست! کم‌کم دارم سرگیجه می‌گیرم و دستم را جلوی نفر بعدی که دراز می‌کنم، صدای زنانه‌ای هین می‌کشد.

- ای وای آقا داماد شما نامحرمی!

یک زن مقابلم است که قطع به یقین ده دوازده سالی از بی‌بی بزرگ‌تر است.

عذرخواهی می‌کنم.

- ببخشید حاج خانوم، حواسم نبود دیگه جمع آقایون تموم شد.

چشمم به دو صندلی کرمی می‌افتد که گویا جایگاه اختصاصی من و آسمان است.

کل این و طایفه‌ی آدینه را ملاقات کرده‌ام جز خودِ دردسر را!

با کت و شلوار و شال حریر گلبهی سلانه سلانه سمتم قدم برمی‌دارد و اُف بر من! این دختر هربار می‌تواند من را غافلگیر کند و لازم است باز تأکید کنم که لامذهب حاج عبدالله چه چیزِ حقی ساخته!

https://instagram.com/maryam.abasgh=oli?igshid=YmMyMTA2M2Y

پیج اینستاگرام نویسنده

اگر دوست داشتید فالو کنید گاهی پارتای خاطره بازی از رمانای قبلی رو داریم

#پارت_هشتاد_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

کنار هم روی صندلی ها قرار گرفته‌ایم، آرام کنار گوشش می‌گویم:

- اسکای جون اهورامزدا شاهده که اگه از روز اول همین لباسا رو می‌پوشیدی اصلاً نیاز نبود دیگه اون‌قدر التماسم کنی که بگیرمت!

سمتم می‌چرخد، لبخندی حرصی بر لب دارد، از پشت دندان‌هایش می‌گوید:

- من التماس کردم؟! کار خودت گیر نبود؟! معامله‌ی دو سر سود نیست؟!

نگاهم را از صورتش جدا نمی‌کنم و می‌گویم:

- والا با این همه کمال و جمال و زیبایی قطع به یقین که برای من سراسر سوده قربون شکلت.

زمزمه می‌کند:

- مگه توی خواب ببینی که با حرفات خامم کنی. قول و قرار گذاشتیم، قرار نیست دستمونم به هم بخوره.

بزاق دهانم را می‌بلعم و می‌گویم:

- اگه می‌دونستی من چه بی‌شرفی‌ام و چه‌قدر عهدشکنم که باهام قول و قرار نذاشتی.

بیش‌تر سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- جناب موحد، می‌دونی من جودوکارم؟!

ابرو بالا می‌اندازم.

- نه بابا؟! جدی؟! از کجا می‌دونستم نگفته بودی که! حالا چه ربطی داشت؟!

- هوم هیچی، فقط خواستم بگم می‌شکنم دستی که بخواد به بهونه‌ی شکستن قول و قرار سمتم دراز بشه!

لب می‌گزم.

- اوه پشمام! دختر تو چه‌قدر گنگت بالاست!

با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- خودتو مسخره کن.

- مسخره نکردم از دخترای قوی خوشم می‌آد.

برخلاف او لبخند من کاملاً واقعی‌ست.
نگاهش سمت پسری کشیده می‌شود، یکی از برادرزاده‌هایش است.
کنارم می‌ایستد و می‌گوید:

- بازم تبریک می‌گم.

آسمان لبخند می‌زند.

- مرسی مهربونم.

و رو به من می‌گوید:

- امیرجون ایشون میثم هستن پسر داداش حسن.

«امیرجون»؟! این را با من بود؟! منِ سست عنصر الان است که پس بیفتم.

دست در دست میثم می‌گذارم.

- خوشبختم امیدوارم شوهر عمه‌ی خوبی برات باشم یعنی...

چه گفته‌ام؟!

- می‌گم یعنی از این شوهرعمه بی نمکا نباشم!

می‌خندد و می‌گوید:

- امیر آقا من خیلی وقته پیجتونو دنبال می‌کنما.

- ای بابا خجالت می‌دی.

رو به آسمان می‌گویم:

- دیگه شهرته و محبوبیته و این حرفا!

میثم دوربین سلفی گوشی‌اش را باز می‌کند.

- یه عکس بندازیم استوریش کنم؟!

چشم‌هایم چهارتا می‌شود!

- دستم به تنبونت، نندازی‌ها!

#پارت_هشتاد_و_شش

#کرانه_های_آسمان

میثم و آسمان هردو متعجب نگاهم می‌کنند.
رو به آسمان می‌گویم:

- همین قضیه‌ی شهرت و محبوبیته که می‌گم!

میثم با صورتی آویزان نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- چه ربطی داره امیر آقا؟! نندازم؟!

- پیج من سه میلیون فالور داره که قطعاً دو میلون و نهصد تاشون دخترن!

آسمان چینی به بینی‌اش می‌اندازد و می‌گویم:

- عزیزدلم می‌دونم ممکنه با این قضیه مشکل داشته باشی، ولی خب طبیعیه که تعداد زیادی روم کراش بزنن.

با دست اشاره به میثم می‌کنم.

- عده‌ی قلیلی هم از آقایون فالو دارن منو

میثم گوشی را در جیبش می‌گذارد، نگاه چپ چپی هم سمتم می‌اندازد و می‌گوید:

- آنفالو شدی جناب! الحق که از همون شوهرعمه بی‌مزه هایی!

فوراً می‌گویم:

- عه پسر خوب، خب اگر توی پیجم اعلام کنم ازدواج کردم ریزش می‌ده!

میثم بی‌توجه به من دور می‌شود و آسمان با لبخندی گشاد می‌گوید:

- همین فرمون رو پیش بری تا آخرِ امشب کسی از خانواده‌ی من دوستت نخواهد داشت.

- یعنی الان دارن؟!

- نه منظورم اینه بیش‌تر ازت متنفر می‌شن.

- هوم، درسته، ناراحت شدی؟!

سمتم می‌چرخد.

- بابت چی باید ناراحت بشم؟!

پنجه در موهایم فرو می‌کنم، بادی به غبغب می‌اندازم و می‌گویم:

- همین که بیش‌تر طرفدارهام دخترن و نمی‌تونم بگم ازدواج کردم.

جوابش در ذوقم می‌زند دختره‌ی جذاب بی‌ادب.

- ازدواجمون صوریه، نه بر اساس محبت و علاقه. مسائل کاری شما هم به من مربوط نمی‌شه.

با لبخندش ادامه می‌دهد.

- همون‌طور که مسائل من به شما مربوط نمی‌شه.

تا می‌خواهم چیزی بگویم، صدای دایی حشمتِ عروس خانم می‌آید.

- آقا دوماد، شما راضی این شرایط هستی دیگه؟!

کنار گوش آسمان می‌گویم:

- بسم‌الله، چه شرایطی؟! چی شده؟!

- داشتن قرار مهریه تعیین می‌کردن، مگه نشنیدی؟!

- نه من مغزم تک بُعدیه، داشتم با تو حرف می‌زدم، مگه نگفتی مهریه نمی‌خوای؟!

لحظه‌ای خجالت‌زده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- من گفتم نمی‌خوام ولی مثل این‌که خانواده موافق نیستن.

زیر گوشش می‌گویم:

- ببین پشمام که هیچی، پوست تنمم داره می‌ریزه، من ندار و بدبختم، این مهریه رو کنسل نکنی پامی‌شم فرار می‌کنم می‌رم بشی یه عروسِ تنهای بیچاره.

#پارت_هشتاد_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

برای مهریه پانصد سکه در نظر گرفته‌اند!

با دهانی نیمه‌باز مانده، درحالی که سعی دارم بهت و حیرتم چندان هم نمایان نشود، آرام می‌گویم:

- اسکای جون، یعنی چی پونصد تا سکه؟!

زبان روی لب‌هایش می‌کشد و انگار که او هم به اندازه‌ی من جا خورده!

دست روی قلبم می‌گذارم و از پس لبخند احمقانه‌ام حرصی می‌گویم:

- ببین من قلبم داره صد و چهل تا تو دیقه می‌زنه، نکن این کارو با من! پونصد تا به نیت پنج‌تا برادراته؟! مثلاً برادری صد تا سکه؟!

دست لرزانش را به پیشانی‌اش می‌کشد و می‌گوید:

- اوم، امیر آقا، من بهشون گفته بودم پنج تا سکه به نیت پنج تن!

می‌توپم:

- آره، شاید اشتباه گرفتن فکر کردن پونصد تن بودن! یا شایدم صد و بیست و چهار هزار پیامبرو منهای صد و بیست و سه هزار و پونصد کردن، نیت کردن پونصد تای باقی مونده رو به عنوان تعداد سکه...

لب می‌گزم.

- استغفرالله، ببین دهن آدمو به چرت و پرت باز می‌کنید الان خدا بدتر از این می‌زنه پس کله‌ام!

در دل برای خودم مرثیه می‌خوانم " ای امیرحسین بدبخت، تو صد برابر اون واحد آپارتمانی که خرش شدی باید مهریه بدی! پا کج بذاری این پنج برادرِ آدینه مهریه که هیچی، دل و رودتم از حلقومت بیرون می‌کشن! دیگه بیا و ثابت کن که خواهرشون التماس کرد که توروخدا منو بگیر! "

برادر بزرگش، محمد، صدا می‌زند:

- امیرآقا حالت خوبه؟!

خوب؟! عالی‌ام! اصلاً بهتر از این نمی‌شوم!

خوشمزه بازی در می‌آورم.

- والا فکر کنم فشارم افتاده، باورم نمی‌شه به وصال آسمان جان رسیدم، این همه زیبایی‌اش داره طاقتو ازم می‌گیره!

یکی از اقوامشان می‌گوید:

- وای بنده خدا رنگ و روش مثل گچ دیوار سفید شده! آب‌قند بیارید براش!

شوخی شوخی جدی می‌شود و انگار چشم‌هایم سیاهی می‌رود!

دستم بندِ دست آسمان می‌شود و قبل از این‌که زبانم از گیر برود زمزمه می‌کنم:

- مهریه رو کنسل کن خونم نیفته گردنت آسمون!

#پارت_هشتاد_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

لیوان آب‌قند را به لب‌هایم می‌چسبانند. یکی از پنج برادرش که دیدِ تار شده‌ام اجازه نمی‌دهد درست تشخیص دهم کدامشان است، می‌خندد.

- چی شده آقا دوماد؟ نکنه پشیمون شدی که داری از حال می‌ری؟!

خیلی دوست دارم بگویم «هر هر هر خندیدم، ولی خب راست می‌گوید!»

صدای مامان به گوشم می‌خورد.

- وا آقا شایان این چه حرفیه؟!

زبانم سنگین است اما اگر چیزی نگویم خدایی نکرده ممکن است خیال کنند لالم!

- دیدالعاددین دون این د حفیه؟!

از آن‌جایی که ارتباط عمیق و تلپاتی میان من و آسمان برقرار شده، جمله‌ام را ترجمه می‌کند.

- امیرحسین‌جان می‌گه زین‌العابدین جون این چه حرفیه؟!

لبخندی بی‌جان می‌زنم و انگشت شستم را به معنی لایک بالا می‌آورم.

کمی دیگر از آب‌قند را در حلقم می‌ریزند و نگاهی به اطراف می‌اندازم.

همان‌جا کنار صندلی‌هایی که نشسته‌بودیم، دراز کش روی زمینم و پاهایم را به دیوار زده‌اند تا فشارخونم بالا بیاید.

کم‌کم حالم بهتر می‌شود و به یاد می‌آورم چه کلاه گشادی به سرم رفته. چشم‌های مظلوم و غرق در غمم را که به آسمان می‌دوزم، کاملاً عاشقانه دستم را در

دستش می‌گیرد و ناخنش را چنان کف دستم فرو می‌کند که صدای آخ گفتنم بالا می‌رود، خم می‌شود و کنار گوشم می‌گوید:

- همه دارن می‌گن تک دوماد حاج عبدالله هم مثل این‌که مریضه و عیب و ایراد داره! پاشو خودتو جمع کن توروخدا، مهریه رو نمی‌خوام.

زبانم هنوز هم گیر ندارد.

- به دون تو ادا نی!

لبخند می‌زند و آرام می‌گوید:

- باشه ولی به جون خودت!

صدای مادرش می‌آید.

- بهتر شدی شما؟

سر بالا می‌گیرم و حقیقتاً نمی‌توانم سرم را بلند کنم و بنشینم و می‌گویم:

- محو دیبایی... زیبایی آسمان شدم مادرجان، انقدر

نفسی می‌گیرم و چندبار دهانم را باز و بسته می‌کنم و زبانم را گاز می‌گیرم تا بهتر شوم! از روش‌های درمانی خودم است و به کسی هم ربطی ندارد!

- بس که همه‌چی مثل رویاست از حال رفتم...

رو به آسمان می‌گویم:

- درد و بلات بخوره تو سرم عدیدم! اون قضیه رو کنسل کن عاشقت شم.

وحشی خانم باز ناخنش را کف دستم فرو می‌کند.

- پاشو عزیزم، خدانکنه.

#پارت_هشتاد_و_نه

#کرانه_های_آسمان

حالم جا آمده روی صندلی کنار آسمان نشسته‌ام و چشمم به پنج برادر و پدرش است که آرام آرام با هم چیزی زمزمه می‌کنند.

سمتی از خانه فامیل‌های آن‌ها و سمتی دیگر اقوام ما. جمعیت آن‌قدر زیاد است که رو به آسمان می‌گویم:

- خداوکیلی تا همین جمع هستن بیا اعلام کنیم عروسیمونم امشبه و جمع کنیم و فردا بریم تهران سر خونه و زندگی غیر مشترکمون.

ابروهای آسمان بالا می‌پرد:

- وا! فکر کردی خانواده‌ی من می‌ذارن تک دخترشون بدون عروسی بره خونه‌ی بخت؟!

بیش‌تر سمتش می‌چرخم و با لبخندی پر از حرص و ناراحتی می‌گویم:

- اسکای جون، تو فقط گفتی بیا منو بگیر! اول که می‌آیم و می‌بینیم کلی از اقوام دور و نزدیکتونو

دعوت کردید! بعدم که پونصد تا سکه مهرت می‌کنن، عروسی‌ام که می‌خوای!

لب می‌زند:

- نه که شما کم جمعیت تشریف آوردید!

آه می‌کشم و سر تکان می‌دهم.

- والا کاشی یه نَه می‌گفتم و نُه ماه رو دل نمی‌کشیدم! خیلی اشتباه کردم!

دلخور نگاهم می‌کند که می‌گویم:

- چه کنم دیگه؟! همون لحظه‌ای که فهمیدم تو از من بدبخت‌تری دلم به رحم اومد. دارم تاوان این دل نازک بودنمو پس می‌دم تف به ذات مهربونم!

سرخ شده و می‌دانم که عصبی‌ست.

برادر بزرگ‌ترش، محمد، باعث می‌شود که صحبتم قطع شود و می‌گوید:

- با اجازه‌ی جمع، چون عروس دوماد می‌خوان ما از مهریه صرف نظر می‌کنیم و...

فوراً وسط حرفش می‌پرم و می‌گویم:

- این چه حرفیه آقا محمد؟ دار و ندار من مهریه‌ی آسمان جانه، تمام وجود من براش! اصلاً یه دست و پام، همین قلبی که تو سینه‌ام به عشق خودش می‌تپه مهریه‌ی آسمان خانومم! من کِی همچین حرفی زدم؟ آسمان جان مخالف مهریه‌ست.

می‌شنوم که آسمان زیر گوشم می‌گوید:

- عجب آدم عوضی‌ای هستی.

سرم را تکان می‌دهم و جواب می‌دهم:

- آره متأسفانه نمی‌تونم انکارش کنم، خیلیا بهم می‌گن.

#پارت_نود

#کرانه_های_آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خیره‌ی برادر بزرگترش مانده‌ام که رو به پدرش می‌گوید:

- آقا جون با اجازه.

پدرش سرش را تکان می‌دهد و محمد می‌گوید:

- آسمان جان اگر قراره که مهریه نداشته باشه باید همه‌ی حق‌های ضمن عقد رو داشته باشه.

حق طلاق، حق مسکن، حق تحصیل، حق سفر بدون نیاز به اذن همسر، حق حضانت بچه.

با گوشه‌ی چشم نگاهی به آسمان می‌اندازم و می‌گویم:

- من باید بیش‌تر تحقیق می‌کردم بدونم دارم با چه خانواده خانواده‌ای وصلت می‌کنم!

آسمان لبخندی حرصی می‌زند و از پشت دندان‌هایش می‌گوید:

- مگه ما چمونه؟

متقابلاً لبخندی می‌زنم و جواب می‌دهم:

- شما چتون نیست؟

- ببین امیرآقا، ازدواج ما صوریه، ما که قراره خودمون بعد یه مدت توافقی طلاق بگیریم، چه حق طلاق با من باشه چه نه، فرقی داره؟!

پشت گردنم را می‌خارانم و جواب می‌دهم:

- آره راستی! حواسم به این قضیه نبود.

ادامه می‌دهد:

- آره ما که قرار نیست بچه‌دار بشیم که نگران حق حضانت بچه‌های نداشتمونی! نگران حق مسکنی؟ من که خودم می‌خوام بیام تهران زندگی کنم.

فوراً حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

- البته که قرار نیست توی یه خونه زندگی کنیم دیگه، مگه نه؟ خودت گفتی می‌خوای بری خوابگاه.

برای این‌که به من اطمینان خاطر بدهد جواب می‌دهد:

- بله، بله من می‌خوام برم خوابگاه. خیالت راحت. بعدم این‌که من اگر بخوام برم سفر اصلاً دخل و ارتباطی به شما نداره و این حق و حقوق ضمن عقد تفاوتی توی شرایطمون ایجاد نمی‌کنه.

یک تای ابرویم را بالا می‌دهم و می‌گویم:

- چرا، اتفاقاً سفر رفتنت خیلی هم به من ربط داره. همین داداشات که الان سبیل به سبیل نشستن این‌جا، اگر تو بری سفر و یه چسه خون از دماغت بیاد، منو می‌کشن و سرمو می‌بُرن و می‌ذارن بالا سر متروی دروازه دولت که عبرت سایرین بشم.

کسی صدایم می‌زند:

- آقا داماد؟

و تا می‌گویم «بله» صدای دست و کِل بلند می‌شود! هنوز دارم هاج و واج نگاه به جمعیت مقابلم می‌کنم که خوشحال و خندان دست می‌زنند و نگاهم می‌کنند که پدر آسمان می‌پرسد:

- آسمان جان بابا از طرف تو هم وکیلم که طبق زمان مشخص شده بینتون صیغه‌ی محرمیت بخونم؟!

آسمان که می‌گوید:

- بااجازه‌ی شما و مامان‌جون و داداشام بله.

تازه می‌فهمم که «بله» را در برابر چه سوالی داده‌ام!

این‌ها کی ما را زن و شوهر صیغه‌ای و موقت اعلام کردند که من ِخاک بر سر خودم نفهمیدم؟!

@#پارت_نود_و_یک

#کرانه_های_آسمان

رو به آسمان می‌گویم:

- یا خودِ خدا! میشه من صیغه رو ببخشم باطل بشه؟

متعجب نگاهم می‌کند.

- چرا؟!

ضربه‌ای به صورتم می‌زنم و می‌گویم:

- آخه من هنوز آمادگیشو نداشتم!

و پیش از اینکه به خودم بیایم مامان انگشتری را به دستم داده که آن را در انگشت آسمان انداخته‌ام و همه چیزِ این کابوس لعنتی واقعی می‌شود!

موقع خداحافظی کنار خانواده‌ی آسمان ایستاده‌ام، دست در دست بابا می‌گذارم و می‌گویم:

- به سلامت زحمت کشیدید باباجان.

بابا نگاهش را بین من مامان و برادرهایم جابه‌جا می‌کند و می‌پرسد:

- مگه تو قرار نیست بیای؟

لبخندی گشاد می‌زنم و می‌گویم:

- حاج آقا، یعنی منظورم پدرجانه، خودشون مرحمت کردن و صیغه‌ی محرمیت خوندن.

متعجب ادامه می‌دهم:

- مگه قرار نیست من این‌جا بمونم؟

حس می‌کنم اگر کارد به برادران آدینه بزنند خونشان در نمی‌آید.

آسمان سرخ و سفید شده نگاهم می‌کند و من می‌گویم:

- البته شلوار راحتی نیاوردم اگر شلواری سایز من هم ندارید اصلاً ناراحتی و دشواری ندارم از شلوارهای حاج آقا برمی‌دارم.

مامان می‌گوید با خنده‌ای عصبی می‌گوید:

- تو رو خدا ببخشید عقت خانوم، حاج آقا، امیرحسین یه‌کم شوخه.

و من کاملاً جدی نگاهش می‌کنم و جواب می‌دهم:

-نه به اینشوشیناک قسم که اگر شوخی کنم! من می‌خوام امشب این‌جا بمونم. پس زن گرفتید برام برای چی؟ دوباره باهاتون برگردم خونه؟!

بابا الان است که سکته کند.

جلوتر می‌روم و کنار گوش شهرام که برایم چشم و ابرو می‌رود، می‌گویم:

- مامان و بابا رو توجیه کن که من هزینه کردم و می‌خوام امشب بمونم.

شهرام به کمرم ضربه‌ای آرام می‌زند و با خنده‌ای ساختگی می‌گوید:

- بمون، پنج تا داداشاش که تا صبح نوبتی بهت تجاوز کردن حالیت می‌شه امیرحسین جان!

لب می‌گزم.

- یعنی می‌گم برای حفظ بکارت باسنم بیام؟

شانه بالا می‌اندازد.

- خوددانی.

#پارت_نود_و_دو

#کرانه_های_آسمان

برمی‌گردم و لبخندی مکش مرگ‌ما به صورت آسمان می‌زنم. زیر نگاه عصبی برادرانش که مشخص است هیچ دل خوشی از من ندارند و سکوت سنگین مادر و پدرش می‌گویم:

- آسمان جانِ جانانم، قربونت برم، یه لحظه می‌شه بیای این طرف؟!

طفلی اسکای نگاهش را بین هفت جفت چشمی که رویش است می‌چرخاند، لبخندی هول شده روی

لب‌هایش می‌نشاند و دنبالم سمت دیگر سالن پذیرایی می‌آید.

انگار منتظر فرصتی برای تنها شدنمان بود که فوراً می‌گوید:

- آخه این چه رفتاریه؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- باید طبیعی جلوه کنه عاشق دل‌خسته و شیدات هستم یا نه؟!

لبش را محکم می‌گزد و می‌گوید:

- آخه این‌جوری؟! داداشای من از چیزی که فکرشو بکنی حساس‌تر و غیرتی‌ترن! همین شب اول می‌خوام این‌جا بمونم دیگه چه صیغه‌ایه؟!

آه می‌کشم و می‌گویم:

- آخ گفتی صیغه و کردی کبابم! چیزه... میگما داداش شهرامم می‌گه اگر اینجا بمونم داداشات یه بلایی سرم می‌آرن.

لبخند می‌زند و می‌گوید:

- چی بگم والا؟! من اگر جات بودم به حرف داداش شهرامت گوش می‌دادم!

با لب‌های ورچیده می‌گویم:

- یعنی می‌گی نمونم؟

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اگر می‌خوای بمونی، بمون. حتماً وسط سالن برات تشک می‌ندازن و داداشام نمی‌رن خونشون و دو تاشون سمت راستت می‌خوابن و سه تاشون سمت چپت!

- آها! خب نمی‌شه من نصف شب بپیچم بیام پیش تو؟!

مبهوت لب می‌زند:

- چرا؟! واقعاً چرا؟! خیلی توی نقشت فرو نرفتی به نظر خودت؟! مثل اینکه واقعاً حواست نیست چه رابطه‌ای داریم!

«اه» کش‌داری می‌گویم و لب می‌زنم:

- آره من خیلی بی‌شعورم واقعاً زیر قول و قرارم می‌زنم، به هرحال پیوندی آسمانی میان من و تو شکل گرفته.

حرصی نگاهم می‌کند و از این‌که با لبخند نگاهم می‌کند و شرایطش را ندارد خیلی حرف بارم کند لذت می‌برم که از پس همان لبخندش می‌گوید:

- به‌خدا جبران می‌کنم، دارم برات.

چشمکی می‌زنم.

- توروخدا خواستی لطفمو جبران کنی یه ست زرشکی خوشگل بپوش!

لب می‌زند:

- زهرمار بی ادب!

صدایم را طوری بالا می‌برم که بقیه هم بشنوند.

- باشه پس من می‌رم عزیزترینم، آسمان قشنگم، اگر دلت تنگ شد رودربایستی نکن زنگ بزن صدامو بشنو تا خوابت ببره!

#پارت_نود_و_سه

#کرانه_های_آسمان

چشم‌هایم دارد گرم خواب می‌شود که صدای دینگ دریافت پیام باعث می‌شود خوابالود گوشی را در دست بگیرم.

آسمان است که نوشته:

- فردا چه ساعتی می‌آی دنبالم بریم آزمایش؟

صاف روی تخت می‌نشینم.

کِی قرار شد آزمایش برویم که من خبردار نشدم؟

نگاهی به ساعت می‌اندازم. دو شب است.

تایپ می‌کنم.

- الان توی فردا نیستیم مگه؟

کمی بعد پاسخش را می‌فرستد.

- آره، خب، کی می‌آی دنبالم؟ چه ساعتی آماده باشم؟

سرم را میان دستانم می‌گیرم. این چه غلطی بود که من کردم؟ همین چندساعت پیش که با یک «بله»ی ناخواسته محرم شدیم و حالا من چه طور به این دختر بگویم فوبیای سوزن خوردن دارم؟ آزمایش ادرار که قرار است یک نره خر بایستد و اژدرم را دید بزند مبادا معتاد از آب در بیایم به جهنم! آزمایش خون را کجای دلم بگذارم؟

تند تایپ می‌کنم:

@Vip Roman

- اسکای جون حالا بذار یه کم همدیگه رو بشناسیم، بعد آزمایشم می‌ریم. قربون شکلت بشم آسمون پر ستاره‌ام، انقدر زود می‌خوای عقد رسمی کنیم؟

چند ایموجی عصبی می‌فرستد و تایپ می‌کند:

- چرا یه طوری رفتار می‌کنی انگار ازدواجمون واقعیه؟ باید زودتر عقد و عروسی رو بگیریم تموم بشه یا نه؟

رو به سقف اتاقم می‌گیرم و می‌نالم:

- خدایا دکمه‌ی غلط کردمش کجاست؟

چند علامت سؤال می‌فرستد. بدون جواب دادن مثل یک بیشعور حرفه‌ای گوشی را خاموش می‌کنم و سعی می‌کنم بخوابم.

#پارت_نود_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

"آسمان"

با آن ادا و اطوارهای این پسر، کم حرف نشنیده‌ام که دقیقاً عاشق چه چیزش شده‌ام! برادرهایم چپ می‌روند و راست می‌آیند کنایه می‌زنند و واقعاً بلا به دور که اگر من آن‌قدری دراز گوش شوم که دل به این ابله بدهم.

با فکر این‌که جداً آن شب را می‌خواست شب را در خانه‌مان بماند دود از سرم بلند می‌شود.

قسمت بد ماجرا این‌جاست که باید پشت سرش، مقابل خانواده‌ام جواب بدهم «طفلی امیرحسین به این ماهی!»، «داداش چه‌طور دلت می‌آد بگی لوسه؟! گوله‌ی نمکه!»

خودم را نفرین می‌کنم و از دروغ‌هایم عقم می‌گیرد.

از شب قبل تا الان که ده صبح است پیامم بی جواب مانده. مامان‌جون می‌پرسد:

- دخترم قرار نبود برید آزمایش خون؟ چرا این پسره نیومد؟

با وجود یک دنیا حرصی که درونم شعله می‌کشد لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- طفلی امیرحسین دیشب سردرد داشت. گفت یه کم استراحت می‌کنه، اگر از نظرتون اشکالی نداره من برم بهش سر بزنم.

آقاجون چشم از تلویزیون جدا کرده، سنگین نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- همچین ضرب العجلی عاشق شدی، اصلاً آدرس خونشونو داری باباجان؟

لبخندی دیگر می‌زنم.

- مگه همسایه‌ی خاله طلعت نیستن؟ میدونم کجاست دیگه. مامان‌جون شماره‌ی خونشونو می‌دی؟

شماره تلفن را می‌گوید و تماس را برقرار می‌کنم.

اشرف خانم جواب می‌دهد.

سلام و احوال پرسی می‌کنیم:

- خوبی عروس گلم؟

- خیلی ممنونم. امیرحسین جان خونه‌ست؟

با بستنِ جان به اسمش یک دور بی صدا ادای عق زدن در می‌آورم و مادرش جواب می‌دهد:

- الهی دورت بگردم که یه جوری معجزه توی زندگی امیرحسین شدی، که بچم به آرامش رسیده! همچین آرومه که تخت خوابیده. بیدارش کنم؟!

انگار که من نمی‌دانم علت خستگی و بی‌خوابی مدت اخیر گل پسرشان خواستگاری رفتن‌های متعدد بوده و حالا خواب راحتش را به حضور من ربط می‌دهند؟!

خدا لعنتش کند! گوشی را خاموش کرده و تخت خوابیده؟! آن هم زمانی که می‌داند در موقعیتی نیستیم که وقت تلف کنیم؟!

- بیدارش کنم آسمان جان؟

درحالی که لباس از کمد بیرون می‌کشم پر حرص می‌گویم:

- نه نه گناه داره، دلم نمی‌آد بیدارش کنید. با اجازتون الان یه سر می‌آم خونتون.

مادرش ذوق زده شده.

- قدمت رو تخممون... ببخشید مادر رو تخم چشممون. چی دوست داری برای ناهار درست کنم؟

لبم را گاز گرفته‌ام تا شلیک خنده‌ام رها نشود و می‌گویم:

- برای ناهار مزاحم نمی‌شم، قرار بود با امیرحسین جان بریم آزمایش.

#پارت_نود_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

با استقبال بسیار گرم پدر و مادرش روبه‌رو می‌شوم.

اشرف خانم گونه‌ام را می‌بوسد و اسفند دور سرم می‌چرخاند، پدرش پر مهر نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خیلی خوش اومدی دخترم، برای امیرحسین خوش‌حالم که باهات آشنا شد.

حینی که سمت سالن پذیرایی می‌رود صدای زمزمه‌اش به گوشم می‌رسد که لب می‌زند:

- ولی خدا به تو رحم کنه با اون پسری که من دارم!

اشرف خانم هم شنیده، از هول و دستپاچه شدنش می‌فهمم.

دست پشت کمرم می‌گذارد و می‌گوید:

- بیا قربونت برم بیا، بریم بشین یه شربت برات بیارم بخوری.

لبخندی با قدردانی می‌زنم، گردن می‌کشم و می‌پرسم:

- امیرحسین خوابه؟

چشم‌های مادرش برق می‌زند.
مسیرمان را سمت در بسته‌ی اتاقی که حتماً اتاق اوست منحرف می‌کند و می‌گوید:

- آره... آره خوابه. خودت برو بیدارش کن حتماً خوش‌حال می‌شه ببیندت.

آخرین چیزی که الان می‌خواهم روبه‌رویی با آن مردک بی‌تربیتی‌ست که مسئول بیدار کردنش شده‌ام.

مادرش بدون در زدن در را باز می‌کند و تقریباً من را داخل اتاق امیرحسین پرت می‌کند و با یک لبخندِ پر حرف عقب‌گرد کرده، بیرون می‌رود و در را می‌بندد.

تنها ملحفه‌ای نازک قسمت میانی بدنش را پوشانده.
بالاتنه‌اش برهنه است و مشخص است شلوار هم به پا ندارد، البته اگر یک لایه‌ی پشم ضخیم روی پاهایش را پوشش حساب نکنم!

چهره در هم می‌کشم و در حالی که نگاهم را به هرجایی از اتاق می‌دهم جز او، پا بالا می‌برم و لگدی به ساق پایش می‌کوبم.

تنها واکنشش یک «هوم» است که از گلویش خارج می‌شود.
لگد بعدی را محکم‌تر می‌زنم و حرصی می‌گویم:

- بیدار شو ببینم، بی شخصیت مگه من مسخرتم که گوشیتو خاموش می‌کنی؟!

#پارت_نود_و_شش

#کرانه_های_آسمان

انگار نه انگار که دو لگد محکم از من خورده. سمت چپ تختش می‌روم.
گویا باید ضربه‌ام را به پهلویش و شاید هم به دنده‌اش بزنم!

قدمی نزدیک‌تر می‌روم. یک زانویم را روی تخت می‌گذارم، می‌خواهم زانوی دیگرم را محکم به پهلویش بزنم که حس می‌کنم کمی میان پلک‌هایش باز شده!

ناگهان دستم را می‌کشد و در یک حرکت روی تخت که نه، روی بدن خودش می‌افتم! چشم‌هایم تا آخرین حد

ممکن گشاد شده. پیش از این‌که فرصت نشان دادن هر عکس العملی را داشته باشم، مثل یک غول جابه‌جایم می‌کند!

گوشه‌ی سمت راست تخت، کنار دیوار می‌افتم!غلت می‌زند و پای راستش را روی شکمم می‌اندازد! دستش روی گلویم دارد نفسم را می‌گیرد! یک دستم را به سختی از زیر دستش بیرون می‌آورم چند ضربه به آن دست پشمالویش می‌زنم.

- آی... خ... خفه ش...د...م!

وحشتم زمانی زیاد می‌شود که حس می‌کنم عضوی نامتعارف دارد در پهلویم فرو می‌رود!

دیگر نه حواسم به این است که صدایم به پدر و مادرش می‌رسد و نه ملاحظه می‌کنم!

اندک توانم را پیش از خفه شدن جمع می‌کنم و جیغ می‌کشم!

- اون چیه؟!! برو کنار!

از صدای جیغم چنان شوکه می‌نشیند و با چشم‌هایی سرخ شده نگاهم می‌کند که خودم را گوشه‌ی تخت جمع می‌کنم.

نفس نفس می‌زنم و می‌خواهم تا آخرین نفس جیغ بزنم.

دهان باز می‌کنم و قبل از جیغ کشیدن فوراً دست روی دهانم می‌گذارد.

- هیس! چته آسمون! سکته کردم! خواب بودم دختر بد!

قفسه‌ی سینه‌ام تند تند بالا و پایین می‌شود. سعی دارم چیزی بگویم.

سرش را تکان می‌دهد:

- چیه؟! چی شده؟! جن دیدی مگه؟!

بغضی چانه‌ام می‌لرزد، دستش را که برمی‌دارد می‌گویم:

- خیلی عوضی‌ای! اون چیه دیگه؟!

گیج و منگ نگاهم می‌کند!

#پارت_نود_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

- چی چیه؟!

چشم می‌بندم و با دست اشاره‌ای حدودی به عضو مورد نظر می‌کنم و با ناراحتی می‌گویم:

- همون... تو... تو واقعاً... بیشعوری!

چشم باز می‌کنم، اول با دهانی نیمه‌باز من را نگاه می‌کند، بعد ملحفه‌اش را کمی کنار می‌زند و زیر آن را نگاه می‌کند.

سمتم که می‌چرخد یک دنیا حرص و عصبانیت و استهزا در چشم‌هایش است!

- اسکای! چندسالته تو؟! درس خوندی؟! دانشگاه رفتی؟!

سؤالی نگاهش می‌کنم.

- دانشگاه و درس هیچی، یعنی دو کلومم اینور اونور پیش دوستی کسی چیزی نشنیدی؟!

طلبکار خودم را جلو می‌کشم و سعی می‌کنم ناخن‌های را در بازویش فرو کنم.

- بی‌تربیت فکر کردی من از اون دخترااام؟!

در ضمن می‌دونم چیه! نه که ندونم! ولی تو... تو منو که بغل کردی... اصلاً چرا منو بغل کردی؟! ما قول دادیم کاری به هم نداشته باشیم، تمام مدت ازدواجمون...

سرخ می‌شود، بعد زیر خنده می‌زند و دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- ای دختره‌ی خنگ! فکر باطل نکن. این به احترام تو بیدار نشده!

با چندش نگاهش می‌کنم و ادامه می‌دهد:

- معمولاً اژدر شبا کشیک می‌ده و صبح‌ها زودتر از من بیدار می‌شه!

می‌خواهم بپرسم اژدر دیگر کیست که با فهمیدن منظورش تمام تنم از خجالت گر می‌گیرد!

فوراً از روی تختش پایین می‌روم و می‌گویم:

- دیگه بی‌اجازه بغلم نکن.

شانه بالا می‌اندازد.

- با اجازه اکیه؟

تند جواب می‌دهم:

- نه خیر، نه خیر آقا، کلاً نه خیر.

صورت پلیدش را مظلوم می‌کند.

- خواب و بیدار بودم اسکای جون.

عصبی می‌گویم:

- پاشو بریم دیگه، حالا چرا مثل ایکیوسان نشستی داری فکر می‌کنی؟!

آه می‌کشد، سر تکان می‌دهد و با نگاه به ملحفه‌اش می‌گوید:

- فکر نمی‌کنم دارم سعی می‌کنم یه مشکل شخصی رو حل کنم تا بتونم برم توالت!

#پارت_نود_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

"امیرحسین"

برای این‌که عشق اساطیری‌مان خیلی طبیعی جلوه کند، لقمه‌ای بزرگ می‌گیرم، مامان و بابا زیر چشمی نگاهمان می‌کنند، آسمان خیلی سوسول و خجالتی چای شیرین شده‌اش را مزه می‌کند، خیره‌اش می‌شوم، بوسه‌ای روی لقمه‌ی در دستم می‌زنم که باعث می‌شود مامان، بابا و آسمان هر سه سمتم بچرخند.

دست زیر چانه می‌گذارم و خیره‌ی آسمان، لقمه را سمتش می‌گیرم می‌گویم:

- بیا لاو، قربونت برم، دورت بگردم که خجالت می‌کشی چیزی نمی‌خوری!

سعی دارد لبخندی زورکی بزند.

- نه... آخه گرسنه نیستم.

بار دیگر لقمه را می‌بوسم که بابا می‌گوید:

- خل شدی پسرم؟ داری اشتباه بوس می‌کنی‌ها!

سر بالا می‌اندازم.

- نه می‌خوام بوسم بره تو معده‌ی آسمان جان جانانم.

می‌بینم که چهره‌ی آسمان دارد در هم جمع می‌شود. اما ببخند زورکی‌اش را حفظ کرده. وحشی‌خانم وقتی لقمه را از دستم می‌گیرد هم ناخنش را پشت انگشتانم فرو می‌کند و هم پایش را از زیر میز روی پایم فشار می‌دهد.

لپ‌هایم را پر از هوا می‌کنم و می‌گوید:

- ممنونم ازت مهربونم، نمی‌خوای آماده بشی بریم؟

مامان برای سومین بار اسفند دود می‌کند.

بابا اعتراض می‌کند:

- اشرف خانوم خفه شدیم، چشم چشمو نمی‌بینه، خونه رو دود برداشته.

مامان اسفند را دور سر من و آسمان می‌چرخاند و می‌گوید:

- نمی‌بینی چه‌قدر به هم می‌آن حاج کاظم؟ چشم نخورن خدایی نکرده.

راست می‌گوید، خیلی به هم می‌آییم، فقط نمی‌دانم چرا آسمان دائم پایم را از زیر میز لگد می‌کند.

لقمه را که می‌بلعد، می‌ایستد و می‌گوید:

- بریم دیگه.

کمی مکث می‌کنم.

- خون بگیرن چی؟

شانه بالا می‌اندازد.

- می‌گیرن دیگه.

بغضی مردانه گلویم را در بر می‌گیرد.

- به اهورامزدا قسم فقط به عشق تو می‌آم اسکایَم، وگرنه من فوبیای سوزن دارم.

وحشت‌زده و با رنگ و رویی پریده جلو می‌آید و آرام می‌گوید:

- تو رو خدا آبرو ریزی نکنی! غش و ضعف نکنی باز!

چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

- داری بهم می‌گی غشی؟

سرش را تکان می‌دهد.

- آره دیگه!

- سعی می‌کنم غش نکنم، اگرم کردم بیفتم تو بغل تو، خوبه؟

خدا میدونه میخواد بره آزمایشگاه چه ادا اطواری راه بندازه😭

#پارت_نود_و_نه

#کرانه_های_آسمان

رو به مسئولی که مقابل در سرویس بهداشتی ایستاده، لبخندی می‌زنم.

- داداش یه لحظه روتو اونور کنی ممنونت می‌شم.

با جدیت نگاهم می‌کند.

- نمی‌شه، من مسئولیت دارم.

با خودم زمزمه می‌کنم:

- خاک عالم با اون مسئولیتت، بچم اژدر خجالت می‌کشه.

می‌پرسد:

- چیزی فرمودی؟

- نه، هیچی.

با یک دست ظرف مخصوص ادرار را نگه داشته‌ام و سعی دارم با دست دیگرم دکمه‌ی شلوارم را باز کنم.

موفق می‌شوم و می‌خواهم به پشت بچرخم که مرد تذکر می‌دهد:

- آقا رو به من.

- ای بابا، حداقل بذار درو ببندم.

- نمی‌شه، از کجا معلوم اعتیاد نداشته باشی و نخوای یه ادرار دیگه بریزی توی ظرف؟

نچی می‌کنم.

- آخه کجام قایم کردم؟! بیا منو بگرد.

نگاهی به ساعت می‌اندازد.

- وقتمو گرفتی پسرجان، نمونه رو تحویل بده و برو دیگه!

در سرم با خودم حرف می‌زنم "اژدر باباجان، چیزی نیست، همکاری کن"

حدوداً یک دقیقه‌ای‌ست که در این پوزیشن مانده‌ام! من، نشسته، ظرف به دست و اژدر زبان نفهمی که قصد همکاری ندارد.

مرد چند قدم جلو می‌آید و به در می‌کوبد.

- چی‌کار می‌کنی؟!

- هیع! سکته کردم! نمی‌آد آقا نمی‌آد! استرس گرفتم داری نگام می‌کنی.

- یعنی چی نمی‌آد؟!

پسری از سرویس کناری می‌خندد.

- داداشمون شاش بند شده.

صورتم را در هم جمع می‌کنم:

- زهرمار! ولی آره، همینیه که این گولاخ می‌گه!

حینی که از سرویس بیرون می‌رود نگاهی سمتم می‌اندازد و واقعاً هم گولاخ است!

خصوصیِ عمومی شده به روایت زندگی نکبت امیرحسین موحد!

به هر مصیبتی‌ست از آن مهلکه خلاص می‌شوم و خب حالا نوبت مصیبت اصلی‌ست.

سمت اتاق نمونه‌گیری هدایتم می‌کنند.

تنم یخ می‌زند و عرق‌های درشتی که روی پیشانی‌ام نشسته را حس می‌کنم.

روی صندلی می‌نشینم و مردی می‌خواهد در پی پیدا کردن رگم، شیاربند را به دستم ببندد که پنیک می‌کنم! داد می‌زنم:

- وای مادر! آقا برو کنار!

می‌خواهد مانعم شود که داد می‌زنم:

- آسمااان اینا می‌خوان سوراخم کنن!

مرد مقابلم کج شده نگاهم می‌کند و کس دیگری تلاش دارد ثابت نگاهم دارد.

آسمان را می‌بینم که از مقابل اتاق می‌گذرد، دوباره داد می‌کشم:

- آسمان کجا می‌ری؟ بیا این‌جا؟ به ابلفضل می‌ترسم!

یکی از کارکنان آزمایشگاه با خنده از آسمان می‌پرسد:

- این آقا که داد و هوار راه انداخته نامزد شماست؟

و من با دو چشم کور شده‌ی خودم می‌بینم که سر تکان می‌دهد و با گوش‌هایم می‌شنوم اما ای کاش نمی‌شنیدم که این از سگ کم‌تر انکارم می‌کند و می‌گوید:

- نه! نمی‌شناسمشون!

#پارت_صد

#کرانه_های_آسمان

صدایم را بالا می‌برم:

- هوی خانوم آسمان آدینه، فرایدِی اسکای، منو نمی‌شناسی؟!

سعی می‌کنم از فرو رفتن سوزن در دستم قسر در بروم و می‌گویم:

- نامزدمه خانوم، خودشه، بگید بیاد تو!

آسمان با صورتی سرخ شده از خجالت، لبش را گاز می‌گیرد.

دو مسئول نمونه‌گیری عصبی و کلافه مقابلم ایستاده‌اند و یکی‌شان می‌گوید:

- برادر من، از قد و هیکلت خجالت بکش، یه سوزن به این نازکی ترس نداره که.

اشاره به آسمان می‌کنم.

- تا همسرم نیاد اجازه نمی‌دم کسی به بدن عزیزم دست بزنه.

آسمان با سری زیر انداخته داخل می‌شود و می‌گوید:

- داشتم شوخی می‌کردم امیرحسین جان!

لب می‌زنم:

- دروغگو سگه! شایدم از سگ کمتره!

سر و صدایم گویا خیلی‌ها را متوجه حضور پر شورمان کرده و دختری می‌گوید:

- عه! امیرحسین موحده! همون مدل اینستاگرامی معروف!

مسئول سوزن به دستِ بی‌رحم خیره نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- هی من می‌گم آشنایی! توی ویدیوهات که خیلی گنگ به نظر می‌رسی، فکر نمی‌کردم اگر از نزدیک ببینمت این‌جوری فوبیای سوزن داشته باشی!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- نه من اون نیستم، اون برادرمه، شباهتمون زیاده، همه منو باهاش اشتباه می‌گیرن! البته قبول دارم که داداشم خیلی خفنه ولی خب... تکرار می‌کنم که من اون نیستم.

اتیکت چسبیده روی لوله‌ی نمونه را می‌خواند.

- امیرحسین موحد! سن بیست و شیش سال!

آسمان عصبی می‌گوید:

- خودت دیگه چرا خودتو انکار می‌کنی؟!

رو بر می‌گردانم تا سوزن را نبینم و می‌گویم:

- آسمون بیا دستمو بگیر، وارد جزئیات نشو.

ناچار جلو می‌آید و کنارم می‌ایستد. دستش را می‌گیرم و از نرمی و ظرافت پوستش با آرامش چشم می‌بندم اما با فرو رفتن سوزن داد می‌کشم:

- آآآی! ماماااان!

و آسمان با دهانی باز مانده نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- زهرمار! حیثیتمونو بردی!

حقیقتاً اشک در چشم‌هایم حلقه زده.

مرد به کمرم می‌زند:

- پاشو... پاشو آقای موحد که کلی وقتمونو گرفتی!

می‌ایستم، سرم گیج می‌رود! آسمان می‌پرسد:

- دو قطره خون که این حرفا رو نداره، چرا همچین شدی؟!

پنبه الکلی را روی دستم فشار می‌دهم.

- الان من از دستم پریود شدم اسکای، فقط بوس و بغل حالمو خوب می‌کنه، می‌دی؟!

@Vip_Roman

#پارت_صد_و_یک

#کرانه_های_آسمان

دستم را محکم می‌کشد و من داد می‌زنم:

- آی! آی درد دارم! وای نکن اسکای!

با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کند و سرم را در نهایت مظلومیت تکان می‌دهم و می‌نالم:

- به جای این‌که هوامو داشته باشی، دستِ پریود شده‌امو می‌کشی؟! خیلی بی معرفتی، دنیا که همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه، ماهی هفت روزم قسمت توئه، بعد از من توقع ناز کشیدن نداشته باشی‌ها!

صورتش سرخ شده، البته که مطمئنم از عصبانیت است نه خجالت.

لبخندی حرصی می‌زند و می‌گوید:

- آهان! نازتو بکشم؟! الان چی‌کار کنم دقیقاً؟!

لب‌هایم را غنچه می‌کنم و مسلماً به‌خاطر اختلاف قدی فاحشمان خم می‌شوم و صورتم را نزدیکش می‌برم.

- من که گفتم بوس و بغل!

دست تخت سینه‌ام می‌گذارد و خجالت‌زده اشاره‌ای به اطراف می‌کند.

- توروخدا برو عقب. چرا ادای بی‌عقلا رو در می‌آری؟! آخه این‌جا؟!

چشم تنگ می‌کنم.

- این‌جا نباشیم، بوس می‌دی؟!

- عجب پیله‌ای هستی!

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

- نه، جواب سوالمو بده، این‌جا نبودیم، بوس می‌دادی؟!

- نچ!

- ای خاک بر سر من! موقعیت ساعت سه و ربعو نگاه کن!

پوکر نگاهم می‌کند.

- سه شنیده‌بودم، سه و ربع دیگه چیه؟!

- ببین اگه من و تو موقعیتمون ساعت دوازده باشه، سمت راستمون یه زوجن که به حالت سه و ربع دارن بی مکانی رو فریاد می‌زنن!

آرام چشم می‌چرخاند.

- هیع چه زشت!

آه می‌کشم.

- خدایا! ما چیمون از اون پسره کم‌تره داره بوس می‌گیره ولی نومزد ما یه ماچم نمی‌ده.

می‌غرد:

- یادت نره همه چیز این ازدواج صوریه!

- بوسم می‌کنی یا نه؟! به‌خدا بوس نکنی همین وسط بهت چیز می‌کنم!

چشم‌هایش گشاد می‌شود.

- بله؟!

صدای مردی از جا می‌پراندم.

- آقایون خانوما، تشریف بیارید برای کلاس‌های قبل از ازدواج.

به شانه‌ی من می‌کوبد:

- آقا شما هم شئونات اسلامی رو رعایت کنید.

دست دور شانه‌ی آسمانِ مات شده حلقه می‌کنم.

- محرمیم آقا، اسلام ایز سِیف.

#پارت_صد_و_دو

#کرانه_های_آسمان

مرد کلافه نگاهم می‌کند و با دست اشاره می‌کند.

- باشه جناب، محرم هم که باشید باز باید یک سری مسائل توی مکان عمومی رعایت بشه.

مثل پسرهای هفت ساله‌ی کلاس اول ابتدایی می‌خواهم بگویم پس موقعیت ساعت سه و ربع چی؟! که می‌بینم زوج مورد نظر خیلی مبادی آداب نشسته‌اند و خیره‌ی ما شده‌اند.

آهی می‌کشم و دستم را طوری دور شانه‌های آسمان محکم‌تر می‌کنم که طفلی در هم مچاله می‌شود.

- خانوما، آقایون بفرمایید سر کلاس لطفاً.

از آن‌جایی که کلاً زبان به دهان گرفتن کار من نیست، می‌گویم:

- آقا چیز جدید یاد می‌دن؟! جون خودم نباشه به جون شما، ما خودمون که نه، اما بقیه‌ی داداشایی که این‌جاان همه کار بلدن، اصلاً مشخصه از ظاهرشون!

آسمان آرام می‌گوید:

- شما نابلدی جناب موحد؟!

صورتی خجالت‌زده به خودم می‌گیرم.

- خودت چی فکر می‌کنی آسمون جون؟!

حرصی نفس می‌کشد و آرام می‌گوید:

- که به مارمولک ماده‌ی محل هم رحم نکردی!

ماشاالله به این میزان شناخت!

کاملاً مشخص است آن مرد را کلافه کرده‌ام که می‌گوید:

- برادر من، استاد هم که باشی باید تشریف بیاری سر کلاس، اجباریه، بفرمایید لطفاً.

آسمان سعی می‌کند دستم را پس بزند و می‌گوید:

- از من فاصله بگیر، آبرومو بردی، فکر می‌کنی خیلی بانمکی؟!

یک ابرویم را بالا می‌اندازم.

- نچ من فکر نمی‌کنم که بانمکم مای بیوتی بلو اسکای! من مطمئنم که بانمکم!

با چندش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- خوبه حداقل یک ساعته سر این کلاسا پیشِت نیستم مغزم آرومه.

مردی که راهنمایی‌مان می‌کند می‌گوید:

- خواهرای عزیزم، متأسفانه سقف کلاسی که برای خانوم‌ها بود ریزش کرده و در حال تعمیره، استثنائاً چند روزی کلاس‌ها مختلط برگزار می‌شه.

زیر خنده می‌زنم و آسمان آرنجش را در پهلویم فرو می‌کند.

- زهرمار، باز خوشمزه بازی در نمی‌آریا!

انگشت شست و اشاره‌ام را به هم می‌چسبانم.

- یه اپسیلون چی؟

- نه، انقدرم نه! به خدا آبروریزی کنی...

تند و سریع می‌گویم:

- یه بوس بده قول می‌دم اصلاً حرف نزنم!

#پارت_صد_و_سه

#کرانه_های_آسمان

عصبی نگاهم می‌کند و متأسفانه باز هم موفق نمی‌شوم.

داخل می‌رویم. یک سالن تقریباً بیست و چهار متری‌ست که ردیف به ردیف صندلی کنار هم چیده شده، رو به آسمان می‌کنم.

- از بخت خوب ما فقط دوتا صندلی ردیف جلو خالیه.

شانه بالا می‌اندازد.

- چه بهتر.

با حسرت به زوج‌ها نگاه می‌کنم و دنبال آسمان راه می‌افتم.

وقتی می‌نشینم، کاملاً خشک و دست به سینه و پر اخم است!

دستم را برایش تکان می‌دهم.

- اوهوی! هنوز که شروع نشده، چرا انقدر جدی گرفتی؟! قشنگ این‌جاام معلومه از این خرخونای ردیف اولی بودی‌ها!

رو برمی‌گرداند تا من حرفی نزنم اما دست برنمی‌دارم و انگشتم را در بازویش فرو می‌کنم:

- اسکای، آسمون، با توام، منو نگاه کن، اسکای قهری؟!

- هیس! نه قهر نیستم چه‌قدر حرف می‌زنی! مغزم از کارات درد می‌کنه ولم کن.

خانومی وارد می‌شود، سلام می‌کند. مانتیور را روشن می‌کند و اولین عکس روی صفحه‌ی بزرگ نمایشگر ظاهر می‌شود و می‌گوید:

- خب دوستان به کلاس آمادگی قبل از ازدواج خوش اومدید.

با صدایی تقریباً بلند می‌گویم:

- ببخشید منظورتون کلاس عشاقه دیگه؟

سر می‌چرخانم و دروغ چرا؟! فشاری می‌شوم! خانم چهل و چند ساله با ابروهایی بالا رفته نگاهم می‌کند و در نهایت حسادت که آسمانِ نامرد حتی دست آسیب دیده‌ام را هم نمی‌گیرد، می‌گویم:

- والا به‌خدا اصلاً شئونات اسلامی رعایت نمی‌شه! خجالتم خوب چیزیه! یکی سر رو شونه‌ی یار، یکی هر پنج ثانیه یه بار بوس بوس بازی! یکی دست تو دست!

اشاره به ته کلاس می‌کنم.

- یکی دست تو...

آسمان کبود شده لب می‌گزد و خانم ایستاده مقابل صفحه‌ی نمایشگر حرفم را قطع می‌کند:

اگر قصدتون فان کردن جو کلاس بود ممنونم ولی...

سری تکان می‌دهم و می‌گویم:

- نه قصدم لو دادن بقیه بود.

با صدایی آهسته‌تر می‌گویم:

- دارم از حسادت می‌ترکم به اهورامزدا!

لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- هدف از تشکیل این کلاس، آشنایی با اندام تناسلی آقایون و خانوم‌ها هست.

انگشت اشاره‌ام را بالا می‌گیرم.

- خانوم اجازه؟

- خیر! داشتم عرض می‌کردم، آشنایی با شرایط روابط جنسی، آشنایی با شرایط قاعدگی خانوم‌ها، بررسی تمایل زوجین به فرزندآوری، آموزش انواع روش‌های جلوگیری و...

دوباره دست بالا می‌گیرم و آسمان پایم را لگد می‌کند:

- خانوم اجازه؟

- بفرمایید آقا؟

- درمورد تئوری لک‌لک‌ها حرفی برای گفتن دارید؟!

#پارت_صد_و_چهار

#کرانه_های_آسمان

درِ ماشینِ بابا که به امانت و با هزار منت و توصیه دستم داده را، با تعظیمی کوتاه برای آسمان باز می‌کنم.

- بفرمایید سوار بشید لیدی من.

تند تند نفس می‌کشد و قبل از سوار شدنش با کیف محکم به سرم می‌کوبد.

- برو کنار، لازم نیست جلوم خم و راست بشی.

زمزمه می‌کنم:

- آخه خودم مطلعم که باسنم پی‌پی‌ایه! باید جبران کنم برات جان جانانم. آسمان آبی و بهاری‌ام!

- هه! به نفعته که حتی باهام حرف نزنی! جبران چیه؟! فکر کردی با این کارات یادم می‌ره آبرومو بردی؟!

دست روی سینه می‌گذارم.

- ای جانم، اسکای سرخ شدی، گرمته؟! الان می‌رم برات یه لیموناد خنک می‌گیرم، دوست داری؟!

بغضی سر بالا می‌اندازد.

- نه دوست ندارم، هزار بار به خودم لعنت فرستادم که چرا تو؟! چرا من خودمو گیر تو انداختم؟!

آهی مظلومانه می‌کشم.

- راست می‌گی، لیاقت تو خیلی بهتر از منه، منی که از سوزن می‌ترسم و...

دستم را به در باز ماشین تکیه می‌دهم و پیشانی‌ام را به دستم می‌کوبم و می‌گویم:

- چرا من؟! چرا من؟! چرا من خدایا؟!

نه تنها دلش به رحم نیامده بلکه لگدی هم به ساق پایم می‌کوبد.

- آخ ذلیل شی دختر!

- حالا هرچه‌قدم فوبیا داشته باشی، اون میزان غِرِشمال بازی اصلاً قابل درک نبود!

اشاره به دستم می‌کنم.

- به بدن نازنینم دست درازی و هتک حرمت شد.

چشم‌هایش را در حدقه می‌چرخاند.

- حرفای بی‌تربیتی‌ای که سر کلاس و جلوی بقیه زدی چی؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- تقصیر خودت بود!

چنان «من» را داد می‌کشد که نگاه چند نفری سمتمان می‌چرخد.

- آره، گفتم که اگه بوسم کنی...

سوار ماشین می‌شود و می‌گوید:

- برو بابا! لازمه روزی صدبار به خودت یادآوری کنی که ما چرا داریم ازدواج می‌کنیم و توافق اولیه‌امون چی بوده.

من هم سوار می‌شوم و می‌گویم:

- باشه، دیگه التماسمم کنی نمی‌ذارم دستت بهم بخوره!

متعجب و عصبی نگاه می‌کند و من خرسند از حالت چهره‌اش لبخندی می‌زنم.

- کم حرص بخور آسمان طوفانی! به جاش به این فکر کن که آزمایشمون مشکل نداشت و بچه‌هامون

با توکل بر ایزد منان صحیح و سالم به دنیا می‌آن. البته قبل انجام کارای اداری‌اش بهتره آزمایش ژنتیکم بریم ولی...

- بس نمی‌کنی نه؟!

دلخور نگاهش می‌کنم.

- بعداً به بچه‌هامون می‌گم مادرشون مخالف اومدنشون بود!

آنقدر حرص خورده که کبود شده، لحظه‌ای می‌ترسم سکته‌اش دهم، زیر خنده می‌زنم.

- شوخی کردم جون تو، اخماتو باز کن. من مگه خرم بخوام خودمو یه عمر پابند زن و بچه کنم؟!

تازه اگه یکی از نفرینای اشرف و حاجی بگیره که می‌گن ا«یشالا خدا یه بچه بهت بده مثل خودت»، بگیره، بدبخت دو عالمم.

لبخندی کمرنگ می‌زند و می‌گوید:

- خوبه که خودت می‌دونی چه عتیقه‌ای هستی.

- متأسفانه من خودشناسی عمیقی دارم اسکای جون.

https://instagram.com/maryam.abasg=holi?igshid=YmMyMTA2M2Y

پیج اینستاگرام نویسنده

فالو کنید لطفا🤦‍♀️😍 پارتای خاطره بازی از رمانای قبلی رو داریم و گاهی هم یه پارت سورپرایزی استوری میشه

#پارت_صد_و_پنج

#کرانه_های_آسمان

میان راه اشاره به کافه‌ای می‌کنم.

- بریم یه چیزی بخوریم؟ باید یه کمم جدی حرف بزنیم.

پر تمسخر نگاهم می‌کند.

- جدی حرف زدنم بلدی آقا امیرحسین؟

لب‌هایم کش می‌آید، نمی‌دانم چرا، شاید از تلفظ اسمم از زبان او!

البته لب‌هایم غلط کرده‌اند کش بیایند، قلبم هم بیجا کرده که تند تند بکوبد، همه‌ی این‌ها اثر هورمون‌های بی‌جنبه‌ام است که گویا باید مهارشان کنم.

- آره باور کن، بلدم، بذار جدی حرف بزنم باهات، اون روی جذاب و جنتلمنمو ببینی، خودت یه جوری شیفته و شیدام می‌شی که...

حرفم را می‌برد.

- چنین روزی هرگز نخواهد رسید، بلا به دور، بریم.

می‌خندم و ماشین را پارک می‌کنم و همراه هم سمت کافه می‌رویم.

بعد از این‌که سفارشمان را می‌دهیم، می‌گویم:

- خب ببین آسمون جون، کار من تولید محتواست و برای چند تا برند مدلینگم، این چند روزی که این‌جا بودم، پیجم دست ادمینه، تولید محتوا نکنم و توی پیجم اکتیو نباشم، بدبخت می‌شم. بیش‌تر از اینم بد قولی کنم و سر عکاسی و فیلمبرداری نرم، قراردادشونو با هم لغو می‌کنن، دروغ چرا؟ منم ندار و بدبختم والا، هزار جاام وام و قسط و بیچارگی دارم.

دست زیر چانه گذاشته و خیره نگاهم می‌کند و یک کلام می‌گوید:

- خب؟!

دست به گردنم می‌کشم.

- خب به جمالت آسمون خانوم، مخلص کلوم این‌که من زار و زندگیم تهرانه، باید برگردم، حالا از جریان خواستگاری و نامزدی و این چرت و پرتا که گذشتیم، می‌گم بریم خانواده‌ها رو راضی کنیم، عقد و عروسی رو توی یه شب با هم بگیریم و شر این ازدواج تموم شه.

کمی دیگر نگاهم می‌کند و بعد شانه بالا می‌اندازد.

- البته به من فعلاً خوابگاه نمی‌دن، بخوام بیام تهران مشکل برای موندن دارم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- که چی این حرف؟!

- می‌رم خونه‌ی یکی از دوستام و تا وقتی که ترم شروع بشه، می‌مونم. باهاش صمیمی‌ام اونم تنها زندگی می‌کنه.

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم، هر چند که عمراً اجازه‌ی این کار را به او بدهم، هنوز از جانم سیر نشده‌ام که برادرهایش خونم را بریزند، اما می‌گویم:

- هر طور مایلی، چی‌کار کنیم؟ موافقی تا آخر همین هفته...

حرفم را قطع می‌کند.

- خب عقد کنیم، من می‌مونم و شما برگرد تهران، عروسی هم یه مدت بعد و...

آرام روی میز می‌کوبم.

- به جون اشرف خسته شدم آسمون، دیگه نایِ رفتن و اومدن و این ملیجک بازیا رو ندارم، بیا قال قضیه رو بکنیم. حله؟

سر تکان می‌دهد.

- پس بهتره با خانواده‌ات صحبت کنی و بیان خونه‌ی ما رسماً قرار عروسی رو بذارن.

مات زده می‌گویم:

- دیدی چی شد؟!

- اتفاقی افتاده؟!

لب می‌گزم:

- الکی الکی اصرار کردی بگیرمت و داریم ازدواج می‌کنیم!

مشتش را روی دستم که روی میز است می‌کوبد و از پشت دندان‌هایش می‌گوید:

- دیدی ته جدیتت رسید به مسخره بازی؟!

می‌خندم.

- دست خودم نیست، اون بخش لودگی‌ام مستقل عمل می‌کنه.

#پارت_صد_و_شش

#کرانه_های_آسمان

دو زانو مقابل بابا و مامان نشسته‌ام، سر پایین انداخته‌ام و دو کف دستم را به هم چسبانده و به سبک هندی‌ها خواهش می‌کنم.

- خواهش می‌کنم اشرف جونم، حاج کاظم، پاشو، مرگ امیرحسین پاشو. آبروی منو نبرید!

بابا چشم گرد می‌کند و دست از بالا و پایین کردن کانال‌های تلویزیون برمی‌دارد.

- ای بابا! گرفتاری شدیما از دستت پسر!

رو به مامان می‌کند.

- ولش می‌کردی تو همون لونه‌ی فسادش می‌موند. کلامیدیا و شپش عانه و تبخال تناسلی و هپاتیت B و تریکومونیازیسو HIV

و زگیل تناسلی و مولوسکوم می‌گرفت به نفعمون بود!

مامان برایش پشت چشم نازک می‌کند.

- حاج کاظم، زبونتو گاز بگیر.

مطمئنم از شدت خنده‌ی فرو خورده‌ام کبود شده‌ام و از بابا می‌پرسم:

- حالا شما چرا انقدر اطلاعاتت از بیماری‌های مقاربتی زیاده حاجی؟!

با دو دست اشاره به مامان می‌کند.

- این زن، مادرت، ماتحت ما رو زخم کرد بس که رفت گشت تو اینترنت، هی گفت امیرحسین داره خریت می‌کنه، یه بلایی سرش می‌آد، براش آستین بالا بزنیم!

معلوم است خیلی کلافه شده که یکهویی صدایش را بالاتر می‌برد و طوری داد می‌زند که من و مامان هر دو از جا می‌پریم.

- از همون چند روز پیش که نصفه شب دست شازده رو گرفتی و با خودت آوردی زندگیمون زیر و رو شد اشرف! اون از مقاومتش و قصد فرارش، اون از سیصد جا خواستگاری رفتنمون، اون از یهویی عاشق شدنش، بفرما، اینم که حالا! من چی‌کار کنم؟!

مامان از همان ترفندهای من استفاده می‌کند، خودش را به ناله و مظلومیت می‌زند:

- مگه من چی‌کار کردم حاج کاظم؟ همچین داد و بیداد می‌کنی که صدات هفت تا خونه اونور تر رفت! بَده حالا خدا جواب دعاهامو داد و امیرحسینمون سر به راه شد؟!

#پارت_صد_و_هفت

#کرانه_های_آسمان

بابا نگاهی کاملاً غیر دوستانه سمتم می‌اندازد و در جواب مامان می‌گوید:

- از زبون من که یه واحد آپارتمان به این مار افعی بخشیدی، تو دهنشم انداختی که خرج عروسی رو منِ خاک بر سر می‌دم، الانم که پاهاشو کرده تو یه کفش که الا و بلا تو همین چند روز عروسی بگیریم؟

و با صدایی آرام‌تر کنار گوش مامان می‌گوید:

- تازه، از وقتی این دیلاق اومده تنها نبودیم!

گارد می‌گیرم.

- من که روزا خونه رو براتون خالی می‌کنم؟

بابا کنترل را سمتم پرت می‌کند.

- روزا عروسا و نوه‌ها می‌آن!

مامان لب می‌گزد و در حالی که این‌بار با صدای بلند زیر خنده می‌زنم می‌گویم:

- زنگ بزنی به بابای آسمون قول می‌دم امشب خونه رو مکان کنم برات حاجی. می‌دونی که سر قولم هستم. یادته همون نصفه شبی که اومدم دو ساعت ول گشتم تو خیابون؟!

مامان اخم می‌کند.

- خجالت بکش امیر.

بابا می‌گوید:

- نه، بذار بفهمه مزاحمه! مرتیکه‌ی چتر!

سمت تلفن می‌رود و دوباره یکهویی داد می‌زند.

- اصلاً مگه من سر گنج نشستم هم خونه بدم هم عروسی بگیرم؟ فعلاً ندارم.

دست روی شانه‌اش می‌گذارم و با جدیت می‌گویم:

- آروم بگیر بزرگ مرد! خدا به اندازه‌ی وسعت قلب بنده‌هاش بهشون می‌ده. قلبت دریاست حاج کاظم، حشاب بانکی‌ات غوغاست!

چهره در هم می‌کشد.

- گمشو اونور پدرسگ، منو نمی‌تونی خر کنی.

در آغوش می‌کشمش و مقاومت می‌کند تا پسم بزند.

- حاجی، با تولید نوه‌های متعدد برات جبران می‌کنم، دست دو تا جوون عاشقو هرچی زودتر بذاری تو دست هم، ثواب می‌کنی. اشرف که هیچ، اون دنیا خدا برات از همون حوری‌های نارپستان که گفتم می‌ذاره کنار! هی حوری می‌ده بهت، هی برات جوی‌هایی پر از معجون می‌رسونه و حالشو می‌بری! به جون جفتمون!

#پارت_صد_و_هشت

#کرانه_های_آسمان

با اصابت صندل مامان به گردنم می‌نالم:

- قطع نخاع شدم مامان! خدایا پدر و مادرم پدر و مادرای قدیم! این‌جوری کتک می‌زدن جوون بیست و شیش ساله رو؟! غرورمو تیکه تیکه کردی مامان!

- الهی لال شی امیر! تقصیر منه که طرفدار توام!

همچنان بابا را سفت چسبیده‌ام و زانویش را بالا می‌آورد و حینی که اژدر را هدف می‌گیرد می‌گوید:

- دِ خب گمشو انور از بوی عرقت خفه شدم، حموم نرفتی؟

به لطف پروردگار پیش از برخورد ضربه‌اش به هدف، جا خالی داده‌ام و می‌گویم:

- دروغ می‌گی به‌خدا حاجی، من نیم ساعت پیش حموم بودم، بوی عطرمه! یه چسه عطرو خریدم سه میلیون که بگی بوی عرق...

ابروهای حاج کاظم بالا می‌پرد.

- تو که انقدر پول عطر دادی حتماً داری دیگه، پس عروسیتم خودت بگیر.

لعنت بر زبانی که بی موقع باز شود.

- نه بابا، من غلط کنم، من به گور هفت جد و آبادم لبخند ملیح بزنم، البته به جز بابابزرگ! که سه میلیون پول عطر بدم. به واحد اصلی پول کشور گفتم، سه میلیون ریال! سیصد هزار تومن! اصلاً راست می‌گی حاجی، از این عطر ارزوناس بوی سوسک مرده می‌ده.

سرش را میان دستانش می‌گیرد.

- چقد حرف می‌زنی امیر.

مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- هرچند کفری‌ام ازت هی دست به آسمون می‌گیری برا بابات درخواست حوری می‌کنی ولی...

رو به بابا می‌کند.

- تو که داری حاجی. عروسی بگیر براشون. گناه داره بچم، خوبیت نداره از نامزدش دور باشه.

سر پایین می‌اندازم و محجوبانه می‌گوید:

- بله بالاخره نیازهایی هم هست که...

مامان صندل دیگرش را که از پا در می‌آورد حرفم را عوض می‌کنم.

- حاجی، شما تاج سری، پدری، دارایی، اربابی اصلاً. حاضرم قسم بخورم انقدری داری که بیست

تا غلام حلقه به گوش مثل این بنده‌ی حقیر بخری و آزاد کنی. شام عروسی که چیزی نیست.

پر حرص نگاهم می‌کند.

- حالا زنگ بزنم ببینم اصلاً موافق هستن دخترشونو انقدر زود بسپرن دستت یا نه.

#پارت_صد_و_نه

#کرانه_های_آسمان

بابا رانندگی می‌کند، مامان کنارش نشسته و من خودم را از بین دو صندلی جلو می‌کشم تا واضح بشنوم در چه مورد پچ‌پچ می‌کنند.

بابا با آرنجش ضربه سمتم پرتاب می‌کند که به جای من به صندلی می‌خورد.

- چهار سالته امیرحسین؟ برو عقب ببینم.

- نه خب بلند حرف بزنید، زشته وقتی سه نفری توی ماشینیم پیس پیس در گوشی حرف می‌زنید.

مامان چپ‌چپ نگاهم می‌کند و با حالتی متأسف می‌گویم:

- و زشت‌ترش اینه که می‌دونم در مورد منه، هی وسطش به من اشاره می‌کنید!

بابا کلافه جواب می‌دهد:

- دارم می‌گم انقدر ضرب‌العجلی پیش رفتن خیلی غیر منطقیه، فاصله‌ی خواستگاری تا عروسی کم‌تر از یک ماه بشه؟ مگه می‌شه؟!

نچی می‌کنم.

- حاجی، مطمئنی عاشق اشرف جونی؟

برمی‌گردد و لحظه‌ای تیز نگاهم می‌کند.

- آره هستم، چیه باز می‌خوای فتنه درست کنی پسر؟

دست روی قلبم می‌گذارم.

- اگر عاشق بودی که درک می‌کردی نمی‌تونم برم خونه‌ام و چندماه دوری از عشق زندگیمو تحمل کنم، لابد نیستی دیگه حاجی.

بعد دست به سینه عقب می‌نشینم و بقیه‌اش را به مامان واگذار می‌کنم که صدای تیزش را کنار گوش بابا رها می‌کند.

- آره؟ راست می‌گه؟ شاید برای همینه که هرچی این پسر می‌گه عاشق شدم باور نمی‌کنی حاج کاظم! شاید اصلاً عاشق من نیستی و...

بابا از داخل آینه تهدیدوار نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- ای سگ تو روحت بی‌شرف!

و شروع می‌کند به قربان صدقه‌ی مامان رفتن.

به خانه‌ی آن‌ها رسیده‌ایم و ماشین هنوز کامل توقف نکرده که سبد گل و عروسک خرس را از کنارم برمی‌دارم و در را باز می‌کنم.

بابا داد می‌زند:

- هوی! امیر!

مظلوم نگاهش می‌کنم.

- قلبم طاقت نداره دیگه خیلی دلم براش تنگ شده.

مامان به سینه‌اش می‌کوبد و با لبخند و بغض می‌گوید:

- مادر فدات شه، کی فکرشو می‌کرد توام آدم بشی؟

متقابلاً لبخند می‌زنم.

- مرسی از تخریبت مامان.

بابا هم پیاده می‌شود و رو به من که انگشتم را روی زنگ خانه‌ی آن‌ها نگه داشته‌ام می‌گوید:

- خیلی اصرار نکنی‌ها امیرحسین، شاید بخوان جهاز بخرن، شاید موقعیتشون جور نباشه و...

صدای بلند پدر آسمان وسط حرف بابا، از آیفون شنیده می‌شود.

- بله؟ کیه؟ زنگ سوخت!

با نیش باز شده‌ام جواب می‌دهم:

- منم پدرجان!

و با ریتم می‌خوانم:

- نامزدمو بدید برم! می‌خوام به قربونش برم! عاشقشم، دیوونشم...

در باز می‌شود اما مشخص است هنوز آیفون را درست سرجایش نگذاشته که صدایش را می‌شنویم:

- خانوم، پاشو، اومدن! منم می‌گم این پسره سبک مغزه، دخترمون از چیش خوشش اومده؟ الله اعلم؟

و با پس گردنی محکم که از بابا می‌خورم، تقریباً در حیاط خانه‌شان پرتاب می‌شوم.

- خاک تو سرت که همه جا باید خودتو نشون بدی! بیا خوب شد؟ آبرومونو کردی تو...

حرفش را قطع می‌کند و من می‌پرسم:

- توی چی؟

ضربه‌ای دیگر به پس سرم می‌زند.

- توی ماتحت سگ! گمشو برو تو.

#پارت_صد_و_ده

#کرانه_های_آسمان

دست روی سینه‌ام می‌گذارم و پشت سر مامان و بابا وارد خانه‌شان می‌شوم و به خیال این‌که فقط پدر و مادرش و آسمان خانه هستند، سر بالا می‌گیرم که صف طویلی از برادران آدینه را مقابلم می‌بینم.
به‌به! عالی شد.

احوال‌پرسی می‌کنیم و با نگاه‌های کاملاً غیر دوستانه‌شان سمت نشیمن دعوتمان می‌کنند.

کنار گوش بابا می‌گویم:

- من فکر کردم فقط باید منت یه نفرو بکشم حاجی، حالا باید دستمال ابریشمی بگیرم دستم واسه این قوم یجوج مجوج بمالم که نامزدم بدن برم؟

متأسفانه حاج کاظم عریان از برادر زن هایم هم دشمن‌تر است. چنان آرنجش را در پهلویم فرو می‌کند که می‌نالم:

- حاجی کلیه‌ام افتاد تو جیبم، گه خوردم.

آرام و با لبخند، با دنیایی تهدید از پشت دندان‌هایش می‌گوید:

- پس خفه شو پسرم.

کمی از او فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- چشم پدر.

عفت خانم می‌پرسد:

- خوبی پسرم؟

با دو دست به خودم اشاره می‌کنم؟

- مرسی که منو به عنوان ششمین پسرتون قبول کردید مامان جان ولی خوب که نه راستش...

مامان خم می‌شود و نگران نگاهم می‌کند.

- اِوا خاک به سرم چی شده؟

آه می‌کشم و می‌گویم:

- تا وقتی آسمان جان کنارم نباشه نه راستش، خوب نیستم.

آسمان از اتاقش خارج می‌شود، می‌ایستم و حینی که او با پدر و مادرم احوال‌پرسی می‌کند و عذرخواهی می‌کند که دیرتر به جمع ملحق شده، نگاهی زیر چشمی به برادرانش می‌اندازم و عزمم را جزم می‌کنم و می‌گویم:

- سلام دردت به جونم، بیا بغلم انقدر دلم برات تنگه که حد نداره دور سرت بگردم!

آسمان الان است که سکته کند و آتش از نفس برادرهایش بیرون می‌زند!

@Vip_Roman#پارت_صد_و_یازده

#کرانه_های_آسمان

بی‌توجه به ده جفت چشمی که رویم مانده و هرگونه واکنش احتمالی، آغوش باز کرده سمت آسمان می‌روم و طوری بغلش می‌کنم به قصد این‌که نه تنها صدای تق تق قلنج کمرش را بشنوم بلکه، دروغ چرا؟! خاک بر سرم می‌خواستم سینه‌هایش هم با بدنم تماس پیدا کند و اصلاً انکار نمی‌کنم که کمی، فقط کمی هیزی می‌کنم! البته او عملاً همسر و محرمم شده، نمی‌دانم این هیزی محسوب می‌شود یا نه؟!

در همین حین دارم با خودم فکر می‌کنم شاید چون برخلاف میل آسمان است، هیزبازی باشد و چیزی پس کله‌ی افکارم می‌زند و صدایی درون سرم می‌گوید "آسمون ادا می‌آد، وگرنه بیش‌تر از تو چیزه"

فکر کنم دارد خفه می‌شود که با صدایی نامفهوم می‌گوید:

- امیر برو عقب.

آه تازه به خودم می‌آیم! خوب شد که زود عقبم زد وگرنه اژدر هم به قصد عرض ادب و احترام برمی‌خاست.

عقب که می‌روم می‌بینم جای دکمه‌ام روی گونه‌اش مانده.

حسن، برادر سومش چند سرفه‌ی تصنعی می‌کند و علی، برادر دومش با کنایه می‌گوید:

- گویا امیرجان زیادی دلتنگه!

عصبانیت در صدای حسین مشخص است:

- ولی جلوی ما حرمت حفظ کن و...

شایان وسط حرفش می‌پرد:

- برادر من بذار راحت باشن.

سر تکان می‌دهم.

- درسته، همین که زین العابدین جون می‌گه.

آسمان با چشم‌هایش برایم خط و نشان می‌کشد و مامان می‌گوید:

- آخه شما نمی‌دونید این دوتا چه‌طور خاطر همو می‌خوان که! بچم دیگه یه ساعت طاقت دوری از آسمان جانو نداره.

دست دور گردن آسمان می‌اندازم و این دختر که لیاقت محبتم را ندارد، دستش را پشتم می‌گذارد و ناخن‌هایش

را مثل سوزن در کمرم فرو می‌کند و در حالی که سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم، رو به خانواده‌اش می‌گویم:

- البته آسمان جانم هم طاقت دوری از منو نداره؟ فقط روش نمی‌شه بگه.

سمتش می‌چرخم و پیشانی‌اش را می‌بوسم.

- مگه نه زندگی‌ام؟!

طوری سرخ می‌شود که انگار صورتش در حال آتش گرفتن است و با خنده‌ای عصبی و آرام و سری که دارد می‌رسد به سینه‌اش تأیید می‌کند.

- آره واقعاً درسته، فکرشو نمی‌کردم دور بودن از امیرحسین جان انقدر برام، سخت باشه.

و وحشی خانم باری دیگر ناخنش را در کمرم فرو می‌برد.

#پارت_صد_و_دوازده

#کرانه_های_آسمان

بابا که علناً خودش را زده به آن راه و طوری وانمود می‌کند که انگار اصلاً در آن خانه نیست، چه رسیده به این‌که قرار بود با خانواده‌ی آسمان حرف بزند و موعد ازدواج را جلو بیندازیم.

مثل یک نوجوان کاملاً منزوی، بی‌ادب و غیراجتماعی، خودش را مشغول گوشی‌اش نشان می‌دهد!

اگر پای برادرهای دیگرم وسط بود چنین کاری را نمی‌کرد، مطمئنم به دلیل عدم اعتمادش به من می‌ترسد خیلی روی ازدواج زود هنگاممان پافشاری کند.

انگار نه انگار که خودشان می‌خواستند ازدواج کنم.
خیره‌اش مانده‌ام و دارم فکر می‌کنم شاید هم دلیلش این است که می‌خواهد خساست به خرج بدهد و فعلاً خرج عروسی را ندهد.

بوسه‌ای روی سر آسمان می‌نشانم و می‌گویم:

- بابا جان، پدر عزیزم، شما قرار نبود چیزی بگید؟

بابا سر از گوشی بیرون می‌آورد و با لبخندی معنادار که یعنی «دو دقیقه خفه شو پسر» نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- یادم نیست پسر گلم!

#پارت_صد_و_سیزده

#کرانه_های_آسمان

پوکر نگاهش می‌کنم. نه! از حاج کاظم آبی برای ما گرم نمی‌شود.

نگاه مختص خودم را با همین دو چشم معصومم به اشرف عزیزم می‌اندازم.

مادر است دیگر! چشم‌هایش تَر می‌شود یا این‌که او هم می‌خواهد شگردش را مقابل خانواده‌ی آدینه به کار ببرد را نمی‌دانم اما هرچه که هست انگار قرار است جواب بدهد.

بغض کرده، نم اشکش را می‌گیرد و می‌گوید:

- عفت خانوم جون، به جون خود امیرحسین، من تا حالا تو چنین حالی ندیده بودمش.

راست هم می‌گوید، تا حالا انقدر خاک بر سر و ذلیل شده به التماس برای مراسم مزخرف ازدواج نیفتاده بودم! فکرش را هم نمی‌کردم این‌طور به ذلت و خواری بیفتم و قربان صدقه‌ی دختری بروم که ناخن‌هایش را مثل تیغ در کمرم فرو می‌برد.

دکمه‌ی لفت این زندگی کجاست؟! کاش می‌مردم و...

زبانم را میان دندان‌هایم می‌گیرم و در ذهنم داد می‌زنم "لال شی امیر، خفه شو پسر، خدا نکنه یه تار مو از سرت کم شه، تو داری با این چسونه واویلا خانوم ازدواج می‌کنی که کیفیت زندگی‌ات بهتر شه، که ننه‌ات دست از سرت برداره راحت غرق زندگی کثافتت بشی، نه این‌که برای خودت آرزوی مرگ کنی، یا خدا نه، من نباید بمیرم! اگه بمیرم زیر اعلامیه‌ام می‌زنن جوان ناکام امیرحسین موحد، بعد دوستای لاشی‌ام اون کلمه‌ی ناکامو ببینن جنازمو می‌کنن سوژه‌ی خنده. ببین فکرم از کجا به کجا رفته؟! حالا درسته که آسمون جون ممه‌های تپلی داره ولی دلیل نمی‌شه منم انقدر برا یه ازدواج فیک عجز و لابه و التماس کنم!..."

توی این فکرها هستم که صدای صلوات می‌آید و آسمان با خنده روی پنجه می‌ایستد بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌نشاند که برق از چشم‌هایم می‌پرد و ذوق‌زده می‌گوید:

- جدی جدی شد برای شیش روز دیگه؟!

هردو شوکه همدیگر را نگاه می‌کنیم. او از بوسیدن من پنیک کرده و من...! WTF؟! قبول کردند؟!

#پارت_صد_و_چهارده

#کرانه_های_آسمان

درحالی که خانواده‌هایمان دارند تصمیم می‌گیرند عروسی را در کدام باغ یا تالار برگزار کنیم و خانواده‌ی آسمان اصرار دارند جهیزیه‌اش را با تمام جزئیات بخرند، من بغض کرده دومین موزم را از داخل ظرف میوه برمی‌دارم و رو به آسمان که کنار

من روی زمین نشسته و انگار برخلاف چند دقیقه‌ی قبل او هم مضطرب شده می‌گویم:

- جهاز نمی‌خوای که، خونه‌ی من وسیله داره.

ابروهایش بالا می‌پرد.

- مامان‌جون و آقاجونم قبول نمی‌کنن.

لب ور می‌چینم و موز دهانی شده‌ام را به او هم تعارف می‌کنم.

- بیا موز بخور آسمون.

دستم را پس می‌زند.

- نمی‌خوام، دهنیه‌ها!

آه می‌کشم.

- ای بابا زن و شوهر که از این حرفا ندارن، می‌گم چیزه، بهشون بگو چیز کنن...

سؤالی نگاهم می‌کند.

- چی؟!

- بگو پول جهازو بدن بهمون، جوونیم اول زندگی وسیله‌ی اضافی به کارمون نمی‌آد که! پولشو بدن بیش‌تر نیازمون می‌شه!

#پارت_صد_و_پانزده

#کرانه_های_آسمان

با دهانی نیمه‌باز مانده نگاهم می‌کند.

- ها؟ چیه آسمون؟ دروغ می‌گم؟ خونه‌ی من اصلاً جای وسیله‌ی اضافی نداره که. پول خوبه پول.

نیشگونی از بازویم می‌گیرد و زیرلب می‌گوید:

- باورت شده زندگی مشترک داریم؟ چه‌قدر رو داری به‌خدا، بابای من پول جهازمو بده به شوهر فیکم؟ که چی بشه؟ هم

حالا نوبت من است که چشم گرد کنم. برای این‌که کسی متوجه صدایم نشود سرم را به گوشش نزدیک‌تر می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- پنجاه پنجاه دیگه! ببین تو که خودت می‌خوای بری خوابگاه، بعد پولم نیاز داری، اون‌وقت راضی‌ای اسباب و لوازمت بیاد تو خونه‌ی من، ولی پولش نه؟ ببین آسمون اگه خدا نمی‌زد پس کله‌ی من، اگه خر نمی‌شدم قبول کنم ازدواج کنیم... اوم چیزه، می‌گم یعنی لطف کردم دیگه!

گردنش را عقب می‌کشد و چپ چپ نگاهم می‌کند و نفسش را لرزان بیرون می‌دهد.

- یادم نرفته بعدش خودتم التماس می‌کردی ازدواج کنیم تا از خواستگاری رفتن راحت بشی‌ها! من فقط شجاعتشو داشتم و پیشنهاد اولیه رو دادم.

نمی‌توانم لبخندم را پنهان کنم.

- منم حماقت ثانویه رو داشتم و خر تو شدم، می‌گما تو به این قسمت پوستت حساسی؟

موضع می‌گیرد.

- نه‌خیر جناب! چه نوع حساسیتی؟

مطمئن سر تکان می‌دهم.

- دون دون شده، حساسیت از نوع تحریک‌پذیری! ها؟ حساسی؟

و چون خودم می‌دانم چه‌قدر مرض دارم دوباره نزدیک گردنش نفسم را روی پوستش رها می‌کنم و می‌گویم:

- پول بهتر از جهازه‌ها، بگیم بابای منم پول عروسی رو بده بهمون؟ ولی اگه قبول کرد هفتاد من سی تو!

مشتش که در پهلویم فرود می‌آید نفسم می‌گیرد.

صورتش سرخ شده و می‌غرد:

- آشغال پولکی!

#پارت_صد_و_شانزده

#کرانه_های_آسمان

به تأیید حرفش سرم را تکان می‌دهم.

- آره، متأسفانه این آشغال و پولکی بودنم اصلاً قابل انکار نیست، حالا نمی‌دونم چرا اینو بهت می‌گم ولی از بابام قول یه واحد آپارتمانم گرفتم.

متعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- می‌شه یه لحظه بریم توی اتاق من؟

چشم‌هایم برق می‌زند و می‌گویم:

- یه لحظه چیه؟! تو جون بخوا عزیزم، یه ربع، نیم ساعت، یه ساعت، یه شب تا صبح، هرچه‌قدر بخوای من در خدمتم!

با اشاره به پوستش می‌گویم:

- من که گفتم تحریک شدی!

ابروهایش بالا پریده و می‌گوید:

- چرا انقدر ذهنت خراب و منحرفه؟! فقط یه سؤال داشتم ازت!

آه می‌کشم و سر تکان می‌دهم.

- اصلاً نمی‌آم توی اتاق! برا یه سؤال خرم مگه یا از جونم سیر شدم جلو چشم داداشات پاشم باهات بیام تو اتاق؟! حداقل بخوام باهات تنها بشم، برا یه چیزی تنها می‌شم که تجاوز گروهی داداشات بهم ارزششو داشته باشه!

خیلی آرام می‌گوید:

@Vip Roman

- عمیقاً و از ته دلم برات متأسفم! واقعاً می‌گم! و همچنین برای خودم و شرایطی که مجبورم کرد الان کنار چنین آدمی بشینم که...

کنار گوشش می‌پرسم:

- که چی؟!

- که منحرف جنسیه!

ابرو بالا می‌اندازم.

- گمشو! منحرف ندیدی! من فقط یه کم لاسوام و تو لاس زدن پرفکتم.

با تأسف برایم سر تکان می‌دهد و من هم خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و متقابلاً سر تکان می‌دهم.

- واقعاً که متأسفم آسمان خانوم!

متعجب می‌پرسد:

- چرا اون‌وقت؟

جوابی به ذهنم نمی‌رسد، کمی نگاهم را بین سقف و در و دیوار و خانواده‌ی آدینه جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

- چون شما همسر بنده هستید خانوم محترم، تمکین کردن از وظایف زن هست! خصوصاً از منظر و نگاه اسلا. اون‌وقت سرکار خانوم بنده رو منحرف

جنسی خطاب کردید؟! بسی باعث تأسفه و موجبات دلخوری اینجانب رو فراهم کردید و ...

آرنجش را به پهلویم می‌زند:

- حالا چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

برایش پشت چشم نازک می‌کنم.

- اصلاً دیگه حرف نمی‌زنم شنیدن صدام بشه برات آرزو!

پوکر نگاهم می‌کند و ناباور می‌پرسد:

- تو دیوونه‌ای؟!

#پارت_صد_و_هفده

#کرانه_های_آسمان

- دیوونه نبودم که این‌جا نبودم!

عصبی نفس می‌کشد و تصنعی لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد.

- که این‌طور.

حواسم به پدرش جمع می‌شود که می‌گوید:

- پس انشاالله بچه‌ها زودتر برن خریداشونو بکنن و...

مطمئنم رنگ از رخم پریده و کنار گوش آسمان می‌گویم:

- چه خریدی؟

یک طرفه می‌خندد.

- خرید عروسی دیگه، چیزایی که مرسومه.

نگاه چپ چپی به او می‌کنم.

- راستی قرار بود حرف نزنم باهات.

و رو به بقیه می‌پرسم:

- بنده جسارت می‌کنم پدرجان، مادرجان، برادرزن‌های گلم، ولی چه خریدی؟

مامان لب می‌گزد و چنگ به صورتش می‌اندازد و بابا بیش‌تر در مبل فرو می‌رود!

لابد مثل بچه‌ها فکر می‌کند اگر کسی را نبیند بقیه هم او را نمی‌بینند.

عفت خانم جواب می‌دهد:

- پسرم خرید عروسی دیگه. حلقه و آینه و شمعدون و چمدون و لوازم آرایشی بهداشتی دوماد و عروس و لباس و...

سر تکان می‌دهم.

- آهان بله، درست می‌فرمایید. به روی چشم، فردا چه ساعتی بریم آسمان جانم؟

اندکی سرخ و سفید می‌شود، نه از خجالت که از تغییراتی دائمی من. و می‌گوید:

- بریم.

با لبخندی گشاد می‌گویم:

- بریم بازار خرمشهر؟

ابروهایش بالا می‌پرد.

- وا! دوره! چرا اون‌جا؟

- بریم برات آهنگ چاوشی رو بخونم.

انگار فکرم را می‌خواند که می‌گوید:

- بشین امیر، تکون نخوریا! به‌خدا داداشام به عقلت شک کنن همه چی کنسله! هرچی رِشتیم پنبه می‌شه!

اما من همان‌طور که سر در گوشی‌ام دارم، زیرلب بااجازه‌ای می‌گویم و هم‌زمان با پلی شدن آهنگ تکانی به شانه‌هایم می‌دهم و با صدای آرام می‌گویم:

- ست لباس زیر و لباس خوابم می‌خری و می‌پوشی تو تنت ببینم یا پاشم برقصم؟

مات نگاهم می‌کند و صدای چاوشی در خانه می‌پیچد.

تو هوای گرم بندر

توی بازار خرمشهر

دیدمت با ناشناسی

نفسوم در نمیاد

قلب ما ضعیفه دختر

داره بوم بوم میزنه

اون غریبه کیه باهاته

چی میگه بهت چی میخواد؟

#پارت_صد_و_هجده

#کرانه_های_آسمان

- توروقرآن بشین، نیم‌خیز شدی چرا؟ یا جد سادات! امیرحسین.

آرام لب می‌زنم:

- ببین اگه قراره من پول خرید بدم باید یه چیزی بهم بماسه یا نه؟

نه تنها خودم بلند می‌شوم که دست زیر تن آسمان هم می‌اندازم و شروع می‌کنم به بندری رقصیدن و همزمان با آهنگ می‌خوانم:

- عینک ریبن اصلم هرچی دارم مال تو
نفسم تویی تو دختر همه دردات مال ما
میخرم سال دیگه واست النگوی طلا

مامان قربان صدقه‌مان می‌رود و شروع می‌کند به دست زدن. البته برای این‌که همه‌چیز را عادی جلوه

بدهد و رو به خانواده‌ی آدینه که شک ندارم دهان‌هایشان باز مانده که چرا یکهویی آهنگ پلی کردم و همراه آسمان شروع به رقصیدن کرده‌ام، می‌گوید:

- به‌خدا که امیرحسین بچم از خوش‌حالیشه، یعنی توی پوست خودش نمی‌گنجه‌ها. ماشالا به جفتتون دردتون به جونم.

آسمانِ لعنتی همچنان برای رقصیدن مقاومت می‌کند و مثل عروسک چوبی مقابلم ایستاده و کمی خودش را این طرف و آن طرف می‌کند و با نگاهش التماسم می‌کند که بنشینم.

اما من کمرم را با مهارت همراه آهنگ تکان می‌دهم و زیرچشمی حواسم هست که عفت خانم با نگاه به مادرم در رودربایستی دست می‌زند و بعد از آن حاج عبدالله و به تبع برادرانش هم دست می‌زنند. اما بابا همچنان در مرحله‌ی انکار دست و پا می‌زند.

کاملاً سیرک است و حتی خودم هم می‌خواهم از خنده زمین را گاز بگیرم.

تند می رقصم و رو به آسمان می‌گویم:

- آخر آهنگه این تموم شه عربی پلی می‌کنما!

- توروخدا! باور کن سبک بازی در بیاری داداشام پشتت حرف می‌زنن.

نیشم شل می‌شود.

- تو بگو لباس خواب می‌پوشی و می‌ذاری تو تنت ببینم منم می‌رم مثل یه جنتلمن واقعی می‌شینم.

ناچار می‌نالد:

- خب!

- بگو به جون داداشام.

سکوت می‌کند و می‌گویم:

- الان جلوشون شِیک می‌زنما.

سریع و با صدایی آرام می‌گوید:

- باشه باشه قبول. تو فقط بشین.

#پارت_صد_و_نوزده

#کرانه_های_آسمان

- یعنی شیک نزنم؟

دست زیر بازویم می‌اندازد و با لبخندی که فقط خودم می‌دانم هزارتا فحش و ناسزا پشتش پنهان شده، من را سمت جایی که نشسته‌بودیم برمی‌گرداند.

برادر سومی‌اش، حسن می‌گوید:

- بزنم به تخته شاه دوماد یه پا دنسر حرفه‌ایه!

دست روی سینه‌ام می‌گذارم و به نشانه‌ی احترام کمی خم می‌شوم، هرچه نباشد طرف، برادر زنم است.

- مخلصیم برادر حسن.

آرام کنار گوش آسمان زمزمه می‌کنم:

- حسادت داره از چشمای داداشات می‌باره!

صورتش رنگ بادمجان می‌شود و من با خنده رو به آن‌ها ادامه می‌دهم:

- اگر رقص بلد نیستید و خواستید کلاس فشرده هم برگزار می‌کنم. بالاخره باید برادرای عروس خانوم یه تکونی به کمرشون بدن.

شایان، یا نه، همان زین‌العابدین نمک می‌ریزد.

- ما معمولاً این بخشو می‌سپریم به خانوما!

بِر و بِر نگاهش می‌کنم. باز هم کنار گوش آسمان غرغر آرامی می‌کنم:

- زین‌العابدین داره به من می‌گه خانوم؟ زنا می‌رقصن فقط؟ چه‌قدر بی‌فرهنگه داداشت!

لب می‌زند:

- درست صحبت کن، در ضمن، چیزی نگیا!

آه می‌کشم.

- چیزی که نمی‌گم ولی اگه شرایطش بود اژدرو می‌کردم توی چشمش تا...

چنان لبش را گاز می‌گیرد که ممکن است قطع شود.

- باشه سکته نکن، الان که نه، به امید اهورامزدا تو یه فرصت مناسب.

بعد در جواب نمکدان جان می‌گویم:

- سجاد جون، شمام از عصر حجر خارج شو.

با نفرت نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- شایان.

سر تکان می‌دهم.

- آهان آره، همین که می‌گی. چیز جون، شایان جون رقص که مرد و زن نداره.

مامان با چشم و ابرو برایم خط و نشان می‌کشد و بابا باز خودش را زده به آن راه انکار کردن.

کمی دیگر می‌مانیم و بعد بابا می‌ایستد و می‌گوید:

- با اجازه دیگه ما رفع زحمت کنیم.

چهارزانو نشسته و با لبخند نگاهش می‌کنم که با اشاره‌ی سر و چشم و تهدیدوار سمت در، تک سرفه‌ای مصنوعی می‌کند که یعنی «پاشو دیگه پسره‌ی بی‌آبرو»

و من رو به پدر آسمان می‌گویم:

- پدرجان با اجازه من امشب خونه‌ی شما بخوابم!

بعد با دیدن صورتِ رنگ لبوی بابا، در دلم می‌گویم "امشب بابا سکته نکنه صلوات"

#پارت_صد_و_بیست

#کرانه_های_آسمان

قبل از این‌که کسی چیزی بگوید می‌ایستم و پیشانی مامان را می‌بوسم.

- شبتون به‌خیر، زحمت کشیدید مامان جان، به سلامت!

دست در دست بابا که ماتش برده می‌گذارم، در آغوش می‌گیرمش و آرام چند ضربه به کمرش می‌زنم. کنار گوشش می‌گویم:

- نفس عمیق بکش مَرد.

او هم کنار گوشم جواب می‌دهد:

- جمع کن خودتو، بیا بریم خونه‌ی خودمون بخواب پدرسگ.

ابرو بالا می‌اندازم.

- نه، صبح می‌خوام با آسمان جان برم خرید.

دستم را محکم فشار می‌دهد، از پشت دندان‌هایش با لبخندی تصنعی می‌گوید:

- دو قدم تا خونشون فاصله‌ست، بیا بریم امیر، اون روی منو بالا نیار.

مظلومانه می‌گویم:

- بذار بمونم حاجی، چرا قدرمو نمی‌دونی؟ چرا نمی‌گیری که دارم خونه رو براتون خالی می‌کنم؟!

لحظه‌ای مکث می‌کند، هرچه نباشد پدر من است دیگر، چه می‌گویند؟! آهان! تره به تخمش می‌رود حسنی به پدرش! به هر حال من هم‌خونِ خودم را می‌شناسم.

با دلهره و نگرانی می‌گوید:

- خر نشی کار بدی دست خودت و دختر مردم‌ها! یه کاری نکنی سال دیگه این موقع بچه‌ات سه ماهه باشه!

حقیقتاً از این میزان شناخت و عدم اعتمادش معذب می‌شوم اما می‌خندم و باری دیگر در آغوش می‌گیرمش و محض مزاح می‌گویم:

- شایدم سال دیگه این موقع توله سگ بابایی چهار پنج ماهه باشه، ها؟!

و بابا مات برده نگاهم می‌کند و صدایش بی اختیار از خودش بالا می‌رود.

- چه غلطی کردی امیر؟! برا همینه اصرار داری زود عروسی بگیریم؟! اصلاً کی وقت شد؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985

👈@Vip_Roman#پارت‌صدوبیست‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

متوجه نگاه بقیه می‌شوم که مات و مبهوت روی من و بابا مانده.

الان است که برادرهای آسمان با دندان‌هایشان تکه پاره‌ام کنند.

ترسیده نگاهم را میان پنج نفرشان می‌چرخانم و ششمین نفر آسمان است که رنگ به رو ندارد.

آرام با آرنج به پهلوی بابا می‌زنم، دروغ چرا، ترسیده‌ام! اصلاً غلط کردم که گفتم شب می‌مانم، این‌ها اگر یک لحظه تنها گیرم بیندازند، به جانِ جوان و ناکامم رحم نمی‌کنند.

(دوستان سلام وقتتون به‌خیر.

سه‌شنبه ۲۵ام جشن امضای یغما کتاب اول من، در دفتر انتشارات هست.

اگر دوست داشتید تشریف بیارید پی‌وی پیام بدید آدرس و ساعت رو خدمتتون بدم❤️😍

abasgholi92@

پی‌وی بنده)

بابا تازه به خودش می‌آید و می‌فهمد چه چیزی را بلند گفته.

تک خنده‌ای می‌کند، هرچند هنوز در شوک است و انگار باورش شده که قرار است به زودی پدر شوم خیر سرم! و رو به قلچماق‌های مقابلمان می‌گوید:

- نه، من چیزی نگفتم، اشتباه برداشت نشه! هیچی نشده!

لبم را به دندان می‌کشم. عالی شد! خواست ابرویش را درست کند زد و چشمش را هم کور کرد.

برادر چهارمی، حسین، جلو می‌آید و بهت‌زده می‌توپد:

- چی‌کار کردی که حاجی همچین می‌گن؟!

فرصت نکرده‌ام جواب بدهم که عصای جناب آدینه‌ی بزرگ بالا می‌آید، روی قفسه‌ی سینه‌ام فرود می‌آید و می‌پرسد:

- زود تند سریع بگو چی‌کار کردی پسر؟

با افتخار اشاره به پسرهایش می‌کند.

- تا بگم دمار از روزگارت دربیارن!

خاک بر سرم با این پدری که دارم! خاک بر سرم!

#پارت‌صدوبیست‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

مامان هین می‌کشد، عفت خانم به صورت خودش می‌کوبد و رو به آسمان می‌گوید:

- چی شده که به من نگفتی؟! وای خاک بر سرم! هی می‌گم این دختر بی اشتهاست!

اصلاً مهلت نمی‌دهند منِ بخت برگشته جواب بدهم. دهان آسمان باز و بسته می‌شود اما چیزی نمی‌گوید.

دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌گیرم. از آن‌جایی که در مواقع حساس خنده‌ام می‌گیرد، بی اراده زیر خنده می‌زنم و می‌گویم:

- به جون مامانم من هیچ غلطی نکردم.

سمت در می‌روم و می‌گویم:

- اصلاً برای اثبات حسن نیتم همین الان می‌رم خونه‌ی بابا اینا...

بابا که موقعیت خودش را در خطر می‌بیند می‌گوید:

- نه دیگه پسرم، خودت گفتی می‌خوای بمونی.

لازم است باز هم بگویم خجالت نمی‌کشد؟ نماز هم می‌خواند؟! مادر ما را هم... آره؟!

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. واقعاً متوجه نیست بکارت ماتحتم در خطر است؟

می‌خندم و دستم را برای آن‌ها که حاضرم قسم بخورم تشنه به خونم هستند و رگ گردنشان بیرون زده به نشانه‌ی خداحافظی بالا می‌برم.

- خدانگهدار، شب بر شما خوش. بنده فردا خدمت می‌رسم با خواهر گرامیتون بریم برای خرید، و برای اثبات مجدد حسن نیتم، حاج آقا و حاج خانوم و مامان و بابا و عیال شماها و زن‌داداشای خودمم اگر خواستن تشریف بیارن، همگی ناهار مهمون پدر عزیزم هستیم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوبیست‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

حالا علاوه بر نگرانی از نوه‌دار شدنش، چون طبق معمول از بابا مایه گذاشته‌ام، در نگاهش هزار و یک تهدید می‌بینم اما ناچار می‌خندد و دست روی سینه می‌گذارد.

- بله قدم همگی روی چشم.

می‌خواهم از در بیرون بروم، بی‌تربیت‌ها جواب خداحافظی‌ام را هم نداده‌اند اما در لحظه دو نفر از دو طرف دست زیر بازوهایم می‌اندازند!

لاکردارها انگار بزرگترین قاچاقچی مواد مخدرِ خاورمیانه را گیر انداخته‌اند! به فرض کاری هم با خواهرشان کرده باشم که نکرده‌ام، که غلط بکنم، بکنم! این همه هوچی بازی ندارد! اصلاً من را چه به صرف فعل کردن؟!

قلدرها، حسن و حسین، با لبخندهای کثیف و شیطانی! خاک بر سرشان! نگاهم می‌کنند و حسن می‌گوید:

- نه امیرجان، کجا بری؟ گفتی می‌خوای بمونی، بمون. هستیم در خدمتت.

مطمئن نیستم حسین دقیقاً کجا را نگاه می‌کند، اما به نظر می‌رسد خیره‌ی اژدر شده! لبخندش گشادتر می‌شود.

- آره بمون، مامم امشبو این‌جا می‌مونیم، اتفاقاً خوبه قبل از عروسی یه شب تا صبح با دومادمون بیش‌تر آشنا بشیم!

الان غش می‌کنم! الان پس می‌افتم! نه! جدی انگار جدی دارد اژدر را نگاه می‌کند!

در ذهنم سناریو می‌چینم. اگر بلایی سرم بیاورند چه؟! اگر منظورش از آشناییِ یک شب تا صبح، نفری یک دور «چیز» به من باشد چه؟!

اگر اژدر را از بیخ و بن قطع کنند و جلوی گربه‌های محل بیندازند چه؟!

یا نه، بدتر! اگر اژدر را ببرند و بیندازند دور گردنم چه؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوبیست‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

از فکرش هم فشارم می‌افتد، زانوهایم سست می‌شود و با خودم فکر می‌کنم

" ته تهش منم می‌گم داداشام بیان برا یکی از اینا رو بِبُرن پیوند بزنن به من! "

اما نگاهم که به نگاه راضی بابا می‌افتد ناامید می‌شوم.

نه، پدر که این باشد و فرزندش را مثل گوشت قربانی تقدیم این متجاوزها کند، پسرانش هم بهتر از خودش نخواهند بود.

من را عملاً مثل یک زندانی می‌کِشَند و از در دورم می‌کنند.

هرچه می‌گویم:

- نه، شوخی کردم برادر، باید برم خونه، کار دارم اصلاً. لباس مناسب ندارم.

زین‌العابدین دنبالمان می‌آید و می‌خندد.

- لباسم بهت می‌دیم!

سکته‌ای آب دهانم را قورت می‌دهم. بد از لباس حرف می‌زند! نکند می‌خواهند لختم کنند! بی‌شرف‌ها پنج نفر به یک نفر؟!

@Vip Roman

با التماس نگاه به مامان و بابا می‌کنم اما بابا با خنده برایم دست تکان می‌دهد و می‌گوید:

- پس قرار شد فردا هم تنها با عروس گلم بری خرید دیگه؟! شبت‌خوش پسرم، خوش بگذره!

می‌روند، تنهایم می‌گذارند! حتی پدر آسمان هم بد نگاهم می‌کند.

لبم را گاز می‌گیرم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- داداش حسین، به جون خودم نباشه به جون شما من یبوست دارم.

در حالی‌که هردو هنوز دست‌هایم را رها نکرده‌اند، متعجب نگاهم می‌کنند و علی می‌گوید:

- خیر سرت! به ما چه؟!

ترسیده لبخند می‌زنم.

- چی بگم والا؟! گفتم شاید قبلش بهتر باشه بدونید؟

محمد با جدیت می‌پرسد:

- قبل چی؟!

باز هم لبخندی احمقانه می‌زنم:

- قبل خواب.

زین‌العابدین صورتش را در هم جمع می‌کند.

- یعنی تو خواب قراره شیمیایی بزنی؟! داری بهمون اولتیماتوم می‌دی؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوبیست‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

خیلی تلاش می‌کنم ترسم را بروز ندهم اما خنده‌های معنا دارشان چیز دیگری را می‌گوید!

پدر و مادرم که رهایم کردند و رفتند، نگاه به آسمان می‌اندازم که به دادم برسد اما این یکی از پنج برادرش هم پست فطرت‌تر است که با یک نگاهِ «آخیش دلم خنک شد » خیره‌ام شده و شانه بالا می‌اندازد.

رو به برادرانش می‌گویم:

- می‌گم، من می‌رم تا مامان اینا نرفتن، خب؟ شمام این‌جا نمونید بدون خانوماتون خوبیت نداره.

محمد اخم می‌کند.

- یعنی چی؟! به تو چه ربطی داره؟!

لب می‌گزم و عرق از تیره‌ی کمرم قِل می‌خورد آن لا و لو ها می‌رود.

- داداش به قول مامانم ملائک نفرین می‌کنن زن و شوهر جدا از هم بخوابن!

دستی به صورتش می‌کشد و چشم تنگ می‌کند.

- شما نگران این نباش امیرجان.

اشاره به برادرش می‌کند.

- همون‌طور که داداش گفت می‌خوایم بیش‌تر باهات آشنا بشیم.

نگاهی به حسن و حسین که همچنان دو طرفم هستند می‌اندازم.

زانوهایم سست می‌شود که حسن می‌گوید:

- چیه؟ می‌خوای ولت کنیم؟

می‌نالم.

- نه برادر، منو محکم‌تر بگیر الان با مخ می‌خورم زمین.

حسین و زین‌العابدین می‌خندند و زین‌العابدین می‌گوید:

- نگفتم این یه مشکلی داره؟ اصلاً از همون شب نامزدی که غش کرد...

محمد تک سرفه‌ای تصنعی می‌کند.

- شایان!

من هم در حالی‌که مطمئنم رنگ و رویم پریده و عرق سرد پیشانی‌ام را پوشانده دلخور سر تکان می‌دهم.

- گفتم فشارم افتاده، نگفتم کر شدم و شنواییمو از دست دادم که با خنده رو منِ بچه‌ی مردم عیب می‌ذاری.

پنج‌تایی یک‌طوری نگاهم می‌کنند که یادم می‌اندازند موقعیتم در خطر است.

لبخندی لرزان می‌زنم.

- درسته، اصلاً جمله‌ی بعدی شما هم صحیح و متینه، یه پتو و بالش بدید من همین‌جا کنج خونه می‌خوابم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوبیست‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

حاج عبدالله تکیه زده به عصایش با فاصله از ما ایستاده و طوری با لذت نگاهمان می‌کند که می‌فهمم افکار شیطانی این پیرمرد اگر بیش‌تر از پسرانش نباشد، کم‌تر نیست.

علی سر شانه‌ام می‌زند و می‌خندد.

- نه بابا یه گوشه چیه؟ الان تشک پهن می‌کنم ردیفی با داداشا می‌خوابیم، تا نصفه شبم گپ می‌زنیم!

لب می‌گزم و خیلی سعی می‌کنم به صورتم چنگ نیندازم. این‌ها نام رمزشان گپ زدن است؟!

خدایا چه بدبخت شدم! دستی دستی خودم را در چه هچلی انداختم! خودم را خانه خراب کردم! حالا آخر هفته‌ها مامان می‌آمد که می‌آمد مگر چیزی از خانه‌ام کم می‌شد؟!

یادم می‌آید که دیوارهای خانه را هم می‌شست، نه! او هم زیاد خفتم می‌داد!

قسم هم خورده بود تا برایم زن نگیرد نمی‌گذارد برگردم.

گیر افتادم، خواستم ثواب کنم، کمکی به آسمان کنم و فکر کردم حالا این وسط یک عروسی مفت و مجانی به خرج بابا هم می‌افتم و یک واحد آپارتمان و نهایتاً چند بوق بوق با آسمان نصیبم می‌شود! چه می‌دانستم یکهویی به خودم که بیایم میان پنج شش تا غولتشن‌تر از خودم گرفتار و اسیرم؟!

غرق در افکار خودم هستم که می‌بینم در سالن پذیرایی شش تشک به ردیف انداخته‌اند!

قطعاً یکی از آن‌ها برای من است.

آسمان شب به خیر می‌گوید و دارد سمت اتاقش می‌رود که هرچه جسارت دارم و ندارم را جمع می‌کنم و می‌گویم:

- من می‌خوام پیش آسمان جان بخوابم!

خب، عالی شد! اگر یک درصد هم قصد قطع کردن اژدر را نداشتند، حالا صد در صد امشب از مردانگی می‌افتم!

مقطوع‌النسلم می‌کنند! خدا لعنتت کند امیرحسین، لال بمیری با توکل به اینشوشیناک.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوبیست‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

از آن‌جایی که پرروتر از این حرف‌ها هستم که حتی به ندای درونم هم رو بدهم، لبخند می‌زنم و نگاهم را میان صورت‌های سرخ شده‌شان می‌چرخانم و به آسمان می‌رسم.

خداوکیلی حیف نیست؟! این لعبت را ول کنم، نعمت خدا شب تنها در اتاقش بخوابد، حیف و میل شود، بمانم این‌جا بند و بساطم را از کار بیندازند؟!

- من هرجا که آسمان جون بگه می‌خوابم.

با چشم و ابرو به آسمان اشاره می‌کنم که بگوید «باشه امیرحسین عزیزم بیا پیش خودم»

هِی من سمت راهرو و اتاقش اشاره می‌کنم و لبخند این دختره‌ی ابلیس شیطانی‌تر می‌شود.

دهان که باز می‌کند همان اندک امیدم هم دود می‌شود و به هوا می‌رود.

- عزیزم، داداشام برات جا انداختن دیگه، به‌خاطر شما امشب موندن این‌جا. منم نه روی حرف داداشام نمی‌آرم.

حسین آرام می‌گوید:

- اگه قرار بود نه نیاری بیش‌تر توی انتخابت دقت می‌کردی.

آسمان لبخند می‌زند.

- داداش دلت می‌آد؟! امیرحسین جان خیلی با نمکه!

"نه امیرحسین خر نشو خر نشو خر نشو!"

بعد هم نگاه مثلاً محجوبش را بین آن‌ها می‌چرخاند و با لحنی کاملاً مظلومانه که البته منی که خودم این‌کاره‌ام می‌دانم مظلومانه نیست زمزمه می‌کند:

- درست نیست ما تا قبل از ازدواج شب پیش هم بخوابیم امیرحسین جان! خانواده‌ام هم ناراحت می‌شن!

لبخندِ رضایت را روی لب‌های خانواده‌اش می‌بینم. عفت خانم به سینه‌اش می‌کوبد و قربان صدقه‌ی حجب و حیای تک دختر ته تغاری‌اش می‌رود و من زیرلب، زمزمه‌وار با خودم می‌گویم:

- حالا انگار من توانایی جنسیمو طی روز از دست می‌دم!

حسن روی صورتم خم می‌شود! یا خود خدا!

- چیزی گفتی شما؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوبیست‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

دست روی مبل می‌گذارم تا بایستم و می‌گویم:

- نه داداش حسن، چیزی نگفتم، بااجازه دیگه من بخوابم. فقط حیف مسواکم ندارم.

حسین می‌خندد.

- مسواک مهمان داریم، می‌خوای؟

بردارانش می‌خندند و در دلم ادایشان را در می‌آورم.
هر هر هر! روی آب بخندید! نمکدان‌ها! فقط من اجازه دارم از این خوشمزه بازی‌ها در بیاورم. این بیس‌ها را چه به این شوخی‌ها؟!

سمت تشک می‌روم که با صدای جیغ عفت خانم از جا می‌پرم.

- یا خضرنبی! چی شده مادر؟!

لباسی را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- با جوراب و لباس بیرونی داری می‌ری توی رختخواب پسرم؟!

البته آن «پسرم» را چنان پر از غضب بیان می‌کند که از صدتا فحش بدتر است.

لباس‌ها را می‌گیرم و تشکر می‌کنم.

- آها نه مرسی مادرجان، من غلط بکنم با لباس بیرون برم تو رخت خواب.

با رضایت سر تکان می‌دهد.

- خب خوبه، برو عوض کن، زیرپوش و شلوار حاجیه، شسته و تمیزه.

نیشم باز می‌شود.

- برم تو اتاق آسمان عوض کنم؟!

پنج نفر یک‌صدا می‌گویند:

- نه‌خیر!

- باشه، باشه شوخی کردم.

محمد اشاره به آشپزخانه می‌کند.

- برو اون‌جا عوض کن!

مرتیکه‌ی سگ! آشپزخانه اپن دارد! تا بیخ و بنم را می‌خواهند دید بزنند؟!

سعی می‌کنم خوش‌بین باشم. "شایدم نگاه بد ندارن! شاید می‌خوان از سلامت بدنی و سایز و این حرفا

مطمئن بشن! شاید می‌خوان بدونن برای خواهرشون تو زندگی جنسی‌اش کم نمی‌ذارم "

سرم را تکان می‌دهم که کم‌تر فکر کنم.

به هرحال... پیراهنم را در می‌آورم و ده تا چشم را روی خودم حس می‌کنم و عمداً عضلات شکمم را سفت‌تر می‌کنم.

حداقل اگر قرار است دید بزنند، ویوی خوبی برایشان بسازم.

کمربندم را باز می‌کنم. نه، از این‌جا عضلات پاهایم را خوب نمی‌بینند.

سمت ورودی آشپزخانه می‌روم که کامل پاهایم را در چشمشان فرو کنم.

همان‌طور پشت به آن‌ها شلوارم را پایین می‌کشم!

عضلات پایم را منقبض می‌کنم که هم خط کنار رانم خوش فرم‌تر باشد هم دوقلوهای پشت ساقم. مدت زیادی تمرین نداشتم و پاهایم از انقباض درد گرفته اما با طمأنینه خم می‌شوم و شلوار کردی قهوه‌ای رنگ حاج عبدالله را از روی زمین برمی‌دارم که علی می‌گوید:

- هوووی! پسر، برو اون‌ور بابا! واسه چی جلوی ما کشیدی پایین هی خم و راست می‌شی؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوبیست‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

زین العابدین قهقهه می‌زند.

- اونی که خارش می‌کنه، خودش سفارش می‌کنه!

اشتباه برداشت کردند! من بیجا بکنم.

پشت اپن می‌پرم و تند شلوار کردی را به پا می‌کشم.

- نه نه، اشتباه شده.

بیشعورها واقعاً فاقد شخصیت هستند! برایشان متأسفم که به جای عضلات پایم با تمسخر درمورد چیز دیگری حرف می‌زنند!

حسین می‌گوید:

- باسنت خوش فرمه امیرجان! چی می‌زنی تو باشگاه؟!

زین‌العابدین خودش باعث می‌شود نفرتم بیش‌تر شود که می‌گوید:

- آره بزنم به تخته به عنوان باسن یه مرد زیادی گرده!

حسن می‌گوید:

- زیاد اسکات زدی‌ها!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لباس‌هایم را تا می‌کنم، دست‌هایم می‌لرزد، از استرس دلپیچه گرفته‌ام، مثانه‌ام که دارد با صدای بلند فحشم می‌دهد.

به ترتیب از راست، محمد و علی روی تشک‌های کنار هم خوابیده‌اند، تشک کناری‌شان را خالی برایِ منِ بخت برگشته گذاشته‌اند و کنار آن هم، حسن و حسین و شایان دراز می‌کشند.

با ترس و لرز خودم را به خدا می‌سپارم، دراز می‌کشم و پتو را تا گردن رویم می‌کشم و از کناره‌ها هم زیرتنم چفتش می‌کنم.

- شب بر همگان خوش برادرهای عزیزم.

عمداً روی کلمه‌ی برادر تأکید دارم که من را یکی از خودشان بدانند.

اما حسن که در سه سانتی متری صورتم سمتم می‌چرخد و خیره‌ام می‌شود می‌فهمم نه، این‌ها تا آخر عمر هم من را از خودشان نمی‌دانند!

حالا خداروشکر که این ازدواج صوری‌ست! اگر قرار بود جدی جدی داماد این خانواده بمانم چه؟!

- شب به‌خیر چیه؟! پاشو برقا رو خاموش کن نور توی چشممنونه.

علی می‌گوید:

- دو تا شیشه آبم از توی یخچال بیار.

نمکدان آخری هم می‌گوید:

- لیوانم بیار من بدم می‌آد اینا دهن می‌زنن به شیشه‌ی آب.

خیلی دوست دارم بگویم نوکر پدرتان نیستم ولی در حال حاضر نوکر خودشان هم هستم که این یک شب تا صبح عفت و پاکدامنی‌ام را حفظ کنم.

آه می‌کشم و می‌ایستم تا اطاعت امر کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌صدوسی

#کرانه‌های‌آسمان

مگر من خوابم می‌رود؟! یکی خر و پف می‌کند، یکی که حالا نمی‌خواهم اشاره‌ی مستقیم کنم و نام ببرم، نمی‌خواهم بگویم شایان است، پشت سر هم طوری

بادهای جمع شده در شکمش را ول می‌دهد که مطمئنم شام یا آبگوشت خورده یا فلافل یا آش!

پتو را تا روی بینی‌ام کشیده‌ام و با چندش خیره‌ی سقف شده‌ام. آن‌وقت مردک به من می‌گفت نکند دارم التیماتوم می‌دهم! خودش این‌جا را با میدان جنگ اشتباه گرفته!

فشار به مثانه‌ام باعث می‌شود که دیگر نه، طاقتم طاق شود و سر جایم بنشینم.

نشستن همانا و افتادن چشمم به چیزی که نباید ببینم همان!

کاش کور می‌شدم ولی این چیز شرم‌آور را نمی‌دیدم! حسین با سی الی سی و پنج سانت برآمدگی زیر پتوست.

لبم را می‌گزم و زمزمه می‌کنم:

- پشمام! هولی شت! خری مگه مرتیکه؟! این چیه؟! خدایا غلط کردم این‌جا خوابیدم!

سعی دارم نگاه بگیرم اما باز نگاهم سمتش کشیده می‌شود و چنگ به صورتم می‌اندازم!

لامذهب قطرش هم زیاد است! عملاً پنیک کرده‌ام.

وحشت‌زده می‌خواهم باز سر جایم بخوابم اما با دیدن وضعیت وخیم حسین اضطرابم بیش‌تر شده و دلپیچه‌ام شدت گرفته.

از طرفی با چیزی که دیده‌ام، سایز و قطر و این حرف‌ها، حس می‌کنم اعتماد به نفس اژدر نابود شده. آرام سرم را زیر پتو می‌برم و خیره به خشتک شلوارِ کردی که اژدرِ زبان بسته میانش گم شده می‌گویم:

- نترس باباجان، این غیر طبیعیه، تو خوبی. غصه‌ی چیزیو نخوریا. بالاخره باید یه فرقی بین خر و آدمیزاد باشه یا نه؟! بهش فکر نکن.

دراز می‌کشم و آه می‌کشم. دوباره نیم‌خیز می‌شوم و نگاهم هرز می‌رود و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- خدایا حکمتتو شکر، سهم چند نفرو دادی به یه نفر؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈@Vip_Roman

#پارت‌صدوسی‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

روده‌ها و مثانه‌ام در مسابقه‌ی «کی زودتر قراره محتویاتشو بریزه بیرون» با هم رقابت می‌کنند.

پتو را کنار می‌زنم و می‌ایستم و در دلم «به جهنم هرچه باداباد»ی هم می‌گویم آرام می‌ایستم که سمت توالت بروم ولی خب، از شانس خوبم تا من چند قدم برمی‌دارم، آقای آنرمال با آن دَم و دستگاهِ آنرمال‌تَرَش می‌نشیند.

الان پس می‌افتم! دروغ نمی‌گویم، به جان خودم که در دنیا عزیزترینم است، تا نزدیک‌های قفسه‌ی سینه‌اش آمده!

چشمم لحظه‌ای به چشم‌های غرق در خوابش می‌افتد و پاهایم را چفت می‌کنم که راه خروج باد را مسدود کنم. کلیه‌هایم هم شدید تیر می‌کشد حالا این بین مثل سگ

ترسیدن و حیرت و تعجب هم به احوالات خوشم اضافه شده.

خشن می‌پرسد:

- کجا شاه دوماد؟

دست روی سینه می‌گذارم و خم و راست می‌شوم:

- غلامتم حسین آقا، من مخلصتم، به جوونی‌ام رحم کن، من ازش جون سالم به در نمی‌برم!

در تاریک و روشن سالن پذیرایی تعجبش را متوجه می‌شوم.

دستش را در هوا تکان می‌دهد:

- چی می‌گی زبون بسته؟!

بزاقم را می‌بلعم، این پا و آن پا می‌کنم که منفجر نشوم و با دست اشاره می‌کنم.

- بزنم به تخته همین که زیر پتوئه! بزرگم هست، چشم حسود کور، والا ما که بخیل نیستیم!

شبیه ایموجی بنفش شاخدار شیطانی می‌خندد و می‌گوید:

- آها اینو می‌گی؟! این محض اینه که اگه پاشدم دیدم پا کج کردی سمت اتاق آسمان بکنمش توی...

جمله‌اش کامل نشده من هین می‌کشم و پا به فرار می‌گذارم. شوخی ندارد، جدی جدی چیز بزرگ و سفتی به کمرم برخورد می‌کند، در تاریکی پایم به

لبه‌ی فرش گیر می‌کند و با صورت روی زمین می‌افتم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوسی‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

به شکم افتاده‌ام، چنان وحشت کرده‌ام که می‌ترسم بلند شوم و زیرم دریاچه‌ای شکل گرفته‌باشد.

همان «چیز» به پهلویم می‌خورد و به التماس می‌افتم.

- من داشتم می‌رفتم دستشویی، برادر من که گفتم اصلاً این‌جا نمی‌مونم. اصلاً اینجانب غلط بکنم نگاهی جز نگاه دوستانه به خواهر شما داشته باشم، من...

چیزی به باسنم می‌خورد، داد می‌کشم:

- وای! عفت و ناموسم لکه دار بشه ساکت نمی‌مونم! من از اوناش نیستم که بگم به‌خاطر ترس از آبروم شکایت نمی‌کنم و...

چراغ‌ها روشن می‌شود، صداهای خوابالود و «چی شده» «این پسره چشه؟» «چه غلطی کرده؟» «پیش آسمان بوده؟» همزمان بلند می‌شود.

آرام و با ترس و لرز که می‌چرخم حسین را می‌بینم که یک چماق به دست دارد! ایستاده و با اخم نگاهم می‌کند!

نگاهم سمت شلوارش می‌رود. کاملاً عادی‌ست!

برادرهایش دورم را گرفته‌اند و حاج عبدالله با زیرپوش و یک شرت مامان‌دوز! با عصا سمتمان می‌آید و می‌پرسد:

- چی شده؟! چرا این بچه افتاده این وسط حسین؟ چرا با چماق بالا سرشی؟!

کثافت! آشغال بی‌شرف! چماق زیر پتو مخفی کرده بوده؟!

می‌چرخم و می‌نشینم و دلخور نگاهش می‌کنم.

- مگه می‌خواستی دزد بگیری داش حسین؟!

البته دلخوری‌ام بیش‌تر بابت این است که اژدر الکی الکی خودش را در مقایسه با یک تکه چوب نابود شده و کوچک و حقیر دیده‌بود.

حسین عصبی می‌گوید:

- باید حواسمون به خواهرمون باشه یا نه؟! پس فکر کردی چرا پنج تامون موندیم این‌جا؟! مگه از رو نعش ما رد شی و تا قبل عروسی برسی به اتاق آسمان!

این‌ها حالشان حتی از من هم خراب‌تر است!

با تأسف و طوری‌که شرمنده‌اش کنم می‌گویم:

- منو با چوب زدی پرت کردی رو زمین، مهره‌های کمرم خورد و خاکشیر شده! می‌گم می‌خواستم برم توالت!

حسن می‌توپد:

- آخه توالت اون‌طرفه پسر؟!

محمد، حسین که دهانش باز مانده را خطاب قرار می‌دهد:

- زدی‌اش حسین؟! چرا برادر من؟!

حسین با چشم‌هایی وق زده می‌گوید:

- داره دروغ می‌گه پدر صلواتی!

رو به حاج عبدالله می‌کنم.

- زد پدر جان، زد! پس چرا افتاده بودم روی زمین؟!

علی سمتم می‌آید و با شرمندگی می‌گوید:

- لباستو بزن بالا ببینم کبود نشده باشه!

هین بلندی می‌کشم و دستش را پس می‌زنم:

- دستتون به بدن باکره‌ی من نخوره لطفاً! لخت منو هیچ احدالناسی ندیده!

حاج عبدالله می‌گوید:

- نکن علی، خب معذب می‌شه!

زین‌العابدین خوابالود و کلافه دستی به صورتش می‌کشد و در جواب پدرش می‌گوید:

- مثل این‌که دامادت یه روده‌ی راست تو شیکمش نیست باباجان، همین قبل خواب جلو ما لخت شد لباس عوض کرد.

حسن زیر خنده زده و می‌گوید:

- که ما دیدیم گرد و خوش فرمم هست!

شورش را در آورده‌اند، می‌ایستم و دست پشت کمرم که درد نمی‌کند می‌گذارم و عمداً کمی هم شَل می‌زنم:

- باعث تأسفه آقایون.

یک‌صدا مثل گروه سرود مدرسه می‌پرسند:

- کجا؟!

- می‌خوام برم دستشویی با اجازه‌ی بزرگترا.

محمد با دست سمت مخالف را نشان می‌دهد.

- دستشویی که اون‌جاست، اون‌طرف اتاق آسمانه!

حق به جانب سر تکان می‌دهم و غرغر می‌کنم:

- علیلم که کردید، حواسم برام نمی‌ذارید!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوسی‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

از دستشویی که بیرون می‌آیم، با دلخوری سمت لباس‌هایم می‌روم که حاج عبدالله با لحنی که سعی دارد دلجویی کند می‌گوید:

- کجا امیرجان؟

نخندیدن به او در آن شرت مامان‌دوز واقعاً سخت است اما چهره‌ای ناراحت به خودم می‌گیرم و می‌گویم:

- من می‌رم پدرجان، دروغ چرا؟ نه که این‌جا امنیت جانی ندارم بین پنج‌تا آقازاده‌هاتون، می‌رم خونه‌ی بابام اینا.

جوراب‌های خودم کالج است، اصلاً به روی خودم نمی‌آورم که جوراب‌های ساق بلند گلوله شده‌ی درون هم که روی زمین افتاده، احتمالاً برای یکی از این حضرات است.

آن را پایم می‌کنم، پاچه‌ی شلوار کردی را در جوراب می‌زنم و شلوار خودم را هم می‌خواهم در دمای پنجاه درجه‌ی اهواز روی شلوار کردی حاج عبدالله بپوشم که پیرمرد عصا را رها کرده و اتفاقاً بدون عصا خیلی هم خوب راه می‌رود!

سمتم می‌آید و دست روی دستم می‌گذارد.

- این ساعت پاشی بری؟! نری‌ها باباجان!

آه می‌کشم و اشاره به چماق می‌کنم.

- می‌خوام تا موقع عروسی سالم بمونم پدرجان. والا اگه می‌دونستم پنج نفر برای نگهبانی دادن شیفتی از من موندن این‌جا، اصلاً نمی‌موندم که.

اصرار دارم شلوارم را بالا بکشم که حاج عبدالله دست روی کمر شلوارم می‌گذارد!

اگر یک قدم هم جلو بیاید و دست دور کمرم حلقه کند می‌شود صحنه‌ی عاشقانه‌ی زیبایی رقم زد! خاک بر سرم با این افکارم، سم نیست، اسید خالص است.

سعی دارد با دو دستش شلوار رویی را پایین بکشد.

- درار امیر جان درار.

خیلی دارد اصرار می‌کند، نکند خواب‌نما شده و با عفت خانم اشتباهم گرفته؟! امشب تا ناموسم را به چوب حراج نزنند، ولم نمی‌کنند.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوسی‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

کمر شلوار را سفت می‌چسبم.

- به‌خدا قسم که در نمی‌آرم.

لحنش نرم‌تر می‌شود و لبخندش مکش‌مرگِ ما تر!

- نه نمی‌ذارم بری.

نمی‌دانم چرا ولی همه‌ی حرف‌هایشان را به منظور برداشت می‌کنم.

چمی‌دانم؟! خدا می‌داند! حس ششم من قوی‌ست. تا نباشد چیزکی امیرحسین و اژدر نگویند چیزها!

آدمِ استغفار کردن هم نیستم که با ذکری چیزی افکار خاک بر سری و تصورات بی‌شرمانه‌ام را از سرم دور کنم. خدا را شکر خودش حرف می‌زند و می‌فهمم نه، انگار آن‌چنان هم قصد و غرض خاصی ندارد.

- پسرم، الان بری، نصفه شبی، خانواده‌ات نمی‌گن خانواده‌ی نامزدت باهات چی‌کار کردن که این ساعت آلاخون والاخون شدی؟

سر پایین می‌اندازم.

- چرا مطمئناً می‌پرسن منم چون خیلی صاف و صادقم می‌گم با چوب زدنم و ازم زهر چشم گرفتن!

محمد مداخله می‌کند:

- کوتاه بیا امیر جان، بیا بخوابیم، بیا اون شلوارو درار و...

اشاره به جوراب‌ها می‌کند.

- اونااام که پوشیدی برای منه.

خودم را از تک و تا نمی‌اندازم.

- گفتم که حواس نمی‌ذارید برای آدم، شبیه جورابای خودم بود.

دروغ که حناق نیست.

حسن اشاره به تشک‌ها می‌کند.

- بیا بخوابیم، زابرا شدیم.

شلوار را پایین می‌کشم و می‌گویم:

- من که از جونم سیر نشدم.

رو به حاج عبدالله ادامه می‌دهم:

- بخوام بمونم می‌رم اتاق آسمان جون!

با مظلومیت نگاه به آسمان می‌اندازم.

- عزیزدلم؟ عشقم؟

حسین تک سرفه‌ای می‌کند.

- مگه از رو جنازه‌ی من رد شی!

شلوار را دوباره بالا می‌کشم.

- باشه پس می‌رم، شبتون خوش، خداحافظ.

قدم از قدم برنداشته‌ام که حاج عبدالله کلافه می‌گوید:

- بیا برو پیش آسمان امیرحسین جان!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوسی‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

صدای اعتراض یک‌صدای برادرانش بلند می‌شود.

آسمان را که اگر کارد بزنند خونش در نمی‌آید اما من چون از آب گلالود ماهی گرفته‌ام و تا فیها خالدونم عروسی و پایکوبی برپاست، یک نگاه «باسنتون بسوزه من که به مراد دلم رسیدم» به برادرزن‌هایم می‌اندازم.

شلوار را فوراً در می‌آورم و سمت تشک می‌روم.

تشک و پتو و بالش را با هم زیر بغلم می‌زنم که زین العابدین با حرص و کینه می‌توپد:

- شلوارتو تا کن شادوماد. مگه ماری و پوست انداختی که شلوارو قالبی در آوردی داری می‌ری؟!

سمت اتاق آسمان می‌روم، اشاره به رختخواب در دستم می‌کنم و می‌گویم:

- دارم می‌رم بخوابم، دستمم بنده، شلواره دیگه رو سر شما که سوار نیست.

اشاره به آسمان می‌کنم که ماتش برده.

- بیا عزیزدلم.

گر می‌گیرد، پوست صورتش سرخ شده.

از آن‌جایی که انگار پنج برادرش همزمان روی آتش نشسته‌اند و نمی‌توانند این فاجعه را تاب بیاورند و سکوت کنند، این‌بار علی می‌گوید:

- اصلاً چرا دشک می‌بری؟ حالا بابا گفت ولی...

فوراً میان حرفش می‌پرم و همزمان تشک و پتو و بالش را روی زمین رها می‌کنم.

- راست می‌گی‌ها! می‌گن هیچ لذتی بالاتر از لذت یه نفره خوابیدن روی تخت دونفره و دونفره خوابیدن روی تخت یه نفره نیست!

رگ گردنشان بیرون زده، به خونم تشنه هستند و درش شکی نیست با این‌حال با بد کسی در افتاده‌اند، چه‌کار کنم؟! دست خودم نیست که زبانم سرخ است و روزی سر سبزم را بر باد خواهد داد.

دست دور کمر آسمان که مثل یک ربات ایستاده و خیره‌ی ما چندنفر است حلقه می‌کنم، دنبال خودم می‌کشانمش و بوسه‌ای روی موهایش می‌زنم.

- بریم دونفره روی تخت یه نفره بخوابیم آسمانم. اصلاً بذار من بشم آسمانت تو زمینم، ها؟!

حسن داد می‌زند:

- دهنتو نبندی گِل می‌گیرمش برات‌ها!

برمی‌گردم، لبخندی دندان‌نما می‌زنم و ابرو بالا می‌اندازم.

- اجازه از حاج آقا آدینه‌ی بزرگ کسب شده داداش، ما که رفتیم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوسی‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

در اتاق را که می‌بندیم، صدای جر و بحثشان بلند می‌شود، می‌خواهم لای در را کمی باز کنم و فال

گوش بایستم و گوش بدهم چه می‌گویند تا خنکای درونم بیش‌تر شود که آسمان خانم، همین خانمی که تا دقایقی پیش لال بود و مثل یک مجسمه ایستاده‌بود، با همین جثه‌ی کوچکش هولم می‌دهد کنار، در را می‌بندد و دست به کمر مقابلم می‌ایستد.

می‌خندم و دستم را سمت بینی‌اش می‌برم.

- اوی خدا، اخمتو قربون چه جذاب‌تر می‌شی با عصبانیت.

انگشتم سر بینی‌اش را هم لمس نکرده، وحشی خانم چنان پشت دستم می‌زند که یادم می‌افتد اشرف هم بابت دزدیدن سیب‌زمینی‌های سرخ شده‌ای که در هفت سوراخ قایم می‌کرد، همین‌طور روی دستم می‌زد!

دستم را تکان می‌دهم و می‌نالم.

- آی سوخت، چته؟؟

صدایش از عصبانیت می‌لرزد و اشاره به در اتاق می‌کند.

- این چه مسخره‌بازی‌ای بود راه انداختی؟!

شانه بالا می‌اندازم، چشم‌هایم را گرد می‌کنم و طوری‌که انگار اصلاً از چیزی خبر ندارم و نمی‌فهمم چه می‌گوید با دو دستم به خودم اشاره می‌کنم و می‌پرسم:

- چی؟! من؟! من مگه چی‌کار کردم؟!

حرصی سعی می‌کند از بازویم نیشگون بگیرد و لب زیرینش را می‌گزد.

- آره آره تو، خودِ تو. چرا موندی؟! چرا اومدی تو اتاقم؟!

عضله‌ی دستم را سفت کرده‌ام، هیچ‌جوره نمی‌تواند نیشگونم بگیرد و من با صدایی تقریباً بلند می‌گویم:

- اوه یس جون، چه حالی می‌ده! بیش‌تر تلاشتو بکن!

هین بلندی می‌کشد مبادا کسی صدایم را بشنود و برداشت اشتباه کند.

دست روی بینی‌اش می‌گذارد و من اشاره به بازویم می‌کنم و می‌نالم:

- ول نکن آسمان ادامه بده تازه داشت حال می‌داد!

رنگش مثل گچ می‌شود و التماس می‌کند.

- توروخدا ساکت شو، توروخدا امیر خواهش می‌کنم.

اشاره به سینه‌هایش می‌کنم.

- بذاری یه بیب بیب کنم ساکت می‌شم وگرنه نیم ساعت می‌شینم پشت در نان استاپ می‌گم اوه یس کام‌آن بیبی که داداشات پنیک کنن!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوسی‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

فوراً پشت به من می‌کند، دو دستش را هم ضربدری روی سینه‌هایش می‌گذارد و می‌گوید:

- ببین، ما توافق کردیم، مرد باش و سر حرفت بمون.

از پشت سر، اوف، از پشت سر چه ویویی دارد لامذهب! چه ساخته خدا! الان است که عنان از کف بدهم. خدایا غلط کردم، من بی‌جنبه‌تر از این حرف‌ها هستم که بخواهم شب را با این دختر در یک اتاق به صبح برسانم و اتفاقی بینمان نیفتد.

کاش پیش همان چوب و چماق‌کِش‌ها مانده‌بودم!

نمی‌دانم چه مرگم شده، هر راه و روش مخزنی‌ای که بلد بودم از سرم پریده.

تنها نگاهم خشکش شده که سمت تختش می‌رود. وقتی به خودم می‌آیم که پتو را رویش کشیده و فوراً می‌گویم:

- پس من چی؟!

بدون این‌که سمتم بچرخد با لحنی شاکی می‌گوید:

- روی زمین می‌خوابی دیگه! چیه نکنه جدی جدی باورت شده قراره راهت بدم روی تختم؟!

می‌نالم:

- رحم و مروت شمر از تو بیش‌تر بوده. سنگدل!

حرصی نگاهی حواله‌ام می‌کند.

وارفته با لب‌هایی آویزان وسط اتاق ایستاده‌ام و می‌گویم:

- ای بابا من کلی چسی اومدم که می‌خوام با نامزدم دوتایی روی یه تخت بخوابیم اون وقت تو...

پتو را کنار می‌زند می‌نشیند و می‌گوید:

- هیچ می‌فهمی چی می‌گی اونم جلوی داداشام؟! می‌دونی خیلی بی‌تربیتی؟! می‌دونی واقعاً بی‌شرم و حیایی؟!

لبم را گاز می‌گیرم و برایش پشت چشم نازک می‌کنم.

- اوف جون تو بی‌حیا دوست نداری دخترخانوم؟! بی‌حیاها کار بلدترن‌ها!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوسی‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

با فرود آمدن بالش روی صورتم می‌فهمم که اصلاً از بی‌حیاها خوشش نمی‌آید!

دختره‌ی یبسِ عصا قورت داده!

مقابلم می‌ایستد، آرام به شکمم مشت می‌کوبد و با حرص و عصبانیت می‌نالد:

- ما صنمی نداریم آقای امیرحسین آقا.

اشاره به حلقه‌ی نامزدی در انگشتش می‌کنم.

- حاجی! بی‌خیال! صنمو که داریم، ما که به گافِ الف رفتیم بذار حداقل این مدتو یه کم با هم خوش بگذرونیم همین‌طوری خشک خشک پیش هم باشیم که سود و منفعتی نداره!

دهانش باز مانده و من شانه بالا می‌اندازم.

- ها چیه؟! دروغ می‌گم مگه؟!

اشاره به تنش می‌کنم و می‌گویم:

- ببین قربون شکلت، دنیا محل گذره، این پوست و گوشت بعد صد و بیست سال عمر طولانی و با عزت انشاالله به امید خدا قربةالی‌الله، قراره بره زیر خاک. حالا تو بذار اینی رو که می‌خواد مار و مور بخوره، امیرحسینِ گور به گور بخوره! چیزی ازت کم می‌شه؟!

عاصی شده نگاهم می‌کند که نگاهی عاقل اندر سفیه به سر تا پایش می‌اندازم، روی شانه‌اش می‌زنم و می‌گویم:

- ببین، اسکای جون، آن‌چه که باقی می‌ماند، روح والای انسان است. بده بزنیم بابا! نترس لکه به روح سفیدت نمی‌افته چه بسا شفاف‌تر هم بشه، اندکی از جسمت را به ما بدهی...

باز هم اشاره به سینه‌هایش می‌کنم.

- ببین تو که دستت تا آرنج تو درس و بحث و علمه، نشنیدی دانشمندا می‌گن پونزده دیقه مالش ممه طی روز باعث کاهش استرس می‌شه؟! چه برا تویه دارنده و چه برا منِ مالنده!

روی پنجه می‌ایستد و این‌بار محکم به فرق سرم می‌کوبد:

- من از دست تو چی‌کار کنم؟! چرا این مدلی‌ای؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوسی‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

چندبار پلک می‌زنم و بعد اشاره به سرم می‌کنم:

- توام می‌بینی؟!

لگدی به ساق پایم می‌کوبد که خم می‌شوم و صدایم در گلو خفه می‌شود.

- چیو می‌بینم؟

از شدت درد روی زمین نشسته‌ام و پایم را ماساژ می‌دهم و سرکار خانم خیلی «به تخمدانم‌طور» سمت تختش برمی‌گردد و می‌پرسد:

- چیو؟!

پاهایم را دراز کرده‌ام، دستم روی پای راستم است، ماساژش می‌دهم و بغض‌آلود می‌گویم:

- این جوجه‌ها که مثل کارتون تام و جری دارن دور سرم می‌چرخنو، نمی‌بینی؟

عصبی سر بالا می‌اندازد.

- خیر من چیزی نمی‌بینم. در ضمن من زدم به پای چپت می‌خوای تمارض کنی حداقل درست بکن، داری پای راستتو می‌مالی!

نگاهی به هردو پایم می‌اندازم. اوه شت! راست می‌گوید.

پای راستم را می‌گیرم و یکهویی می‌گویم:

- آی آی آی، درد این زده‌بود به اون یکی پام، تمارض چیه؟!

جوابم را نمی‌دهد، چشم می‌بندد و چون کرم درونم وول می‌خورد می‌پرسم:

- خانومِ دارنده‌ی خسیس، چرا انقدر دست و پات سنگینه؟!

بدون باز کردن چشم‌هایش می‌گوید:

- از شیش سالگی جودو کار کردم!

زمزمه می‌کنم:

- اوه پشمام! خوبه آروم مشت زدی به شیکمم وگرنه الان باید دل و رودمو از وسط مِری‌ام با انکشت هول می‌دادم بره پایین. من با تو در بیفتم...

وسط حرفم می‌پرد، چشم باز کرده و نگاهم می‌کند و تهدیدوار می‌گوید:

- بهتره در نیفتی و به حد و حدودی که داریم احترام بذاری وگرنه...

بزاق دهانم را می‌بلعم و آهسته می‌گویم:

- صحیح می‌فرمایید، منم بی‌تربیتم‌ها! درسته، خط قرمزها خیلی مهمن! چشم.

نیم‌نگاهی حواله‌ام می‌کند. همینم کم بود که بفهمم علاوه بر برادرانش خودش هم خطری‌ست و دست بزن دارد.

- خوبه که می‌دونی.

آه می‌کشم، چه الکی الکی خودم را ذلیل و دربند کردم! نگاهی به اطراف می‌اندازم و دوباره سکوت را می‌شکنم.

- باشه اصلاً من بی‌ادب و بی‌تربیت حالا واقعاً کجا بخوابم؟!

مبهوت می‌گوید:

- بزنم پاتو خورد کنم؟! باز که برگشتیم سر خونه‌ی اول امیر آقا! من که بهت گفتم روی زمین.

اشاره‌ای به اطراف می‌کنم.

- خب این‌جا که بالش اضافی نیست.

لبخند می‌زند.

- منظورمو از روی زمین خوابیدن متوجه نمی‌شی؟!

نامرد جداً منظورش روی زمین است.

چشمم به کوله پشتی‌اش می‌افتد.

حداقل می‌توانم از آن به عنوان بالش استفاده کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌صدوچهل

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خیره نگاهم می‌کند، کوله را نزدیک تخت می‌کشانم و سرم را رویش می‌گذارم.

خیره به سقف می‌گویم:

- چیزشم ندارم پاشم برم بیرون دشک و متکا بیارم.

می‌شنوم که آرام می‌گوید:

- حقته!

دلخور می‌گویم:

- شنیدما.

هنوز عصبی‌ست و پچ می‌زند:

- مگه برام مهمه؟! خب بشنو.

- هعی خدایا، چه روزگاری داشتم، چه زندگی‌ای داشتم، ببین ننم چه بلایی سرم آورد.

حالا من که اشاره نمی‌کنم بلا کیه و چه‌جوری سرم اومد، خدایا، خودت از چیزی که بین من و توئه آگاهی.

چیزی روی پیشانی‌ام پرت می‌شود.
عروسک خرسی کوچک کنار تختش است.

دندان بر هم می‌ساید.

- به من می‌گی بلای نازل شده؟!

- نه بابا من غلط بکنم به شما بگم بلای نازل شده آسمان خانوم.

می‌خواهد رو برگرداند و بخوابد که ادامه می‌دهم:

- من به کل خانوادتون و خانواده‌ی خودم می‌گم بلای نازل شده! ساییدید منو.

این‌بار قبل از این‌که چیزی سمتم پرت کند یا باز ضرب شستش را به رخ بشکد خودم را عقب می‌کشم و فوراً می‌گویم:

- بهم دست بزنی جیغ می‌زنم.

سکوت می‌کند و پشت به من پتو را روی سرش می‌کشد. طفل معصوم حالا به‌خاطر ندیدن من خودش را در این هوای گرم خفه نکند!

دوباره برمی‌گردم و سر می‌گذارم روی کوله و کنار تختش روی زمین خشک دراز می‌کشم.

کمر همت بسته‌ام که نگذارم بخوابد.

- می‌گما! آسمون جون؟

جوابی نمی‌دهد.

- ببین یه کم بری اون‌طرف‌تر منم جا می‌شم، کلاً بیست سانت می‌خوام!

خوابالود می‌گوید:

- چه‌جوری محاسبه کردی؟!

- ولش کن اونش مهم نیست، من روش‌های محاسباتیمو معمولاً نمی‌گم، عملی اجرا می‌کنم، بیام رو تخت؟!

عصبی می‌گوید:

- نه، می‌خوام بخوابم، لطفاً باهام حرف نزن.

- نچ! ای بابا! قلبم به جهنم که خردش کردی. کمرمم به درک که داداشت با چوب زد نصفش کرد، رو زمین خوابیدنمم فدای یه تار موت، پامم فلجه، لمس شده، حسش نمی‌کردم

#پارت‌صدوچهل‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

با حس شدید گردن درد بیدار می‌شوم. تمام تنم مثل رباتی که روغن‌کاری نشده خشک است.

موقعیتم را از یاد برده‌ام.

طاق باز می‌شوم که درد کمرم بیش‌تر می‌شود و با یک نگاه به اژدر که طبق معمول زودتر از من بیدار شده، نیمچه لبخندی می‌زنم و بابت سلامتی‌ام شاکر می‌شوم و می‌گویم:

- صبحت به‌خیر راست قامتم.

صدای آسمان از جا می‌پراندم.

- صبح به‌خیر، حالا چرا راست قامت؟

آه، لعنت به شبی که من در این خانه و کنار این خانواده و دختر خسیسشان گذارندم.

چه به خودش هم گرفته آسمان خانم!

آهی از گردن‌درد می‌کشم، می‌نشینم و فوراً کوله‌پشتی را بغل می‌گیرم.

- با شما نبودم اسکای جون.

برایش پشت چشم نازک می‌کنم و در نگاهش یک «چی می‌گه این پسره سر صبحی؟» می‌بینم.

اشاره به زمین می‌کنم.

- آخه لامصب، کافرم می‌خواستی مسلمون کنی نباید این‌طوری شکنجه‌اش می‌کردی. پتو بخوره تو سرم، یه متکا می‌دادی به منِ بدبختِ دردبدرِ آواره‌ی خدا زده.

دست به سینه کنار در ایستاده نگاه از صورتم می‌گیرد و می‌گوید:

- پاشو بیا صبحونه بخوریم زودتر بریم خرید.

آه خرید! پول‌های بی‌زبانم! به کدامین گناه در این چاه افتاده‌ام؟!

به در اشاره می‌کنم.

- حالا شما برو بیرون اسکای جون من یه مشکل شخصی رو حل کنم می‌آم.

می‌خواهد سؤالی بپرسد که انگار منصرف می‌شود و شاید هم دفعه‌ی قبلی را به یاد می‌آوَرد، لبش را می‌گزد و می‌شنوم که آرام می‌گوید:

- بی‌ادب!

و من با صدای بلند جواب می‌دهم:

- اصلاً هم بی‌ادبی نیست، آناتومی بدن یه مرد سالم این‌طوری عمل می‌کنه.

بیرون می‌رود و در اتاق را محکم بر هم می‌کوبد.

معلوم نیست حرص چه چیزی را بر سر درِ بیچاره خالی می‌کند.

هرکه نداند فکر می‌کند شب قبل اذیتش کرده‌ام. به هرحال این دختر پا بِده نیست! خطاب به خودم زمزمه می‌کنم:

- امیرجان بخت تو اگر بخت بود، پشت عطسه‌ات جخت بود. پاشو... پاشو گمشو برو پولایی که با بدبختی و باسن پارگی جمع کردی رو بریز پای یه عروسی الکی، پاشو بدبخت ناله کن و پاشو.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

اهورامزدا را سپاس، برادران متجاوز و قلچماقش نیستند اما از آن‌جایی که من بسیار خوش‌شانس هستم، مادر عزیزم را نشسته در سالن پذیرایی خانواده‌ی آدینه می‌بینم!

بحتشان گویا با عفت‌خانم خیلی هم گل انداخته.

عمیقاً می‌خواهم به آن‌چه که فکر می‌کنم حقیقت نداشته‌باشد. ولی خب... اشرف عزیز و عفت خانم حاضر و آماده نشسته‌اند.

- سلام عرض شد، صبحتون به‌خیر خانم‌های جوان ایرانی.

از صدای بلندم که فاز گوینده‌های رادیو، ساعت شش صبح شنبه را گرفته‌ام، حاج عبدالله ترسیده از

جا می‌پرد و مامان نامحسوس چشم و ابرو می‌رود و چنگ به صورتش می‌اندازد.

یک نگاه به عفت خانم هم کافی‌ست که میزان علاقه‌اش به تنها دامادش را بفهمم. با فکر به حرص و نفرتی که قطعاً به من دارد، نمی‌دانم چرا اما خنده‌ام می‌گیرد.

خیلی هم ریلکس سمت سفره‌ی پهن شده‌ی صبحانه می‌روم که حاج عبدالله هنوز سرش نشسته و لقمه‌ای از نیمرو با نان بربری برای خودم می‌گیرم.

آسمان می‌گوید:

- بفرما امیرحسین جان.

فقط خودم می‌دانم به کنایه می‌گوید، اما بقیه از این تعارف کوتاهش تعبیرِ حرف‌های عاشقانه، رد و بدل کردن، می‌کنند.

لقمه را با ضرب و زور می‌بلعم و نگاهم را از صورت آسمان سمت سینه‌هایش می‌کشم و می‌گویم:

- آدم نصفه‌شب چیزی نخوره گشنه می‌شه، من که چشم و دلم سیر نبود.

عفت خانم با ناراحتی آسمان را خطاب قرار می‌دهد:

- آسمان جان مادر؟ امیر آقا گشنه‌اش بوده؟! خب غذا که تو یخچال بود، پا می‌شدی براش گرم می‌کردی.

چهار زانو کنار حاج عبدالله می‌نشینم. قیافه‌ی آسمان دیدنی‌ست. مورد شماتت مادرش قرار گرفته و من با مظلومیت دومین لقمه را سمت دهانم می‌برم و خطاب به عفت خانم می‌گویم:

- مهم نیست مادرجان، بعضیا خساست دارن دیگه، از داشته‌هاشونم دریغ می‌کنن.

آسمان با صورتی سرخ شده و لبخند کج و کوله‌اش برایم هزار و یک خط و نشان می‌کشد و عفت خانم باز هم با خجالت می‌گوید:

- ای‌وای، کاش همون موقع که بیدار شده‌بودی به خودم می‌گفتی گرسنه‌ای.

آه می‌کشم و سر تکان می‌دهم.

- آدم دوست داره یه چیزایی رو از نامزدش بگیره مادرجان، نمی‌شه که من همه‌چیو به شما بگم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

@Vip Roman

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان چند سرفه می‌کند که مثلاً من دست از حرف زدن بردارم.

مادرش می‌پرسد:

- خب اینم حرفیه، آسمان دخترم امیرآقا با ما راحت نیست، ولی خودت باید حواست بهش باشه.

آهی دیگر می‌کشم و می‌خواهم تکه‌ای دیگر نان بربری بردارم. حاج عبدالله بد نگاهم می‌کند! فکر کنم سهم نان او را از مقابلش برداشته‌ام!

آسمان آرام جواب می‌دهد:

- آره خجالتیه، چه‌قدرم که راحت نیست!

لبخندم را پنهان می‌کنم، مامان طوری چپ‌چپ نگاهم می‌کند که انگار منظور حرف‌هایم را فهمیده.

عفت خانم دست روی پا می‌گذارد و حینی که می‌خواهد بایستد می‌گوید:

- الان بازم نیمرو درست می‌کنم.

حاج عبدالله ماهی‌تابه را سمت من هول می‌دهد و می‌گوید:

- من دیگه نمی‌خورم، بخور پسرم.

البته جمله‌اش بیش‌تر شبیه (بخور بدبخت، بخور بخور گشنه نمونی) است.

ولی خب، به هرحال از دخترش سخاوتمندتر است.

لقمه‌ای هم سمت آسمان می‌گیرم و می‌گویم:

- بیا عزیزم، قشنگم حرص نخور نیمرو بخور.

لقمه را با حرص از دستم می‌گیرد و لب می‌زند:

- مرسی عزیزدلم.

نیشم شل می‌شود.

- قربونت خانومم، بشین بازم بدم دهنت بخوری.

همان یک لقمه را هم با حرص می‌بلعد و می‌گوید:

- ممنونم امیرحسین جان می‌رم حاضر شم.

عفت خانم می‌پرسد:

- همیشه عادت داری شبا چیزی بخوری؟! می‌گم یعنی دیشب سخت گذشت بهت؟ شرمنده شدم به‌خدا.

نگاهم به آسمان که پشتش به ماست و سمت اتاق می‌رود می‌افتد و باز که یادم می‌آید شب گذشته اجازه نداد روی تخت کنارش بخوابم و دوتا بوق خشک و خالی بزنم، با حسرت می‌گویم:

- یه شبایی، شرایطش مهیا باشه. حالا عیب نداره مادرجون فدای سرتون.

ظرف پنیر و گردو را سمتم هول می‌دهد.

- اینم بخور پسرم، چایی هم می‌ریزم برات.

خودم می‌ایستم و سمت آشپزخانه می‌روم.

- نه من می‌ریزم. راحتم دیگه این حرفا رو نداریم که.

حاج عبدالله بدون چشم برداشتن از صفحه‌ی گوشی‌اش! من نمی‌دانم چرا پدرهایمان انقدر بد در دام گوشی‌های هوشمند و صفحات مجازی افتاده‌اند! می‌گوید:

- شما که تعارف نداری نصفه شبم پا می‌شدی یه چیزی می‌خوردی امیرجان.

خیلی دوست دارم بگویم از این خوردنی‌ها نمی‌خواستم، منظور و مقصود چیز دیگری‌ست. به‌جایش سکوت می‌کنم و می‌پرسم:

- شماام چایی می‌خورید آقاجون؟!

با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- بله، پررنگ باشه فقط، نباتم همون‌جاست بنداز توش باباجان!

خیلی دختر خوب و دست و دلبازی دارد، چایی سفارشی هم می‌خواهد. عملش هم سنگین است گویا آقاجان!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

• * *

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

حاج عبدالله با کلی اکراه و تردید سوییچ ماشینش را به دستم داده.

مادرهایمان اصرار کردند که هردو عقب بنشینند که ما جلو تنها باشیم! حالا انگار در فاصله‌ی بیست سی سانتی عقب تا جلوی ماشین مقابل چشم آن‌ها غلط خاصی هم می‌شود کرد!

جدا از این مسئله که غلط خاصی نمی‌توان کرد آسمان هم دختر پایه‌ای نیست! لامذهب حداقل اجازه نمی‌دهد اندکی کامروا شویم. حالا انگار برای او بد می‌شود. به خدا که خودش هم خوشش می‌آید، نمی‌گذارد تست کند شاید مشتری شد!

البته از تک دخترِ درسخوان و جودوکارِ حاج عبدالله آدینه با آن پنج برادر قلچماقش انتظار بیش‌تر از این هم ندارم.

دختره‌ی سفت و سخت.

آه جودو! حالا که فکر می‌کنم خیلی هم جرأت این‌که پاپیچش شوم را ندارم.

دستش روی پایش است، مادرهایمان عقب ماشین مشغول حرف زدن هستند و من از فرصت استفاده می‌کنم. دست چپش را می‌گیرم و آن را روی دنده می‌گذارم و دست خودم را هم روی دست آسمان قرار می‌دهم.

سمتم برمی‌گردد و با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کند. اشاره‌ای نامحسوس به عقب می‌کنم و سرم را نزدیکش می‌برم و می‌گویم:

- قضیه‌ی حفظ ظاهر و دو پرنده عاشق و این حرفا رو که یادت نرفته؟ حداقل جلوی اینا نقشتو به خوبی ایفا کن اسکای جون.

برایم چشم و ابرو می‌رود اما دستش را زیر دستم نگه می‌دارد.

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند، پشت چراغ قرمز که می‌ایستیم، باز هم سرم را نزدیک گوش آسمان می‌برم و می‌پرسم:

- چرا این دوتا اومدن؟! مگه قرار نبود تنها بریم؟

دستش را که عرق کرده از زیر دستم بیرون می‌کشد و آرام می‌گوید:

- عمراً من دیگه با جنابعالی تنها جایی برم.

لبخندی شیطانی می‌زنم و جوابش را می‌دهم:

- چند روز دیگه قراره با هم بریم تهران اون موقع که نه ننه‌ی من هست، نه ننه‌ی تو!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

شانه بالا می‌اندازد و با صدایی آرام‌تر جوابم را می‌دهد و می‌گوید:

- من قراره برم خوابگاه خدایی نکرده زبونم لال قرار نیست که با شما تنها بمونم توی خونه! همون

یه دیشب تو اتاقم باهام تنها بودی برای هفت پشتم بسه!

مظلومانه می‌گویم:

- اِوا! خام عالم! چرا همچین می‌گی؟! من که یه گوشه بی پتو و بالش رو زمین خشک خوابیدم. چی‌کارِت داشتم مگه؟!

- آهان! همین‌قدر مظلومی؟! تا حالا کسی بهت گفته خیلی رو اعصابی آقای امیرحسین آقا؟!

هومی می‌کشم و می‌گویم:

- آره، اینو همه از بچگی بهم میگن نمی‌دونم چرا ولی دیگه من باهاش کنار اومدم. همه در موردم ناعادلانه قضاوت می‌کنن، چه می‌شه کرد؟!

زیرلب می‌گوید:

- چه‌قدر روت زیاده واقعاً!

به پاساژ می‌رسیم، ماشین را پارک می‌کنم و همگی پیاده می‌شویم. سمت مامان می‌روم و می‌گویم:

- اشرف‌جونم کارتتو بده.

ابروهای مامان بالا می‌پرد.

- چی؟! کارت من؟!

کاملاً جدی جوابش را می‌دهم:

- خب کارت خودت نه، می‌خوای کارت بابا رو بده. هوم؟ نیاوردی؟

دهانش باز مانده و می‌گوید:

- مگه قراره خرج خرید کردن قبل عروسیتم من بدم امیرحسین؟!

خیلی دوست دارم بگویم از آن‌جایی که من قصد مرتکب شدن به چنین خطا و خریتی را نداشتم و شما من را در دام این دختر لجباز انداخته‌اید پس بهتر است خرج خریدهای مزخرف قبل از ازدواج

را هم خودتان بدهید اما چون مجبور شدم نقش پسری که در نگاه اول یک دل نه صد دل، دل بسته‌ی آسمان شده را ایفا کنم، زبانم در آن‌جایی از بدنم که نباید فرو برود، فرو رفته است.

این پا و آن‌ها می‌کنم و جواب می‌دهم:

- مامان اول زندگیه من ندارم، من بدبختم، من بیچاره‌ام، من باید اجاره خونه بدم، من باید پول اون ماشینی که رنت کردم و الکی افتاده تو پارکینگ خونه و داره خاک می‌خوره رو بدم. من مگه چه‌قدر درآمد دارم؟! منِ جوونِ ایرانی مگه چه‌قدر در می‌آرم که هم بتونم یه خرید آبرومندانه برای نامزدم بکنم هم بتونم برم یخچال فریزرمو پر کنم؟! خرج خورد و خوراک خودم و آسمانو بدم هنر کردم. دلت به حال من نمی‌سوزه اشرف جونم؟! مگه ته حساب من چقدر پوله؟!

البته ته حسابم پول دارم، شاید تا وسطهایش، نمی‌دانم شاید هم تا سرش پول داشته باشم اما خب به‌هرحال مهاجرت کردن پول می‌خواهد.

من که نمی‌توانم بعداً دست جلوی کسی دراز کنم. من که اصلاً از این اخلاق‌ها ندارم!

دلسوزی را در چشم‌های مامان می‌بینم. با ناراحتی دست در کیفش فرو می‌کند و می‌گوید:

- خب دیگه امیرحسین بسه اون‌جوری نگو جیگرم برات آتیش می‌گیره. بیا کارتو بگیر.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

نام روی کارت را که نگاه می‌کنم، اسم کاظم موحد نوشته شده. مامان خودش کارت بابا را پیچانده، معلوم است که من هم به مادرم می‌روم دیگر!

فقط دلم به حال بابا می‌سوزد که قرار است با دیدن هر پیامک برداشتی که برایش ارسال می‌شود یک دور سکته را رد کند.

سمت آسمان و مادرش که با فاصله از ما ایستاده‌اند و آنها هم مشغول صحبت کردن هستند می‌روم و در نهایت دست و دلبازی می‌گویم:

- عزیز دلم آسمان جان، هر چیزی که دلت می‌خواد بخر. عروسی یک باره، هر لباس عروسی که پسندیدی هر کیف و کفش و مانتو و هر مدل لوازم آرایش برندی که خواستی، مدیون منی اگر سر سوزنی تعارف کنی و نخری.

برای حفظ ظاهر لبخند می‌زند و می‌گوید:

- مرسی عزیزم.

دست روی سینه می‌گذارم.

- چاکرتم قربون اون چشات.

رو به عفت خانم می‌گویم:

- مادر جان شما هم همین‌طور اگر چیزی احتیاج دارید بگید خودم کوچیکتونم هستم.

لباس می‌خواید من خودم براتون می‌خرم.

عفت خانم شبیه آن ایموجی خوشحال چشم قلبی می‌شود و می‌گوید:

- وای پسرم چه‌قدر تو دست و دلبازی.

خبری از نفرت سر صبحی در نگاهش نیست.

این بین فقط فرو رفتن آرنج مامان در پهلویم کمی آزاردهنده است.

با لبخند رو به عفت خانم جواب می‌دهم:

- خواهش می‌کنم مادر جان ما کلاً خانوادگی دست و دلبازیم هممون. مگه نه مامان؟

مامان سرش را تکان می‌دهد و تایید می‌کند:

- بله قابل شمامم نداره، دیگه امیرحسین تک داماده و وظیفه‌اشه هر کاری برای مادر زنش انجام بده.

آسمان مشکوک نگاهم می‌کند، دستش را در دستم می‌گیرم و می‌گویم:

- بیا عزیزم بیا قشنگم هر لباسی که می‌خوای انتخاب کن.

مقابل اولین مغازه که نوشته «همه‌ی اجناس تا پنجاه درصد آف خورده» می‌ایستم.

- وای این مانتوئه چقدر قشنگه! اصلاً من تو رو که توش تصور می‌کنم، به نظرم یه چیزی میشی در حد اوف بگو مرحبا!

دستم را می‌کشد و می‌گوید:

- باشه ولی این لباس مردونه‌ست.

آه! راست می‌گوید! به این نکته توجه نکرده‌بودم! همان قسمت تخفیف پنجاه درصدی چشمم را گرفته‌بود.

خریدها را می‌کنند، تا می‌توانم هم از حساب بابا مایه می‌گذارم. هرباری که جایی کارت می‌کشم بابا به

گوشی‌ام زنگ می‌زند و زیر لب می‌گویم «عذر می‌خوام پدر» و تماسش را رد می‌کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

چشمم به ویترین مغازه‌ای می‌افتد که پر از لباس‌های خاک بر سری‌ست.

حالا به جای عفت خانم من شبیه آن ایموجی چشم قلبی شده‌ام. دست آسمان را می‌کشم و می‌گویم:

- بیا بیا عزیزم اصل کاری مونده.

آرام و زیر لب می‌گوید:

- نمی‌خوام!

جواب می‌دهم:

- بیخود نمی‌خوای! تازه عروس، بدون لباس خواب و شورت و سوتینای فانتزی مگه می‌شه؟! حالا اصلاً تازه عروس هیچی، همین اشرف جون و عفت خانمو می‌بینی پشت سرمونن؟! همینا، همینا اگه بری کشوهاشونو بگردی پر از این لباس خوابای جینگول مستونه!

غر می‌زند:

- اه نگو! من نباید تصور می‌کردم!

می‌خندم و می‌گویم:

- حتی ایناام دارن، بعد تو می‌گی نمی‌خوام؟!

دستش را محکم‌تر می‌کشم.

- بیا ببینم.

آرام می‌گوید:

- آخه به کارم نمیاد!

در ذهنم جوابش را می‌دهم "خیلی غلط کردی که به کارت نمی‌آد! خدا رو چه دیدی؟ شاید یه زمانی هم تو وا دادی! "

اشاره به مغازه می‌کنم.

- اسکای جون چه به کارت بیاد چه به کارت نیاد، برای حفظ ظاهرم که شده باید بخری. مگه این ازدواج از اساس دروغ نیست؟! حالا مشکل تو با دوتا دونه شورت و سوتین خریدنه؟!

خیره به ویترین به پیشانی‌ام می‌کوبم و می‌گویم:

- وای آسمون اونو!

می‌چرخد، رد نگاهم را می‌گیرد و می‌پرسد:

- چیه؟

با دست لباس خوابی را که ته تهش سی و پنج سانت پارچه برده و مابقی‌اش تور است را نشانش می‌دهم و می‌گویم:

- ببین بیا برو از اینا بخر، خدا شاهده هرچندتا از اینا بخری از کارت خودم می‌کشم دیگه از کارت بابام برنمی‌دارم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاهش را بین پاکت‌های خرید که در دست من و دست خودش است می‌چرخاند و می‌گوید:

- وای! خاک عالم! همه‌ی اینا رو از کارت بابات خریدی؟! وای امیرحسین وای برای همین بود هی داشتی دست و دل بازی می‌کردی؟!

با شرمندگی و افسوس آه می‌کشم و سرم را پایین می‌اندازم.

- خدا هیچ مردی رو جلوی زنش و بچه‌اش سرافکنده نکنه. حالا من نداشتم از بابام گرفتم، از دهنم پرید الان جلوی تو این حرفو زدم، نباید هی وای وای کنی و به روم بیاری که! اونم جلوی بچه!

چینی به بینی‌اش می‌اندازد و می‌گوید:

- چی می‌گی؟! کدوم بچه؟!

نچی می‌کنم.

- اه راست می‌گی، ما که هنوز بچه نداریم شاید بچه‌مون تو موزای آفریقا باشه، نمی‌دونم شایدم همین حوالی باشه.

لگدی دیگر به ساق پایم می‌کوبد.

- خواب دیدی خیر باشه جناب.

این دختر در لگد زدن خیلی افراط می‌کند اگر رعایتش را نمی‌کردم یک «هوش» نثارش می‌کردم ولی خب من جنتلمن‌تر از این حرف‌ها هستم که بخواهم چنین چیزی را به آسمان عزیزم بگویم. آن

هم وقتی که حالا فهمیده‌ام زیبایی‌های جسمانی‌اش بسیار زیاد است!

با هم داخل مغازه می‌شویم و پشت سرمان هم مادرهایمان می‌آیند.

در جواب خانم فروشنده که می‌گوید:

- ببخشید آقای محترم معذرت می‌خوام که اینو می‌گم ولی ما روی در نوشتیم ورود آقایان ممنوع.

می‌گویم:

- ای بابا! خواهر من کوتاه بیاید! الان خانوم من می‌خواد لباس خواب انتخاب کنه، مادر خودش و مادر من که نمی‌تونن نظر بدن.

می‌خواد چار تا دونه شورت انتخاب کنه طبق سلیقه مامانم و شما که نمی‌تونه بخره، اونی که قراره ببینه و لذت ببره منم نه شما!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوچهل‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان این بار سرخ نمی‌شود کاملاً کبود می‌شود!
چند تا لباس زیر روی میز است.

تمام خریدها را از یک دستم به دست دیگرم می‌دهم و یک شورت را که در واقع دو نخ است که به هم متصل شده را پیش چشم آسمان تکان می‌دهم و می‌گویم:

- جون من از اینا زیاد بخر. خانوم از اینا هر چه‌قدر دارید از هر رنگش یه دونه بده.

مامان قربان صدقه‌ام می‌رود.

- الهی قربون پسرم برم، عفت خانوم معلومه که امیرحسین چه‌جوری عاشق آسمان جون شده‌ها.

عفت خانم در جواب مامان می‌گوید:

- الهی که عشقشون ابدی و پایدار باشه. می‌خوای ما بریم بیرون که بچه‌ها راحت باشن؟!

جواب می‌دهم:

- نه بمونید مادرجان، من راحتم.

آسمان عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند و با حرص خیره‌ام می‌شود و سنگین نفس می‌کشد.

رو به خانم فروشنده می‌گویم:

- خانوم بی‌زحمت لباس خواب هرچی هست بریزید وسط، خوشگلاشو ها! هر چی بازتر بهتر!

آسمان حتی نمی‌تواند سر بالا بگیرد مبادا نگاهش به مادرهایمان بیفتد. تنها می‌گوید:

- تو رو خدا برو بیرون.

اما من پرروتر از این حرف‌ها هستم که بخواهم با خجالت کشیدن او بیرون بروم.

چشمم به یک لباس خواب سه تکه می‌افتد که روبدوشامبر رویش ساتن مشکی است.

می‌پرسم:

- خانم اینا پرو ندارن نامزدم بره بپوشه من تو تنش ببینم؟!

هم آسمان، هم مادرهایمان هم خانم فروشنده متعجب نگاهم می‌کنند و من می‌گویم:

- خب باشه! اگه پرو نداره بگید پرو نداره دیگه چرا این‌جوری نگام می‌کنید؟! آسمون جون این مشکی‌اش که خیلی بهت میاد به نظر من، ولی باز اگه خواستی رنگ دیگه هم برداری، بردار.

این بار کیسه‌های خرید را بالا می‌آورد به جای اینکه با پایش لگد در ساق پایم بکوبد، با یکی از کیسه‌ها که حدس می‌زنم جعبه‌ی کفش درونش باشد اژدر را هدف قرار می‌دهد! وای! آهم در گلو خفه می‌شود، خم می‌شوم و آرام می‌گویم:

- می‌خوای بچه‌دار نشیم؟! خوای مادر نشی؟! آره همینو می‌خوای؟! ای بشکنه این دست که نمک نداره! من بهت گفتم لباس بخر تو می‌آی اسن طفل معصومو می‌زنی؟! دیدی زبونم نداره و فقط می‌تونه قد راست کنه گفتی بذار یه کاری کنم هم لال باشه هم نتونه دیگه قد راست کنه؟! آره؟! آسمانِ نامرد همینو می‌خواستی؟! مقطوع‌النسل شم؟!

خم شده با خودم زمزمه می‌کنم:

- اژدر بابا جان چیزی نیست نترس، آسمانه باید بهش عادت کنیم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوپنجاه

#کرانه‌های‌آسمان

مامان می‌پرسد:

- چی شده امیرجان؟!

به دروغ و برای حفظ آبرو می‌گویم:

- هیچی رگ کمرم گرفت، آسمان تو ناراحت نشیا، خوب می‌شه! این کمر من بیدی نیست که با این بادا بلرزه.

او هم خم می‌شود دست روی کمرم می‌گذارد و تظاهر به ناراحتی می‌کند.

- الهی بگردم، دردت گرفته؟! حتماً خسته شدی

#پارت‌صدوپنجاه

@Vip Roman

#کرانه‌های‌آسمان

مامان می‌پرسد:

- چی شده امیرجان؟!

به دروغ و برای حفظ آبرو می‌گویم:

- هیچی رگ کمرم گرفت، آسمان تو ناراحت نشیا، خوب می‌شه! این کمر من بیدی نیست که با این بادا بلرزه.

او هم خم می‌شود دست روی کمرم می‌گذارد و تظاهر به ناراحتی می‌کند.

- الهی بگردم، دردت گرفته؟! حتماً خسته شدی امیرحسین جان.

همان‌طور که هردو خم شده‌ایم، زیر چشمی نگاهش می‌کنم.

- تو هیچ از حساسیت توپای اژدر خبر داری؟!

لبخندی موذیانه می‌زند.

آه می‌کشم و می‌ایستم.

- عیب نداره آسمون خانوم خدای ماام بزرگه.

دستش را تکان می‌دهد و می‌پرسد:

- چی می‌گی؟! چرا هرچی می‌شه ننه من غریبم بازی در می‌آری؟!

بغضی می‌گویم:

- چون من غریب و مظلومم. بخر تا به مامانت نگفتم تو بلد نیستی وظایف زناشویی‌تو انجام بدی و به مامان خودم نگفتم زدی اون‌جام!

کمی که خیره نگاهم می‌کند جدی می‌گویم:

- اصلاً بهشون می‌گم تو به‌خاطر تهران اومدن زن من شدی و ازم بدت می‌آد.

زیر لب فحش می‌دهد و بد و بیراه می‌گوید و تند و سریع چند دست لباس خواب و لباس زیر انتخاب می‌کند.

راضی از انتخاب‌هایش با بی‌شرمانه‌ترین حالت ممکن آن‌ها را در تنش تصور می‌کنم و کنار گوشش می‌گویم:

- آسمان جان از شما بعیده انقدر فحش دادن!

از پشت دندان‌هایش با لبخند احمقانه‌ای که به لب دارد می‌گوید:

- من دارم برات آقا امیرحسینِ موحد، دارم برات!

لبخندم گشاد می‌شود.

- جون تو فقط داشته‌باش.

• * *

باورم نمی‌شود روز موعود فرا رسیده! انقدر الکی الکی؟! من در حمامم و برادرزاده‌هایم از پشت در حمام می‌خوانند.

- گل در اومد از حموم سنبل در اومد از حموم.
عمو امیر دوماد شده بادابادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا!

شعرشان عصبی‌ام می‌کند، حالِ دختر شانزده ساله‌ای را دارم که پاسخ بیبی‌چکش مثبت شده، به در می‌کوبم و داد می‌زنم:

- هنوز که در نیومدم از حموم، گمشید برید حاضر شید دیگه!

زیرلب زمزمه می‌کنم:

- پدرسگا انگار بدبخت شدن کسی خوش‌حالی داره! خدایا افتادم تو دام! اینشوشیناک به دادم برسه، این چه غلطی بود من کردم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌صدوپنجاه‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

کنج حمام چمباتمه می‌زنم. نگاهم را بین تیغ، صابون و رگ دستم جابه‌جا می‌کنم ولی خب زِر زیادی‌ست. من جان دوست‌تر از این حرف‌ها هستم که بخواهم به مرگ فکر کنم. نگاهم الکی به تیغ افتاد. مگر هرکس نگاه به تیغ کند یعنی می‌خواهد خودش را بکشد؟! پای جانم که در میان باشد با آسمان که هیچ، حاضرم با پدرش هم ازدواج کنم.

به هرحال تأکید چشم‌هایم بیش‌تر روی صابون است.

باید طوری از آشفتگی ذهنی‌ام فرار کنم یا نه؟!

می‌ایستم و زیرلب می‌گویم:

- کون لق دنیا، والا به‌خدا تهش همین صابون می‌مونه برا آدم، محض تمیز کردن بدن، نه استفاده‌ی دیگه‌ای!

صدای کوبیدن کسی به در باعث می‌شود صابون از دستم سر بخورد و روی زمین بیفتد، پایم روی صابون می‌لغزد و با باسن که به زمین می‌خورم، صدای آخم در حمام می‌پیچد و حینی که می‌نشینم و مچ پایم را می‌گیرم، داد می‌زنم:

- هان؟! باز کیه؟!

پرهام با خنده می‌گوید:

- یه امروز نزن، ها؟ می‌خوای به دستات استراحت بده لامصب، شب عروسیته.

خبر ندارند شب عروسی‌ست و حجله‌ای در کار نیست و زن‌داداش جودوکارشان ناک‌اوتم می‌کند اگر سر انگشتم به تنش بخورد!

ای امیرحسینِ بخت برگشته!

بلندتر داد می‌زنم:

- بابا ولم کنید، از هشت صبح چرا با زن و بچتون ریختید این‌جا؟!

- تو چرا به بچه‌های ما گفتی از الان برن حاضر شن مرتیکه؟! چی‌کار می‌کنی بیرون نمی‌آی؟

نچی می‌کنم.

- چون منو زود بیدار کردید، من حاضر شم شماها نه؟!

صدای بهرام می‌آید.

- چه خریه این امیر! ما اومدیم کمک بابا اینا اگه کاری باشه بکنیم، تو خیر سرت رفتی حموم دومادی، باید زود حاضر شی چون دومادی!

باز وا می‌روم و می‌نالم:

- اه یادم نبود! جدی جدی عروسی منه؟!

پرهامِ وحشی باز هم به در می‌کوبد.

- کم چرت و پرت بگو، زودتر بیا بیرون باید بری زنتو بذاری آرایشگاه.

چنگ به صورتم می‌اندازم.

- خاک تو سرم! دختره شد زنم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوپنجاه‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

- ببین امیر نمی‌شنوم چی می‌گی ولی مثل‌اینکه دوستات اومدن. بند و بساط و دوربین و از این چیز میزاام زیاد دارن!

لعنتی‌ها قرار نبود انقدر زود برسند!

هول می‌شوم، زیر دوش می‌ایستم و تنم که دوباره خیس می‌شود آب را می‌بندم و سمت رختکن می‌روم. چشم می‌چرخانم حوله‌ام را داخل نیاورده‌ام.

از ترس روبه‌رویی دوستانم با پدر و مادرم فوراً در را باز می‌کنم که بیرون بروم و حوله را به تن کنم اما باز شدن در همانا و روبه‌رو شدنم با برادرزاده‌های الدنگم و پدران الدنگ‌ترشان همان!

شاید کلاً دو ثانیه هم مقابلشان نایستادم اما همین هم کافی‌ست تا صدای انفجار خنده‌های بلندشان به هوا برود!

پشتم را می‌کنم و می‌شنوم که توله‌سگ‌های دوقلوی بهرام، مانی و نیما می‌گویند:

- عمو امیر از پشت چه ویویی داری!

- آره عمو، ابدی!

فریاد می‌کشم:

- زهر هلاهل، چرا صف کشیدید این‌جا؟!

سریع در را می‌بندم. جداً حس می‌کنم این روزها زیاد مورد تعرض قرار گرفته‌ام!

روح لطیفم آسیب دیده!

داخل حمام پریده‌ام و می‌گویم:

- یکی اون حوله بی‌صاحاب منو بهم بده.

گوششان بدهکار نیست. کمی لای در را باز می‌کنم دستم را در جست‌وجوی حوله بیرون می‌برم اما این کافر دلان هنوز دارند چرت و پرت می‌گویند و می‌خندند. همین مانده بود که تن باکره‌ام بشود اسباب خنده‌شان!

دیگر به التماس می‌افتم.

- جان امیر، حوله‌ی منو بدید، می‌خوام برم بیرون.

بالاخره یک نفر حوله را به دستم می‌دهد، تنم می‌کنم و گره‌اش را محکم می‌بندم و به سرعت از حمام بیرون می‌دوم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوپنجاه‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

طوری سمت در می‌دوم که دوبار پایم پیچ می‌خورد و در همان حین می‌پرسم:

- کوشن؟ کجاان؟ کی دوستای منو دیده؟!

شهرام جواب می‌دهد:

- من.

- خب کجاان؟

- رفته‌بودم نون بخرم دیدم چندتا مثل خودت با لباسای پاره پوره داشتن از حاج ابوذر می‌پرسیدن خونه‌ی موحد کدومه؟!

حوله را دو دستی چسبیده‌ام، کلاهش تا روی چشم‌هایم پایین آمده. سرم را بالا می‌گیرم و نگاه سمت شهرام می‌چرخانم.

- خب هیچی نگفتی؟!

می‌خندد و لقمه‌اش را سمت دهانش می‌برد.

- نه، گفتم بذار یه کم تلاش کنن! حاج ابوذرم داشت می‌پیچوندشون. می‌دونی که رابطه‌اش با جوونا خیلی خوب نیست!

خب برادر بزرگمان که این باشد، چه انتظاری از منِ ته‌تغاری می‌رود؟! همسایه‌ی هشت ساله‌ی پدرم هم که در کار پیچاندن باشد، پس من به خودم حق می‌دهم کمی عوضی باشم البته ربطی ندارد ولی خب، به هرحال بگذریم!

نگاهی چپ‌چپ به شهرام می‌کنم. البته بهتر است اول خودم را ببینند تا این‌که با بابا روبه‌رو شوند.

داخل حیاط نشده‌ام اما از همین فاصله هم با دیدن صحنه‌ی پیش رویم وا می‌روم. انقدر که نزدیک است حوله‌ی سفت چسبیده‌ام را رها کنم و این‌بار لابد مقابل همسایه‌ها تن و بدنم را در معرض دید بگذارم.

بابا دو لنگه‌ی در حیاط را باز کرده، ماشین را روی پل برده و با سطل آب و طی و کف به جان ماشینش افتاده! زیرلب می‌خواند «اشرف خانوم اشرف خانوم بیرون بیا بیرون بیا فصل بهاره، دل کاظم بی‌قراره!»

کارواش هم که کشک است! چه‌کاری‌ست پدر من؟! ریتم گل پامچال را هم که بر هم زده حاج کاظمِ بی‌قرار!

کاش فقط همین بود، سعید، مجید، محسن، پیمان، شکور و حامد را می‌بینم! حینی که از مقابل در خانه عبور می‌کنند قهقهه می‌زنند و صدایشان تا روی ایوان که من ایستاده‌ام هم به گوش می‌رسد. مجید می‌گوید:

- بابا این امیرحسینِ پِدَسگ ما رو مسخره کرده‌ها! یه چالش رفتن که انقدر نباید دنگ و فنگ داشته‌باشه.

شکور جوابش را می‌دهد:

- عوضیه دیگه مرتیکه. عمشو ساییدم، کاش ماشین گرفته بودیما، آسفالت شدیم، یه زنگ دیگه بزن بهش بپرس پلاک چندن؟ رسیدیم ته کوچه.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوپنجاه‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

پیمان غر می‌زند.

- ناموساً گشنمه، ری*دم تو فرق سر امیرحسین و کاراش. چرا از هرکی می‌پرسیم خونه‌ی این حاج موحد گوربه‌گوری کجاست می‌پیچونه؟

سعید می‌گوید:

- داداش من خودم تو این هوا آبپز شدم علی‌الحساب می‌خوای یه تیکه از گوشت تن منو بخور تا خونشونو پیدا کنیم و خراب شیم رو سرشون یه صبونه بزنیم، ها؟!

کاش خفه شوند! متأسفانه تمام مکالماتشان با صداهای انکرالاصوات و بلندی در چند ثانیه اتفاق افتاده. بابا دست از خواندن برداشته، طی را کنار ماشین گذاشته و دست به کمر خیره‌شان شده!

خاک بر سرها انقدر مشغول چرت و پرت گفتن هستند که حاج کاظمِ عزیزم را در آن هیبت ایستاده کنار رخشش نمی‌بینند.

جلوتر می‌روم که با اشاره‌ای، نشانه‌ای، چیزی، حالی‌شان کنم من این‌جا هستم و دهان‌هایشان را ببندند و کمی متشخص باشند اما بابا زودتر دهان باز می‌کند:

- آهای آقا پسر؟!

هر شش نفرشان سمت بابا می‌چرخند.

با انگشت اشاره به مجید می‌گوید:

- جنابعالی، بیا جلو ببینم!

رنگ از رخ مجید می‌پرد اما خودش را نمی‌بازد. احتمالاً از شباهت میان من و بابا فهمیده باشد که منزل موحد همین‌جاست! اما همچنان به روی خودش نمی‌آورد و می‌پرسد:

- بله آقا؟ با بنده کاری داشتید؟!

تقریباً پشت ماشین خم شده و پنهان شده‌ام.

می‌بینم که مجید ترسیده بزاق دهانش را می‌بلعد.

- آره کار داشتم، بیا جلو!

بدبخت مجید! خبر ندارد که الان همین دسته‌ی طی در آن‌جایش که نباید فرو برود فرو می‌رود.

جلوتر می‌آید و بابا می‌گوید:

- با کی کار داشتی؟! با امیرحسینِ پِدَسگ؟!

محسن الان پس می‌افتد.

- بله چه‌طور؟!

بابا دست بالا می‌برد و پرحرص می‌خندد و روی شانه‌ی او می‌کوبد.

- یعنی من الان خودِ سگم؟!

مجید قافیه را نمی‌بازد.

- بلانسبت جناب، متوجه منظورتون نمی‌شم!

غلط می‌کند، از رنگ زرد شده‌ی صورتش خوب هم معلوم است متوجه شده!

بابا می‌توپد:

- من پدرشم پسره‌ی بی‌تربیت!

قد علم می‌کنم و نگاه محسن که سمتم می‌افتد، هزار و یک حرف و فحش نشسته در نگاهش را می‌خوانم.

متأسفانه آشنایی خوبی با پدرم نداشت!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوپنجاه‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

لبخندی گشاد به صورت شش نفرشان می‌زنم و دستم را برایشان تکان می‌دهم.

شبیه پسر بچه‌های دبستانی شده‌اند که مقابل ناظم صف کشیده‌اند و قرار است بابت کار بدشان تنبیه شوند.

مجید مقابل پدرم خم و راست می‌شود.

- حاج آقا بنده شرمنده‌ام، امیرِ کره‌خر...

نیم‌رخ بابا را می‌بینم که کبود می‌شود و مجید چنان لب زیرینش را می‌گزد که ممکن است کنده شود.

کم مانده از شدت خنده لاستیک‌های ماشین بابا را گاز بگیرم. وضعیت بقیه هم چندان بهتر از من نیست.

سر پایین می‌اندازند که نگاهمان به هم نیفتد و منفجر نشویم.

مجید با دست به دهان خودش می‌کوبد.

- خاک به دهنم حاج آقا، شرمنده، امیرحسین معرفی نکرده‌بود، آدرس درست حسابی هم نداده‌بود!

بار دیگر تعظیم می‌کند. فکر کنم زمان را با گذشته و دوران چوسان کره اشتباه گرفته لابد بابا را هم حاکم امپراتوری گوگوریو می‌بیند.

- حاج آقا عذر تقصیر.

بابا کوتاه بیا نیست دیگر! مجید غضب حاج کاظم را برانگیخته! حالا مگر می‌تواند نفرت بابا را از بین ببرد؟!

بابا دست به کمر زده سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- که امیرحسین پدرسگِ کره خره آره؟!

دوباره پشت ماشین خم می‌شوم. این‌بار مطمئنم اگر صورت مجید را ببینم قهقهه می‌زنم.

اما صدایش را می‌شنوم.

- بلانسبت حاج آقا! حرف و فحش که باد هواست!

بابا جواب می‌دهد:

- برو کنار ببینم بی‌تربیت!

دوباره می‌ایستم. مجید سر پایین انداخته و شرمنده عقب می‌رود.

بابا این‌بار با دست به شکور اشاره می‌کند.

- تو ولد چموش!

شکور خودش را به آن راه زده و سرش را بیش‌تر پایین می‌اندازد.

بابا طی را به دستش می‌گیرد و گامی جلو می‌گذارد.

- مگه با تو نیستم پسرجان؟!

سعید طفلکی می‌گوید:

- حاج آقا با منید؟!

بابا خیلی جدی درحالی‌که طی را سمت شکور می‌گیرد، می‌گوید:

- نه، بغلی‌ات، با این تی‌شرت زرده‌ام! بیا جلو ببینم جوون!

طنز تلخِ ماجرا رفتار بابا نیست، استایلش من را کشته! پاچه‌های زیرشلواری را تا زانو تا زده و زیرپوش سفید به تن دارد و قربانش بروم سیس عقاب گرفته!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوپنجاه‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

شکور ترسان و لرزان عقب می‌رود.

- حاج آقا خوب هستید انشاالله؟! دعا بفرمایید برای ما سر نماز.

دست بالا و سر رو به آسمان می‌گیرد.

- جوونیه و جاهلی دیگه حاج آقا، توکل به خدا با دعای شما مالم اهل شیم دست از زدن حرفای رکیک برداریم.

بابا خیال می‌کند عبدالمالک ریگی را گیر انداخته که آن‌طور خشن سمتش می‌رود. آن هم با یک طی زیر بغلش و دمپایی پلاستیکی‌های سفید، که فکر کنم وقتی برای عمل فتقش در بیمارستان بستری شده‌بود از آن‌جا

گرفته و به خانه آورده، چون مشخص است دو سه شماره به پاهایش بزرگ است، و شلوار بالا زده خیلی جدی جلو می‌رود.

شکورِ مادر مرده دیگر به پیاده‌رو رسیده و کمرش به دیوار برخورد کرده. بی‌دفاع دست بالا می‌گیرد و بابا به سینه‌اش می‌کوبد.

- گفتی عمه‌ی امیرحسینو چی؟!

شاید اگر شلوار شکور مشکی نبود می‌شد هاله‌ای از رنگ قهوه‌ای را تا پایین پاهایش دید!

- من؟! من هیچی نگفتم!

- نه، گفتی! تا این طی‌و همین‌طوری عمودی نفرستادم تو حلقت بره سمت لوزالمعدت خودت بگو چی گفتی؟!

شکور نگاهی به چپ و راستش می‌اندازد، دنبال راه دررو می‌گردد.

- اگه بگم تنبیه نمی‌شم؟!

نچ! دلم سوخت! نباید در بدو ورود این‌طور مورد مهمان‌نوازی قرار می‌گرفتند ولی خب، اگر جلو بروم و پادرمیانی کنم آن طی احتمالا درونِ خودم فرو می‌رود.

- حالا بگو ببینم، تا فکرامو بکنم.

شکور لبخند می‌زند، از آن خنده‌ها که از گریه غم‌انگیز تر است و می‌گوید:

- حاج آقا من فقط گفتم عمتو ساییدم!

بابا جلوتر می‌رود! کم مانده چفتِ تن شکور شود.

محسن بال بال می‌زند که من جلو بروم و چیزی بگویم. اما با خنده سر بالا می‌اندازم.

- نه پسر تو منظورت از ساییدن چیز دیگه‌ای بود!

شکور دهانش را باز و بسته می‌کند و چیزی نمی‌گوید. پیمان مثلاً می‌خواهد کمک کند که فوراً می‌گوید:

- حاج آقا ببینید من زدم توی لغت‌نامه، چیز بدی نیست که! نوشته ساییدن یعنی کوبیدن و نرم کردن، به هم مالیدن دو چیز و...

بابا شکور را رها می‌کند و دنبال پیمان می‌کند.

- آهان! به هم مالیدن؟! تو همونی که به من گفتی گور به گوری؟!

پیمان می‌دود و بابا پشت سرش!

- وایسا پسر کاریت ندارم، بیا بریم صبونه بخور.

پیمان هول شده می‌دود و می‌گوید:

- نه والا حاج آقا من کوفت بخورم.

از زیر دست بابا فرار می‌کند و سمت حیاط می‌دود و بابا هنوز دنبالش است.

پیمان به من می‌رسد و نفس نفس می‌زند.

- دهنتو امیر، دهنتو! برا یه چالش؟! ببین... ببین چه بلایی سرمون آوردی!

چالش چه کوفتی‌ست دیگر؟!

بابا داخل حیاط می‌آید و تازه چشمش به جمال من روشن می‌شود!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوپنجاه‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

سری به تأسف تکان می‌دهد و رو به من می‌گوید:

- از قدیم گفتن اگه می‌خوای یکیو بشناسی ببین رفقاش کیاان؟! با کیا نشست و برخاست داره.

من هم کلاه حوله را کمی بالاتر می‌دهم، نگاهم را با غرور و تکبر و پوزخندی از روی پیمان سمت پنج دوست دیگرم که با فاصله مقابل ماشین بابا ایستاده‌اند می‌چرخانم و می‌گویم:

- درسته پدر، من توی انتخاب دوست اشتباه کردم، حق با شماست من...

حرفم را با تکان دادن دستش و گفتنِ همزمانِ «خفه‌شو امیرحسین»! قطع می‌کند!@Vip_Roman

پوکر و تقریباً وارفته نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- منظورم به این بنده خداهاست، انتظاری ازشون نیست که، همین که از رفقای توأن دیگه باید سطح توقعم کم باشه. اصلاً یه حسی بهم می‌گه همین حرفاام تو یادشون دادی، اینا بچه‌های خوبی به نظر می‌رسن! به جز اون یکی!

منظورش مجید است.

صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند می‌شود و پیمان میان خنده می‌گوید:

- امیر داداش، خوردی؟ هسته‌اشم تف کن!

رو به بابا که با لبخندی سرشار از رضایت نگاهم می‌کند می‌گویم:

- سرعت تغییر مود صد از دهه حاجی.

دستش را در هوا برایم تکان می‌دهد، سر پایین می‌اندازد و یک نگاه به شلوارهایشان می‌کند و زیرلب می‌گوید:

- قدیما کسی این‌طوری می‌پوشید می‌گفتن نداره، بدبخته، بیچاره‌ست، وصله پینه می‌کردن. به کجا داریم می‌ریم ما؟!

رو به پسرها می‌گوید:

- خوش اومدید بفرمایید داخل!

خنده‌شان جمع شده و می‌فهمم که از سرعت تغییر ناگهانی رفتار بابا دچار عدم درک شرایط شده‌اند. نمی‌دانند واقعاً باور کنند که بابا داخل خانه دعوتشان می‌کند یا اگر قدم جلو بگذارند به رگبار بسته می‌شوند.

مامان روی ایوان می‌آید و برخلاف بابا خیلی گرم سلام بچه‌ها را پاسخ می‌دهد، خوش آمد می‌گوید و با خوش‌حالی می‌گوید:

- بفرمایید تو پسرای گلم، دوستای امیر مثل خودش عزیزن.

اگر مثل خودم عزیز باشند که خیلی بدبخت هستند! تردید را کنار می‌گذارند و از مامان تشکر می‌کنند و یکی یکی داخل حیاط می‌آیند.

مجید که از کنار بابا می‌گذرد، بابا باز زیر چشمی نگاهش می‌کند و لب می‌زند:

- بی‌تربیت!

مجید از خجالت سرخ و کبود می‌شود.

- بازم شرمنده حاج آقا.

بابا محلش نمی‌دهد و مامان می‌پرسد:

- حاجی جون؟ پسر شیرعلی قصاب قرار بود گوسفندو بیاره، پس کو؟

بابا سمت مامان می‌گوید:

- گوسفند که داریم!

مامان متعجب می‌پرسد:

- وا! کو؟! کی آوردش من ندیدم؟! چرا صداش نمی‌آد یه بع بع نمی‌کنه!

بابا حرصی آب و کف را روی ماشین خالی می‌کند و زمزمه‌وار می‌گوید:

- بیست و شیش سال پیش خودمون آوردیمش!

یاد جواد رضویان در سریال پاورچین می‌افتم و در نگاهم یک «من چی‌کاره بیدم؟!» نمایان می‌شود.

اشاره به داخل می‌کند.

- ها چیه؟! دروغ می‌گم مگه؟! کسی که صب روز عروسی‌اش با حوله بپلکه تو خونه گوسفنده دیگه!

سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- نه اتفاقاً کاملاً منطقی و درسته. منم شنیده‌بودم.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- چیو؟!

- همین که گوسفندا صبح روز عروسیشون یه حوله می‌پوشن تو گله راه می‌افتن، رسمشونه!

طی را طوری سمتم پرت می‌کند که مختار هم نیزه را این‌طور سمت دشمنانش پرتاب نمی‌کرد!

حاج کاظم هم یک‌پا نامادری سیندرلاست برای خودش!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوپنجاه‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

گویا زن‌داداش‌هایم زودتر از عروس به آرایشگاه رفته‌اند، در خانه نیستند، معذوریتی ندارم و با شلوارکی کوتاه و تاپ بیرون می‌روم.

بچه‌ها دور سفره‌ی صبحانه نشسته‌اند و حسابی هم با برادرانم و پسرهایشان گرم گرفته‌اند.

نیشم باز می‌شود و همین که می‌خواهم کمی جا باز کنم و من هم بنشینم و چیزی بخورم مامان جیغ می‌زند:

- امیرحسین؟! تو هنوز خونه‌ای که!

دست روی قلبم می‌گذارم.

- مامان! خب صبحونه نخوردم کجا برم؟!

مامان به گونه‌اش می‌کوبد.

- خاک تو سرم کنن! آسمان باید هشت و نیم می‌رفت آرایشگاه! ساعتو دیدی؟!

مجید می‌خندد.

- حالا حاج خانوم برا یه چالش انقدرم سخت نگیرید مگه چه‌قدر مهمه که ساعت فیلمبرادری جابه‌جا بشه و...

پایم را که در پهلویش فرو می‌کنم لال می‌شود.

این شُل‌مغزها باور نکرده‌اند که امشب واقعاً جشن عروسی من است!

مامان با هشدار می‌توپد:

- باز چالش و از این مسخره بازیا راه نندازیا امیرحسین! مثل اون‌دفعه که زنگ زدی گفتی یه دختره...

مکث می‌کند و نگاهش را با خجالت روی بردارها و دوست‌هایم می‌چرخاند و لب می‌گزد.

حاج کاظمِ عزیزم زحمت می‌کشد و جمله‌ی مامان را تکمیل می‌کند.

- آره مثل همون بار که زنگ زدی گفتی یکی ازم حامله‌ست چی‌کار کنم؟! این‌ور مامانت غش کرد و منم گفتم...

وسط حرفش می‌پرم.

- عه عه عه! خب پدر جان بی‌خیال، نمی‌خواد بگی چی گفتی!

چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- آره خلاصه ما حوصله‌ی این مسخره بازیارو نداریما.

سعید می‌خندد و می‌گوید:

- حاج آقا شما که این‌بار خودتونم بدتون نمی‌آد مثل این‌که...

حالا نوبت اوست که لگد بخورد.

من که از این کارها بلد نبودم، من را چه به لگد پرانی؟! آسمان یادم داده!

باید روشنشان کنم که قضیه‌ی ازدواج جدی‌ست.

با این‌که چشمم به ظرف‌های املتِ سر سفره است و سوسیس تخم‌مرغ‌های کاظم‌پَز هم از سمت دیگر دلم را برده اما کاملاً جدی می‌گویم:

- بچه‌ها خانومم منتظره، باید زودتر برم.

پاشید شماهاام که به فیلمبرداری برسیم.

هر شش نفرشان سر سمتم چرخانده‌اند و به محض این‌که پیمان ادایم را در می‌آورد و زمزمه می‌کند:

- خانومم!

همه‌شان از شدت خنده منفجر می‌شوند.

خم می‌شوم و می‌گویم:

- رو آب بخندید به امید خدا، گم‌شید بیاید تو اتاق پفیوزا!

تو vip رسیدیم به پارت ۲۰۰ 😍

#پارت‌صدوپنجاه‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دل کندن از سفره برایشان سخت است اما به صف ردیف می‌شوند و یکی یکی داخل اتاقم می‌آیند.

آخرین نفر مجید است، قبل از داخل رفتنش لگدی به پشت زانویش می‌زنم که چون ناغافل است، باعث می‌شود پایش خم شود و متعجب سمتم می‌چرخد و قبل از این‌که چیزی بگوید، رو به بابا می‌گویم:

- حاجی‌جون اینو زدم چون بی‌تربیته، به عشق خودت بود.

مجید زیرلب می‌گوید:

- من تو رو تنها گیرت می‌آرم دیگه!

و بابا از آن‌جایی که عادت دارد من را ضایع کند حس رضایتش را پنهان می‌کند و تشر می‌زند:

- شما خیلی بیخود کردی که به مهمون بی‌احترامی کردی!

دهانم باز می‌ماند و می‌گویم:

- آهان! نه که شما با طی ازشون استقبال نکردی!

حاج کاظم است دیگر، جواب می‌دهد:

- حالا هرچی، شما تو کار بزرگ‌ترت دخالت نکن.

بچه‌ها در اتاق از خنده ریسه رفته‌اند داخل که می‌شوم با پس گردنی‌ای که از مجید نصیبم می‌شود سرم خم می‌شود اما چون حقم است، تنها سری تکان می‌دهم و پوزخند می‌زنم:

- اگر بهت چیزی نمی‌گم به خاطر اینه که منِ متأهل باید یه فرقی با شما مجردای لاابالی داشته باشم دیگه!

این بار پس گردنی از سمت شکور نصیبم می‌شود. با خنده می‌پرسد:

- خفه شو امیر، چیه این جریان متأهلی و ازدواج و عروسی؟ داداش گرفتی ما رو؟!

محسن می‌گوید:

- کاری ندارم که کار منو زمین گذاشتی خیر سرت مدل پیج منم هستی، امیر ما می‌دونیم یه مدته پیجت اکتیو نبوده، دست ادمین بوده، می‌خوای چند تا حرکت بزنی بیفته رو روال، می‌خوای تولید

محتوا کنی، قبول. ولی تا این حد زیاده‌روی نیست؟!

به خدا این‌ها خیلی بیش‌تر از آن‌چه که من می‌دانم خنگ هستند!

سعید در ادامه‌ی حرف محسن می‌گوید:

- ما کار و زندگیمونو گذاشتیم و پا شدیم اومدیم اهواز سر یه مسخره بازیِ تو؟ قراره این وسط چی به ما بماسه؟!

اشاره به خودم می‌کنم.

- رفاقت با منِ خوشگل.

پوفی می‌کند.

- رفاقتتو نخواستیم، اونم با این رفتار خوشگلی که بابات باهامون داره!

محسن می‌گوید:

- من با حاجی کاری ندارم ولی حاج خانم داره یه طوری نگاهمون می‌کنه که عجیبه! شنیدم به داداش بزرگه‌ی امیر می‌گفت چندتا دختر خوب برا اینا پیدا کنیم! ناموساً پرام ریخته.

در دل قهقهه می‌زنم، اگر اشرف جان قصد زن دادن این شش نفر را داشته باشد که باید بگویم همین امشب کنار من سر سفره‌ی عقد می‌نشاندشان!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوشصت

#کرانه‌های‌آسمان

پیمان کلافه می‌گوید:

- حاج خانوم قصد داره همین جا زنمون بده بعد ولمون کنه بریم تهران، حالا تو بگو ببینیم جریان این مسخره بازی که راه انداختی چیه؟! بی‌شرف تو گفتی بلیت هواپیما بگیرید بیاید من حساب می‌کنم، ما رو اعتبار حرف تو با هواپیما اومدیم، شپش داره ته جیب من یکی قِر می‌ده. این مرفهای بی دردِ چهاردرصدی رو نمی‌دونم.

سعید ناراحت می‌گوید:

- به اعتبار امیر؟! مگه امیر اعتبارم داره؟

سر بالا می‌اندازم.

- نه والا من غلط کنم اگه معتبر باشم! پیمان جون داداش خاک تو سر ساده‌ات که به حرف من اعتماد کردی! من پولم کجا بود که پول بلیت شیش تا نره غولو بدم؟!

با دست اشاره به محسن می‌کنم.

- تو این جمع پولدار ما محسنه که این بدبختم انقدر چکِ پاس نکرده داره الان سه ماهه حقوق منو نداده!

محسن با چشم‌های وق زده می‌گوید:

- دروغ می‌گه ابلفضلی مرتیکه!

نیشم باز می‌شود.

- آره درسته دروغ گفتم، محسن حقوقمو داده ولی پول بلیتا رو حاجی می‌ده شما هی جلوش بگید که به ما گفتن هزینه‌ی رفت و آمد با پدر دوماده!

هر شش نفر شاکی نگاهم می‌کنند و می‌گویم:

- ای بابا! شما بگید، اگه نداد می‌گم مامانم به زور ازش بگیره بده!

خیلی بی‌شخصیت‌اند که فحش و بد و بیراه را حواله‌ام می‌کنند! خب با اتوبوس می‌آمدند! مگر من اجبارشان کردم که حتماً با هواپیما تشریف فرما شوند؟!

محسن تهدیدوار می‌گوید:@Vip_Roman

- جدی اینو از حقوقت کم می‌کنم، چون بابت مسخره بازی ما رو از کار و زندگی انداختی!

از آن‌جایی که آن‌قدر زیاد من این بندگان خدا را سر کار گذاشته‌ام، حالا حکم چوپان دروغگو را دارم و هرچه که بگویم باور نمی‌کنند، جواب می‌دهم:

- داداش به جون مامانم قسم امشب عروسیمه، من جدی جدی زن گرفتم.

زیر خنده می‌زنند.

محسن می‌گوید:

- وایسید وایسید! نه نخندید، داره جون مامانشو قسم می‌خوره! امیرحسین؟! راست می‌گی؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوشصت‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

مظلومانه گردن کج می‌کنم.

- گفتم که به جون مامانم!

سکوتی عجیب میانمان شکل می‌گیرد اما با صدای خروج باد معده‌ی یکی از حُضارِ بی‌ادب، جو به سرعت تغییر می‌کند و همه که خیره‌ی سعید می‌شویم می‌گوید:

- هیجانی شدم خب! یعنی چی؟!

پیمان زمزمه می‌کند:

- سی و دو تا دوست دختر قبلی‌ات به‌خاطر همین نوع ابراز هیجانت ولت نکردن؟! تو نگفتی آدم می‌شی؟!

می‌گویم:

- ولش کن این گوزو رو خدا زده، بیاید به جریان من برسیم فعلاً واجب‌تره، دیرمم شده.

منتظر و مشتاق که نگاهم می‌کنند، دست مقابل چشم‌هایم می‌گذارم و شانه‌هایم را تکان می‌دهم و با صدایی آمیخته با بغض می‌گویم:

- آره حاجی ما هم رفتیم قاطی مرغا، از جزئیاتش نپرسید چون نمی‌تونم بهتون بگم توی یه نگاه عاشق شدم.

اگر جان مادرم را قسم نخورده بودم حالا حالاها حرفم را باور نمی‌کردند. راستش هنوز هم در نگاهشان ناباوری پیداست. این را از دهان‌های نیمه باز و چشم‌ها متعجب و دومین بادی که از سعید خارج می‌شود متوجه می‌شوم. گلویم را صاف می‌کنم و می‌گویم:

- برادران عزیزم، درسته که من خودم سه تا داداش دارم ولی شما داداشای غیر خونی منید نمی‌تونستم برای عروسی‌ام دعوتتون نکنم.

حالا این‌که دو سه نفرتونم عکاس و فیلمبردارید بی‌تأثیر نیست یا مثلاً داش محسن قشنگمون قراره

سنگین کادو بده و این حرفا ولی خب، اصل وجودتونه به اهورامزدا قسم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

@Vip Roman

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوشصت‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

کمی احساساتی شده‌اند اما چپ چپ نگاهم می‌کنند و من خودم را به آن راه می‌زنم و ادامه می‌دهم:

- یه چیز دیگه هم که می‌خواستم بگم اینه که خواهش می‌کنم شما به عنوان برادرای غیر خونی من، عزیزای دل من، حواستون به پولای ریخته

شده روی زمین باشه! مبادا یک قرونشو این بچه‌های تخم سگ فک و فامیلمون بردارن!

پیمان چشم ریز می‌کند و می‌گوید:

- ببین آخه بی‌شعور چی داره می‌گه! همینمون مونده ما با دو متر قد مثل بچه‌های دو ساله شیرجه بزنیم و پول از رو زمین و زیر دست و پای عروس دوماد جمع کنیم!

شکور سر تکان می‌دهد:

- اونم واسه دو قرون پول! دخترای فامیلتونم فک کنن چیزخلی چیزی هستیم! تو چشم در و دافام خراب شیم!

آه می‌کشم و می‌گویم:

- اولاً که ما به تعداد انگشتای یه دستم دختر تو فامیل نداریم کلاً پسرزاییم، خانواده‌ی همسر عزیزمم همین‌طور! دوماً داداش دروغ چرا، این‌جوری می‌تونید پول بلیط هواپیماتونو جور کنید یا اگه دوست داشتید می‌تونید پولا رو تقدیم خودم کنید! چون به هر حال زندگی متأهلی خرج داره من الان صاحب زن و زندگی‌ام. لازم می‌دونم تأکید کنم که مثل شماها مجرد و لاابالی نیستم!

محسن در آغوشم می‌کشد و محکم پشت کمرم می‌زند و می‌گوید:

- باشه امیر جان، باشه. خفه شو ادامه نده. اون بنده خدایی که خدا زدتش و به تو جواب بله داده منتظرته. بیا برو دنبالش بعدم لوکیشن فیلمبرداری رو به بچه‌ها نشون بده تا دست به کار بشیم.

تازه به خودشان می‌آیند و یک دفعه‌ای دست می‌زنند و شعر بادا بادا مبارک بادا برای دومین بار از صبح تا به حال در گوش من خوانده می‌شود.

اما کاش می‌دانستند این آهنگ بیش‌تر من را یاد غم و بدبختی‌ام می‌اندازد که قرار است این همه خرج کنم، حالا من هم نه، حاج کاظم، جیب من و بابا ندارد که! و بعد با آسمان خانم بدون کوچکترین لمس در یک اتاق بخوابم!

چه مبارک بادی؟! تف به این بختِ سگی، تف!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوشصت‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

آن‌چه که در ذهنم انتظار داشتم، آسان‌تر از این حرف‌ها بود. یعنی آن روزی که در اتاقم دهان باز کردم و به خُل و لوده‌ترین پسری که در زندگی‌ام دیده‌بودم پیشنهاد ازدواج صوری دادم، تنها به هدفم فکر می‌کردم. رفتن به تهران و داشتن استقلال و شروع تحصیل در رشته و دانشگاه مورد علاقه‌ام.

من نه می‌خواستم خودم را در دام مراسم‌های مختلف بیندازم و نه می‌دانستم قرار است انقدر در این رابطه‌ی دروغین حرص بخورم!

برای منی که فقط ترجیح می‌دهم سرم در کتاب و دفتر و درسم باشد، ادای یک دختر عاشق شو شیدا را در آوردن سخت است. برای من که ترجیح می‌دهم وقتم را صرف خواندن مقاله‌های جدیدِ دانشمندان مورد

علاقه‌ام بکنم، چرخیدن در بازار و انتخاب رنگ پرده و مبل و فرشی که قرار نیست استفاده شود، سخت است.

دو روز قبل کامیون جهیزیه‌ام بار زده شده و نیمی از حیاط را اشغال کرده.

لباس عروسی که حتی شکل و شمایلش را درست یادم نیست در جعبه‌ی بزرگی گوشه‌ی اتاق است. نباید انقدر حرص بخورم، باید روی هدفم متمرکز باشم اما خانواده‌ام که این را نمی‌دانند. خانه در چند روز گذشته دائم شلوغ بوده. عجله‌ای پیش بردن مراسم عروسی و خرید جهیزیه و رفت و آمدهای پشت سر هم مضطربم کرده. مامان‌جون و آقاجون با خوش‌حالی و غصه نگاهم می‌کنند.

می‌گویند دلشان پیش ته‌تغاری‌شان می‌ماند که قرار است شهر و خانه‌اش را رها کند و چند صد کیلومتر دور شود. اما من هم نمی‌توانم بی‌خیال آرزوهایم شوم. جنگیدن برای هر هدفی بهایی دارد و بهای پرداختی

من سر و کله زدن و تحمل شوهر جعلی‌ام است که با خواندن پیامش دود از سرم بلند می‌شود.

- اسکای جون طبقه بالا رو برامون حجله درست کردن، رو تخت گل پاشیدن یعنی اوف! چه حسی داری آسمونِ پر ستاره؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوشصت‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

در حالی‌که حس می‌کنم دود از گوش‌هایم بیرون می‌زند تایپ می‌کنم:

- حس کوفت و زهرمار دارم. مگه قرار نشد حد و حدودا رو رعایت کنی آقای محترم؟!

منتظر جوابش نمی‌دهم و حرصی گوشی را روی تخت می‌اندازم و مامان‌جون صدا می‌زند:

- آسمان جان؟ مادر آرایشگاه دیر شد که! مگه شما نباید برید فیلمبرداری و عکاسی؟ دیر نرسید به مهمونا آبرومون بره! یه زنگ به شوهرت بزن دخترم.

خیلی دوست دارم بگویم "اون بی‌ادب شوهر من نیست" اما تنها به گفتن «چشم» اکتفا می‌کنم و عصبی خیره‌ی ساعت می‌شوم و پایم را تکان می‌دهم. واقعاً بی‌مسئولیت است! واقعاً بی‌عقل است! خدا رحم کرده که جدی جدی قرار نیست با او زیر یک سقف بمانم وگرنه قطعاً دیوانه می‌شدم! از آدم‌هایی که زمان را نادیده می‌گیرند بیزارم. مامان که باز هم بلند صدایم

می‌زند و از دیر شدن و رفتن آبرویمان می‌گوید ناچار گوشی را برمی‌دارم.

جواب پیامم را با کلی ایموجی غمگین و قلب شکسته داده و نوشته:

- بله خانوم، به روی چشم حد و حدود هم رعایت می‌شه، من می‌دونستم جوابت چیه فقط خواستم بدونی شب تنهاییم و بگم منم دیگه روی زمین نمی‌خوابم. مزه‌ی دهنتو خواستم بچشم که طبق معمول زهرماره.

در پیام بعدی نوشته:

- دارم می‌آم دنبالت آسمون.

پوفی می‌کشم و گوشی را روی تخت برمی‌گردانم و دیگر زنگ هم نمی‌زنم.

الان‌هاست که حضرت والا برسند. فوراً آماده می‌شوم، جعبه‌ی لباس و کفش را هم بیرون می‌برم و صدای خوش و بش امیرحسین را با پدر و مادرم می‌شنوم.

آه پسره رسید! باز هم باید در مقابل نگاه‌های اشکی و خوش‌حال مامان‌جون و آقاجون ادای دختری را در بیاورم که عاشق پسر ته‌تغاری حاج آقا موحد است و مشتاقِ وصال!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوشصت‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

قبل از این‌که وارد هال شوم کمی به عضلات صورتم تمرین کش آمدن می‌دهم. سعی می‌کنم لبخند بزنم و جلو که می‌روم چشم‌های امیرحسین به محض دیدنم برق می‌زند.

الحق که این پسر بازیگر ماهری‌ست، واقعاً طوری سمتم قدم برمی‌دارد و می‌گوید:

- الهی دورت بگردم عزیزدلم بده به من شما چیزی بلند نکن.

که خودم هم لحظه‌ای باورم می‌شود ازدواجمان واقعی‌ست!

Vip_Roman@

جعبه را از دستم می‌گیرد و پیشانی‌ام را می‌بوسد.

سعی دارم زیر زیرکی ناخنم را در شکمش فرو کنم که دستم را می‌خوانَد و آرام کنار گوشم می‌گوید:

- نچ! کور خوندی، می‌خواستی سیخونک بزنی؟

و تازه توجهم به سه پسری جلب می‌شود که دو نفرشان با دوربین فیلمبرداری از دو زاویه‌ی مختلف از ما فیلم می‌گیرند و یک نفرشان دوربین عکاسی در دست دارد.

آرام می‌پرسم:

- این‌جا چه‌خبره؟

ابرو بالا می‌اندازد.

- هیس، سه نکن، دوستامن، فیلمبردار و عکاس مفت و مجانی آوردم.

دندان بر هم می‌سایم.

- چه‌قدرم که خسیسی ماشالا! ولی لازم نبود.

اشاره به پدر و مادرم می‌کند.

- لازم بود اسکای جون، کافیه کم بذارم داداشات سرمو می‌زنن سر نیزه و می‌ذارن ورودی اهواز، که درس عبرت بشه برای دامادای خسیس. جونمو دوست دارم من هنوز چس مقدار سن دارم چهار سال دیگه سی سالم می‌شه جوانی هستم ناکام و یک دنیا آرزو.

خیلی وراج است اما خب بی‌راه هم نمی‌گوید، به هرحال باید یک‌طوری این روز را در طبیعی‌ترین حالت ممکن بگذرانیم دیگر.

- آهان چیزه، جلوی دوستامم عادی باش‌ها، یعنی منظورم از عادی بودن خیلی عاشق برخورد کردنه.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- خیلی عاشق؟!

سرش را تکان می‌دهد و کنار گوشم می‌گوید:

- اینا اگه عشق فراوون بین ما رو نبینن قطعاً به عقل تو شک می‌کنن چون معتقد بودن من تا پنجاه سالگی آدم نمی‌شم، حالا فرو رفتن تو شوکِ ناشی

از ازدواجِ ناگهانی من. توروخدا حفظ آبرو کن چشماتو هی اون شکلی نکن بهم بگو امیرجونم، عشقم، نفسم، امیرحسینم. رو میم مالکیت تأکید کن.

- آهان باشه، خوب می‌شناسنت پس.

التماس می‌کند.

- جبران می‌کنم ببین چه داماد خوبی‌ام برا مامان بابات!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوشصت‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

دوستانش جلو می‌آیند، خیلی محترمانه سلام و احوال‌پرسی می‌کنند و تبریک می‌گویند.

امیرحسین در حالی‌که جعبه را در دست گرفته می‌گوید:

- داداشای گلم معرفی می‌کنم آسمان خانوم هستن عشق اول و آخر من.

و من به وضوح کبود شدن صورت سه پسرِ مقابلم را می‌بینم. پر واضح است که خودشان را کنترل کرده‌اند تا از شدت خنده منفجر نشوند. خدا می‌داند امیرحسین

خان تا به حال چندتا از این عشق‌های اول الی آخر داشته!

- مجید جان، سعید گلم، داش شکور دوستای من که قبول زحمت کردن و اومدن برای ثبت خاطره‌ی این روز قشنگ ما!

متعجب به نیم‌رخش نگاه می‌کنم و رو به دوستانش می‌گویم:

- خوش‌وقتم آقایون خیلی ممنونم امیدوارم من و امیرحسین جان بتونیم جبران کنیم.

امیرحسین می‌گوید:

- فقط این‌که داداشیا، همسر من شرط کردن بعد از ازدواج رفیق بازی تعطیله!

هرچه بد و بیراه بلدم در دلم نثارش می‌کنم.

از شدت خجالت تمام تنم گر می‌گیرد و آن یکی که شکور نام دارد، می‌گوید:

- امیرجان تو خوشبخت باش و سربه‌راه، چشم، ما هم مزاحم زندگی‌ات نمی‌شیم.

امیرحسین تعظیم کوتاهی می‌کند.

- مخلصم، شکور ناراحت شدی؟!

مجید جواب می‌دهد:

- ناراحتی ما مهم نیست، به هرحال کسی که متأهله یه سری چهارچوب داره دیگه، معلومه که نمی‌تونه توی جمع ما باشه.

پشیمانی در نگاه امیرحسین از حرفی که زده حالم را خوب می‌کند. آهان! حقش است! تا این بشر باشد و حرف الکی در دهان من نگذارد. چند روز دیگر که فهمید نه زن و زندگی‌ای در کار است و نه دوست و رفیقی و از آن‌جا رانده و از این‌جا مانده شد، می‌فهمد که انقدر پرحرفی نکند!

برای رفع و رجوع حرفش می‌گوید:

- خب من نمی‌تونم رو حرف همسر عزیزم حرف بزنم ولی باز باهاش صحبت می‌کنم شاید اجازه داد هفته‌ای یه بار ببینمتون.

رو به من می‌پرسد:

- مگه نه آسمان جان؟!

دست دور بازویش حلقه می‌کنم و چون جبعه مقابل بازوهایش قرار دارد و جای دید باقی نگذاشته، با خیال راحت ناخن‌هایم را در بازویش فرو می‌کنم و می‌گویم:

- می‌شه بعداً درمورد این مسائل صبحت کنیم امیرحسینم؟!

و عق! میم مالکیت به اسمش نبسته بودم که بستم! پروردگارا خفت تا کِی؟! تا کجا؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوشصت‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

می‌شنوم نفر سوم که سعید نام دارد، آرام می‌گوید:

- کار و بارتم عوض کردی تو همین چند روزه؟!

امیرحسین متعجب جواب می‌دهد:

- نه حاجی، کار کجا بود؟!

سعید با نیشی شل شده زمزمه‌وار می‌گوید:

- پس قُپی نیا، تو هفت روز هفته ور دل خودمونی مرتیکه، تو گالری محسن و عکاسی برا پیجت کدوم سگی جز ما رو می‌خوای ببینی؟!

امیرحسین هم آرام می‌گوید:

- باشه حالا هیس جلو خانومم چیزی نگو خودم آروم آروم بهش می‌گم. بعدم مسئله‌ی کار با دورهمی و برنامه فرق داره. وگرنه من هیچ سگی رو به شما سگای عزیزم ترجیح نمی‌دم.

از یک سمت من ناخنم را بیش‌تر در بازویش فرو می‌برم و از سمت دیگر می‌بینم که سعید عمداً با دست محکم به پهلویش می‌کوبد و صدای آخ گفتن امیرحسین مطمئنم نه فقط من که سه دوستش را هم دل‌شاد می‌کند.

مجید می‌گوید:

- خب امیرجان خداحافظی عروس خانوم و پدر و مادرشونو بگیریم که بریم برای بقیه‌ی کارا.

لحظه‌ای دلم می‌گیرد، درست است که دنبال استقلال و پیشرفتم اما نگاه به پدر و مادرم باعث می‌شود قلبم هُری بریزد.

بغضی می‌گویم:

- باید الان بگیریم؟ نمی‌شه آخرشب که داداشامم باشن؟

اما آقاجون که در آغوشم می‌گیرد و روی سرم را می‌بوسد، مجید هم مشغول فیلمبرداری می‌شود.

قطره اشکم روی صورتم سُر می‌خورد و در دل می‌گویم "مامان‌جون، آقاجون قربونتون برم منو ببخشید بابت دروغم ولی می‌خوام برای آرزوهام تلاش کنم."

اما نیم‌نگاهی که به صورت امیرحسین می‌اندازم این‌بار در دل به خودم می‌گویم " البته منِ عزیز، خاک بر سرت با این انتخابِ برگ برنده‌ات! "

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدوشصت‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

جعبه‌ها را روی صندلی عقب ماشینِ شهرام که به امانت دستم داده می‌گذارم و در را برای آسمان باز می‌کنم.

- بفرمایید وحشی خانوم، بفرمایید گربه خانوم، بازوم تیکه پاره شده، بفرمایید بشینید.

با لبخند تشکر می‌کند.

- مرسی امیر آقای بی‌ادب، دردت گرفت؟ خوب شد؟! چرا الکی وجهه‌ی منو جلوی دوستات خراب کردی؟! ما از وقتی که برسیم تهران دیگه کاری به کار هم داریم؟! به من چه که می‌خوای با کی بری و کجا بری؟!

جالب است که تمام این‌ها را با لبخند به هم می‌گوییم. چون مجید با فاصله ایستاده و همه‌ی صحنه‌ها را فیلمبرداری می‌کند.

دست روی قلبم می‌گذارم و بوسه‌ای برایش می‌فرستم.

- ای جان! حتی اگه با دختر برم کاری‌ام نداری؟ ببین خودت داری می‌گیا!

با کفشش پایم را مورد عنایت قرار می‌دهد و می‌گوید:

- دیگه شما یه‌کم روت زیاده امیرآقا!

چشمک می‌زنم:

- می‌دونم عزیزم می‌دونم ولی خب سؤاله دیگه پیش می‌آد.

بهرام هم ماشینش را به دوست‌هایم امانت داده. سوار می‌شوند و با فاصله پشتمان راه می‌افتند.

سمت آرایشگاه می‌رانم، هردو برای هم‌دیگر رو ترش کرده‌ایم و پشت چشم نازک می‌کنیم.

می‌پرسم:

- من له شدم تو چته؟!

- به خودم مربوطه.

- باشه.

زیاد طاقت نمی‌آورم و می‌گویم:

- ببین اسکای جون؟ من حوصله‌ام سر می‌ره یکی کنارم باشه و باهام حرف نزنه.

شانه بالا می‌اندازد.

- خب چی بگم؟! حرف مشترکی داریم؟!

نیشم باز می‌شود و می‌گویم:

- مثلاً درمورد این‌که تو خیلی خوشگلی و نذار میکاپ غلیظ برات بکنن، همینی که هستی خوبه، خیلی ماهی ماشالا. قبلاً گفته بودم که تهِ تغارِ عفت خانوم و حاج عبدالله بزنم به تخته چه خوب چیزی از آب در اومده؟! اصلاً یه چیزی که... بذار نگم!

با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- ببین، درسته من توی زندگی‌ام بیش‌تر از همه چیز سرم گرم بوده به درس ولی انقدر خنگ نیستم که نفهمم به این رفتارت می‌گن مخ‌زنی‌ها!

روی فرمان می‌کوبم و می‌گویم:

- ای تف! فهمیدم دارم لاس می‌زنم؟!

چشم می‌دَرَد.

- می‌خوای باز چنگت بندازم؟!

آرام زمزمه می‌کنم:

- یه کم وا بده لامصب من با زنم لاس نزنم با کی بزنم؟!

- خودتو کنترل کن.

آرام‌تر می‌گویم:

- برو بابا، کنترل چیه؟! اژدر پوسید از تنهایی دق کرد بچه‌ام!

جیغ که می‌کشد:

- امیرحسین ساکت شو!

هم خودم ساکت می‌شوم هم اژدرِ زبان بسته بیش‌تر در خودش جمع می‌شود.

دختره‌ی سنگدل!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوشصت‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

عروس خانم را که می‌رسانیم و مزخرفات فیلمبرداری انجام می‌شود، آدرس عمارتی که برای امروز با پول‌های حاج کاظم عزیزم رزرو کرده‌ام را برای پیمان و محسن و حامد هم می‌فرستم. می‌آیند و از آماده شدن و پوشیدنِ کت و شلوار دامادی‌ام فیلم می‌گیرند. انگار هرچه بیش‌تر پیش می‌رویم دلشوره‌ام بیش‌تر می‌شود.

حالا هفت نفری حاضر و آماده، با دم و دستگاه فیلمبرداری میان باغ بزرگِ عمارت، در

بلاتکلیف‌ترین حالت ممکن ایستاده‌ایم و یک‌دیگر را نگاه می‌کنیم.

کسی بشکنی مقابل چشمم می‌زند. سر بالا می‌گیرم. حامد است.

- چیه؟!

- چرا تو هپروتی امیر؟!

- دارم فکر می‌کنم چه غلطی کنیم؟

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کنم.

- کلیپ آماده شدنتو که گرفتیم.

سر تکان می‌دهم.

- خب حالا بعدش چی؟

مجید عصبی می‌گوید:

- وقتی بی‌برنامه و یهویی عروسی می‌کنی همین می‌شه دیگه. از محسن که نمی‌تونیم الان به عنوان عروس استفاده کنیم. بیا چندتا دیگه عکس تکی بگیریم ازت.

فکری به ذهنم می‌رسد.

- نه بابا بسه دیگه عکس تکی مکی رو نساییدم. اون رقصه رو بریم که برا تولد سعید گوزو تمرین کردیم؟! من که با لباس دومادی‌ام شماهاام که ساقدوشید دیگه، ها؟

سعید عصبی شده می‌گوید:

- داداش حالا لقب منو نمی‌گفتی نمی‌شد؟!

به جای من محسن می‌گوید:

- نه نمی‌شد، از صبح تا حالا خفه‌خون گرفتیم از دستت تا هیجان زده می‌شی بو گند باقالی فاسد شده می‌آد. سمفونی راه انداختی برامون.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدو‌هفتاد

#کرانه‌های‌آسمان

حامد در حالی‌که از خنده ریسه رفته می‌گوید:

- سعید، تو زن نگیر، هیجانت برا عروسی امیر انقدر زیاده ببین برا عروسی خودت می‌خوای چی‌کار کنی؟!

سعید با دلخوری می‌گوید:

- خفه‌شید بابا یه کم عرق نعنا بخورم اکی می‌شه.

من می‌گویم:

- دروغ می‌گه، اینو بخوابونیم زمین و یه شیشه عرق نعنا رو با قیف خالی کنیم تو حلقش بازم همینه. دیگه به ما که دروغ نگو سعید.

محسن دست‌هایش را به هم می‌کوبد.

- مسئله‌ی روده‌های سعید یه طوریه که ما می‌تونیم تا مدت‌ها درموردش صحبت کنیم و هیچ‌وقت به نتیجه نرسیم. خب بریم رقصه رو؟!

حامد انگشت شستش را بالا می‌آورد.

- حله بریم. شکور دوربینو تنظیم کن.

و رو به سعید هشدار می‌دهد:

- سعید وسطش خراب نکنیا!

سعید کاملاً با اعتماد به نفس می‌گوید:

- نه دیگه خیالتون راحت الان خوبم. فقط اون رقص ضایع نیست با کت و شلوار؟!

مجید می‌گوید:

- نه آهنگو پلی کن، خوب می‌شه. امیر باید یه ساعت دیگه بره دنبال خانومش. عجله کنید. رقصو همه یادتونه؟ می‌خواید یه بار کلیپ قبلیه رو نگاه کنیم؟!

رقص هفت نفره‌مان را که برای تولد سعید تمرین کرده‌بودیم را در صفحه‌ی گوشی‌اش پلی می‌کند و مرورش می‌کنیم.

هرکدام در جای خودمان قرار می‌گیریم و من با پلی شدن آهنگ اولین نفر رقص را شروع می‌کنم.

- آفتاب لب بومه
روز کارش تمومه
دلم تنگ غروبه
لب بندر شلوغه

رقص با سه بار پارازیت دادن سعید بالاخره با موفقیت انجام می‌شود و هرکدام با خنده و خستگی یک طرف می‌افتیم و من در حالی‌که نفس نفس می‌زنم می‌گویم:

- بگیریم بخوابیم حاجی من خیلی خسته‌ام امروزم زود پاشدیم!

با صدای داد محسن از جا می‌پرم.

- خر! پاشو بریم تو دومادی مثلاً باید بری دنبال عروس. عکساتون مونده مگه ساعت هفت نباید باغ باشید؟!

نالان و متعجب نگاهش می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- به اینشوشیناک قسم یادم نبود عروسیمه! پشمام حاجی پشمام! جدی من دومادم؟!

سعید و حامد دست‌هایم را می‌گیرند و از روی زمین بلندم می‌کنند و مجید می‌گوید:

- این یارو مشکوک می‌زنه به‌خدا، ببینید کِیه گفتم!

لبخند می‌زنم و پشت لباسم را می‌تکانم.

- خیر چه مشکوکی؟! شوخی کردم.

چیزی یادم می‌افتد و به پیشانی‌ام می‌کوبم.

- ماشین عروس چی؟! دسته گل عروس چی؟!

محسن سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- یه غلطی کردی که هرچی بیش‌تر پیش می‌ری تازه می‌فهمی چه غلطی کردی! مصداق بارز خر گیر کرده‌ی تو گِلی! مسئولیت پذیری‌ات ستودنیه ستون!

قبل از این‌که سکته کنم می‌گوید:

#پارت‌صدو هفتادویک

#کرانه‌های‌آسمان

در حالی‌که خیالم راحت شده و می‌خواهم نفسی آسوده بکشم و سمت در خروجی بروم، پشت به بچه‌ها می‌کنم و قدم که برمی‌دارم، حس خنکای لطیفی در این گرمای سوزان، برای لحظه‌ای روی پوستم، لبخند به لبم می‌آورد.

حسش طوری‌ست که انگار شلوار به پا ندارم و نسیم داغ اما دوست داشتنی، نشیمنگاه و ران‌هایم را نوازش می‌دهد.

هنوز لبخند بر لب دارم و در صدم ثانیه به این فکر نکرده‌ام که منشأ این حس خوب از کدام سوراخ می‌تواند باشد! که صدای قهقهه‌ی بچه‌ها باعث می‌شود بایستم!

@Vip Roman

فوراً دست پشت شلوارم می‌گذارم. سوراخ؟! کاش سوراخ بود اما خندقی درست شده به اندازه‌ی دو کف دست!

از پشت باسن تا نزدیک زیپ شلوارم پاره که چه عرض کنم عملاً جر خورده است!

مطمئنم رنگ از رخم پریده. عرق سرد روی پیشانی‌ام می‌نشیند و سمتشان می‌چرخم.

شکور از خنده سرخ شده و روی زمین افتاده.

بریده بریده می‌گوید:

- این... این دیگه شلوار... شلوار نیست! فقط... فقط دوتا پاچه‌ست!

محسن به سرفه افتاده اما قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- اگه همین بلا سر سعید اومده بود می‌گفتیم ترکشِ گوزاش خشتکو جر داده! امیر، داداش، تو چرا؟!

هنوز وا رفته نگاهشان می‌کنم که سعید روی کمر محسن می‌پرد و سعی دارد کتکش بزند و از سمت دیگر حامد کبود شده می‌گوید:

- نکنه ترکشای سعید به امیر اصابت کرده.

سعید فحششان می‌دهد و من از پشت دست روی شلوارم می‌گذارم و انگشتانم را از میان پایم نشانشان می‌دهم.

کم مانده تا بنشینم وسط همین مجمعِ دیوانگان و زار بزنم!

- حاجی نخندید من دومادم خیر سرم، دیر برسم از همین ناحیه‌ی بیرون اومده دارَم می‌زنن، شلوار اضافه کسی نداره؟!

سعید می‌گوید:

- حامد عادت داره از زیر شلوارش یه گرمکن بپوشه.

سعید محسن را بی‌خیال می‌شود و متعجب جواب می‌دهد:

- سید، زمستونا آره ولی خرم باشم تو دمای پنجاه درجه‌ی اهواز چنین غلطی نمی‌کنم. من راه داشتم الان با شرت می‌اومدم بس که گرمه شلوار زاپاسم کجا بود؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هفتادودو

#کرانه‌های‌آسمان

کمی به هم نگاه می‌کنیم، مثلاً دنبال راهکار می‌گردیم که یکهویی می‌گویم:

- نخ و سوزن، نخ و سوزن کسی نداره؟!

حامد دست به کمر می‌زند.

- مادربزرگ من عادت داره همیشه یه نخ سیاه و سفید و سوزن می‌ذاره تو کیفش.

عصبی می‌توپم:

- خب کو؟!

- چی کو داداش؟

اشاره به دور تا دورمان می‌کنم.

- الان مادربزرگت کو؟ این‌جاست؟

شکلکی برایم در می‌آورد.

- اسکل دارم می‌گم یعنی مادربزرگ من با خودش نخ و سوزن می‌بره ما چرا باید چنین کاری کنیم؟

می‌چرخم و نالان اشاره به پشت شلوارم می‌کنم.

- واس خاطر این!

سیگاری آتش می‌زند و با خنده جواب می‌دهد:

- شرمنده‌ی روی ماهتم شادوماد ما پیش‌بینی نکرده بودیم قراره روز عروسی‌ات با نیم متر پارگی به خاکِ فنا بری و...

خزعبلات حامد تمام نشده که مغز متفکرمان، سعید عزیز، بشکنی می‌زند و می‌گوید:

- داشتم داشبورد ماشین داداشتو دنبال خوراکی موراکی می‌گشتم دیدم از این چسبای یک دو سه و اسپری‌اشو داره!

کمی پوکر نگاهش می‌کنم و بعد ضربه‌ای پس سرم می‌خورد.

پیمان است که می‌گوید:

- راست می‌گه دیگه شاید بشه چسبوندش!

داد می‌زنم و می‌نالم:

- آخه شُل فانوس، پارچه رو با چسب می‌چسبونن؟!

محسن با چند گام خودش را به من می‌رساند و قبل از هر گونه هشداری قسمت پاره‌ی شلوارم را در دست می‌گیرد که هین بلندی می‌کشم و خودم را به کولی بازی می‌زنم:

- عوضی! تعرض به داماد؟! بدون هشدار و اجازه؟!

خیره و عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- قبلش هشدار بدیم اکیه؟!

سر تکان می‌دهم.

- چی بگم والا؟! من اهلش نیستم داداش، دوستیمونم خراب نکن.

ضربه‌ای با کف دست به باسنم می‌زند که من و شش نفر دیگر با هم هین می‌کشیم و یک صدا می‌گوییم:

- دادا اسپنک می‌کنی؟!

این همه شناخت از هم و داشتن نقاط منحرف یکسان هم دیگر خوب نیست!

محسن عصبی می‌گوید:

- چرا حرف مفت می‌زنید؟! می‌خوام جنس پارچه رو ببینم.

و رو به سعید می‌گوید:

- برو چسبه رو بیار.

سعید رو به مجید می‌کند.

- من که گفتم با کت شلوار اون رقصو نریم، این یارو مجید تأکید داشت که نه خوب می‌شه.

با اشاره‌ای پر تأسف به من می‌گوید:

- بیا، این بخت برگشته‌ام حاصل جنگولک بازیه. پس مجید بره بیاره.

کل کل می‌کنند که کفش‌هایم را از پایم در می‌آورم و کمربند را باز می‌کنم و مقابل شش جفت چشم متعجب شلوار را از پایم بیرون می‌کشم. تا خم هستم محسن با خنده ضربه‌ی دیگری به پشتم می‌زند و می‌گوید:

- ببین امیر توام خودت می‌خاریا!

شلوار را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبم و می‌گویم:

- من الان سگِ سگم شوخی حالی‌ام نمی‌شه هر غلطی می‌خواید با این شلوار بکنید، بکنید. دیرم شد.

محسن جدی سر تکان می‌دهد و دست سر شانه‌ام می‌گذارد.

- چِخه، چِخه! باشه تو نفس عمیق بکش درستش می‌کنیم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدو هفتادوسه

#کرانه‌های‌آسمان

من بدون شلوار کفش‌هایم را پا می‌کنم. دست به کمر زده‌ام و بی‌توجه به استایل زیبایی که دارم غرق در فکر شده‌ام تا خاکی به سر شلوارم بریزند.

صدای خنده‌ی آرام سعید و محسن را می‌شنوم و سمتشان رو برمی‌گردانم و می‌پرسم:

- چیه؟ چه چیز خنده‌داری این‌جا می‌بینید؟!

پیمان با اشاره به سر تا پای من از خنده ریسه می‌رود و می‌گوید:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ همه‌ی عکسا یه طرف، این چندتایی که سعید تو این حالت ازت انداخت یه طرف، اصلاً معرکه شد.

پوکر نگاه به سعید و اشاره به سر تا پایم می‌کنم.

- ناموساً؟! کت و پیرهن و کراوات بی شلوار؟! سیس عقابم گرفتم آخه سگ، پفیوز، تو این حالت از کسی عکس می‌ندازن؟! پاکشون کن.

بیش‌تر می‌خندند و شاید برای اولین بار در زندگی‌ام است که حوصله ندارم بیش‌تر پافشاری کنم. اضطرابِ امشب حالم را خراب کرده. من اگر می‌دانستم آغازِ

زندگی مشترکِ فیک قرار است انقدر استرس به جانم بیندازد غلط می‌کردم تن به این خفت می‌دادم.

مجید که بدو بدو رفته‌بود و حالا چسب و اسپری به دست برمی‌گردد، دست از فکر کردن برمی‌دارم.

خیره به شش نفری که انگار دارند اتم می‌شکافند مانده‌ام و گوشی‌ام که زنگ می‌خورَد، دروغ چرا؟ با دیدن نام آسمان، البته آسمان که، نامش هنوز «از سگ بیش‌تر» در گوشی‌ام سیو است، ترسان می‌پرسم:

- بچه‌ها چی شد؟! دیرم شده‌ها!

سکوت میانشان حاکم شده و جلو که می‌روم یکهویی شکور محکم پس سرِ محسن می‌زند و داد می‌کشد:

- تو گفتی جنسش خوبه خر! تو مثلاً جنس شناسی؟! بمیری! پارچه با این چسبه آب شد که!

وا رفته روی زمین می‌نشینم اما با فرو رفتن لوله‌ی بیرون آمده‌ی آب از وسط زمین در ماتحتم هوار می‌کشم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هفتادوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

این‌که می‌گویم فرو رفتن، یعنی واقعاً، به معنای واقعی کلمه، لوله در من رفت! حالا شاید کمی اغراق کنم ولی دردی که دارم و فحش را به جان لوله‌کشی که سر این لوله را این‌جا گذاشته می‌کشم، طوری‌ست که حس می‌کنم لوله درونم جا مانده! آه خدایا! بلایی مانده که در این روز نحس به سرم نیاورده‌باشی؟!

بچه‌ها می‌خندند و نمک می‌ریزند.

پیمان می‌گوید:

- امیر داداش عیب نداره اون لوله‌هه می‌خواست آماده‌ات کنه برای شروع زندگی متأهلی.

محسن می‌گوید:

- امیر انقدر داد نزن بابا حیثیتمون رفت الان یکی از این حوالی رد شه فکر می‌کنه گروهی بهت تجاوز کردیم!

شکور قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- امیر دو دیقه وایسا سر جات حاجی، پشتتو کن بکش پایین بذار میزان خسارت وارده رو بسنجیم.

سعید با خنده داد می‌زند:

- امیر لامصب گریه نکن، هر مردی بالاخره یه بار این‌جوری درش رفته.

سمتش می‌روم و لگدی حواله‌اش می‌کنم.

- خفه شو گریه نکردم، وای مادر فقط خیلی درد دارم! شلوارمو بدید بپوشم.

محسن نفس بریده از شدت خنده شلوار را بالا می‌گیرد.

- با این وضع؟!

مجید سر بالا می‌اندازد.

- نه حاجی این که کله‌ی محسنم از توش رد می‌شه. یه غلطی بکنید، زنش تو آرایشگاه منتظرشه.

نالان می‌گویم:

- حالا زنم هیچی، پنج تا برادر داره، دیر بشه، پنج تا برادراش از همین ناحیه‌ی آسیب دیده آویزونم می‌کنن.

پیمان خیلی جدی می‌گوید:

- چسب برق دارم من! الان می‌چسبونیم خشتکتو غمت نباشه!

حالا به این‌که چرا یک نفر باید با خودش چسب برق این‌طرف و آن‌طرف ببرد کاری ندارم، ولی چرا این‌طور با اطمینان از حل شدن مشکل می‌گوید؟!

می‌توپم:

- لامصب چسب برق داری، چرخ خیاطی که نیست!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو‌هفتادوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

خلاصه هرچه که هست دست به کار می‌شوند.

محسن با نظری کاملاً کارشناسانه می‌گوید:

- بچه‌ها، این کناره‌های پارگی شلوار با چسب یه‌کم سوخته و جمع شده. ببینید بیاید بازم از همون چسبِ یک دو سه بریزیم و فوراً اسپری رو روش بزنیم.

من دیگر کاری به کارشان ندارم، آه می‌کشم و خیره به شش نفری که روی شلوارم چنبره زده‌اند، می‌گویم:

- رهاتون می‌کنم توی طبیعت به حال خودتون، اگه درست شد بگید اگه نشد شلوار یکیتونو از پاتون در می‌آرم و می‌رم.

طفلکی‌ها از ترس این‌که لختشان نکنم معلوم است دارند از جان مایه می‌گذارند.

هورا که می‌کشند می‌فهمم گویا این‌بار توانسته‌اند به واسطه‌ی دستمالِ پارچه‌ای دست‌دوزی که در جیب مجید بوده، دو طرف شلوار را به هم بچسبانند.

با چندش می‌پرسم:

- مجید خداوکیلی با اون دستماله چی‌کار کردی؟

با اخم می‌گوید:

- من فقط چندبار دماغمو گرفتم، حالا توام نمی‌خوای به عنوان ماسک بزنی‌اش به دهنت که مرتیکه، وصله زدیم به خشتکت.

سر تکان می‌دهم و آه می‌کشم.

پیمان خیلی اصرار دارد که حتماً از چسب سیاه برق هم استفاده کنند، به هرحال کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند. می‌خواهم شلوار را بگیرم که یک‌چیز دیگری از این عجایب رو می‌شود.

سعید می‌گوید:

- وایسید من سه چهارتا سنجاق قفلی از زیر به زیپوشم زدم، اونااام بزنیم که قشنگ فیکس شه!

همه‌مان با دهانی باز مانده نگاهش می‌کنیم و محسن می‌پرسد:

- چرا باید به خودت چهارتا سنجاق قفلی آویزون کنی؟!

درحالی‌که سنجاق‌ها را از لباسش جدا می‌کند می‌گوید:

- مگه جنا از آهن نمی‌ترسن؟ برای محافظت از خودم در برابر اجنه.

شکور کاملاً جدی و متأسف می‌گوید:

- همین که ما دوستاتیم یعنی اجنه برات خطری محسوب نمی‌شن، از ما که بیش‌تر آزار نمی‌رسونن بهت بدبخت.

سعید متفکر سر تکان می‌دهد.

- ها! منطقی بود، درست می‌فرمایید.

من نگاهی چپ‌چپ سمتش می‌اندازم و می‌گویم:

- کاش جای سنجاق قفلی یه طلسم خنثی کننده‌ی باد به خودت آویزون می‌کردی.

جدی می‌پرسد:

- مگه هست؟

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هفتادوشش

#کرانه‌های‌آسمان

دست سرشانه‌اش می‌گذارم و جدی‌تر از خودش جوابش را می‌دهم.

- پیدا می‌کنیم برات رفیق.

لحظه‌ای حس می‌کنم اشک شوق در چشم‌هایش حلقه می‌زند و دست روی دستم می‌گذارد.

- چاکرتم امیرجون داداش، جبران کنم. والا من نمی‌دونستم چنین چیزی هست اگه می‌دونستم زودتر پیدا می‌کردم.

سر که تکان می‌دهم و می‌گویم:

- چِشِ مایی داداش، به هرحال این یه گام برداشتن در جهت سلامت نگهداشتن ریه‌های خودمونم هست.

صدای انفجار خنده‌ی بقیه بلند می‌شود و سعید حرصی مشتی به بازویم می‌زند.

- منو سر کار می‌ذاری دومادِ باسن برهنه؟!

و با صدایی به موقع، ضیافتمان را مزین می‌کند و رو به بقیه کاملاً حق به جانب شانه بالا می‌اندازد.

- چیه؟! عصبی شدم خب!

شکور آرام آرام غر می‌زند:

- هیجان‌زده بشه ول می‌ده، ناراحت بشه ول می‌ده، عصبی بشه...

یکهویی داد زد و گفت:

- مردکِ دستکشِ آبکش، توی روده‌هاشم انگار سگ کشتن.

سعید یکهویی رو ترش می‌کند و می‌خواهد سمت شکور حمله‌ور شود:

- به من فحشِ کش‌دار دادی؟!

محسن سر شانه‌اش می‌کوبد و صورتش را جمع می‌کند.

- گمشو دیگه، گفت دستکش و آبکش.

داد می‌زند:

- اما منظورش چیز دیگه‌ای بود.

آرامش می‌کنند و من در حالی‌که شلوار وصله پینه شده‌ی چسب خورده‌ام را از دستشان می‌گیرم و با احتیاط یک پایم را در پاچه‌اش می‌کنم می‌گویم:

- بچه‌ها داش سعیدمونو ناراحت نکنید خودمون که هیچی یه بار دیگه بوی فاضلاب بزنه بالا گل و گیاهای باغ مردمم پژمرده می‌شه.

می‌خواهم شلوار را بالا بکشم، با افسوس سر تکان می‌دهم. تکه‌ی پارچه‌ی سفید به اندازه‌ی دو سانت از درز شلوار پیداست! امیدوارم کتم پوششاش بدهد اما خب، می‌دانم که نمی‌دهد.
چسب‌ها را کاری ندارم اما با نگرانی می‌پرسم:

- حاجی اگه این سوزنا باز شن چی؟! اژدر نابود می‌شه که!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هفتادو هفت

#کرانه‌های‌آسمان

شلوار را می‌پوشم، پرهام چند دقیقه‌ای‌ست رسیده و ماشین را داخل نیاورده، از باغ که خارج می‌شویم، پیاده می‌شود و با لبخند جلو می‌آید و آغوش برایم باز می‌کند.

- به، چاکر شاه دوماد، داداش کوچیکه، مبارک...

جمله‌اش تمام نشده و یک قدم فاصله دارد تا برای تبریکِ گرمش من را در آغوش بگیرد که از شدت خنده منفجر می‌شود.

- امیر؟! چرا گشاد گشاد راه می‌ری؟!

آه می‌کشم و می‌گویم:

- بنا به دلایل شخصی.

چند قدم جلو، سمت ماشین می‌روم و حالا نوبت خنده‌های تمام نشدنی برادرم است.

- امیر؟! این چیه؟! چرا پشت شلوارت این‌جوریه؟!

بچه‌ها هم پابه‌پایش می‌خندند و هرکدام دارند یک قسمت ماجرای پیش آمده را تعریف می‌کنند و پرهام آن وسط از شدت خنده کبود شده.

صدایم را بالا می‌برم.

- زهرمار! تو چرا قاطی این اراذل رفتی و مثل خواهر ناتنی سیندرلا داری از به خاک فنا رفتن من می‌خندی؟!

چیزی آرام می‌گویند و صدای قهقهه‌هایشان دوباره بلند می‌شود.

زیرلب با خودم می‌گویم:

- آره، آره شمام اگر خصوصیتون در معرض تماس با چهار پنج تا سوزن بود می‌خندیدید! لجنزارا.

و رو به پرهام داد می‌زنم:

- آهای تناردیه، سوییچو بده می‌خوام برم.

سوییچ را سمتم پرتاب می‌کند و آن را در هوا می‌گیرم. گوشی دوباره زنگ می‌خورد و جداً الان پنیک می‌کنم.

تماس را رد می‌کنم و فوراً پیامی از آسمان دریافت می‌کنم.

- مگه دستم بهت نرسه جناب آقای امیرحسین! بلایی به سرت می‌آرم که اون سرش ناپیدا باشه!

من هم در جوابش تایپ می‌کنم.

- من روی سوزنم اسکای جون، جونم در خطره، کائنات تا بیخ مورد عنایت قرارم دادن، بزرگی کن و بگذر همسر عزیزم.

پیام بعدی‌اش هم سریع می‌آید.

- من که نمی‌فهمم باز داری چه چرت و پرتی می‌گی، فقط زودتر بیا دنبالم بریم سراغ تشریفات مسخره‌مون.

آه پروادگارا! می‌شود امروز به خیر و خوشی تمام شود؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو‌هفتادو‌هشت

#کرانه‌های‌آسمان

آخرین باری که این‌طور خالصانه به دین مبین اسلام کام‌بک زده‌بودم، وقتی بود که با ریز و درشت اقواممان برای نامزدی پا به خانه‌ی پدرزن عزیزم گذاشته‌بودیم.

با سلام و صلوات و استغفار بابت هر کار خطایِ کرده و نکرده‌ام پشت فرمانِ ماشینِ گل زده‌ی عروس می‌نشینم.

- خدایا، سگ درگاهتم، خدایا منو ببخش که همیشه تو چایی پرهام تف می‌کردم قول می‌دم ازش حلالیت بگیرم، خدایا منو ببخش که همیشه با مسواک بهرام دیوارای توالتو تمیز می‌کردم، حالا گاهی هم که اذیتم می‌کرد سنگ توالتو ولی از اونم معذرت‌خواهی می‌کنم. خدایا منو ببخش که از جیب شهرام پول برمی‌داشتم، نیاز داشتم خب. خداوندا بابت کارای زشت و زیر پا گذاشتن قوانینی که خودم و خودت می‌دونیم معذرت می‌خوام. خدایا قول می‌دم جز نوشابه لب به هیچ مایع خاک برسری و دارای مقادیری هرچند اندکِ الکل نزنم. خدایا قول می‌دم صدقه زیاد بذارم کنار، حالا خیلی زیادم نه ولی خب، دستم تنگه می‌دونی دیگه.

نچی می‌کنم و زیرلب به خودم می‌گویم:

- خاک تو سرت به خداام داری دروغ می‌گی؟!

گاز می‌دهم و دعا می‌کنم چسب‌های شلوار وا نرود و سوزن‌هایش در با ارزش‌ترین دارایی‌ام در این جهان هستی فرو نرود.

- خدایا...

میان دعا و ثنا و التماس‌هایم مکثی می‌کنم و عصبی کف دستم را روی فرمان ماشین می‌کوبم.

- خدایا چرا ماشین عروس؟! چرا ماشین دوماد نه؟! این چه عدالتیه؟! چرا تو شورت من سوزن هست ولی تو شورت بقیه نه؟!

با حس فرو رفتن سوزن در خصوصی‌ای که یحتمل با باز شدن شلوار عمومی می‌شود هوار می‌کشم و کنترل فرمان از دستم خارج می‌شود!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هفتادونه

#کرانه‌های‌آسمان

بچه‌ها در ماشینِ پشت سری دست روی بوق گذاشته‌اند و به سرعت خودشان را کنار من که هوار می‌کشم و سعی دارم با یک دست فرمان را نگه دارم و با دست دیگر شلوار را پایین بکشم می‌رسانند.

کم مانده تا به گارد ریل برخورد کنم که به هر بدبختی و مصیبتی‌ست سرعت را کم می‌کنم و متوقف می‌شوم.

شلوار لعنتی را پایین کشیده‌ام و درحالی‌که دانه‌های درشت عرق از سر تا پایم و در تمام نقاط قابل ذکر و غیرقابل ذکرِ بدنم نشسته، سر به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.

پرهام و مجید پیاده شده‌اند و نگران سمت ماشین می‌دوند.

- چی شده؟! خوبی؟!

شیشه‌ها را پایین می‌دهم و چشم مجید که به شلوار پایین کشیده شده‌ام می‌افتد، قبل از این‌که بخندد داد می‌زنم:

- فرو رفت، بخندی کشتمت، به اون سعیدم بگو با همین سوزنا آبکشش می‌کنم.

پرهام می‌گوید:

- برادر من آروم باش، چیزی نشده که، اون سنجاق قفلی رو ببند، شلوارو بکش بالا، چند متر بالاتر چهارراهه همین مونده که دوربین تو رو پشت ماشین من لخت بگیره دیگه بدبختم، بکش بالا هوچی بازی در نیار.

به آن وصله‌ی شلوار، قسمت سفید میانی که دستمال مجید بود اشاره می‌کنم و داد می‌زنم:

- هوچی بازی چیه؟! خونه خون! خون اومده! نگاه کن! خاک بر سرم شب عروسی‌ام پریود شدم!

مجید و پرهام هرکدام از دو طرف آویزان در ماشین شده‌اند و در جست و جوی خون سر در شلوار پایین کشیده شده‌ی من فرو کرده‌اند که مجید می‌گوید:

- خفه شو! گفتم که من یکی دوبار دماغمو باهاش گرفتم، اون یه نوک سوزن خون از دماغ من اومده بوده، برا تو نیست.

با خیالی آسوده نگاهش می‌کنم و می‌پرسم:

- پس یعنی من پریود نشدم؟!

هردو پوکر نگاهم می‌کنند و بعد خیره‌ی هم می‌شوند و چندتا لفظ رکیک هم بارم می‌کنند که چون من خیلی مؤدبم چیزی نمی‌گویم.

پرهام حینی که سمت ماشین عقبی برمی‌گردد داد می‌زند:

- شلوارتو بکش بالا، ماشینو بخوابونن خودم یه کاری می‌کنم جدی جدی پریود شی.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌صدو هشتاد

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

عکس و فیلم عروسی بخورد به فرق سر امیرحسین موحد، من با آن یارو صنمی ندارم که مشتاق عکس انداختن در آغوشش باشم!

اما خب از آن‌جایی که مجبوریم حفظ ظاهر کنیم و همه چیز را به بهترین نحو و به سبک دو عاشقِ بی‌تاب و قرار که مثلاً ذوق زده‌اند اجرا کنیم، باید برای عکس و کلیپ هم برویم.

نگاه به ساعت می‌اندازم. مامان‌جون پشت سر هم زنگ می‌زند و یادآوری می‌کند که عاقد رأس ساعت شش می‌آید. مادرِ امیرحسین هم که بدتر، زنگ می‌زند و می‌پرسد:

- عروس گلم خوبی؟ امیر نیومد؟ عروس گلم دیرتون نشه! عروس گلم دیر بشه آبرومون جلوی مهمونا می‌ره.

کاش به جای عروس گلش با پسر گلش تماس بگیرد. سرم سنگین است، شینیونم سبک و ساده است اما همین هم برای منی که عادت به این چیزها ندارم و

ترجیح می‌دهم موهایم رها و آزاد و بدون حتی یک کش یا کلیپس باشد آزاردهنده است.

دوست دارم زودتر شب شود و این مراسم کذایی به اتمام برسد و خودم را از شر این لباس و تاج و تور و آرایش خلاص کنم.

حتی هنوز نگاهی هم به خودم نینداخته‌ام و آرایشگر چندبار با خنده گفته:

- عزیزم چه عروس بی ذوقی هستی!

سعی کردم با فکر به درس ذهنم را از این لباس سنگین و آزاردهنده دور کنم. دارم با خودم فکر می‌کنم که کاش کتاب آورده‌بودم و حداقل تا قبل از رسیدن آقای بدقول خودم را سرگرم می‌کردم، اما یکهویی نگاهم که در آینه به خودم می‌افتد متوقف می‌شوم!

خدای من! حمل بر خودستایی باشد یا نباشد چندان مهم نیست! چه‌قدر زیبا شده‌ام!

در دل پوزخندی می‌زنم و مغرورانه با خودم می‌گویم "کوفتِ امیرحسین بشم، بمونم تو گلوش" و البته فوراً به یاد می‌آورم که همه چیز صوری‌ست و لبخند رضایتم پهن‌تر می‌شود.

پیشاپیش کوفتش شده‌ام و این کمی از اعصاب خردی‌ام کم می‌کند.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوهشتادویک

#کرانه‌های‌آسمان

حالا که کمی خوش‌حال شده‌ام، به نظرم امروز آن‌قدرها هم کسل کننده نیست. می‌توانم به‌جای غر زدن به جان خودم کمی لذت ببرم.

چند عکس مقابل آیینه از خودم می‌اندازم و فکر می‌کنم نکند حالا که انقدر زیبا شده‌ام! به قول مامان‌جون ماشاالله ماشاالله بزنم به تخته چشم حسود و بخیل کور شود، فکرهای شومی به سر امیرحسین بزند!

بعد سرم را تکان می‌دهم و با خودم می‌گویم خب خیال خامی هم داشته باشد طوری می‌زنمش که یک هفته نتواند از جا تکان بخورد.

نگاه پر اعتماد به نفس دیگری در آینه به خودم می‌اندازم و صدای آشنایش توجهم را جلب می‌کند. خودش است، آمده. چشم در کاسه می‌چرخانم و نگاهم را می‌چرخانم سمت کیسه‌ی بزرگ لباس‌ها و وسایلم.

دستی به لباس پوشیده‌ام می‌کشم و باری دیگر از انتخابم کاملاً احساس رضایت می‌کنم.

بحث اعتقاد و این چیزها نیست، دروغ چرا؟! ترسیده بودم لباسم کمی باز باشد و نگاه جناب آقای هیز، هرز بچرخد.

تور را روی موهای ساده‌ام مرتب می‌کنم و کیسه‌ی وسایلم را با پا سمت در هول می‌دهم.

حینی که از میکاپ آرتیست و پرسنلی که برایم آرزوی خوشبختی می‌کنند تشکر می‌کنم، حرف‌های امیرحسین را هم می‌شنوم.

- داداش این داره جر می‌خوره، من دیگه نمی‌تونم پله بالا برم. هر یه قدمی که برمی‌دارم حس می‌کنم با فرو رفتن سوزن تو خشتکم تخم مرغام املت می‌شن.

صدای یکی از دوستانش را می‌شنوم:

- چه‌قدر حرف می‌زنی پسر، برو خانمتو صدا کن.

و صدای نالان امیرحسین را می‌شنوم که جواب می‌دهد:

- مجید کنار پاهام داره می‌سوزه جون تو جدی می‌گم، انگار به اون چسب و اسپری حساسیت دارم. بگو اون داداش پفیوزم شلوارو زودتر برسونه.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو‌هشتادودو

#کرانه‌های‌آسمان

از آن‌جایی که من چندان حوصله و اعصاب بیش‌تر منتظر ماندن را ندارم و قصد ناز و عشوه را هم ندارم، خودم را قبل از این‌که او بالا بیاید به در می‌رسانم، خارج می‌شوم و انگار که همین پنج دقیقه‌ی پیش دیده باشمش بدون سلام می‌گویم:

- امیرحسین وسایلم زیاده بیا بردار نمی‌تونم بیارم.

لحظه‌ای مات و مبهوت نگاهم می‌کند و خب فکر می‌کنم چون مقابل دوستش احساسات به خرج نداده‌ام و ظاهر یک عروس خوش‌حال را به خودم نگرفته‌ام دارد اخطار می‌دهد که ناگهان لبخندی پهن و زورکی روی لب‌هایم می‌نشانم.

بزاقم را می‌بلعم و سر تکان می‌دهد.

Vip_Roman@

- سلام آقا مجید، عذر می‌خوام حواسم نبود.

دوربین به دست سر تکان می‌دهد.

- سلام از ماست، مجدد تبریک می‌گم، خوشبخت بشید.

لبخندی دیگر می‌زنم.

- متشکرم ازتون.

رو به امیرحسین که چند پله بالا آمده و همچنان خیره‌ام مانده می‌گویم:

- عزیزدلم، امیرحسین جان!

وای خدایا! گفتن این جملات و این ابراز احساسات فیک و دروغین برای من مثل جان کندن سخت است.

خدا کند زودتر این مراسم تمام شود، با هم به تهران برویم و هرکس برود پیِ زندگی خودش.

امیدوارم گرفتن خوابگاه سخت نباشد و طی مدتی که خوابگاه ندارم در خانه‌ی دوستم بمانم اما با این پسر زیاد روبه‌رو نشوم.

میان همین فکرها دست و پا می‌زنم که مجید می‌گوید:

- امیر داداش زنده‌ای؟! آسمان خانم گفت وسایلش زیاده.

دستش را در هوا برای او مثل رد کردن یک مگس تکان می‌دهد و گشاد گشاد چند پله را بالا می‌آید و نگاه متعجبم به مدل راه رفتنش مانده که آرام می‌گوید:

- پشمام! قرار نبود انقد خوشگل بشی اسکای جون!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هشتادوسه

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

خاک! خاک هفت مملکت بر سرِ سست عنصرم!

میان این بدبختی‌ها عاشق نشوم!

نه... نه... نه... زبانت را گاز بگیر امیرحسین! خدا آن روز را نیاورد! با احساسی که می‌کنم، می‌فهمم نه، عشق نبوده!

صرفاً تحریک شدن هورمون‌های خانه خراب کنم است! نه که طی این مدت پشه‌ی ماده هم از اطرافم رد

نشده، این است که آسمان خیلی اغراق‌آمیز به دل می‌نشیند!

البته چندان هم اغراق آمیز نیست، جداً قشنگ بود و قشنگ‌تر هم شده. لامذهب کاش حداقل زشت بود! خدایا من را با این شاهکاری که خلق کرده‌ای امتحان نکن! من بی‌جنبه‌تر از این حرف‌ها هستم!

@Vip_Roman

برای پرت کردن حواس خودم و آن اژدر زبان نفهم که موقعیت بودنش در شلوار تنگ و پاره را درک نمی‌کند، سعی می‌کنم حواسم را پرت کنم.

مثلاً به سوزش پاهایم که مطمئنم پوستم در اثر تماس با چسب در حال رفتن به خاک فناست!

یا مثلاً ترس و اضطراب از باز شدن سنجاق‌ها!

یا این‌که پرهام قول داده بود برایم شلوار بیاورد و خیر سرش هنوز نیاورده!

کیسه‌ی بزرگی به همراه جعبه‌ی لباس عروس مقابل پاهایم سُر می‌خورَد.

آسمان با چشم اشاره می‌کند و می‌گوید:

- وسایلمه، بردار لطفاً عزیزدلم.

دست روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم:

- اون‌جوری می‌گی عزیزدلم نمی‌گی بیش‌تر عاشقت می‌شم بانوی قشنگم!

پوستش کبود می‌شود، به گمانم تهوع گرفته! بی‌لیاقت، من انقدر محبت و قربان صدقه خرج هر دختری می‌کردم راحت وا می‌داد، نمی‌دانم حاج عبدالله در ساخت ته‌تغاری‌اش دقیقاً از چه چیزی استفاده کرده که دختره‌ی چشم سفید انقدر پا نَده است!

باز هم برمی‌گردیم سر این‌که اقبال من کمی قهوه‌ای‌ست! شاید هم سبز! حتی شاید زرد نمی‌دانم! فقط می‌دانم آن رنگ‌ها پاشیده شده‌اند به بختم.

طلبکار منتظر است تا مقابلش خم شوم و وسایلش را بردارم خبر ندارد اوضاع خراب است.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌صدوهشتادوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

نچی می‌کنم و می‌گویم:

- آسمون جون باور کن دوست دارم کمکت کنما ولی خم شم جر می‌خورم!

ابروهایش بالا می‌پرد و لبخندی می‌زنم که از گریه غم‌انگیزتر است.

- خودم نه، شلوارم.

به پشت می‌چرخم و با دست اشاره به باسنم می‌کنم.

- ببین وصله پینه شدم.

صدای هین بلندش که در گوشم می‌پیچد برمی‌گردم و با تأسف و ناراحتی سر تکان می‌دهم.

- دیدی چه شانسی دارم گلم؟!

چهره در هم می‌کشد و آرام می‌گوید:

- به من نگو گلم خیلی بدم می‌آد.

سر تکان می‌دهم و انگشت شستم را به معنای موافقت بالا می‌گیرم.

- حله گلم.

حرصی دندان بر هم می‌ساید و انگار می‌خواهد یک پسر دوساله‌ی شر و شیطان را توبیخ کند که مچگیرانه می‌پرسد:

- چی‌کار کردی که به این وضع دچار شدی؟! ها؟!

من هم مظلوم و معصوم نگاهش می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم.

- به جون داداشات قسم اگه بدونم! یهو دیدم هوا داره می‌ره تو شلوارم فهمیدم پاره که نشده، جر خورده.

چشم ریز می‌کند و پر تهدید نگاهم می‌کند.

فکر کنم نباید قسم جان برادرهایش را می‌خوردم، باور نکرد.

با دست اشاره به مجید می‌کنم.

- به جون همین مجید راست می‌گم.

مجیدِ آدم فروش یکهویی می‌گوید:

- امیر می‌زنم تو سرت به خر بگی خان‌دایی‌ها!

سمتش برمی‌گردم و کاملاً جدی می‌گویم:

- وقتی دوتا آدم متأهل دارن صحبت می‌کنن چرا مثل قاشق نشسته می‌پری وسط حرفشون؟!

و با پوزخندی تحقیرآمیز درحالی‌که باد به غبغب می‌اندازم می‌گویم:

- مردک مجرد لاابالی خوشم نیومد تو بحث بین من و همسرم خودتو دخالت دادی!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدوهشتادوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

- بیشعور غلط می‌کنی قسم جون منو مثل نقل و نبات می‌خوری! مگه جون من بادمجونه؟!

نچی می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

- چه‌قدر وراجی پسر! حالا قسم دروغم که نخوردم! مگه نمی‌بینی همسر عزیزم وسیله زیاد داره و منم پاره‌ام! شلوارمو می‌گم. اون دوربینو که مثل دسته خر گرفتی دستتو بده به من، بیا این وسایلو ببر.

پله‌ها را بالا می‌آید و غرغر می‌کند:

- خداشاهده آسمان خانم به احترام شما نبود ولش می‌کردم می‌رفتما...

دوربین را به دستم می‌دهد و چپ چپ نگاهم می‌کند و آسمان هم درحالی‌که مشخص است میل به خفه کردنم دارد می‌گوید:

- بزرگواری می‌کنید، ممنونم ازتون، امیرحسین جان شوخ طبعه دیگه، شما که باید بهتر از من بدونید.

وسایل را برداشته و هن و هن کنان از پله‌ها سرازیر می‌شود و در همان حین می‌گوید:

- خیلی چیزنمکه، شوخ طبع نیست.

جواب می‌دهم:

- توام نازک نارنجی‌ای. بگو سعید بیاد عکس بگیره بریم دیگه، چه غلطی داره می‌کنه؟!

- منتظر پرهامه، اونم هنوز نیومده!

وا رفته نگاه به آسمان می‌کنم.

سر تکان می‌دهد.

- چیه؟!

لب ورمی‌چینم.

- پرهام می‌خواست برام شلوار بیاره.

شانه بالا می‌اندازد.

- خب من چی‌کار کنم؟!

این دختر زیادی بی احساس و بی تفاوت است.

می‌گویم:

- شاید دلیل این‌که ناراحتیمو درک نمی‌کنی این باشه که عمق فاجعه رو نمی‌دونی! توی شلوار من یه خبراییه که...

فوراً با چشم‌هایی گشاد شده دست مقابلم می‌گیرد.

- هیچی نگو، نمی‌خوام درمورد چیزی که داخل شلوارته بشنوم!

آه می‌کشم و می‌گویم:

- حسی که دارم مثل اینه که شب عروسی‌ام پریود شده باشم! البته یه جورایی شدم ولی بچه‌ها گفتن نه این خونریزی اون خونریزی نیست!

متعجب و گیج شده دست تکان می‌دهد:

- حالت خوبه؟!

لبم به لبخند باز می‌شود.

- فدات شم خوشگله به خوبیِ تو، تو خوبی؟!

با کف دستش به سرم می‌کوبد و غر می‌زند:

- منظورم اینه چیزی مصرف کردی؟! حرفات خیلی چرت و بی ربطه!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هشتادوشش

#کرانه‌های‌آسمان

بِر و بِر نگاهش می‌کنم. در مورد من چه فکری با خودش کرده؟! نمی‌دانم، هر فکری که کرده، درست فکر کرده!

اما برای این‌که من هم حرفی برای گفتن و عرض اندام داشته باشم با اخم می‌گویم:

- اصلاً تو شنلت کجاست اسکای خانوم؟! همین‌جوری می‌خوای راه بیفتی بیای؟!

ابرو هایش به مو هایش می‌چسبد.

شانه بالا می‌اندازم.

- چیه؟!@Vip_Roman

اشاره به لباسش می‌کند.

- اولاً این از مانتو هم پوشیده‌تره، دوماً از کِی تا حالا قرار شده جنابعالی برای من تعیین تکلیف کنی؟! سوماً من این‌جا شنل بپوشم و توی باغ در بیارم؟! مسخره‌ای چیزی هستیم؟!

متأسفانه منطقی بود و لبخندی می‌زنم.

- حالا جدی شنلت کو؟!

کف دستش روی سرم فرود می‌آید و با چشم‌هایی که برای لحظه‌ای سیاهی می‌رود ناباور نگاهش می‌کنم.

- چرا می‌زنی ملعون؟!

برایم پشت چشم نازک می‌کند.

- کی دیگه شنل می‌پوشه آخه؟! بعدم یه نگاه به خودت بنداز، بهت می‌آد هرچیزی باشی به جز تعصبی!

یک لحظه انگار روح بی‌بی در من حلول می‌کند، البته بی‌بی هنوز زنده است، روحش گذری در من چرخی می‌زند که با چشم‌هایی گرد شده لب می‌گزم و دست روی دست می‌کوبم و می‌گویم:

- دوره‌ی آخرالزمون شده دختر! جدی عروسا شنل سرشون نمی‌کنن؟! توبه توبه! همین‌جوری راه می‌افتی بیای تو خیابون؟!

با چندش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- امیرحسینِ غیرتی دیگه چه سَمیه؟! به خودت بیا! چرا این‌جوری شدی؟!

چشمکی می‌زنم و دست جلو می‌برم.

- بیا بیبی، سر به سرت گذاشتم، بیا بریم اهوازو برات اِل اِی کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو هشتادو هفت

#کرانه‌های‌آسمان

قبل از این‌که باز هم با چند جمله‌ی گهربار مورد لطفش قرارم دهد، مجید و سعید هردو از پله‌ها بالا می‌آیند.
همان تبریک‌های تکراری باز هم با سعید رد و بدل می‌شود و حینی که می‌گویند چه‌طور جلو بروم و همسر عزیزتر از جانم! را در آغوش بگیرم، می‌پرسم:

- پرهام گور به گوری نیومد؟!

با هم سر بالا می‌اندازند. خودم تماس می‌گیرم، بی‌شرف جواب نمی‌دهد. آن‌قدر از این شلوار وحشت دارم که شروع می‌کنم به تماس گرفتن با برادرهایم، بالاخره شاید یک انسان پیدا شد و برایم شلوار آورد!

اما خب، از آن‌جایی که کمی قبل‌تر به رنگ‌هایی که بخت و اقبالم دارد اشاره کردم، به هرکسی زنگ می‌زنم یا جواب نمی‌دهد، یا خاموش است، یا دارد می‌پیچاند!

سعید عصبی می‌گوید:

- امیر دیر شده، عکساتون مونده، کلیپ نگرفتیم، دقیقه‌ی نوده! باور کن بابات سرمونو با تبر می‌زنه و تهش دیر رسیدنتونو می‌ندازه گردن ما.

مجید زیرلب غر غر می‌کند:

- حالا می‌مردی چند روز جلوتر بگی بیایم برا کلیپ و عکس؟! فرمالیته چشه مگه؟!

آسمان انگار زیادی از سرپا ایستادن خسته شده که می‌گوید:

- خب عکس نندازیم، چی می‌شه مگه؟!

آرنجم را در پهلویش فرو می‌کنم و او پشیمان از حرفی که زده و برانگیختن تعجب سعید و مجید لبش را می‌گزد و می‌گویم:

- عزیزدلم؟ دلت می‌آد از این روز قشنگ و خاصمون خاطره‌ای ثبت نشه؟!

لبخندش بیش‌تر شبیه گریه است و جواب می‌دهد:

- نه عشقم، امیرحسین جانم، دلم نمی‌آد، پس بریم تو هم نهایتاً سر راه یه شلوار می‌خری عزیزم.

دست روی قلبم می‌کوبم.

- شرمنده‌ی درک و محبتتم زیباترین عروس دنیا.

کنار گوشم می‌گوید:

- یه کم دیگه ادامه بدی بالا می‌آرم، برو لطفاً.

به خیال سعید و مجید ما داریم حرف‌های عاشقانه و خاک بر سری رد و بدل می‌کنیم که خودشان را به آن راه زده‌اند.

مجید می‌گوید:

- پشت شلوار که تو عکسا مشخص نمی‌شه، اگرم بشه کاورش می‌کنیم، غمت نباشه، تا قبل مراسمم شلوار جور می‌کنیم، بریم داداش.

و آسمانِ بیچاره‌تر از من، ناچار دست دور بازویم حلقه می‌کند و از پله‌ها پایین می‌رویم.

او خرامان و پر از ناز و عشوه و من گشاد گشاد و در حالی که سعی دارم با دست میان پاهایم را باد بزنم و حس می‌کنم پوستم دارد کنده می‌شود!

عالی بودن شرایط، صد از ده است، دقیقاً صد از ده!

VIP exchange group

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

@Vip Roman

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌صدو‌هشتادو‌هشت

#کرانه‌های‌آسمان

می‌خواهیم سوار ماشین شویم که سعید از آن طرف خیابان، دوربین به دست داد می‌زند:

- آهای گاو!

از آن‌جایی که سخت نیست تا بدانم روی صحبتش با من است سمتش برمی‌گردم و دستم را در هوا تکان می‌دهم و می‌گویم:

- جانِ گاو؟

اشاره به آسمان که سمت دیگر ماشین ایستاده و حرصی به من زل زده می‌کند و می‌گوید:

- خیر سرت دومادی حداقل امروز در ماشین‌و برای خانومت باز کن.

به پیشانی‌ام می‌زنم و می‌گویم:

@Vip Roman

- هوش و حواس نمی‌مونه که برا آدم ناموساً! شیش دنگ حواسمو گذاشتم سر این‌که این سنجاق قفلیا باز نشه دوباره بلای اون موقعی رو سرم بیاره.

و خیلی زیبا، همانطور گشاد راه می‌روم که مجید می‌گوید:

- امیر ما گفتیم پشت شلوارتو تو عکسا کاور می‌کنیم، راه رفتنتو چی‌کار کنیم؟! آدم باش چرا مثل پنگوئن حامله راه می‌ری؟!

جلو می‌آید و کنار گوشم می‌گوید:

- یه تنه داری می‌رینی تو فیلم عروسی‌ات!

می‌گویم:

- داداش، تا وقتی شلوار نخریم وضع من همینه. خبر نداری با چه وضعیتی دارم دست و پنجه نرم می‌کنم. این پایین به یه چس بنده! واقعاً به یه چس.

آسمان خودش در ماشین را باز می‌کند و زیر لب هم چیزی می‌گوید که نمی‌شنوم. احتمالاً فحش می‌دهد. سوار که می‌شود می‌گویم:

- ای بابا! می‌خواستم درو برات باز کنما ببین خودت نخواستی.

برمی‌گردم تا سوار ماشین شوم و باز هم ذکر سلام و صلوات و هرچه که بلد هستم و نیستم، را می‌خوانم و به خودم فوت می‌کنم.

به راه می‌افتم و رو به آسمان می‌گویم:

- تو رو خدا هرجا پاساژی مغازه‌ای چیزی دیدی بگو وایسم، دارم می‌میرم، پوست پام داره کنده می‌شه.

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- فعلاً که سر ظهره و گرمه و همه جا تعطیله!

باورم نمی‌شود که تخم شلوار را ملخ خورده! یعنی از فاصله‌ی بین سالن آرایشگاه تا عمارتی که برای عکاسی آنجا می‌رویم حتی یک مغازه‌ی باز هم پیدا نمی‌شود! مگر می‌شود؟!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدو‌هشتادونه

#کرانه‌های‌آسمان

سعید و مجید من را خر می‌کنند، انگار بچه گول می‌زنند که می‌گویند:

- حالا بریم عکسا رو بگیریم که دیرمون نشه. برای شلوار هم خدا بزرگه. تا قبلِ رسیدن به باغ یه خاکی تو سرت می‌ریزیم.

اما خاک خیلی وقت است که بر سر من شده. سوزش پاهایم بیشتر می‌شود.

خلاصه با هر بدبختی‌ای که هست به باغ می‌رسیم و وقتی که می‌خواهم پیاده شوم، صدای گوش نوازِ پاره

شدنِ مقداری دیگر از پارچه‌ی پشت شلوار را می‌شنوم!

کم مانده تا از حال بروم که سعید می‌گوید:

- امیر الان حلش می‌کنیم، غمت نباشه. داداشت تو ماشینش اسپری رنگ مشکی هم داره!

حالا این بین، من فاز پرهام را نمی‌فهمم! چرا ماشینش انقدر به چیزهای بیخود مجهز است؟! چسب و اسپری، اسپری رنگ!

نکند شب‌ها می‌رود و روی دیوارها حرف‌های بد می‌نویسد! شاید هم شعار! نمی‌دانم، واقعاً نمی‌دانم، نظری ندارم.

می‌گویم:

- خب می‌خواید با اسپری چی‌کار کنید؟!

قبل از این‌که جواب من را بدهند، مجید اسپری را تکان داده و آن را پشت شلوارم می‌زند!

با سعید مثل پت و مت چند گام عقب می‌روند و با رضایت به پشت شلوارم نگاه می‌کنند!

دست‌هایشان را به هم می‌زنند و می‌گویند:

- مشکل حل شد! صد در صد حل شد! اصلاً چرا این زودتر به ذهنمون نرسیده بود؟!

دهانم باز مانده! سوزش کنار پاهایم کم بود، حالا ماده‌ی شیمیایی اسپری را مستقیماً به پوست حساس و لطیف تن من زدند و بعد هم کاملاً خوشحال می‌گویند مشکل حل شد؟!

داد می‌زنم:

- خوب بیشعورا داره می‌سوزه! یه‌طوری داره می‌سوزه که انگار اسپری فلفل مستقیم زدن تو ورودی روده‌های من! این چه غلطی بود کردید؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونود

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان سمت دیگر ماشین ایستاده و طوری شیطانی می‌خندد که انگار دلش از بلایی که سر من آمده خنک شده!

با همان لبخند شیطانی می‌گوید:

- آخی عزیزم! باورم نمی‌شه انقدر بدشانسی!

لبخندش و تمسخرِ نشسته در صدایش حرصی‌ام می‌کند و ادایش را در می‌آورم.

- آخیی عدیدم بیورم نیمی‌شی اینقیدر بیدشانسی!

و داد می‌زنم:

- آره، آره! نبایدم باور کنی! اگر همین مشکل برای خودت پیش اومده بود...

میان حرفم چشم ریز می‌کند و می‌گوید:

- من که می‌دونم با این شلوار یه کاری کردی!
وگرنه شلوار چرا باید اینجوری پاره بشه؟!

همینم مانده که بفهمد با این شلوار آن‌طور ژانگولر بازی درآورده‌ام و رقصیده‌ام و علت پاره شدنش همین است! دیگر ول کن نیست.

سر تکان می‌دهم.

- چمی‌دونم! جنسش بد بود، خیلی بد! خیلی خیلی بد!

مجید می‌گوید:

- حالا که مشکل حل شده بریم عکسا رو بندازیم.

با دست اشاره به پشتم می‌کنم و می‌گویم:

- مشکل از نظر شما حل شده، مشکل رنگ رو حل کردید، ولی من دارم می‌سوزم، سنجاق داره درونم فرو می‌ره. توپای من نابود شدن! توپای من آبکش شدن! اون چسبی که بغل پاهام زدید داره پامو می‌سوزونه! خدایا، من شلوار می‌خوام! یکی شلوارشو در بیاره بده به من!

سعید نچی می‌کند و می‌گوید:

- کم مسخره بازی در بیار به خدا دیر می‌شه.

شده‌ام چوپان دروغگو! یک‌بار هم که راست می‌گویم این‌ها باورشان نمی‌شود!

خودم را به آن‌ها می‌رسانم و کنار گوش هردوشان می‌گویم:

- ببینید یه قسمتایی از این پارچه آب شده و الان خیلی تنگ شده، واضح‌تر بگم، خشتک این شلوار کاملاً به من تنگه. یعنی چیزه... کافیه یه‌کم بدن من حین عکاسی واکنش نشون بده، نه تنها اژدر نابود می‌شه بلکه آبروم جلوی همسر عزیزم و مقابل شما دوتا بی‌شرف هم می‌ره و حتی ممکنه اژدر با بیدار شدن نابه‌هنگامش به خاطر ژست‌هایی که معمولاً شما سگا از عروس و داماد می‌خواید، خودش و شلوارو با هم به فنا بده!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونودویک

#کرانه‌های‌آسمان

رو به آن دو که نیششان شل شده می‌گویم:

- نخندید! دارم بهتون اخطار می‌دم، این شلوار پاره شه، زبونم لال اون سوزنا باز شه، مجدد هرچی که رشتیم پنبه می‌شه‌ها!

به هم نگاه می‌کنند و مشخص است که خودشان را کنترل کردند تا با صدای بلند نخندند.

مجید می‌پرسد:

- خب حالا می‌گی ما چی‌کار کنیم؟!

- حاجی دارم می‌گم دیگه! ژستای خاک بر سری نخواید و با چند تا دونه عکس تمومش کنید.

مجید به کمرم می‌کوبد.

- حله، حله خیالت راحت.

اما منِ ساده‌لوح نباید دست این‌ها گزک می‌دادم! از همان اولین عکس کرم می‌ریزند! می‌گویند دست دور کمر آسمان بیندازم، روی تنش خم شوم! لب‌هایم را با فاصله‌ی یک میلی‌متری از لب‌هایش نگه دارم و خب، خاک بر سرم می‌شود! آنچه که نباید می‌شد، شد! یعنی، در حال وقوع است!

آسمان در حالی‌که به خواست آن‌ها نگاه پایین انداخته و مثلاً خیره‌ی زمین است هینی می‌کشد و می‌گوید:

- واقعاً برات متأسفم!

آه می‌کشم.

- من خودمم برای خودم متأسفم، حالا تو هی نفستو فوت نکن رو لب و لوچه‌ی من.

لب می‌گزد و آرام می‌گوید:

- بیش از اندازه سست تشریف داری امیرآقا.

- می‌دونم اسکای جون می‌دونم. یادته اون شب که آهنگ گذاشتم جلوی بابات اینا و رقصیدم قول دادی بذاری لباس خوابا رو توی تنت ببینم؟!

ناخن‌های درازش را در پهلویم فرو می‌برد و نفسم می‌بُرد.

- یزید، می‌خوای کلیه‌امو مستقیم لمس کنی؟!

جدی می‌گوید:

- نه می‌خوام حواستو پرت کنم آقای منحرف. الان نباید به لباس خواب فکر کنی. به همون شلوارت و پاهای له شده‌ات فکر کن.

نگاهی دیگر سمت شلوارم می‌اندازد و با خجالت و حرص مشتی به کمرم می‌زند و می‌گوید:

- برو گمشو کنار دیگه واقعاً باید ازم فاصله بگیری حالم داره ازت با این وضع جسمانی‌ات به هم می‌خوره!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونودودو

#کرانه‌های‌آسمان

لبم را می‌گزم و می‌گویم:

- تو فکر کردی من از شرایطی که توشم راضی‌ام؟! این بچه بدون اجازه‌ی من بیدار شده. کاملاً خارج از اختیارم. شلوارمم الان پاره‌تر از اونی که هست می‌شه. من که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم، حداقل یه بوس بده.

مردمک‌هایش را در کاسه می‌چرخاند و مشتی که این بار زیر شکمم می‌زند محکم‌تر از چیزی‌ست که فکرش را می‌کردم.

خم می‌شوم و صدای «قِرچ»! اندکی دیگر پارگی!

- امیرحسین، کاری می‌کنم دیگه بیدار نشه‌ها!

همان‌طور خم شده آه می‌کشم و می‌گویم:

- به حق اهورامزدا به اینشوشیناک، پروردگار یکتا آدمو محتاج کسی مثل تو نکنه! من الان یه حموم می‌خوام و یه قالب صابون، زن می‌خواستم چی‌کار؟! والا به خدا اصلاً من تو شرایط بد جسمی‌ام، کنار پاهام عرق سوز شده افتضاح، استرس دارم، نمی‌دونم چرا این بچه دست از فعالیت برنمی‌داره! شاید چون خیلی وقته که...

التماس می‌کند:

- نگو خواهشاً! نمی‌خوام بدونم خیلی وقته که چی نشده!

ژست دیگری که عکاس‌های بی‌ادب برایمان در نظر گرفتند هم انجام می‌دهیم! حالا انگار نمی‌شود عکس بدون بوس و ماچ و بغل باشد.

کتک‌های آسمان هم کمکی به شرایط نمی‌کند اما از آن‌جایی که آبرویم بیش از اندازه در خطر است به آسمان و آن دو می‌گویم:

- من دیگه عکس نمی‌ندازم، بریم.

پشت به آن‌ها کمی هم بالا و پایین می‌پرم و سعی می‌کنم به چیزهای چندش آور فکر کنم بلکه از این حالت خارج شوم!

مثلاً به توالت‌های بین راهی! نمی‌دانم چرا ولی اولین چیز چندش آوری که به ذهنم می‌رسد همین است.

سعید سمتم می‌آید و در حالی که سخت جلوی خودش را گرفته تا مقابل آسمان نخندد می‌گوید:

- خوابید؟!

خیلی دوست دارم سرش را از تنش جدا کنم اما به جایش می‌پرسم:

- چیه عمو جون؟ خیلی کنجکاو خواب و بیداری این بچه هستی؟! کاری باهاش داری؟!

زهرماری نثارم می‌کند و پس گردنم می‌کوبد.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونودوسه

#کرانه‌های‌آسمان

می‌بینم مجید تلفنی حرف می‌زند و می‌شنوم که می‌گوید:

- محسن جان ما می‌خوایم بیایم، سر و ته عکساام هم آوریم منتها دم و دستگاه امیر بیداره دیگه خودت که می‌دونی!

چشم‌هایم گرد می‌شود و مجید قهقهه می‌زند.

- نمی‌دونم بذار ازش بپرسم تا کِی می‌خوابه؟!

واقعاً دوست‌های بی‌شرف و آبرویی دارم!

تماس را که قطع می‌کند و سمتم می‌آید با نوک کفشم چنان به پایش می‌کوبم که جابه‌جایی کشکک زانویش را حس می‌کنم.

از درد خم می‌شود و می‌گویم:

- دیوث! آلو تو دهن شماها خیس نمی‌خوره؟! تف به ذاتتون! در ضمن شماها که انقد نگرانید پسرم خوابیده یا نه چرا یه لالایی براش نمی‌خونید تا زودتر بخوابه؟! والا به‌خدا مرام و مسلک و معرفت کجا رفته؟! پس کجاس اون رفاقت دیرینه و قدیمی؟!

مجید راست می‌ایستد و محکم چندبار به سرم می‌کوبد و سعید هم چند لگد نثارم می‌کند.

حرفم حسابی فشاری‌شان کرده، خیلی از خودم راضی‌ام و بی‌خیال زیر کتک‌هایشان پوزخند می‌زنم و می‌گویم:

- بد بود نه؟! تا شماها باشید یه سر سوزن رازدار باشید.

در همین حین گوشی‌ام زنگ می‌خورَد.

شکور است. تماس را وصل می‌کنم و هنوز اَلو را نگفته‌ام که با خنده می‌گوید:

- شنیدم افتادی تو هَچَل! اوضاع قرمزه امیرجون؟!

می‌توپم:

- خفه شو.

صدای حامد می‌آید که می‌گوید:

- عب نداره خجالت نکش همه چی زیر سر اژدره. اون خودش یه حکومت خود مختاره

توئه بدبخت خودتم نوکر و بنده‌ی اجیر شده و عبد و عبیدِ اژدرِ سالارالسلطنه‌ای.

نمی‌دانم بخندم یا از حرص کبود شوم! واقعاً رفقایم بیشعور تر از خودم هستند و شاید این تنها نقطه‌ی روشن زندگی‌ام باشد! امید به این‌که چند نفر بی‌تربیت‌تر از خودم هم هستند، باعث می‌شود آن قدر ها هم از خودم ناامید نباشم.

خنده‌های سعید و مجید کلافه‌ام می‌کند که در جواب آن دو بز پشت خط می‌گویم:

- نه می‌دونی مقصر منم که همتونو یه دور مورد لطفم قرار ندادم تا حساب کار دستتون بیاد!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونودوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

صدای پیمان می‌آید:

- بچه‌ها امیر سندروم اژدر بی قرار داره. دست خودش نیست، باسنتونو بگیرید و فرار کنید!

پوزخند می‌زنم.

- یه کلامم از فرمون ماشین عروس. اتفاقاً پیشنهاد دادم مجید و سعید یه لالایی بخونن ولی خب دیگه زن گرفتم نمی‌خوام رفقاتمونم خراب شه.

کمی دیگر که تکه و متلک و چرت و پرت بار هم می‌کنیم، می‌گویم:

- خب دیگه کافیه دوستان. مگه من ارژنگِ مجید و ژُرژِ شکور و جومونگِ پیمان و اون بچه، چی بود؟! آها موهیولِ سعید و تسویِ حامد و هژبر غرانِ محسنو مسخره می‌کنم؟! مگه من اصلاً حرفی ازشون می‌زنم؟! مگه من اصلاً اسمشونو می‌دونم که شماها هی با اژدرِ من شوخی می‌کنید الاغا؟!

مجید می‌گوید:

- شل فانوس اسماشونو بهتر از خودمون می‌دونی، در ضمن بله، ما الان فقط داریم تلافی حرفا و کارایی که قبلاً کردی رو در می‌آریم.

محسن از آن سوی خط می‌گوید:

- بچه‌ها بی‌خیال، شاید امیر الان مشکلی چیزی داره که چیزش نمی‌خوابه، به روش نیارید، شاید استرس داشته یه قرص خورده که برا شب آماده باشه!

با دهانی نیمه باز گوش می‌دهم و قبل از این‌که در دفاع از طفل معصومم بگویم شرمسار و خجالت‌زده خوابیده و بخواهم فحششان بدهم، پیمان می‌گوید:

- پسرا! انسان باشید، نخندید بهش، به هر حال ما جاج نمی‌کنیم امیرجون، اگر قرصی هم خوردی عیبی نداره فقط زیادش ضرر داره.

شکور می‌گوید:

- آره ما قضاوتت نمی‌کنیم، قضاوت کار خداست، ما فقط می‌تونیم مسخره‌ات کنیم!

میان صدای خنده‌هایشان گوشی را قطع می‌کنم و پوکر به پت و مت نگاه می‌کنم و سعید می‌گوید:

- آروم باش، نفس عمیق یادت نره، یه کم دیگه اسپری بزنم پشتت...

میان حرفش می‌گویم:

- تو جرأت داری اسپری بیار بعد ببین همون استوانه رو افقی درونت جا می‌دم یا نه.

با اشاره به آسمان که چند دقیقه‌ی قبل رفته و سوار ماشین شده می‌گویم:

- بریم قبل این‌که آسمان ابری و طوفانی بشه. شاید مغازه‌ها باز شده باشن من خبر مرگم یه شلوار

بخرم به همه هم پیام دادم که برام شلوار بیارن امیدوارم ایگنورم نکنن.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌صدونودوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

باز هم همان‌طور شبیه پنگوئن قدم برمی‌دارم و ناله می‌کنم:

- سوختم خدایا سوختم.

یکهویی مجید می‌گوید:

- راستی پسر، نوشیدنی هیچی نداری؟! ناسلامتی شب عروسیته یه ذره کلمونو گرم کنیم.

با دست اشاره به او می‌کنم و می‌گویم:

- تو؟ تو کلتو گرم کنی؟ تو که بخوری می‌گیری می‌خوابی! این یکی مرتیکه هم که بخوره از خود بیخود می‌شه و می‌خواد هی صدا و بو تولید کنه.

مجید چهره در هم می‌کشد و می‌گوید:

- راستی گفتی بو! انقدر شیمیایی زده توی ماشین پرهام، که بو رفته لای پرزهای روکش صندلی‌هاش! یعنی باید ماشینشو بده صفرشویی بنده خدا.

می‌خندم و می‌گویم:

- اوه اوه زنشم حامله‌ست و به بو حساسه! خدا خشکت سعید.

سعید مثلاً دلخور برایم پشت چشم نازک می‌کند اما فوراً خیلی خاله‌زنک‌طور می‌پرسد:

- چندماهشه؟! خدا بخواد این یکی دختره یا بازم تولیدیتون پسر داده بیرون؟!

هردو با مجید چپ چپ نگاهش می‌کنیم و او شانه بالا می‌اندازد.

- خب چیه؟! سؤال شد برام. حالا نمی‌گی نگو ولی یه کوفتی زهرماری چیزی بیار بخوریم.

بدم نمی‌آید سربه‌سرشان بگذارم که می‌گویم:

- جنسیت بچه‌ی پرهام مشخص نشده، ولی خیلی دوست داری بدونی به محض فهمیدنم مطلعت می‌کنم. در ضمن، گفتم که، تو بخوری می‌خوای به تولید اصوات نامزون بپردازی، مجیدم که می‌کپه! کی فیلمبرداری کنه؟!

جواب می‌دهد:

- خفه شو تو رو خدا! اون صدایی که بخواد از من خارج بشه لابه‌لای صدای دست و سوت و جیغ و ارکست گم می‌شه.

- بوش چی لامصب؟

خیلی جدی می‌گوید:

- بو نداره تهمت نزن!

چپ چپ نگاهشان می‌کنم.

- حالا نه که خیلی رفیقای خوبی بودید، بساط درینکم براتون راه می‌ندازم.

مجید متأسف سر تکان می‌دهد.

- به‌خاطر تو کوبیدیم اومدیم این‌جا، یه قرونم که قرار نیست پول عکس و فیلم بدی، چشمتو بگیره گربه صفت.

پس گردنش می‌کوبم.

- من به شما گفتم دو تا ژست آدمیزادی بهم بدید.

کمی دیگر بحث می‌کنیم و سعید می‌گوید:

- جهنم بابا، پیمان عرق سگی داره، همونو کوفت می‌کنیم.

رئوف می‌شوم، هرچند که خودم هم به قول این‌ها نیاز به گرم شدن سر و کله‌ام دارم.

می‌گویم:

- به خاطر شما نه ولی به افتخار خودم می‌گم بابا بیاره!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونودوشش

#کرانه‌های‌آسمان

ابروهایشان بالا می‌پرد و قبل از این‌که چیزی بپرسند خودم می‌گویم:

- توی زیرزمین بابا اینا دارم، نه این‌که خودش بدونه، حاجی بدونه تو خونه‌ای که نماز می‌خونه شراب قایم کردم که سر از تنم جدا می‌کنه.

در همین حین شماره‌ی بابا را می‌گیرم.

- اگه جواب داد که داد، نداد خودمون می‌ریم برمی‌داریم.

بعد از چند بوق جواب می‌دهد:

- الو؟

- سلام.

خشک می‌گوید:

- بفرمایید؟

متعجب می‌گویم:

- سلام حاجی جون.

- بفرمایید امرتون؟!

برگ‌هایم! یعنی شماره من را سیو نکرده؟! این به کنار صدای من را هم نمی‌شناسد؟!

- بابا، امیرم.

Vip_Roman@

مکثی می‌کند و می‌گوید:

- خب!

کمی پوکر به درخت مقابلم نگاه می‌کنم. من مطمئنم که سر راهی هستم. کاش روزی خانواده‌ی واقعی‌ام را پیدا کنم.

می‌گویم:

- بابا من این همه بهتون زنگ زدم، پیام دادم نوشتم شلوار بیارید چرا هیچ‌کومتون جواب ندادید.

فوراً و کاملاً بی‌ربط به سؤال من می‌گوید:

- ما داریم می‌ریم باغ. کارتو بگو.

می‌خندم.

- حالا چرا انقدر شاکی‌ای؟!

- پسر من انقد برای این عروسی تو خرج کردم کمرم نصف شده، برا عروسی خودم به نرخ اون زمان انقد خرج نکردم، انتظار داری الان اعصاب داشته باشم؟ دست تو جیب مبارک نکردی یه پاپاسی بدی.

باز روی خسیس حاج کاظم عریان بالا آمده.

- پدر عزیزم شل کنی دردش کمتره.

- پدرسگ بی‌تربیت.

- والا جدی می‌گم، لذت ببر.

- کار نداری قطع کنم.

باشه باشه قطع نکن کار دارم. الان خونه‌اید دیگه؟

بی‌حوصله می‌گوید:

- بله.

- خب، هم شلوار برام بردارید هم حاجی دردت به جون دشمنات، یه توک پا برو تو زیرزمین.

کمی طول می‌کشد.

- تو زیرزمینم.

- خب، مخلصتم توی دو تا جعبه نوشابه اون گوشه کنارا هست، توش چند تا شیشه آب آلبالوئه، اونا رو برا من بیار.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونودوهفت

#کرانه‌های‌آسمان

متعجب می‌پرسد:

- آب آلبالو برا چی؟!

می‌گویم:

- چیزه، برا باغه. گرفته بودم ببریم. همون یارو مدیر اون‌جا گفت بیارید.

غرغر می‌کند و می‌گوید:

- اون همه پول دادم که مردک تهش بهمون بگه وسیله پذیرایی‌ام خودمون ببریم؟! می‌رم اون‌جا بهش می‌گم خاک بر سرش.

با کف دست به پیشانی‌ام می‌زنم و می‌گویم:

- باباجان، حاجی قربون شکلت حالا شما لطف کن کوتاه بیا، آره واقعاً خاک‌بر سرشون. ولی اون دوتا جعبه نوشابه رو بیار.

مشخص است که در حال جست و جوست و در همان حین غر می‌زند و می‌گوید:

- خدا لعنتت کنه پسر ما داشتیم از در می‌رفتیم بیرونا! لباسام کثیف بشه بدبختت می‌کنم.

آه عدالت کجایی؟! پدرم نگران کثیف شدن لباس‌هایش است و منی که دامادم یک تکه پارچه‌ی پاره به عنوان شلوار به پا دارم، صد رحمت به تکه برگی که تارزان به خودش می‌بست.

- امیرحسین من دارم می‌گردم دقیق بگو کجاست.

- حاجی سمت چپ، پشت اون خمره‌های بزرگ ترشی که واسه بی‌بیه ولی شما آوردی به عنوان عتیقه ازش نگهداری می‌کنی‌ها، دقیقاً پشت اوناست.

پدر ساده‌ام باز هم می‌گوید:

- آخه آدم شربت آلبالو می‌خره بعد می‌آد این‌جا قایمش می‌کنه؟ دردت چیه پسر جان؟

طوری که بابا نشنود آرام و زیر لب می‌گویم:

- آره اونم چه شرب آلبالویی! شربت آلبالوی هشت ساله از دل تاکستان‌های شیراز. ناب ناب.

داد می‌زند:

- بی‌پدر این جعبه‌اش خیلی کثیفه، تازه خریدی؟!

مطمئن می‌گویم:

- آره بابا تازه خریدم، فروشنده‌اش چرک بود!

- وایسا ببینم امیر، این‌جا دو تا جعبه‌ی نوشابه‌ست، خب این به چند نفر می‌رسه؟! این شهد شربته؟! خیلی رقیقه که!

خدا لعنتم کند. لو نروم صلوات!

لب‌هایم را محکم روی هم می‌گذارم که صدای خنده‌هایم بالا نرود و می‌گویم:

- نه همون کافیه بابا جان دورت بگردم چه‌قدر پیگیری. حالا شاید بقیه هم بیارن، نمی‌دونم والا!

داد می‌زند:@Vip_Roman

- آخه چرا ما باید خودمون ببریم؟! اون مردک هزینه‌ی میوه و شیرینی و شربت و بستنی و هر کوفت دیگه‌ای رو جدا جدا با من حساب کرده.

نچی می‌کنم.

- حرص نخور بابا مال دنیا ارزش نداره. شما همون دو تا جعبه رو بذار تو صندوق بیار چاکرتم جبران کنم واست ایشالا.

تماس را که قطع می‌کنم سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- امیدوارم پدرم هیچ وقت نفهمه که ساقی مراسم عروسی‌ام بوده.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌صدونودوهشت

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سعید و مجید شاکی نگاهم می‌کنند.

شانه بالا می‌اندازم.

- چیه؟ گفتم بیاره دیگه.

مجید دستش را به نشانه‌ی «خاک بر سرت» در هوا برایم پرتاب می‌کند و می‌گوید:

- برا عروسی شراب؟!

سعید دست به کمر می‌زند.

- قیافه‌ی کدوممون به این چس کلاس بازیا می‌خوره؟!

مجید ادامه‌ی حرفش را می‌گیرد.

- آره همینو بگو. این امیر داشت یه چیزایی می‌گفت تو پله‌های آرایشگاه، ناخواسته شنیدم.

سعید باز هم مثل یک خاله‌زنک واقعی می‌پرسد:

- چی می‌گف؟! چی چی؟! مگه قرار نبود هرچی شنیدیم به هم بگیم؟!

مجید با نیش باز شده می‌گوید:

- داشت به آسمان خانم می‌گفت می‌خوام اهوازو برات اِل اِی کنم.

خداراشکر خیلی حرف بدی نزدم.

سعید با تمسخر می‌گوید:

- آها! اهوازو با شراب اِل اِی می‌کنن؟! مرتیکه ویسکی، وودکا، همون عرق سگی پیمان، اصلاً آبجو.

خیلی دوست دارم انگشت وسطم را برایشان بالا بیاورم اما به‌جایش شستم را به نشانه‌ی موافقت بالا می‌آورم.

- هرچی پیمان داره کوفت کنید. ببینم می‌تونم به بهرام و پرهام اطمینان کنم بگم چیزی بیارن یا نه. شایدم پسرعموهام زحمتشو کشیده باشن.

آسمان سرش را از ماشین بیرون آورده و تقریباً با جیغ می‌گوید:

- امیرجان، امیرحسین جانم؟ همسر گلم چرا نمی‌آی؟!

برگ‌هایم می‌ریزد، تار و پودم از هم جدا می‌شود، وقتی این‌طوری می‌گوید یعنی کارم با کرام‌الکاتبین است. من دیگر نا و توان کتک خوردن از این دختر را ندارم.

با پاهایی باز سمت ماشین می‌دوم.

- اومدم، اومدم عزیزدلم، دلت تنگ شد برام؟!

از همین فاصله هم یک دنیا فحش و ناسزای نشسته در نگاهش را می‌خوانم.

پشت فرمان می‌نشینم و چشمم به رنگ و روی پریده آسمان می‌افتد. نگران می‌شوم و با اشاره به عرق‌های درشت نشسته روی پیشانی‌اش می‌گویم:

- گرمته؟

کولر ماشین را روشن می‌کنم و دریچه‌های آن را سمتش تنظیم می‌کنم و می‌گویم:

- چیزی می‌خوای؟! پشمام چرا رنگت پریده؟!

حالا نه این‌که خیلی هم نگران آسمان باشم می‌ترسم زبانم لال گرمازده شود، تار مویی از سرش کم شود و پنج برادرش امشب به جای گوسفند مقابل پای عروس قربانی‌ام کنند و برای صبح پاتختی کله پاچه‌ام را بار بگذارند.

باز هم می‌پرسم:

- خوبی؟

سر بالا می‌اندازد و با بغض می‌گوید:

- نه استرس دارم، خوب نیستم، چه غلطی بود من کردم؟! دارم چی‌کار می‌کنم با زندگی‌ام؟!

- من غلط زندگی‌اتم اسکای جون؟

سر تکان می‌دهد.

- صدالبته. وای دلمم درد می‌کنه! می‌شه زودتر راه بیفتی بریم؟ مامان‌جونم زنگ زد گفت همه‌ی خانواده‌ام اومدن، خانواده‌ی خودتم مثل این‌که نزدیکن. عاقد هم گفته توی راهه.

ما دیر می‌کنیم، تا باغ الان ترافیکه.

ماشین را روشن می‌کنم و می‌گویم:

- می‌رسیم، می‌رسیم، نگران نباش. نفس عمیق بکش.

به خودش می‌پیچد و می‌گوید:

- وای وای من دارم از دلدرد می‌میرم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌صدونودونه

#کرانه‌های‌آسمان

همان‌طور که به راه افتاده‌ایم با بهرام تماس می‌گیرم. جوابم را می‌دهد و می‌گوید:

- امیر ما رسیدیما شما کجایید؟

بیش‌تر از اینکه نگران نرسیدن خودمان باشم نگران بابا هستم و می‌پرسم:

- تو راهیم، بابا اینا رسیدن؟

جوابم را می‌دهد:

- نه، بابا و مامان هم تو راهن. چه‌طور؟

- ببین داداش، تو فقط نذار یه وقت بابا بره با مدیریت اونجا حرف بزنه.

آه می‌کشد و می‌پرسد:

- چه غلطی کردی؟

می‌گویم:

- هیچی حالا بعداً واست تعریف می‌کنم.
تو چیزی تو دست و بالت داری بیاری؟

- تف بهت آره آوردم ولی خب شهرام به ما سپرده چیزی نخوریم گفت حواسمونو شیش دنگ جمعِ تو کنیم که اگه قراره گندی بالا بیاری هوشیار باشیم.

با دلخوری و مظلومیت می‌پرسم:

- آخه چرا همه توی این خانواده انقدر به من بی‌اعتمادن؟

- چی بگم داداش من؟ جوابشو خودت بهتر از ما می‌دونی. حالا چرا نگران رسیدن بابا اینایی؟

- گفتم دیگه، فقط وقتی رسید تو حواست باشه یه وقت ضایع بازی در نیاره و نره به مدیریت باغ تالار بگه چرا وسیله پذیرایی از خودمون خواستید!

- خاک بر سرت! گفتی بابا واست چیزی بیاره؟! لابد خودشم که خبر نداره.

- درسته.

- امیرحسینِ بدبخت، بابا دارت می‌زنه!

نگاهی به نیمرخ آسمان می‌اندازم و می‌گویم:

- من الان زنده و مرده‌ام فرقی نداره، راستی شلوار برام آوردید؟!

کمی مِن و مِن می‌کند و می‌گوید:

- ها؟ چیزه، شما بیاید بابا و عاقد با هم رسیدن من برم پیش بابا.

بدون خداحافظی قطع می‌کند.

از آسمان می‌پرسم:

- بهتری؟

سر بالا می‌اندازد.

- نه.

هینی می‌کشم.

- نکنه پریود بشی لباس توام مثل برا من به گاف بره! بذار حداقل یکیمون بدبخت باشیم!

با رنگ و رویی زرد شده در جوابم می‌گوید:

- تو خیلی بی‌شعوری وگرنه من بهت می‌گفتم مشکلم چیه!

- ای بابا حالا اونقدم بیشعور نیستم، خب بگو.

- امیرحسین من... من استرس دارم، دلپیچه گرفتم. باید برم دستشویی.

اشاره به خودش می‌کند.

- آخه من با این لباس، با این وضعیت، چی‌کار کنم؟

دستم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- برو بابا! تو همچین گفتی حالم بده فکر کردم چی شده! من خودم خدای دل پیچه گرفتن در مواقع اضطراری‌ام. اون سعیدو دیدی؟ اونو که دیگه نگم برات. حالا قبل از این‌که بخوایم بریم داخل یه طوری می‌ری دستشویی و یه خاکی تو سرت می‌کنی.

چپ چپ که نگاهم می‌کند می‌گویم:

- یه طوری تو می‌ری دستشویی و یه خاکی تو سر من می‌کنیم!

بغضی و احساسی می‌گوید:

- مرسی.

سر تکان می‌دهم.

- خواهش می‌کنم، کاری نکردم خودت قراره پی‌پی کنی.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست

#کرانه‌های‌آسمان

برای مجید و سعید چراغ می‌زنم و دست تکان می‌دهم که زودتر بروند و منتظر ما نمانند. رو به آسمان می‌گویم:

- نزدیکیم.

با دلهره نگاهم می‌کند.

- حالا چی‌کار کنیم؟!

پوکر نگاهش می‌کنم و جوابش را می‌دهم:

- از بدو تولد برای دستشویی کردنت مشورت می‌گرفتی؟ نمی‌دونی باید چی‌کار کنی؟!

دست‌ها و صدایش می‌لرزد و می‌گوید:

- با لباس عروس، با این پف و دنباله‌ی لعنتی‌اش؟ تا حالا این‌جوری نرفتم.

کمی پشت سرم را می‌خارانم و می‌گویم:

- چیزه... ببین من می‌تونم کمکت کنم.

چشم‌هایش گرد می‌شود و می‌توپد:

- خیلی بیخود!

یک دستم روی فرمان است و دست دیگرم را به معنای تسلیم بالا می‌آورم.

- همین که با این شلوار جر خورده دارم داوطلب کمک کردن می‌شم یعنی نیتم پاکه. بعدم، من انقد امروز از تو کتک خوردم و ضرب شستتو چشیدم که چشمام غلط بکنن جایی هرز بچرخن و دستامم خودم قلم می‌کنم اگه خطا برن.

با صدایی لرزان می‌گوید:

- نه نمی‌خوام، خودم یه طوری می‌رم، اصلاً زنگ می‌زنم مامان‌جون یا زن شاهین بیان کمکم.

می‌توپم:

- خنگ خدا، خودم هستم دیگه، حتماً باید لو بره که رابطمون فیکه؟!

می‌خواهد مخالفت کند اما گویا اوضاع وخیم‌تر است که دستش را روی داشبور می‌کوبد و لبش را به دندان می‌گیرد.

- آی!

سر تکان می‌دهم.

- این از درد زایمان بدتره، بیا، پیاده شو تو همین درِ کناریِ ورودی، سرویس بهداشتیه.

نالان سر بالا می‌گیرد.

- مردونه‌ست که.

پیاده می‌شوم و می‌گویم:

- بدو تا خلوته و فک و فامیل و خانواده‌ها نفهمیدن رسیدیم!

اشاره به ماشین می‌کند.

- به من می‌گی خنگ؟! ماشین عروسو نمی‌بینن؟!

همان‌طور که دستش را می‌گیرم و از ماشین بیرون می‌کشمش متوجه می‌شوم هوای بیش‌تری داخل شلوارم در گردش است! بیش‌تر از چند ساعت قبل!

سمت سرویس بهداشتی هولش می‌دهم.

- بدو برو داخل.

او از دلپیچه به خودش می‌پیچد و می‌گوید:

- چشماتو ببند.

- شات آپ اسکای، چشمامم باز باشه چیزی نمی‌بینم شیش متر لباس جلومه.

اضطراب دارد.

- وای وای اگه کسی بیاد و یهو بفهمه ما تو دستشویی‌ایم...

میان حرفش می‌پرم:

- پنج تا داداشات خبر دارن امشب شب حجله‌مونه دیگه؟ مثلاً می‌خوان چی بگن؟!

غر می‌زند:

- دستشویی‌ام بند اومده، چی‌کار کنم! دو دیقه ساکت شو.

لباسش را بالا گرفته‌ام و چشم به سقف توالت دوخته‌ام.

- زور بزن. می‌گما این اژدر طفلکی ترسیده یه گوشه کز کرده صداش در نمی‌آد.

می‌نالد:

- چند لحظه ساکت شو.

در نهایت بیشعوری می‌خندم.

- نیاز به تمرکز داری؟!

- آره آره نمی‌تونم دستشویی کنم.

بی‌ربط به حرف و وضعیت او آهی می‌کشم و هوای توالت را به ریه‌هایم می‌فرستم. اه اه!

- مامانم فکر می‌کرد زن بگیرم هی چیز می‌کنم و آدم می‌شم. خبر نداره اون داداشات نذاشتن ما یه دیقه تنها باشیم. الانم که تو گوهدونی تنها شدیم! من اصلاً کاربرد اژدرو یادم رفته من که هیچی، طفل معصوم خودشم فکر میکنه تنها وظیفه‌اش جیش کردنه! این نامزدی یه کم طولانی‌تر می‌شد از مردونگی میفتادم.

متعجب می‌گوید:

- ازدواج ما الکیه‌ها!

بی‌حوصله می‌گویم:

- تو زورتو بزن بذار منم درد و دل کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

Exchange group 994

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌دویست‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

در صدایش زور و فشاری که به خودش وارد می‌کند پیداست.

- اصلاً این چه حرفیه می‌زنی؟! الان داداشای من چی کار دارن بهمون؟!

آهی عمیق و جیگرسوز میکشم.

- یه شب من بدبخت تو نامزدی خواستم شب خونتون بکپم. تیغ خیاری باهام خوابیدن وسط سالن خونه‌ی بابات، خیر سرم اومده بودم پیش نامزدم باشم، گفتم شاید مختو بزنم! خودمون می‌دونم کیکه، واقعی نیست، اونا که نمی‌دونستن. پنج تا سگ سبیل خوابیدن بغل دستم.

دلپیچه بدجوری تحت فشار قرارش داده.

- ببین شازده، امشب شب عروسیمونه کسی به تو کار نداره، از این حرفا دست بردار، من و تو هم با هم کاری نداریم، حله؟

صدای آرام و نازکی شبیه به یک سوت کوتاه می‌آید!

آسمان خجالت زده می‌گوید:

- وای ببخشید!

منظورش را نمی‌فهمم، سعی می‌کنم از پس این پف‌های تمام نشدنی لباس چیزی ببینم.

- چیو ببخشم؟ زیپی چیزی کشیدی پایین؟ این صدای چی بود؟

و صدا برای بار دوم می‌آید و آسمان هین می‌کشد.

- ببخشید دست خودم نیست!

دهانم باز می‌ماند! می‌خندم و می‌گویم:

- ای جانم چه بادهای پر ناز و ادا و آرومی داری اسکای جون!

در حالی‌که یکی پس از دیگری صداهای نازک و گوش‌نواز، جداً گوش‌نواز! خارج می‌کند من به مرور اون خاطره‌ی تلخ ادامه می‌دهم.

- من اون شب از این دنده به اون دنده می‌شدم دوتاشون نیم‌خیز میشدن یهو میپرسیدن کجا؟!

توپای اژدر همدیگرو بغل کرده بودن از ترس.

والا من که از نامزدی چیزی نفهمیدم، نصفه شبی به تته پته افتاده بودم.

آهی می‌کشم و آسمان باز معذرت‌خواهی می‌کند.

نچی می‌کنم.

- ساکت شو بابا! بو نداره صداشم کمه راحت باش.
آره داشتم می‌گفتم، آسمون من اون شب به این نیت مونده بودم که لب تو لب زنم باشم ولی چشم چرخوندم یهو پنجاه سانت راست شده‌ی برادر زنم که از زیر پتوش مشخص بود فرو رفت تو چشمم!

هین بلندی می‌کشد.

- امیر بس کن توروخدا، زشته.

- چیز بود، البته برا داداشت نبود چماق بود.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

- وای دارم می‌گم ادامه نده خب زشته!

- برو بابا زشت اینه که من از یه خانواده‌ی پسر زا زن گرفتم.

- امیرحسین! به خودت بیا داری چرت می‌گی.

دیگر نمی‌توانم نیش نزنم.

- ببین مگه من به روت می‌آرم تو داری گوزای نازک و بلبلی می‌دی که تو هی الکی بودنِ این ازدواجو به روم می‌آری؟!

پر بغض می‌گوید:

- خیلی بدبجنسی!

- نه ببین واقعاً جدی می‌گم. پنج تا داداش، هفت تا برادرزاده که همشون پسرن. زن گرفتم باهاش برم رو کار دیگه! تو خیلی نَده‌ای! خودت به کنار اون عوضیا نذاشتن ما یه دیقه تنها باشیم.

حرصی نفس می‌کشد و می‌گوید:

- داری بیش از حد مزخرف می‌گی. این زیپ لعنتی رو بکش بالا نمی‌تونم دستشویی کنم. مهمونا اومدن اون‌وقت عروس و دوماد کجاان؟ توی توالت!

شانه بالا می‌اندازم.

- دستتشویی نکردی، باد یه سالِتو که خالی کردی، بعدم مگه من با یه لباس عروس پفی دلپیچه گرفتم؟ محبتم بهت نیومده؟ من نمی‌اومدم کی می‌خواست بیاد؟

- من که گفتم زن‌داداشم یا مامان‌جونم!

- آهان زن‌داداشت بیاد خصوصیتو ببینه؟ خصوصی‌ات عمومی بشه؟ خصوصی زن من؟! وا غیرتا!

- خصوصی چیه؟ تو خودتم به بدن من نگاه کنی چشماتو در می‌آرم.

کمرش را تکان می‌دهد.

-امیرحسین چی‌کار می‌کنی؟ یه ربعه پشت سر منی و چرت و پرت می‌گی.

- بالا نمی‌آد لامصب، زیپه گیر کرده بسته نمیشه.

- آبرومون داره میره امیرحسین زودباش.

زیپ را محکم می‌کشم و یکهویی هم به خاطر این‌که خیلی از جان مایه گذاشته‌ام شلوار خودم کاملاً جر می‌خورد و هم پوست کمر آسمان لای زیپ گیر می‌کند! واااای! جیغ می‌زند:

- آآآی امیر سوخت! درد داره! آآآی امیرحسین!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

هرکاری می‌کنم بدتر می‌شود، از شلوار خودم گذشته‌ام، رسماً یک کمربند دارم و دو پاچه. قسمت میانی کاملاً از هم دریده! آه و ناله‌ی آسمان هولم کرده! پوست سفیدش دارد خون مرده می‌شود. خاک بر سرم این دختر جودوکار است، نکند یکهویی درد خیلی فشاری‌اش کند و کتکم بزند! پشم به تنم نمانده، یک دور کامل لیزر شده‌ام. لعنتی چنان آه و ناله می‌کند که فقط می‌گویم:

- خاک تو سرم و تو سرت، ببند دهنتو هرکی بشنوه فک می‌کنه تو توالت دست به کار شدیم.

- آی آه آی آی آی اوف امیر سوختم داره می‌سوزه آخه!

هول و مضطرب می‌گویم:

- خوددار باش گیر کرده، به جون خودت گیر کرده.

داد می‌زند:

- وای آخه سوختم، آتیش گرفتم فقط درش بیار!

قسم و آیه می‌خورم:

- به سبیل پنج تا داداشات قسم گیر کرده.

ضربه‌ی محکمی به در سرویس بهداشتی می‌خورد و صدای برادر بزرگش، محمد، بلند می‌شود:

- هوی مرتیکه‌ی دیوث! چه گهی داری میخوری با خواهر ما؟ اونم قبل از عقد!

ترسیده و وحشت زده جلوی دهان آسمانو میگیرم.

- هیس اسکای دردت به باسن ممدتون، آه نکش.

صدای علی بردار دومی می‌آید.

- بیرون بیای که ماتحتتو پاره می‌کنیم، سبیل ما رو واسه خاک بر سری‌ات قسم خوردی؟!

برادر سومی حسن داد می‌زند:

- بی آبرو همه دارن دنبالتون میگردن، خواهرمونو بلند کردی؟!

حسین می‌گوید:

- تازه داره می‌گه گیر کرده، مرتیکه مگه سگی که قفل کنی؟!

شایان داد می‌کشد:

- دست به آسمان زدی دیگه خونِت حلاله!

دستم را از جلوی دست آسمان برمی‌دارم، سخت نفس می‌کشد و من آب از سرم گذشته که داد می‌زنم:

- تو دیگه حرف نزن زین العابدین. زیپش گیر کرده، خواهرتونو بلند کردم دیگه یعنی چی؟! زنمه‌ها! والا عجب گرفتاری شدیم!

با ناله رو به آسمان می‌گویم:

- دیدی داداشات شب عروسی‌ام ولمون نمی‌کنن؟!

زیپش بالاخره شل می‌شود و سمتم که می‌چرخد با چشم‌هایی پر اشک می‌گوید:

- می‌کشمت امیر! کمرم له شد، اگر گذاشتم یک‌بار دیگه دستت بهم بخوره!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

با ناراحتی اشاره به اژدر می‌کنم.

- ببین، نگو این‌جوری این بچه ترسید خودشو جمع کرد. یعنی یه کورسوی امید داشت برای کامروا شدن اونم ازش گرفتی!

توی وضع مناسبی نیستیم، درواقع اشاره‌ی من به جای نامناسبی‌ست و چشم‌های آسمان هم لحظه‌ای پایین کشیده شده! حالا این دختر از روی شلوار هم رویش نمی‌شد من را نگاه کند، چه وقت نامناسبی‌ست برای دید زدن؟ دختره‌ی خیره‌سر!

شلوارم هم که از هم دریده! صدای داد برادرانش بلند می‌شود.

یکی می‌گوید:

- آقاجون وایسا نرو!

یکی دیگر هول شده می‌گوید:

- آقاجون اون‌جا نه بیا این یکی خالیه!

- آقاجون دردت به سرم صبر کن!

اما پدرزن عزیزم می‌گوید:

- داره می‌ریزه، پروستات دارم پدرسگا برید کنار. اون یکیا سختمه همین یکی فرنگی داره.

همه‌ی این‌ها چنان سریع اتفاق می‌افتد که قبل از این‌که من و آسمان خودمان را جمع کنیم در باز شده و من و او مقابل پنج برادر و پدرش هستیم!

زمزمه می‌کنم:

- آسمون، اینا اژدرمو می‌کشن، من خود به چشم خویشتن دیدم که به اژدرِ بابا بد نگاه می‌کنن! می‌بُرنش می‌ندازن گردنم! مثل دستِ جیمی لنستر که تو گیم آف ترونز قطع کردن و انداختن گردنش! حالا برا اون بنده خدا دستش بود برا من که خصوصیمه!

وای پروردگارا تصورش هم دردناک است!

اگر بگویم پوست صورت آسمان رنگ بادمجان شده دروغ نگفته‌ام! باهوش خانم اولین واکنشی که به ذهنش می‌رسد را نشان می‌دهد.

پشتش را به بقیه می‌کند! من مانده‌ام و شش جفت چشم خیره‌ی آقایانِ آدینه به شلوارم!

آسمان به گریه افتاده و می‌نالد:

- فقط درو ببند!

سعی دارم با دست دو طرف شلوار پاره‌ام را به هم بچسبانم و بپوشانم و آرام دو سه قدم سمت در می‌روم.

لبخندی مکش مرگ ما هم می‌زنم و سر تکان می‌دهم:

- سلام عرض شد، احوال شما؟

شایان انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار برایم روی گلویش می‌کشد و من طوری‌که فقط خودش متوجه شود انگشت وسطی‌ام را برایش تکان می‌دهم و همان‌طور

که در دستشویی را می‌بندم رو به حاج عبدالله که پلکش می‌پرد می‌گویم:

- فعلاً با اجازه پدرجان، بفرمایید الان خدمت می‌رسیم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

باز هم صدایشان بلند می‌شود که می‌پرسند:

- بابا حالت خوبه؟ بابا فشارت رفته بالا؟ بابا بیا بریم دستشویی.

حاج عبدالله خیلی بی‌اعصاب جواب می‌دهد:

- بند اومد ولم کنید، خاک تو سر من با این دختر شوهر دادنم! خاک تو سر من که با دل این دختر راه اومدم! پسره‌ی بی‌آبرو!

آسمان سمت من می‌چرخد و ضربه‌ای به صورتش می‌زند و با گریه می‌گوید:@Vip_Roman

- امیرحسین! خاک بر سرم، بابام... داداشام... وای... وای!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- منِ بدبخت که شدم آش نخورده و دهن سوخته چی؟! حالا فرضاً ما این‌جا یه کارایی هم کرده باشیم، انگار چه اتفاقی افتاده! کلاً خانواده‌ی تو عادت دارن همه چی رو گنده کنن‌ها! الان نه، شب که دوماد به حجله می‌رفت!

می‌خواهد چیزی بگوید اما هق‌هق مانعش می‌شود.

- باشه حله فحشاتو تصور می‌کنم تو به گریه‌ات ادامه بده. خانواده‌ات بالاخره باید با این حقیقت روبه‌رو بشن که من می‌خوام دخترشونو...

کوتاه می‌گوید:

- ساکت شو.

و اشک می‌ریزد و ادامه می‌دهد:

- من هیچی نمی‌دونم... من الان دیگه حتی... حتی روم نمی‌شه... از اینجا برم بیرون.

اما خب من پرروتر از این حرف‌ها هستم که لای در را باز می‌کنم، تنها کسی که می‌بینم فرد مورد علاقه‌ام است.

می‌گویم:

- شایان‌جون؟ برادر زن عزیزم، این‌جایی؟

تیز نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- پاره‌ات می‌کنم.

سر تکان می‌دهم.

-خیلی ممنون این لطفی که به من داری مسلماً دو طرفـست. می.خواستم بگم یکی از داداشای من و صدا کن دمت گرم، بپرس ببین برای من شلوار آوردن یا نه؟

شایان هنوز جوابی نداده که صدای داد بابا به گوشم می‌رسد. فریاد می‌زند:

-فقط به من بگید این پدرسگ کجاست؟ کجاست که منو کرده ساقی؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

- بابا الان سکته می‌کنیا!

رو به آسمان می‌کنم، چنگی به صورتم می‌اندازم و لب می‌گزم.

- بابام الان مابقی شلوارمم تو تنم پاره می‌کنه، چرا انقدر زود فهمید؟!

آسمان غصه‌ی خودش را فراموش کرده و هین می‌کشد:

- دقیق بگو چی‌کار کردی؟!

جوابش را از میان داد و بیداد های بابا پیدا می‌کند.

- شهرام به من بگو کجاست؟ اون تخم جن بهم گفت آب آلبالو بیار اومدم این‌جا دارم به مدیر تالار می‌گم چرا بازم از ما اسباب پذیرایی خواستید؟ یارو برگشته می‌گه حاج آقا شراب آوردی! خب اماکن بیاد به ما گیر می‌ده!

- بابا یه لحظه به من گوش کن!

- آی بهرام قلبم. سرم از خجالت جلوی مرده رفت تو خشتکم.

بزاق دهانم را می‌بلعم و صدای بابا نزدیک می‌شود.

- آهای امیرحسینِ تخم سگ بیا خودتو نشون بده!

زمزمه می‌کنم:

- چشم حتماً، دو بار می‌آم، از جونم سیر شدم.

آسمان هم ترسیده و می‌گوید:@Vip_Roman

- باور کن اگه تا آخر شب بمونیم توی توالت بهتره!

عقلانی نیست اما کاملاً موافقم.

باز هم صدای شهرام می‌آید.

- بابا مهمونا دارن می‌آن زشته آروم باش.

- نه شهرام بابا، من کاری‌اش ندارم فقط بگید بیاد جلوی من وایسه بگه چرا این‌کارو کرد؟! خب می‌خواست کوفت کنه؟ بکنه به درک، چرا به من گفت بیارم؟!

پرهام نچی می‌کند.

- باباجان حالا شما آوردی، دیگه چرا رفتی به مدیریت چیزی گفتی؟!

به آسمان می‌گویم:

- اوضاع خیته بدبخت شدم.

دوباره شروع می‌کند به آبغوره گرفتن و می‌گوید:

- شدم نه، شدیم، هردومون بدبخت شدیم.

بابا باز هم سراغ من را می‌گیرد و شهرام و بهرام و پرهام هر چقدر اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند که نمی‌دانند من کجا هستم بابا می‌گوید:

- آب نشده بره تو زمین که، ماشین عروس جلوی دره. من این پسرو بدبختش می‌کنم. حاج آقا رائفی اومده خطبه عقد بخونه رفیق پنجاه ساله‌ی منه یارو منو با دو تا جعبه نجسی دید! خشتک امیرو از هم می‌درم، حالا ببینید!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

Exchange group 1027

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌دویست‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

نگاهی پر از غم و اندوه به شلوارم می‌اندازم و زمزمه می‌کنم:

- از این بیش‌تر بدری که باید باسن برهنه بشینم پای سفره‌ی عقد!

آسمان مشتی بی‌هوا به بازویم می‌کوبد که بازوی دیگرم هم به لطفش محکم به دیوار می‌خورَد.

صدای «آخ»م را در گلویم خفه می‌کنم و پچ‌پچ‌وار می‌گویم:

- چته؟!

- شلوارو می‌خوای چی‌کار کنی؟! آخه چرا انقدر بدی تو!

دهانم باز می‌مانَد!

- به من چه؟!

حرصی می‌گوید:

- ببین، ببین بابات داره چی می‌گه! گوش بده!

پوفی کلافه می‌کشم.

- آخه منِ ریش سفید، ببین، یه عمر آبرو جمع کن، آسه برو آسه بیا، سه تا پسر تربیت کن مثل دسته گل که چهارمی بشه یه تپه گه!

آسمان میان بغض و ناراحتی می‌خندد و من چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

- زهرمار! تو خوبی لابد، حاصل بوس قورمه سبزی.

آرام می‌گوید:

- حداقل مامان‌جون و آقاجونم‌و حرص نمی‌دم.

کمی نگاهش می‌کنم و چون جوابی پیدا نمی‌کنم که بدهم بی‌ربط می‌گویم:

- گوزو!

بغض می‌کند.

- خیلی بدی!

راضی از خودم برایش پشت چشم نازک می‌کنم.

- آره می‌دونم.

بابا می‌گوید:

- امیرحسین فقط می‌خوام پیدات کنم، کجایی پسرم؟ بیا.

با لبخندی که هزار بار از گریه غم انگیزتر است به آسمان می‌گویم:

- دروغ می‌گه که کاری باهام نداره، الان خونم حلاله. تو رو خدا اگه مردم که قطعاً می‌میرم، یعنی امشب اگر خانواده‌ی تو منو نکشن بابام

سرمو می‌بُره، توی اعلامیه‌ام بنویسید جوان ناکام، یعنی مدیونید اگه اینو ننویسید، روحم در عذاب می‌مونه!

با تمسخر سر تکان می‌دهد.

- آهان! ناکام؟!

آه می‌کشم.

- خیلی ناکام. خیلی خیلی ناکام!

صدای عطسه‌ی منحصر به فردِ شلیکیِ بی‌موقعم باعث می‌شود بابا سکوت کند، می‌پرسم:

- می‌خوام اشهدمو بخونم ولی یادم نمی‌آد چی بود، تو دستشویی گناهه بخونم؟!

سر تکان می‌دهد.

- آره، گناهه ساکت شو.

پشتش پناه می‌گیرم که متعجب نگاهم می‌کند.

- چیه خب؟! من پشت لباس عروست گم می‌شم، بابام رعایت تو رو می‌کنه چیزی نمی‌گه.

در که باز می‌شود و بابا همزمان هوار می‌کشد:

- امیر...

یکهویی انگار با دیدن آسمان وا می‌رود.

- سلام باباجون.

- سلام عروس گلم، فکر کردم امیر این‌جاست...

جمله‌اش کامل نشده و همسر عزیزم به پوست خیار می‌فروشدم.

کنار می‌رود.

- بله همین‌جاست!

تف به ذات کثیفت آسمان تف! یادم باشد دوباره اسمش را در گوشی‌ام به «از سگ کم‌تر» تغییر بدهم. مجدداً تف!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هشت

#کرانه‌های‌آسمان

بابا دست سمت کمربندش می‌برد و سر تکان می‌دهد.

قالب تهی کرده‌ام اما با لبخندی ترسان و لرزان دست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- های ددی!

سگک کمربند را باز کرده و می‌گوید:

- های ددی و حناق مرتیکه‌ی بی‌شرف.

با باز شدن کمربندش فکر پلیدی به سرم می‌زند.

شهرام و بهرام سعی دارند بابا را کنترل کنند و آسمان خیلی ریلکس می‌گوید:

- پدرجون من از دستشویی برم بیرون شما برید باهاش صحبت کنید.

نگاه آخرش را هم خبیثانه حواله‌ام می‌کند و بعد بیرون می‌رود.

ای بشکند این دست که نمک ندارد. من را بگو برای کمک به چه دیو فطرتِ انسان نمایی از خودگذشتگی و جان فشانی کرده‌ام تا بگیرمش!

حالا اگر همه‌اش هم به خاطر او نبوده بخشی‌اش که بوده! نامرد، رفیق نیمه راه! دختره‌ی...

قبل از این‌که بتوانم لقب جدید، مناسب و درخوری برای آسمانِ بی‌ادب بسازم حواسم جمع می‌شود به شهرام، بهرام، بابا و محسن که نمی‌دانم یکهویی سر و کله‌اش از کجا پیدا شده!

دستشویی لعنتی چرا باید انقدر بزرگ باشد؟!

هرسه سعی دارند بابا را مهار کنند و بابا می‌غرد:

- ولم کنید، شبا سر رو سجاده می‌ذارم خم و راست می‌شم رو به قبله، بعد این دیوث تو خونه‌ی من شراب قایم کرده؟! حالاام که شدیم ساقیِ آقا!

Vip_Roman@

متأسفانه کمربندِ بازش باعث می‌شود شلوارش شُل شود و فکری که در سرم است جان بیش‌تری می‌گیرد.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

شهرام می‌گوید:

- بابا آروم باش، سکته می‌کنی دور از جونت...

بهرام دنبال حرفش را می‌گیرد.

- بابا ما خودمون گوش امیرو می‌پیچونیم، بی‌خیال، عاقد اومده.

بابا می‌خواهد لگدی سمت من که کم‌کم دارم در دیوار فرو می‌روم پرتاب کند که محسن می‌گوید:

- حاج کاظم، کظم غیظ کنید! از شما بعیده. امیر یه خبطی کرده درست ولی الان شب عروسیشه و...

بابا میان حرفش می‌پرد و او را هم مستفیض می‌کند.

- همین، با شماها گشته این‌طوری شده! عه عه عه گه به سرت بگیرن پسر! ببین چه‌طوری آبروی منو جلو مردم برد! ببین چه‌طوری منِ ریش سفید شدم...

بهرام نچی می‌کند.

- بابا قربونت برم بیا بریم بیرون پنج تا آدم گنده چپیدیم تو توالت. زشته خب.

سمت بهرام می‌گوید:

- تو ساکت! برا شماهاام دارم!

بهرام متعجب می‌پرسد:

- به من چه؟! ما چه کار کردیم؟!

رو سمتشان می‌چرخاند و نگاهش را بین شهرام و بهرام که از دو طرف دست‌هایش را گرفته‌اند جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- برادرشید، سگ زرد برادر شغاله.

محسن طفلی که همین چندثانیه‌ی قبل مستفیض شده، باز هم مرام و رفاقت می‌گذارد و می‌گوید:

- جسارتاً حاج آقا شما هم پدرشید دیگه!

بابا که سمتش نگاه تیز می‌کند، من در یک حرکت مثل ببری گرسنه که ساعت‌ها چشم به طعمه داشته و منتظر فرصت مناسب برای شکار بوده، سمتش یورش می‌برم و تند می‌پرسم:

- بابا زیرشلواری پوشیدی آره؟! زیرشلواری سرمه‌ای که پایین پاچه‌هاش پاکتیه، من صدبار گفتم اون مناسب بیرون و مراسم و مهمونی هم هست!

امان نداده‌ام کسی واکنشی نشان دهد و بابا حرفی بزند. در چند ثانیه‌ی کوتاه شلوارش را از پایش در آورده‌ام! البته به من هم ربط ندارد، گشاد بود دیگر! نباید کمربندش را باز می‌کرد!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وده

#کرانه‌های‌آسمان

می‌گویند مالت را سفت بچسب و همسایه‌ات را دزد نکن. بابا اهمال کاری کرد!

شلوارش تا روی کفش‌هایش پایین می‌آید و سعی می‌کنم پایش را بالا بگیرم و پاچه را از پایش بیرون بکشم که انگار تازه به خودش می‌آید.

- آهای بی آبرو، چه غلطی می‌کنی؟!

وقت توضیح دادن نیست، از کجا می‌دانم وقت تنگ است؟! از آن‌جایی که پرهام تند و پشت سر هم به در توالت می‌کوبد و می‌گوید:

- حاج آقا رائفی می‌گه باید زود بره، خانواده‌ی زن‌داداش شاکی شدن، همه منتظر دومادن چی‌کار می‌کنید توی توالت؟!

بابا در تلاش است تا شلوارش را حفظ کند، عجب خساستی به خرج می‌دهد این مرد! برادرانم هنوز سفت از دو طرف نگهش داشته‌اند و فقط می‌پرسند چه غلطی می‌کنم؟ بابا تهدید می‌کند که اگر شلوارش را رها نکنم با کف کفشش که توالتی است! به صورتم می‌کوبد اما محسن جواب می‌دهد:

- خب احمق بگو شلوارت پاره شده.

راست می‌ایستم و بابا رو به شهرام و بهرام می‌توپد:

- دستامو کندید! منو چرا ول نمی‌کنید؟!

همه کلافه شده‌اند و با ایستادن من در بهت فرو می‌روند. اشاره به شلوار می‌کنم و بعد هم می‌چرخم تا ویوی پشتم را هم خوب ببینند.

- پاره نشده، جر خورده! به همتون گفتم برا منِ عن‌بخت شلوار بیارید، کم مونده با دریل دو طرف این بی‌صاحابو به هم وصل کنن. چسب زدن پوست پام رفته حاجی! نگاه کن این سیاهیِ ماتحت منو! میمون نیستم که رنگ پشتم با بقیه جاهای بدنم فرق داشته باشه، اسپری رنگ زدن انگار فلفل شیاف کردم! سوختم بابا سوختم!

خودم را زده‌ام به غربتی بازی! بغض هم ته صدایم نشانده‌ام، تمام توانم را برای خریدن ترحم به کار گرفته‌ام.

- سوزن، آخ نگم که سوزن فرو رفت تو بند و بساطم! این اژدر دیگه اژدر بشو نیست! کرک و

پرش ریخت امروز، خبر مرگم دومادم و شلوار ندارم.

شهرام رو به بابا می‌گوید:

- بابا شما که زیرشلواری‌ات هم سرمه‌ایه هم رنگ کتت، شلوارتو بده این بچه!

مطمئنم حاج کاظم را کارد بزنند خونش در نمی‌آید! می‌غرد:

- ساقی که بودم، شلوارمم در آوردید؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌ویازده

#کرانه‌های‌آسمان

به هرحال می‌داند مقاومت بی‌فایده‌است.

موفق شده‌ام شلوارش را از پایش بیرون بکشم و همان گوشه‌ی دستشویی فوراً شلوارم را پایین می‌کشم.

بابا، شهرام و محسن خیره‌ام مانده‌اند! می‌گویم:

- می‌خواید حالا انقد نگاه نکنید؟! مثلاً روتونو کنید اونور، ها؟!

بابا عصبانی‌ست اما پوکر نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- نه که تو خیلی شرم و حیا داری، اونی هم که پات بود با لختت فرقی نداره.

حرف حق جواب ندارد، من هم زبان به کام می‌گیرم و شلوار زیبایم را با شلوار بابا تعویض می‌کنم.

کمی گشاد است، کمی که نه، کمی زیاد! ناسلامتی سایز کمر حاج کاظم سه برابر من نباشد دو و نیم برابرم که هست!

کمربند را چنان محکم می‌کنم که بالای شلوارم پیله می‌افتد، شبیه شلوارهایی می‌شود که در دهه‌ی هفتاد حسابی طرفدار داشته!

بابا حرصی دستی به شلوارش می‌کشد. طفلی تیپ آخرشب‌ها را دارد که به بهانه‌ی بردن زباله‌ها یک کت به تن می‌کشد و تا سر کوچه سیگار آتش می‌زند.

خیلی سعی می‌کنم نخندم و بابا پشت به من می‌گوید:

- بخندی چنان با پشت دست می‌زنم تو دهنت که دندونات بریزه ته حلقت، فکر کردی خودت خیلی خوشتیپی؟!

این را که می‌گوید محسن و شهرام از خنده منفجر می‌شوند.

پاچه‌هایش هم کمی برایم کوتاه است.

آه می‌کشم و سر تکان می‌دهم.

- عیب نداره، از اون پاره‌هه بهتره، بریم.

بالاخره از فضای خفقان آور توالت بیرون می‌رویم و با هر قدمی که برمی‌دارم کنار پاهایم بیش‌تر ساییده می‌شود. از درد و سوزش محکم پلک می‌بندم و آرزو می‌کنم امشب زودتر تمام شود.

قبل از این‌که وارد اتاق عقد شوم پرهام از پشت لگدی حواله‌ام می‌کند. سمتش می‌چرخم و می‌گویم:

- هوی چته؟! منو خدا زده، چرا می‌زنی؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

Exchange group 1054

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 @farsian1985

#پارت‌دویست‌ودوازده

#کرانه‌های‌آسمان

- درست راه برو امیر، چرا مثل مرغی که تخم داره ازش خارج می‌شه قدم برمی‌داری؟!

سر تکان می‌دهم.

- آش و لاشم برادر، عرق سوز که چه عرض کنم، پوست و گوشتم کنده شده، از قسمت داخل رون رسیدم به استخون، ولم کن.

و بله، تمام مدت دوربین مجید روی من زوم کرده. لعنتی از چه چیزی فیلم می‌گیرد؟!

آسمان ایستاده در راهرویی‌ست که منتهی می‌شود به اتاق عقد. اضطراب در صورتش بیداد می‌کند. بابا و شهرام جلوتر می‌روند و می‌شنوم که بابا می‌گوید:

- به والله اگه مجبور نبودم با این شلوار نمی‌امدم تو! الان ریشخندم می‌کنن. تو جلوم راه برو حداقل یه کم این زیرشلواری رو پوشش بدی.

دلم برایش می‌سوزد اما برای خودم بیش‌تر!

مقابل آسمان می‌ایستم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

- شرمنده کردی منتظر موندی اسکای جون.
تشریف می‌بردی بی‌داماد سر سفره‌ی عقد
می‌شِستی دیگه.

به جای جواب به من نگاهی به شلوارم می‌اندازد و لب می‌گزد.

- هان چیه؟! برا بابامه.

سر تکان می‌دهد.@Vip_Roman

- همرنگ کتت نیست، خیلی هم گشاده، پاچه‌هاشم کوتاهه ولی به‌جاش پاره نیست، فقط توروخدا درست راه برو.

جلوتر قدم برمی‌دارم و غرغر می‌کنم:

- اه انقدر بدم می‌آد همتون گیر دادید به راه رفتن من.

مجید می‌گوید:

- دست همو بگیرید.

مردمک‌هایم را در کاسه می‌چرخانم. دست آسمان را می‌گیرم، مثل یک تکه یخ است. متعجب می‌گویم:

- چته؟! سردته تو این هوا؟!

حرصی می‌گوید:

- نه آقای آی‌کیو، فشارم افتاده.

دنبال خودم می‌کشمش.

- آها! خب آروم باش، چیزی نیس که، اتفاق خاصی نیس، چیزه ببین...

خودم هم یخ می‌زنم.

دستش را از دستم بیرون می‌کشد.

- ایی کف دستت عرق کرده.

برایش شکلک درمی‌آورم.

- ایی و زهرمار، خب منم استرس دارم.

صدایم را پایین‌تر می‌برم.

- دستی دستی خودمو بدبخت کردم، الکی الکی دارم شناسناممو سیاه می‌کنم.

مستأصل نگاهم می‌کند و فکری که در یک لحظه به سرم می‌زند را به زبان می‌آورم.

- آسمون می‌آی لفت بدیم؟! از همین مرحله فرار کنیم و بریم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسیزده

#کرانه‌های‌آسمان

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند در یک لحظه قبل از این‌که بتوانم از خودم واکنشی نشان بدهم به داخل هلم می‌دهد!

به محض ورودمان به سالن عقد، صدای دست و کِل بلند می‌شود. نقل روی سرمان می‌پاشند طوری که انگار می‌خواهند اعمال حج را به جا بیاورند و به شیطان سنگ بزنند!

رو به آسمان می‌چرخم و می‌گویم:

- باشه ولی یادم می‌مونه هم ازم خواستگاری کردی هم به زور داری هلم می‌دی سمت مسلخ!

گوشت و پوست لبش را از داخل می‌جود و با لبخندی تصنعی می‌گوید:

- توروخدا انقدر چرت نگو!

با برادر زن‌های عزیزم مجدد سلام و احوالپرسی می‌کنم چندان رفتار و نگاه دوستانه‌ای ندارند، حاج عبدالله را که نگویم!

طوری نگاهم می‌کند انگار شلوار او را از پایش در آورده‌ام!

اما خب به هر حال آش کشک خاله‌ام هستند، مجبورم کاملاً محترمانه به تک‌تکشان لبخند بزنم و ابراز خوش‌حالی بکنم خیر سرم!

سمت عاقد می‌روم، دست روی سینه می‌گذارم و می‌گویم:

- سلام عرض شد حاج آقا رائفی عزیز، خوب هستید؟

جواب می‌دهد:

- سلام جوون، شاخ شمشاد شاه داماد به میمنت و مبارکی باشه.

رو به بابا می‌گوید:

- ماشالله آقازاده بزرگ شده آخرین بار که دیدمش برای عقد آقا پرهام بود که ترقه انداخت وسط اتاق عقد!

به جای بابا خودم جواب می‌دهم:

- بله درسته ماشالا هزار ماشالا خیلی بزرگ شدم.

سرم را خم می‌کنم و می‌گویم:

- حاج آقا مسئلهٌ؟@Vip_Roman

با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کند و من می‌گویم:

- ببخشید نمی‌شه این خطبه‌ی عقدو یه جوری پس و پیش بخونید؟! حالا یا مثلاً یه سری از این صفحه‌های چیه اسمش، آها عقدنامه رو ندید ما امضا کنیم؟! که واقعی عقد نکنیم؟!

ابروهایش به عمامه‌اش می‌چسبد، می‌خندد و می‌گوید:

- ماشاالله شوخ‌طبعم هستی.

کاش بگویم شوخی نیست اتفاقاً کاملاً جدی می‌گویم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهارده

#کرانه‌های‌آسمان

آرام‌تر می‌گویم:

- نه جدی می‌گم حاجی‌جون! مثلاً یه طوری که اسممون تو شناسنامه ثبت نشه و...

قبل از این‌که حرفم را تمام کنم کسی از پشت من را می‌گیرد و سمت جایگاه عروس و داماد هدایت که چه عرض کنم، به اجبار می‌برد. بهرام است، تیز می‌گوید:

- آدم باش دیگه حیوان با اون پیرمرد چه صنمی داری وایسادی به شوخی کردن؟!

آه می‌کشم، چه بگویم؟!

کنار آسمان می‌نشینم و زیرلب می‌گویم:

- خدایا خودمو به خودت می‌سپرم. فقط رها کنن منو زودتر برم سر زندگی‌ام.

چشمم به دست‌های آسمان می‌افتد. چنان می‌لرزد که می‌گویم:

- خب حالا تشنج نکنی یهو!

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌پرسم:

- الان باید چی‌کار کنیم اسکای جون؟!

خم می‌شود و قرآن را برمی‌دارد و می‌گوید:

- معمولاً این‌جور وقتا قرآن می‌خونن.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و زمزمه می‌کنم:

- نمی‌شه من عسل بخورم؟ تو بخون من گوش می‌دم.

آرنجش را در پهلویم فرو می‌کند.

- آی نزن، موز چی؟ دلپیچه گرفتم باز!

بی‌توجهی می‌کند. دفتر بزرگ و سند ازدواج را مقابلمان می‌گذارند، بدون خواندن و بدون این‌که بدانم دقیقاً چه خاک‌هایی به سرم می‌ریزم امضا می‌زنم.

کارمان که تمام می‌شود و سر بلند می‌کنم می‌بینم دو تا از زن‌داداش‌های آسمان روی سرمان تور گرفته‌اند و فاطمه زن بهرام هم قند می‌سابد!

لب می‌گزم و خودم را بیش‌تر طرف آسمان می‌کشم.

- الکی الکی واقعی شدا!

صدای زن‌داداش بزرگش می‌آید که می‌گوید:

- عروس رفته گل بچینه.

زیرلب می‌گویم:

- پشمام! گلابو بیاری بعدش بله می‌گی؟!

صدایش می‌لرزد و آرام می‌گوید:

- نه

تا می‌خواهم بگویم «خداراشکر حتماً منصرف شده‌ای» می‌گوید:

- اول باید زیرلفظی بدی بعد بله بگم.

- چه گیری افتادم به‌والله! چه غلطی کردم!

عروس خانم گلاب را هم می‌آورد و من پر استرس ترین لحظه‌ی زندگی‌ام را تجربه می‌کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپانزده

#کرانه‌های‌آسمان

- عروس خانم دوشیزه‌ی محترمه‌ی مکرمه، آسمان خانمِ آدینه، برای بار سوم می‌پرسم، آیا بنده وکیلم شما را با مهر و صداق معلوم یک شاخه نبات، یک جلد کلام‌الله مجید، یک جفت آینه و شمعدان و تعداد سکه‌ی معین شده و شروط ضمن عقد، به عقد و نکاح دائمی جناب آقای امیرحسین موحد در بیاورم؟!

لحظه‌ای سکوت می‌کند و می‌پرسد:

- وکیلم؟!

خودم را با دست باد می‌زنم و نفسم را بیرون می‌رانم.

مامان می‌گوید:

- عروسمون زیرلفظی می‌خواد.

بابا دل پری دارد و مشخص است منتظر بوده تا جایی حرف شلوار را پیش بکشد که می‌گوید:

- امیرجان پسرم، شلوارمو پوشیدی، زیرلفظی آسمان جان توی جیب سمت راستته.

لازم نبود انقدر هم بلند بگوید ولی گویا می‌خواست دلیل حضورش با زیرشلواری سرمه‌ای پاچه پاکتی‌اش را مشخص کند.

دست در جیب فرو می‌برم. جعبه‌ی چوبی کوچکی‌ست.

بیرون می‌آورمش و بازش می‌کنم. زنجیری‌ست که نام آسمان هم پلاکش است و آویزان به آن.

به آسمان می‌گویم:

- بیا بگیر، دخترای مردم شانسم دارن والا!

لبخندی زورکی می‌زند و رو به مامان و بابا می‌گوید:

- ممنونم ازتون.

- عروس خانوم وکیلم؟!

آسمان هم پس از کسب اجازه از پدر و مادر و پنج برادر و روح هفت جد پیشینِ خفته در خاکش رضایت می‌دهد و با بله گفتنش چهارستون بدن من را می‌لرزاند!

تمام شد، مهر بدبختی به پیشانی‌ام خورد!

عاقد از من هم وکالت می‌خواهد، نقاب خنده‌ای به چهره‌ام که دنیا دنیا غم دارد می‌زنم و با دهانی که اندازه‌ی دهان اسب آبی باز شده جواب می‌دهم:

- بـــــلـــــه!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشانزده

#کرانه‌های‌آسمان

خطبه هم خوانده می‌شود و من خطاب به خودم می‌گویم "دیدی درد نداشت بدبخت؟! از درد بلایی که سر پات اومده که کم‌تره."

اما آسمان خانمِ وحشی چنان انگشت عسلی شده‌ام را گاز می‌گیرد که می‌فهمم خیلی هم درد دارد! بدون توجه به موقعیتمان داد می‌زنم:

- آی آی آی! ولم کن.

به تلافی‌اش من هم نه یک انگشتش بلکه دو انگشتش را گاز می‌گیرم.
مامان جلو می‌آید و حینی که چنگ به صورتش می‌اندازد می‌گوید:

- گفتم زن بگیری آدم می‌شی! داری گازش می‌گیری چرا؟!

انگشت کوچک مفلوکم را نشانش می‌دهم.

- اول عروست شروع کرد اشرف جون.

برای عادی جلوه دادن اوضاع تا همان‌جا ایستاده، جعبه‌ی سرویس طلایی را مقابل آسمان با می‌کند.

- ناقابله قربونت برم.@Vip_Roman

حس می‌کنم با دیدنش در چشم‌هایم عکس دلار نمایان می‌شود. کجایش ناقابل است؟ سنگین هم به نظر می‌رسد.

بابا با هزار خجالت بابت شلوارش جلو می‌آید، کاملاً حرصی با من روبوسی می‌کند و با وجود این‌که چند سانتی‌متر فاصله داریم، بلند می‌گوید:

- امیرحسین جان نه که شلوارت پاره شده‌بود و شلوار منو پوشیدی، کادوت توی جیب سمت چپ همین شلوار منه که پاته.

مطمئنم سرخ شده‌ام.
دست در جیب فرو می‌برم و زمزمه می‌کنم:

- خب حاج کاظم جون آروم بگو، حیثیت ما رو کردی تو ماتحت سگ!

با دیدن سکه باز هم چشمم برق می‌زند.
لب‌هایم به لبخندی کش می‌آید.

- جبران کنیم حاجی.

به پهلویم می‌کوبد و از پشت دندان‌هایش می‌گوید:

- شلوارمو پس بده جبران نخواستم.

گونه‌اش را می‌بوسم.

- حتی اگر نخوای هم من با تولید چندتا نوه‌ی گوگولی برات جبران می‌کنم قربون شکلت پدر عزیزم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهفده

#کرانه‌های‌آسمان

حواسم هست که رفقای بیشعورم موقع کادو دادن خیلی زیبا می‌پیچانند و گم و گور می‌شوند.

بزنم به تخته هم خانواده‌ی من و هم خانواده‌ی آسمان سنگ تمام گذاشته‌اند، الان کلی سکه و طلا داریم، ذات پولکی و مادی‌ام خودش را نشان می‌دهد و کنار گوش آسمان می‌گویم:

- همه‌ی کادوها نصف نصف‌ها!

چشم گرد می‌کند و می‌گوید:

- معلومه که نه!

دهانم نیمه‌باز می‌ماند، بیش‌تر از من مادی‌گرا نباشد کم‌تر نیست.

چشمم به کیف کادوها که در دست مادر آسمان است می‌افتد و آه می‌کشم.

- پنجاه پنجاه، با منم بحث نکن اسکای خانوم.

لب‌هایش را مثل بدبخت‌ها برمی‌گرداند و چانه‌اش می‌لرزد.

- من قراره توی تهران مستقل زندگی کنم و درس بخونم، نیاز به پول دارم یا نه؟!

چشم تنگ می‌کنم و می‌گویم:

@Vip Roman

- والا منم کلی بدهی و بدبختی دارم، از کار و زندگی هم که افتادم.

بی‌اهمیت می‌خواهد راهش را بکشد و برود که با همان طرز زیبای قدم برداشتنم خودم را به او می‌رسانم.

- حداقل کادوهایی که خانواده‌ی خودم دادنو بده بهم.

بدجنس می‌گوید:

- مگه از سرویس طلا استفاده می‌کنی؟!

- خیر ولی تو بِده، کاری به اینش نداشته باش.

دارد جلو جلو می‌رود که مجید مثل جن بو داده با آن دوربینش مقابلمان ظاهر می‌شود.

- عه عه عروس و دوماد باز که جدا از هم راه افتادید.

با کنایه می‌گویم:

- پارسال دوست موقع کادو ندادن آشنا! الان اومدی چی‌کار؟!

اشاره به خودش می‌کند.

- داداش ما وجودمون برا تو کادوئه، نعمتای زندگیتیم.

دستم را می‌گیرد و می‌کشد.

- آسمان خانم می‌شه یه کم دومادو قرض بگیرم؟!

آسمان زیرلب و طوری که فقط من بشنوم می‌گوید:

- کلاً برا شما!

چشم گرد می‌کنم که می‌گوید:

- بله خواهش می‌کنم، فقط زود بیا لطفاً عزیزم دلم تنگ می‌شه!

قیافه‌ی هردومان در هم جمع می‌شود اما سر تکان می‌دهم.

- زود می‌آم قربونت برم دل منم زود برات یه اوچولو می‌شه!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هجده

#کرانه‌های‌آسمان

مجید می‌گوید:

- عق! چه‌قدر چندش شدی امیر! کِی انقدر سَم شدی ما نفهمیدیم؟!

دست پشت گردنم می‌کشم.

- عاشقیه و هزار دردسر یعنی چیز... تغییر دیگه. عشق آدمو عوض می‌کنه.

سر تکان می‌دهد.

- اوهوع! چه غلطا! باشه بیا یه چیزی بخور سرت داغ شه آخرین شب آزادیته دیگه مفلوک!

آهم را در گلویم خفه می‌کنم. بساط کوفت و زهرماری پیمان به راه است.

شراب‌هایی را هم که بابا آورده به واسطه‌ی پرهام به دست بچه‌ها رسیده.

صورتم را در هم جمع می‌کنم.

- مزه ندارید؟!

در نهایت خساست یک بسته چیپس که هوای داخلش از ایربگ‌های ماشین بیش‌تر است را بین شش نفرمان تقسیم می‌کنند.

آه می‌کشم و خیلی بی‌هدف و بدون این‌که بدانم چرا محکم پس سر سعید می‌کوبم.

شوکه شده نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- گرفتت به همین زودی؟! چته؟!

خیره به صورتش می‌مانم.

- نه می‌خواستم بگم زیاد نخور.

متعجب می‌گوید:

- کم خورد ناموساً.

بی‌ربطتر می‌گویم:

- وازلین نداری؟!

کمی متعجب نگاهم می‌کنند. اشاره به پاهایم می‌کنم.

- بابا زهرمار، برا کنار پاهام می‌خوام یه کِرِمی پمادی کوفتی، هیچی ندارید؟!

محسن اخم می‌کند.

- ما چرا باید با خودمون وازلین داشته باشیم؟!

- به همون دلیل که سعید سنجاق قفلی داشت.

شکور زیر کتفم را می‌گیرد.

- امیر، تو رو گرفت، تو رو گرفت بَدَم گرفت. یه پیک کم‌تر زندگی بهتر.

سرم داغ شده و انگار آتش از گوش‌هایم بیرون می‌زند، الکل تا معده‌ام که هیچ، تا خروجی روده‌ام را هم می‌سوزاند اما از رو نمی‌روم.

- جون تو سرگیجه‌امم شروع نشده. یه نخ سیگار داری بدی؟! من از ترس حاج کاظم جرأت نکردم یه پاکت آدمیزادی بخرم و بکشم.

شکور می‌خواهد سیگار به دستم بدهد که محسن فوراً می‌گوید:

- ندی بهشا! این سگ مستو نمی‌شناسید؟! الان یادش می‌ره عروسیشه دربست می‌گیره می‌ره تهران. قربونت امیر تگری‌تو بزن بعد بریم داخل.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونوزده

#کرانه‌های‌آسمان

- خفه شو، خوبم خیلی خوبم. بریم یه کم بپریم بالا پایین تا فک و فامیل شخمی نیومدن و جمع خودمونی‌تره.

پیمان پر تأسف می‌گوید:

- بچه‌ها، این بیچاره به چه درجه‌ای از خفت رسیده که برادرزنای گردن کلفتشو خودی می‌دونه؟!

نهایت تلاشم را می‌کنم تا متوجه سرگیجه‌ام نشوند و شات مجید را ناغافل از دستش می‌گیرم و سر می‌کشم.

- حاجی من دارم می‌خورم یادم بره اونا برادرزنامن.

اشاره به شلوارم می‌کنم.

- می‌خوام حواسم از شلوار بابام پرت شه.

می‌خندم و ادامه می‌دهم.

- ولی پرت نشد بیاید بریم یه قِری بدیم.

گشاد راه می‌روم و محسن می‌گوید:

- تو شانس این بدبختم شتر شاشیده‌ها! شب عروسی‌اش یه طوری راه می‌ره شبیه خواهرزاده‌ی هیجده ماهه‌ی منه وقتایی که پوشکشو کثیف کرده.

نچی می‌کنم.

- می‌سوزه بابا، چسب و رنگ و سوزن و کوفت و درد و مرگ کردید درون من، بیاید بریم دیگه.

اکیپ گنگمان، الکی مثلاً! پشت سر ماه داماد خوشتیپ راه می‌افتند، یکهویی بشکن می‌زنم و می‌گویم:

- یه دور دیگه رقص تولد سعیدو بریم؟! تو باغ باحال می‌شه‌ها!

لگد و پس گردنی و فحش است که از چند جهت حواله و نثارم می‌شود.

- آی وحشیا!

حامد می‌گوید:

- گوسفند! شلوار باباتم می‌خوای مثل برا خودت جر بدی؟! آدم باش اون رقص با لباس لش خوبه. ما یکیمون شلوارمون پاره شه کیو لخت کنیم؟!

صادقانه می‌گویم:

- پدرزنمو!

هولم می‌دهند و محسن می‌گوید:

- بچه‌ها این چرا آدم نمی‌شه؟!

مجید می‌گوید:

- باشه حالا تو برو اول یه رقص دونفره بگیرم ازتون.

شت! لعنت به من و آسمان و زمین و کهکهشان با هم! رقص دونفره تمرین نکرده‌ایم! مگر این دختره‌ی یبسِ خشکِ عصا قورت داده‌ی پا نَده، رقص هم بلد است؟!

تمام عمرش را یا خر خوانی کرده یا جودو تمرین کرده! از تمام زنانگی یک صورت زیبا دارد که آن هم بگذارد در کوزه آبش را بخورد. عنق خانم!

Vip_Roman@

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست

#کرانه‌های‌آسمان

وارد که می‌شویم دو طایفه‌ی آدینه و موحد با چشم‌هایشان برایم خط و نشان می‌کشند.

در نهایت خونسردی سرمست و نه چندان خوش‌حال اما با لبخندی فیک، سمت همسر عزیزم که تنها در جایگاه عروس و داماد نشسته می‌روم.

مجید با دی‌جِی برای آهنگی که نمی‌دانم چیست هماهنگ می‌کند.

گشاد و خوشتیپ می‌ایستم و دست سمت آسمان دراز می‌کنم.

- افتخار یه رقص دو نفره رو می‌دی بانو عنق جان؟

برایم پشت چشم نازک می‌کند که می‌گویم:

- آهای اسکای گوزو با توام‌ها! پاشو برقصیم دیگه همه دارن نگاهمون می‌کنن.

با حرص و کینه دست در دستم می‌گذارد.

- خدانکنه تو از آدم آتو داشته باشی.

چشمک می‌زنم.

- آتو نیست بابا باده دیگه، گازه عیب نداره قول می‌دم دیگه به روت نیارم.

مظلوم نگاهم می‌کند.

- راست می‌گی؟!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سر تکان می‌دهم و دست در دست هم سمت سن می‌رویم که برقصیم.

میان صدای دست و سوت و کِل، کنار گوشش می‌گویم:

- آره قول می‌دم دیگه بهت نگم گوزو، هرچند که گوزویی! نمی‌دونم شایدم چون نمی‌خوام بهت بگم گوزو اسمتو توی گوشی‌ام سیو کنم از سگ کمترِ گوزو! این‌جوری دیگه نمی‌گم ولی می‌نویسمش!

کبود می‌شود، هم از خجالت هم از حرص.

کاملاً با رضایت سر تکان می‌دهم.

- فک کردی یادم می‌ره منو تو توالت تنها گذاشتی و لو دادی به حاج کاظم؟!

- به افتخار ماه داماد و عروس خانم گلمون بزنید دست قشنگه رو!

آهنگ ترکیه‌ای پخش می‌شود و لب می‌گزم.

- اسکای خاک عالم تو تانگو بلدی؟!

سنگین نگاهم می‌کند.

- نه فقط تو بلدی.

چشم‌هایم برق می‌زند.

- یعنی می‌خوای بگی رقصت خوبه؟

دست سر شانه‌ام می‌گذارد و حینی که دستم را دور کمرش می‌گذارم می‌گویم:

- ای جونم، گوزوی دنسر کی بودی تو؟!

کم مانده زیر گریه بزند و با آهنگ شروع می‌کنیم به تکان خوردن آرام مقابل یک‌دیگر.

خب به سلامتی همین فضای نیمه تاریکِ عاشقانه را کم داشتیم! چه‌قدر هم تنش خوش‌بوست دختره‌ی خوشگلِ ایکبیری!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

از آن‌جایی که من بی‌جنبه‌تر از این حرف‌ها هستم که در چنین فاصله‌ای از دختری باشم و بدنم واکنش نشان ندهد، آن پایین دارد خاکی بر سرم می‌شود.

مرض دارم، می‌دانم اما بیش‌تر خودم را به او می‌چسبانم، هرچند که منظورم از او، صدلایه پف لباس عروسش است، تا تماس مستقیم با بدنش چندین لایه پارچه با هم فاصله داریم.

سرم داغ شده و سرگیجه‌ی ریزی هم دارم. نفسش که از فاصله‌ی نزدیک به گردنم می‌خورد در نهایت بی‌شرمی بدون لباس تصورش می‌کنم.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم و آسمان از پشت آن لبخند تصنعی که به لب نشانده می‌پرسد:

- چی شده؟!

لبم را می‌گزم:

- روم سیاه! اون بچه داره بیدار می‌شه!

ابروهایش بالا می‌پرد و سعی می‌کند کمرش را از میان دستم رها کند و خودش را عقب‌تر بکشد.

سرم را کمی پایین می‌برم و کنار گوشش پچ می‌زنم:

- نرو، بمون بغلم.

متعجب نگاه می‌کند که می‌گویم:

- خب خنگ خدا تو اگه بری عقب شمایل این اژدر بی‌پدر پیدا می‌شه.

هینی در گلو می‌کشد و کلافه می‌گوید:

- خواهش می‌کنم برو عقب، حس تعرض بهم دست داده! تو باغم موقع عکس گرفتن یه لحظه چشمم افتاد حالم بد شد!

چشم‌هایم را گشاد می‌کنم.

- گمشو بابا، تعرض این‌جوریه؟! تو جمع؟! با لباس؟! درضمن دلتم بخواد، حالت بد شده؟!

آب دهانش را فرو می‌دهد.@Vip_Roman

- همین که با بغل کردن من... چیزه... اه بگو بخوابه. یه لالایی‌ای چیزی بخونم؟!

قسمتی از آهنگ است که اوج احساسات را به خرج می‌دهم و پیشانی‌اش را می‌بوسم و با خنده می‌گویم:

- تو لالایی بخونی بیش‌تر عرض ادب می‌کنه.

می‌نالد:

- خدایا من چه گناهی کردم؟! چه خطایی بود که کردم؟! این چه گندی بود من زدم به زندگی‌ام؟!

اخم می‌کنم و می‌گویم:

- اوه! حالا نه که به زندگی من گند نخورده، انگار چی‌کار کردم باهاش!

پوست لبش را می‌جود.

- ولم کن دیگه آخر آهنگه!

جواب می‌دهم:

- شرمسارم عزیزم ولی پرقدرت بیداره، یه موزیک می‌خوام بپریم بالا پایین بلکه این بچه‌ی تخم سگ بفهمه الان وقتش نیست.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌دویست‌وبیست‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

با چشم و ابرو اشاره می‌کنم که کسی جلو بیاید.

خداراشکر شکور متوجهم می‌شود و خودش را سمت ما می‌رساند.

آسمان همچنان در حال جویدن گوشت و پوست لبش و مسلماً فحش دادن و بد و بیراه گفتن به من است.

شکور می‌پرسد:

- جونم داداش؟ کارم داشتی؟!

اشاره به دی‌جی می‌کنم.

- دستم به دامنت شکور، قبل از این‌که این یارو باز یه آهنگ ملو پخش کنه برو بگو دختر حاجی رو اکی کنه!

شکور متعجب نگاهم می‌کند و قبل از این‌که علت را بپرسد می‌گویم:

- شماهاام خیلی سریع بیاید دورم احاطه‌ام کنید، یه اتفاقی افتاده که...

- هیع خاک بر سرت! خشتک شلوار حاجی‌ام دریدی؟!

مظلوم نگاهش می‌کنم و چشمم به صورت کبود شده از حرص آسمان می‌افتد.

شکور مسئله را می‌فهمد و با دهانی نیمه‌باز می‌گوید:

- باشه ولی خاک بر سرت.

آسمان دستش را از سر شانه‌ام برمی‌دارد و غر می‌زند:

- متأسفم واقعاً! حتی دوستاتم می‌شناسنت!

چشم‌هایم را باریک می‌کنم.

- به من چه؟! مگه من خواستم بیدار شه؟! اونم برا یه آدم نَده‌ای مثل تو؟! واکنش بدنمه دیگه! خوبه تو پریود بشی من هی سرکوفت بزنم و برات ابراز تأسف کنم؟! اژدر بچه‌ام انقد ذلیل و حقیر شده که من چشمم به تو میفته چشمایِ نداشته‌اش قلبی می‌شه فک می‌کنه خبریه و خبردار به احترامت وایمیسه!

دانه‌های عرق روی پوستش نمایان می‌شود و می‌گوید:

- من نخوام درموردش بشنوم چی؟! خوبه داشتی می‌نالیدی که درد داری و پات پوست نداره و...

میان حرفش یکهویی یادم می‌افتد ران‌هایم داغان است و می‌گویم:

- وای چرا یادم انداختی سگ؟! بیا، حالا درد و سوزش اونم به درد نخوابیدن اژدر وقت نشناس اضافه شد، خوب شد؟! خوش‌حالی الان؟! خنک شدی؟! راضی شدی؟! مرحم که نیستی اسکای خانوم نمک رو زخمم نباش دختر بد!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

- دختر حاجی مگه چی می‌شه مفت‌بر ما شی؟!
حرف می‌زنی پشت سر ما...

بالا و پایین می‌پرم و آسمان می‌گوید:

- آخ! وحشی منو چرا ول نمی‌کنی؟!

در لحظه‌ای می‌بینم دوست‌های با مرامم دورم را شلوغ کرده‌اند. پرش هم کمک می‌کند که کمی از وخامت اوضاع کم شود.

به آسمان که سمت جایگاه عروس و داماد رفته و نشسته می‌گویم:

- به درک که رفتی، نباشی رفیقام هستم!
اصلاً با اینا بیش‌تر خوش می‌گذره!

صدایم به گوشش نمی‌رسد و دستش را به معنای «چیه؟» در هوا برایم تکان می‌دهد.

دروغ که حناق نیست بلندتر می‌گویم:

- با دوستام بیشتر خوش می‌گذره.

بی‌تفاوت نگاهم می‌کند و دوباره با قسمتی از آهنگ که می‌خواند:

- دختر حاجی...

به آسمان اشاره می‌کنم و همگی با هم می‌رقصیم.

باغ کم کم شلوغ می‌شود و بقیه‌ی مهمان‌ها هم از راه می‌رسند. حالا برادرزاده‌های من و برادرزاده‌های آسمان هم روی سن آمده‌اند انقدر رقصیده‌ام که نفسم

بریده. یک بار دیگر وسط مجلس کاملاً نامحسوس می‌پیچانیم و خودمان را به جعبه‌ی آب آلبالوهایی! که بابا زحمتش را کشیده می‌رسانیم.

وقتی دوباره وارد می‌شویم مطمئنم که کاملاً مستم.

آنقدر می‌رقصیم و هلهله می‌کنیم که تمام تنم خیس از عرق است در حالی که همراه پیمان و سعید شیک باسن می‌زنیم! کسی از پشت روی شانه‌ام می‌کوبد.

با خنده برمی‌گردم رخ به رخ شهرام می‌شوم.

گیج می‌پرسم:

- چیه داداش گلم؟!

با صدایی بلند کنار گوشم می‌گوید:

- خیر سر دومادی این مسخره بازیا چیه؟!

کمی فکر می‌کنم و بعد محکم به پیشانی‌ام می‌کوبم و می‌گویم:

- خاک تو سرم! جون داداش یادم رفته بود عروسی خودمه! پشمام!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

شهرام سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خب کم‌تر بخور لامصب!

به زور دست من را می‌کشد و کنار آسمان می‌برد.

وقتی پیشش می‌نشینم با خنده می‌گویم:

- خیلی داره خوش می‌گذره‌ها، نه؟!

معنی نگاهش را نمی‌فهمم اما بدون آن‌که خودم هم بدانم چرا باز هم می‌خندم و روی شانه‌اش می‌کوبم:

- خوبی گوزوی خوشگلم؟!

عصبی نفس می‌کشد و می‌گوید:

- ببینم می‌تونی یه کاری کنی مهر عقدمون خشک نشده بابام و داداشام طلاقمو ازت بگیرن؟! که تاریخ سریع‌ترین طلاق دنیا توی گنیس برامون ثبت بشه؟!

نگاهش می‌کنم و قهقهه می‌زنم و می‌گویم:

- وای نگو نگو نگو من قلبم بدون تو طاقت نمی‌آره.

شانه‌هایم را تکان می‌دهم، بشکن می‌زنم و می‌خوانم:

- اصلاً خدا یکی یار یکی دل یکی دلدار یکی.

نیشگونی از پهلویم می‌گیرد و می‌گوید:

- می‌شه یه کاری کنی مستی‌ات بپره؟! جنابعالی نخورده هم مستی، این حالِت غیرقابل تحمله.

سر بالا می‌اندازم و می‌خوانم:

- نمی‌خوام بپره، آخه مستی قشنگه ولی با آدمش حتی همون سرگیجه‌ی آخرش...

مکثی می‌کنم و خیره به نگاه خشک و جدی‌اش می‌گویم:

- ولی تو آدمش نیستی، یک دختر بیس عصا قورت داده‌ای که انگار بی‌بی منی و نود سال‌و پر کردی.

سرش را تکان می‌دهد، کاملاً مشخص است که حوصله‌ی من را ندارد.

دست جلو می‌برم تا لیوان آب پرتقال روی میز را بردارم و یکهویی می‌بینم لشکر پسران حاج عبدالله سمتمان می‌آیند.

می‌نالم:

- یا خود خدا، یا تمام اولیا و انبیا و مقربین، اینا چی می‌خوان؟!

اما خداراشکر چیز خاصی از جان من نمی‌خواهند، پنج برادر آمده‌اند تا با خواهرشان برقصند.

آسمان را که میان حلقه‌ی برادرانش می‌بینم بین همان مستی و گیجی‌ام بغض می‌کنم.

حقیقتاً از ته دل خواهر می‌خواهم! شاید اگر خواهر داشتم الان او هم دست من را می‌گرفت و با برادر عزیزش می‌رقصید. آه می‌کشم و با چشم دنبال بابا و مامان می‌گردم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

بابا و مامان نزدیک در ورودی کنار حاج عبدالله و عفت خانم برای خوش آمد گویی به مهمان‌ها نشسته‌اند.

چشم ریز می‌کنم و می‌بینم بابای طفلی یک پتو روی پاهایش انداخته! حالا این‌که پتو از کجا پیدا کرده هم جای سؤال دارد!@Vip_Roman

سمتشان قدم برمی‌دارم و با خودم فکر می‌کنم در این شهر به این بزرگی، یک خداشناس پیدا نشد یک شلوار برای ما بیاورد!

نزدیکشان شده‌ام و صدای بابا را می‌شنوم که با یکی از اقوام خیلی خیلی دور احوال‌پرسی می‌کند و با اشاره به پایش می‌گوید:

- بد نبینی ممد آقا، نه یه‌کم پاهام درد می‌کرد، باد این اسپیلر مستقیم می‌خورد بهش پتو انداختیم که...

مامان میان حرفش می‌گوید:

- ولی مثل این‌که نقرسه.

کم مانده از شدت خنده منفجر شوم و جلو می‌روم که با ممد آقا دست بدهم و بگویم جفتشان دروغ می‌گویند، زیرشلواری به پا دارد و پتو را جهت کاور کردن آن روی پایش کشیده.

اما خب او متوجه من نشده و زودتر می‌رود.
کنار مامان که می‌ایستم چنگ به صورتش می‌اندازد و مثلاً با اشاره‌ای نامحسوس به پدر و مادر آسمان که چپ‌چپ نگاهم می‌کنند می‌گوید:

- الهی بی‌مادر بشی امیر، بمیرم از دست تو راحت شم!

چشم‌هایم گرد می‌شود.

- آخه چرا؟! شب عروسیم چرا نفرین می‌کنی؟!

زیرلب می‌توپد:

- ذلیل شده، دربه‌در آواره، شبیه یه زنی که ماه آخر حاملگیه و پنج قلو حامله‌ست راه می‌ری! شلوارتم که معلومه قرضیه! مگه مجبوری انقد برقصی؟! حیثیت نذاشتی برامون! پدرزن و مادرزنت هی در گوش هم پچ‌پچ می‌کنن، والا فک کنم پشیمون شدن تو رو قبول کردن!

لبخندی به صورت پراخم حاج عبدالله می‌زنم و می‌گویم:

- ولشون کن، مهم دخترشونه که عاشقمه و جونشو برام می‌ده، من اومدم بگم یه چیزی می‌خوام.

سؤالی و منتظر نگاهم می‌کند.

- اشرف جون من خواهر می‌خوام!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

- چی می‌گی امیر؟! چه‌قدر از اون نجسی زهرمار کردی؟!

نچی می‌کنم.

- مامان، من می‌فهمم چی دارم می‌گم، می‌گم شما که دستتون تو کاره، هی یکسره شب و نصفه شب حموم و فلان و...

لب می‌گزد و نیشگونم می‌گیرد.

- لال شو پسره‌ی بی‌حیا!

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم.

- مامان بی‌خیال، می‌خوای کتمان کنی؟! شما چیز می‌کنید من بی‌حیام؟!

صدایم را پایین‌تر می‌برم و می‌گویم:

- شرم دارم بپرسم مامان ولی...

با چشم‌های تنگ شده نگاهم می‌کند.

- هان؟! ولی چی؟!

برای این‌که چک را زیر گوشم نخواباند محض احتیاط سرم را بیش‌تر خم می‌کنم و می‌گویم:

- مامان اگه یائسه نشدی هنوز وقت هستا!

آخ! پاشنه بلند پوشیده! پرقدرت پاشنه‌اش را روی پایم فشار می‌دهد و حس می‌کنم اشک در چشم‌هایم حلقه

زده! چرا همه‌ی زن‌های اطرافم این کار را با من می‌کنند؟! به کدامین گناه؟!

- بگم بابات زبونتو از حلقومت بکشه بیرون؟!

متعجب می‌گویم:

- بابا؟! حاج کاظم خودش موافق طرح افزایش جوانیه! نمی‌دونم شایدم فقط طرز تهیه‌اشو دوست داشته باشه، به هرحال، من الان خواهر می‌خوام.

مامان حرص می‌خورد و بابا پتو را روی پاهایش نگه می‌دارد و می‌ایستد و چند قدم را سمتم می‌آید.

- بفرما آقای داماد! امرتو بگو و برو که الان اصلاً چشم دیدنتو ندارم.

کاملاً طلبکار اشاره به آسمان و برادرهایش می‌کنم و دیگر صدایم آرام نیست و می‌گویم:

- ببینید، شما هم می‌تونستید ادامه بدید و امیدتونو از دست ندید، حاجی چی می‌شد یه خواهر می‌زاییدی واسمون؟! از حاج عبدالله کمتری؟!

دیگر واقعاً بغض کرده‌ام و بابا لبش را گاز می‌گیرد.

- امیر صداتو می‌شنون! مگه من می‌زاام؟!

- نه همین مامانو منظورمه، کل خونواده‌ی ما رو نگاه کنی متشکل از مذکرهاست در سایزها و سنین مختلف، حاجی یه آبجی، حتی همین الانم دیر نیست...

بابا می‌گوید:

- ما بعد از تو توبه کردیم پسرم، از همون زمان حاملگی مادرت باسنمون پاره شد، دیگه الان دیره.

چشمکی می‌زنم.

- بابا حرف ناتوانی که نیست، مقاومتو کنار بذار!

بدون این‌که رعایت کند پس گردنم می‌زند.

- دیگه وقت زاییدن خودته، یعنی چیز... خودت پدر می‌شی ایشالا دختر دارم می‌شی، ما رو ول کن برو بشین انقدم با این شلوار رژه نرو پدرسگ!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست‌و هفت

#کرانه‌های‌آسمان

کمی دیگر با نگاهی شبیه به نگاه مظلوم گربه‌ی چکمه‌پوش التماس می‌کنم.

- حالا من خودم هنوز بچه‌ام، ازدواج ما الان کودک همسری محسوب می‌شه، تا بخوام پدر بشم که قطع به یقین توله سگ بابایی پسر می‌شه، خیلی مونده شاید ده سال! ولی خواهر!

دست سرشانه‌ی بابا می‌گذارم و با دست دیگر جلوی چشم‌هایم را می‌گیرم و شانه‌هایم را می‌لرزانم. مثلاً دارم گریه می‌کنم.

- ولی خواهر یه چیز دیگه‌ست! بابا فک کن، دختر غم‌خواره، خودت گریه کن نمی‌خوای؟!

مامان هین می‌کشد.

- زبونت لال امیر! این چه حرفیه؟! شگون نداره تو عروسی این حرفو بزنی اصلاً!

کاملاً جدی می‌گویم:

@Vip Roman

- مادر من، آدمیزاد فانیه، نوحم با اون عمر درازش بالاخره ریق رحمتو سر کشید. دیگه من و شما و بابا که جای خود داریم.

هردو شاکی نگاهم می‌کنند و با لبخندی گشاد می‌گویم:

- بعد از صد و بیست سال، بابا شما گریه کن نمی‌خوای؟! غمخوار نمی‌خوای؟!

بابا لحظاتی نگاه می‌کند، با یک دست سفت پتو را چسبیده و دست دیگرش را روی چانه‌اش می‌کشد و متفکر نگاهش را میان من و مامان جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- اشرف والا این بچه با ناقص‌العقلی‌اش بی‌راهم نمی‌گه‌ها! خوبه یکی بیاریم، حرص و جوشایی که سر این پسر خوردیمو بشوره ببره! بشه عصای

دستمون، یه کم از تو راهیِ پرهام کوچیک‌تر می‌شه!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌دویست‌وبیست‌و‌هشت

#کرانه‌های‌آسمان

مامان صورتش را چنگ می‌اندازد.

- خاک بر سرم کاظم چی میگی؟

بابا کاملاً جدی می‌گوید:

- کمر من ک بیل نخورده توام ماشالا هنوز جوونی! دکتر می‌رن واسه جنسیت یه همچین چیزایی چیه؟ من شنیدما.

نیشم باز می‌شود.

- بیا، بابامون خودش به فکر بوده.

بابا رو به نگاه گشاد شده و وحشت کرده‌ی مامان می‌گوید:

- جونم اشرف جون؟! ببین می‌ندازیمش قاطی نوه‌هامون با اونا بزرگ می‌شه.

زیر خنده می‌زنم.

- پدر من مگه جوجه‌ست؟! می‌ندازیش قاطی نوه‌ها؟!

بابا با اشاره به مامان می‌گوید:

- می‌خوام یه بار از رو دوش مادرت بردارم.

مامان این‌بار پهلوی بابا را نشانه می‌گیرد و نیشگونش می‌گیرد.

- حقا که این امیرحسین ولد ناخلف خودته! مگه مجبوری یه بار بندازی به گردنم که بعد بخوای از رو دوشم برداری؟! سری که درد نمی‌کنه رو که دستمال نمی‌بندن حاجی!

صورت بابا از شدت درد در هم شده و آه می‌کشد.

- چی می‌شه حالا؟! ببینیم من زودتر دست به کار می‌شم یا امیر، ها؟!

قهقهه می‌زنم.

- حاجی عاشقتم ناموساً. دست به مهره حرکته، ایول، این روی حاج کاظمو می‌خواستما.

مامان دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش می‌گیرد.

- عه عه عه عه! ببین چه زودم خوشش اومده و حرفای این امیر دربه‌درو جدی گرفته! انگار یادت رفته الان چرا با زیرشلواری‌ای و چه محموله‌ای براش آوردی!

- مامان! چرا می‌خوای بابا رو علیه من کنی؟! این چه تکنیکیه؟!

بابا تیز نگاهم می‌کند.

- واسه اون کاراش که دارم براش، ولی حرف حق می‌زنه خب!

شانه بالا می‌اندازم.@Vip_Roman

- والا به‌خدا، همه می‌دونن من امیرحسین حق‌گوی معروفم!

بابا کمی دیگر غرق در تفکر می‌شود.

- ولی پنجاه پنجاهه اگه یکی بشه بدتر از امیر چی؟!

من دیوانه‌ی این همه محبتشان هستم!

بهرام نزدیکمان می‌آید و می‌پرسد:

- چیزی شده؟!

گل از گلم می‌شکفد و قبل از این‌که مامان یا بابا جوابی بدهند می‌گویم:

- مامان حامله‌ست داداش! چشممون روشن!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وبیست‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مامان مثل اسفند روی آتش بالا و پایین می‌پرد که به بهرامِ مات مانده ثابت کند من دروغ گفته‌ام و در همین حین من کنار گوشش می‌گویم:

- مامان، راستی؟!

تیز نگاهم می‌کند.

- چیه فتنه؟! باز چی می‌خوای بگی؟!

مظلومانه می‌گویم:

- فقط می‌خواستم بپرسم چه حسی داری قانونی میخوام برم خونه خالی؟!

زهرماری نثارم می‌کند و باری دیگر شهرام می‌آید و سمت تخت دامادی لعنتی هدایتم می‌کند.

از گرسنگی معده‌ام مالش می‌رود و یک‌ریز غر می‌زنم:

- پس کی شام می‌آرن؟!

آسمان هم بغضی می‌گوید:

- منم دارم از گشنگی تلف می‌شم.

- منم اگه اونقدر باد دفع می‌کردم دل و روده‌ام خالی از هرچیزی می‌شد!

Vip_Roman@

سر تکان می‌دهد.

- بیشعوری دیگه، وای خدایا باورم نمی‌شه این شب بالاخره تموم شد!

سرم را تکان می‌دهم و می‌خوانم:

- امشب چه شبی‌ست؟! شب مراد است امشب، دومادو ببین چه‌قدر خوشحال است امشب، بادابادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا!

نچ می‌کنم و یک تای ابرویم را بالا می‌اندازم.

- کجاش تموم شده؟! شب حجله چی پس؟! مگه اصلش اون نیست؟!

ناخن‌های بلندش را نشانم می‌دهد و می‌گوید:

- چنگ بندازم رو صورتت؟!

لب ورمی‌چینم.

- ماده ببر وحشی منی تو. بیا.. بیا منو از هم بِدَر اسکای جونم! الهی که تو تا ابد آسمون باشی و من بشم ماهِ آسمون.

سؤالی نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- خنگ نباش دیگه، نفهمیدی؟! من ماهِ آسمونم! یعنی ماهی که توی آسمونه! دقت کن، ماهِ درونِ آسمان! به‌به!

جدی می‌گوید:

- از حرفات حالت تهوع می‌گیرم، چه‌قدر عوضی‌ای امیرحسین!

پا روی پا می‌اندازم و می‌گویم:

- شاید مستی هم توی صداقتم تأثیر داشته باشه، شاید نباید اینو بهت بگم ولی می‌گم که من یه کم به لاسو بودن معروفم؟!

عصبی و هیستریک می‌خندد.

- یه کم؟! فقط یه کم؟! مطمئنی؟!

سر بالا می‌اندازم.

- نه من خیلی به لاسو و مخزن بودن معروفم.

یکهویی می‌گویم:

- راستی؟!

همان‌طور عصبی و منتظر با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- چیه؟!

- مامانم حامله‌ست، خواستم توام در جریان باشی، حتماً به بابامم تبریک بگو چون یه جون به جوناش اضافه می‌شه.

کم مانده چشم‌های آسمان مقابل پایش بیفتد و شانه بالا می‌اندازم.

@Vip Roman

- ناخواسته‌ام نبوده گویا قبلش برای این‌که بچه دختر باشه یه مدت تحت درمان بودن و تغذیه‌شون کنترل می‌شده!

هین می‌کشد:

- باورم نمی‌شه! داری دروغ می‌گی؟!

جدی می‌گویم:

- نه بابا دروغ چیه؟! نه ماه دیگه به‌دنیا می‌آد می‌فهمی من جز حرف راست، چیزی از دهنم در نمیاد!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسی

#کرانه‌های‌آسمان

شام را سرو می‌کنند، گیج‌تر از آنم که بفهمم من و آسمان کی به اتاق دیگری آمده‌ایم.

چشمم غذاهای رنگارنگ را نشانه گرفته، آن‌قدر بالا و پایین پریده‌ایم که معده‌ام به شدت ضعف می‌رود.

دست سمت غذاها می‌برم و حواسم هم به آسمان نیست.

بشقابی برداشته‌ام و آشفته‌بازاری درونش به راه انداخته‌ام. از هرچیزی یک تکه برمی‌دارم. تکه‌ی جوجه کبابی را سر چنگال می‌زنم آن را به دهانم می‌برم که یکهویی مجید مثل شمر بن ذی‌الجوشن مقابلمان سبز می‌شود!

می‌گوید:

- چه‌قدر بی‌احساسی تو، برای خانومت هم غذا بکش و بعد غذا بدید دهن همدیگه!

داد می‌زنم و می‌گویم:@Vip_Roman

- برو مجید سر جدت برو گمشو نکنه مث عروس دومادای دهه هفتاد انتظار داری نی بذاریم تو یه شیشه نوشابه و با هم ازش بخوریم؟! آسمون جونمم خودش دست داره برا خودش غذا می‌کشه.

آسمان هم بی توجه ب من بشقابی برمی‌دارد.

چشمم ک ب زرشک پلو و تکه های سرخ شده‌ی مرغ می‌افتد می‌گویم:

- وای دلم عروسیای قدیمو خواست. تو دیس استیل، زرشک پلو با مرغ عروسی، یه شیشه نوشابه زردم بغلش بود.

مرغ را هم روی تپه‌ی غذاهایم می‌گذارم و آه می‌کشم.

- راستی گفتم دلم خواست یاد یه چیزی افتادم.

مجید که قصد ترک کردنمان را ندارد و آسمان، هردو نگاهم می‌کنند.

با لبخندی گشاد می‌گویم:

- یعنی حرف هوس کردن شد یادم افتاد آدم تو حاملگی هوس می‌کنه دیگه.

مجید منتظر نگاهم می‌کند.

- خب!

- چیزه، مجید، مامان من حامله‌ست ولی به کسی نگو...

رو به قیافه‌ی متعجبش می‌گویم:

- هوم نمی‌دونم می‌خوای بگو. فقط از ما فیلم نگیر بذار غذامونو بخوریم.

از آسمان می‌پرسد:

- راست می‌گه یا باز مست کرده داره شِر و وِر می‌گه؟!

آسمان هم شانه بالا می‌اندازد.

- نمی‌دونم دقیق، ولی گویا باردارن چون امیرحسین‌جان تأکید کرد حتماً به پدرش تبریک بگم!

خودم هم نمی‌دانم چرا ولی از این شایعه‌پراکنی عمیقاً احساس خوشی و رضایت دارم.

مجید می‌خواهد از اتاق بیرون برود که می‌گویم:

- مجید مجید؟

سمتم برمی‌گردد.

- چیه؟!

- به یه شرط می‌ذارم ازمون فیلم بگیری.

کلافه نگاهم می‌کند.

من غذا رو بذارم تو دهنم، یه کمش بیرون بمونه آسمان بیاد اون یه تیکه رو با لباش جدا کنه، خوبه؟!

چیزی میان صورتم پخش می‌شود!

ژله است! آسمان بی اعصاب پرتابش کرده!

دختره‌ی بی‌احساس!

کم نمی‌آورم و می‌پرسم:

- الان می‌خوای بیای اینا رو با زبونت از رو صورتم برداری بخوری؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسی‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

مجید بیرون رفته و آسمان محکم با کفشش به پایم می‌کوبد.

- نه ولی دارم برات، به‌خدا تلافی همه‌ی این خوشمزگیاتو سرت در می‌آرم.

زیرلب می‌گویم:

- تهش بتونی بخوریش!

زیر نگاه و نفس‌های سنگینش می‌گویم:

- غذاتو می‌گم، باید بتونی بخوریش یا نه؟!

با صدایی که می‌لرزد می‌گوید:

- امیدوارم زودتر بریم تهران و راهمون از هم جدا بشه و سال تا سال نبینمت.

لبخندی دندان‌نما می‌زنم.

- حبیبی کام تو خونه‌ی من، یه اژدر دارم با توپ روپایی می‌زنه.

بشقاب غذایش را به دست می‌گیرد و می‌خواهد برود که دستش را می‌گیرم و می‌گویم:

- الان باید دستتو یه جوری بِکشَم که در آغوشم رها شوی ولی چون بینمون میزه نمی‌شه، بشین دیگه قول می‌دم حرف نزنم.

زمزمه می‌کند:

- قول می‌دی؟

سرم را تکان می‌دهم.

- قول دادیا!

اشاره به لب‌های بسته‌ام می‌کنم و او با آسودگی می‌نشیند و مشغول غذایش می‌شود.

چیزهایی که تا رسیدنمان به خانه به یاد می‌آورم این است که پرهام اجازه نداد من رانندگی کنم و همراه آسمان روی صندلی‌های پشت ماشین نشستیم.

یک لحظه به خودم آمدم و دیدم مامان هم کنار پرهام جلو نشسته. میان خوابالودگی و گیجی گفتم:

- مگه هنوزم کسی می‌آد تو ماشین عروس؟!

مامان سمتم چرخید و گفت:

- جا نبود دیگه، تو که کم آبرو نبردی، اصلاً واسه چی حرف می‌زنی؟! آسمان مادر ببخشیدا.

آسمان جواب می‌دهد:

- نه مامان خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟ راحت باشید.

کمی خودم را پایین می‌برم و سرم را روی شانه‌ی آسمان می‌گذارم و می‌گویم:

- راست می‌گه مامان، جای تنگ هم خطر داره، به هرحال زن باردار باید رعایت کنه.

چشم بسته‌ام اما می‌توانم چهره‌ی مامان را تصور کنم و آسمان فوراً می‌گوید:

- تبریک می‌گم!

@Vip Roman

صدای خنده‌ی پرهام و جیغ گوش‌خراش مامان که تهدید به مرگم می‌کند را می‌شنوم اما نمی‌توانم با میلم به خوابیدن مقابله کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسی‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

سرم روی شانه‌ی آسمان است و فحش‌های مامان هم مثل لالایی عمل می‌کند.

وقتی به خودم می‌آیم که مقابل پایمان گوسفند سر می‌برند و بغضی می‌گویم:

- لامصبای قاتل...

بلندتر می‌گویم:

- کثافتای قاتل...

هوار که می‌خواهم بکشم کسی دستش را در دل و روده‌ام فرو می‌برد. شهرام است که با خنده‌ای عصبی می‌گوید:

- خفه شو داداشم، بالاخره از سرت می‌پره دیگه، خودم به بابا توی پاره کردنت کمک می‌کنم.

گونه‌اش را می‌بوسم.

- من مخلصتم تو فقط پاره کن!

جواب زیبایی نمی‌گیرم و صحنه‌ی بعدی را که به یاد می‌آورم لحظه‌ای‌ست که پدر هردومان دست به دستمان می‌دهند و یکهویی می‌گویم:

- به مبارکی و میمنت، به سلامتی...

بدون نگاه کردن به کسی با چشم‌هایی بسته بلند می‌گویم:

- سلامتی سه گَس، گَرگَس و ناگَس و...

کمی به ذهنم فشار می‌آورم.

- کُدِکس!

سر و صداها می‌خوابد و سر بالا می‌گیرم.

- برادر موزیکو ولوم بده.

و به خیال خودم آرام می‌گویم:

- باشد که پدر، پسر روح‌القدس ما را تطهیر دهند و با عقل هایمان تصمیم‌گیری کنیم تا از مارک خوبی استفاده کنیم، کدکس نازک...

کسی یک شیرینی خامه‌ای را کاملاً به قصد خفه کردنم در دهانم می‌چپاند.

شست هر دو دستم را بالا می‌آورم.

- خیلی خوشمزه بود.

تعظیمی به حاج عبدالله و نگاه غضبناک و لشکر پسرانش می‌کنم و دست آسمان را می‌گیرم.

- به جون حاج کاظم عزیزم که می‌خوام دنیاش نباشه، به جون همین آسمان عزیزم، به عشق پاک بینمون قسم خوشبختش می‌کنم. با اجازه ما بریم.

دست آسمان را عملاً دنبال خودم می‌کشم چون جوش و خروش محتویات معده‌ام سمت بالا را حس می‌کنم و می‌گویم:

- بای بای ما رفتیم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌دویست‌وسی‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

از پله‌ها هم دنبال خودم می‌کشمش.

مشت می‌زند.

- ولم کن، آی دستمو کندی... والا کاش خودتو به‌جای اون گوسفند بیچاره قربونی می‌کردن.

با یک دست جلوی دهانم را گرفته‌ام، دیگر نمی‌شود به پای او راه بروم، اگر خودم را به توالت نرسانم همین‌جا میان راه پله شکوفه می‌زنم و آن‌وقت کلکسیون کثافت‌کاری‌ها و خرابکاری‌هایم تکمیل می‌شود.

در مهمان‌خانه‌ی طبقه‌ی بالا که فعلاً در اختیار من و همسر عزیزم است را به ضرب باز می‌کنم و سمت توالت می‌دوم.

پشت سر هم عق می‌زنم.

گیجم و استفراغ انگار حالم را بهتر می‌کند.

آسمان به در می‌زند.

- برام مهم نیست ولی خوبی؟! نمیری یهویی!

گیج و خوابالود با شلنگ دستشویی آب سرد را روی سرم می‌گیرم و هومی می‌کشم. فکر می‌کنم روی تختم و می‌توانم بخوابم اما چشم که باز می‌کنم می‌فهمم چهار دست و پا نشسته روی سنگ توالتم. استایلم عالی‌ست.

می‌ایستم و به خیال این‌که دیگر تمام شده سمت در می‌روم اما ناگهان موج بعدی حمله می‌کند!

انقدر شدید است که سرم را بالا می‌گیرم و دیگر نمی‌فهمم خروجی‌ام به کجاها برخورد می‌کند!

در دستشویی یکهویی باز می‌شود، آسمان مکثی می‌کند و با چندش عق می‌زند و می‌گوید:

- لعنت بهت! چه‌جوری بالا آوردی که به سقف دستشویی چسبیده؟!

چند مشت آب به صورتم می‌پاشم و می‌گویم:

- برو خب مجبور نیستی وایسی نگا کنی که حالت بد شه!

خودم هم متفکر خیره به سقف دستشویی نگاه می‌کنم م می‌گویم:

- نمی‌دونم واقعاً! اگه با دستم جمع می‌کردم و پرتاب می‌کردم نباید می‌رفت رو سقف! لامصب معده نیست که! اِف چهارده هم نمی‌تونه این‌جوری بزنه!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسی‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

می‌چرخم و رو به او که جایی میان سالن خانه، دست به سینه ایستاده و به ستون تکیه زده می‌گویم:

- چیه؟! الان خیلی حالم خوبه، ببخشید عزیزم نگرانت کردم؟!

با چندش نگاهم می‌کند.

- نپاشید روت؟!

سر بالا می‌اندازم.

- نه مثل فلش جا خالی می‌دادم.

سعی می‌کند تاجش را از سرش جدا کند.

هوشیار شده‌ام و حرارت تنم کم شده، سرم گیج می‌رود و سمتش می‌روم و می‌گویم:

- من کمکت می‌کنم.

دستش را بالا می‌گیرد.

- وای نه نه نه، دستت به من بخوره خودمو می‌کشم.

سوزش پایم را با شدت حس می‌کنم و فکر کنم شبیه باباپنجعلی در سریال پایتخت قدم برمی‌دارم.
کمربندم را باز می‌کنم و آسمان جیغ کوتاهی می‌کشد.

- نکن! چی‌کار می‌کنی؟!

ناله می‌کنم:

- وای سوختم سوختم!

بی‌توجه به چشم‌های آسمان که اندازه‌ی نعلبکی شده، شلوارم را پایین می‌کشم و بلندتر ناله می‌کنم!

- او مای گاد! اوف مُردم!

هین بلندی می‌کشد و در یک حرکت خودش را به من می‌رساند و ترسیده جلوی دهانم را می‌گیرد.

- هیس! آروم چرا داد می‌زنی؟! الان فکر می‌کنن مشغول چی هستی که اوف اوف راه انداختی!

سعی می‌کنم از پشت دست‌هایی که مقابل دهانم چفت کرده ناله بزنم.

نامفهوم می‌گویم:

- پ...ام...پو...ست...پا...

اشاره به کناره‌ی ران‌هایم می‌کنم.

سرش را تکان می‌دهد.

- من نگاه نمی‌کنم.

دستش را پس می‌زنم و می‌توپم:

- نکن، دهن منو نگیر، استفراغ می‌کنم روتا!

متعجب نگاهم می‌کند و من چشم پایین می‌اندازم و با دیدن شلوارم که روی زمین افتاده و انگار یک لایه از پوست پایم به آن چسبیده داد می‌زنم:

- اسکای پشمام! گوشتمم آسیب دیده!

نمی‌دانم تلقین است یا چه اما سوزش و دردم بیش‌تر می‌شود و خودم را روی زمین می‌اندازم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

@Vip Roman

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌دویست‌وسی‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان ناگهان جیغ کوتاهی می‌کشد:

- وای امیرحسین!

جرأت نگاه کردن به پایم را ندارم، با بغض می‌نالم:

- پوست و گوشتم رفته، آره؟! به استخون رسیده؟! وای! وای! وای! می‌دونستم، می‌دونستم می‌میرم، دیدی چی شد آسمون؟!

بلندتر داد می‌کشم و غلت می‌زنم:

- وای خدایا! پروردگارا! به من نگو چی شده آسمان! نگو چون من توان روبه‌رویی با حقیقتو ندارم. نگو... نگو اصلاً حرف نزن، دیدی آخرشم ناکام می‌میرم؟!

تا می‌خواهد دهان باز کند باز داد می‌زنم:

- نه! نه نگو، می‌دونستم، می‌دونستم چسب و اسپری و سوزن منو می‌کشن...

خم می‌شود و با صورتی در هم شده می‌گوید:

- امیرحسین...

هین می‌کشم.

- ببین چی شده که توئه بی رحمِ سنگ‌دلم دلت سوخت! وامصیبتا! خدایا این چه سرنوشت شومی بود؟! این چه ازدواجی بود؟! ریدم تو اول و آخرش!

می‌توپد:

- یه لحظه ساکت شو!

مظلومانه نگاهش می‌کنم.

- خیلی اوضاع خیته؟!

پوفی کلافه می‌کشد.

- ببین توروخدا کولی بازی درنیار ولی...

صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم.

- وای وای وای! آسمان پشتِ اون «ولی» هزار تا حرفه! خدایا چی به سرم اومده؟!

دستم را از روی صورتم برمی‌دارد.

هین می‌کشم.

- خِشانت با فرد مجروح؟!

جدی می‌گوید:

- گفتم کولی بازی درنیار، ولی آره، یه چیزی فراتر از عرق سوزه! ببین این کناره‌های رون‌هات به اندازه‌ی یه کف دست پوستش رفته، مثل این‌که حساسیت داشتی واقعاً.

عصبی و نالان پوزخند می‌زنم.

- مثل این‌که؟! من جر دادم خودمو گفتم حساسیت دارم، کسی بهم توجه نکرد.

راست می‌ایستد.

- چون چوپان دروغگویی، پاشو برو حموم با آب و صابون بشور، یه پماد روش بزن...

داد می‌زنم:

- وای! من چه‌جوری پاشم؟! آی خدا! من مثل یه سوسک که به پشت میفته رو زمین افتادم نمی‌تونم تکون بخورم، از من انتظار حموم رفتن داری؟!

پوکر نگاهم می‌کند.

می‌نالم:

- من تنها نمی‌تونم برم اسکای، منو ببر حموم گناه دارم بدبختم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@ 👈

#پارت‌دویست‌وسی‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

با چشم‌هایی گشاد نگاهم می‌کند.

- ببین، ببین آدم باش، محبت‌پذیر باش، وقتی دو کلام باهات حرف می‌زنم سعی نکن از آب گل‌آلود ماهی بگیری!

نچی می‌کنم و سعی می‌کنم به شکم بچرخم و در همان حین نالان می‌گویم:

- آخ آسمون، آخ آسمون دارم می‌میرم، از آب گل‌آلود ماهی بگیری چیه؟! ما بین خودمون به این کار می‌گیم کره‌گیری از عن!

سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهد.

- وای امیرحسین تو چرا انقدر بی‌ادبی؟! چرا انقدر چندش حرف می‌زنی؟!

چهار دست و پا خودم را سمت حمام می‌کشم و می‌گویم:

- به عنوان یه عروس گوزو خیلی ادعای مؤدبی می‌کنی‌ها! حواست هست که من حواسم هست؟!

عصبی نفس می‌کشد.

همان‌طور که چهاردست و پا هستم سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم.

- چیه؟! عب نداره خودتو ناراحت نکن. من خودم گفتم راحت باش.

با صورتی ناراحت نگاهم می‌کند.

من هم لب ورمی‌چینم.

- اون شکلی نکن خودتو، بیا کمکم ببین من نمی‌تونم قدم از قدم بردارم.

اشاره‌ای به سر تا پای خودش می‌کند و می‌گوید:

- منو می‌بینی؟! این لباس سنگین و مسخره چسبیده به تنم، حالم داره از سنگینی موها و تاجم به هم می‌خوره، لنز داره کورم می‌کنه. یک کیلو مژه رو چشمامه، حالا فکر کن یه نفر که تا چند دقیقه پیش داشته بالا پایین می‌پریده، می‌خزه رو زمین و ادعا می‌کنه نمی‌تونه راه بره! صرفاً برای حرص دادن من، و جدا از همه‌ی اینا...

صدایش می‌لرزد و ادامه می‌دهد:

- هی بهم می‌گه... بهم می‌گه...

زیر گریه می‌زند و انگار از به زبان آوردنش خجالت می‌کشد!

پشیمان شده آه می‌کشم و می‌گویم:

- جای خالی رو با کلمه‌ی مناسب کامل کنم؟!
درسته، بهت می‌گم گوزو!

اشک‌هایش را پاک می‌کند و شاکی نگاهم می‌کند.

موقعیتی که در آن قرار دارم و البته فشار زندگی را با شدت روی روده‌هایم احساس می‌کنم.

حین خروج باد می‌گویم:

- آسمان منو ببخش!

ناباور صدا می‌زند:

- امیرحسین! خیلی بی ادبی!

سر تکان می‌دهم.

- چیه؟! برا تو عیب نیست به من که می‌رسه می‌شم بی‌ادب؟! باده دیگه، باده، مگه گلوله بود که بهت بخوره؟! آسیب دیدی؟! چیزی ازت کم شد؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسی‌و‌هفت

#کرانه‌های‌آسمان

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- با من حرف نزن.

آه می‌کشم.

- نه جواب منو بده، چرا بهم گفتی بی‌ادب؟ ها؟! مگه تو اون همه تِلِنگِت در رفت من به روت آوردم؟! مگه من بهت گفتم عروس که نباید بگوزه؟! من که انقدر درکم بالاست و شوهر ایده‌آلی‌ام، جز این‌که گفتم این یه اتفاق طبیعیه حرف دیگه‌ای زدم؟!

با دهانی نیمه‌باز نگاهم می‌کند.

- اصلاً... اصلاً تو که تا دو دقیقه پیش داشتی ناله می‌کردی، چرا الان داری با من عادی حرف می‌زنی؟! پات خوب شد؟!

هین بلندی می‌کشم.

- وای وای پام که داره آتیش می‌گیره، مسائلو با هم قاطی نکن، دارم تظاهر به خوب بودن می‌کنم که تو بیش‌تر از این نگرانم نشی!

خیلی رک است که می‌گوید:

- نگرانت نیستم!

نچ نچی می‌کنم.

- تف به این زندگی، تف به این روابط که بوی فاضلاب گرفته!

چندقدم دیگر که چهاردست و پا می‌روم، این‌بار به جان پنج برادر آسمان قسم عمدی نیست که صدای مهیبی در خانه می‌پیچد. بالاخره کمال همنشینی با سعید و آسمان باید یک جا خودش را نشان بدهد دیگر!

داد می‌زند:

- وای امیرحسین! خیلی خیلی خیلی بی‌تربیتی! دیگه داری از حدش می‌گذرونی! شورشو درآوردی! همه‌ی کارات خیلی لوس و مسخره‌ست و...

با صدای بلند میان حرفش می‌پرم:

- آی مردم به دادم برسید! من دارم مورد آزار و اذیت و خشونت خانگی قرار می‌گیرم! این چه خاکی بود با دستای خودم ریختم تو سرم؟! منِ سگ‌بختِ پاسوخته‌یِ باسن سوخته‌یِ بی‌خواهرِ دربه‌درِ آواره، چمی‌دونستم زن بگیرم گوزیدنم ممنوع می‌شه؟!

جلو آمده و سعی دارد باز دست مقابل دهانم بگذارد.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- چیه؟! فک کردی می‌میری؟! مثل اون جکه می‌گن در نهایت تأسف و تأثر بادی وزید و گلی پرپر شد؟!

تند تند می‌گوید:

- هیس! صدات می‌ره پایین!

اما منِ عاصی شده ادامه می‌دهم:

- اصلاً بادی بود و راهی داشت، آیا به تو کاری داشت؟! من جراحت دیدم حالم بده، نمی‌تونم برا یه نیمچه باد خودمو برسونم مستراح! باهام حموم که نمیای بهم گیرم نده!

با کف دست به فرق سرم می‌کوبد.

- اون خمپاره بود نیمچه باد نبود، درضمن، باشه، هرکاری دلت می‌خواد بکن، اصلاً اونی که بی‌ادبه منم.

لبخندی رضایت بخش می‌زنم.

- می‌دونستم.

تاجش را گوشه‌ای می‌گذارد و تورش را هم باز می‌کند.

- نمی‌ری حموم من برم.

گل از گلم می‌شکفد.

- باهم بریم اسکای خانومِ جمعه؟

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985 👈

#پارت‌دویست‌وسی‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

- وقتی می‌گم بیشعوری نگو نه، واقعاً متأسفم برای خودم که مجبور شدم به این خفت تن بدم!

کمی پوکر نگاهش می‌کنم و زیرلب می‌گویم:

- گمشو بابا! دختره‌ی چسونه واویلای ادایی! نه که خودش کم اخلاقای گند داره، هی زرت و زرت ابراز تأسف می‌کنه! فک کرده چه خبره! آره والا خداروشکر نمی‌خوام باهات زیر یه سقف زندگی کنم، از بی‌بی منم بیش‌تر غر می‌زنی.

باقی راه تا حمام را همان‌طور چهار دست و پا می‌روم و باز هم سر به ناله کردن می‌گذارم.

@Vip Roman

- آی خدایا! مگه می‌خواستی کافر مسلمون کنی که این بلا رو سر من آوردی؟! وای وای پاهام داره سابیده می‌شه به هم. خدایا این کارو با گرگ بیابونم نکن.

Vip_Roman@

داخل حمام که می‌شوم، نچی می‌کنم. دیگر در دیدرس آسمان نیستم و مجبورم سر پا بایستم! چه‌قدر هم که دختره‌ی قسی‌القلب دلش به حالم سوخت!

آب را که باز می‌کنم بدون توجه به این‌که ولرم شده یا نه زیر دوش می‌روم، خنکی‌اش کمی حالم را بهتر می‌کند. اسپری سیاه است که همینطور از ماتحتم روان می‌شود.

به توصیه‌ی دکتر آسمان صابون را برمی‌دارم و با ترس و لرز لب می‌زنم:

- بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، پناه می‌برم به ایزد منان و...

به محض تماس صابون با پوستم داد می‌زنم:

- آی! خدا ازت نگذره به حق علی آسمون! اگه چصِ مثقالم سالم مونده بودم حالا دیگه کلاً به خاک فنا رفتم! به گاف رفتم! مردم مردم! وای مادر! سوختم سوختم!

برخلاف انتظارم پشت سر هم به در حمام می‌کوبد.

پشت به در قفل را باز می‌کنم و صدای آسمان که به گمانم اندکی، فقط و فقط اندکی نگرانی درونش حس می‌شود را از پشت سرم می‌شنوم.

- چی شد؟! بدتر شد؟!

هنوز جواب نداده‌ام که هین می‌کشد.

- وای بی‌تربیت یه حوله به خودت بپیچ، باسنتو دیدم!

میان درد و سوزش زیر خنده می‌زنم و حینی که دستم را سمت حوله می‌برم با قهقهه می‌گویم:

- چشمت روشن عزیزم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وسی‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

*آسمان

درست است که خیلی پررو و اعصاب‌خردکن است، درست است که آبرویم را برده با آن مست شدن و رقصیدنش و حرف‌های صد من یک غازش، اما جداً با دیدن پاهایش دلم به حالش سوخت.

فکرش را نمی‌کردم زخمش این‌طور باشد. حتی تا سر زبانم آمد که بگویم برویم درمانگاه اما چون خیلی هوچی و کولی‌ست ترسیدم بیش‌تر داد و هوار به راه بیندازد.

زیپ لباسم را با بدبختی و به سختی از پشت تا نیمه‌های کمرم باز می‌کنم و با صدای دادش که از حمام می‌آید ترسیده خودم را پشت در حمام می‌رسانم.

لحظه‌ای بعد چشمم به باسن مبارکش هم می‌افتد! فقط همین ویو را برای تکمیل کردن زیبایی شبم کم داشتم.

حوله را به پایین تنه‌اش می‌پیچد و بعد سمتم می‌چرخد. پاهایش را خیلی از هم باز کرده و می‌گوید:

- اسکای؟ چه گِلی به سرمون بگیریم؟! ببین من خیلی بزرگ بودم ختنه‌ام کردن، قشنگ دردشو یادمه، الان یه سوزشی دارم تو مایه‌های اون سوزشی که داشتم!

از آن‌جایی که می‌دانم اگر به این بشر لبخندی بزنم و زبانم لال روی خوش نشان بدهم فوراً سوارم می‌شود و شروع می‌کند به شوخی‌های آن‌طوری و مثبت هجده، اخم می‌کنم و می‌گویم:

- اولاً چه خاکی تو سرمون کنیم نه، من که اتفاقی برام نیفتاده دوماً...

میان حرفم می‌پرد.

- گوزو که هستی! حالا شاید ربطی به موضوع نداشته باشه ولی خب...

اصلاً رشته‌ی کلام از دستم در می‌رود، یادم رفت چه می‌خواستم بگویم. تند و تیز و عصبی می‌توپم:

- خاک تو سرت، دیدی؟ دیدی محبت پذیر نیستی؟!

پشت می‌کنم که بروم و یکهویی سوت می‌زند و پشت بندش می‌گوید:

- جون بابا! واسه من ریختی بیرون؟! راضی به زحمت نبودم، من با این وضع پاهام...

برمی‌گردم و انگشتش را برایش تکان می‌دهم و می‌گویم:

- یه جایی که تلافی همه‌ی مسخره بازیاتو سرت در میارم حالا وایسا و تماشا کن!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل

#کرانه‌های‌آسمان

لبش را می‌گزد و چشم خمار می‌کند.

- گفته بودم عصبی می‌شی سکسی‌تر به نظر می‌رسی؟!

دوست دارم سر هردومان را به دیوار بکوبم.

- خودتو بشور بیا بیرون یه پماد بزن بخواب تا صبح خوب می‌شه!

باز صدای آخ و اوخش بلند می‌شود.

- وای خیلی می‌سوزه، اگه عفونت کنه، اگه گوشت رونم عفونی بشه، اگه بگن باید پاهاتو قطع کنی عفونت وارد خونت نشه، اگه حین عمل بمیرم...

چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

- به‌خدا بادمجون بم آفت نداره، زودتر بیا بیرون دارم می‌میرم از خستگی، می‌خوام دوش بگیرم.

نچی می‌کند و در را می‌بندد.

- الکی فقط باعث شدی حوله‌امو خیس و کثیف کنم، برو اسکای برو بذار به درد خودم بمیرم.

لباس عروس را به سختی از تنم در می‌آورم و یادم می‌افتد من با خودم لباس راحتی این‌جا نیاورده‌ام! حالا چه‌کار کنم؟! داخل تنها اتاق آن طبقه می‌شوم و برقش را روشن می‌کنم.

با دیدن تخت کلافه و کمی خجالت زده چشم‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

رو تختی یک دست سفید برایمان انداخته‌اند، رویش را با گل رز قرمز و سفید تزئین کرده‌اند. با دیدن لباس خواب‌هایی که روی پاتختی گذاشته‌اند تیر آخر را می‌خورم!

مادرشوهر عزیزم فکر همه‌جایش را هم کرده! زمزمه می‌کنم:

- خدا منو بکشه! اینا چیه که من جلوی این پسره بپوشم؟!

با صدای متعجبش از پشت سرم از جا می‌پرم.

Vip_Roman@

- آسمون جدی لخت شدی؟!

جیغ کوتاهی می‌کشم و خودم را داخل اتاق می‌اندازم و در را می‌بندم! اگر بگویم قلبم دویست تا در دقیقه می‌کوبد دروغ نگفته‌ام! خدا لعنتم کند که تنها پوششم یک شورت نازک سفید و یک سوتین دکلته بود! معلوم نیست چه‌قدر از پشت‌سر دیدم زده! وای بر من!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

چند لحظه سکوت می‌کند و من پلک‌هایم را با شرم و خجالت و البته عصبانیت محکم روی هم فشار می‌دهم.

به در می‌کوبد و همزمان با صدای بلند زیر خنده می‌زند.

- می‌گم آسمون ناموساً خوب لعبتی هستیا! می‌گن هرکی خوشگله اخلاقش چیز مرغیه حکایت توئه! خوشگل و خوش‌هیکل ولی اخلاق، پی‌پی‌ایِ مطلق!

پوستم آتش گرفته، نادان معلوم نیست تعریف می‌کند یا تخریب! چشم می‌چرخانم بلکه چیزی جز آن لباس خواب پیدا کنم.

جواب می‌دهم:

- ساکت شو سر به سرم نذار لطفاً.

دوباره به در می‌کوبد.

- بابا بیا بیرون دیگه اه، مسخره نباش، انقدر یبس نباش اسکای جون.

پتوی ژله‌ای و نازکی که پایین تخت تا شده را چنگ می‌زنم و دور تنم می‌پیچم.
کمی لای در را باز می‌کنم و سرم را بیرون می‌برم.

- خیلی بی‌تربیتی امیرحسین، از کی وایساده بودی پشتم؟

در حالی‌که سعی می‌کند داخل سرک بکشد نچی می‌کند و می‌گوید:

- حالا تو فک کن یه ثانیه یا یه ساعت، چه فرقی داره؟

چشم‌هایش از شیطنت برق می‌زند.

- مهم اینه که چشمم به جمال خوشگل موشگل یار روشن شد.

- نه من یار توام نه تو یار من.

دست بیرون می‌برم که مشتی حواله‌اش کنم اما جا خالی می‌دهد و مشت من به چهارچوب در می‌خورد. صدای آی گفتن بلندم در خانه می‌پیچد و امیرحسین با خنده از درد کشیدن من، کش‌دار می‌گوید:

- جووون درد داشت خوشگلم؟! بده بوسش کنم خوب شه.

بغضی «زهرمار»ی حواله‌اش می‌کنم. باز هم می‌گوید:

- ای قربونش برم، می‌خوای گریه کنی؟ خون نیومده که! بذار ببینم.

پتو را دور تنم محکم‌تر می‌کنم و در را باز می‌کنم.

- از سر راهم برو کنار برم حموم.

آه می‌کشد و آرام می‌گوید:

- این همه هزینه کردم، یه چسه ماچ و بوسه که حقم بود!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

با شانه‌ام ضربه‌ی محکمی به بازویش می‌زنم و حینی که از کنارش رد می‌شوم، می‌گویم:

- واقعاً با اون همه آبروریزی الان چه انتظاری از من داری؟! روتو برم!

برمی‌گردد و با لبخندی مکش مرگ‌ما نگاهم می‌کند.

- به خدا حیفه الان این پتو رو پیچیدی به خودت، اگر من دارم اصرار و پافشاری می‌کنم خب لامصب اون لذتش یه طرفه نیست! به خدا به جون جفتمون برا تو بیش‌تر نباشه کم‌تر نیست! خیلی سفت و مسخره‌ای آسمون.

بیش‌تر چشم غره می‌روم. باید به این حرف‌هایش عادت کنم اگر بخواهم با هر جمله‌اش انقدر حرص بخورم قطعاً طی یک ماه آینده موهای سرم سفید می‌شود.

خودم را به حمام می‌رسانم، پتو را بیرون می‌اندازم و نفس بند آمده‌ام را محکم بیرون می‌دهم.

خدا جفتمان را لعنت کند.

*امیرحسین

داخل اتاق می‌شوم و نگاهم با لبخند به لباس خواب‌هایی می‌افتد که مامان برای آسمان گذاشته. جداً باید دست‌هایش را ببوسم الحق که خوب مادری دارم با وجود این‌که خودش باردار است! اما حواسش به این بوده که چه لباس مناسبی برای آسمان انتخاب کند که کاملاً دستش برای پوشیده بودن بسته باشد!

حوله را دور کمرم نگه داشته‌ام و در کشوها را باز می‌کنم بلکه مرطوب کننده یا پمادی ببینم اما دریغ.
سوزش پاهایم بدتر شده آرام و با ترس و لرز حوله را باز می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- بسم الله الرحمن الرحیم خدایا توکل به خودت، من اگر خون ببینم سکته می‌کنم.

و با دیدن خون و زخم بزرگ‌تر شده، وحشت زده می‌گویم:

یا غیاث المستغیثین! یا پیغمبر! داره خون می‌آد! بدبخت شدم، کل پوستمو گرفته!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

👈 farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

حوله را همان‌طور مثل لباس یوزارسیف دور خودم می‌پیچم و روی تخت دراز می‌کشم.

شروع می‌کنم به آه و ناله کرد.

- وای چه روز نحسی بود، چه ازدواج شومی بود، پوست پر و پام داره یه تیکه وَر می‌آد! سگ بشاشه تو این بخت سیاه. حساسیت پوستی تخمی داره بدتر می‌شه! وای پروردگارا می‌ترسم بیشتر شه!

یک‌بار دیگر حوله را کنار می‌زنم و وحشت‌زده نگاه به پاهایم می‌کنم.

- وا مصیبتا!

قرمزی و زخم تا وسطهای ران‌هایم پایین آمده!

چند دقیقه‌ای را به ناله و زاری می‌گذرانم.

آسمان حوله پوشیده و از روی آن هم پتو را دور تنش سفت نگه داشته.

با دیدن من روی تخت هین می‌کشد و چشم می‌بندد.

- خودتو جمع کن لطفاً!

کفری شده می‌گویم:

- من جمعم! حوله رومه، ولم کن اعصاب ندارما!

رو برمی‌گرداند و مظلومانه می‌گویم:

- نمی‌خوای بپرسی در چه وضعم؟!

- نچ!

بالش کناری‌ام را برمی‌دارم و سمتش پرتاب می‌کنم.

- نچ و کوفت اسکای! من دارم غزل خداحافظی می‌خونم، اگه پاهام عفونت کنه، عفونت بزنه تو خونم، بیفتم بمیرم...

میان حرفم سمتم پا تند می‌کند و انگشتش را با تهدید مقابلم تکان می‌دهد.

- بس می‌کنی یا نه؟! همه‌ی اینا رو یه بار دیگه گفتی!

لب ورمی‌چینم.

- به جون عزیزِ خودم، بیش‌تر شده می‌سوزه.

چشم‌هایش را با انگشت ماساژ می‌دهد.

- خب من چی‌کار کنم الان؟! می‌خوای بری دکتر؟!

پوزخند می‌زنم.

- آهان! شب عروسی من برم دکتر؟! بگن دوماد شب عروسی افتاده به خونریزی؟! بعد فک کنن تو منو چیز کردی نه من تو رو؟!

چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

- پس بذار بخوابیم من خیلی خسته‌ام.

- نه نه نه نخواب، برو پایین از مامانم یه پمادی چیزی بگیر تا فردا برم دکتر.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

چشم‌هایش گرد می‌شود.

- من برم چی بگم؟!

- همیشه وازلین دارن برو بگیر بیار شاید فرجی شد.

پوکر فیس نگاهم می‌کند.

- خودت یه‌کم به حرفی که داری می‌زنی فکر کن! امشب، من برم دم خونشون، این چیزو بخوام، با خودشون چه فکری می‌کنن؟!

چشم‌هایم برق می‌زند و می‌گویم:

- نمی‌دونم والا! توام کم فکرت منحرف نیستا! بذار اصلاً خودم به مامانم زنگ می‌زنم.

قبل از اینکه بخواهد مانعم شود شماره‌ی طبقه پایین را گرفته‌ام.

- الو مامان سلام.

نکران می‌گوید:

- سلام، کارم داشتی؟ حال آسمان خوبه؟ چیزی احتیاج دارید؟

به جای جواب دادن می‌پرسم:

- خواب نبودید؟

پوفی کلافه می‌کشد و می‌گوید:

- والا سر و صدا زیاد می‌آد ما نتونستیم بخوابیم که!

خنده‌ام می‌گیرد، بددم نمی‌آید کمی هم آسمان را که تهدید آمیز نگاهم می‌کند و دست‌های مشت شده‌اش را برایم بالا آورده و گارد گرفته اذیت کنم که می‌گویم:

- مامان وازلین دارید؟!

متعجب می‌پرسد:

- وازلین؟!

- آره دیگه وازلین!

آسمان کلافه سرش را میان دست‌هایش گرفته و من با شیطنت بیش‌تری می‌گویم:

- مامان اسپری لیدوکائین چی؟ دارید؟! آسمان دندونش درد می‌کنه می‌گه یه چیزی بزنم بی‌حس شه!

مامان هین بلندی می‌کشد.

- الهی بمیرم خدا لعنتت کنه امیرحسین! صداشو شنیدم! دندونش درد می‌کنه دیگه؟! مطمئنی؟!

من تلاشم را می‌کنم که از شدت خنده ریسه نروم و در نگاه آسمان یک دنیا فحش نشسته.

- مامان دارید یا نه؟!

باز هم هین می‌کشد. نمی‌دانم چرا بابت دندان‌درد آسمان من را فحش می‌دهد!

- ذلیل شی امیر، چی‌کار کردی شب اولی؟!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

- والا به‌خدا هیچی!

با صدایی آرام‌تر می‌توپد:

- وحشی، بی‌تربیت، زن خودته فرار نمی‌کنه که! اذیتش نکن!

عجب گرفتاری شده‌ام به‌خدا!

- مامان می‌گم به‌خدا...

عصبی میان حرفم می‌پرد:

- دربه‌در شده‌ی آواره! من بچه‌ی خودمو نمی‌شناسم؟! قسم دروغم نخور پدرسگ!

صدای بابا از آن سوی خط به گوشم می‌رسد.

- اشرف! به خودش فحش بده، چی‌کار به پدرش داری؟!

بابا را خطاب قرار می‌دهد.

- حواس نمی‌ذاره برام این پسره.

- مامان دارید یا نه؟!

@Vip Roman

- نه خیر، مگه این‌جا داروخانه‌ست؟! بگیر بخواب اون دختر مظلومم کم اذیت کن! خوب شد دوستات این‌جا نموندن، والا کاش ماام رفته بودیم.

و گوشی را رویم قطع می‌کند.

به آسمان گفت مظلوم؟! این شمر ظالم زمانه کجایش مظلوم است؟!

- یک دست تاپ و شلوارک که نه، شرت ساتن را زیر بغلش زده و می‌خواهد بیرون از اتاق برود که می‌گویم:

- اسکای‌جون؟

با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- فرمایشتون آقای موحد؟

آه می‌کشم و می‌گویم:

- مثل این‌که صدامون رفته پایین، لطفاً فردا طوری تظاهر کن که انگار شب رو خیلی اکتیو بودیم و چیزه... شب پر دردی داشتی!

چشم‌هایش رسماً چهارتا می‌شود.

- چرا باید تظاهر کنم؟! آرزو می‌کنم تو زندگی بعدی‌ات به عنوان سوسک متولد بشی و من یه آدمی باشم که از سوسک نترسم، بگیرمت تو دستم اول شاخک‌هاتو بکَنم بعد بالای کثیفتو، بعد اون دست و پای چند تیکه‌ی چندشتو!

دستم را تکان می‌دهم.

- هوی وحشی چته؟! یه آدم گنده چرا باید از یه سوسک بدبخت انتقام بگیره؟!

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد.

- چون اون سوسکه تویی!

سر تکان می‌دهم.

- باشه پس امیدوارم قبل از مرگم برم تو لباست سرمو بذارم رو ممه‌هات!

جیغ می‌کشد:

- امیرحسین!

- جونم همسر عزیزم؟

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

- همسر عزیزم و زهرمار، یه چیزی پات کن می‌خوام بیام بخوابم.

پشتم را می‌کنم و با اشاره به حوله می‌گویم:

- اولاً حوله دارم دوماً خیلی هم دلت بخواد!

می‌خوام بی‌شلوار بخوابم بلکه این زخم کوفتی خوب شه!

در نهایت ناباوری دقایقی بعد هر دو روی تخت خوابیده‌ایم، البته بعد از تعیین خط مرزی فرضی که آسمان مشخص کرده!

هردو بیهوش می‌شویم، ساعاتی بعد، پلک‌هایم به هم چسبیده و سرم انقدر وحشتناک درد می‌کند که حس می‌کنم هر تقه‌ای که به در می‌خورد با پتک روی مغز من فرود می‌آید.

بالش را روی سرم می‌گذارم و میان خواب و بیداری می‌نالم:

- من دیگه گه بخورم الکل مصرف کنم، من بی همه چیزِ سه عالمم اگه عرق بخورم.

پلک‌هایم دوباره سنگین می‌شود اما کسی که پشت در است گویا قصد بی‌خیال شدن ندارد.

انگار نه انگار که ما یک روز جهنمی را گذرانده‌ایم و نیاز به استراحت داریم.

بدون این‌که چشم باز کنم آسمان را تکان می‌دهم.

- پاشو پاشو دارن در می‌زنن.

خوابالود می‌گوید:

- ولم کن به منم دست نزن.

می‌خواهم بی‌خیال شوم که کسی از پشت در می‌گوید:

- عروس و دوماد هنوز خوابیدید؟ صبحونه آوردیم براتون‌ها!

نچی می‌کنیم و هردو همزمان روی تخت می‌نشینیم.
شبیه زامبی‌هایی که بعد از دو هزار سال از درون قبر بلند شده‌اند به نظر می‌رسیم.

خودم را نمی‌دانم ولی آسمان که با یک چشم بسته و یک چشم نیمه‌باز و موهایی که مثل یال شیرِ نر، اطراف صورتش پف کرده واقعاً دیدنی‌ست!

وقتش است که برایش بخوانم «هی سکسی لیدی»

صدای مامان می‌آید.

- عفت خانم جون، دیشب مثل این‌که تا دیروقت بیدار بودن، فکر کنم خواب باشن!

آسمان هین می‌کشد و مشتی به بازویم می‌زند.

- آبرومون رفت امیرحسین!

لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

- ریلکس بیبی، عادیه دیگه، امروز پاتختیه!

می‌نالد:

- پاتختی بخوره تو سرمون! دارم از خجالت آب می‌شم! پاشو پاشو خودتو جمع و جور کن می‌خوام درو باز کنم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

دختر بیچاره یک طوری هول شده که با همان تاپ و شلوارک کوتاه ساتنش بلند می‌شود و من را هم از منظره پیش رویم مستفیض می‌کند.

یقه‌اش خیلی باز است و خم که می‌شود دیگر کنترل کردن نگاهم دست خودم نیست.

بدون اینکه بخواهم یادآوری کنم که چه چیزی به تن دارد و این‌طور جلوی در نرود، ملحفه نازک را از روی تن من کنار می‌کشد و همزمان می‌گوید:

- خب پاشو دیگه!

@Vip Roman

ولی از آن‌جایی که حوله از روی پاهایم کنار رفته، در لحظه‌ای جیغ می‌کشد و می‌گوید:

- وای امیرحسین! مگه تو جنگلی؟!

با لبخندی گشاد دوباره ملحفه را روی خودم می‌کشم و می‌گویم:

- ببین کرم از خود درخته به روایت تصویر یعنی این!

از پشت در صدای مادرش را می‌شنویم که می‌گوید:

- نه واقعاً مثل اینکه بد موقع اومدیم! بریم پایین بعداً میان صبحونه‌شونو می‌خورن دیگه.

@Vip Roman

پایین که می‌روند آسمان هم کنار تخت می‌نشیند و زیر گریه می‌زند!

با بهت و ناباوری نگاهش می‌کنم و صدایش می‌زنم:

- هوی آسمون؟!

- آسمون و زهر هلاهل! ببین ما هیچ کاری نکردیم الان شدیم آش نخورده و دهن سوخته!

دست خودم نیست که حتی در این شرایط و وسط گریه کردنش هم نمی‌توانم خیلی شعور به خرج بدهم و می‌گویم:

@Vip Roman

- خوب عزیز من، این‌که ناراحتی نداره تو بیا آشو بخور حداقل بعد خوردنش دهنت سوخته باشه و کمتر بهت فشار بیاد!

تند و تیز نگاهم می‌کند.

- آخه بدبختی اینجاست که ازدواج ما صوری بوده و هیچ چیزی هم بین ما پیش نیومده ولی از شانس قشنگمون از دیروز تا حالا همه ما رو توس شرایط بدی دیدن، اون از ماجرای توی دستشویی، الانم که این‌طوری, مامانتم که داشت می‌گفت دیشب تا دیر وقت بیدار بودیم، معلوم نیست چه‌جوری سر و صدامون رفته پایین! خدا گاوت کنه امیرحسین!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

از آن‌جایی که من بسیار آدم مهربانی هستم آغوشم را برایش باز می‌کنم و می‌گویم:

- خب بیا بغل من گریه کن، بیا عزیزم.

سر بالا می‌اندازد.

- نمی‌خوام، من هرچی می‌کشم از دست تو می‌کشم.

چشم‌هایم را برایش تنگ می‌کنم و می‌گویم:

- هی خانوم، مثل این‌که یادت رفته بلیط رفتنت از این شهر منم، یادت رفته من نجاتت دادم!

کف دستش را به سر خودش می‌کوبد و می‌گوید:

- خب خاک بر سر من با این منجی‌ای که انتخاب کردم! تو همش داری منو حرص می‌دی، همش منو اذیت می‌کنی!

مظلومانه به خودم اشاره می‌کنم و می‌گویم:

- من؟! خدایی الان من چی‌کارِت داشتم؟! بابا به من چه که الان اینا اومدن پشت در و صبحونه آوردن؟! دیگه این رسمه.

اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

-باشه، بلند شو آماده شو بریم پایین، حالا فکر می‌کنن الان ما مشغول چه کاری هستیم.

با لبخندی گشاد شده نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- الان بریم فکر نمی‌کنن من خروسم؟!

چپ چپ نگاهم می‌کند و از حرص کبود می‌شود.

- اسکای جون؟

- بله؟!

- می‌شه یه خواهشی ازت بکنم؟

منتظر نگاهم می‌کند.

با لبخندی که بر لب دارم می‌گویم:

- ببین بیبی از اون‌جایی که اینا فکر می‌کنن ما یک شب عاشقانه و پرحرارت رو گذروندیم، لطفاً یکم ادای عروس‌هایی رو در بیار که واقعاً معاشقه‌ی سخت و طولانی مدتی رو گذروندن و شب خیلی داغی داشتن!

چشم‌هایش گرد می‌شود و من شانه بالا می‌اندازم.

- حالا اینا که فکر خودشونو دارن می‌کنن حداقل تو یه‌کمم ادا در بیار و فیلم بازی کن، چی می‌شه مگه؟! اصلاً بعد از اون عشق آتشین و وصال فوری ما بعیده که نخوایم چیز کنیم آسمون!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وچهل‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

هنوز با آن چشم‌های خوشگل و گرد شده و دهان نیمه‌باز مانده‌اش از تعجب دارد نگاهم می‌کند.

حوله را محکم به پایین تنه‌ام می‌پیچم که باز اسباب جیغ زدنش فراهم نشود! اژدر زبان بسته انگار کاری به کارش دارد! هی زِرت و زِرت بابتش جیغ می‌کشد!

می‌ایستم و سمتش قدم برمی‌دارم و می‌گویم:

- خدایی مگه شب سختی رو نگذروندیم؟! دروغ که نیست!

- امیرحسین!

نامم را کشیده صدا می‌زند و من جواب می‌دهم:

- جونم؟ تو فقط منو صدا کن، زنگ صداتو دوست دارم مث لالاییه.

سرش را برایم تکان می‌دهد و می‌گویم:

- اه سخت بود دیگه، خونریزی که داشتیم، دیگه جونم برات بگه، آهان، تو لخت نشده بودی واسه من؟!

آه می‌کشد و می‌گوید:

- بحث کردن با تو بی‌فایده‌ترین کار دنیاست.

من می‌رم دست و صورتمو بشورم و مسواک بزنم بریم پایین.

چند قدم برداشته که یکهویی سمتم می‌چرخد و می‌پرسد:

- راستی پات بهتره؟

پشت سر هم پلک می‌زنم و می‌گویم:

- عزیز دلم مرسی که حال من برات مهمه، ممنونم که نگرانم بودی.

جدی می‌گوید:

- نه حقیقتش نگران نبودم فقط می‌خوام عادی راه بری و دوباره وقتی رفتیم پایین جلوی بقیه مثل اردک قدم برنداری!

پوکر نگاهش می‌کنم.

- برو نبینمت آسمون.

دختره‌ی بی‌احساس.

لباسی که آسمان برای روز پاتختی خریده بود، پیراهن بلند سبز رنگی‌ست. لازم است که بگویم در این لباس هم زیادی زیبا شده؟! خودم کم گرفتاری دارم، این ربات انسان‌نما هم روز به روز خوشگل‌تر می‌شود.

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه

#کرانه‌های‌آسمان

خیلی سعی می‌کنم که مثل آدمیزاد راه بروم.

با هم از پله‌ها پایین می‌رویم و به محض رسیدنمان به پاگرد، صدای کِل بلند می‌شود و یک شکلات بزرگ مستقیم به پیشانی‌ام می‌خورد.

سرم را می‌گیرم و داد می‌زنم:

- یا ابوالفضل، حمله کردن آسمان، پناه بگیر.

می‌خواهم پله‌ها را بالا بروم که ضربه‌ی دیگری از پشت سر به کمرم اصابت می‌کند.

می‌چرخم و می‌بینم یک مشت دیگر شکلات در دست بی‌بی است!

کار خودش است، پیرزن پرحاشیه‌ی دوست داشتنی.

آسمان خرامان خرامان پایین می‌رود و سمت من هم می‌چرخد و با چشم و ابرو اخطار می‌دهد پایین بروم و مقابل مادرش و زن‌داداش‌هایش آبروریزی نکنم.

پایم می‌سوزد اما خیلی مردانگی می‌کنم که طاقت می‌آورم و تا حدودی عادی راه می‌روم.

داخل خانه می‌شویم و یکی یکی با همه سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم و اوف! چشمم به سفره‌ای که سرتاسر خانه پهن شده می‌افتد و نگاهم برق می‌زند.

دست آسمان را هم می‌گیرم و دنبال خودم می‌کشم و رو به عفت خانم می‌گویم:

- دست شما دردنکنه مادرجان، خیلی زحمت کشیدید.

می‌نشینم و از آن‌جایی که کرم و مرض دارم، قبل از هرچیزی دست سمت کاسه‌ی بزرگ کاچی می‌برم و می‌گویم:

- آسمان جانم، بیا از این بخور برات خوبه، به‌به بوی روغن حیوونی می‌ده.

آسمان سرخ و سفید که نه، بنفش می‌شود و درحالی‌که حدس می‌زنم یک دنیا بد و بیراه نثارم می‌کند کنارم می‌نشیند.

خودم قاشق را سمت دهانش می‌برم.

- بیا بخور عزیزم، اوقات سختی رو داشتیم، من که پدرم در اومد حقیقتش.

مامان چند سرفه‌ی تصنعی می‌کند و بقیه هم آرام آرام کنار گوش هم حرف می‌زنند و می‌خندند.

می‌بینم که بی بی چنگ به صورتش می‌اندازد و می‌گوید:

- خاک بر سرم این اصلاً تو زنونه چیکار می‌کنه؟ پاشو برو بیرون پسر، والا که این امیرحسین شرمو خورده آبرو رو قی کرده!

و آرام‌تر از مامان می‌پرسد:

- راستی اشرف، دستمال کجاست؟!

کاچی را با لذت می‌خورم و می‌گویم:

- بی‌بی‌جون، من بی‌ادبم دیگه؟! این که شما دنبال چیزید بی‌ادبی نیست؟!

آسمان سرش را پایین انداخته و می‌گوید:

- کاش زمین دهن باز کنه و منو ببلعه، ساکت شو.

برایش لقمه‌ای از سرشیر و عسل می‌گیرم.

- تو بخور اینو من می‌رم بیرون، کاچیه خیلی سیر کننده بود، گرفت منو.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

سر و صدای دوست‌ها و برادرهای خودم و آسمان را از حیاط می‌شنوم.

این دیگر چه مدلش است؟! روز پاتختی مگر زنانه نبود؟! چرا یک ایل مرد در خانه‌ی پدر من حضور دارند؟!

نگاهم به سفره‌ای که در حیاط پهن شده می‌افتد. اوف! مجبورم بنشینم و یک سانس دیگر هم در این‌جا صبحانه بخورم.

قبل از هر کسی، شکور متوجهم می‌شود. سوت می‌کشد و می‌گوید:

- به به! بزن به افتخار شادوماد.

دست روی سینه می‌گذارم، تعظیم می‌کنم و می‌گویم:

- خواهش می‌کنم بابا، شرمنده نکنید داداشا، من متعلق به همتونم، زنده باشید، سلامت باشید، بفرمایید، بفرمایید بشینید توروخدا.

هرچند که هیچ‌کس به احترامم از جا بلند نشده اما به هر حال ظاهرسازی می‌کنم.

جا دارد که سمت حاج عبدالله بروم و دستش را ببوسم و بگویم دست شما درد نکنه با این ته تغاریتون، خیلی چسبید.

اما خب خاک بر سرم، من کاری نکرده‌ام که بخواهم تشکر هم بکنم.

بین دوست‌هایم جا باز می‌کنم و می‌نشینم و با چشم دنبال بابا می‌گردم که موقعیت را بسنجم و بدانم هنوز از دستم عصبانی هست یا نه!

خدا را شکر فعلاً لبخند نگاهم می‌کنم اما از این لبخندهایی که نشان می‌دهد وقتی تنها شدیم می‌خواهد پوست را از تنم جدا کند.

بابا مشغول تعریف کردن خاطره از جوانی‌هایش می‌شود، آرام رو به شکور، سعید، مجید، پیمان، حامد و محسن می‌گویم:

-بچه‌ها، بابام الان می‌رسه به خاطرات پدربزرگم، زمانی که به این قسمت رسید باید همه بگید خدا بیامرزدش، جاش تو بهشت باشه، جنت مکان عجب

آدم خوبی بود. حواستون باشه وقتی گفت حاج غضنفر، بلافاصله اینا رو رگباری بگید. حله؟

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

گردان شش نفره‌ی پت و مت‌ها سرشان را به معنای فهمیدن تکان می‌دهند.

طبق پیش‌بینی‌ام، بابا می‌رسد به قسمتی که می‌گوید:

- خلاصه، خدا بیامرزه همه‌ی رفتگان این جمع رو، خصوصاً پدر من حاج غضنفر.

با صدایی آرام خطاب به دوست‌هایم می‌گویم:

؛ الان باید بگید، الان بگید.

گیج شدهو به یکدیگر نگاه می‌کنند، آرنجم را به پهلوی محسن می‌کوبم.

- بگو خدا بیامرزه، بگو وگرنه حاجی انقد نگاهت می‌کنه که آب شی، تأکید کن روی جنت مکان بودنش.

بابا یک دور نگاهش را روی همه می‌چرخاند تا مطمئن شود همه «خدا بیامرز»ی را حواله‌ی روح پدربزرگ عزیزم کرده‌اند.

بچه‌ها پشت سر هم می‌گویند:

- خدا رحمت کنه.

- خدا بیامرزدشون.

- جاشون بهشت باشه.

- ایشالا کنار حوری‌ها خوش باشن حاج غضنفر مرحوم.

- خدا بیامرزه حاج غضنفر نازنین رو. نور به قبرشون بباره.

سعید لعنتی آه می‌کشد و سر تکان می‌دهد و پر افسوس می‌گوید:

- چه مرد نازنینی بودن، امیرحسین همیشه از خاطرات خوبی که با حاج غضنفر داره برای ما تعریف می‌کنه!

کم مانده از شدت خنده زمین را گاز بگیرم.

بابا متعجب نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- امیرحسین تعریف می‌کنه؟!

حامد در ادامه‌ی حرف سعید خیلی مطمئن سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بله بله همیشه می‌گه پدربزرگم بهترین مرد دنیا بود، خصوصاً که خیلی دست و دل باز بودن و خیلی بچه‌ها رو دوست داشتن

سرم را انقدر پایین انداخته‌ام که بابا متوجه خنده‌ام نشود.

شهرام از آن سوی سفره می‌گوید:

- تنها کسی که بین چهار تا بچه‌های بابا پدربزرگمون رو دیده، من بودم! اونم زمانی که یک سال و نیمم بوده! درواقع هیچی از پدربزرگمون یادم نمیاد! حالا امیرحسین چه‌طوری برای شما تعریف کرده؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خنده‌ام را فرو می‌خورم و می‌گویم:

- داداش، ماشالله هزار ماشالله بابا انقدر خوب از خاطرات پدربزرگ برای ما تعریف کرده که اصلاً تمام این زندگی پدربزرگ مثل یه کتابی که یه نویسنده بزرگ نوشته باشه، با ریز به ریز جزئیاتش جلوی چشم‌های ما ورق می‌خوره.

امیدوارم با این تعریف کردن‌ها از نحوه‌ی خاطره تعریف کردن بابا، کمی نرم شده باشد.

هرچند بعید می‌دانم.

خلاصه که می‌گذرد، کم کم خانه خلوت می‌شود، برادرهای من و آسمان می‌روند، مهمان‌ها می‌آیند و دوست‌هایم که جا و مکانی برای ماندن ندارند و خیلی هم خسیس هستند و دلشان نمی‌آید دست در جیبشان

بکنند و یک روز را هتل یا مسافرخانه بگیرند، همچنان تا بعد از صرف ناهار در خانه‌ی بابا می‌مانند.

طفلی‌ها نه این‌که شاهد استقبال و خوش‌آمد گویی گرمی بوده‌اند، دوست دارند ور دل حاج کاظم بمانند.

نگاه به دور و اطرافم می‌اندازم.

صدای بزن و برقص و پاکوبی از داخل خانه می‌آید. حاج عبدالله روی تختی که کنار حیاط قرار دارد، در حال چرت زدن بعد از ظهرش است.

خیلی برایم سوال است بدانم که این مرد مؤمن چرا خانه‌ی خودشان نرفته و حاضر است زیر آفتاب چهل درجه‌ی اهواز بماند.

نمی‌دانم، شاید هم از علاقه‌ی بسیار زیادی‌ست که به تنها دامادش دارد و ترجیح می‌دهد چند ساعتی بیش‌تر را در خانه‌ی پدرم و نزدیک من بماند!

با بچه‌ها سمت دیگری از حیاط نشسته‌ایم و فیلم و عکس‌های فوق‌العاده‌ی دیروز را تماشا می‌کنیم.

بابا باغچه را آب می‌دهد و هر از گاهی می‌چرخد و نگاهی سمت من می‌اندازد.

آب را که می‌بندد، شیلنگ را در دستش تکان می‌دهد و می‌گوید:

Vip_Roman@

- امیرجان، بیا اینجا بابا.

ابروهایم بالا می‌پرد، کاملاً مشخص است که زمان را مناسب برای متنبه کردنم دیده! اینشوشیناک به فریادم برسد.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

سر بالا می‌اندازم.

- نه نمیام.

اصرار می‌کند.

- بیا پسرم کارِت دارم، بیا.

شیلنگ را همچنان در دستش تاب می‌دهد. بزاق دهانم را می‌بلعم و یک نگاه به دمپایی‌های پلاستیکی که برپا دارم می‌کنم و فکر می‌کنم با این دمپایی‌ها با چه سرعتی می‌توانم بدوم.

رفقایم که تا الان مثل چتر بازها عمل می‌کردند، شرایط را خراب می‌بنند که به سرعت برق و باد وسایلشان را جمع می‌کنند و می‌گویند:

- خب ما دیگه بریم یه دوری بزنیم این دور و اطراف. حاج آقا با اجازه.

گوشه‌ی آستین مجید را می‌گیرم و آرام می‌گویم:

- ناموساً اگه الان منو تنها بذارید جلوی حاجی و برید، خودم از خشتک دارتون می‌زنم!

لبخندی به صورتم می‌زنند و دستشان را برایم تکان می‌دهند! قبل از این‌که بخواهم بگویم من را هم با خودتان ببرید، از جلوی چشم‌هایم محو شده‌اند!

بابا با شلنگ دنبالم می‌کند! دور تا دور حیاط را من می‌دوم و بابا به دنبالم! سعی می‌کنم داد نزنم. به قدر کافی شب قبل جلوی این مهمان‌ها آبروریزی کرده‌ام.

که صدایم به خانه نرود و مهمان‌ها چیزی نشنوند!

می‌گوید:

- وایسا کاری‌ات ندارم.

محکم شلوارم را نگه داشته‌ام و همان‌طور که می‌دوم می‌گویم:

- آره کاری‌ام نداری، راست می‌گی! بابا دنبال من نکن، نذار بدوام، به خدا پاهام می‌سوزه! من پوست پاهام رفته!

می‌گوید:

- به درک، بی‌شرف پدرسگ، منو کردی ساقی!

گه به اون سرت بباره که حیثیت و آبروی منو بردی گاو!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

منِ لامصب با قاشق چای‌خوری آبرو رو جمع می‌کنم که توی بیشعور با پارچ بریزی‌اش؟!

هم خنده‌ام گرفته و هم نمی‌توانم یک لحظه بایستم مبادا بابا به من برسد و هم از حرف‌هایی که می‌زند اندکی شرمسارم!
نمی‌دانم چه‌طور التماس کنم که بابا دست بردارد.

می‌دوم و می‌گویم:

- حاجی من غلط کردم.

- خفه شو، غلطو که معلومه کردی، آبروی ما را بردی. گفتی شراب بیارم برات! بیشعور ما تو این خونه نماز می‌خونیم، تو نجسی می‌ذاری تو زیرزمین؟! بی‌همه‌چیز، می‌کشمت امیرحسین. خدا

بهت یه پسر بده، نمی‌گم حتی بدتر از خودت، می‌گم مثل خودت!

با خنده‌ای که بابا را حرصی‌تر می‌کند، حین فرار می‌گویم:

- نفرین نکن حاجی!

می‌خواهد شیلنگ را مثل رابین‌هود سمتم بیندازد و جواب می‌دهد:

- آهان! پس خودت می‌دونی چه تخم سگی هستی که می‌ترسی یکی لنگه‌ی خودت بزایی!

- حاجی می‌دونم... حاجی من غلط کردم... حاجی من به درک، به خاطر خودت می‌گم، ندو، قلبت درد می‌گیره.

- تو غلط کردی به خاطر من می‌گی مرتبکه الدنگ! اگه خاطر من واست مهم بود که منو ساقی نمی‌کردی! مهم بودم که شلوار منو از پام در نمی‌آوردی و سگ مست نمی‌شدی تو عروسی‌ات شیلنگ تخته بندازی!

- تقصیر خودتونه واسم شلوار نیاوردید.

- که تقصیر ماست آره؟! وایسا، گفتم کاری‌ات ندارم.

همچنان شیلنگ در دستش است و می‌گویم:

- نکنه می‌خوای با اون شیلنگ از من بنزین بکشی؟!

دست از دویدن برمی‌دارد و وقتی می‌چرخم می‌بینم حاج عبدالله بیدار شده و مشغول تماشای ما دوتا است!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لبخندی دندان نما می‌زنم و در حالی که نفس نفس می‌زنم، دستم را دور گردن بابا حلقه می‌کنم و می‌گویم:

- من و بابام خیلی صمیمی‌ایم پدر جان! امیدوارم بتونم یه روزی به این درجه از صمیمیت با شما هم برسم! ما انقدری صمیمی هستیم که با هم گرگم به هوا بازی می‌کنیم!

بابا هم همانطور که دست دور گردنم انداخته، چند ضربه‌ی خیلی محکم به بازویم می‌کوبد و می‌گوید:

- بله، صد درصد اصلاً ماجرای ته‌تغاریا جداست حاج عبدالله، قبول دارید؟!

از نگاهش مشخص است که به صمیمیت ما شک دارد! ظاهر خوابالودش که ما باعث بیداری‌اش شده‌ایم

نشان می‌دهد علاقه‌ی چندانی به هم‌کلام شدن با بابا هم ندارد، اما سر تکان می‌دهد.

- بله.

بابا ول کن نیست، می‌گوید:

- برای شما که ته‌تغاریتون انقدرم عزیزه درک می‌کنید که ماجرای علاقه‌ی ماها به اینا یه چیز دیگه‌ست!

البته برای بابا از نظر حرص و دل‌خوش نداشتن یک چیز دیگر است!

حاج عبدالله آه می‌کشد و می‌گوید:

@Vip Roman

- آره راست می‌گید، خصوصاً آسمان. راستش به خاطر همین این‌جا موندم و با پسرا نرفتم، می‌خواستم یه‌کم بیش‌تر جایی که آسمان هست، باشم.

Vip_Roman@

نمکدان بازی در می‌آورم و با اشاره به آسمان آبی بالای سرمان می‌گویم:

- البته آسمون که همه جا هست!

پوکر نگاهم می‌کند و باعث می‌شود لبخندم را جمع کنم. رو به بابا ادامه می‌دهد:

- دیگه همین یکی دو روزه این‌جاان و بعدش می‌خوان برن تهران و ما می‌مونیم و یه دل تنگ.

سرعت تغییر مود من، بر ثانیه است، ناگهان احساساتی می‌شوم و می‌گویم:

- خیالتون راحت، این جفت چشمای منو می‌بینید؟! آسمان از این چشمام برام عزیزتره! قلبمه، نه نه اصلاً مغزمه! یعنی ریز به ریز علائم حیاتی بدنمو آسمان کنترل می‌کنه!

کاش بدانم چه چیزی تفت می‌دهم! کاش اصلاً حرف نزنم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌و‌هفت

#کرانه‌های‌آسمان

کمی مکث می‌کنم تا کلمات را در ذهنم سر و سامان بدهم.

- خلاصه که من مواظبشم، خیالتون راحت.

البته مثل چیز دروغ می‌گویم، چون من و آسمان هر دو لحظه شماری می‌کنیم که زودتر به تهران برسیم و به قول او هر کدام برویم سی خودمان.

چندساعت بعد مهمان‌ها رفته‌اند و ناامید از مبلغ کادوهایشان پکر شده‌ام و فکر می‌کنم چه‌طور پول ماه عسل را از بابا بگیرم؟!

گوشه‌ای نشسته‌ام که بشقابی از میوه‌های پوست کنده مقابلم گذاشته می‌شود! واعجبا!

آسمان برایم میوه پوست کنده، زن داشتن هم چیز خوبی‌ست‌ها!

حاج عبدالله و عفت خانم به اصرار مامان برای شام مانده‌اند و بی‌بی هم که احتمالاً تا یک ماه آینده پای ثابت است.

آسمان بالا می‌رود، لباس‌هایش را با یک بلوز و شلوار از چمدان لباس‌های جمع شده‌اش که خانواده‌اش برایش آورده‌اند عوض می‌کند و پایین برمی‌گردد.

از آن‌جایی هم که من باید نقش یک داماد خوش‌حال و عاشق پیشه را طوری ایفا کنم که خیال پدر و مادر او را راحت کنم، فعلاً نقشه برای گرفتن پول ماه عسل را بی‌خیال می‌شوم و عملاً مثل یک پروانه دور آسمان می‌چرخم و خب، خوبی این چرخیدنِ من این است که

آسمان هم جلوی خانواده‌هایمان نقش بازی می‌کند و یک بانوی عاشق به تمام عیار است!

غذا سمت دهانش می‌برم و او هم غذا به دهان من می‌گذارد!

اوق! حالم دارد به هم می‌خورد. تا به‌حال در عمر بیست و شش ساله‌ام انقدر قربان صدقه‌ی یک نفر نرفته بودم!

خلاصه عشقی‌ست که این وسط رد و بدل می‌شود و از سویی سیخونک است که از جانب آسمان با آن ناخن‌های بلندش در پهلو، کف پا و اقصی‌نقاط بدن من فرو می‌رود.

@Vip Roman

سر سفره‌ی شام هستیم که عفت خانم می‌گوید:

- جهیزیه آسمان بار کامیون شده، محمد گفت راهی تهران کردنش، پسرم آدرس دقیق خونه رو بده بی‌زحمت.

غذا در گلویم می‌پرد و به سرفه می‌افتم.

آسمان نامرد ناخن‌هایش را در کمرم فرو می‌م کند و لیوان آبی را سمتم می‌گیرد.

- جانم امیرجون؟! چی شد عزیزدلم؟ آب بخور قربونت برم!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌و‌هشت

#کرانه‌های‌آسمان

آب را یک نفس سر می‌کشم و با آرام‌ترین صدای ممکن می‌گویم:

- اون خونه‌ی گه خراب شده‌ی من جا نداره که بخوایم اسباب و جهیزیه‌ی تو رو بذاریم توش!

لبخندی تصنعی می‌زند و رو به مادرش که می‌گوید:

- خیلی دوست داشتیم خودمون همراهتون بیایم کمک کنیم تا جهیزیه رو بچینید اما آسمان گفت خودتون از پسش بر میاید دیگه ما هم نخواستیم که مزاحمتون بشیم.

می‌گوید:

- مامان‌جون آخه نخواستم اذیت بشید.

دوست دارم چنگ به صورتم بیندازم و گریه کنم اما به جایش می‌گویم:

- این چه حرفیه مادر جان؟ مزاحمت چیه؟ مراحمید، قدمتون روی چشم.

البته زبانم را چندبار گاز می‌گیرم که خدایی نکرده حرفم را جدی نگیرند.

آسمان کنار گوشم می‌گوید:

- خب چیکار کنم؟! بهت گفته بودم که بیخیال نمی‌شن. فوقش اساسو می‌ذارم خونه‌ی تو و بازش نمی‌کنیم.

چاره‌ای جز لبخند زدن ندارم و آرام می‌گویم:

- اون موقعی که گفتم به‌جای جهاز بگو پولشو بدن پنجاه پنجاه تقسیم کنیم گفتی نه، برا همین می‌گفتم.

لبخندش دهانم را می‌بندد، خاک بر سرم که در برابر جنس مخالف انقدر ضعیف‌النفسم! حتی این شمربن‌ذی‌الجوشن هم می‌تواند با یک لبخند خرم کند!

@Vip Roman

به هر حال، زبانم هم کوتاه است، چون این خاکی‌ست که خودم با دست‌های خودم به سرم ریخته‌ام.

آخر شب هم که پدر و مادرش بالاخره رضایت می‌دهند به خانه‌ی خودشان بروند، پدرش کلی سفارش می‌کند که حسابی مراقب دخترش باشم، البته می‌دانم چون من برای پس فردا صبح بلیط گرفته‌ام، فردا صبح علی الطلوع باز هم خانواده‌ی آدینه این‌جا هستند تا در هوایی که دخترشان در آن تنفس می‌کند، بیشتر تنفس کنند.

وقتی می‌گویم:

- شب به‌خیر دیگه ما خیلی خسته‌ایم، آسمان جان زودتر بریم بالا؟

مامان پر از معنی نگاهمان می‌کند و شب بخیرمان را پاسخ می‌دهد!

خدا شاهد است خودم هم نمی‌دانم چرا انقدر بلا سر هر دومان می‌آید و باعث می‌شود سر و صدایمان را بالا برود!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وپنجاه‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

مثلاً من هیچ ایده‌ای ندارم که گربه چه‌طور در نهایت سکوت، خودش را به طبقه‌س دوم رسانده و ناگهان از پنجره‌ی باز روی صورت آسمان پریده و آسمان با

ترس جیغی کوتاه کشیده و بعد که هوش و حواسش سر جایش آمده شروع کرده به قربان صدقه رفتن گربه!

نمی‌دانم چرا و چه‌طور چند دقیقه‌ای را روی موهای پریشان شده‌ی آسمان خوابیده‌ام و متوجه صدای بلند او نشده‌ام که آخ و اوخ می‌کرده و نامم را صدا می‌زده که کمرم را از روی موهایش بلند کنم.

حتی نمی‌دانم که چرا آسمان باید نصف شب در حالی که آن بچه گربه‌ی مزاحم را در آغوش دارد برای خودش شیر گرم کند و بعد گربه‌ی تخم سگ به لیوان شیر پا بزند و شیر بریزد روی پای من، آن هم درست همان قسمت‌هایی که پوستش رفته و این بار من بلند می‌شوم و صدای آه و ناله‌ام به آسمان هفتم برسد و ملحفه را کنار بزنم آن هم وقتی تنها یک شورت به تن دارم و آسمانِ ادایی پشت سر هم بگوید:

- خودتو بشون، انقدر این شکلی نچرخ!

غر می‌زنم:

- چشم از غین به بعد شبا چادر سرم می‌کنم می‌خوابم، ببخشید که منو سوزوندی اسکای خانوم.

همه‌ی این‌ها باعث می‌شود که صبح وقتی برای صبحانه خوردن، مجدد پایین می‌رویم و طبق پیش بینی‌ام حاج عبدالله و عفت خانم را از کله.ژ سحر نشسته در خانه پدرم می‌بینیم، مامان من را گوشه‌ای بکشد و بگوید:

- امیرحسین جان صدای آه و ناله‌ی زن جوونت، هرشب تا پایین میاد! مادر، تصدقت بشم، یه‌کم

آروم‌تر، حالا من هیچی، اما خوبیت نداره بابات بشنوه!

پشم که هیچ، پرزهایم هم می‌ریزد!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت

#کرانه‌های‌آسمان

تمام تلاشم را می‌کنم که خنده‌ام را پشت لب‌هایم پنهان کنم و مامان با صدایی آرام‌تر ادامه می‌دهد:

- مگه چی‌کارش می‌کنی امیر؟ خیلی خشن رفتار می‌کنی؟ بمیرم برای آسمان، توی سگِ حریص لابد خیلی اذیتش می‌کنی که صدای عروس

بیچاره‌ام هی میاد پایین! آروم بگیر خب پسر. زن خودته فرار که نمی‌کنه!

دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم و با صدای بلند زیر خنده می‌زنم. به این بازی کثیف و سوءتفاهم ادامه می‌دهم و در جواب مامان می‌گویم:

- مادر من، این چه حرفیه؟ من کاریش نمی‌کنم.

ابرو در هم می‌کشد و به سینه‌ام ضربه‌ای می‌زند و می‌گوید:

- اگه مثل جوونیای بابات باشی که کار دختر طفلکی ساخته‌ست. آدم باش پسر گلم.

ابروهایم بالا می‌پرد و چشم‌هایم گرد می‌شود.

- یا للعجب! الان اینه حاج کاظم راه به راه عریانه، جوونیاش چی بوده؟! الله اکبر! تار و پودم از هم جدا ظد!

لب می‌گزد و پشت دستم می‌کوبد.

- بی‌ادب نشو، داشتم می‌گفتم، تازه عروسته، درست. خوشگل موشگل و خوش هیکله درست اما توام یه کم رعایت کن!

اوه مامان چه خوش‌خیال است! امان از دل کباب شده و ناکامِ منِ بخت برگشته.

- روی گردنش جای زخم بود نمی‌دونم چی بود که طفلی تو این گرمای خرماپزون لباس یقه دار پوشیده از خجالت!

واقعاً شاکی شده‌ام! من غلط بکنم اگر گردن او را کبود کرده باشم، از جانم که سیر نشده‌ام. می‌گویم:

- مامان جان، با کتک که کبودش نمی‌کنم داری این‌جوری دل می‌سوزونی.

می‌توپد:

- حالا با همون گاز و فلان! می‌گم دلسردش نکن از خودت. له شد دختر مردم.

دهانم باز مانده! گاز و فلان دیگر چیست؟! خدایا آش نخورده و ماتحتِ سوخته تا کِی؟! مکث می‌کند و می‌گوید:

- استغفرالله، زشته من این‌چیزا رو دارم به تو می‌گم اما امیرحسین جان، یه‌کم رعایت کن دیگه!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

@Vip Roman

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

می‌خواهم جوابی به مامان بدهم که پیامی از آسمان برایم می‌آید.

گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و بازش می‌کنم.

نوشته:

- امیرحسین گربه‌هه دیشب گردنمو چنگ انداخت، مامانت هی یه طوری بهم نگاه می‌کرد، گفتم کار گربه بود خندید گفت گوش گربه‌هه رو می‌پیچونم.

چند ایموجی گریه هم ارسال کرده که باعث می‌شود بخندم. طفلی دخترِ ظالم، حقش است که خجالت بکشد، تا او باشد به جای شوهر عزیزش، بچه گربه بغل نکند!

مامان غر می‌زند:

- چرا نیشت وا شد ذلیل مرده؟ نری باز اذیتش کنی‌ها!

می‌خندم و درحالی‌که نگاهی هم به آسمان می‌اندازم جواب می‌دهم:

- عروستو نمی‌شناسی مامان جان. غصه‌ی اونو نخور. بعدم مگه برا من زن نگرفتی حلال برم تو مکان؟ ما بعد از صبحونه می‌ریم یه چرت بخوابیم.

مامان صدایش را کمی بالا می‌برد و نیشگونی از پهلویم می‌گیرد.

- خدا بگم چی‌کارت نکنه امیرحسین دربه‌در، آسمان بیچاره باید هرروز کاچی بخوره. برم براش درست کنم، تو که آدم نمی‌شی.

دو انگشت شستم را به نشانه‌ی موافقت برایش بالا می‌آورم.

- آره دمت گرم مامان، منم خیلی کاچی دوست دارم، مقوی هم هست.

آسمان از آن سمت خانه بال بال می‌زند که من چیزی نگویم اما نزدیکش می‌شوم و کنار گوشش می‌گویم:

- بده حالا مادرشوهرت انقدر خوب و ماه و پایه‌ست!

با رنگ و رویی پریده نگاهم می‌کند و من سوت زنان به آشپزخانه می‌روم و کنار مامان که آرد را در قابلمه برای آماده کردن کاچی تفت می‌دهد می‌ایستم و می‌گویم:

- به هرحال پسر کو ندارد نشان از پدر، ها؟ حاج کاظم عریان و این حرفا!

می‌خواهد با کفگیری که در دست دارد پشت دستم بزند که جا خالی می‌دهم.

- برو پسر، برو خجالت بکش، خوشت میاد جلوی پدرزن مادرزنت با کفگیر بزنم تو سرت؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- به من چه؟! خودت شروع کردی!

صدایم را پایین‌تر می‌برم.

- مامان چرا اینا هی میان این‌جا؟! نکنه زبونم لال مثل شما که هر پنجشنبه میومدی تهران بیان رو سر من و آسمونم خراب شن؟! ها؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

پوست و گوشت لبش را به دندان می‌کشد و چنگ به صورتش می‌اندازد.

- لال شو پسر، نه نمیان، ولی خب آسمان تک دختره، خیلی دوستش دارن، حق دارن بخوان بیش‌تر پیشش باشن.

حقیقتاً درکی از این احساس ندارم، احساس والدین به فرزند. تنها واکنشم خیره نگاه کردن به مامام است.

کفگیر را جلوی صورتم تکان می‌دهد و با لحنی نرم می‌گوید:

- امیرحسین جان، مادر به قربونت بره الهی، توروخدا هوای آسمانو داشته باش تو شهر غریب نذاری خار به پاش بره‌ها!

سرم را می‌خارانم.

- آره والا خار به پاش بره داداشاش کاکتوس فرو می‌کنن توم! نه حواسم بهش هست. خیالت راحت.

آرد را به هم می‌زند و با لبخندی رضایت بخش می‌گوید:

@Vip Roman

- الهی صد هزار مرتبه شکر، دیگه خیالم از بابت تو راحت شد. عاقب به‌خیر شدی، خداروشکر دیگه به راه حروم نمی‌ری، خاکی هم تو سرت می‌کنی حلاله مادر!

جا دارد بگویم زارت، واقعاً زارت! خدا خودش می‌داند که من جز کتک و دردسر از این دختر چیزی ندیده‌ام! نگاهی با حسرت سمت آسمان می‌اندازم و آه می‌کشم و مامان با خنده‌ای که سعی در پنهان کردنش دارد می‌گوید:

- خداروشکر معلومه خیلی عاشقشی‌ها! یه طوری نگاهش می‌کنی که...

من ادامه‌ی حرف مامان را نمی‌شنوم اما خودم جای خالی را با کلمات مناسب پر می‌کنم.

@Vip Roman

یک طوری نگاهش می‌کنم که انگار دارم به دردسر جدید زندگی‌ام که از قضا پنج برادر دارد و خیلی هم خشک و خشن است نگاه می‌کنم.

* *

شماره‌ی پروازمان از بلندگوی فرودگاه اعلام می‌شود.

یک چمدان من دارم و سه چمدان پر از لباس و وسیله آسمان. برای هزارمین بار یک به یک برادرانش او را با تهدیدی کاملاً آشکار دستم می‌سپارند و تأکید هم دارند که اگر یک تار مو از سر خواهر دردانه‌شان کم شد، حسابم با کرام‌الکاتبین است.

خوب که به همه‌شان قول و وعده وعید می‌دهم و از پدر و مادرش تشکر می‌کنم، البته بابت هیچ و رو به آسمان که پر از بغض است می‌گویم:

- بریم آسمان جان؟ دورت بگردم دیر می‌شه‌ها بار و بندیلمونم که زیاده.

نم اشک زیر چشم‌هایش را پاک می‌کند و به دنبالم قدم برمی‌دارد.

با رفتن خانواده‌هایمان فرودگاه هم خلوت می‌شود، لعنتی، نیمی از جمعیت فرودگاه را خانواده‌ی آدینه و موحد تشکیل داده‌اند!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

سوار هواپیما می‌شویم، می‌گویم:

Exchange group 1335

- همین الان قبل از بلند شدن هواپیما جاتو با من عوض کن اسکای خانوم.

چپ چپی با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- نمی‌خوام.

نچی می‌کنم.

- من دوست دارم کنار پنجره بشینم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کند و دستش را در هوا برایم تکان می‌دهد.

- ولم کن، خب منم دوست دارم این‌جا باشم.

خم می‌شوم و با لبخندی دلربا می‌گویم:

- من می‌خوام بین دو تا آسمان باشم، یکی این‌طرفم یکی اون طرفم.

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارد و سعی می‌کند به عقب هولم بدهد.

- باشه برو کنار فقط سعی نکن با من لاس بزنی، بلند می‌شم.

جایش را در کمال سخاوت با من عوض می‌کند.

به محض بلند شدن هواپیما دستش را در دستم حس می‌کنم.

متعجب نگاه به انگشتان ظریف اما پرزورش که میان انگشت‌هایم چفت کرده می‌کنم. چشم‌هایش را هم بسته

و محکم به صندلی تکیه داده. ترس از پرواز دارد اما انقدر تخس و کله‌شق است که مستقیماً به من نگفته.

فشارش به انگشتانم هرلحظه بیش‌تر می‌شود.

من هم می‌بینم انگار در حال خودش است و متوجه نیست که با دست دیگرم صورتش را نوازش می‌کنم و می‌گویم:

- عزیزم من این‌جاام اگر خواستی می‌تونم برای کم‌تر شدن اضطرابت بوست هم بکنم.

بی‌تربیت در همین حال که استرس سگی دارد هم آرنجش را محکم در پهلویم فرو می‌برد و می‌گوید:

- چندثانیه انسان باش، یه کاری نکن انگشتاتو بشکونم!

چشم‌هایم گرد می‌شود و آه می‌کشم.

- به‌خدا حیف که از جنس زیبای مخالفی، وگرنه طوری می‌زدم تو دهنت سه دور، دور خودت بچرخی و یه دندون سالم توی دهنت نمونه.

هواپیما که اوج می‌گیرد گویا اضطرابش هم کم می‌شود که دستم را رها کرده و چشم‌هایش را باز. سمتم می‌چرخد و با چشم‌هایی ریز شده می‌پرسد:

- چیزی گفتی؟!

سرم را تکان می‌دهم.

- داشتم می‌گفتم احترام به جنس لطیف مؤنث توی زندگی من از واجباته.

- آهان، خوبه!

برایش پشت چشم نازک می‌کنم.

- درسته، خیلی خوبه.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

Exchange group 1340

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

بالاخره به تهران می‌رسیم، کمی هم برای تحویل گرفتن چمدان‌هایمان معطل می‌شویم و بعد تاکسی می‌گیرم و سمت خانه راه می‌افتیم.

آه، خانه، خانه‌ی عزیزم، چه‌قدر دلم برای تنهایی و خلوت خودم و زندگی کثیفم تنگ شده.

حالا که برگشته‌ام می‌فهمم چه‌قدر این مدت تحت فشار بوده‌ام.

نه فقط تنهایی و خلوتم اشغال شده‌بود، بلکه از زندگی کاری‌ام که یک بخشش همان عکاسی و فیلمبرداری و مدلینگ است هم عقب افتاده‌ام.

پیجم دچار افت و ریزش شده و باید به محض این‌که خدا بخواهد و آسمان برود پی زندگی خودش، سر و سامانی به اوضاع بدهم.

تمام طی مسیر را با گوشی‌اش مشغول است، پشت سر هم شماره می‌گیرد و گویا شخص مورد نظرش جواب نمی‌دهد.

آدرس دقیق‌تر خیابان و کوچه را به راننده می‌دهم و آسمان میان حرفم می‌گوید:

- امکانش هست من رو برسونید خونه‌ی دوستم؟! منظورم همون دوستمه که می‌خوام باهاش هم‌خونه بشم.

پشت سرم را می‌خارانم، فکر کنم مؤدبانه‌اش این باشد که یک تعارف ریزی بکنم، حالا نه این‌که من خیلی باادب باشم، نه، اما به هرحال از دهانم می‌پرد و می‌گویم:

- چیزه، می‌گم می‌خوای با من بیا، ها؟!

رنگ و رویش پریده، گویا اضطراب دارد. باز هم تماس می‌گیرد و همان‌طور که گوشی را به گوشش چسبانده سر بالا می‌اندازد.

- نه ممنونم، دارم زنگ می‌زنم به دوستم.

اصرار زیاد نمی‌کنم که در معذوریت قرارش ندهم.

- باشه، آدرسو بگو.

فقط نام خیابان را می‌گوید و من با ابروهای بالا پریده نگاهش می‌کنم.

متوجه منظورم می‌شود، بدون این‌که من چیزی بپرسم می‌گوید:

- وارد خیابونشون بشم دیگه بقیه‌اش رو چشمی بلدم، قبلاً یه بار اومدم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

- باشه، اذیت نشی با چمدون.

نچی می‌کند و می‌گوید:

- می‌شه دست از سؤال و جواب و ابراز نگرانی و مسئولیت پذیری که اصلاً بهت نمیاد برداری؟!

با گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم و «بی‌لیاقت»ی را هم نثارش می‌کنم.

- آقا بی‌زحمت اول بریم جایی که ایشون گفت.

راننده تغییر مسیر می‌دهد و من از فرط خستگی می‌خواهم دقایقی چشم‌هایم را ببندم.

*آسمان

جواب نمی‌دهد! تعداد این‌که چندبار به گوشی لعنتی‌اش زنگ زده‌ام از دستم در رفته. بوق می‌خورد و باز هم بدون پاسخ دادن قطع می‌شود و من باز هم شماره‌ی آتنا را می‌گیرم.

من نه تابه‌حال به خانه‌اش آمده‌ام و نه آدرس دقیقش را بلدم، دوست صمیمی‌ام است، دو شب قبل یک بار دیگر هماهنگ کردیم که وقتی به سمت تهران حرکت کردم پیام بدهم. گفت خودش از فرودگاه دنبالم می‌آید اما خبری نشد. از وقتی که در فرودگاه اهواز بودیم تا همین الان که به خیابانی که تنها نامش را اتفاقی از آتنا شنیده‌بودم، بی‌وقفه زنگ زده و پیام داده‌ام.

از استرس دلپیچه و تهوع دارم، راننده نگاهی از داخل آیینه به من می‌اندازد و می‌پرسد:

- آبجی کجا برم؟!

لبخندی لرزان و ترسان روی لب‌هایم می‌نشیند و چشمم به امیرحسینِ غرق در خواب کنارم می‌افتد.

هیچ تمایلی به بیدار کردنش ندارم، به خودم هم دلداری می‌دهم که شاید برای آتنا کاری پیش آمده، بالاخره که گوشی‌اش را جواب می‌دهد.

- همین سر خیابون نگه دارید آقا، فقط اگر می‌شه سه تا چمدون زرشکی‌ها رو محبت کنید و از صندوق بهم بدید ممنون می‌شم.

گوشه‌ی خیابان ترمز کرده و پیاده می‌شود.

- رو چشمم آبجی.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985

Exchange group 1349

#پارت‌دویست‌وشصت‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

دو چمدانم را تحویل می‌گیرم و قصد دارم خیلی آرام و بی‌صدا سمت دیگری بروم و خوش‌حالم از این‌که امیرحسین خوابیده است.

اما با صدایش ناگهان از جا می‌پرم.

شیشه را پایین داده و چانه‌اش را لبه‌ی آن گذاشته.

- آهای اسکای؟

ناچار درحالی‌که سعی دارم تعادل چمدان‌ها را روی هم حفظ کنم سمتش می‌چرخم.

- بله؟!

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- یه بای‌بایی، یه خداحافظی‌ای، چیزی! لامصب خوار من سر عروسی چیز شد، داری همین‌جوری می‌ری؟!

از طرز حرف زدنش مقابل راننده با شرمندگی گوشت و پوست لبم را می‌جوم و می‌گویم:

- خواب بودی نخواستم بیدارت کنم.

لبخندش گشاد می‌شود.

- چه مهربون! چه عجیب!

حق دارد باور نکند، راست که نمی‌گویم.

اشاره به چمدان‌ها می‌کند.

- شصت‌تا چمدون داری، خدایی نیام کمک؟! تعارغ معارف می‌کنی؟

فوراً می‌گویم:

- نه نه، خونه نزدیکه، من دیگه برم.

قطعاً آخرین چیزی که می‌خواهم این است که او متوجه شود آتنا جواب نداده و من آدرس خانه‌اش را

ندارم! محال است مقابلش کم بیاورم، این پسر دنبال کوچک‌ترین سوژه برای دست انداختن من است.

- پس خداحافظ آسمان خوشگلم، کاری داشتی زنگ بزن، حالا شاید نتونم کاری کنم و مثل یه جنتلمن خودمو بهت برسونم اما تو زنگتو بزن.

مایل به جدا کردن سر از گردنش هستم اما لبخندی تصنعی می‌زنم.

- باشه ممنون، برو دیگه.

یکهویی انگار چیزی یادش می‌افتد که سرش را بیش‌تر از شیشه بیرون می‌آورد.

- راستی تو امانتی، سر جدت مواظب خودت باش من هم جونمو دوست دارم هم بکارتمو! اصلاً تو

هرکاری داشتی زنگ بزن با جت خودمو می‌رسونم.

طوری که برادرانم از او زهرچشم گرفته‌اند باعث می‌شود این‌بار لبخندی حقیقی روی لب‌هایم بنشیند.

- باشه، ممنون، خداحافظ.

VIP exchange group

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

می‌خواند:

- خداحافظ ای همنشین همیشه...

ماشین دور می‌شود و می‌شنوم که پسره‌ی پست و بیشعور می‌گوید:

- سلام بر آزادی، یوهو! آزاد شدم ننه، ایشالا آزادی قسمت همه!

پوفی کلافه می‌کشم، حقیقتاً من هم احساس رها شدن از بند را دارم، همین که کنار او نباشم برای کافی‌ست، حداقل آرامش اعصاب دارم، حتی اگر مجبور باشم چند ساعت را در خیابان سر کنم.

بوستانی آن سمت خیابان است، همان‌طور که پشت سر هم به آتنا زنگ می‌زنم، سمت بوستان می‌روم تا حداقل روی نیمکتی بنشینم.

@Vip Roman

*امیرحسین

کلید را در قفل می‌چرخانم و آخیش! هر کدام از کفش‌هایم را یک طرف خانه می‌اندازم، لباس‌هایم را هم تا رسیدن به کاناپه‌ی راحتی یکی یکی در می‌آورم و روی زمین می‌ریزم.

کولر را رو به خودم تنظیم می‌کنم و روی کاناپه ولو می‌شوم.

دست‌هایم را بالا می‌برم.

- اوس کریم شکرت، ناموساً هیچ‌جا خونه‌ی خود آدم نمی‌شه.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

معده‌ام از گشنگی مالش می‌رود، به مناسبت این پیروزی و رهایی خودم را لایق خوردن یک پیتزای پرحجم و حسابی می‌دانم.

زنگ می‌زنم و می‌گویم:

- اشتراک دویست و هشت هستم، یه پیتزا مخصوص دو نفره...

مکث می‌کنم و می‌گویم:

- نه نه، یه دونه نه، یه مخصوص دونفره و یه استیک دو نفره با یه نوشابه خانواده می‌خواستم.

به هرحال نوع جشن گرفتن هرکسی فرق دارد، من با غذاها برای خودم پارتی می‌گیرم و یک آهنگ بیس‌دار هم پلی می‌کنم و بدون بلند شدن از جایم دراز کشیده روی کاناپه کمی می‌رقصم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

زنگ در را می‌زنند و علی‌رغم خواسته‌ام مجبورم تن نازنینم را از مبل دوست داشتنی‌ام جدا کنم. در تعجب اینم که چه‌قدر زود غذایم را آورده‌اند اما با دیدن سرایدار ساختمان از داخل چشمی، کمی لای در را باز می‌کنم و برای حفظ شئونات اسلامی تنم را پشت در مخفی می‌کنم و مثل غاز گردن می‌کشم.

- سلام آقا یعقوب چه‌طوری؟!

این مرد که هم سن و سال بابا هم هست، کلاً زیاد اعصاب ندارد، با اخم جواب می‌دهد:

- چه سلامی؟ چه علیکی امیرجان؟! اسباب و اثاثیه‌اتو آوردن ریختن تو لابی و پارکینگ، دو روزه سر و صدای همه‌ی همسایه‌ها در اومده، بیا این بند و بساطتو جمع کن پسر.

نچی می‌کنم، خدایا، این بند و بساط برا من نیست، به من چه ربطی دارد؟!

با نگاه تیز و چشم‌های تنگ شده‌ی آقایعقوب می‌گویم:

- باشه، چاره چیه؟ خودت دو سه تا کارگر خبر می‌کنی؟! من پاره‌ی راهم آقا یعقوب.

دستش را دراز می‌کند.

- باشه پس انعامو رد کن بیاد.

چشم‌هایم گشاد می‌شود.

- بابت زنگ زدنت انعام بدم؟! نمی‌خوام اصلاً خودم زنگ می‌زنم.

ابرو بالا می‌اندازد.

- بابت این‌که خیلی از ساکنین غرغر شنیدم این اولاً، در ثانی، وایمیسی بالاسر کارگرا یا می‌خوای وایسم؟! مگه نمی‌گی خسته... نه چیزه، پاره‌ای؟!

- حاجی پول نقد ندارم.

یکهویی دستگاه پز را از جیبش که نمی‌دانم چه‌طور درونش جا داده‌بود بیرون می‌کشد.

- کارت بکش.

بزاق دهانم را فرو می‌دهم و همان‌طور که می‌روم تا کارتم را بیاورم می‌گویم:

- مجهزتر شدی‌ها آقا یعقوب.

کارت را دستش می‌دهم و رمزش را هم می‌گویم:

- می‌پرسد:

- این اثاثی که بار کامیون بود واسه چی چی هست؟! داری وسایلتو عوض می‌کنی؟!

پوفی می‌کشم.

- آره آقا یعقوب آره، بفرما تو.

می‌پرسد:

- ناهار داری؟!

تعارف آمد و نیامد دارد. خداراشکر چون هنوز غذایم نرسیده حرفم هم دروغ نمی‌شود و می‌گویم:

- نه والا.

- پس چرا تعارف می‌کنی؟ مگه من هم سن و سالتم؟

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وشصت‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

نیم ساعت بعد درحالی‌که آقا یعقوب کنار من روی کاناپه نشسته و به پیتزاهای عزیزم دستبرد می‌زند، خیره‌ی کارگرهاست که یکی یکی وسایل را بالا می‌آورند و در هال می‌گذارند.

نوشابه را هم باز می‌کند و در تنها لیوانی که برای خودم آورده‌بودم می‌ریزد و سر می‌کشد.

به من هم می‌گوید:

- برو یه لیوان دیگه واسه خودت بیار.

مظلومانه سر تکان می‌دهم.

- چشم.

شاکی می‌پرسد:

- حالا چرا دوتا پیتزا سفارش داده بودی؟!

آه می‌کشم.

- دلیل خاصی نداشت، شاید ناخودآگاهم می‌دونست قراره برام مهمون بیاد.

اسلایسی دیگر برمی‌دارد.

- پس چرا گفتی ناهار ندارم؟

آهی دیگر می‌کشم و به سالن پذیرایی که اشغال‌تر می‌شود، پر از اندوه نگاه می‌کنم.

- چون من یه سگ دروغگوام آقایعقوب، بخور نوش جونت.

درحالی‌که نیمی از هرکدام یک از پیتزاها را خورده با صورتی در هم جمع شده می‌گوید:

- چیه این آشغالا می‌خورید شما جوونا؟! من که ناهار خورده بودم سیر بودم، به زور اصرار کردی بخورم، معده درد گرفتم.

دست روی سینه می‌گذارم و تعظیمی کوتاه می‌کنم.

- شرمنده‌ام به‌خدا.

- نچ عیب نداره.

دومین لیوان نوشابه را هم می‌ریزد و انگار قرار نیست دست بردارد که می‌پرسد:

- درست و حسابی جوابمو ندادی‌ها! این وسایلا برا چیه؟! جهازه؟!

- ای بابا آقا یعقوب، وسیله‌ی خونه برا چیه؟ برا شیاف کردن؟! خب برا استفاده‌ست دیگه!

محکم پس سرم می‌زند طوری که دو دور تا جعبه‌ی پیتزا می‌روم و مثل یویو بالا می‌آیم.

- همیشه احترام بزرگ‌ترتو داشته باش امیرجان، این از من به تو نصیحت.

پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- شما الان بالا سر کارگرایی؟! وسایلو درست و با حواس جمع میارن بالا؟!

به مبل تکیه می‌زند و می‌گوید:

- دورادور نظارت دارم، سرت درد گرفت؟!

سر بالا می‌اندازم.

- به تخ... یعنی فدای سرت.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هفتاد

#کرانه‌های‌آسمان

غروب است، دیدن این وسایل که خانه را شلوغ کرده عصبی‌ام می‌کند و برای همین پشت به آن‌ها نشسته‌ام و فیلم سینمایی جدیدی را هم پلی می‌کنم و با خودم می‌گویم:

- امروزم به گشادی بگذرون که از فردا باید کار کنی امیر بدبخت.

اواسط فیلمم و درست در هیجانی‌ترین قسمتش که گوشی‌ام زنگ می‌خورد.

آسمان است! متعجب چشم‌هایم گزد می‌شود، انتظار نداشتم تا چندماه آینده تمایلی به تماس گرفتن با من داشته باشد. تماس را وصل می‌کنم و می‌گویم:

- جونم اسکای جون؟ حتماً خیلی بدون من بهت بد می‌گذره، دلت تنگ شده آره؟! می‌دونستم.

صدایش پر از بغض می‌لرزد و اسمم را صدا می‌زند:

- امیرحسین؟!

یا تمام مقدسات! اتفاقی برایش نیفتاده باشد! و فوراً تصویر حاج عبدالله و پسرانش پیش چشم‌هایم جان می‌گیرد!

*آسمان

بعد از این‌که یکی دوساعتی را در پارک می‌نشینم و آن‌قدر با آتنا تماس می‌گیرم که گوشی‌اش خاموش شود، ناامید و گرسنه چشم می‌چرخانم تا رستورانی را ببینم. نزدیک‌ترین چیزی که به چشمم می‌خورد یک کترینگ است که با توجه به بار و بندیلم رفتن به آن‌جا عقلانی‌تر است.

داخل می‌شوم و غذا سفارش می‌دهم، منتظر روی صندلی می‌نشینم و با خودم فکر می‌کنم که حالا چه کنم؟! کجا بروم؟! نکند اتفاقی برای آتنا افتاده باشد؟! به پستوهای ذهنم رجوع می.کنم، انگار جایی، زمانی اسم مجتمعی که در آن ساکن بود را شنیده‌ام اما هرچه بیش‌تر فکر می‌کنم، کم‌تر یادم می‌آید.

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هفتادویک

#کرانه‌های‌آسمان

در انتظار آماده شدن غذا سرم را روی میز می‌گذارم که صدای خاموش شدن موتور را بیرون از در کترینگ می‌شنوم و بعد از آن صدای هیجان‌زده‌ی پسر جوانی می‌آید که می‌گوید:

- اسد، غذا بردم برا مجتمع ارغوان، گفتن یکی از واحداش پلمپ شده!

ارغوان، خودش است! اسم مجتمعی که یک‌بار از دهانش شنیده‌بودم. ناخواسته گوش‌هایم تیزتر می‌شود.

مرد دیگری که اسد نام دارد می‌پرسد:

- خاله زنکی نکن پسر، به ما چه؟!

اما پسر دیگر پرهیجان می‌گوید:

- نه، ببین آخه این دختره رو دیده بودم، مشتری بود همیشه از این‌جا غذا سفارش می‌داد، حالا بگو چی شده؟!Vip_Roman@

اسد بی‌حوصله می‌گوید:

- خب بگو چی شده؟!

- این دختره دانشجو بوده، زیر مجموعه‌ی یکی از این شرکتای هرمی شده، بعد خودش یه مجموعه دیگه تشکیل داده و خلاصه پول مردمو خورده، واحدشم که مسکونی بوده رو کرده بوده اداری،

از رفت و آمد زیاد سر و صدای همسایه‌هاش در میاد و خلاصه شکایت می‌کنن و مشخص می‌شه قضیه از چه قراره.

با هیجان بیش‌تری ادامه می‌دهد:

- همین صبح امروز دستگیر شده، صاحبخونشم اومده بود داد و بیداد می‌کرد که به من چه خونه‌ی منو پلمپ کردید.

اسد می‌گوید:

- عجبا! تو رفتی یه غذا بدی انقدر آمار در آوردی؟!

دستم می‌لرزد اما گوشی را محکم نگه می‌دارم، وارد صفحه‌ی چتم با آتنا می‌شوم و عکس پروفایلش را باز می‌کنم.

سمت پسر جوان می‌روم و گوشی را مقابلش می‌گیرم.

- آقا ببخشید، من متوجه حرف‌هاتون شدم، دختری که می‌گید دستگیر شده و مشتریتون هم بوده، این خانم نبود؟!

چشم‌هایش گشاد می‌شود و متعجب سرش را تکان می‌دهد.

- چرا، چرا خودش بود، شما می‌شناسیدش؟

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هفتادودو

- بله من... من می‌شناسمش!

بغض دارد خفه‌ام می‌کند و چیزی نمانده تا اشک از چشم‌هایم سرازیر بشود. اسد که آن سو ایستاده و غذایم را آماده کرده با ناراحتی می‌گوید:

- ای بابا، ایشالا که آزاد می‌شه، حالا شما غذاتو نمی‌خوری خانوم؟!

به خیالش از ناراحتی راه گلویم بسته می‌شود؟!

آه می‌کشم و اشک نشسته زیر چشم‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- چرا آقا، یه پرس دیگه هم لطف کنید!

متعجب به هم نگاه می‌کنند، خب چه کار کنم؟! من وقتی ناراحتم اشتهایم بیش‌تر باز می‌شود.

بیرون می‌روم و تا نزدیک‌های غروب در پارک می‌مانم. خیلی با خودم فکر می‌کنم، یعنی نیمی از برنامه‌هایم خراب شد؟! به همین راحتی؟! پس انداز نقدم ناچیزتر از آن است که بشود رویش برای اجاره‌ی خانه‌ای هرچند کوچک حساب باز کرد. می‌توانم طلاهایی که در مراسم عقد و عروسی کادو گرفته‌ام را بفروشم ولی الان چه؟! درست همین حالا و امشب چه؟!

به سرم می‌زند یکی دو شبی را به هتل بروم اما... اما نه، نمی‌دانم چه کاری درست است و چه کاری غلط.

خورشید غروب کرده و اولین روزی‌ست که در تهرانم، درست است که خودم برای بیرون آمدن از شهرم تلاش کرده‌ام اما دلیل نمی‌شود احساس غربت نکنم.

تماس با امیرحسین یعنی نادیده گرفتن و خرد شدن غرورم اما درحال حاضر تنها کسی که در این شهر به او نزدیکم، خودش است!

با هزار و یک تردید شماره‌اش را می‌گیرم، قبل از این‌که پشیمان شوم و بخواهم قطع کنم جواب می‌دهد:

- جونم اسکای جون؟ حتماً خیلی بدون من بهت بد می‌گذره، دلت تنگ شده آره؟! می‌دونستم.

می‌خواهم از وسط نصفش کنم، اگر دم دستم بود یک دانه پس سرش می‌کوبیدم.

صدایم از بغض می‌لرزد و می‌گویم:

- امیرحسین؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهفتادوسه

#کرانه‌های‌آسمان

می‌گوید:

- چه قشنگ اسممو صدا می‌کنی، عزیزم پر از ناز و نیاز و تمنا! ایشالا که برسه زمانش شب تا صبح هی همین‌جوری بگی امیرحسین...

کفری شده‌ام و حقیقتاً حوصله‌ی شوخی‌های بی‌جا و دور از ادبش را ندارم.

صدای لعنتی‌ام همچنان از شدت بغض می‌لرزد اما محکم می‌گویم:

- آقای محترم!

آه می‌کشد.

- نمی‌ذاری حرفمو کامل کنم که، می‌خواستم بگم پر از نیاز صدام کنی بگی امیرحسین گشنمه، من برم برات لقمه بگیرم بچپونم تو دهنت، بگی تشنمه،

چرا من هرچی می‌گم تو می‌خوای ربطش بدی به اون‌جور مسائل؟! آسمان واقعاً وضع ذهنت خیلی خرابه‌ها، می‌دونستی؟! کاش اون مغزتو با اسید بشوری!

زیرلب می‌گویم:

- آره تو که راست می‌گی.

کم‌کم چشمه‌ی اشکم دارد می‌جوشد، سر بالا می‌گیرم و با خودم می‌گویم"خود کرده را تدبیر نیست آسمان خانم، حالا مجبوری از این دلقکِ لوده کمک بخوای، مجبوری پس جون بکن و حرف بزن."

حقیتش می‌ترسم چیزی بگویم و بشوم ملعبه‌ی دستش، بعد چپ برود و راست بیاید به ریش نداشته‌ام بخندد، اما چاره‌ای نیست.

- حالا جدی دلت برام تنگ شده اسکای؟!

نچی می‌کنم.

- نه‌خیر! چه خودشم تحویل می‌گیره.

می‌خندد.

- آخه سکوت کردی، ببین قشنگ معلومه فقط به قصد شنیدن صدای نفسام بهم زنگ زدی!

چند نفس عمیق می‌کشم که آرام شوم و بعد می‌گویم:

- راستش، راستش من...

نمی‌دانم چه بگویم که هول شده می‌گوید:

- یا خود خدا، تصادف کردی دارن می‌برنت اتاق عمل گفتن نیاز به رضایت همسرت دارن؟! آسمان زنده بمون الان می‌آم، توروخدا چیزی‌ات نشه داداشات منو می‌پزن و می‌خورن!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهفتادوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

این پسر قدرت این را دارد که به اندازه‌ی تمام سال‌ها، ماه‌ها و روزهای گذشته‌ی عمرم من را عصبانی کند.
میان حرفش می‌پرم:

- ته همه چی به نگرانی برای خودت ختم می‌شه، درسته؟!

هول شده می‌گوید:

- ساکت شو، حرف نزن به عنوان کسی که احتمالاً دارن می‌برنش اتاق عمل خیلی حرف می‌زنی، بگو کجایی من دارم حاضر می‌شم!

نه، انگار جدی جدی ترسیده!

- امیرحسین، مسخره بازی در نیار، آدرس خونه‌ات رو بده.

یکهویی ساکت می‌شود و بعد از چندثانیه مکث می‌گوید:

- برا چی؟!

- ای بابا! برای گزارش دادنش به عنوان لانه‌ی فساد!

- هه هه نمکدون شدی اسکای خانم!

- از اثرات یک مدت نشست و برخاست کردن با شخص محترم جنابعالیه.

- خب حالا، جداً برا چی می‌خوای؟!

کم بدبختی روی سرم آوار شده، او هم پشت سر هم سؤال می‌پرسد و گفتن این‌که در حال حاضر جایی ندارم کمی برایم سخت است، اما بالاخره که چه؟! باید بگویم.

- می‌خواستم... می‌خواستم بگم اگر می‌شه دو سه شب بیام اون‌جا!

با تمسخر صدایش را نازک می‌کند و ادایم را در می‌آورد:

- ایشالا بریم تهران زودتر، که من دیگه مجبور به تحملت نباشم پسر بی‌ادب، ایشالا سالی یه بارم چشمم بهت نیفته، ایشالا زودتر از شرت راحت شم، ایشالا...

دلخور می‌گویم:

- خیلی ممنون از میزان درک و شعورت، نخواستم اصلاً خداحافظ.

اما قبل از این‌که قطع کنم پشت سر هم می‌گوید:

- اسکای؟ اسکای؟ اسکای؟ آسمون قطع نکن شوخی کردم.

گوشی را دوباره به گوشم می‌چسبانم.

- اشتباه از من بود که ازت کمک خواستم.

- گمشو بابا، آدرس بده میام دنبالت.

با لجبازی می‌گویم:

- نمی‌خوام.

- بیخود نمی‌خوای، گفتم آدرس بده.

نگاهی به اطرافم می‌کنم.

- من که دقیق این‌جا رو بلد نیستم ولی توی پارکی‌ام که توی همون خیابون بود، همون‌جا که پیاده شدم.

می‌گوید:

- باشه لوکیشن بده من ظهر خوابالو بودم، الان می‌آم.

هرچند کمی معذب و بسیار دلخورم اما «باشه»ای می‌گویم و قطع که می‌کنم، لوکیشن را ارسال می‌کنم.

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هفتادوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

نه این‌که از آمدنش به خانه‌ام خوشحال باشم، اما این‌که گفت در پارک است و فکر به این‌که از وقتی رسیده تا الان که هوا رو به تاریکی می‌رود، آن‌جا نشسته باشد کمی اعصابم را به هم می‌ریزد. خودم هم نمی‌دانم چرا! اصلاً من را چه به این احساسات و نگرانی‌ها؟!

صدایی در سرم اصرار دارد که شرایط را عادی جلوه دهد و به خودم می‌گویم "از ترس داداشاش نسبت بهش احساس مسئولیت دارم وگرنه که چرا باید ناراحتش بشم؟! کسی که جرأت نداره مزاحمش بشه، اگر مزاحمش بشه باید بپرسم طرف سالمه یا نه، خیلی هم که رک و عصا قورت داده‌ست، به من چه که کجا

بوده؟! خونه، پارک، خیابون." صدایی دیگر جواب می‌دهد "به هرحال که زنته، بی‌غیرت نباش."

این‌بار در جواب دو صدای مزاحم در سرم، حینی که سوار ماشین عروسک و زیبایم می‌شوم داد می‌زنم:

- خفه شید، بی‌غیرتم هفت جد و آبادته، بی‌غیرت بودم که با سرعت اسب بخار حاضر نمی‌شدم برسم بهش.

به آدرسی که برایم ارسال کرده همراه با عروسک عزیزم می‌رویم.

نزدیک پارک که می‌شوم با ترس و لرز ماشین را پارک می‌کنم و آرام دستی به درش می‌کشم.

- نذاری کسی روت خط و خش بندازه‌ها، بابایی زود می‌آد پیشت.

و خب خداراشکر لازم نیست خیلی دنبال آسمان بگردم، با چمدان‌هایش زیادی در چشم است.

نزدیک می‌روم و صدایش می‌زنم:

- اسکای خانوم؟!

شانه‌هایش بالا می‌پرد و دست روی قلبش می‌گذارد.

- وای امیرحسین ترسیدم! تپش قلب گرفتم.

کاملاً جدی می‌گویم:

- کو؟! بذار ببینم...

دستم که نزدیک می‌رود را روی هوا می‌گیرد و با اخم نگاهم می‌کند.

- نکن!

- عه دختره‌ی دیوونه می‌خواستم از سلامت قلبت مطمئن شم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهفتادوشش

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستم را عقب می‌کشم و به جایش چمدان‌هایش را دنبال خودم می‌کشم و می‌گویم:

- باشه، به جهنم، به درک سیاه، بیا، بیا بریم، بشکنه این دست که نمک نداره آسمون، آدم می‌خواد معاینه‌ات هم کنه، اخم و تَخم راه می‌ندازی. تو می‌دونی چند میلیون نفر آدم هستن تو این دنیا، که دقیقاً همین الان می‌خوان یکی معاینه‌شون کنه ولی تنهاان و...

نگاه تیزش باعث می‌شود دیگر ادامه ندهم.

چیزی نمی‌گوید و فقط دنبالم قدم برمی‌دارد، سمت ماشین می‌رویم و زیرلب می‌گویم:

- نچ، پاتریشیای طفلی زیاد جا نداره که، چه‌طوری توش جا بدم؟!

یکهویی می‌پرسد:

- چی؟! کی؟!

اشاره به ماشین می‌کنم.

- ایشون‌و می‌گم، پاتریشیا هستن.

سؤالی که ذهنم را مشغول کرده را می‌پرسم:

- تو دستشویی رفتی؟! با این بار و بندیلت؟!

کلافه دستی به موهای بیرون ریخته از شالش می‌کشد و سرش را بالا می‌اندازد.

- نه، نرفتم، از شانسم نگهبان پارک هم نبود چمدونامو بسپارم بهش.

با لبخندی گشاد می‌گویم:

- پس راحت باش، اگه توسط بادی چیزی تحت فشاری، بده بیرون، تخلیه کن!

با دلخوری نگاهم می‌کند و همان‌طور که چمدان‌ها را با نهایت احتیاط در ماشین می‌گذارم، می‌گویم:

- چیه؟! بگوز دیگه، بار اولت نیست که قیافه‌اتو برام شبیهِ کسی که روده‌هاش باکره‌ست می‌کنی!

نچی می‌کند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- چرا وایمیسم و به حرف‌های صد من یه غازت گوش می‌دم، واقعاً چرا؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- چی بگم والا؟! به اعماق دل و قلبت رجوع کن، لابد از عشقه دیگه!

با صدای بلند زیر خنده می‌زند. زهرمار، دختره‌ی بی‌تربیت، دلش هم بخواهد، از خدایش هم باشد.

- چیه اسکای؟! به چی می‌خندی؟! اصلاً تو همین الانشم عاشقم شدی و خودت خبر نداری.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهفتادوهفت

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

آه می‌کشد و بی‌حوصله می‌گوید:

- باشه تو راست می‌گی، اصلاً دوبار عاشقت شدم.

سر تکان می‌دهم.

- می‌دونستم.

قبل از این‌که در ماشین را باز کند مانند یوزپلنگ خودم را با یک جهش مقابلش می‌اندازم و می‌گویم:

- من درو برات باز می‌کنم آسمان جان.

با چشم‌های گشاد شده سمتم می‌چرخد.

- اوه چ جنتلمن! به عنوان کسی که روز عروسی هم در ماشین رو برام باز نکرد خیلی بعیده ازت!

با احترام کمی هم مقابلش تعظیم می‌کنم و می‌گویم:

- خواهش می‌کنم، بله جنتلمن بودن از صفات بارز وی است.

سوار می‌شود و با آرام‌ترین حالت ممکن در را می‌بندم. دروغ چرا؟ می‌ترسم خودش در پاتریشیای نازنینم را باز و بسته کند و آسیبی به طفل بی زبانم برساند. من پول را از دهان شیر بیرون کشیده‌ام، برای ریال به ریالم زحمت کشیده‌ام!

کنارش می‌نشینم و تا خانه می‌رانم. طوری طی مسیر سرش را به شیشه تکیه داده که انگار تمام کشتی‌هایش یک‌جا با هم غرق شده.

برای شوخی و بیرون آوردنش از این حال و هوا، لپش را می‌کشم.

- ببینمت، چی شده حالا؟!

شبیه به یک ببر زخمی سمتم می‌چرخد و دست روی گونه‌اش می‌گذارد.

بزاق دهانم را می‌بلعم و در پارکینگ را با ریموت باز می‌کنم.

- چیه؟ دردت گرفت؟!

در نهایت تعجب و ناباوری اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند و می‌گوید:

- آره، آره خیلی دردم گرفت، ببین خیلی خیلی دردم گرفت! متوجهی؟!

مانده‌ام در خلقت این جنس! نه به نگاه ناگهانی تند و تیزش نه به اشک در چشم‌هایش و نه این صدای مظلوم شده که کاملاً با شخصیت ظالمش در تضاد است!

گویا اوضاع مساعد نیست، نیمچه لبخندی می‌زنم.

- بابا شوخی کردم، نمی‌خوای کامل توضیح بدی بگی چی شده؟!

فین فین می‌کند و سر بالا می‌اندازد.

- نه خیر نمی‌خوام، چرا هی می‌پرسی؟!

مطیعانه سرم را تکان می‌دهم.

- باشه نگو اسکای جون، اصلاً به من چه؟!

معترض دوباره می‌گوید:

- آهان پس برات مهم نیست!

دهانم نیمه باز می‌ماند.

- بسم الله الرحمن الرحیم، جنی شدی به سلامتی؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هفتادو‌هشت

#کرانه‌های‌آسمان

چند نفس عمیق می‌کشد و می‌بینم که تلاش دارد سکوت کند. می‌توانم بانمک شوم و با شوخی‌هایم سرحال بیاورمش اما موقعیت کمی خطری به نظر می‌رسد.

برای همین عجیب الخلقه بودن این جنس است که هیچ وقت نخواسته‌ام رابطه‌ی طولانی با هیچ کدامشان داشته باشم، شاید طی سال‌های اخیر خیلی در زمینه‌ی آن موردِ خاک بر سری فعال بوده باشم اما راستش در ارتباط با دخترها و پیچیدگی احساساتشان مانند یک خر در گل گیر کرده و از نوع تازه واردش عمل می‌کنم.

پیاده می‌شود و جلوتر از من سمت در خروجی پارکینگ راه می‌افتد، همان‌طور که چمدان‌هایش را حمل می‌کنم می‌گویم:

- بله خانم خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟! نوکر و چاکر و مخلصتون این‌جا در خدمته، میارم چمدوناتونو، توروخدا انعامم ندیدا، بنده غلام حلقه به گوشتونم که برای رضای خدا نوکری شما رو می‌کنم بانو جان!

حتی زحمت این‌که برگردد و نگاهم کند را به خودش نمی‌دهد. با هم داخل کابین آسانسور می‌شویم. حالا که آمده و خلوت من را در هم شکسته حق ندارد انقدر سکوت کند، خب حوصله‌ی آدم سر می‌رود!

بشکنی مقابل صورتش می‌زنم.

- رنگت زرد شده آسمون!

متعجب به صورت خودش در آینه نگاه می‌کند و قبل از این‌که چیزی بگوید با خنده می‌گویم:

- جیش زیاد تا زیر پوستت نفوذ کرده!

ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند که پشت سرم محکم به دیوار داخلی کابین می‌خورد و صدای «دامب» بلند می‌شود.

متعجب می‌گویم:

- وحشی! من نمونه‌ی بی‌جان به عنوان حریف تمرینی‌ات نیستم که! من انسانم، خجالت بکش انقد چپ و راست دست سنگینتو روم بلند نکن دختر بد! دختر خیلی خیلی بد! با این دستای سنگینت باید بهت بگم رالف خرابکار!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هفتادونه

#کرانه‌های‌آسمان

انگشت کوچکش را بالا می‌آورد.

- اولاً تو لپ منو کشیدی توی ماشین!

دهانم باز می‌شود.

- اون آروم بود آسمون! بیا خشتک منو بدر، بیا بیا خجالت نکش.

انگشت دومش را بالا می‌آورد.

- دوماً وقتی می‌بینی اعصاب ندارم انقدر شوخی الکی نکن!

به جای این‌که به معنی جمله‌اش توجهی کنم نگاهم به دومین انگشتش گره می‌خورد که حلقه‌اش را هنوز در دست دارد و بعد چشمم به دست خودم که دور دسته‌ی چمدان حلقه شده می‌افتد! من هم که هنوز حلقه را در نیاورده‌ام! چه الکی الکی شبیه زن و شوهر ها شده‌ایم!

چه عجیب که آقا یعقوب حین غارت کردن پیتزاهایم متوجه حلقه‌ام نشد تا بیش‌تر سؤال پیچم کند!

از آسانسور بیرون می‌رویم و در خانه را به رویش باز می‌کنم.

- بفرما آسمون جون، به این کلبه‌ی حقیر من بدبخت فلک زده که جهیزیه‌ات نصف بیشترشو اشغال

کرده خوش اومدی. ایشالا که بتونیم توش کنار هم مراحل تولید بچه رو پیش ببریم و...

میان حرفم آرنجش در شکمم فرود می‌آید.

نفس بریده و خم شده می‌گویم:

- میمان، گفتم مراحل تولید، نگفتم که خروجی هم داشته باشیم!

عصبی نفسش را بیرون می‌دهد.

- من همین یک دقیقه‌ی پیش گفتم شوخی نکن. در ضمن از یک حد و حدودی تجاوز نکن امیرحسین!

پشت سرش داخل می‌روم و می‌گویم:

- خداشاهده که اگه من شوخی کرده باشم، به جانِ زیبا و عزیزِ خودم، من کاملاً جدی گفتم.

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- واقعاً دیگه نمی‌خوام به حرف‌هات اهمیت بدم، چون وقتی خودم کلی مشکل و ناراحتی دارم، تو با مسخره بازی و شوخی فقط عصبی‌ترم می‌کنی!

نچی می‌کنم و زیرلب می‌گویم:

- عجب نفهمیه این دختره! چرا متوجه نیست من جدی جدی بهش نظر دارم؟! حالا انگار قراره با ادا تنگا بودنش بهش کاپ قهرمانی بدن، اسکله به قرآن، نمی‌فهمه من شوهرشم؟! پلشت!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌و‌هشتاد

#کرانه‌های‌آسمان

مثل جن بو داده پشت سرم ظاهر می‌شود.

- چیزی گفتی امیرحسین؟

شانه‌هایم از ترس بالا می‌پرد و برای هرگونه ضربه‌ی احتمالی، کمی فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- نه آسمون جون، بنده بی‌جا بکنم درحالی‌که شما ابری و طوفانی هستی کلامی حرف بزنم.

اشاره به سرویس بهداشتی می‌کنم.

- بفرما همسر عزیزم، توالت اون‌جاست.

- باشه ممنون.

- خواهش می‌کنم نوش جان!

پوکر نگاهم می‌کند.

با لبخندی دستم را سمتم دستشویی می‌گیرم.

- خواهش می‌کنم دیگه، برو من یه کم فن بیان و انتخاب کلماتم تخ... نه چیزه شخمیه، وگرنه قصد و نیت بدی ندارم.

بی‌حوصله سمت دستشویی می‌رود و کمی بعد درحالی که دست و صورتش را آب زده بیرون می‌آید.
می‌پرسد:

- کجا می‌تونم شال و مانتوم رو آویزون کنم؟

اشاره به مبل می‌کنم.

- بنداز همون‌جا.

ابروهایش به موهایش می‌رسد.

- چروک می‌شه.

ناامید در یخچال را می‌بندم، مدتی در خانه نبودم و از یخچال می‌شود به عنوان کمد استفاده کرد. پر از خالی‌ست. در فریزر را باز می‌کنم، ناسلامتی مهمان

دارم و هرچند خیلی در این مورد هم تعریفی نیستم ولی باید از او پذیرایی کنم.

نگاهم سمتش می‌افتد که با وسواس لباسش را آویزان به تکیه‌گاه مبل می‌کند و بعد با ناراحتی روی راحتی می‌نشیند و زانوهایش را در آغوش می‌کشد.

سوتی کوتاه می‌زنم و همان‌طور که بستنی کشف شده از میان خوراکی‌های فریزر را سمتش پرتاب می‌کنم می‌گویم:

- بگیرش اینو، نبینم دمغ باشی آسمون الان که دیگه جیش کردی هفتاد درصد مشکلاتت حل شده!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادویک

#کرانه‌های‌آسمان

بستنی را بهت زده روی هوا می‌گیرد.

- چرا همچین می‌کنی؟!

جلد بستنی خودم را هم باز می‌کنم، هرچند برای او مگنوم است و برای من کیم ساده‌ی بدبخت. چشمم دنبال بستنی اوست و با تصور این‌که مگنوم می‌خورم، گازی به بستنی‌ام می‌زنم و آه می‌کشم.

- چه‌طور کردم مگه؟! دارم ازت پذیرایی می‌کنم. اگه ناراحتی و میل نداری و نمی‌خوری بده من می‌خورم عیب نداره.

با باز کردنش ناامیدم می‌کند. مشغول خوردن شده و همچنان غرق در اندوه زل به گوشه‌ای زده.

اگر تعریف نکند چه شده، مطمئناً از شدت فضولی سکته می‌کنم. می‌روم و روی مبل روبه‌رویی‌اش می‌نشینم که یکهویی جیغ می‌کشد.

- وای نه!

مثل فشنگ از جا می‌پرم و می‌پرسم:

- پشمام، چی شده؟!

و بلندتر از او با جیغ و داد می‌گویم:

- سوسک دیدی؟!

سر بالا می‌اندازد.

- نه، تکیه داده بودی به مانتوم!

عصبی نگاهم را میان او و مانتوی عتیقه‌اش جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

- ای سیر و پیاز تو این مانتوت، من که یه دور خودمو خراب کردم لامصب.

از ترس این‌که دوباره صدایش بالا نرود روی مبل دیگری می‌نشینم و پاهایم را روی میز می‌گذارم.

هر یک لیس و گازی که به بستنی‌اش می‌زند، باعث می‌شود بزاق دهانم را قورت دهم، خب چه‌کار کنم؟ آن بستنی را دوست داشتم، کاش خودم خورده بودم، لعنت به من که این همه دست و دلبازی و بریز و بپاش می‌کنم! یکهویی از خود بی‌خود شدم، کاش کیم را به او داده بودم، ای بابا!

انگار متوجه نگاه خیره‌ام شده که سر بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- دلخوری‌ها و حرف‌هایی که بینمون زده شده به کنارها، ولی الان که دارم می‌بینم به‌خاطر من ناراحت شدی، راستش، معذرت می‌خوام امیرحسین!

اوهوع! من به بستنی‌ام که دارد از گلوی او پایین می‌رود و به معده‌اش می‌رسد فکر می‌کنم، ببین چه‌قدر غم در نگاهم بوده که آسمان چنین فکردی کرده؟!

جلوی خودم را می‌گیرم که با صدای بلند زیر خنده نزنم. آهی می‌کشم و جواب می‌دهم:

- آره واقعاً من خیلی ناراحتم، خیلی زیاد!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادودو

#کرانه‌های‌آسمان

پاهایم را از روی میز برمی‌دارم و خودم را جلو می‌کشم.

- خب حالا بگو ببینم چی شده؟! قضیه‌ی خونه مالید؟!

چانه‌اش می‌لرزد و چشم بالا می‌گیرد. اوه! اوضاع حاد است، یعنی الان باید بروم و بغلش کنم؟! نه نه نه، من غلط بکنم، این دختر عادی نیست، می‌زند از وسط نصفم می‌کند و بر دو قسمت مساوی تقسیم می‌شوم.

بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

- اون دوستم نیست، یعنی آره، پشت تلفن هم که بهت گفتم، قضیه‌ی همخونه شدن باهاش منتفی شده، من واقعاً دلم نمی‌خواست مزاحمت بشم اما... اما خواستم تا وقتی که بتونم خوابگاه بگیرم، موقتاً خونه اجاره کنم.

همچنان منتظر چشم به دهانش دوخته‌ام. کمی من و من می‌کند و کلافه با انگشتانش پیشانی‌اش را ماساژ می‌دهد. انگار گفتن چیزی برایش سخت است.

- من در حال حاضر مقدار زیادی پول نقد ندارم، می‌خواستم... می‌خواستم طلاها رو بفروشم و یه جای کوچیک و نقلی برای چندماه اجاره کنم، فردا اگر بتونی باهام بیای بریم طلاها رو بفروشیم و دنبال خونه بگردم تا...

طلاها! وای طلاها! اصلاً اسم طلا را که آورد خون در رگ‌هایم جوشید!

از جا می‌پرم و کنارش می‌نشینم و می‌گویم:

- نه نه، نکنی این‌کارو! مگه خل شدی؟!

متعجب نگاهم می‌کند و من می‌گویم:

- خنگولک قیمت طلا می‌ره بالا، می‌خوای بفروشی بدی پول رهن یا اجاره؟! مگه عقل نداری؟!

مات می‌گوید:

- مجبورم خب، من باید خونه بگیرم. الان خوابگاه...

اصلاً نمی‌دانم کدام قسمت مغزم دستور می‌دهد که زبان بی‌صاحب مانده‌ی اختیار سر خود و بیشعورم بچرخد و بگویم:

- خب اون چند ماهی که می‌گی رو، بمون همین‌جا!

لال بمیری امیر به حق اینشوشیناک، لال بمانی به حق دوازده حواریون پسره‌ی شغال! این دیگر چه پیشنهاد سمی بود که من دادم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادوسه

#کرانه‌های‌آسمان

کمی خیره نگاهم می‌کند و فین فین می‌کند.

در دل پشت سر هم می‌گویم "خدایا قبول نکنه من غلط کردم، نه نه خدایا قبول بکنه، وگرنه طلاها به چوخ می‌ره"

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- شدنی نیست.

قسمت مادی مغزم زبان وامانده‌ام را وادار به وراجی می‌کند:

- ببین اسکای جون، اصلاً جدا از همه‌ی مسائل، خانواده‌ات و برادرای عزیزت تو رو دست من سپردن دیگه، ناسلامتی فکر می‌کنن خواهرشون متأهل شده! حالا از جزئیات خبر ندارن، درست، منم تا الان خیالم راحت بود یه جایی واسه موندن تا اکی شدن خوابگاهت داری، ولی این‌جوری...

نچی می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم.

- بری یه خونه اجاره کنی، نمی‌دونم همسایه‌هات کی‌ان، تک و تنها...

باز هم نچی می‌کنم.

- حالا اصرارم نمی‌کنم، خواستی هم می‌ریم دنبال خونه.

مستقیم به صورتم زل می‌زند.

- چیه اسکای؟!

- خودتی؟ تسخیر شدی؟! مسئولیت پذیر شدی؟!

خودم می‌شوم، صورتم را جمع می‌کنم.

- حاجی من می‌ترسم یه تار مو از سرت کم شه از ناحیه‌ی باسن تیکه تیکه‌ام کنن. دیگه خود دانی.

عجیب نگاهم می‌کند.

- ای بابا چیه هی یه طور بد نگام می‌کنی؟!

سرش را تکان می‌دهد.

- لطف کردی اومدی دنبالم ممنونم ولی این تغییر رفتارت یه‌طوریه که فکر می‌کنم جدی نیستی و داری اذیتم می‌کنی!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

چپ چپی نگاهش می‌کنم.

- ببین خودت از جنتلمن بودنم استقبال نمی‌کنیا!

آه می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- الانم که لابد ناراحتی و غصه داری، اشتها نداری، می‌خوای بخوابی برو بخواب.

سر بالا می‌اندازد.

- کی گفته من اشتها ندارم؟ انقدر ضعف کردم که می‌تونم یه گاو درسته رو بخورم.

ابروهایم بالا می‌پرد.

- اوپس! پرخوری عصبی و این هیکل جذاب جیگر؟!

کوسن را سمتم پرتاب می‌کند.

- ورزش می‌کنم، درضمن، نگاهت رو...

راست می‌نشینم.

- جونم؟ درویش کنم؟ غلاف کنم؟ چشمامو کنترل کنم که چی؟! خب اسکلم مگه خودمو از دیدن نعمات و زیبایی‌هایی که خدا آفریده و پیش روم گذاشته محروم کنم؟!

انگشت اشاره‌اش را سمتم می‌گیرد.

- ببین، ببین وقتی می‌گم رفتارت قابل باور نیست، دقیقاً منظورم اینه که هیچ گربه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره. لابد می‌خوای من بمونم این‌جا و...

لبش را می‌گزد و حرفش را خودم تکمیل می‌کنم.

- می‌ترسی من بهت تجاوز کنم؟!

آه می‌کشم و دوباره خودم را روی کاناپه پرتاب می‌کنم.

- من همین چند روز پیش بهت نگفتم اژدر بدبخت فکر می‌کنه تنها کاربرد و وظیفه‌اش جیش کردنه؟!

تو این‌جاام بمونی ته تهش یه کم دید بزنمت و با هیزی نگات کنم، متجاوز که نیستم.

با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- راست می‌گم بابا، خیالت راحت. الانم یه چیزی سفارش بده.

چشمکی می‌زنم و با خنده می‌گویم:

- جهنم و ضرر مهمون من.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

- به‌خدا مشکوکی، دست و دلبازم شدی.

چشم گرد می‌کنم.

- بشکنه این دوتا دست بی‌صاحاب! اسکای؟! ناموساً خجالت نمی‌کشی انگ خساست می‌زنی به من؟!

هین بلندی می‌کشم و به خودم اشاره می‌کنم.

- منی که برا هر مراسم گل که چه عرض کنم تاج گل آوردم، عروسی خوب و بریز و بپاش و این حرفا! تو الان به من گفتی خسیس؟!

پوکر نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- به عنوان کسی که همه‌ی خرج‌ها رو انداخت گردن باباش، حتی پول خرید قبل از عروسی رو، خیلی پررویی که به خودت می‌گی دست و دلباز!

آه می‌کشم و با نهایت غم دست میان موهایم می‌کشم و می‌گویم:

- زن آدم باید نداری و بدبختی و تنگ‌دستیشو به روش بیاره؟! خاک بر سرت امیر سگ‌بخت که از زنم شانس نیاوردی! باید می‌گفتی که بابام خرج کرده تا من رو سیاه بشم؟!

متعجب نگاهم می‌کند و با اشاره به اطراف می‌گوید:

- خداروشکر هم پوششت، هم خونه‌ات و منطقه‌ای که ساکنشی، هم ماشینی که زیر پاته هیچ‌کدوم نشونه‌ی نداری و تنگ‌دستی نیست که بخوای شرمنده بشی! شرمندگی‌ات از خساستته!

متأسفانه چون اشاره‌ی مستقیم به مال و اموالم کرده، مجدد آن روی مال‌دوستم به همراه بُعد دروغگوی مغزم، با هم ادغام می‌شوند و کاملاً جدی جواب می‌دهم:

- ای ای ای! می‌گن آدم چشمش به چیزشه‌ها!

کمی فکر می‌کنم تا ضرب‌المثل درست را به یاد بیاورم.

- می‌گن آدم... چیزش.... وایسا الان یادم میاد! چیزش تو دستاشه که نه! دستش به چیزشه یا به چشمشه!

نچی می‌کند.

- آدم عقلش به چشمشه.

بشکنی می‌زنم.

- آره، آره همین. حکایت بعضیاست که اشاره مستقیم نمی‌کنم کیو می‌گم. این لباسای توی تنم، از برکت مدلینگ بودنمه، یعنی به من لباس ندن خودم که ندارم بخرم باید لخت بچرخم و در سطح شهر مثل انسان‌های اولیه تردد کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادوشش

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کلافه نگاهم می‌کند و من ادامه می‌دهم:

- خونه اجاره‌ست، ماشینم رنت کردم! من بیست و شیش سالمه پولم کجا بود که بخوام چسی ناشتا بیام؟! من فلک‌زده‌ی ندار و بدبختی هستم که بعضی شبا چون چیزی برای خوردن نداشتم، سنگ بستم به شکمم آسمون! می‌فهمی؟!

دستش را به شکمش می‌گیرد و می‌گوید:

- من ضعف کردم، باشه تو توی مسابقه‌ی «من یه ایرانی بدبخت‌ترم» برنده شدی. شماره بده غذا سفارش بدم، برای تو هم من حساب می‌کنم فقط انقدر دروغ نگو!

نچ نچی می‌کنم.

@Vip Roman

- دروغ؟! کافر همه را به کیش خود پندارد، از دهن من جز حرف راست در نمیاد اصلاً! شماره هم به در یخچال چسبیده.

شام را کنار هم می‌خوریم و بله، کسی که دروغگو از آب در آمد آسمان است. من را مهمان نکرد و پول غذاها را خودم حساب کردم و امشب متوجه شدم رابطه‌ی برعکسی میان اندام او و مقدار غذایی که می‌خورد وجود دارد!

البته که قبل‌تر متوجه شده‌بودم اما امشب که به بیش‌تر غذای من هم حمله کرد می‌ترسم شب بخوابم و گوشت تنم را نمک بزند و بخورد.

ولی خب، اعصابش خراب‌تر از آن است که بخواهم در این مورد شوخی بکنم.

چمدانش را تا کنار اتاق می‌کشد و حالا که غذا خورده کمی فقط یک اپسیلون خوش اخلاق‌تر به نظر می‌رسد. می‌پرسد:

- من چمدونم رو کجا بذارم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

Exchange group 1453

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادوهفت

#کرانه‌های‌آسمان

اشاره به اتاق می‌کنم و با نیش باز شده می‌گویم:

- عزیزم، مگه اتاق من و تو داره؟! تا دم در بردی، یه هول بده ببر تو دیگه. این چه سؤالیه؟!

اشاره به در بسته‌ی اتاق دیگر می‌کند.

- نمی‌خوام مزاحمت باشم، اون یکی اتاق چی؟!

شانه بالا می‌اندازم و پشت چشمی نازک می‌کنم.

- مزاحم چیه دیگه؟! اون اتاقم اتاق کارمه، درشو باز کن اگه جای خودت که هیچ، اندازه یه چمدون جا بود من بهت جایزه می‌دم.

ناچار داخل اتاق می‌شود و می‌گوید:

- باشه، می‌ذارم این‌جا، فقط من باید دوش بگیرم.

باری دیگر طوری لبخند می‌زنم که نه تنها سی‌ودو دندانم بلکه لوزالمعده‌ام هم دیده می‌شود.

- مرسی که اطلاع دادی، منظورت اینه منم باهات بیام؟

داد می‌زند:

- نه‌خیر. خواستم ادب رو رعایت کنم و اجازه بگیرم.

- باشه بابا باادب برو.

تا او به حمام می‌رود چند استوری می‌گیرم و در کم‌تر از پنج دقیقه سیل پیام‌هایی که دریافت می‌کنم آن‌قدر زیاد است که اینستاگرامم هنگ می‌کند. مضمون

همه‌شان هم یکی است. علت کم شدن فعالیتم را می‌پرسند.

آه از دخترهای عزیزی که حمل بر خودستایی نباشد کراششان هستم. پیام‌های دلبرشان را با قلب قرمز و یک ایموجی بوسه پاسخ می‌دهم.

من هم نیاز شدیدی به یک دوش آب گرم و خواب راحت در خانه‌ی خودم دارم.
لباس‌هایم را در می‌آورم و تنها پوششم یک شرت اسلیپ است. داخل اتاق می‌شوم و مقابل آینه کمی ژست می‌گیرم.
با خودم پچ می‌زنم:

- خاک تو سرت امیر، یه کم دیگه بخور و بخواب کنی سیکس پکت تبدیل می‌شه به وان‌پک و از امیرحسین موحد تبدیل به حاج کاظم موحد می‌شی!

صدای هین بلندش باعث می‌شود سمتش بچرخم. انقدر که هربار با دیدن آسمان شکر خدا را به جا آورده‌ام و به خلقتش نازیده‌ام، طی کل زندگی‌ام شکرگزاری نکرده‌ام!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادوهشت

#کرانه‌های‌آسمان

حوله‌ی تن‌پوشش سفید و تا بالای زانوهایش است. موهای مشکی‌اش خیس و یقه‌ی حوله‌اش باز است. آب از موهایش روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌چکد و باعث می‌شود بزاق دهانم را قورت دهم و خیره به او که جیغ می‌کشد:

- بی‌تربیت! چرا لخت اومدی تو اتاق؟! روتو بکن اون‌طرف!

بمانم و تنها اقدامی که می‌توانم بکنم چنگ زدن بالشت از روی تخت و گرفتنش مقابل اژدر است!

خودم را جمع و جور می‌کنم و همان‌طور بالشت به دست سمت حمام می‌روم و طلبکار می‌گویم:

- می‌خواستم برم حموم، با لباس که نمی‌رن، خوبه منم بگم چرا تو توی حموم لخت بودی؟!

سفت یقه‌اش را می‌چسبد، انگار تازه متوجه شده که چه ویوی جذابی را برایم به نمایش گذاشته‌بوده.

کلافه از کنارم می‌گذرد و می‌گوید:

- امیدوارم فردا بتونم خونه پیدا کنم، اگر احیاناً زبونم لال، خدایی نکرده دو سه روز بیش‌تر طول کشید، باید یه سری حد و مرز مشخص کنیم.

داخل حمام می‌شوم، نچی می‌کنم و بالشت را بیرون پرتاب می‌کنم.

- حد و مرز چیه دیگه؟! چند روزم طبقه بالای مامانم اینا بودیم، ما دیگه باهم ندار شدیم.

صدایش را بالا می‌برد تا به گوش من برسد.

- انقدر هم تنها نبودیم. واقعاً چه معنی داره که بپری توی اتاق، لخت و عور، اونم وقتی می‌دونی من توی حمومم؟!

سرم را بیرون می‌آورم.

- اوه! حالا خوردمت تموم شدی؟! ادا تنگ بازیا چیه؟! چه‌قدر لوسی خدایی.

- لوس نیستم امیرحسین! اولاً که ما از اول قرار گذاشتیم یه حد و حدودی داشته باشیم، دوماً من خجالتی‌ام!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌وهشتادونه

#کرانه‌های‌آسمان

چشم‌هایم از حدقه بیرون می‌زند.

- جان؟! تو خجالتی‌ای؟!

تا کمر بیرون از در حمامم و او که از اتاق خارج شده‌بود، داخل می‌شود و سرش را تکان می‌دهد.

- بله، خجالتی‌ام.

با شیطنت نگاهش می‌کنم.

- رخصت بدی خجالتتم می‌ریزیم سکسی لیدی! لب تر کنی...

نچ نچی می‌کند.

- می‌بینی ذهنت فقط اون سمت و سوئه؟!

دستم را در هوا تکان می‌دهم.

- برو بابا، یکی مثل من صاف و صادقه، فکرشو به زبون میاره، خدا از دل و کله‌ی تو خبر داشته باشه که چی توش می‌گذره!

شانه بالا می‌اندازم و برای حرصی کردنش می‌گویم:

- خدا می‌دونه چه تصوراتی داری با من... خودت حتماً دلت می‌خواد ولی هی می‌ندازی گردن من بدبخت! ای امیر بیچاره‌ی صادق! من با همه مثل کف دست روراست بودم و این آسمون ابری پر رمز و راز با من مثل یه روده‌ی دوازده متریه!

قبل از این‌که چیزی بگوید هم در را می‌بندم و چشمم به صابون می‌افتد. آه می‌کشم و کمی تف و لعنت حواله‌ی اقبال سیاهم می‌کنم.

زمزمه می‌کنم:

- دیدی اژدر؟! کجاست اون ابهتت پسر؟! دیدی تهشم ما موندیم برای هم؟!

به در می‌کوبد.

- سشوارت دم دسته؟! برای خودم توی چمدونه.

آه پرودگارا، خیری که از او نصیبم نمی‌شود، چرا باید سشوارم را هم به دستش بدهم؟!

ولی خب، ربطی ندارد، من که اصلاً اهل گرو کشی نیستم!

- توی کشو دومی از بالائه.

لحظه‌ای بعد صدای هین بلندش می‌آید.

- در را فوری باز می‌کنم.

- چی شد آسمون؟! برق گرفتت؟!

VIP exchange group

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

@Vip Roman

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونود

#کرانه‌های‌آسمان

از همین‌جا هم می‌توانم محتویات کشوی باز شده را ببینم! اوف! اوضاع خراب شد!

متعجب سمتم می‌چرخد.

- واقعاً؟!

خودم را به نفهمیدن می‌زنم.

- واقعاً چی؟!

اشاره به چند بسته وسیله‌ی خاک بر سری و اسپری‌های مختلف می‌کند!

ابرو بالا می‌اندازم.

- آهان اونا! اونا نایلون‌های حبابی‌ان!

چشم ریز کرده نگاهم می‌کند.

- ببین اونا بادکنک کوچولوان، باز کن بده من یکیشو باد کنم، یه وقتایی باد می‌کنم می‌برم با این گربه‌های تو کوچه بازی می‌کنم! حیوونکیا خیلی خوششون می‌آد.

کشو را می‌بندد و ناباور می‌گوید:

- باورم نمی‌شه که واقعاً دارم با یه پسر روسپی زندگی می‌کنم!

- روسپی و زهرمار! چه بی‌ادب شدی آسمون!

در کشو را باز می‌کند و یکی از آن اسپری‌ها را سمتم پرتاب می‌کند و با بغض می‌گوید:

- به قول مامانم، تو یکی از اهالی شهر نویی!

نمی‌دانم بخندم یا از دست این دختر به سر و سینه بکوبم و شیهه کشان فرار کنم.

- حالا چرا بغض کردی؟! ناراحت شدی؟!

چانه‌اش می‌لرزد.

- من فقط... فقط باورم نمی‌شه تو واقعاً انقدر هرز می‌پری!

می‌خندم.

- اوپس! داری حسادت می‌کنی؟!

چشم‌هایش سه برابر حالت طبیعی می‌شود.

- من؟! خدا اون روزو نیاره! من دارم احساس حقارت می‌کنم واقعاً! و به این فکر می‌کنم که این‌جا جای من نیست.

صورتم را در هم می‌کشم.

- چه مسخره‌ای آسمون، به تو چه؟! اصلاً چرا در اون کشو رو باز کردی؟!

عصبی می‌گوید:

- خودت گفتی دومی از بالا.

نچی می‌کنم.

- ای بابا منظورم دومی از پایین بود!

سشوار را برمی‌دارد و با غیض از اتاق بیرون می‌رود.

داد می‌زنم:

- ولی داری حسادت می‌کنی‌ها!

جیغ می‌کشد:

- ساکت شو موحد روسپی!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودویک

#کرانه‌های‌آسمان

حوله‌ای را به پایین تنه‌ام می‌پیچم و از حمام بیرون می‌آیم. گرم است و ترجیح می‌دهم آب موهایم روی تنم بچکد و کمی خنک شوم.

می‌بینمش که مقابل آینه ایستاده و به پوستش کرم می‌زند. چشم‌هایم برق می‌زند و با خودم فکر می‌کنم چه‌قدر دیدن این صحنه در خانه‌ی مجردی من بعید است. خانه‌ای که هر دختری هم درونش راه پیدا کرده نهایتاً مهمان چند ساعت بوده اما آسمان... فکرم را با صدای بلند به زبان می‌آور:

- به‌به چه‌قدر شبیه یه خانم خوب خونه! خونه‌ام جدی جدی شبیه خونه‌ی متأهلا شده!

از همان داخل آینه با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کند و تند می‌گوید:

- زبونتو گاز بگیر امیرحسین، ممنون می‌شم.

لبخند می‌زنم و نزدیکش می‌شوم، درست پشت سرش می‌ایستم، فاصله‌مان یک سانتی‌متر است.
خشکش زده و دستش همان‌طور روی صورتش مانده.
دست دراز می‌کنم و سشوار را برمی‌دارم و با مهارتی که در این‌جور اوامر دارم کنار گردنش آرام می‌گویم:

- چرا خدانکنه، می‌گم بیا و یه کم روش فکر کن مثلاً، هوم؟!

آرنجش که در دنده‌هایم فرو می‌رود و چرخش ناگهانی‌اش و پیچاندن یکهویی مچم نه تنها نفسم را قطع می‌کند بلکه هرگونه حس و حالی که داشتم و احتمالاً خوش داشته هم دود می‌شود و به هوا می‌رود.

جدی و مانند یک ماده ببر وحشی نگاهم می‌کند و از پشت دندان‌هایش می‌غرد:

- می‌خواستم بگم آره ممنونم که بهم لطف کردی، اما نه، فکرشو که می‌کنم می‌بینم این لطف متقابل بوده، حالا می‌فهمم چرا مامانت بنده‌ی خدا انقدر از مجرد بودنت نگران بوده. حالا خوب گوش کن ببینم چی می‌گم آقای موحد.

exchange group

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودودو

#کرانه‌های‌آسمان

با صورتی جمع شده دستم را از دستش بیرون می‌کشم و می‌گویم:

- تهدید نکن ببینم آسمونِ جمعه، حالا اگه هی چپ می‌ری و راست می‌آی یه لگدی چیزی سمت من پرت می‌کنی و دستمو می‌گیری و چیزی بهت نمی‌گم، مدیونی فکر کنی برا زور بازو و جودوکار بودنته، من تو مرام و معرفتم نیست دست رو زن جماعت بلند کنم.

دوباره که چشم گرد می‌کند می‌فهمم صلاح بر این است طرز بیانم را اصلاح کنم.

- در واقع من اصلاً غلط کنم دست به این جنس لطیف و زیبا بزنم.

دوباره دستم را از همان ناحیه می‌گیرد، می‌پیچاند و بی‌توجه به صدای من که می‌گویم:

- آی... آی اسکای ول کن... آسمون دستو شکوندی لامصب.

می‌گوید:

- پریدی وسط حرفم، داشتم می‌گفتم که حتی توی دورترین نقاط ذهنت هم نیاد مبادا من بخوام حتی به‌طور موقت، آزمایشی، یا هرچی، جدی جدی زنت بشم.

چشم تنگ می‌کنم و دلخور می‌گویم:

- چرا خب؟! حالا البته منم کشته مرده‌ی این‌که واقعی زن داشته باشم نیستم ولی خب... به هرحال... به تستش نمی‌ارزه یعنی؟

اشاره‌ای به کشویی که با محتویاتش روبه‌رو شده می‌کند و می‌گوید:

- اولاً که من قصد ازدواج واقعی رو ندارم، تمام تمرکزم روی درس و مستقل شدنمه، دوماً اگر روزی برسه که چنین تصمیمی بگیرم...

دستم را رها می‌کند و درحالی‌که حرصی نفس نفس می‌زند می‌گوید:

- اگر ما دوتا روی کره‌ی زمین مونده باشیم و برای حفظ بقای بشر مجبور باشیم تولید مثل کنیم، من هیچ‌وقت چنین انتخابی...

مجدد به کشو اشاره می‌کند.

- نخواهم کرد.

پوزخند می‌زنم و پوکر نگاهش می‌کنم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودوسه

#کرانه‌های‌آسمان

- به جهنم اسکای خانم، به جهنم سیاه! بعدم درنظر بگیر که آدم تو مجردی‌اش هر غلطی کرده به خودش مربوطه، مهم بعد ازدواج و متعهد بودن و موندنه که دست از پا خطا نکنه.

از اتاق بیرون می‌رود و دستش را در هوا برایم تکان می‌دهد.

- اینم باید به کسی که واقعی باهاش ازدواج کردی بگی، به من مربوط نیست.

مچ دستم را با دست دیگرم ماساژ می‌دهم و زیرلب غر می‌زنم:

- دختره‌ی وحشی، دستم شکست.

و واقعاً بدم نمی‌آید سر به سرش بگذارم، دروغ چرا، اصلاً اذیت کردنش عجیب دوست‌داشتنی‌ست، صورتش وقتی حرص می‌خورد و خشن می‌شود واقعاً دیدنی‌ست.

با یک دست حوله را محکم می‌چسبم و دنبالش می‌دوم.

- اسکای، یعنی می‌گی الان هرکاری کنم، کاری به کارم نداری؟!

می‌بینم که چندبار نفس عمیق می‌کشد، احتمالاً برای کنترل خشمش است.

جوابم را نمی‌دهد و دوباره می‌پرسم:

- اوم... بعد می‌گی ازدواجمون واقعی نیست، یعنی مثلاً من برم با یکی دیگه عقد کنم تو مشکلی نداری؟! دوشواری نداره؟!

سمتم می‌چرخد و چپ چپ نگاهم می‌کند.

- بس نمی‌کنی؟!

سر بالا می‌اندازم.

- نه دیگه، خودت گفتی واقعی نیست.

پوفی کلافه می‌کشد.

- متأسفانه توی شناسنامه‌هامون اسم ثبت شده.

لبخند دندان‌نمایم برایش حکم یک چاقوی زهرآلود را دارد.

- پس واقعیه؟!

- نه‌خیر.

اصرار می‌کنم.

- ببین گفتم منم خوشم نمیاد ولی واقعیه.

- نه نیست.

- چرا هست.

می‌گوییم، پشت سر هم تکرار می‌کنیم، نه من کم می‌آورم و نه او، شاید اگر گوشی آسمان زنگ نمی‌خورد تا صبح مقابل هم می‌ایستادیم و از من اصرار و از او انکار.

هین می‌کشد و گوشی‌اش را در آغوشم پرت می‌کند.

- مامانته، بگیر.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

خیره به گوشی‌اش می‌مانم.

- مامانمه ولی به تو زنگ زده، پس یعنی با تو کار داره نه من.

تقریباً جیغ می‌کشد:

- ویدیوکاله امیرحسین.

هنوز حوله به تن دارد، خودم هم که حوله پیچیده کنارش ایستاده‌ام، فکرم را می‌خواند اما قبل از این‌که بخواهد گوشی را از دستم بگیرد، تماس را وصل کرده‌ام. خودش را در یک حرکت کاملاً آکروباتیک پشت کاناپه‌ی راحتی پنهان می‌کند و من گوشی را مقابل صورتم می‌گیرم و می‌گویم:

- چاکر اشرف تپلی خودم، چه‌طوری ننه‌جونم؟!

می‌خندد اما می‌توپد:

- سلامت کو امیر؟ ننه یعنی چی بی‌ادب؟ بگو مامان.

- ننه، مامان، مادر، اشرف، ما همه‌جوره مخلصتیم به‌خدا، دمت گرم چه کار خوبی کردی اصرار کردی ازدواج کنم، چه کار خوبی کردم من که به حرفت گوش دادم.

برق چشم‌های مامان از پشت گوشی هم دیده می‌شود. می‌گوید:

- دیدی گفتم؟ دیدی گفتم زن و زندگی سر به راهت می‌کنه؟ آرامش می‌گیری، عاقبت‌به‌خیر می‌شی؟ عروس گلم کجاست؟

سمت کاناپه می‌روم و دقیقاً با حالتی که کرم در تمام وجودم وول می‌زند می‌گویم:

- من حموم بودم، آسمان جانم حموم بود...

عقب می‌چرخم و طوری‌که می‌دانم صدایم به مامان می‌رسد می‌گویم:

- بیا بیرون، خجالت نکش، نمی‌گم با من حموم بودی که!

تند تند ابرو بالا می‌اندازد و به گلویش اشاره می‌کند و لب می‌زند:

- می‌کشمت.

@Vip Roman

به روی خودم نمی‌آورم، رو سمت مامان می‌کنم و می‌گویم:

- عروس قشنگت خجالت می‌کشه مامان. انگار حموم رفتن عیب و ننگه، مگه شما حموم نمی‌رید، دوش نمی‌گیرید؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

بیا بیرون اسکای، یعنی چیز... آسمان جان بیا بیرون قربونت برم، اگه از اون نظرا خجالت می‌کشی که حاج کاظم ما انقدر خودش اکتیوه که...

صدای داد بابا می‌آید.

- بی‌آبروی توله‌سگ، چی داری می‌گی باز؟ یک دقیقه آدم باش، چرا تا هر حرفی می‌شه لنگ و پاچه‌ی منو می‌کشی وسط!

لب می‌گزم تا صدای خنده‌ام را مهار کنم و آسمان که متوجه می‌شود بی‌خیالش نمی‌شوم، می‌ایستد و خجالت‌زده می‌گوید:

- سلام مامان‌جان، حالتون خوبه؟!

مامان پر شیطنت می‌خندد و می‌گوید:

- سلام به روی ماهت، عافیت باشه قربونت برم، امیرحسین که اذیتت نمی‌کنه، ها؟

تا می‌خواهد دهان باز کند می‌چرخم و دوربین را برمی‌گردانم و می‌گویم:

- عه مامان! شما مامان منی یا آسمان؟ چرا باید اذیتش کنم؟

بی‌توجه به من می‌گوید:

- آسمان جان، اگر اذیتت کرد، به خودمون بگی گوششو یه طوری می‌پیچونیم که بشینه سرجاش.

صدای دلسوزترین پدر دنیا هم می‌آید.

Vip_Roman@

- آره آسمان جان، فقط لب تر کن دخترم.

آسمان هم انگار نه انگار تا الان خودش را مثل یک بچه گربه پنهان کرده‌بود، خودشیرین زمانه می‌پرد کنارم و می‌گوید:

- چشم مامان جان، واقعاً ممنونم از محبتتون، مرسی که هوای من رو دارید.

- عزیزمی دختر قشنگم، همین که می‌بینم امیرحسین بچه‌ام چه‌قدر کنارت خوش‌حاله یه دنیا برام ارزش داره، تو هم عزیز بودی و عزیزتر شدی آسمان جان.

آسمان خیلی ملوس می‌خندد و با اشرف جان دل می‌دهند و قلوه می‌گیرند. کاش به مامان می‌گفتم کسی که اذیت می‌شود منم، مچ دستم کم مانده‌بود خرد شود، حالا گول لبخندهای مکش‌مرگ‌مای این دختر را

نخور. این خسیس در حد یک بوس خشک و خالی هم همسر من نیست.

اما خب، مجبورم دست دور گردن آسمان حلقه کنم و بگویم:

- خیالت راحت مامان، نمی‌ذارم بهش سخت بگذره.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودوشش

#کرانه‌های‌آسمان

بعد از قطع تماس، بدون حرف می‌چرخد و سمت اتاق می‌رود، خسیس لعنتی وقتی می‌خواهد لباس بپوشد در را هم می‌بندد.

کمی صبر می‌کنم و بعد بدون در زدن وارد اتاق می‌شوم. چه می‌بینم؟! روی تخت خوابیده! اِشغالگر! چشم‌هایش را هم بسته و وجود من را نادیده گرفته. عجب رویی دارد! نکند انتظار دارد بروم و روی کاناپه بخوابم؟! زهی خیال باطل! هرگز نمی‌روم، هرگز!

حوله را باز می‌کنم و از جایی که ایستاده‌ام بند رخت را نشانه می‌گیرم و حوله را رویش پرتاب می‌کنم. در کشویم که شتر با بارش گم می‌شود دنبال شرت می‌گردم که آسمان هین بلندی می‌کشد و می‌گوید:

- خیلی بی‌ادبی!

سمتش که می‌چرخم می‌بینم پتو را روی سرش کشیده!

شرت و تاپ مردانه‌ای می‌پوشم و می‌گویم:

- نچ نچ! ناموساً من بی‌ادبم؟! تو اومدی تو اتاق خوابیدی، لباسام این‌جاست، می‌خوام یه چیزی بپوشم، یواشکی دیدم می‌زنی، بعد تهشم من می‌شم اونی که بی‌ادبه؟! بابا روتو برم!

از زیر پتو غر غر می‌کند:

- بله هستی، می‌تونستی بری بیرون عوض کنی.

اگر بخواهم بایستم و بحث کنم ممکن است چند ساعتی طول بکشد و از آن‌جایی که زیادی خسته‌ام، بی‌خیال می‌شوم و سمت دیگر تخت می‌روم.

گوشه‌ی پتو را می‌گیرم و سمت خودم می‌کشم.

- اتاق خنکه به منم پتو بده.

- نمی‌دم من عادت دارم خودمو بپیچم لای پتو.

به زور یک سمت پتو را می‌کشم و خانم ورزشکار هم با پتو قِل می‌خورد در آغوشم و حالا یک جفت چشم خیلی خیلی دلبر مقابل صورتم پلک می‌زند!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودوهفت

#کرانه‌های‌آسمان

جا دارد بگویم الان باور کنم تویی که خیر سرت جودوکاری! طوری دست من را می‌گیری و می‌پیچانی که جان می‌خواهد از فلان جایم بیرون بزند، با یک کشیدن ساده‌ی پتو، مثل پر کاه و این دخترهای سبک وزن در رمان‌ها و فیلم‌های هالیوودی، در آغوشم پرتاب شده‌ای؟!

اما خب برای بر هم نزدن فضایِ مثلاً عاشقانه‌ای که احتمالاً درحال شکل‌گیری‌ست، زبانم را غلاف می‌کنم و می‌خواهم تعریف و تمجید کنم و چیزی گفته باشم که نمی‌دانم چرا زبانم به لودگی باز می‌شود و می‌گوید:

- اوف خدایا، چه سری، چه دمی، عجب پایی! چه چشایی داری ماشالا آهو گه بخوره در برابر همسر فیک من ادعای چشم قشنگی بکنه!

بزاقش را می‌بلعد، در یک لحظه به عقب هولم می‌دهد و می‌گوید:

- بیا... بیا این... این اصلاً پتوت برای خودت. من یکی دیگه برمی‌دارم، می‌رم روی کاناپه می‌خوابم!

طاق‌باز می‌خوابم و خودم را به گوشه‌ای‌ترین نقطه‌ی تخت می‌رسانم.

خدا هم من را بدجوری امتحان می‌کند.

گرفتار شده‌ام! اشاره به تخت می‌کنم.

- بخواب بابا، نمی‌خورمت، خوبه حالا گفتم نهایتاً یه کم هیزی کنم وگرنه کاری به کارت ندارم.

با تردید پتوی تازه‌ای که از کمد برداشته را روی تخت می‌گذارد و پشت به من دراز می‌کشد.

بوی شامپویش دیوانه کننده است و فکر می‌کنم تا صبح باید با وسوسه‌ی بغل کردنش بجنگم اما خب... دقیقه‌ای بعد به خواب رفته‌ام.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودوهشت

#کرانه‌های‌آسمان

- بریم؟ بریم؟ بیدار نمی‌شی بریم؟ لنگ ظهر شده، امیرحسین؟ امیر؟ آقای موحد؟ موحد بریم؟ بیدار نمی‌شی؟ آب بریزم رو سرت؟ خوابی هنوز؟

پرده را جمع می‌کند، پتو را روی سرم می‌کشم و عصبی می‌گویم:

- آره خوابم، ولم کن دیگه اه.

چیزی شبیه لگد به باسنم می‌خورد و صدای آسمان عصبی می‌شود.

- من به امید تو بمونم که خونه گیرم نمی‌آد! پاشو خب! پاشو هم باید بریم طلافروشی ببینیم چه‌قدر بودجه داریم، یعنی دارم، هم بریم دنبال خونه.

نمی‌دانم چه حکمتی‌ست که صدای رو اعصابش مثل لالایی عمل می‌کند و پلک‌هایم باز گرم می‌شود که با کشیدن پتو از روی سرم خواب و زندگی و همه‌چیز را زهرمارم می‌کند.

یک چشمم را به زور باز می‌کنم و نگاه به ساعت می‌کنم.

- لعنت به مردم‌آزار! هشت و نیم صبحه، لامصب کله پزی که نمی‌خوایم بریم، طلافروشی می‌ریم،

طلافروشاام پول دارن اسکلی چیزی نیستن که زود باز کنن.

حاضر و آماده ایستاده، کلافه می‌گوید:

- ساعت اتاق خوابیده، ساعت دوازدهه.

آه می‌کشم و باالاجبار می‌ایستم و غر می‌زنم:

- یعنی من از این ساعته هم کم‌ترم. ایشالا صبونه داشته باشیم.

نگاهی از بیرون آشپزخانه به میز خالی می‌اندازم و آه دوم را با شدت و غلظت بیش‌تری می‌کشم. زیرلب می‌گویم:

- جلو آینه کرم می‌زد گفتیم خونمون رنگ و بو گرفته، خونه‌ای که صبح باید توش بیسکوییت ساقه طلایی سق زد رنگ و بویی جز گه سگ نداره!

با کیفش محکم پشت سرم می‌کوبد.

- مواد غذایی نداری، خونه‌ات کویر لوته بعدم من زیاد اهل صبحونه نیستم.

می‌نالم:

- من هستم حاجی ب والله من هستم، من گشنمه، خودتم که بدتر از من همیشه گشنه‌ای.

مردمک چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

- همون ساقه طلاییتو بخور بریم لطفاً. خدا کار آدمو گیر هرکسی نندازه.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

@Vip Roman

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌دویست‌ونودونه

#کرانه‌های‌آسمان

دروغ می‌گوید مثل چی! مثل چی؟! مثل هاپو! پنیر در یخچال هست منتها کپک زده، درنتیجه همان ساقه طلایی را با ضرب و زور چای پایین می‌دهم، با غرغرهایی که حقیقتاً یک صور به غرغرهای مامان زده کاملاً مظلومانه و مطیعانه کنار می‌آیم، حاضر می‌شوم و راهی می‌شویم.

خودم در پاتریشیا را برایش باز می‌کنم، احساس می‌کنم این همه عصبانیت فقط نمی‌تواند به‌خاطر خانه و فروش طلا باشد. از آن‌جایی که خودم هم شکمو هستم، درکش می‌کنم و سمت یکی از کافه‌هایی که صبحانه‌هایش حرف ندارد می‌رانم.

ماشین را پارک می‌کنم و قبل از این‌که پیاده شودم می‌پرسد:

- این‌جا که طلافروشی نیست.

پیاده می‌شوم و حینی که در پاتریشای نازنین را برایش باز می‌کنم، اندک تعظیمی هم می‌کنم و می‌گویم:

- نه همسر عزیزم، آوردمت یه صبونه‌ی مشتی بدم بخوری سگرمه‌هات باز شن!

برخلاف تصورم سگرمه‌هایش بیش‌تر در هم می‌رود.

- من کوفت بخورم امیرحسین! زهرمار بخورم، من هیچی نمی‌خورم، اصلاً الان صبونه هست دیگه؟! ساعتو دیدی؟!

دستش را می‌گیرم و نچی می‌کنم و برای این‌که چیزی گفته باشم می‌گویم:

- آره بابا این کافه‌هه ده شبم بیای صبونه داره، بیا پایین، به کارمونم می‌رسیم.

پیاده می‌شود و می‌گوید:

- نمی‌ترسی با من دیده بشی؟! به هرحال پیجت...

راست می‌گوید، اما چه کنم؟! برای استتار کردن دیر است.

سر بالا می‌اندازم.

- دیگه جهنم و ضرر، چه می‌شه کرد؟ نهایتا می‌گم هم‌کاریم!

دنبالم می‌آید و آرام صدایم می‌زند:

- امیرحسین؟

کاملاً عاشقانه با «هوم» جوابش را می‌دهم.

- ممنون که امروز وقت گذاشتی تا بگردیم دنبال خونه، فقط یه خواهش داشتم.

ترسیده می‌گویم:

- توروخدا محترمانه حرف نزن، من مثل کسی که مبتلا به سندرم اسکهلم باشه عادت کردم به کتکات و نگاهایی که شبیه قاتلای سریالیه، این‌طوری بودنتو برنمی‌تابم!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصد

#کرانه‌های‌آسمان

یک دانه از همان نگاه‌ها را حواله‌ام می‌کند، خیالم که جمع می‌شود خودش است، می‌گویم:

- خب حالا بگو.

- من می‌خوام هرطور شده امروز خونه رو پیدا کنم، خودتم خوب می‌دونی که ما هرچه‌قدر بیش‌تر توی یه خونه باشیم، بیش‌تر مخل آرامش و آسایش هم‌دیگه‌ایم.

دست رو به آسمان می‌گیرم و می‌گویم:

- بازم شکر ایزد منان که خودتم قبول داری مخل آسایشمی و...

نگاهش که دلخور می‌شود زیرلب می‌گویم:

- پشمام، الان منو درسته می‌خوره.

دستش را می‌گیرم و سمت در کافه می‌کشمش.

- باشه بیا حالا، همه‌ی سعی‌امونو می‌کنیم امروز پول نقد جور کنیم و خونه پیدا کنیم، هرچند که خُم رنگ‌رزی نیست ولی خب...

خداراشکر صبحانه‌خور هم نبود و بشقاب انگلیسی سفارش داد، اگر بخور بود چه؟! به هرحال من که خسیس و بخیل نیستم، بخورد، نوش جانش. فقط کاش اجازه می‌داد همان‌طور که به بشقاب من دستبرد زده یک نوک قاشق از صبحانه‌اش بخورم! راست می‌گوید، باید زودتر از هم فاصله بگیریم، اگر با هم بمانیم، یقیناً روزی بر سر غذا خوردن یک‌دیگر را هم می‌کشیم.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم اخلاقش بعد از سیر شدن، کاملاً محمدی پسند می‌شود.

سمت طلافروشی راه می‌افتیم، قیمت خرید را می‌گیریم، نه یک طلافروشی، نه دوتا... آن‌قدر از این

پاساژ با آن پاساژ می‌رویم و از یک گالری به گالری دیگر، که دیگر کف پاهایمان به گِز گِز افتاده.
چشم‌های من هم در شرف کور شدن است.

از بس که دیدن برق طلاها چشم‌هایم را زده و درست مثل یک کلاغ به وجدم آورده.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدویک

#کرانه‌های‌آسمان

ناامید از نمی‌دانم چندمین طلافروشی که بیرون می‌آییم، بدون توجه به حال او که به قدر کافی زار است می‌گویم:

- ببین، فروختن همینه، یعنی موقع خرید یه طوری این شل فانوسا چندتا درصد و کوفت و زهرمار و اجرت و مرض می‌زنن توی ماشین حساب که گوزپیچ می‌شی سه دور، دور خودت می‌چرخی. بعد که بخوای بفروشی تا ناموسشو در میارن، همین نگین و کوفت و فلانش. من که بهت گفتم ضرره اسکای خانم.

به دیوار که تکیه می‌زند تازه متوجه رنگ پریده‌ی صورتش می‌شوم.

یک قدم نزدیک‌تر می‌روم، حقیقتاً نگرانش شده‌ام.

- خوبی؟

صدایش می‌لرزد، انگار همه‌ی کشتی‌هایش با هم غرق شده، می‌گوید:

- همه‌ی طلاها رو با همین قیمت بفروشم، با پس اندازی که خودم دارم، خونه که هیچ، سوییت هم نمی‌تونم اجاره کنم!

انگار با خودش حرف می‌زند و حضور من کاملاً برایش شوخی‌ست!

- اگر از باباینا بخوام قرض بگیرم، سؤال بپرسن چرا، چی بگم؟! از داداشام...

دستی روی قلبش می‌گذارد و زمزمه می‌کند:

- وای خدایا چی‌کار کنم؟!

تا به‌حال در این حالت و انقدر مستأصل ندیده بودمش! نمی‌دانم چه می‌شود، دلم می‌سوزد؟ زبان خاک بر سرم

باز قبل از فکر کردن می‌جنبد؟ احساس مسئولیت می‌کنم؟ یا چه؟! فقط خدا می‌داند و بس که تند می‌گویم:

- گریه نکن آسمون، بی‌پناه که نیستی بابا! می‌ریم خونه‌ی من دیگه! با هم خوش و خرم، ها؟!

VIP exchange group

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

@Vip Roman

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدودو

#کرانه‌های‌آسمان

چرا من نمی‌میرم؟! چرا من لال نمی‌میرم؟! البته دور از جان جوان و ناکامم. ولی دارم فکر می‌کنم چه‌طور حرفی که زدم را ماست‌مالی کنم، حالا یکهویی

احساساتی شدم و یک‌چیزی روی هوا گفتم. آسمان با فین فین ریزی می‌گوید:

- نه، مزاحم تو که نمی‌شم، یعنی شدنی نیست. نهایتش اینه که برمی‌گردم اهواز و بعدش می‌آم که خوابگاه بگیرم...

چشم‌هایم گشاد می‌شود و گوش‌هایم سوت می‌کشد. میان حرفش می‌پرم و می‌گویم:

- دیگه چی؟! برگردی اهواز؟! برگردی که داداشای دوست داشتنی‌ات بگن سر دو روز خواهرمون برگشت؟ بعد بریزن سر من؟! حالا برادرای خودت هیچی، حاج کاظم مگه منو ول می‌کنه؟!

با چشم‌های اشکی که نگاهم می‌کند واقعاً خودِ گربه‌ی چکمه‌پوش می‌شود.

ای بابا! مگر می‌شود از خیر این ریخت و قیافه‌ی الکی مظلوم گذشت؟! اگر می‌شد هم امکان نداشت اجازه بدهم برگردد و برود اهواز. هنوز جانم را دوست دارم، نمی‌خواهم به دست برادرهایش شرحه شرحه شوم.

کمی پشت سرم را می‌خارانم، لحظه‌ای به سرم می‌زند که بگویم خب من خودم پول قرض می‌دهم تا خانه بگیرد اما نه! اگر یک تار مو از سرش کم شود به هزار نفر باید جواب پس بدهم.

درنتیجه باز هم تکرار می‌کنم:

- داداش... چیز یعنی اسکای، بیا بریم خونه‌ی من، تهش مدتی که اون‌جایی کافور می‌ریزیم تو غذا! نظرته؟

اشک‌هایش تندتر پایین می‌چکند و می‌گوید:

- نمی‌دونم... آخه... آخه درست نیست، می‌فهمی منظورمو؟

سر بالا می‌اندازم.

- نه فقط تو می‌فهمی من کلاً انسان نفهمی‌ام. بیا ببینم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسه

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دیگر برای گِل گرفتن در دهانم زیادی دیر است.

سوار پاتریشیا شده‌ایم و در راه برگشت به خانه‌ایم و هرازگاهی صدای فین فین آرام آسمان به گوشم می‌خورَد.

نچی می‌کنم.

- بسه دیگه! چرا انقدر گریه می‌کنی؟ مگه دارم می‌برمت قتلگاه؟! حاجی منم دیگه آدمخوار نیستم والا!

مظلومانه نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- پی‌ام‌اسم، می‌شه لطفاً درکم کنی؟! هزار برابر از حالت عادی‌ام حساس‌ترم، درضمن مسئله‌ی کوچیکی هم نیست که بابتش ناراحت نباشم، همه‌ی برنامه‌هام به هم خورده!

هینی می‌کشم و نگران می‌گویم:

- مریضی خطرناکیه؟! بریم بیمارستان؟!

بیش‌تر می‌ترسم و می‌گویم:

- اوضاعت حاده؟! گوگل کنم؟ حرف بزن اسکای! مریضی‌ات چیه؟! زبونم لال لال لال یه چیزی‌ات نشه داداشات...

با چشم‌های اشکی، پوکر نگاهم می‌کند و کوتاه می‌گوید:

- پی‌ام‌اس، سندرم پیش از قاعدگیه!

چندثانیه مکث می‌کنم و یکهویی می‌گویم:

- آهان، مگه اینم سندرم داره؟! چه اداها!

کمی دیگر فکر می‌کنم و می‌گویم:

- یعنی الان مغزت پریود شده؟! اکی فهمیدم!

بعد ابروهایم بالا می‌پرد و می‌پرسم:

- آسمون تو خیلی بیش از اندازه پریود نمی‌شی؟!

اشک‌هایش را پاک می‌کند و در حالی که اصلاً بهش نمی‌آید ولی کمی سرخ و سفید می‌شود و پراخم می‌گوید:

- به شما ارتباطی داره؟!

لبخندم گشاد می‌شود.

- به عنوان همخونه‌ات نباید تاریخ دقیق دستم باشه وقتایی که وی‌پی‌ان می‌شی، یعنی همونی اس‌ام‌پی...

- پی‌ام‌اس!

- آره همینو که شدی، غلاف کنم دور و برت نپلکم عصبی نشی.

جوابم را نمی‌دهد و همان‌طور مثل بدبخت‌های بی‌خانمان سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌دهد و زمزمه‌وار با خودش می‌گوید:

- چه غلطی بود کردم؟! همه چی به هم ریخت، خدایا چی‌کار کنم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

دیگر دارد اغراق می‌کند. چپ‌چپی نگاهش می‌کنم.

- بی‌تربیت مگه داری دنبال کارتن یخچال می‌گردی بری زیر پل، رو کارتن بخوابی؟! دارم می‌برمت خونه دیگه.

هق می‌زند.

- ولی هم من مزاحمتم هم تو مزاحممی!

- الحمدلله تعارف معارفم نداری نه؟!

به گریه کردن ادامه می‌دهد، حیف که مثل سگ از برادرهایش، و البته خودش و آن دست‌های سنگینش می‌ترسم، وگرنه حقش است محکم به فرق سرش بکوبم! که البته غلط بکنم دست به این جنس زیبا و لطیف و نعمت خدا بزنم.

می‌رسیم و ماتم‌زده زانو بغل می‌گیرد و کنجی می‌نشیند. از آن‌جایی که ناراحت است و به طبع من هم بابت بی‌موقع باز کردن دهان گشادم از خودم عصبانی‌ام، چهار پرس غذا سفارش می‌دهم، بلکه غم و افسردگی‌مان را بشوید و ببرد.

پیش‌بینی‌ام درست است، بعد از غذا خوردن گریه و زاری را کنار می‌گذارد، اشاره به چمدانش می‌کند.

- وسایلمو کجا بذارم؟ ببرم توی اون یکی اتاق؟!

ابرو بالا می‌اندازم.

- به جون اشرف اون اتاق پر وسیله‌ست، دروغ ندارم بگم که، خودت برو نگاه کن، بعدم وسایلتو بذار تو همین اتاق.

مردد نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- ببین چه‌قدر پسر خوبی‌ام، چه‌قدر مهربون و دست و دلبازم که دارم اتاقمو باهات تقسیم می‌کنم، خدایی نباید عاشقم بشی؟!

کمی من و من می‌کند.

با لبخند نگاهش می‌کنم.

- جونم؟! اسکای عاشقم شدی روت نمی‌شه بگی؟! آره؟! آره همینه؟!

پیشانی‌اش را میان انگشتانش فشار می‌دهد و مثلاً آرام می‌گوید اما من می‌شنوم.

- خدایا صبر و تحملو زیاد کن.

دست به سینه با لبخندی یک طرفه نگاهش می‌کنم.

- بابت این‌که مقابل جذابیت‌های بی‌نهایت من عنان از کف ندی؟

تیز نگاهم می‌کند.

- نه، می‌خواستم بگم چه‌جوری بخوابیم؟!

عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کنم. منظورش را می‌فهمم اما خب سر به سر گذاشتنش زیادی لذت‌بخش است.

- دراز می‌کشیم چشمامونو می‌بندیم، این که پرسیدن نمی‌خواد، از وقتی تو شکم مادرت بودی غریزیه آسمون، من باید یادت بدم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

چشم تنگ می‌کند.

- واقعاً متوجه نمی‌شی یا عمداً خودتو این‌طوری نشون می‌دی که من حرص بخورم؟!

پا روی پا می‌اندازم و در نهایت صداقت جواب می‌دهم:

- عمداً خودمو این‌طوری نشون می‌دم که تو حرص بخوری!

چند نفس عمیق می‌کشد و دستم را مقابلش می‌گیرم.

- اسکای، فاز خشم اژدها برندار، ببین نه من رو کاناپه می‌خوابم نه تو، مثل اون چند روزی که خونه‌ی کاظم جون بودیم، عین بچه‌ی آدم رو تخت می‌خوابیم، اون تختم دو نفره‌ست.

مشکوک می‌پرسد:

- یعنی حد و مرز رو رعایت می‌کنی؟!

می‌ایستم و می‌گویم:

- به جای این‌که بگی امیرحسین جان، تصدقت بشم، تو ثابت شده‌ای، تو ماهی تو آقایی مشکوک نگاهم می‌کنی؟! خجالتم خوب چیزیه والا! حد و مرز؟! نچ نچ نچ!

وارد اتاق می‌شوم و یکی از کمدها را برایش خالی می‌کنم. زیرلب هم دائم از خودم تعریف می‌کنم و به جای او می‌گویم:

- دستت دردنکنه امیر، می‌تونستی بگی خودش جا باز کنه، آفرین بهت شیرمرد، نان پدر و شیر مادر حلالت، هرچند که دستت نمک نداره ولی خب...

تمام مدت هم ماتم‌زده روی تخت نشسته و خیره‌ام مانده.

اشاره به کمد می‌کنم.

- بفرما اسکای خانوم، بذار این‌جا وسایلتو.

زیرلب با ناراحتی می‌گوید:

- ممنون.

صورتم را جلو می‌برم.

- قشنگ تشکر کن.

بلندتر می‌گوید:

- ممنون.

با انگشت اشاره به گونه‌ام می‌زنم.

- برو بابا، ممنون چیه؟ تشکر درست یعنی بوس.

چشم‌هایش که گرد می‌شود می‌گویم:

- لپم نگفتم لبم که!

از کنارم رد می‌شود و من همان‌طور که سر جلو برده‌ام و کمی خم شده‌ام، می‌مانم و غر می‌زنم:

- این دست بی نمک باید از بیخ و بن قلم بشه.

صدای زنگ گوشی‌اش می‌آید و یکهویی هین می‌کشد.

نگاهش می‌کنم. رنگ از رخش پریده.

- کیه؟!

انگار عزرائیل پشت خط است که ترسیده می‌گوید:

- مامانمه، ویدیو کال کرده، وای خاک بر سرم!

لبم را می‌گزم.

- لعنت به اون لحظه‌ای که پدر مادرا رو با تکنولوژی آشنا کردیم.

اشاره به گوشی در دستش می‌کنم.

- خب جواب بده.

سر بالا می‌اندازد.

- اگه بخواد خونه رو نشونش بدم چی؟! وسایل تو کارتونن، چیده نشدن!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوشش

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

گوشی را از دستش می‌قاپم و قبل از این‌که فکرم را بخواند خودم تماس را وصل می‌کنم، طوری هم می‌ایستم که آسمان در کادر نباشد.

چرب زبانی می‌کنم:

- به‌به عرض ادب و ارادت و احترام خدمت مادرزن‌جان عزیزم، احوال شما؟! خوب هستید؟!

عفت خانم انگار با دیدن من شوق و ذوقش خوابیده که کوتاه تشکر می‌کند.

- ممنون پسرم، شما خوبی؟ آسمان نیست؟!

بی‌توجه به آسمان که مقابلم ایستاده و بال بال می‌زند مبادا حرف بی‌ربطی بزنم، با یک لبخند بزرگ روی صورتم می‌گویم:

- نه نیست، حمومه منم صدا زده برم، اومد بیرون می‌گم بهتون زنگ بزنه.

عفت خانم که سرخ می‌شود و لب می‌گزد و با خداحافظی کوتاهی قطع می‌کند، چشمم به آسمان می‌افتد که با رنگی پریده خم می‌شود و دمپایی‌اش را از پا در می‌آورد و قبل از این‌که به هدف اصابت کند جا خالی داده‌ام.

داد می‌کشم:

- من نجاتت دادم ناسپاس، تو می‌خواستی اژدرمو بزنی؟!

دنبالم در خانه می‌دود و می‌نالد:

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

- از همین شب اول که قرار شد بمونم می‌خوای دقم بدی؟! می‌خوای یه کاری کنی با پای خودم بذارم برم؟! به چه حقی گوشی‌امو جواب دادی؟!

خسته از دویدن می‌ایستم و سمتش می‌چرخم. انتظار ایستادنم را نداشت که با صورتش صاف و مستقیم در قفسه‌ی سینه‌ام فرود می‌آید.

موقعیت پیش آمده آن‌قدر خوب است که قبل از این‌که عقب برود، از خدا خواسته دستم را دور کمرش حلقه می‌کنم و همان‌طور که نفس نفس می‌زنم می‌گویم:

- خدایی در راستای کمک کردن بود. قصدم خیره تکنیکایی که به کار می‌برم شخمیه، متوجهی؟!

انتظار دارم این آغوش یکهویی به بوسیدن و کمی کارهای آن‌طوری ختم شود که خب، از آن‌جایی که

طرف، آسمان است، سر بالا می‌گیرد و نگاهی خصمانه سمتم می‌اندازد و فاصله می‌گیرد.

با صورتی جمع شده چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌دهد و تا می‌خواهد دهان باز کند می‌گویم:

- باشه، باشه. من دارم می‌رم، تو نمی‌آی؟!

حرصی می‌پرسد:

- کجا؟!

با لبخند جواب می‌دهم:

- حموم.

و این‌بار دمپایی‌اش درست به نشیمن‌گاه باکره‌ام می‌خورد!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

@Vip Roman

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدو هفت

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

سومین شبی‌ست که کنار هم می‌خوابیم و طبق قواعد و قوانینی که وضع کرده‌ایم از خط فرضی میان تخت نباید تجاوز کنیم.

تی‌شرتش را از تنش بیرون می‌کشد و غرغر می‌کند:

- خدایی این حرکتو ما کلاس اول و دوم ابتدایی می‌کردیم اسکای، یه خط وسط میز می‌کشیدیم و مرز تعیین می‌کردیم، آسفالت کردی توام، کودکیم مگه؟ حس می‌کنم تو قبر خوابیدم.

مچ نگاهم که روی تنش نشسته را می‌گیرد و پوزخند می‌زند. فوراً نگاه می‌دزدم و بزاقم را می‌بلعم.

- کجا رو نگاه می‌کنی دخترحاجی؟! بد نباشه یه وقت؟!

لحظه‌ای جا می‌خورم و سعی می‌کنم کاملاً عادی برخورد کنم. رو سمت دیگر می‌چرخانم.

- هوم؟! هیچی، یعنی هیچ‌جا، بخوابیم، شب‌به‌خیر.

@Vip Roman

حد و مرز تعیین کرده‌ام اما دو شب قبل که تا صبح ده بار به هم مشت و لگد زدیم و در هم گره خوردیم. از این که هرازگاهی نگاهم برای وندثانیه‌ای روی صورت یا تنش مکث می‌کند، می‌ترسم. اما نه... قرار نیست اتفاقی میان ما رخ بدهد، دل من هم قرار نیست دست از پا خطا کند. اصلاً دل من غلط کرده! در ذهنم شروع به شماتت کردن خودم می‌کنم. "آره آسمان آره یه کاری کن ریشخندت کنه! یه بار دیگه این‌جوری بهش زل بزن و بذار با خودش خیال باطل کنه! دختره‌ی احمق هدف تو دچاز اومدن به این‌جا درس خوندنه! تا چندوقت دیگه مهمون خونشی و بعد می‌ری خوابگاه! به اهدافت فکر کن."

روی تخت که دراز می‌کشد بوی عطرش توانایی پرت کردن حواسم از شماتت کردن خودم را دارد! لعنتی! شاید بهتر باشد بروم و روی کاناپه بخوابم!

@Vip Roman

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدو هشت

#کرانه‌های‌آسمان

بالشت را چنگ می‌زنم که فوراً از اتاق فرار کنم. نمی‌دانم چرا اما تپش قلبم بالا رفته و انگار از تمام تنم آتش می‌بارد. شاید هم می‌دانم چرا... قبل از این‌که پاهایم را از تخت آویزان کنم مچ دستم توسط انگشتان امیر اسیر می‌شود.

چشم‌هایش در تاریک و روشنی اتاق مثل چشم‌های یک بچه گربه‌ی بازیگوش برق می‌زند.

- هی سکسی لیدی؟ کجا می‌ری؟

عصبی می‌شوم، بیش‌تر از دست خودم. سعی می‌کنم مچم را آزاد کنم.

- می‌خوام بیرون بخوابم اتاق خیلی گرمه.

خودش را نزدیک‌تر می‌کشد و با دقت بیش‌تری به صورتم زل می‌زند. شاید اگر شخصیت‌هایمان طور دیگری بود باید بیش‌تر گر می‌گرفتم و احتمالاً او محکم در آغوشم می‌کشید و بعد هم کار به جاهای باریک کشیده می‌شد. اما از آن‌جایی که من کمی خشنم و او کمی، کمی که نه، مقدار زیادی شوخ و لوده است دستش را در هوا برایم پرتاب می‌کند.

- خنگی دیگه، کولرو روشن کن همین‌جا بخواب.

من هم با دست آزادم به بازویش می‌زنم که صدای «آخ» بلندش در اتاق می‌پیچد.

- آسمون هوی چته؟! وحشی شدی باز؟ خدایا این دختر کفاره‌ی کدوم گناهِ نکرده‌ی منِ سگ بخته؟

خب خداراشکر کاملاً موفق می‌شوم که احساسات و فعالیت بی‌جای هورمون‌هایم را نادیده بگیرم و دقیق و درست به خودم یادآوری کنم ما فقط دو همخانه‌ی موقت هستیم، نه بیش‌تر و نه کم‌تر.

#پارت‌سیصدونه

#کرانه‌های‌آسمان

در حالی از تابش نور خورشید چشم باز می‌کنم که انگار تنم غل و زنجیر شده و نمی‌توانم تکان بخورم.
چند ثانیه بیش‌تر طول نمی‌کشد که موقعیت را دریابم!

عملاً زیر تن امیرحسین در حال له شدنم. انگار من را با تشک اشتباه گرفته! تنها جایی که می‌توانم تکانش بدهم گردنم است. با دست‌هایی که زیر شکمش فرو رفته سعی می‌کنم کاری بکنم. صدایش می‌زنم:

- آی پاشو، امیر؟ پاشو له شدم!

خوابش سنگین است. ناخنم را در شکمش فرو می‌برم و تنها «هوم»ی از دهانش خارج می‌شود. وای! بدترین قسمت این‌جاست که لباسم کاملاً بالا رفته و دست او روی سینه‌ام است! واقعاً می‌خواهم جیغ بکشم، در مرحله‌ی خواستن رهایش نمی‌کنم، عملی‌اش می‌کنم و جیغ می‌کشم.

- امیرحسین! پاشو استخونام خرد شد!

لای پلکش را باز می‌کند! کمی خیره نگاهم می‌کند و جیغ دوم را که می‌کشم فوراً به خودش می‌آید.

- دو سوم بدنت روی منه گوریل!

یک غلت می‌زند و قبل از هرچیزی بالشتی که زیر سر من است را برمی‌دارد و جلوی شکمش می‌گیرد! حداقل من ترجیح می‌دهم فکر کنم آن را جلوی شکمش گرفته!

بزاق دهانش را می‌بلعد و نگاهش که پایین می‌رود هین بلندی می‌کشم و لباسم را پایین می‌زنم. تمام تنم خشک شده و عصبی می‌گویم:

- بی‌ادب! نگاه نکن.

مظلوم می‌گوید:

- نعمت خداست خب!

- خیلی پررویی! از امشب، یه شب درمیون یکیمون روی تخت می‌خوابه یکیمون روی کاناپه.

گیج و منگ نگاهش را بین فاصله‌ی چشم تا لبم جابه‌جا می‌کند. به سختی می‌نشینم و غر می‌زنم:

- چیه؟ بیداری ایشالا؟ چرا عین جن زده‌ها نگاهم می‌کنی؟

با صدایی که از خوابالودگی دو رگه شده می‌گوید:

- خیلی بیشعوری اسکای!

متعجب نگاهش می‌کنم.

- خودتی! با این وضع خوابیدنت.

- نه واقعاً توام بیشعوری! من چرا هی باید برم حموم؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

Exchange group 1562

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوده

#کرانه‌های‌آسمان

بدون این‌که بالشت را از خودش جدا کند زیر نگاه متعجب من می‌ایستد و عقب عقب همین‌طور که چشم به صورتم دوخته سمت در حمام می‌رود و زیرلب می‌گوید:

- انقدر بدم می‌آد از ادا بازی! حالا که چی مثلاً؟! آی فلان نکن، آی بهمان نکن! کل شب خواب خاک برسری دیدم الانم...

هین می‌کشم و می‌نالم:

- ساکت شو نمی‌خوام بشنوم!

و بغضی ادامه می‌دهم:

- بی‌ادب من روی اون بالشت می‌خوابیدم!

با حرص می‌گوید:@Vip_Roman

- الانم اژدری شد، چیز خاصی نیست محض نترسیدن تو این بچه رو پوشوندم.

- بی‌ادب! بی‌تربیت! وقیح!

داخل حمام شده و بالشت را بیرون پرتاب می‌کند.

- بی‌ادب تویی اسکای! تویی که وضع من اینه!

معذب می‌شوم، خصوصاً که دست از حرف زدن با خودش و آن عضو اختیار سر خودش برنمی‌دارد.

- می‌بینی اژدر؟! می‌بینی پسرم؟! ما الان از قبلاً هم تنهاتریم! الان که مثلاً زن گرفتم خیر سرم، اینم شده کار هرروز ما! بخت و اقبال من بوی شاش شتری رو می‌ده که منبع تغذیه‌اش پی‌پی خودشه! هی روزگار، کی دنیا بر وفق مراد ما می‌شه؟! تا کی من و این بچه و یه قالب صابون؟

برای این‌که بیش از این به حرف‌هایش گوش ندهم و خجالت‌زده نشوم از اتاق بیرون می‌روم. چای ساز را روشن می‌کنم و در انتظار جوش آمدن آب در کابینت‌ها به دنبال نسکافه می‌گردم. خانه واقعاً نیاز به خرید دارد اما این‌که بخواهم به او بگویم باید مواد خوراکی بخرد هم معذبم می‌کند و با خودم فکر می‌کنم بهتر است در مورد هزینه‌ها و نصف کردنشان در مدتی که من در خانه‌اش هستم حرف بزنیم.

آب‌جوش را در ماگ روی پودر نسکافه خالی می‌کنم که صدایش از جا می‌پراندم.

- ما الان باید دوتایی حوله به تن می‌اومدیم بیرون. این رسمش نیست اسکای! شیطونه می‌گه برم عدم تمکین بگیرم و...

@Vip Roman

اجازه نمی‌دهم جمله‌اش تکمیل شود. چای ساز را روی کانتر می‌گذارم، می‌چرخم و مشتی در شکمش فرود می‌آورم!

- یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!

هینی بلند می‌کشد و در نهایت پررویی بریده بریده می‌گوید:

- عدم... تمکین... عدم تمکینم نگیرم... می‌رم پزشک قانونی... طول درمان می‌گیرم. تو آسمونی یا هادی چوپان لامصب؟! چس مثقال هیکل و... انقدر زور؟

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدویازده

#کرانه‌های‌آسمان

باز هم فشار به دستم وارد می‌کند و با چشم‌هایی ریز شده می‌گوید:

- هنوز همه‌ی زورمو رو نکردم.

دستم را که رها می‌کند و عقب می‌رود می‌گویم:

- فکر کردی من زور بازو ندارم؟ نه‌خیر اسکای خانم، دارم، منتها رو زن جماعت اعمالش نمی‌کنم.

می‌چرخد و چپ چپ که نگاهم می‌کند لبخندی گشاد می‌زنم.

- روی این جنس لطیف فقط بوس و بغل جواب می‌ده.

پوفی کلافه می‌کشد و دو ماگ را روی میز می‌گذارد. دلم از گرسنگی مالش می‌رود.

در کابینت‌ها را باز می‌کنم.

- یه کروسان این‌جاها بود!

پیدایش که می‌کنم در نهایت عدالت و سخاوت با آسمان از وسط نصفش می‌کنم و می‌گویم:

- من یکی دوتا ویدیو بگیرم برای پست، بعد بریم خرید.

جوابی نمی‌دهد، مقابل چشم‌هایش بشکنی می‌زنم.

- می‌آی بریم فروشگاه خرید کنیم دیگه؟ یا باز می‌خوای ساز مخالف بزنی؟

نسکافه‌اش را مزه مزه می‌کند و چشم بالا می‌آورد. اوف! فکرم را به زبان می‌آورم.

- چشمات سگ داره لامصب، فکر کنم فیتیش جدیدی چیزی دارم که این‌جوری نگاهم می‌کنی باعث می‌شی...

قبل از این‌که ادامه بدهم، جیغ می‌کشد:

- امیر!

لب روی هم فشار می‌دهم.

- باشه ولی اونی که تو فکر می‌کنی رو نمی‌خواستم بگم!

با لحنی عصبی می‌گوید:

- پس چرا حرف از فیتیش می‌زنی؟

زبانم کوتاه می‌شود و مظلوم نگاهش می‌کنم. آه می‌کشم.

- باشه بگو چی می‌خواستی بگی؟

موهایش را از روی صورتش عقب می‌زند. لعنتی! چرا انقدر روی تمام حرکاتش حساس شدم؟! چشم در اطراف آشپزخانه می‌چرخانم که مستقیم نگاهش نکنم.

- می‌خواستم بگم این چندماهی که قراره این‌جا بمونم، باید همه‌ی خرج‌های خونه رو نصف نصف بدیم.

رگ تعارفی بودنم بالا می‌زند.

- نه اسکای، جون تو اگه بذارم، دیگه یه کم خرج خورد و خوراک که این حرفا رو نداره.

تکیه‌ام را به صندلی می‌زنم و آه می‌کشم.

- البته شارژ ساختمون و پول آب و گاز و برق و وایفای هم هست، ولی فدای یه تار موت همسرم.

به سینه‌ام می‌کوبم.

@Vip Roman

- تا منو داری غم نداری، مثل یه شیرمرد پشتتم و همه هزینه‌هات با منه.

کاملاً نامطمئن نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- متأسفانه من خیلی خوب می‌شناسمت امیر زبون نریز.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدودوازده

#کرانه‌های‌آسمان

نچی می‌کنم و خودم را جلو می‌کشم.

- حالا درسته یه وقتایی خساست به خرج می‌دم ولی انقدرااام بیشعور نیستم که بیام از تو دنگ بگیرم! حاجی ما یه دوستی داشتیم این با دوست دخترش می‌رفت بیرون سهم غذاشو جدا ازش می‌گرفت بهش می‌گفتیم حسن دنگی، خب من با اون حسن دنگی فرقی ندارم اگه همچین غلطی کنم.

کناره‌های لبش که می‌لرزد می‌فهمم برای نخندیدن در تلاش است. اما موفق نمی‌شود و با صدای بلند زیر خنده می‌زند.

- وای... این مدلت، این... این‌طوری که می‌شی برام... غریبه‌ای!

بادی به غبغب می‌اندازم.

- عزیزم من مدلای مختلفی دارم منتها خودت علاقه‌ای به دیدنش نداری.

قبل از این‌که جوابم را بدهد گوشی‌اش زنگ می‌خورد. پر از استرس لبش را می‌جود.

- وای مامان‌جونمه، بازم تصویری زنگ زده.

آه می‌کشم.

- مامان‌جونم بدتر از اشرفِ ما چه ول نکنی هستنا!

با خودم زیرلب ادامه می‌دهم:

- منِ بدبختو بگو فکر کردم زن بگیرم راحت می‌شم! الان علاوه بر اشرف، اسکای و مامانشم دارم و یه اژدر بی‌قرار.

@Vip Roman

با اشاره‌ی دست و چشم و ابرو می‌خواهد چیزی نگویم.

در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی آشپزخانه می‌ایستد و تماس را وصل می‌کند. خیلی به مکالماتشان دقت نمی‌کنم. فقط پس از دو سه دقیقه چشمم به آسمان می‌افتد که هول شده و رنگ و رویش پریده.

- آره مامان‌جون امیرحسینم خوبه.

مادرش از آن سوی خط می‌گوید:

- خب مادر این دوربینو بچرخون ببینیم خونه و زندگی‌ات چه شکلی شده اثاثاتو چیدی؟ چرا دوتا عکس نمی‌فرستی؟

آسمان من و من می‌کند.

- حالا می‌فرستم مامان‌جون. آقاجون کجاست؟ چی‌کار می‌کنه؟

صدای آه کشیدن مادرش می‌آید.

- تو که رفتی بی‌حوصله شده مادر، دلتنگه، احتمالاً یه سر بیایم تهران ببینیمتون و...

آسمان دیگر رنگ و رو پریده نیست، در لحظه کبود می‌شود. به تته و پته افتاده و من برای جمع کردن اوضاع مثل سوپر من عمل می‌کنم و صدایم را بالا می‌برم.

@Vip Roman

- خیلی هم عالی، تشریف بیارید حتماً خوش‌حال می‌شیم مادرزن‌جان!

آسمان چشم گرد می‌کند و به محض قطع کردن تماس دمپایی‌هایش است که سمتم پرتاب می‌شود.

- آی اسکای، دمپایی بخوره تو سرم ضربه مغزی بشم چی؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسیزده

#کرانه‌های‌آسمان

بغضی می‌گوید:

- حالا امروز برای من فردین‌بازی درمی‌آری؟! مهمون‌نواز هم که شدی.

دنبالم می‌دود، خودم را داخل اتاق می‌اندازم و در را قفل می‌کنم.

- اسکای من هرکاری کنم دهنم سرویسه، بپیچونم بگم نیان؟ داداشات آسفالتم می‌کنن. بگم بیان، خودت از روم رد می‌شی.

زیر گریه می‌زند.

- امیر من دارم دچار فروپاشی روانی می‌شم.

از پشت در جواب می‌دهم:

- منم همین‌طور آسمون منم همین‌طور.

هق‌هق می‌کند.

- اگر بیان تهران چی؟!

نچی می‌کنم.

- بابا! تهش اینه که وسایلا رو می‌چینیم دیگه، انقدر گریه و زاری نداره که، حاضر شو بریم خرید. هوم؟

همچنان گریه می‌کند.

- من اشتباه کردم. بی‌گدار به آب زدم.

از این‌که من را اشتباه زندگی‌اش می‌داند کمی بهم برمی‌خورد. در را باز می‌کنم، سرم را بیرون می‌برم و با نگاه چپ‌چپی می‌گویم:

- والا منم همچین کار درستی نکردم! داشتم زندگیمو می‌کردم حالا علاوه بر بدبختیای خودم یکی‌ام هست که هی یا زور بازوشو نشونم می‌ده، یا بکارتم از سمت پنج تا برادراش تهدید می‌شه، یا باید بپاام پدر مادرش ازم ناراحت نباشن، تهش اونی‌ام که صبح به صبح با حالی آشفته باید بره تو حموم و خاک تو سرش بریزه، می‌شم منِ بی‌ادب!

دلخور نگاهم می‌کند و شانه بالا می‌اندازم.

- خب دروغ که نمی‌گم، اوضاع خیلی بر وفق مراد منم نیست، هی منو متهم می‌کنی!

با صدای بلندتری زیر گریه می‌زند. گرفتاری شدیم‌ها!

- الان بگم بیا بغلم می‌آی؟

سر بالا می‌اندازد.

- خب، بگم بریم بیرون حالت خوب می‌شه؟

مجدد سر بالا می‌اندازد.

نچی می‌کنم.

- داداش خودت می‌دونی چی می‌خوای؟

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند.

- نه.

با دو دست به سرم می‌کوبم.

- پروردگارا من بدبخت‌تر از این حرفاام که بخوای با آسمون امتحانم کنی، این چه بلایی بود؟

با هق‌هق می‌گوید:

- به من می‌گی بلا امیرحسین؟ به من؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985

#پارت‌سیصدوچهارده

#کرانه‌های‌آسمان

هی می‌خوام ابرویش را درست کنم، می‌زنم و چشمش را هم کور می‌کنم. با لبخند می‌خوانم:

- آره عزیزم، بلا ای بلا دختر مردم، بلا ای بلا نمیدونم چی چی گل گندم.

بینی‌اش را بالا می‌کشد.

- باشه، نخون دیگه. می‌رم آماده می‌شم.

دو دستم را به نشانه‌ی شکرگزاری رو به آسمان می‌گیرم. باز هم خوب است، ختم به‌خیر شد.

• * *

میان قفسه‌ها می‌چرخیم، به این فکر می‌کنم که برخلاف تصورم از خرید کردن با او، یک‌جور هایی خوشم می‌آید. مثلاً این‌که پا بلند می‌کند تا از قفسه‌ی

بالایی دستمال کاغذی بردارد و من از پشت سرش آن را به دستش می‌دهم، یک‌طور جالبی خوشایند است.

طی مدت کوتاهی که زندگی مجردی داشتم هیچ‌وقت خریدهایم برای خانه این‌طور منظم و از روی لیست نبوده. همه‌ی این چیزهای کوچک در کنار هم باعث می‌شود چیزی در دلم تکان بخورد، انگار که اسکای دست انداخته جایی در شکمم و شروع به قلقلک دادنم کرده!

سرم را تکان می‌دهم تا این افکار را از خودم دور کنم و تشر می‌زنم "خاک بر سرت امیر، می‌تونی هرروز بیای فروشگاه و به هر دختری که دستش به قفسه‌های بالایی نمی‌رسی کمک کنی، هی حس خوب بگیری بگی فتبارک الله به این قد دو متری، خودتو خر و ذلیل این اسکایِ دربه‌در نکن احمق!"

قبل از این‌که سمت صندوق برویم تند می‌گویم:

- بیا، بیا چندتا بسته نوار بهداشتی، نه چیز، چی می‌گن بهش جدیداً؟! آها! پد بهداشتی، بیا بردار.

حینی که خودم از هر کدام یک بسته برمی‌دارم و در سبد می‌اندازم می‌پرسم:@Vip_Roman

- راستی، تو از اون روز که گفتی مغزت پریوده هنوز پریود نشدی؟!

نگاهش که می‌کنم صورتش کاملاً سرخ شده.

شانه بالا می‌اندازم.

- بابا، تِیک ایت ایزی، پریوده دیگه خجالت مجالت نداره که.

عصبی بسته‌های اضافی را سر جایشان برمی‌گرداند و از یک مارک چندتا برمی‌دارد.

- خیر، هنوز پریود نشدم، خیلی ممنون که پرسیدی.

می‌خندم.

- مخلصیم، می‌دونستم دوست داری بازم می‌پرسیدم.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپانزده

#کرانه‌های‌آسمان

*

برنج را به صورت کته درست می‌کنم و کباب لقمه‌ها را در روغن سرخ می‌کنم.

همین‌طور که در آشپزخانه هستم نگاهی هم به آسمان می‌اندازم. روی کاناپه‌ی راحتی دراز کشیده و مثل مار به خودش می‌پیچد. به محض این‌که به خانه رسیدیم از میان کیسه‌های خرید یک بسته پد برداشت و سمت توالت دوید و منِ لال مرده هم گفتم:

- خوب شد من یاد رَحِمت انداختم باید یه حرکتی بزنه‌ها! اگر نخریده بودیم باید یکی از تی‌شرتای عزیزمو چهار لا تا می‌زدم کارت راه بیفته، بعد مگه لک خون از روش پاک می‌شد!

وای قلبم با تصورشم درد گرفت.

با خجالت جیغ زد:

- وای ساکت شو لطفاً!

حالا که نگاهش می‌کنم رنگ کاملاً از صورتش پریده. من فقط در یک جاهایی تجربه دارم، از کجا باید بدانم در برخورد با دختری که پریود شده چه کاری باید انجام داد؟! مثل یک کدبانو زیر شعله‌ی گاز را کم می‌کنم و گوشی را برمی‌دارم. گوگل می‌کنم:

- درمان خانگی درد پریود چیست؟

پس از جست و جوهای فراوان می‌فهمم گویا نوازش و شکلات از همه‌چیز مهم‌تر است!

کیسه‌ی آب‌گرم، یک قرص مسکن، چند تا شکلات و یک لیوان آب‌جوش به جای دمنوش‌هایی که بلد نبودم درست کنم و البته مواد اولیه‌شان را هم در خانه نداشتم، سمتش می‌برم و حالا فقط می‌ماند نوازش کردن.

می‌گویم:

- آهای آسمان خونی، بیا در آغوشم، بیا برات چیزای خوشمزه آوردم، کی بغل می‌خواد؟ ها؟ بیا بغل عمو.

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

Exchange group 1595

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوشانزده

#کرانه‌های‌آسمان

کمی معذب نگاهم می‌کند اما بعد که می‌بیند استثنائاً این‌بار نگاهِ آن‌طوری‌ای ندارم، پتوی نازک را دور خودش می‌پیچد، کیسه‌ی آب‌گرم هم روی شکمش می‌گذارد و بعد مثل یک جنین مچاله می‌شود و در آغوشِ باز شده‌ام می‌آید!

در سکوت کمی نوازشش می‌کنم و از آن‌جایی که ما خیلی به این جَو ها عادت نداریم، سکوت را می‌شکنم و می‌گویم:

- چه‌قدرم بغلی‌ای توئه لامصب، انگار نه انگار همونی هستی که چپ می‌ری و راست می‌آی مشتی لگدی چیزی رو هوا می‌پرونی. خب بذار از این موقعیتا بیش‌تر بهره ببریم خسیس بخیل!

سر بالا می‌گیرد و لب می‌گزم.

- خاک عالم، این‌طوری نگام نکن مور مورم می‌شه!

سعی می‌کند خودش را از آغوشم بیرون بکشد.

- به‌خدا تایم گرفتم امیرحسین، گفتم اگر تا پنج دیقه تونست سکوت کنه جای امیدواری هست، ولی سه دیقه، فقط سه دیقه ساکت بودی!

عقب که می‌رود پنیک می‌کنم اما همچنان لبخند را روی لب‌هایم حفظ کرده‌ام، با چشم‌های خشمگین نگاهم می‌کند و قرص را با آب می‌بلعد.

لبخندی دندان‌نما می‌زنم.

- خیلی داری بد نگاه می‌کنی، کرک و پرم ریخت، یا جرجیس نبی، مگه کار بدی کردم؟!

سر بالا می‌اندازد.

- نه.

@Vip Roman

- پس چته؟!

چانه‌اش می‌لرزد.

- می‌تونستی... می‌تونستی هیچی نگی و فقط توی بغلت بمونم.

اوپس! پشت سرم را می‌خارانم.

- آسمان جان، جدی می‌فرمایید؟!

بغضی سر تکان می‌دهد.

- آره، حس و حالمو خراب کردی دیگه!

نچی می‌کنم و دوباره سمتش می‌روم.

- ای بابا! بگو با بغل کردنت حال کردم دیگه، این اداها و نگاهای مثل ببر بنگالت چیه دختر؟! بیا بغلم نازت کنم. اصلاً دعا می‌کنم از ماه بعد من به جات پریود بشم، خوبه؟!

فین فین می‌کند و می‌خندد و مشتی به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد.

- چند دیقه لوده نباش.

محکم در آغوشم فشارش می‌دهم و می‌گویم:

- می‌خوام ولی نمی‌شه، لعنتی توی گوشت و خونم آمیخته شده آسمون، نمک خدادادیه دیگه، چه می‌شه کرد؟!

سلام سلام افتخار این رو داریم که در چهارمین سالی که شما همراه‌های گل رو کنارمون داشتیم، با حمایت و لطف شما، نهمین کانال vip مون رو افتتاح کنیم😍

این‌بار با رمان کرانه‌های آسمان همراهتون هستیم تا برای لحظاتی هرچند کوتاه لبخند به لبتون بیاریم

جهت عضویت مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدو هفده

#کرانه‌های‌آسمان



* * *

*آسمان

گرمکن ورزشی‌ام را تنم می‌کنم و نگاهی به ساعت می‌اندازم. چیزی که می‌دانم این است که در خانه ماندن حالم را بدتر می‌کند که بهتر نمی‌کند. باید تا زمانی که کلاس‌هایم شروع می‌شود برای خودم برنامه‌ای ترتیب بدهم.

از ورزش صبحگاهی و پیاده روی در پارکی که نزدیک خانه است شروع می‌کنم و می‌خواهم بعد از ظهرها را به مرور درس‌ها بگذرانم.

طی چند روز گذشته آنقدر غصه‌ی اتفاقات پیش آمده را خورده‌ام که کم‌کم داشتم فراموش می‌کردم من هدف بزرگ‌تری از این ازدواج صوری داشتم.

دوستم که ناپدید شد و حالا من خواسته و ناخواسته هم‌خانه‌ی امیرحسینم، پس یا باید این مدت را دائم حرص بخورم و به جنگ و جدل بگذرانم، یا در کنار هم مسالمت‌آمیز و با سازش زندگی کنیم.

در کمد را می‌بندم که صدای خوابالودش بلند می‌شود.

- نصفه شبه، کجایی اسکای؟! بیا بغلم بابا خوابم نمی‌بره.

خنده‌ام می‌گیرد و به جای خودم یک بالشت را در آغوشش هول می‌دهم و زمزمه می‌کنم:

- نصفه شب نیست ساعت شیش و نیم صبحه!

لای یکی از چشم‌هایش را باز می‌کند و متعجب با صدای گرفته می‌گوید:

- چه‌خبره شیش و نیم؟! این ساعت کی توی خیابون برات گل کاشته می‌خوای بری بیرون؟!

برخلاف روزهای گذشته سرحالم و لبخند می‌زنم.

- می‌رم ورزش کنم، تو نمی‌آی بریم با هم بدوییم؟!

پتو را روی سرش می‌کشد.

- من به گور هفت جد و آبادم بخندم، مگه چیز میزم خله؟! کلیدم ببر منو بیدار نکنی.

دستم را به معنای «خاک بر سرت» در هوا برایش پرتاب می‌کنم و از خانه بیرون می‌زنم.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

Exchange group 1605

#پارت‌سیصدو هجده

#کرانه‌های‌آسمان

سه دور، دور پارک می‌دوم و ورزش می‌کنم، درحالی‌که لبخند به لب دارم و احساس می‌کنم دوباره زنده شده‌ام می‌خواهم به خانه برگردم.

با دیدن خانمی که نان سنگک در دست دارد جلو می‌روم و می‌گویم:

- سلام صبحتون به‌خیر، ببخشید نونوایی کجاست؟

با خوشرویی پاسخم را می‌دهد و آدرس نانوایی که در خیابان بالایی‌ست را می‌دهد.

به سمتی که گفته راه می‌افتم. آشنا شدن با محله‌ی جدید اتفاق خوبی‌ست که می‌توانستم زودتر هم انجامش بدهم. این‌که مکان‌های مختلف را می‌بینم و می‌فهمم کجا هستم حس خوبی را به من القا می‌کند.

چند قدم مانده به نانوایی برسم، آگهی‌ای روی دیوار توجهم را جلب می‌کند.

«به مربی جودو خانم نیازمندیم، حقوق توافقی. جهت همکاری با شماره‌ی زیر تماس بگیرید.»

نام باشگاه که روی آگهی درج شده برایم آشنا است! یادم می‌آید که درست سر کوچه‌ی قبلی چشمم به اسمش خورده بود!

شماره را سیو می‌کنم و حالا با حالی صد چندان بهتر در صف کوتاه می‌ایستم و بعد از خریدن نان داغ و تازه به ماست‌بندی هم می‌روم و سرشیر می‌خرم.

با شور و شوق و ذوقی که از کار پیدا کردن احتمالی‌ام دارم وارد ساختمان می‌شوم.

مردی میانسال سد راهم می‌شود. مستقیم نزدیکم می‌آید و بدون این‌که سلامم را پاسخ بدهد با چشم‌هایی باریک شده مثل کارآگاه‌ها نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- ببینم، عضو جدید ساختمونی و من خبر ندارم؟

ابروهایم بالا می‌پرد.

- ببخشید، شما؟!

همچنان کاوشگر نگاهم می‌کند.

- یعقوب، یعنی آقایعقوب هستم، سرایدار ساختمون.

من را یاد آقاجونم می‌اندازد. لبخند می‌زنم و نان را سمتش تعارف می‌کنم.

- بله تازه اومدم، بفرمایید نون آقایعقوب.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

Exchange group 1609

#پارت‌سیصدونوزده

#کرانه‌های‌آسمان

تقریباً نیمی از نان را جدا می‌کند و پراخم غر غر می‌کند:

- من خیلی نون سنگک دوست ندارم، باز بربری بود یه چیزی. برای کدوم واحدی؟! ما که این‌جا واحد خالی نداشتیم؟

در نهایت صداقت می‌گویم:

- واحد آقای موحد.

طوری گردن بالا می‌گیرد که صدای تق تق قلنجش را می‌شنوم.

- چی؟! همون دختری هستی که همسایه‌ها گفتن تو خونه‌ی این پسره‌ی چموش رفت و آمد داره؟! برم گوششو بپیچونم. زنگ بزنم به پدرش پاشه بیاد این پسره‌ی عذبو آدم کنه!

دهانم باز مانده و دنبال او که سمت آسانسور می‌رود می‌دوم.

- صبر کنید، آقایعقوب صبر کنید.

- نه دیگه کار از صبوری گذشته، خونواده این‌جا زندگی می‌کنه، این پسره...

تند می‌گویم:

- من زنشم، ما ازدواج کردیم، خبر نداشتید؟!

مشکوک نگاهم می‌کند، باور نمی‌کند، پس از کلی کلنجار رفتن شناسنامه می‌خواهد! می‌گویم:

- مگه گشت ارشادید؟! دروغ نمی‌گم که!

درنهایت با قول گرفتن یک شیرینی حسابی رهایم می‌کند تا بالا بروم.

نگاهی به نان نصفه در دستم می‌اندازم و خنده‌ام می‌گیرد و با خودم زمزمه می‌کنم:

- محاله یه روز عادی به شب برسه.

داخل که می‌روم با صحنه‌ای عجیب اما واقعی روبه‌رو می‌شوم.

قبل از هرچیزی بوی چای تازه دم به مشامم می‌خورد و بعد چشمم به صورت خوابالود امیرحسین که روبه‌روی در نشسته و انگار منتظرم بوده می‌افتد. سؤالی نگاهش می‌کنم.

- چرا نخوابیدی؟!

مثل بچه‌های تخس سرش را تکان می‌دهد و موهای ژولیده‌اش به طرز بامزه‌ای روی پیشانی‌اش می‌ریزد. با صدایی خس برداشته‌اش بلند می‌شود.

- از بغلم پاشدی رفتی بدخواب شدم. می‌بینم که نونم خریدی، نصفشم خوردی، این‌جوری ورزش کنی که سر ماه باید ببریمت برا اسلیو معده لامصب!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست

#کرانه‌های‌آسمان

سر بالا می‌اندازم.

- نه من نخوردم، آقا یعقوب خورد.

چشم‌هایش گشاد می‌شود و لب می‌گزد.

- خاک بر سرم اسکای، با اون پیرمرد پر حاشیه آشنا شدی؟!

متعجب نگاهش می‌کنم.

- آره، چه‌طور؟!

- ازت بازجویی نکرد؟!

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم.

حرصی می‌خندد.

- لابد وایسادی ته و توشو در بیاره و تا شماره شناسنامه و کد ملی و نان پدرتم دادی بهش، ها؟!

چپ چپی نگاهش می‌کنم و سمت آشپزخانه می‌روم.

- خیر، فقط متوجه شد که ازدواج کردیم.

وا رفته نگاهم می‌کند.

- اسکای؟!

شانه بالا می‌اندازم و طلبکار کمی صدایم را بالا می‌برم.

- می‌خواست بره زنگ بزنه به بابات، فکر کرده بود همین‌جوری توی خونه‌ات رفت و آمد دارم.

حرصی‌تر می‌گویم:

- قطعاً با توجه به سابقه‌ی خرابت و مهمونای عزیزت چنین فکری کرده دیگه.

دراز می‌کشد و می‌گوید:

- هی خدایا، نمی‌ترسی این‌جوری قضاوت می‌کنی اسکای خانم؟!

خیره نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- باشه حالا به فرض که قضاوتت هم درست باشه ولی بازم...

سکوت می‌کند و سر و دستم را در هوا تکان می‌دهم.

- ادامه بده، بازم چی؟!

آه می‌کشد.

- هیچی بابا هیچی، من که مظلومم هرکی رد شده یه لگدی زده توام بزن، منو خدا زده، تف به این

روزگار که همیشه مظلوما رو انگشت می‌کنه یعنی چیز، همین اذیت منظورمه!

بی‌خیال ادامه‌ی بحثمان می‌شوم. آن‌قدری شوق و ذوق آگهی استخدام مربی را دارم و دلم را برایش صابون زده‌ام که بحث‌های سر صبحی با امیرحسین نمی‌تواند خوشی‌ام را زایل کند.

حینی که پنیر، کره، عسل و مربا را از یخچال بیرون می‌آورم و روی میز می‌چینم، چای تازه دم را هم در دو لیوان می‌ریزم و با خنده و خیره به نان می‌گویم:

- آقا یعقوب گفت نون سنگک دوست نداره.

صدایش از پشت سر از جا می‌پراندم.

- آره پیتزاام دوست نداره ولی می‌خوره خیلی به گفته‌هاش توجه نکن.

درست پشت سرم می‌ایستد، گرمای تنش را حس می‌کنم و بزاق دهانم را می‌بلعم، دست دراز می‌کند و لیوان چای‌اش را برمی‌دارد و من از این نزدیکی خشکم می‌زند.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

Exchange group 1620

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

تنم داغ می‌شود و به خودم نهیب می‌زنم "آدم باش دختره‌ی احمق. خودتو جمع کن."

برای گوش دادن به ندای درونم فوراً من هم لیوان را برمی‌دارم و کنار می‌روم، پشت میز می‌نشینم و برای پرت کردن حواسم از چیزی که گویا دارد در لایه‌های زیرین مغز و قلبم اتفاق می‌افتد، می‌گویم:

- راستی آقا یعقوب گفت باید شیرینی بدی‌ها!

تکه نان در دستش روی هوا می‌ماند و می‌گوید:

- ای تو روحت آسمون! تو رفتی خبر دادی، اون‌وقت شیرینی هم من بدم؟

با حالت پر از تأسف و ناراحتی پیشانی‌اش را به کف دستش تکیه می‌دهد و می‌گوید:

- تا کی خرج؟! تا کی پول هدر دادن؟! اسکای من دیگه نمی‌تونم کمر راست کنم زیر این خرجای سنگین!

چشم‌هایم گرد می‌شود و از طرفی هم لودگی‌اش باعث می‌شود خنده‌ام بگیرد.

- واقعاً سؤاله برام، همین‌قدر خسیسی یا اداشو در میاری؟!

سر بالا می‌گیرد و مظلومانه نگاهم می‌کند.

- نه، من واقعاً خسیسم، آب از مشتم نمی‌چکه. نچ، کاش خسیس بودم ولی درواقع فقیرم.

- باشه باشه امیر، این‌طوری می‌گی که من شیرینی بدم؟! باشه من می‌دم.

چشم‌هایش برق می‌زند.

- پول داری دستی یه تومنم به من بدی؟

قبل از این‌که دهان باز کنم نیشش شل می‌شود.

- شوخی کردم همسرم، حله شیرینی پیرمرد پرحاشیه‌ام می‌دم. راستی؟

سوالی نگاهش می‌کنم.

- بله؟

- امشب بچه‌ها بیان این‌جا دورهمی، مشکل نداری؟

خانه‌ی اوست، حتی اگر مشکل هم داشته باشم به خودم اجازه نمی‌دهم نه بگویم.

سر تکان می‌دهم و فکرم را به زبان می‌آورم.

- نه خب، به هرحال دوستاتن و این‌جا هم خونه‌ی خودته.

چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند.

- داداش، از اون نظر که باید حواست باشه جلوی اینا یه کاپل عاشق باشیم، اکی‌ای؟! حواست هست؟

شانه بالا می‌اندازم.

- باشه دیگه، چه کنم؟

- خبر خوبم دارم.

- چی؟

- فیلمو جنگی آماده کردن که بیارن، یه سری از عکسامونم حاضر شده.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

با به یاد آوردن تمام حرص‌هایی که آن روز کذایی عروسی خوردم و استرسی که بابتش تحمل کردم لحظه‌ای حس می‌کنم دود از سرم بلند می‌شود.

با لبخندی که همه‌ی دندان‌هایش را به نمایش گذاشته می‌گوید:

- عزیزم ذوقشو نداری؟!

خودش هم به تمسخر می‌گوید که باعث می‌شود کارد پنیر را سمتش بگیرم.

@Vip Roman

- ذوقو از چشمام نمی‌خونی؟! چرا ندارم؟ قشنگ با یادآوری تک تک لحظه‌های اون روز قابلیت یه دور سکته کردنو دارم. راستی من یه کم توی جمع دوستات معذب می‌شم.

نچی می‌کند.

- نه دوتاشون با خواهراشون میان محسن و حامدم با پارتنرشون. اکی می‌شی دیگه، هوم؟

فکر می‌کنم داشتن چندتا دوست در این شهر که جز امیر با کسی ارتباط ندارم می‌تواند اتفاق خوبی باشد.

- آره حتماً.

کمی دیگر حرف می‌زنیم و در نهایت می‌پرسم:

- شام میان؟ یعنی می‌گم باید غذا درست کنم؟

- نه نمی‌خوام خانمم خسته شه مجدداً جهنم و ضرر، از بیرون می‌گیرم.

لبخند می‌خواهد روی لب‌هایم شکل بگیرد که می‌گوید:

- حالا اگر اصرار داری غذا درست کنی بحثش جداست. باشه درست کن عزیزم.

ابروهایم بالا می‌پرد.

- تعارف کردم، من غلط بکنم دوست داشته باشم برای ده یازده نفر تدارک شام ببینم.

چشم ریز می‌کند.

- ناموساً می‌دونستم قپی میای. باشه پیتزایی چیزی می‌گیریم.

یکهویی هردو به هم نگاه می‌کنیم و همزمان می‌گوییم:

- اثاثا!

کمی فکر می‌کند و می‌گوید:

- ولش کن بابا، به کسی چه؟ می‌گیم وقت نکردیم بچینیم.

لبم را می‌گزم.

- وای آخه نصف خونه رو کارتون اثاثا گرفته، بده این‌جوری.

تکه نانی خالی به دندان می‌کشد و بی‌ربط به حرف من می‌گوید:

- مثل رمان قدیمیا بگم گاز نگیر اون لامصبا رو صاحاب داره؟

پقی زی خنده می‌زنم.

- لابد صاحبشم مثلاً تویی؟!

پوزخند می‌زند.

- سؤال داره؟ خنگول، معلومه که منم.

بی‌تفاوت از پشت میز بلند می‌شوم و با خنده می‌گوید:

- بیام تن نه چندان نحیفت را در آغوش مردانه‌ام گُم کنم؟!

صدایش می‌زنم:

- امیرحسین؟!

- جونم بیبی؟!

- ساکت شی ممنونت می‌شم.

- دوست دارم این بازی کثیفو ادامه بدم ولی خب، باشه اسکای جون.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

خانه را مثل دوتا اسب زحمتکش تمیز و مرتب کرده‌ایم، انقدر آسمان غر زده که چیزی نمانده تا بروم و مقابل اشرف سجده به جا بیاورم.

- این چه وضعشه؟! اگر انقدر به هم ریخته نبود مجبور نمی‌شدیم چند ساعت قبل اومدن مهمونا مثل چی بدو بدو کنیم، هرجا رو نگاه می‌کردم یه تیکه لباس و کوفت و زهرمار افتاده بود! به‌خدا بازم به این شلختگی‌ات ادامه بدی من می‌دونم و تو! خجالتم خوب چیزیه!

جوابش را نداده‌ام و نایستادم تا یکه به دو کنیم. فقط مثل یک پسر خوب و حرف‌گوش کن پابه‌پایش کار کرده‌ام و به حرف‌هایش گوش دادم.

کف آشپزخانه و دور تا دور سالن پذیرایی را هم طی کشیده‌ام. سراسیمه سمتم می‌دود و می‌گوید:

- ساعتو دیدی؟! الان میان. بدو یه چیزی بپوش.

قبل از این‌که چیزی بگویم خودش زودتر داخل اتاق می‌شود و هول شده می‌پرسد:

- من چی بپوشم؟!

نمکم فوران می‌کند و جواب می‌دهم:

- همون لباس شب دکلته مشکی دنباله دارتو!

سرش را از اتاق بیرون می‌آورد و پوکر نگاهم می‌کند.

- من با شما شوخی دارم آقای موحد؟!

جلوتر می‌روم و چشمم روی ترقوه و خاک بر سرم، خط سینه‌اش می‌ماند. لباسی که در آورده را بالا می‌گیرد و محکم به خودش می‌چسباند.

- روتو بکن اون‌ور امیرحسین، چشماتم درویش کن.

آه می‌کشم.

- قبلاً واضح تر دیدما، فول اچ‌دی، کیفیت بالا، بی‌لباس!

تقریباً جیغ می‌کشد.

- بی‌تربیت.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

جدی می‌شوم، البته فقط اندکی! قدمی جلوتر می‌روم و با چشم‌هایی گرد شده می‌گویم:

- بابا لامصب! یه‌کم فکر کن، من که خواجه نیستم! اژدر بچه‌امم فعاله، بعد من خاک تو سر زن گرفتم، بیست و چهار ساعته یه دختر که نمی‌ذاره سر انگشتمم بهش بخوره دور و برمه، شباام که پیش هم کپه می‌ذاریم! بعد لخت و عورم که کله‌اشو میاره بیرون می‌پرسه چی بپوشم؟! خب من فقط تصورم کنم تو الان لباس تنت نیست این پسره‌ی سر به هوا بیدار می‌شه، دیگه ببینم که واویلا!

کمی خیره نگاهم می‌کند و طی یک حرکت غیرقابل پیش‌بینی نه جوابم را می‌دهد و نه سرم جیغ می‌کشد و نه بد و بیراه حواله‌ی اژدرِ نیمه برخاسته می‌کند!

بلکه داخل می‌شود و در را می‌بندد. کمی بعد هم در حالی‌که یک تی‌شرت لانگ سفید و شلوار جین مشکی پوشیده و شال مشکی ساده‌اش را روی شانه‌اش انداخته از اتاق خارج می‌شود. حس می‌کنم کمی رنگش پریده اما چون طوری برخورد می‌کند که انگار من را ندیده، من هم چیزی نمی‌پرسم.

تی‌شرتی را از میان لباس‌های تا شده بیرون می‌کشم که باعث می‌شود هرچه دیگر هم کنار و رویش هست، به هم بریزد. ترسیده نگاهی به در می‌کنم و زمزمه‌وار با خودم می‌گویم:.

- یا دوازده حواریون، الان مادرفولادزره میاد جرواجرم می‌کنه، اینا رو چه‌طوری تا کنم؟!

با نهایت سرعت لباس‌ها را کمی مرتب می‌کنم، می‌خواهم تی‌شرتم را بپوشم که نچی می‌کنم.

- ای بابا بس که کار کردم بوی سگ مرده گرفتم، برم یه دوش...

جمله‌ام را کامل نکرده‌ام که صدای زنگ در می‌آید.

تی‌شرت را تنم می‌کنم و بدون این‌که بخواهم شلوارک کوتاهم را عوض کنم بیرون می‌روم.

آسمان شربت سن‌ایچ را در لیوان‌ها خالی می‌کند و هول و عصبی می‌گوید:

- بدو درو باز کن موندن پشت در، زشته!

چپ چپی نگاهش می‌کنم و سمت آیفون می‌روم.

- خودی‌ان بابا! انگار کی اومده! همین سعید گوزو و بر و بچه‌هاان دیگه!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

هردو کنار هم می‌ایستیم، نگاهی به یک‌دیگر می‌اندازیم و انگار فکر هم را می‌خوانیم، باید بیش‌تر به هم بچسبیم. به هرحال اوضاع باید طبیعی جلوه کند دیگر.

دستم را جلو می‌برم و انگشتانش میان انگشتانم گره می‌خورد.

انگار جریان برق از تنم می‌گذرد! زمزمه‌وار با لحن کارکتر انیمیشنی که تازگی دیده‌ام می‌گویم:

Vip_Roman@

- یا اسطوخودوس! ببین انقد پا نداده که دستمم می‌گیره حالم خراب می‌شه! ناموساً پروردگارا منو می‌بینی؟! من برای شما هستم یک شوخی؟!

قبل از این‌که فرصت کند با حرص دستش را از دستم بیرون بکشد یا بخواهد چیزی بگوید زنگ در زده می‌شود و سر و صدای بچه‌ها هم می‌آید.

لب می‌گزم و ابرو بالا می‌اندازم.

- الان چیزی نگو بهم، واکنش بدنم دست خودم نیست.

قبل از این‌که دستگیره را پایین بکشم می‌گویم:

- یادت نره خیلی عاشقم باشی!

فشاری به انگشتانم وارد می‌کند و چشم گرد می‌کند.

- خودتم همین‌طور، کاملاً عاشقانه و درست رفتار کن.

لبخندی گشاد می‌زنم.

- سعی می‌کنم.

در را که باز می‌کنم قوم مغول حمله می‌کنند داخل خانه. یکی یکی به روش خودمان که نه چندان محترمانه است سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم.

البته رفتارشان با آسمان کاملاّ متفاوت است.

در حال معرفی کردن پروانه خواهر پیمان و حنانه خواهر حامد به آسمان هستم و می‌خواهم دوست‌دختر شکور و محسن را معرفی کنم و رو می‌چرخانم سمت سومین خانم که به خیالم یکی از افراد مدنظرم است، اما... لعنت عامون بر من باد! چرا پنج تا دختر این‌جا هستند؟! این لعنتی این‌جا چه غلطی می‌کند؟!

تنها واکنش منطقی‌ام این است که زیرلب می‌گویم:

- پشمام!

به خودم نیامده‌ام که آویزان گردنم شده و کنار گوشم با صدای جیغش می‌گوید:

- امیرجونم چه‌طوری تو؟! دلم برات تنگ شده بی‌معرفت!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

Exchange group 1645

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

مثل سری قبل که در فروشگاه محسن دیدمش اسمش را درست به‌خاطر نمی‌آورم اما فوراً خودم را عقب می‌کشم طوری که اگر در را نگه نمی‌داشت بدون شک پخش زمین می‌شد.

حالا این‌که چرا هول شده‌ام و چه مرگم است را دقیق نمی‌دانم اما نگاهم بی‌اختیار سمت آسمان می‌چرخد.
ابروهایش کمی دیگر بالا برسد کامل می‌چسبد به فرق سرش! صورتش هم که رنگ لبو شده، غلط نکنم پره‌های بینی‌اش هم مثل اژدهایی که خر شرک عاشقش شد و در نهایت ازدواج کردند و چند خر اژدها هم زاییدند باز و بسته می‌شود.

بچه‌ها خودشان را مشغول خوش و بش نشان می‌دهند و خاک بر سر تک تکشان کنند که در این موقعیت من را میان آسمان و این دختره‌ی ناخن پنج سانتی تنها گذاشته‌اند.

نمک وجودی‌ام هم ته کشیده، اصلاً نمی‌دانم چه بگویم. به جای این‌که بگویم «تو دقیقاً این‌جا چه غلطی می‌کنی؟» می‌گویم:

@Vip Roman

- آسمان جان اسم ایشون رو یادم نمیاد ولی از دوستان قدیمیه، دوست قدیمی ایشونم آسمان خانم...

میان حرفم می‌پرد و با قهقهه دست دور گردنم می‌اندازد.

- گمشو! چی می‌گن اینا زن گرفتی؟! دوست دخترته؟!

رو به آسمان که سگرمه‌هایش را به طرز وحشتناکی در هم کرده می‌پرسد:

- بابا این امیرحسین کلاً تو کار وان نایته، دوست دختر داشتنش یه کم عجیبه!

اگر از آسمان بخواهم بگویم، می‌گویم همان
اژدهایی‌ست که زنِ خرِ شرک شد، منتها الان آتش هم
از دهانش بیرون می‌آید!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو
به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷
فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین
همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

نمی‌توانم پیش‌بینی کنم که آسمان چه واکنشی نشان خواهد داد. ممکن است یکهویی کاملاً بی‌تفاوت برود؟!

ممکن است یکی از همان فن‌های جذابی که روی من پیاده می‌کند را روی این دختر آویزان اعمال کند؟! ممکن است...

هنوز حدس بعدی را نزده‌ام که آسمان کاملاً رخ به رخ دختره می‌ایستد و کاملاً جدی می‌گوید:

- منو می‌بینی این‌جا؟!

@Vip Roman

دستش را مقابل صورت او که می‌خواهد جواب بدهد تکان می‌دهد:

- خوب دقت کن، منو می‌بینی دیگه؟!

زیر خنده می‌زند.

- وا! آره، کور که نیستم، پرسیدم ببینم واقعاً دوست دخترشی؟ خدایی فیلم نیست؟!

مچ دختر را طوری می‌گیرد که رنگ صورتش ارغوانی می‌شود.

نیشم باز می‌شود و دست او را که از دست من جدا می‌کند، شبیه به دست یک عروسک مقابل دست راست خودش می‌گیرد و این دختره‌ی بخت برگشته را مجبور می‌کند با هم دست بدهند.

حالا در حالی‌که مچش را رها کرده و می‌بینم که در حال خرد کردن انگشتانش است، با لبخندی که هر لحظه پهن‌تر می‌شود می‌گوید:

- خوشبختم گلم، درست حدس زدی من دوست دختر امیرحسین نیستم، همسرشم، ازدواج کردیم!

الان است که چشم‌های او مقابل پاهایش بیفتد! من هم مثل یک پسر خوب و سر به زیر فقط شاهد ماجرا هستم و کنارشان ایستاده‌ام و با نهایت احترام به همسر عزیزم و حرکاتش نگاه می‌کنم.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

Exchange group 1652

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان با دست راستش در حال له کردن انگشتان دست راست اوست و با دست چپش هم دست چپ من را بالا مقابل چشم‌های او تکان می‌دهد و با حفظ همین لبخند پر از حرصی که تا ته لوزالمعده‌اش را به نمایش گذاشته می‌گوید:

- حلقشو می‌بینی؟!

کم مانده از شدت خنده و گریه برای موقعیتی که در آن قرار دارم و پر از احساسات متناقضم، تَرَک بخورم.

سرش را تند تند تکان می‌دهد.

- آره آره الان متوجه شدم، تبریک می‌گم.

برای نجات دستش تلاش می‌کند و لبخندم با دیدنِ زور بازوی آسمان بیش‌تر می‌شود! خاک بر سرم فکر کنم فتیش جدیدی، چیزی پیدا کرده‌ام؟! چرا پر زوری او برایم خوشایند است؟!

آسمان دست این خدازده‌ی مفلوک را رها می‌کند، دختره دستش را ماساژ می‌دهد و طوری همسر عزیزتر از جانم از او زهرچشم گرفته که به سرعت و مثل جت از ما دور می‌شود.

آسمان دست دور بازوی من پیچیده و ناگهان طوری فشار وارد می‌کند که دهانم نیمه باز می‌شود.

- آی آی آی اسکای، ول کن جون داداشات.

- وان نایت؟ آره؟

بزاقم را می‌بلعم.

- ناموساً برای قبل ازدواج بوده، بی‌خیال! اصلاً تو چرا غیرتی شدی؟!

ناگهان رهایم می‌کند.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوبیست‌ونه

Exchange group 1656

#کرانه‌های‌آسمان

- اوهوم، راست می‌گی، به من ربطی نداره، برم از مهمونا پذیرایی کنم.

یک قدم می‌رود، بعد می‌چرخد و مقابلم می‌ایستد، انگشت اشاره‌اش را به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبد و می‌گوید:

- خودمون می‌دونیم این ازدواج از اساس و پایه فیکه، بقیه که نمی‌دونن، هوم؟!

سر تکان می‌دهم.

- آره خب، کسی نمی‌دونه.

جدی نگاهم می‌کند، چنان که واقعاً می‌ترسم حتی نمکی هم بریزم. می‌گوید:

- دعوت کسی که قبلاً باهاش سکس داشتی، کار درستی نبوده و تو ثابت کردی که همیشه یه بیشعور باقی می‌مونی!

پوزخندی می‌زند.

- تو به شعور منی که همه فکر می‌کنن جدی جدی همسرتم توهین کردی!

سمت مهمان‌ها می‌رود و کسی انگار سیلی به صورتم می‌زند و صدایی در سرم می‌گوید: «بدبخت شدی!

حالا خر بیار و باقالی بار کن، برو ثابت کن تو دعوتش نکردی، ناله کن بدبخت، تا یه هفته مثل سگ پاسوخته باید منت بکشی! »

حس می‌کنم رنگ و رویم پریده، اصلاً دست و پایم را گم کرده‌ام و درست همین قسمت ماجرا عجیب است! این‌که من با این ورژن از خودم آشنایی ندارم!

من سلطان گند زدن و جمع کردنم حالا چه مرگم شده که ناراحتی آسمان در چند دقیقه‌ی کوتاه این‌طور بر همم ریخته؟!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

Exchange group 1659

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی

#کرانه‌های‌آسمان

نگاهش می‌کنم، برخلاف من که همچنان مثل ماست سر جایم ایستاده‌ام کاملاً مسلط و انگار نه انگار که داشت انگشتان دست خر مگس معرکه را به قصد

شکستن فشار می‌داد، خوشامد می‌گوید و داخل آشپزخانه می‌شود.

از همین‌جایی که ایستاده‌ام می‌توانم ببینم از یخ‌ساز یخچال یخ روی مایع شربت‌ها می‌ریزد و صدایم می‌زند:

- امیرجان؟ می‌آی لطفاً؟!

چنان آقا، با متانت و شخصیت و حرف گوش کن، سمتش می‌روم که در تمام طول عمرم این‌طور به حرف کسی گوش نداده‌ام.

شکور می‌خندد و می‌گوید:

@Vip Roman

- آسمان خانم چه کردی با این پسر انقد آروم شده؟! از وقتی اومدیم هنوز نه بلایی سرمون آورده نه مغزمونو خورده.

آسمان سینی شربت را به دستم می‌دهد، نگاهی پر از حرف و البته فحش‌های بسیار هم حواله‌ام می‌کند.

- فکر کنم از تأثیرات عشق و عاشقی و زندگی مشترک باشه آقا شکور.

پسرها می‌خندند و آسمان با صدایی آرام می‌گوید:

- چه‌طور متوجه نشدن پسری مثل تو روز به روز بیشعورتر می‌شه اما باشعورتر نه؟!

چشم‌هایم گرد می‌شود و سرم را جلو می‌برم.

- اسکای ناموساً من دعوتش نکردم.

شانه بالا می‌اندازد و پوزخند می‌زند:

- باشه، هرچی تو می‌گی، کلاً چیز مهمی نیست و به منم که مهمون یکی دوماهه‌ام ربطی نداره.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

کارم با کرام‌الکاتبین است. برای من هم نباید مهم باشد که او ناراحت شده اما به طرز دیوانه‌واری مهم است! با خودم در سرم شروع به حرف زدن می‌کنم:

" توبه توبه، کم بدبختی دارم، کم بیچارگی دارم، همینم مونده عاشق و دل‌خسته‌ام بشم دیگه وامصیبتا! ناراحته

که ناراحته، به من چه که ناراحته؟! مگه نمی‌دونست زندگی من چه‌طوری بوده؟! "

صدایی دیگر جواب می‌دهد:

"حالا که مثل سگ ترسیدی! مثل خر پیشمون و ناراحتی، مثل گاو عاشقم به نظر می‌رسی!"

"نچ! خفه بابا، هر حسی هم هست از ترس امانت بودنشه، والا که از داداشاش می‌ترسم، یعنی می‌ترسم این آسمون طوفانی شه، باد برسونه به گوش برادران آدینه، منم جون جوونمو دوست دارم به هرحال"

فکر کردن بی‌فایده است. به نتیجه‌ای نمی‌رسم، سعی می‌کنم کمی به حالت اصلی خودم برگردم. شربت‌ها را همراه شیرینی‌ای که بچه‌ها آورده‌اند تعارف می‌کنم و بعد می‌نشینم و محکم در کمر سعید که مشغول خوردن شربت است می‌کوبم.

- احوال داش سعید چه‌طوره؟!

نه تنها شربت در گلویش می‌پرد و به سرفه می‌افتد، بلکه همزمان با سرفه یک صدای «ویزِ» آرام و کنترل شده‌ای هم از ماتحتش شنیده می‌شود. لعنتی دکمه‌ی کنترل دارد!

محسن که سمت دیگر سعید نشسته و مثل من متوجه صدا شده آرام می‌گوید:

- ناز نفست قناری! برا مهمونیا روش سوت بلبلی گذاشتی؟!

@Vip Roman

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

سعید چپ چپی نگاه به هردومان می‌کند و مثلاً نامحسوس اشاره به پروانه، خواهر پیمان می‌کند.

چند بار پشت سر هم در کمرش می‌زنم و با لبخند و آرام می‌گویم:@Vip_Roman

- داداش اون اکسته دیگه بی‌خیال، قرار نیست نکستم باشه که می‌ترسی از بادت خبردار شه.

محسن زیر خنده می‌زند و قبل از این‌که چیزی بگوید از پشت سر سعید می‌گویم:

- تو یکی با من حرف نزن که دهنت آسفالته‌ها!

عادی نگاهم می‌کند، فکر می‌کند مثل همیشه شوخی می‌کنم، جدی‌ام نمی‌گیرد که می‌گویم:

- احمق تو عقل نداری این دختره رو برداشتی آوردی این‌جا؟!

- امیر، خدایی خودش باور نکرد گفتیم داریم میایم خونه‌ی تو و زن گرفتی، این بدبختم فکر کرده بود چالشی چیزیه حوصلشم سر رفته بود برا همین...

عصبی اما با صدایی آرام می‌توپم:

- خب به همین گوزای فندقی سعید که حوصلش سر رفته بود. برگشته جلوی آسمان می‌گه منِ خاک بر سر فقط تو کار وان نایت بودم. آسمانم فکر می‌کنه من دعوتش کردم.

محسن سر تکان می‌دهد.

- الان چه کنم داداش؟ بد شد جلوی خانمت؟!

حس می‌کنم آتش از گوش‌هایم بیرون می‌زند.

- بد شد؟! خشتکمو می‌کشه رو سرم، باید منتظر تیر و ترکشاش باشم، طحالمو درمیاره باهاش خوراک درست می‌کنه می‌ده به خورد همین دختره، اون‌وقت تو فقط می‌گی بد شد؟!

چیزی در مغزم می‌گوید " ترمز کن! باز که داری به‌خاطر آسمان خودتو به خاک می‌دی! "

ترجیحاً صدایش را خفه می‌کنم و رو به محسن می‌گویم:

@Vip Roman

- خودت به آسمان بگو که پاشده اختیار سر خود اومده و به من ربطی نداشته، خدشه به زندگی زناشویی من وارد شه خدشه به همه جاتون فرو می‌کنم، یعنی چیزه... باهاتون می‌رم تو زاویه!

محسن خنده‌اش را به زور جمع می‌کند.

- نه واقعاً مرد زندگی شدی! باشه حله، می‌گم خودش اومده.

سعید هم با لبخند پَت و پهنی سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- اوهوع! چه چیزا، زندگی زناشویی و این حرفا! بهت نمیاد ولی خب...

پا روی پا می‌اندازم.

- بهم نمیومد ولی الانم درونم میره و میاد، نمی‌فهمی چی می‌گم ایشالا افتادی تو دامش حسش می‌کنی سعید جون.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

Exchange group 1672

#پارت‌سیصدوسی‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

پیمان سمتمان می‌آید و می‌پرسد:

- چرا هی سه تایی پچ پچ می‌کنید؟!

با ابرو اشاره به جایی که آن دختر که هرچه فکر می‌کنم اسمش چیست و یادم نمی‌آید، نشسته می‌کنم و می‌گویم:

- هیچی حاجی، چیز خاصی نیست، فقط پی‌پی کردید وسط زندگی من، آبم قطعه!

- آهان! ما؟! حالا چی شده مگه؟

آرام‌تر می‌گوید:

- این زنی که تو داری، عاشق‌تر از این حرفاست که به‌خاطر این با تو جدل کنه.

پوزخند می‌زنم و سؤالی نگاهش می‌کنم.

سرش را پایین‌تر می‌آورد و رو به هر سه نفرمان می‌گوید:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- خب من که تو این مسائل خنگم ولی پروانه گفت آسمان چه قشنگ نگاه به امیرحسین می‌کنه! می‌گه عشق داره از در و دیوار خونه‌تون فوران می‌کنه!

بعد هم دندان‌نما می‌خندد! نه، انگار واقعاً جدی حرف خواهرش را نقل قول کرده! بدون تمسخر! حالا از کجای خانه عشق فوران می‌کند را نمی‌دانم!

خیلی مشتاقم دست روی سرم بکشم تا مطمئن شوم شاخی چیزی بیرون زده یا نه!

این‌ها که نمی‌دانند آسمان هم بازیگر ماهری‌ست! نمی‌دانند تمام این زندگی فیلم است! نگاه عاشقانه کجا بود؟! کم مانده‌بود آسمان از شدت عصبانیت با دندان‌هایش خِرخِره‌ام را بجود و بعد هم که ایگنورم کرد.

با این‌حال من هم به ایفای نقشم می‌پردازم.

مطمئن می‌گویم:

- آره خب، اون که صد درصد، عاشقمه، می‌میره برام...

سرم را می‌خارانم و جمله‌ام را اصلاح می‌کنم.

- منم عاشقشم و می‌میرم براش ولی ناراحت شده، اونی که باید چند روز منت بکشه کیه؟! درسته، امیر بدبختتون.

محسن متأثر و اندکی، فقط اندکی بغضی می‌گوید:

- بچه‌ها امیر آدم شد، ایشالا قسمت تک تکمون بشه صلوات! تو همین مدت کم مرد شده این بچه!

پوکر نگاهش می‌کنم. وات دِ فاک؟!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان ظرف میوه را هم بیرون آورده و روی میز می‌گذارد و با لبخندی می‌گوید:

- امیرجانم، می‌شه بشقابا رو بذاری لطفاً؟!

نمردیم و امیرجانش هم شدیم! اما خب، فقط من می‌دانم و آسمان و خدا... که پشت این جانم جانم‌هایی که بیخ اسمم می‌بندد امشب چه معرکه‌ای‌ست.

من پذیرایی می‌کنم و آسمان با پروانه، حنانه، سوگند دوست محسن و نغمه دوست شکور بیش‌تر آشنا می‌شود. آن مزاحم لعنتی هم سعی دارد با لبخند و باز کردن سر حرفی خودش را در جمع آشنایی دخترانه‌شان بچپانَد. نه این‌که خیلی ورود پر شکوهی داشت و کم حرف مفت زد، باید هم بخواهد با آسمان از باب دوستی وارد شود!

«بوزینه‌ی ادایی» را زیر لب زمزمه می‌کنم و ظرف میوه را روی میز می‌گذارم و غر می‌زنم:

- داداش کمرم شکست، قشنگ یه هفته از کار افتاد! چه پذیرایی کردن سخته‌ها!

چشمم به آسمان می‌افتد که احتمالاً به‌خاطر شنیدن جمله‌ی دومم لبش را گزیده و چپ چپ نگاهم می‌کند. بقیه نمی‌دانند، خودمان دوتا که می‌دانیم از کار افتاده محسوب می‌شوم!

آه اژدر مظلومِ پدر!

شکور طوری که انگار از سال قحطی فرار کرده و نجات یافته باشد، یک گاز به سیب در دست راستش می‌زند و گاز دیگر را از موزی که در دست چپش دارد.

با دهان پر می‌گوید:

- خُیایی امی پِیلی یَبض چُده.

محسن پس گردنش می‌کوبد.

- قورت بده بعد حرف بزن مرتیکه زبون بسته. نصف سیب ریخت رو صورت این پیمانِ خدا زده.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

میوه‌ها را که می‌بلعد می‌گوید:

- دارم می‌گم خدایی امیر خیلی عوض شده.

بعد با هیجان بیش‌تری ادامه می‌دهد:

- قبلاً می‌اومدیم خونه‌اش، یخچالش که پر از خالی بود. یعنی می‌شد از برق بکشی‌اش و به عنوان کمد ازش استفاده کنی.

لگدی سمتش می‌پرانم.

- چشمتونو بگیره اون همه رسیدگی‌های مکرر من بهتون.

دستش را در هوا پرتاب می‌کند.

- برو بابا همین قبل عروسی‌ات قلیون کشیدیم این‌جا، فشار محسن افتاد بهش یه لیوان آب‌قند دادی.

چشم تنگ می‌کنم.

- براتون میز مزه چیده بودم گربه کوره.

نچی می‌کند.

- ژامبون بود که سعید خریده بود لامصب.

لبخندم کش می‌آید.

- مگه من و داش سعید بلبلی، منم و تویی داریم؟!

سعید چشم غره می‌رود، فکر کنم لقب بلبلی را دوست ندارد.

با چشم برای شکور که همین‌طور ادامه می‌دهد، خط و نشان می‌کشم و با دست تصویری از پاره کردنش را نشان می‌دهم، می‌گوید:

- ها خب یکی دوبارم پذیرایی کرد ازمون ولی جا میوه‌ای رو میاورد می‌کوبید همین وسط می‌گفت بپرید بخورید تا تموم نشده.

بقیه می‌خندند و شکور کاملاً با جدیت می‌گوید:

Vip_Roman@

- ولی ازدواج یه طوری سر و سامونش داده که دلم خواست!

لب ور می‌چیند و رو به نغمه می‌گوید:

- عزیزم؟ نظرته با خانواده خدمت برسیم ماام ازدواج کنیم بریم سر خونه زندگیمون؟! ببین این موحد چه آب رفته زیر پوستش!

چشم‌های نغمه برق می‌زند و هیجانی می‌پرسد:

- واقعاً می‌گی شکور؟! زنگ بزنم به مامانم؟!

دستی که موز را نگه داشته نزدیک دهانش خشک می‌شود و می‌گوید:

- حالا با این عجله‌ام نه.

و برای تغییر بحثی که خودش شروع کرده می‌گوید:

- محسن دادا، پاشو فیلمو بذار یه کم به پشت صحنه و جرخوردگی خشتک امیر بخندیم.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

Exchange group 1685

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان می‌گوید:

- قبلش شام سفارش بدیم.

و رو به من می‌پرسد:

- امیرجان بپرس ببین بقیه چی می‌خورن؟!

آه می‌کشم، بچه‌ها کوفت بخورند که باید چند تومانی پیاده شوم. خسیس درونم می‌خواهد بیرون بزند که با اشاره‌های آسمان همان درونم نگهش می‌دارم.

همه با پیتزا موافق‌اند. کمی بعد می‌گویم:

- خب خب، صبر کنید، پس شد پپرونی، مارگاریتا...

نچ نچی می‌کنم:

@Vip Roman

- یعنی سیر تو این سلیقه‌تون، خب نون پنیر گوجه بخورید دیگه، مارگاریتاام شد پیتزا؟!

صدای محسن بلند می‌شود.

- بی‌تربیت، سوگند دوست داره.

- خب حالا. دو تا مرغ و قارچ، دوتا رست بیف و مخصوص، نون سیر برا کدوم چیزی بود؟! کدوم عزیزدلی؟!

سعید دست بالا می‌گیرد.

- برا من، من داشِت، عشقت!

@Vip Roman

صورتم در هم می‌شود، باز خوب است سیر نفخ ندارد فقط احتمالاً در بویی که قرار است در فضا آکنده شود کمی تغییر ایجاد کند.

صدای روی اعصاب همان دختره، مهتا می‌آید.

- من وجترینم، برای من پیتزای سبزیجات اُردِر بده لطفاً امیرحسین جان.

از همین فاصله‌ای که با آسمان دارم هم می‌توانم سایش دندان‌هایش روی هم و فشردن چاقویی که قصد پوست کندن خیار را داشته در دستش ببینم.

سعی می‌کنم ادای مهتا را در بیارم، در واقع آن‌طور استفاده از کلمه‌ی «اردر» کمی حرصی‌ام کرده و من هم با لحن خودش پاسخ می‌دهم:

- ساری سی‌سی جون، این‌جا که دارم اُردِر می‌دم، پیتزای وجتبلزش به اِند رسیده. کاری از مای هندز ساخته‌ست، سِی تو می؟! هوم؟

لب ورچیده می‌گوید:

- مگه می‌شه همه نوع پیتزایی داشته باشه ولی سبزیجات نه؟!

نگاهم به آسمان می‌افتد، کاملاً تِناردیه‌وار جواب می‌دهم:

- بله، حالا که شده، دروغ که ندارم بگم، بیا این اسنپ فود خودت ببین.

دست دراز می‌کند تا گوشی‌ام را بگیرد.

- کو ببینم؟!

با اخم گوشی را عقب می‌کشم. دروغ که خناق نیست. می‌گویم:

- نداره دیگه، دختر بد! نون سیر بخور، وجترین خانوم.

با ادا و اطوار می‌گوید:

- به سیر حساسیت دارم، بعدش هی عطسه و آبریزش بینی می‌آد سراغم.

آسمان با لبخندی نه چندان دوستانه کارد میوه خوری را سمتش می‌گیرد.

- عزیزم بهت آنتی هیستامین می‌دم، مشکلی نداره که.

و باز هم نگاهی تهدید آمیز سمت من روانه می‌کند.
چیزی در سرم می‌گوید "نه، ناموساً الان من چه‌کاره بودم؟! الان به من چه؟! اصلاً به کدامین گناه؟!"

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

Exchange group 1692

#پارت‌سیصدوسی‌و هفت

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

نه این‌که خیلی مثلاً از امیرحسین دل خوش داشته باشم یا خدایی نکرده دوستش داشته باشم، نه!

اما ورود آن دختر و حرفی که با وقاحت در صورتم زده‌بود، نمی‌دانم دقیقاً کدام بخش از مغزم را درگیر می‌کند که باعث می‌شود این‌طور تمام مدت مهمانی را حرص بخورم و بعد هم حین شام خوردن و تماشای فیلم عروسی‌مان با آن پشت صحنه‌ی کمدی‌اش تا بازی

پانتومیم و حرف زدن از هر دری، مثل یک کنه طوری بچسبم به امیرحسین که نگاه سمج مهتا را از رویش جدا کنم.

هرچند که همان ابتدا با فشردن دستش و جوابی که از من دریافت کرده‌بود کمی فقط کمی ماستش را کیسه کرد اما خب... گوش‌هایم که مخملی نیست، متوجه نگاه‌هایش به امیرحسین بودم!

وقتی می‌روند که عقربه‌های ساعت از دو نیمه شب عبور کرده.

امیرحسین خمیازه‌ای بلند بالا می‌کشد و مثل یک گوریل مشت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبد.

- آخیش خوب شد رفتنا! خسته بودم. می‌رم بخوابم.

تقریباً جیغ می‌کشم:

- چی گفتی؟!

از جا می‌پرد:

- اسکای؟! چرا همچین می‌کنی دختر بد؟! از ترس باید برم شلوار عوض کنم.

اشاره‌ای به اوضاع آشفته‌ی خانه و ظرف‌های حاوی پوست تخمه و میوه و قلیان‌هایی که هنوز وسط پذیرایی است و استکان‌های چای می‌کنم.

- می‌خوای بری بخوابی؟!

با لبخند می‌گوید:

- نه قربون این اعصاب مگسی‌ات، قبلش می‌رم جیش کنم.

- دوستای تو اومدنا!

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- آهان من بودم با دخترا هرهر کرکر می‌کردم؟! دیگه دوستای توام محسوب می‌شن، شب‌خوش همسرم.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

Exchange group 1696

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

قبل از این‌که بفهمد هدفم چیست و بخواهد پیش‌بینی کند یا گارد مناسبی داشته‌باشد، پایم در شکمش فرود آمده و خم می‌شود.

- یا غریب الغربا! ای تف به ذات پلیدت بیاد دختر، جیش داشتم.

چشم تنگ کرده و دست به کمر زده مقابلش می‌ایستم و می‌گویم:

- کولی‌بازی در نیار امیر که واقعاً بدجوری از دستت شاکی‌ام.

بیش‌تر خم می‌شود.

- آی مامان! اشرف! کجایی که ببینی یه نفر چپ می‌ره راست می‌آد دست روی ته‌تغاری‌ات بلند می‌کنه؟! آی خدا! همساده‌ها! به دادم برسید! تو رو ناموستون یکی زنگ بزنه اورژانس اجتماعی!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

می‌پرم و دست جلوی دهانش می‌گذارم و با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم. مردک لوس بی‌ادب لبخند می‌زند و دستم را که برمی‌دارم می‌گوید:

- چرا شاکی‌ای قربونت برم؟! مگه نگفتی اصلاً به من ربطی نداره و چمی‌دونم این حرفا؟!

چیزی در دلم تکان می‌خورَد. اما خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و شانه بالا می‌اندازم.

- هنوزم می‌گم، به منی که مهمون یکی دو ماهه‌ی توام و درواقع نسبت واقعی با هم نداریم ربطی نداره اهل وان نایت بودی یا...

لب و لوچه‌اش آویزان می‌شود و چند قدم فاصله‌ی میانمان را پر می‌کند. نوک بینی‌ام را می‌گیرد و می‌گوید:

- هی نگو مهمون یکی دوماهه دیگه.

سؤالی نگاهش می‌کنم، من ابلهم که انتظار دارم خیر سرش جمله‌ای احساسی بگوید. چون می‌گوید:

- مهمون یکی دو ماهه‌ام و زهرمار! نسبتی نداریم و مرض! وان نایت شخمی و دسته خر و...

نگاه تیزم باعث می‌شود آهی بکشد.

- دسته خر که حرف بدی نیست اسکای، مثل کله خره! شایدم مثل... اوم... چیز خر چیه اسمش؟! آها پشگل. عنبرنسا!

چرت و پرت می‌گوید، امیرحسین است دیگر، انتظاری جز این نمی‌رود.

اشاره به خانه می‌کنم.

- به هرحال، نمی‌ری بخوابی. این فضاحتو کی قراره جمع کنه؟!

گردن کج می‌کند:

- سر کار خانم آسمانِ جمعه؟!

پا که بالا می‌برم عقب می‌پرد و می‌گوید:

- غلط کردم بیا با هم جمع کنیم.

انگشت اشاره‌ام را تهدیدوار تکان می‌دهم.

- این‌بار تو شکمت نمی‌زنم، می‌زنم یه وجب پایین‌تر...

زیرلب می‌گوید:

- که اژدرتو بکشم. آره آره بگو، بیا بکشش، بیا خفه‌اش کن، بیا راحت باش. مظلوم گیر آورده پسرمو. بیا اصلاً شلوارمو درارم طناب دار بنداز دور گردنش هوم؟! نظرته؟!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

Exchange group 1702

farsian1985@

#پارت‌سیصدوسی‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

خانه را جمع می‌کنیم، بی‌توجه به غرغرهایش مجبورش می‌کنم ظرف‌ها را کمکم بشوید و جابه‌جایشان کنیم.

نگاهم را با رضایت در آشپزخانه و هال می‌چرخانم و رو به امیرحسین که با چشمانی خمار از خواب نگاهم می‌کند و طی را کنار یخچال می‌گذارد، سرسنگین می‌گویم:

- شب‌خوش.

به اتاق می‌روم، پتوی سبک و بالشی برمی‌دارم و قبل از این‌که روی مبل دراز بکشم، دستش محکم کمرم را در بر می‌گیرد.

پر اخم و سؤالی نگاهش می‌کنم. خمیازه می‌کشد و می‌گوید:

- بیشعور نشو من که کمک کردم، خوابم نمی‌بره تنهایی.

سعی می‌کنم عقب برانمش. البته اگر بخواهم از همه‌ی زورم استفاده کنم عقب فرستادنش کاری ندارد، اما خب، دروغ چرا؟! انگار خودم هم دوست دارم کمی در این حالت بمانم ولی... زبان لعنتی‌ام به تلخی می‌چرخد:

- آره فهمیدم عادت نداری تنها بخوابی، گویا قبلاً هم همین‌طور بوده دیگه، نه؟! همیشه یکی بوده که پیشت باشه و...

Vip_Roman@

ترکیب اخم و جدیت روی صورت امیرحسین موحد آن‌هم در حالی‌که خوابالود است و خمیازه پشت خمیازه می‌کشد، جداً بامزه است.

با یک دست کمر من را نگه داشته و با دست دیگرش پتو و بالش را از روی کاناپه‌ی راحتی برمی‌دارد و تند می‌گوید:

- ناموساً سرویس کردی، بیا بریم بخوابیم کم چرت بگو.

و من را دنبال خودش می‌کشد. خودم هم مایل به جدا خوابیدن نیستم و این بیش‌تر از همه‌چیز فکرم را مشغول می‌کند. نکند به او عادت کنم؟! نکند عادت کرده‌ام و خودم خبر ندارم؟!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهل

Exchange group 1706

#کرانه‌های‌آسمان

عملاً میان دست و پایش زندانی شده‌ام، بین خواب و بیداری می‌گوید:

- یه بار دیگه چس کنی متکا و پتو ببری تو هال من می‌دونم و تو!

می‌خواهم جوابش را بدهم اما نفس‌هایش که ریتمیک می‌شود و انقدر زود به هواب می‌رود، لبخندی ناخواسته روی لبم شکل می‌گیرد. انقدر زیاد خوابش می‌آمد اما بیدار ماند تا با هم خانه را مرتب کنیم.

لحظه‌ای چشمم به دهان نیمه بازش در خواب و موهای ژولیده و آشفته‌ی روی پیشانی‌اش می‌افتد. لبخندم که بیش‌تر عمق می‌گیرد و می‌خواهم دست پیش ببرم و موهایش را از روی پیشانی عرق کرده‌اش کنار بزنم، نیشگونی از رانم می‌گیرم و با خودم غر می‌زنم:

- چته دختر؟! آدم باش! چه مرگت شده بی‌جنبه‌ی احمق؟! به فردا فکر کن، چشمتم درویش کن نگات نیفته به این پسره‌ی وان‌نایتی بی‌ادب!

سعی می‌کنم بچرخم و پشت به او بکنم، اما پایش که روی پاهایم است اجازه نمی‌دهد. غر می‌زنم:

- شوهرِ فیکِ جعلیِ زورگویِ نچسب!

و چشم‌هایم دوباره نافرمانی می‌کنند و سمت صورتش کشیده می‌شوند. وقتی خواب است چه دوست داشتنی و معصوم دیده می‌شود!

خنده‌ام می‌گیرد. معصومیت و مظلومیت، شاید تنها صفاتی باشند که در امیرخسین وجود ندارند. با خودم زمزمه می‌کنم:

- ولی منصف باش آسمان، این بیشعور خیلی جذابه!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

Exchange group 1709

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهل‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

انقدر خسته‌ام که نور آفتاب هم نمی‌تواند مجبورم کند تا بیدار شوم اما جای خالی آسمان چرا! با چشم‌های بسته در جست و جویش هستم تا بغلش کنم و از موهایش به عنوان چشم بند استفاده کنم که جای خالی‌اش روی تخت و کنارم کلافه‌ام می‌کند و باعث می‌شود چشم‌هایم باز شود.

می‌نشینم و با صدای گرفته از خواب غر می‌زنم:

- اسکای؟! آسمون؟! کجا رفتی باز؟!

چند بار چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم و مجدد صدایش می‌زنم. جوابی نمی‌گیرم.

لب ورچیده دراز می‌کشم و گوشی‌ام را از روی پاتختی برمی‌دارم و شماره‌اش را می‌گیرم.

تماس اول و دومم را رد می‌کند. تماس سوم را جواب می‌دهد.

- اسکای کجا رف...

میان جمله‌ام می‌پرد:

- من جایی‌ام تا ساعت سه و چهار هم نمی‌آم لطفاً زنگ نزنم خداحافظ.

قبل از این چیزی بگویم صدای بوق در گوشم می‌پیچد. متعجب نگاه به صفحه‌ی گوشی می‌کنم و بعد وقتی سمت حمام می‌روم بلند بلند با خودم غر می‌زنم:

- من خرم! آره من خرم که عادت کردم این سرتق لجبازو ور دلم ببینم. صد بار دیشب قهوه‌ایم کرد هی دستمال ابریشمی گرفتم دستم و چیزای نداشته‌شو مالیدم که خانوم خانوما قهر نکنه! قهر کنه اصلاً! به جهنم! به من چه که کجا رفته؟! اصلاً قرار نبود از اولم کاری به کار هم داشته باشیم. این دیگه چه اخلاق مزخرفیه که دارم و عادت کردم بهش؟!

آه می‌کشم و زیر دوش می‌ایستم. از آن‌جایی که تنهاام و مخاطبی ندارم حرف‌هایم را بشنود پسرم را خطاب قرار می‌دهم.

- اژدر؟ پسرم، می‌گم نکنه یهو ازش خوشم بیاد؟! نکنه دوسش دارم؟! دارم خرش می‌شم؟!

می‌دونم زیاد ازت پرسیدم ولی چه کنم؟! عاشقش نشم یهو!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

Exchange group 1713

#پارت‌سیصدوچهل‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

صورتم را در هم می‌کشم و شامپو را روی موهایم خالی می‌کنم:

- بره گم شه، نه که خیلی اخلاق محمدی پسندی داره، همینم مونده عاشقش بشم! با اون داداشای قلچماقش! همین که مواظبش باشم بلایی سرش نیاد و وقت طلاق صحیح و سالم بره خونه‌ی باباش کافیه!

غصه‌ام می‌گیرد و آه می‌کشم:

- نچ ای بابا! آسمون طلاق بگیره بره دلم براش تنگ می‌شه! هرچند که منم آدم موندن نیستم. عجب گرفتاری شدیما! حالا کجاست که نمی‌تونه جواب بده شاهزاده خانوم؟!

از حمام بیرون می‌آیم، پستی که از قبل آماده کرده‌ام را آپلود می‌کنم و همان‌طور که حوله را به پایین تنه‌ام پیچیده‌ام و موهایم مرطوب است و لباسی به تن ندارم، چند تا استوری می‌گیرم.

ساک باشگاه را آماده می‌کنم و باز هم استوری می‌گیرم و در همین حین سِیلی از لایک‌ها و قربان صدقه‌ی دخترها و خاک بر سرم، بعضی از پسرها، در دایرکتم سرازیر می‌شود.

@Vip Roman

شکور ادمین پیجم است، از همان روزهای اولی که این صفحه را باز کردم شکور کمکم کرد. وارد صفحه‌ی چتمان در تلگرام می‌شوم و ویس می‌دهم:

- شکور داداش این پستی که گذاشتم اسپانسر داره، جواب کامنتا و سین کردن دایرکتا با خودت من دارم می‌رم باشگاه.

می‌نویسد:

- حله خیالت راحت.

گوشی را در جیبم می‌گذارم و از خانه خارج می‌شوم.

- اون به کتفشم نیست که قبل رفتن بگه دارم می‌رم، سرکار خانوم عارش میاد بگه کجاست، اصلاً یه تکست می‌دادم دختره‌ی افاده‌ای، اون‌وقت من...

منتظر بالا آمدن آسانسورم که با خروج آقا یعقوب از درون کابین و ظاهر شدنش مقابلم یک متر بالا می‌پرم.

- بسم الله الرحمن الرحیم، من الجنة و النّاس!

با اخم نگاهم می‌کند و با کف دست پس سرم می‌کوبد:

- پسر مگه جن دیدی؟!

هول و ترسیده می‌گویم:

- کم‌تر از ظاهر شدن جنم نبود آقا یعقوب!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهل‌وسه

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#کرانه‌های‌آسمان

پیرمرد ابروهایش را بیش‌تر در هم گره می‌زند و همان‌طور که دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام است می‌نالم:

- بابا، مشتی، یه اِهِنی، اوهونی! خودمو خیس کردم یهو یکی پرید بیرون.

شاکی نگاهم می‌کند.

- بچه مگه پشت در مستراح بودی که اِهِن و اوهون کنم؟! ببخشید دیگه قبل این‌که بیام این طبقه فراموش کردم با جنابعالی هماهنگ کنم.

لبخندی می‌زنم و آهسته هم به کمرش می‌زنم:

- عب نداره دفعه بعدی هماهنگ کن داداچ!

طوری تیز و بُراق نگاهم می‌کند که آب دهانم را قورت می‌دهم و دستم را روی پیراهنش می‌کشم.

- چروکم نشد.

- هم سن و سالتم؟

سر بالا می‌اندازم.

- خب، حالا که ملتفتی، چی شد؟!

- فهمیدم دیگه! شما هم سن و سالم نیستی.

سلطان تغییرات لحظه‌ای و آنی با لبخند می‌گوید:

- نه، منظورم شیرینی عروسی‌ات بود، مبارک باشه شاه دوماد! بی‌خبر ازدواج کردی و من باید از دهن زنت بشنوم؟!

لبخندی زورکی می‌زنم.

- چاکرخواتم عمو، ایشالا قسمت خودت.

- من زن نمی‌ستونم، بگو شیرینی کی می‌دی؟!

آسمانِ خرج تراش.

- من عصر با جعبه شیرینی میام عمو.

نچی می‌کند.

- برو بابا، شیرینی آدمیزادی، درست حسابی، من به همه اهالی گفتم موحد می‌خواد شام بده!

پوکر نگاهش می‌کنم، خسیس درونم بیرون آمده و سراسر وجودم را فرا گرفته.

داخل آسانسور می‌شوم و زیرلب غر می‌زنم:

- عمو این چه کاری بوده ناموساً؟! موحد غلط بکنه با...

قبل از بسته شدن در داخل می‌پرد:

- ها؟! غلط می‌کنی با کی؟!

آه می‌کشم:

- با خودم. شما مگه بالا کار نداشتی؟!

شانه بالا می‌اندازد.

- نه دیگه فقط اومده بودم بگم شیرینی یادت نره که دیدمت.

خودم را به نشنیدن می‌زنم. مشتی به بازویم می‌کوبد:

- شنیدی؟!

نالان لب می‌زنم:

- بله شنیدم.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985

#پارت‌سیصدوچهل‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

هم خنده‌ام گرفته هم عصبانی‌ام. ریموت ماشین را می‌زنم و می‌گویم:

- ای تف به ذاتت اسکای دهن لق. آقا یعقوب ورژن تغییر شکل یافته‌ی حاج کاظم خودمونه. قشنگ یه پیرمرد دهن سرویس کن!

صدایش می‌آید.

- چیزی گفتی؟!

دوباره بالا می‌پرم.

- بی‌خیال آقا یعقوب، کی اومدی تو پارکینگ؟! مگه نرفتی لابی؟!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

خدا شاهد است یک طوری می‌خندد که کاملاً وایب یک روح شیطانی را می‌گیرم که جسم پیرمرد مظلوم را تسخیر کرده.

زمزمه می‌کنم:

- لامصب زبل خانی مگه؟! یعقوب این‌جا یعقوب اون‌جا، یعقوب همه‌جا.

گوش‌هایش هم خیلی تیز است!

- بیام همین دسته‌ی طی‌و بکنم یه جات که بفهمی یعقوب نه و آقا یعقوب؟! من اگه زن گرفته‌بودم نوه‌ام هم سن تو بود!

لب‌هایم را داخل می‌کشم که نخندم و صدای «زهرمار» گفتنش را می‌شنوم.

سوار می‌شوم و باز فکرم می‌رود سمت آسمان.

کجا رفته که تا ساعت چهار نمی‌آید؟!

- اه، خفه شو دیگه مغز بی‌صاحاب، به تو چه؟!

• * *

*آسمان

استثنائاً این‌بار شانس با من یار بود.

باورم نمی‌شود استخدام شدم، هرچند موقت و با حقوقی اندک ولی خب برای شروع خوب است. مربی جودو روز قبل از باشگاه رفته و حالا منم و هجده تا شاگرد. کارم سخت است، مسابقه‌ی نزدیکی در پیش دارند و باید حسابی تمرین کنیم.

ورزش کردن پس از مدت‌ها احساس خوشایندی برایم دارد و فکرم را کمی آزاد می‌کند. روزهای گذشته ذهنم زیادی مشغول بود، مشغول امیرحسین!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهل‌وپنج

Exchange group 1728

#کرانه‌های‌آسمان

حین برگشتن به خانه آن‌قدر خسته‌ام و بدنم کوفته شده که به سرم می‌زند کاش اسنپ بگیرم و برگردم. با این‌که راه نزدیک است اما نای تا خانه رفتن را ندارم. لحظه‌ای هم به سرم می‌زند با امیرحسین تماس بگیرم و بخواهم دنبالم بیاید و شاید مثل یک زوج عادی کمی هم در خیابان‌ها دور بزنیم و...

صدای مغزم را خفه می‌کنم و حرصی از خودم و قلبی که انگار کم‌کم دارد از اختیار و اجازه‌ام خارج می‌شود ناخن‌هایم را کف دستم فرو می‌کنم.

پیاده راه خانه را در پیش می‌گیرم و شروع می‌کنم به شماتت کردن خودم در سرم.

" چیمون عادیه که با خودم فکر کردم بیاد دنبالم و بریم دور دور؟! کم‌کم دارم دیوونه می‌شم! خوابگاه بگیرم زودتر می‌رم، مهمون همین چند روزشم. بعد هم امیر بره و دوستاش و زندگی مجردی‌اش، منم می‌رم سراغ هدفم، سراغ درس و زندگی خودم که تارگت اولم بوده. "

کمی بعد که خسته و کوفته به خانه رسیده‌ام و به حمام رفته‌ام. معده‌ام فغان می‌کند. اگر به‌خاطر خودم نبود محال بود که مثل یک زن خانه‌دار واقعی به اجبار بایستم و مشغول پخت و پز شوم. کلافه نفسم را بیرون فوت می‌کنم و شیر و خامه را به پاستا اضافه می‌کنم.

با لبخندی که نمی‌دانم از کجا پیدایش شده و روی لب‌هایم نشسته زمزمه می‌کنم:

- کاش امیر پاستا دوست داشته‌باشه!

یکهویی چشم‌هایم گرد می‌شود و این‌بار نه درون مغزم، بلکه با صدای بلند سر خودم فریاد می‌کشم:

- به تو چه که دوست داره یا نداره؟! نیشتو ببند دختره‌ی بی‌جنبه‌ی بیشعور! از کی تا حالا علایقش برات مهم شده که...

صدایش چنان از جا می‌پراندم که فقط می‌فهمم ران پایم دارد جلز و ولز می‌کند!

- اسکای؟! جن‌زده شدی؟!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

Exchange group 1731

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهل‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

در گالری محسن عکاسی داشتم، چندین بار هم وقتی دستم سمت گوشی رفت تا شماره‌اش را بگیرم مچ خودم را گرفتم و چندتا فحش آبدار که البته لایقش نبودم بارِ خودم کردم تا آدم باشم و بیخودی دلم شورِ آن دختر سرتق و لجباز را نزند.

محسن بی‌هوا می‌پرسد:

- حالا که خودمونیم امیر، بچه‌ها نیستن، یه چی می‌پرسم راستش‌و بگو.

- هوم؟!

- می‌گم جدی زندگی متأهلی خیلی خوبه؟! یعنی سر و سامون گرفتن و این صحبتا رو منظورمه، حس خوبی داره؟!

پوکر نگاهش می‌کنم دوست دارم بدانم دقیقاً چه چیزی در من دیده که به این سؤال رسیده.

انگار معنای نگاهم را می‌فهمد که سر شانه‌ام می‌زند و می‌گوید:

- حاجی اصلاً آب رفته زیر پوستت، چشمات برق می‌زنه، من چند سری دیدم چه‌طوری همچنین پر مهر و محبت نگاه می‌کردی به آسمان.

یکهویی می‌گویم:

- من غلط بکنم اگه نگاهم...

حرفم را جمع می‌کنم که مقابل چشم‌های گشاد شده‌اش سوتی ندهم. مثل خودش دستم را سر شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم:

- آره داداش خیلی خوبه، محشره، حرف نداره، انقد خوبه که من به فکر بچه دار شدنم.

متعجب می‌پرسد:

- جدی می‌گی؟!

- آره جون تو دروغم چیه؟! اصلاً کاش آسمان گربه بود سه چهار ماهگی می‌زایید. دو سه تا بچه میومدن زندگیمون عسل‌تر از اینی که هست می‌شد. اگه امشبم اقدام کنیم و بگیره، نُه ماه طول می‌کشه عزیز بابایی به‌دنیا بیاد!

با تأسف سر تکان می‌دهد.

- خاک تو سرت که شرم و حیا نداری.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهل‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

- اسگل تو رو لک لکا آوردن؟! دیگه شرم و حیا می‌خواد؟! اقدام نکنیم با دعا و راز و نیاز که حامله نمی‌شیم! یعنی چیزه، آسمان حامله نمی‌شه!

نه، واقعاً مثل یک اسگل با لبخند نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- داداش ایشالا همین‌جوری خوشبخت بمونید ولی شرمنده زیر زبونتو کشیدم، حاج خانم زنگ زده بود بهم گفته‌بود مطمئن شم اوضاعت ردیفه که خب خداروشکر اکی‌ای.

دستم از سر شانه‌اش می‌رود و محکم پس گردنش می‌خورد.

- آآآی امیر!

- مرتیکه شل فانوس جاسوس ننه‌ی من شدی؟!

اخمی می‌کند و به جبران لگدی به پایم می‌کوبد.

- خب مادره نگرانه، جدا از اون جدی می‌خواستم بدونم چه‌طوریاست زندگی؟!

خیلی دوست دارم بگویم ای محسنِ شنقلِ پلشت، من از قبل هم بدبخت‌تر شدم! منم و یک اژدر مادرمرده‌ی بخت برگشته و یک قالب صابون و آه امان از دل و جگر خون شده‌ام.

وسایلم را برمی‌دارم و چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- بگیر، زن بگیر تأکید می‌کنم که خیلی خوبه. به اشرفم بگو که من اهل و سر به راه شدم بلکه خروج کنه از این مسئله.

می‌خندد زمزمه می‌کنم:

- ای حناق، جاسوس نجس!

سوار پاتریشیای نازنینم می‌شوم و سمت خانه می‌رانم. با سلام و صلوات ماشین را پارک می‌کنم که باز آقایعقوب جایی مقابلم سبز نشود. عملیات با موفقیت به انجام می‌رسد و کلید در قفل می‌اندازم و بوی غذا لحظه‌ای پاهایم را شُل می‌کند.

آه همسر عزیزتر از جانم چه کرده! یکهویی صدای دادش زَهره‌ام را می‌ترکاند که می‌گوید:

- به تو چه که دوست داره یا نداره؟! نیشتو ببند دختره‌ی بی‌جنبه‌ی بیشعور! از کی تا حالا علایقش برات مهم شده که...

جلو می‌روم و می‌گویم:

- اسکای؟! جن‌زده شدی؟!

جیغی که می‌کشد نگاهم می‌افتد به غذایی که از ماهیتابه‌ی تکان خورده روی پایش ریخته!

داد می‌زنم:

- بدبخت شدم! سوختی؟! داداشات!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985

#پارت‌سیصدوچهل‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

بالا و پایین می‌پرد، قاشق بزرگی که در دستش بود را روی زمین پرتاب می‌کند و سمتش می‌دوم.

دقیقاً یک وجب بالای زانویش سوخته! ملتهب و قرمز شده و تاول‌های ریز روی پوستش در حال نمایان شدن است.

بی‌فکر در یخچال را باز می‌کنم و پارچ آب را برمی‌دارم و میان سر و صدای آسمان که می‌گوید:

- وای سوختم! لعنت بهت امیر! آی مامان!

یکهویی آب سرد را روی پایش خالی می‌کنم که جیغ بنفش دیگری می‌کشد!

خوب که نگاه می‌کنم حق دارد، هول شده‌بودم و دقت نکردم که آب یخ داخل پارچ را از روی شکمش تا پایین خالی کردم!

شوکه نگاهم می‌کند و برای این‌که دست پیش بگیرم می‌گویم:

- بیا، ببین خوب شد، گریه‌اتم بند اومد، تاولم نمی‌زنه. آب سرد برا سوختگی خوبه.

چنان بلند و ناگهانی زیر گریه می‌زند که از جا می‌پرم.

کف آشپزخانه می‌نشیند و با هق هق می‌گوید:

- من... من الان... یه سوخته‌ی... خیسم! احمقی مگه؟!

من هم مقابلش می‌نشینم و سعی می‌کنم با دستم پایش را باد بزنم.

حالا این امیر مهربان که نمی‌دانم از لابه‌لای کدام سلول‌های بی‌صاحبم زده بیرون را کجای دلم بگذارم؟!

- امیر شرحه شرحه شه برات دردت به باسن دشمنات و بدخواهات، فوتش کنم خوب شه؟!

هق هقش بند می‌آید. مات و مبهوت نگاه به من می‌کند که با دست تند تند بادش می‌زنم و پایش را هم فوت می‌کنم.

اشکش را پاک می‌کند و دستش را سر شانه‌ام می‌گذارد.

- پاشو برو کنار امیر، پاشو برو.

ابرو بالا می‌اندازم.

- نه عزیزم تو سوختی، پاشو بیا بغلم ببرمت رو تخت بیش‌تر فوتش کنم.

خدا شاهد است این‌بار را بی‌قصد و غرض گفتم اما مشت سنگینش که روی بازویم می‌نشیند اخم می‌کنم.

- محبتم نمی‌شه بهت کرد بی‌تربیت؟!

سعی می‌کند بایستد.

- باهام حرف نزن، کلاً کاری به کارم نداشته باش، آب ریختی کل دار و ندارم خیس شده! بالاخره از دستت سکته می‌کنم، نه فوراً ولی حتماً.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوچهل‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

لبم را می‌گزم.

- زبونتو گاز بگیر آسمون! می‌خوای یه قومی رو بندازی به جون من؟!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و آرام می‌گوید:

- پام داره می‌سوزه.

چپ چپ نگاه به او می‌کنم که مقابلم ایستاده و یکهویی هردو با هم داد می‌زنیم:

- غذا سوخت!

@Vip Roman

دود آشپزخانه را گرفته و آسمان حرصی تابه را در سینک پرتاب می‌کند و آب را رویش باز می‌کند و با بغض می‌گوید:

- تقصیر توئه‌ها!

ابروهایم بالا می‌پرد.

- ها؟! من؟! به من چه؟!

انگشت اشاره‌اش را مقابلم تکان می‌دهد.

- بله جناب، بله آقای غیر محترم، تقصیر شخص جنابعالیه که یهو ظاهر شدی توی خونه و از ترس سکته کردم و باعث شدی قاشق از دستم بیفته.

من هم می‌ایستم و می‌گویم:

- اولاً با انگشت این شکلی با من حرف نزن.

داد می‌زند:

- چه‌جوری می‌پسندی؟!

لب‌هایم کش می‌آید.

- یه طوری که وسطاش یه صدای ریز آه و ناله‌ام باشه!

نامم را که فریاد می‌شود کمی جدی می‌شوم.

- خیلی خب! داد نزن همساده‌ها می‌ریزن این‌جا فکر می‌کنن مورد خشونت خانگی قرار گرفتم، که البته واقعاً هم قرار گرفتم.

از حرص نفس نفس می‌زند.

- خب اولاً رو که گفتم، بریم سراغ دوماً اونم اینه که آقاجان، سر جدت غذا درست نکن، بیا، نیگا! اینو که سوزوندی، خودتم که سوختی، منم که شدم مقصر، خیسم که شدی انگار جیش کردی.

با خنده اشاره به شرت جینش می‌کنم.

- واقعاً انگار جیش کردی‌ها!

سعی می‌کند نفس عمیق بکشد و می‌گوید:

- خدایا بهم صبر و تحمل بده.

از آشپزخانه که بیرون می‌رود دنبالش می‌روم و می‌گویم:

- حالا واسه چی یه شرت جین پوشیدی پر و پاچه رو انداختی بیرون؟! اگه شلوار پات بود که پوستت نمی‌سوخت.

قبل از این‌که جوابم را بدهد به حالت نمایشی دست روی صورتم می‌کوبم و لبم را می‌گزم و می‌گویم:

- خاک بر سرم! لُختی مُختی پوشیدی منو از راه به در کنی دختره‌ی گیس بریده؟!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

Exchange group 1751

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه

#کرانه‌های‌آسمان

تند و عصبی می‌گوید:

- تو منحرف مادرزادی هستی، نه خیر نیازی نیست برای از راه به در کردنت اقدام خاصی انجام بدم!

نیشم باز می‌شود.

- همین‌جوری بی اقدام خاصی پا می‌دی؟!

سمت مبل‌ها رفته، کوسنی را سمتم پرتاب می‌کند و داد می‌زند:

- وای امیر ولم کن، چه‌قدر شر و ور می‌گی تو! با من حرف نزن.

کوسن را روی هوا می‌گیرم و آهی از سر تأسف می‌کشم.

- باشه آسمون خانوم باشه من حرف نمی‌زنم تقصیر منه که نگران تو شدم خاک تو سر من کنن با این قلب رئوفم.

صدایش می‌لرزد و متعجب نگاهش می‌کنم.

- تو نگران من نشدی، تو می‌ترسی من یه چیزی‌ام بشه و مجبور بشی به برادرام جواب پس بدی!

ابروهایم بالا می‌پرد و در نهایت صداقت می‌گویم:

- داداش نه ناموساً! دروغ نمی‌گم از داداشات که مث سگ می‌ترسم، آره. اما نگران خودتم شدم!

اشک‌هایش را پر از حرص و عصبانیت پاک می‌کند.

- اصلاً نیازی به نگرانی‌ات ندارم!

دست به دعا بلند می‌کنم:

@Vip Roman

- خدایا از خودت طلب صبر ایوب می‌کنم از دست این آسمانِ پریود مغز! ساییده منو. خدایا خودت به جوونی‌ام رحم کن سکته نکنم. این دختر بیوه نشه اول زندگیو

روی مبل می‌نشیند و با گریه و خشم نگاهم می‌کند.

- من پریود مغزم یا تو؟!

سر کج می‌کنم.

- بله درست می‌فرمایی، اشتباه شد. خود گردن شکسته‌امم!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

Exchange group 1755

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

پاشو یه چی بپوش بریم درمونگاه.

رو برمی‌گرداند و درحالی که با دفتری که دم دستش بوده پایش را باد می‌زند می‌گوید:

- انقدر عمیق نبود که بخوام برم دکتر، بخوام برمم خودم می‌رم نیازی نیست توی زحمت بیفتی.

نچی می‌کنم:

- ای بابا، دهنتو دختر، که دهنمو سرویس کردی!

چشم باریک می‌کند.

- بله؟!

- هیچی، پس می‌رم داروخونه پماد سوختگی بگیرم برات.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

مثل دختربچه‌ها، لجبازی می‌کند. این ادا و اطوارها به شخصیتی که تا به حال از او ندیده‌ام شباهتی ندارد. حالا باز من را بگوییم، یک چیزی، این ادا آمدن‌ها راست کار خودم است! اما آسمان...؟!

- نمی‌خوام.

سمت در می‌روم.

- درستش این بود که الان برای خریدن کاندوم یا مثلاً قرص اورژانسی‌ای چیزی برم داروخانه نه برا پماد سوختگی، اوس کریم، مصبتو شکر.

هم بغض دارد و هم از صدایش می‌فهمم انگار کمی خنده‌اش گرفته.

- گفتم که لازم نیست بری.

- یه چیزی‌ام می‌گیرم برا شام.

• * *

*آسمان

رانم می‌سوزد، امیرحسین مقابل پایم زانو زده و پمادی که خریده را با دقت به قسمت‌های سوخته می‌مالد و بعد فوت می‌کند.

هیچ چیز نمی‌گویم، به جایش از این زاویه خیره به صورتش می‌مانم. چه‌طور تابه‌حال به مژه‌های پر و بلندش دقت نکرده‌بودم؟!

@Vip Roman

از خودم عصبانی می‌شوم، گریه‌ام می‌گیرد، نه برای سوزش پایم، برای این‌که دارم به مژه‌های کوفتی‌اش دقت می‌کنم! برای این‌که اعتراض به نزدیکی‌مان نمی‌کنم.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

خودم را شماتت می‌کنم، باید بگویم کنار برود یا خودم را به بهانه‌ای به اتاق برسانم اما به جایش نگاهم می‌رود سمت غذاهایی که روی کانتر گذاشته و آرام می‌پرسم:

- چی گرفتی؟!

چشم بالا می‌آورد و... لعنت به من! از کِی تا به‌حال سایز و مقدار مژه و رنگ چشم و زاویه‌ی فک و فرم لب و دماغش برایم مهم شده؟!

@Vip Roman

هر طوری درمورد خودم فکر می‌کردم، خودم را در هر جایگاهی تصور می‌کردم به جز این‌که شبیهِ دخترهای رمان‌ها دل‌باخته‌ی یک پسر این مدلی بشوم!

از همین پسرهایی که همه غلطی کردند و در نهایت یک دختر آفتاب مهتاب ندیده به تورشان می‌خورَد!

دستش را مقابل صورتم تکان می‌دهد.

- هوی اسکای، چرا همچین زل زدی بهم؟! تسخیر نشده باشی!

سرم را تکان می‌دهم.

- ها؟!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- پرسیدی چی خریدی گفتم یه پرس کباب ترکی دو نفره با دوتا سیب زمینی ویژه، با نوشابا دان زات دان که خیلی تأکید کردم زیرو باشه یه وقت چاق نشیم!

ابروهایم بالا می‌پرد.

- اوه چه خبره؟!

می‌خندد.

- والا عصبانی بودی دیگه گفتم باید زیاد غذا بخوری، از ترس این‌که چشمت به غذای من نباشه بیش‌تر گرفتم.

چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

- ادای مهربونا رو در نیار.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

با لودگی می‌گوید:

- آه آسمان! به عظمت و بزرگی لایَنتایی؟ لایهتنایی؟ لایهتنهایی؟

- لایتناهی.

- خب همین، نمی‌دونم چی چیه این کهکشان سوگند می‌خورم که ادا نیست من ذاتاً مهربونم، تو اصرار داری بگی مهربون نیستم.

خاک بر سرم که حتی این لودگی‌هایش هم دیگر برایم آزار دهنده نیست!

بزاقم را می‌بلعم و نگاهم را از صورتش جدا می‌کنم.

- باشه بریم غذا بخوریم.

جلوتر از او می‌ایستم که همان‌طور نشسته روی زمین سر بالا می‌گیرد و سوتی می‌کشد:

- اوف بگو مرحبا، فوتم معجزه کردا! الان می‌خوام برم با سر هوا!

انگار تنم گر گرفته، قلبم تند می‌زند، هورمون‌هایم دارند چه بلایی سر شخصیت و اهدافم می‌آورند؟!

و امیرحسین بی‌توجه به این آشوب درونی وحشتناکی که در من به پا شده می‌گوید:

- می‌گم این یه وجب شورتم درار بذا قشنگ به پات هوا بخوره.

زبانم به سقف دهانم چسبیده، تمام تنم خیس از عرق سرد شده با این‌حال انگار دارم آتش می‌گیرم.

می‌ایستد و موهایم که دو طرف صورتم ریخته را کنار می‌زند و می‌گوید:

- عرق کردی، کِشِت کو؟ ببیند موهاتو.

فکر می‌کنم، فکر می‌کنم، در همین چند ثانیه خیلی فکر می‌کنم. یک قدم فاصله دارم تا در آغوشش فرو بروم و خودم را تسلیم لذت کوتاهی بکنم که از گوشه و کنار مغزم، حالا خودش را بالا کشیده و قد علم کرده، یا نه... قدم عقب بگذارم، یک حد و مرزی تعیین کنم و روی اهدافم تمرکز کنم.

دستش روی موهایم است و من مثل یک آدم مسخ شده، خیره‌ی صورتش شده‌ام!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وچهار

Exchange group 1768

#کرانه‌های‌آسمان

تا به حال احساساتی نبودم، همیشه عقل و منطقم به قلبم تسلط پیدا کرده و پیروز شده.

مثل همین چند ماه قبل که تصمیم گرفتم برای قرار گرفتن در مسیری که همیشه خواهانش بودم، برای پیدا کردن استقلالم خودم را از پدر و مادر و برادرانی که می‌دانم تا چه حد و اندازه دوستم دارند، چند صد کیلومتر دور کنم.

آمده‌ام این‌جا تا درس بخوانم، مستقل شوم، رویای اپلای کردن دارم.

می‌خواهم به اهدافم برسم اما این وابستگی... این پسری که مقابلم ایستاده و شاید هم احساساتی شدنم، می‌تواند همه‌ی آینده‌ام را خراب کند!

فکرم را جمع می‌کنم، چند قدم عقب می‌روم و سریع می‌گویم:

- من... من سیرم شام نمی‌خورم، می‌رم بخوابم، شب به‌خیر!

* * *

*امیرحسین

در اتاق را که به هم می‌کوبد صدایم را بالا می‌برم:

- آسمون نه، ناموساً تو تسخیر شدی! چت شد یهویی؟! آهای اسکای، تو که گشنه‌ات بود!

صدایش نمی‌آید، سمت در می‌روم و قبل از این‌که دستگیره را پایین بکشم، صدای چرخش کلید و قفل شدن در اتاق، باعث می‌شود زمزمه کنم:

- خب دیگه کفتر ریده وسط شانس و اقبال ما! دختره‌ی مودی!

یک لگد به در می‌کوبم:

- بعد بهت می‌گم پریود مغز ناراحت می‌شی! بیا بیرون چرا رفتی اون تو؟!

جوابی نمی‌دهد، گوشم را به در می‌چسبانم و صدای آرام گریه‌هایش را می‌شنوم!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

کنار کانتر می‌ایستم و فویل غذا را باز می‌کنم، همان‌طور بدون قاشق یا چنگال با دست به آن ناخنک می‌زنم و آرام می‌گویم:

- من خلم قبول اما این دختره چِله! منم خل‌تر از چیزی که بودم کرده!

چپ چپ نگاه به در بسته‌ی اتاق می‌کنم و خطاب به ظرف سیب زمینی و پنیر و ژامبون مقابلم که بدون شک از آسمان بیش‌تر احساسات دارد آرام می‌گویم:

- گور باباش! نچ زشته، بیچاره حاج عبدالله، تف به خود آسمون اصلاً. ولش کن گریه می‌کنه که بکنه، به توپ سمت چپِ اژدرم!

لب ورمی‌چینم و آهی می‌کشم.

- طفلکی لابد دلش برا مامان باباش تنگ شد.

به این‌جا که می‌رسم با صدای بلند می‌گویم:

- آسمون، اگه ابری شدنت واس خاطر مامانت ایناس و دلت تنگ شده بیا بیرون یه کم بغلت کنم بوس بوسی و نازت کنم خوب شی، ها؟!

جوابی نمی‌دهد سرتقِ لجباز. اما کمی که گوش تیز می‌کنم می‌فهمم صدای گریه‌اش بلندتر می‌شود!

غذا از گلویم پایین نمی‌رود.

عجب بدبخت شده‌ام! نمی‌خواستم نگرانش باشم، وابسته‌اش باشم، خنده و گریه‌اش برایم مهم باشد، گرسنه بودن و نبودنش، زخم پای سوخته‌اش... اما حالا غذا در گلویم مانده.

پشت در اتاق با دستم روی در ضرب آهنگین می‌گیرم و همزمان آواز می‌خوانم.

- درو باز کن عزیزم منو نگام کن عزیزم ببین چقد قشنگم ببین چقد دلتنگم.

متن آهنگ هم درست به‌خاطرم نمی‌آید، چندتا جمله‌ی بی‌ربط را به هم می‌چسبانم و یک طوری به در می‌زنم که قِری نهفته از کمرم در حال بیرون آمدن است.

- امیرِ تو ناز داره، آسمون بهش نیاز داره، ببین واست مریضم، هِی دارم قِر می‌ریزم، آسمون جون؟ بله؟ آسمون جون؟ بله؟ میای بریم؟ نمیام؟ خسته می‌شم، خاک بر سرت که خسته می‌شی.

جواب نمی‌دهد.

تقه‌ای به در می‌زنم:

- پاشو بیا بیرون سر جدت ببینم دردت چیه با هم بشینیم واسش گریه کنیم.

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

@farsian1985

Exchange group 1776

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

صدای فین فینش می‌آید و بعد با لحنی جدی می‌گوید:

- می‌خوام تنها باشم امیر، می‌شه لطفاً اجازه بدی؟!

ابروهایم بالا می‌پرد و می‌گویم:

- اوپس! چه با شخصیت. نمیای بیرون؟

باز هم جدی‌ست.

- نه، گفتم لطفاً. بهتر که بشم میام با هم صحبت کنیم.

«به درک» را آرام و زمزمه‌وار می‌گویم و می‌فهمم راه گلویم هم با چند قلپ نوشابه باز می‌شود. دو سومِ غذاها را هم می‌خورم و انگشت میانی‌ام را سمت در بسته‌ی اتاق می‌گیرم.

- فاک یو. تا نیم ساعت دیگه نیای بیرون بقیه‌اشم می‌خورم.

و بیرون نمی‌آید! چند تا استوری می‌گذارم، به اتاق دیگر خانه که ابزارم آن‌جاست می‌روم و سعی می‌کنم ویدیویی برای پست فردا آماده کنم، هر چند دقیقه یک‌بار هم به بیرون از اتاق سرک می‌کشم ببینم آمده یا نه و دوباره مشغول می‌شوم.

گوشی‌ام را زیر و رو می‌کنم، کمی در گروه تلگرام با بچه‌ها چت می‌کنم و... نه! هرچه می‌خواهم حواسم را پرت کنم نمی‌شود.

چشم‌هایم می‌چسبد به در اتاق و باورم بشود یا نه نگران حالش هستم!

یک فیلم کمدی جدید پلی می‌کنم. تقریباً هیچ‌چیز از آن نمی‌فهمم و خوابم می‌آید، روی کاناپه دراز می‌کشم و کمی بعد با خودم می‌جنگم و زیرلب غر می‌زنم:

- خاک بر سرت امیر، خاک بر سرت که عادت کردی پیشش بخوابی، تو گه می‌خوری هی بهش فکر می‌کنی؟! برای کسی که آدم حسابت نمی‌کنه خودتو کوچیک می‌کنی یعنی شأن و شخصیتت در حد گوزای سعیده! آدم باش مرتیکه، خودتو جمع کن!

چکی هم به صورتم می‌زنم که همان موقع با حس حضور کسی فریاد می‌کشم:

- بسم الله! جن اومده، یا ایزد منان!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

از لحظه‌ای که وارد اتاق شدم و خودم را روی تخت انداختم تا صدای هق هق‌هایم در بالشت خفه شود، تا قبل از این‌که بخواهم از اتاق بیرون بروم گریه کردم، آن‌قدر زیاد که از شر این بغض کوفتی خلاص شوم.

به مدت اخیر فکر کردم، به تصمیماتم، به مراسماتی که برای هردومان فرمالیته بود...

چند روزی که بعد از عروسی طبقه‌ی بالای خانه‌ی حاج کاظم ماندیم، همه چیز را چندین مرتبه با خودم مرور کردم.

بوی عطر گران قیمتش انگار به بالشتش چسبیده‌بود، هرچه سعی کردم فکر کنم بوی عطرش یکهویی می‌آمد و در بینی‌ام می‌پیچید و رشته‌ی افکارم را از هم می‌درید.

بالشتش را از خودم دور کردم، بیش‌تر فکر کردم، نه... من نه می‌توانستم و نه می‌خواستم به کسی دل ببندم که همه‌ی زندگی‌اش را به شوخی می‌گیرد.

سبک تفکراتمون یک سو نبود و فرضاً هم اگر بود، من نمی‌توانم یک طرفه دل ببندم و او من را هم به چشم یک چالش خنده‌دار ببیند.

باید تکلیفم را با امیرحسین نه، با خودم روشن می‌کردم، باید تکلیف این هم خانگی موقت روشن می‌شد و پس از دو سه ساعت فکر کردن تصمیمم را گرفتم. شلوار بلند و تی‌شرت لانگی می‌پوشم.

از اتاق که بیرون می‌روم، نشسته روی کاناپه می‌بینمش که سیلی‌ای به صورت خودش می‌زند و یکهویی با دیدن من داد می‌زند:

- بسم الله! جن اومده، یا ایزد منان!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۵۸۵۸ ۸۶۵۵ ۹۹۷۴ ۶۰۳۷

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

با صورتی که می‌دانم جدی‌ست روی مبل مقابلش می‌نشینم و می‌گویم:

- چرا خود زنی می‌کنی؟!

انگار هول شده که می‌گوید:

- پشه بود، زدمش. چی شد؟ ارواح خبیثه ازت دور شدن که سر عقل اومدی تشریف فرما شدی بیرون؟!

و همین‌طور که سعی دارد به من نگاه نکند، صدای تلویزیون را کمی بالا می‌برد و می‌گوید:

- خسیس گدا، دوتا پا هم از آدم دریغ می‌کنه، چیه این شلوارت که پوشیدی؟! شکل زیر شلواری حاج کاظمه!

در سکوت نگاهش می‌کنم، درِ دهانِ قلبم را هم محکم می‌گیرم و صدایش می‌زنم:

- امیرحسین؟

چهار زانو مثل ایکیوسان روی مبل می‌نشیند.

- بفرمایید خانوم جمعه؟

نفسم را بیرون می‌رانم و فکرم را جمع می‌کنم.

- امیرحسین به نظرم ما نتونستیم حد و مرز درستی رو توی این خونه برای خودمون تعیین کنیم، یعنی... این‌طور ادامه دادن درست نیست.

با گیجی نگاهم می‌کند.

- چیزی زدی؟!

به پیشانی‌اش می‌کوبد:

- خاک تو سرم شد! اون گلدونه که دم پنجره گذاشتمو بو کردی؟!

در سکوت دست به سینه نگاهش می‌کنم که نچ نچی می‌کند.

- چیه عین این ناظمای دو دهه‌ی قبل که تار سبیل دخترا رو می‌شمردن نشستی نگام می‌کنی؟! چیز میزم جفت شد، پاپیون شد بیخ گلوم، ترسیدم اسکای!

هیچ انعطافی در صورتم ایجاد نمی‌کنم.

- جدی باش، خواهش می‌کنم ازت.

می‌خندد و شانه بالا می‌اندازد.

- جون اشرف این ته جدیتمه. چی می‌گی تو حد و مرزمون فلان و بهمان؟! یه طوری گفتی شک

کردم به خودم که نکنه این مدت روزی سه راند رو کار بودیم خودم خبر ندارم! یه شورت جین بعد ابد و بوقی پوشیدی اونم که یه جفت لنگ و پاچه رو دریغ کردی.

بغضم را می‌بلعم.

- می‌شه انقدر فکرت سمت مسائل جنسی نباشه؟!

سر بالا می‌اندازد.

- نه والا نمی‌شه، انقد سرکوبش کردم داره یادم می‌ره چه‌جوری بود! تو خودت به چیز میزای خاک بر سری فکر نمی‌کنی؟!

@Vip Roman

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوپنجاه‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

خودش را جلوتر می‌کشد و یک طوری با خنده نگاهم می‌کند که فکر می‌کنم جمجمه‌ام را شکافته و مستقیم به مغزم و تمام افکارم دسترسی پیدا کرده!

اشاره‌ای به خودش می‌کند.

- مثلاً تو تصور مثبت هیجدهی چیزی با من نداری؟! آدمیزاده دیگه، اینم یه نیازه مثل نیاز به جیش کردن و خوابیدن و غذا خوردن و...

حرفش را قطع می‌کنم.

- امیرحسین گفتم جدی باش، اجازه بده حرفمو بزنم.

ساکت می‌شود و از فرصت استفاده می‌کنم و بدون نفس گرفتن تند و پشت سر هم می‌گویم:

- درسته از شانس بد من اون دوستم که قرار بود برم و پیشش بمونم نیست و نابود شد، اما من دو سه هفته قبل شروع دانشگاه درخواست خوابگاه می‌دم، قرار بود یه مدت توی خونه‌ات بمونم، اما ما داریم به هم نزدیک می‌شیم که هیچ دلیلی برای این نزدیک شدن وجود نداره. من می‌خوام تمرکزم روی درسم باشه، دیگه نمی‌خوام شبا پیش هم بخوابیم، نمی‌خوام جز وقتایی که لازمه با هم‌دیگه، هم‌کلام بشیم. نمی‌خوام چه به شوخی چه جدی درمورد مسائل جنسی حرفی بزنی، چون اذیت می‌شم و معذبم می‌کنی. اگر بخوای به همین روال ادامه بدی بی‌خیال ضرر و زیانِ فروش طلاها می‌شم، می‌برم می‌فروشمشون و یه خونه‌ی کوچیک پایین شهر می‌گیرم و از این‌جا می‌رم.

بِر و بِر نگاهم می‌کند.

- تموم شد؟

- بله.

- تأثیر گذار بود، برو دنبال بازی‌ات بچه، پیش هم نخوابیم و زهرمار!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

Exchange group 1792

#پارت‌سیصدوشصت

#کرانه‌های‌آسمان

می‌ایستم و می‌گویم:

- من کاملاً جدی‌ام، ممنون که کمکم کردی و گفتی این‌جا بمونم، اما باید با این قوانینی که گفتم پیش بریم، نمی‌خوام بیش‌تر از این وارد حریم همدیگه بشیم امیرحسین. من از امشب روی کاناپه می‌خوابم.

او هم می‌ایستد و دستش را مقابل صورتم تکان می‌دهد.

- داداش! دارم می‌گم زهرمار، تو باز حرف خودتو می‌زنی؟!

نگاه می‌گیرم و می‌گویم:

- حرفمو می‌زنم چون این خواسته‌ی منه. می‌خوای مجبور بشم تا قبل خوابگاه برم خونه بگیرم و...

پوفی می‌کشد و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد.

- مرزهای مودی بودنو جابه‌جا کردی ناموساً! باشه بابا باشه، فاز برندار که می‌رم خونه جدا می‌گیرم و فلان! برو بخواب من خودم رو کاناپه می‌کپم.

داخل اتاق می‌روم، پتو و بالشتی برمی‌دارم، به پذیرایی برمی‌گردم و می‌گویم:

- گفتم که، من این‌جا می‌خوابم.

مقابل من تی‌شرتش را از تنش بیرون می‌کشد و چشم‌های سرکشم را نگه می‌دارم تا سمت عضلات در هم پیچیده‌اش نرود و او متعجب می‌گوید:

- حضرت عباسی جدی‌ای؟! چته تو؟! همین تازه پی اس فور... نه چیز... پیس پیس اس...

عصبی می‌گویم:

- پی‌اس‌اس، نه پی‌اس‌اس نیستم، بله امیرحسین، چندبار تأکید کنم که جدی‌ام؟! توقع و خواسته‌ی زیادیه که می‌خوام دوستانه فقط کنار هم زندگی کنیم و به حریم خصوصی من احترام بذاری؟!

جهت عضویت در کانال vip مبلغ ۲۶ هزار تومان رو به شماره حساب

۶۰۳۷ ۹۹۷۴ ۸۶۵۵ ۵۸۵۸

فارسیان بانک ملی

واریز بفرمایید و عکس فیش رو برای ادمین همیشگمون ارسال کنید

farsian1985@

#پارت‌سیصدوشصت‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

- هی دارم نگات می‌کنم می‌گم این بچه داره سُسشِر می‌گه، بعد می‌بینم قیافه‌ات تو همه! الان من مگه فرو کردم تو حریم شخصی و فلان و بهمانت؟!

کاملاً متوجهم که سعی می‌کند نگاهم نکند. من هم که خدای کرم ریختن، درست مقابلش دست به کمر می‌ایستم و می‌گویم:

- آسمون منو نگاه کن وقتی حرف می‌زنم.

چشم سفید صدایش را برایم بالا می‌برد.

- الان چرا باید بی لباس جلوی من باشی و بگی نگام کن؟!

تعجب می‌کنم.

- کِریم، بوخودا تو مسلمون نیستی! آسمون همه این روزا من به قول خودت مثل تارزان تو خونه بودم، الان یادت افتاده ممه‌ی منو ببینی چشات اوف می‌شه؟!

لگدی سمتم پرتاب می‌کند که اگر جا خالی نداده بودم یک جایم ناقص می‌شد.

- کلاً همه چی برات جوکه، نه؟!

از آن وقت‌هایی‌ست که ول کنم اتصالی کرده. گیر می‌دهم و می‌گویم:

- ببین خودت می‌گی توقع زیادیه که بخوام دوستانه زندگی کنیم؟

سر بالا می‌گیرد.

- بله، خب؟

- منم می‌گم آره، توقع زیادیه، من چرا باید با زنم دوستانه زندگی کنم؟! تو جای خوابتم جدا کردی دیگه خدایی بذار یه فرقی با مجید و شکور و پیمان و حامد و محسن و سعید گوزو داشته باشی دیگه!

نچی می‌کند.

@Vip Roman

- نمی‌خوام فرق داشته باشم امیرحسین، نمی‌خوام. انقدر زنم زنم کردی و تو نقشت فرو رفتی انگار باورت شده ازدواج ما واقعیه، ما شرط کردیم، ما توافق کردیم.

#پارت‌سیصدوشصت‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

عصبی‌ام کرده. می‌گویم:

- کو؟ کِی؟ کجا؟ بیار اون توافق‌نامه رو من خودم می‌رینم...

نه، خیلی بی‌ادب شده‌ام، کلمه‌ام را جایگزین می‌کنم.

- پی‌پی می‌کنم توش! مگه قرارداد ترکمن چایه انقد سفت و سخت گرفتی؟! وا بده بابا دنیا دو روزه! ملت با دوس دختراشون یک سره عشق و حال می‌کنن، منِ عن بختِ گه اقبال، زن گرفتم نمی‌ذاره یه بوسش کنم! ای تف به این سرنوشت شومت امیرحسین مظلوم!

بغض می‌کند و می‌گوید:

- منو با کسی مقایسه نکن لطفاً. در ضمن، اونی که اهل وان نایت بوده براش راحته که منو بخواد و استفادشو که از جسمم کرد، بی‌توجه به روح و روانم کنار بذارتم، منو اشتباه شناختی امیرآقا!

چشم‌هایم را گرد می‌کنم و آن‌قدر عصبی شده‌ام که بی ملاحظه به ساعت و در نظر گرفتن این‌که ممکن است صدایم به خانه‌ی همسایه‌ها برسد داد می‌زنم:

- ببین گوزو به شقیقه ربط نده. من هر غلطی کردم اولاً تو گذشته بوده، دوماً حق نداری به روم بیاری، سوماً از بعد ازدواج دست از پا خطا نکردم، چهارماً...

جلوتر می‌روم و با اخم و عصبانیتی که سالی یکی دوبار به صورتم می‌نشیند ادامه می‌دهم:

- این همه می‌گی این ازدواج صوریه و کوفته و فیکه و درد بی درمونه و توافق کردیم، پس واسه چی دم به دیقه حرصِ مجردی من و روابطمو می‌خوری؟!

#پارت‌سیصدوشصت‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

کمی خیره نگاهم می‌کند، بعد انگار هول شده که مِن و مِن می‌کند اما زود خودش را جمع می‌کند.

- من؟! هه! من حرص گذشته‌ی تو رو می‌خورم؟! به من چه؟! هنوزم می‌گم این ازدواج فیکه، فقط خواستم... خواستم بهت اولتیماتوم داده باشم که من مثل اونایی نیستم که یه شب مهمون تختت بودن و...

تی‌شرتی که هنوز در دست دارم را تنم می‌کنم و وسط حرفش می‌پرم.

- من حیوون نیستما! یه طوری داری حرف می‌زنی انگار یه خرِ نرم که کنترل خودشو اژدرشو نداره!

بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌بینم که تند و سریع دست روی صورتش می‌کشد و با زبان درازی می‌گوید:

- نداری دیگه!

با کف دست به پیشانی‌ام می‌کوبم:

- آلله آلله! فقط صبر ایوب جوابه. من می‌رم اصلاً تو راحت باش. حریمت در بست واسه خودت نخواستیم بابا!

حس می‌کنم که بهت زده نگاهم می‌کند. سوییچ

ِ پاتریشیای عزیزم که حداقل محبتش بیش‌تر از این

بِنت عبدالله است را برمی‌دارم و قبل از این‌که کامل در

را ببندم می‌شنوم که می‌پرسد:

- کجاااا؟!

@Vip Roman

اما من با لب‌هایی آویزان پله‌ها را پایین می‌روم. حس وقت‌هایی را دارم که چهار پنج سالم بود و مامان دعوایم می‌کرد!

سوار ماشین می‌شوم و دنده عقب می‌گیرم تا از پارکینگ بیرون بروم. آه می‌کشم و با ناله می‌گویم:

- تو آهنی پاتریشیا جون، قربونت برم، ولی احساست از اون سنگ دل بیش‌تره، ای من به فدای صدای اگزوزت.

دارم فکر می‌کنم کجا بروم؟! محسن که جاسوس اشرف شده و اطمینانی به او ندارم، پیش سعید هم بروم که باید قید ریه و حس بویایی‌ام را بزنم، خانه‌ی شکور و مجید و پیمان مشترک است و به نظرم آن‌جا بهترین گزینه است.

#پارت‌سیصدوشصت‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

از سوپرمارکت سر کوچه‌شان چیپس و پفک و تخمه و آب آلبالو و انرژی‌زا و کمی خرت و پرت می‌خرم. قبل از این‌که به خانه برسم به گوشی شکور زنگ می‌زنم.

- بَه شادوماد! تو الان نباید مشغول باشی دادا؟ این ساعت برا چی به من زنگ زدی؟!

نگاه به چراغ روشن پنجره‌شان می‌اندازم.

- نه نیستم. جا هست تو پارکینگ دخترمو بیرون نذارم؟

متعجب می‌گوید:

- پشمام! این‌جایی؟!

پرده کنار می‌رود، شکور پشت پنجره آمده.

- عه جدی این‌جایی که!

- ای بابا، نه پس، اون‌جاام. درو باز کن مرتیکه.

- وایسا الان ریموتو می‌زنم بیار تو پارکینگ.

کمی بعد که ماشین را پارک می‌کنم، خوراکی‌ها را دستم می‌گیرم و همان‌طور که از پلّه‌ها بالا می‌روم می‌گویم:

- هه، زِرتِینا! نباشی رفیقام هستن اسکای خانوم. فک کردی الان از غم قهر و هجرانت می‌شینم زانوی غم بغل می‌گیرم و عر می‌زنم؟!

عصبی می‌خندم.

- ها ها! نه دوشیزه آدینه، می‌رم تا صبح می‌شینم پای پی اس فایو، بعدشم مست می‌خورم عرق شم! نه... عرق می‌کنم... عرق می‌خورم...

پیمان در را باز کرده و با صدایی آرام می‌گوید:

- چی می‌گی؟! با تلفن حرف می‌زنی؟!

سر بالا می‌اندازم.

- پس با دشمن فرضی تو فایتی؟!

هومی می‌کنم، کنار می‌زنمش و داخل می‌شوم!

سعید سوت می‌کشد.

- اوهوع! از اینورا!

آه از نهادم بلند می‌شود.

- اه تو چرا این‌جایی؟!

اشاره به میز می‌کند.

- به تو چه؟! یه گوشه نشستم با محسن تخته بازی می‌کنم.

همان موقع هم آقای جاسوس از توالت بیرون می‌آید.

پوکر نگاهشان می‌کنم.

- شانس اگر رنگ داشته باشه، برا من قهوه‌ای مایل به نارنجی و زرده!

#پارت‌سیصدوشصت‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

شکور می‌گوید:

- عه، پی پی خواهرزاده‌ی من همین رنگیه که گفتی، همون که دو ماهشه!

با حفظ همین قیافه‌ی پوکر سرم را به نشانه‌ی مثبت برایش تکان می‌دهم.

- منظورم همین بود.

پیمان صورتش را در هم جمع می‌کند.

- تو چرا خروجی اون بچه رو بررسی کردی؟!

شکور صادقانه جواب می‌دهد:

- بغلم بود تخم سگ چندتا صدای تِر تِر ازش اومد از گوشه‌ی پوشک زد بیرون مالیده شد به لباس من بدبخت.

آه می‌کشم و خوراکی‌ها را سمتش می‌گیرم.

- توام کم‌تر از من بدبخت نیستیا! چی داری بخوریم با اینا؟

همین لحظه که سعید و مجید داد می‌زنند:

- ویسکی بیار.

- خسیس نباش بیار. نگه داشتی برا بعد مرگت؟

پیمان می‌گوید:

- هیچی همون عرق سگی خودمون نمی‌شه داداش.

محسن جاسوس سمتم می‌آید و آرام کنار گوشم می‌پرسد:

- خوبی امیر؟ آسمان خوبه؟ اوضاع و احوال؟ هوم؟ همه چی اکیه؟

با خودم می‌گویم " من عمراً جلو توی پفیوزِ مُخبر نم پس بدم "

- آره خوبه، آسمان می‌خواست درس بخونه گفت توام برو پیش دوستات یه کم یاد مجردی کن.

همه‌شان با هم "هووو" می‌کشند.

شکور با یک بطری زیربغل از اتاق بیرون می‌آید می‌گوید:

- اگه زن گرفتم بهم نگه برو پیش دوستات چی؟

#پارت‌سیصدوشصت‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

حامد گوجه سبزی را سمتش پرتاب می‌کند.

- ول کن، زن نگیر، همین یکی‌ام معلوم نیست چه‌جوری مغزش تاب برداشت رفت خودش‌و بدبخت کرد.

ادایش را در می‌آورم:

- خیدیشو بیدبیخت کیرد. کی گفته من بدبخت شدم؟

با نگاه کوتاهی به محسن ادامه می‌دهم:

- من خیلی هم ازدواج موفقی داشتم، برسد به گوش مادرم!

محسن پس گردنم می‌زند.

- دیقه به دیقه که در تماس نیستم.

انگشت وسطم خودکار برایش بالا می‌آید.

- بعیدم نیست.

از این‌ها که بگذریم، از شوخی و چرت و پرت گفتن هایمان، به خودم قول داده بودم جلوی محسن چیزی نگویم، اصلاً دوست نداشتم کسی از مشکلات ازدواج فیکمان خبردار شود. اما خب... گند می‌زنم. جنبه ندارم، حد و اندازه هم رعایت نمی‌کنم. می‌دانم مستم اما عقلم قد نمی‌دهد جلوی دهانم را بگیرم.

زار که نه، تقریباً عر می‌زنم، صدای داریوش را هم زیاد تر می‌کنم و سر روی شانه‌ی سعید می‌گذارم.

- اسکایِ سنگدلِ نامرد، آی مامان قلبمو له کرده دختره‌ی نامهربون.

#پارت‌سیصدوشصت‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

سقف و زمین و در و دیوار خانه عقب و جلو می‌رود، پیک دیگری می‌ریزم و مشتی چیپس در دهانم می‌چپانم.

متوجهم که همه‌شان تعجب کرده‌اند، اما انگار شجاعت برون ریزی پیدا کرده‌ام.

- عاشق شدم؟!

به سر و صورتم می‌کوبم.

- وای پشمام، خدایا رحم کن، عاشق شدم؟!

محسن را تکان می‌دهم، با گریه و زاری و عجز و لابه می‌گویم:

- جاسوس، من عاشق شدم! خاک تو سرم شده!

محسن نامرد یک کف گرگی به پیشانی‌ام می‌کوبد.

- بیشرف تو سگ مستی چرا هنوز داری به من می‌گی جاسوس؟

روی پایم می‌کوبم:

- نه منو نگرفته! مست نیستم.

همه‌شان قهقهه می‌زنند.

می‌بینم که حامد به شکور اشاره می‌کند بطری‌ها را بردارد اما مثل مار چنبره می‌زنم روی بطری‌ها و خوراکی‌ها.

- نه جون تو نمی‌ذارم ببری. ببین من خب؟ همه بگید خب تا ادامه بدم.

- خب؟

- من که رفتنی‌ام، پس چرا عاشق شدم؟

به نظر وضع پیمان هم از من بهتر نیست، نمی‌دانم او چرا بدتر از من شیهه کشان خودش را به در و دیوار می‌کوبد.

چشم‌هایم سنگین شده و می‌شنوم که با بغض می‌گوید:

- بچه‌ها امیر رفتنیه؟! مریضه؟! یا خدا!

شکور کثافت آه می‌کشد و در جوابش می‌گوید:

- آره مثل این‌که دکترا گفتن دو ماه دیگه بیش‌تر زنده نیست!

#پارت‌سیصدوشصت‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

وزن خودم را نمی‌توانم تحمل کنم پیمان که با دو متر قد و صد و سی کیلو وزن خودش را تقریباً روی من

پرتاب می‌کند، یک لحظه حس می‌کنم دنده‌هایم شکست! هر چه هم زده بودم به گمانم پرید.

گریه می‌کند، با صدای بلند، دارم زیر تنش خفه می‌شوم.

یک‌طوری یقه‌ام را می‌گیرد و بعد کمرِ بدبختم را به زمین می‌کوبد که آخ بلندی می‌گویم و بی‌حال نگاهش می‌کنم.

- نه امیر نه! نه داداش تو حق نداری بمیری. تو تازه داری آدم می‌شی! تو تازه دومادی! داداش پیش کدوم دکتر رفتی؟!

چک محکمی به صورتم می‌زند که این‌بار دچار دو بینی می‌شوم.

- امیر تو بمیری زن جوونت بیوه می‌شه!

در این بین فقط حواسم به شکور است که باز هم آه می‌کشد. دست سر شانه‌ی پیمان می‌گذارد و می‌گوید:

- با نهایت تأسف و تأثر مریضی پیشرفت کرده، دیگه کاری از دکترا بر نمیاد.

پیمان چنان بلند گریه می‌کند که خودِ شکور لحظه‌ای دهان او را می‌گیرد و می‌گوید:

- پیمان مرگ حقه آروم باش، همسایه‌ها صداشون درمیاد!

گیج و منگ و مست به صورت‌های این بیشعورهایی که دارند آرام آرام می‌خندند نگاه می‌کنم.

شکور هم شانه‌هایش از خنده می‌لرزد. پیمان چنان محکم تنم را فشار می‌دهد که صدای تق تق مهره‌های کمر و گردنم را می‌شنوم.

- وای امیر جواب مادرتو چی بدیم؟!

#پارت‌سیصدوشصت‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

رو به بقیه می‌توپم:

- خب شُل فانوسا، من مردنی‌ام نباشم، این الان خودش خفه‌ام می‌کنه، از من جداش کنید.

پیمان مثل کوالا که به درخت می‌چسبد با این هیکل به من چسبیده و تند تند صورتم را ماچ می‌کند.

- نکن پفیوز چندشم می‌شه تف مال تف مال می‌چسبونی اه!

- مگه ما چندتا امیر داریم؟ وای امیر، چرا همه می‌دونستن جز من؟!

خمیازه می‌کشم و بالاخره که یک دل سیر می‌خندند، یکی‌شان سر عقل می‌آید. سعید از پشت بغلش می‌کند و می‌گوید:

- پاشو پیمان، پاشو بچه‌ی مردمو له کردی پاشو.

محسن می‌گوید:

- پیمان، امیر خفه شد، بلند شو.

سر بالا می‌اندازد.

- نمی‌خوام، وداعای آخره ولم کنید.

شکور می‌گوید:

- ای بابا اون خنگو که فهمیدیم با زنش دعواش شده، این رو چه مودی بود خورد و خُل شد؟

مجید می‌گوید:

- پیمان به جان خودم شکور شوخی کرد، داشت سر به سرت می‌ذاشت. امیرم مسته معلوم نیست چی می‌گفت.

پیمان رهایم می‌کند و این‌بار کمرم محکم به دسته‌ی مبل می‌خورد. رو به مجید هاج و واج می‌گوید:

- شکور گه خورد با دهن تو!

#پارت‌سیصدو هفتاد

#کرانه‌های‌آسمان

من فقط می‌بینم که پیمان با شکور دست به یقه شده، خودم را جمع و جور می‌کنم، تا کسی هم حواسش نیست کاسه‌ی بزرگ پسته را از روی میز برمی‌دارم، گوشه‌ای می‌روم و همان‌طور که پسته می‌خورم، غصه هم می‌خورم.

بی‌توجه به دعوای پیمان و صدای خنده‌ی بقیه و حتی تذکر همسایه‌ی بخت برگشته‌ای که معلوم نیست چه گناهی کرده که حالا با زندگی در واحد روبه‌رویِ اراذل اوباش تقاص پس می‌دهد، فقط به این فکر می‌کنم که چرا باید برایم مهم باشد؟!

آسمان که از اول هم قرار نبود نقشی در زندگی‌ام داشته باشد، از اول هم همه‌چیز یک قرارداد بود، چه مرگم شده که از اتمام حجتش انقدر آشفته شده‌ام؟!

جوابی پیدا نمی‌کنم، شاید هم نمی‌خواهم جوابی پیدا کنم.

سر و صدای بچه‌ها خوابیده، هرکدام مست و شُل و وِل یک طرف افتاده‌اند.

خیلی تلاش می‌کنم که بی‌خیال باشم و بخوابم اما از آن‌جایی که پسته‌ها زیاد بود، تهوع می‌گیرم و نه فقط

پسته بلکه هر کوفت و زهرماری هم که قبلش خورده‌بودم را هم بالا می‌آورم.

در توالتم که گاوِ انسان نمایی به نام سعید در را باز می‌کند و داخل می‌آید.

#پارت‌سیصدو‌هفتادویک

#کرانه‌های‌آسمان

- مبارکه امیرجون دختره یا پسر؟

- بیشعور خوبه شلوارمو نکشیده‌بودم پایین.

شیلنگ را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- فهمیدم تگری زدی اومدم به دادت برسم، صدای عق زدنت میومد، از باسنت که استفراغ نمی‌کنی دادا، اومدم نجاتت بدم.

گیج نگاهش می‌کنم و آب سرد را که روی سرم می‌گیرد منظورش را از نجات دادن می‌فهمم.

- گوسفند یخ می‌زنم. سرما می‌خورم، ذات الریه می‌گیرم مریض می‌شم، می‌میرم.

شیر آب را می‌بندد و چکی به صورتم می‌زند. برق از چشم‌هایم می‌پرد.

- هووی!

- الان مستی از سرت پرید امیر؟

سعی می‌کنم کنار بزنمش تا از دستشویی بیرون بروم.

- آره اگه نمی‌خوای این تو خفتم کنی بذار برم بیرون.

چند مشت آب در روشویی به صورتش می‌پاشد و می‌گوید:

- خب اگه اکی شدی برو خونه‌ات.

نگاهش می‌کنم.

- واسه چی؟ به تو چه؟

سر بالا می‌گیرد و می‌گوید:

Exchange group 1829

- گوشی‌ات داشت زنگ می‌خورد ساعت چهار صبحه.

ابروهایم بالا می‌پرد.

- خب زنگ بخوره، کی بود؟

دستش را به معنای «خاک بر سرت» در هوا برایم پرتاب می‌کند.

- کیو سیو کردی از سگ بیش‌تر؟! همون بود.

- چه ربطی به خونه رفتنم داره؟!

یک طور عجیبی نگاهم می‌کند.

- زنتو تنها ول کردی تا این ساعت این‌جایی، نباید بری؟!

سر تکان می‌دهم.

- اوهوع! چه حاج کاظم شدی یهو.

بقیه یا خوابیده‌اند یا دارند می‌خوابند. کمی سرم گیج می‌رود قطعاً رانندگی الان انتخاب درستی نیست. اما باید بروم.

#پارت‌سیصدوهفتادودو

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

سه تماس بی پاسخ از آسمان دارم و هرچند می‌خواهم برایم مهم نباشد اما مهم است.

سعید صدایم می‌زند.

- نری بزنی به یکی دم صبحی! می‌خوای اسنپ بگیر.

چندبار چشم‌هایم را باز و بسته می‌کنم.

- نه خوبم، پاتریشیا رو این‌جا تنها نمی‌ذارم، فعلاً.

*آسمان

از وقتی رفته هنوز نیامده، می‌ترسم بخوابم، منی که ادعا می‌کردم می‌روم و در یک خانه‌ی اجاره‌ای تنها

زندگی می‌کنم، حالا در این خانه بدون حضور امیرحسین از سایه‌ی خودم هم ترسیده‌ام. همه‌ی چراغ‌ها را روشن کرده‌ام، صدای تلویزیون هم کمی زیاد می‌کنم. یخچال و میز و صندلی و وسایل خانه هم که این‌جور وقت‌ها انگار شروع می‌کنند به شکستن قلنجشان.

کنج مبل در خودم جمع شده‌ام. ساعت چهار صبح است که دیگر واقعاً دلم به شور می‌افتد و زنگ می‌زنم.

جواب ندادنش بیش‌تر نگرانم می‌کند. کمی بد و بیراه نثار خودم می‌کنم که اصلاً چرا باید نگرانش باشم، هرچه سعی می‌کنم بخوابم نمی‌توانم. چشمم به در است.

با خودم زمزمه می‌کنم:

- چیزیش نشده باشه پسر مردم؟! مامانش سپردتش به من! وای خدایا!

کمی بعد صدای چرخش کلید در قفل که می‌آید زمزمه می‌کنم:

- خب! بادمجون بم آفت نداره.

و سریع چشم می‌بندم.

#پارت‌سیصدو‌هفتادوسه

#کرانه‌های‌آسمان

سایه‌اش را حس می‌کنم، صدای نفس‌های سنگین و کلافه‌اش هم می‌شنوم، نزدیکم ایستاده، منتظرم برود در اتاق که با خیال راحت بخوابم اما حرفش غافلگیرم می‌کند.

- آره تو خوابیدی! جون همون خاله طلعتت، پلکات داره می‌لرزه.

سعی می‌کنم طبیعی‌تر باشم.

می‌گوید:

- خونه رو چلچراغون کردی، تی‌وی روشنه تو این‌جوری نمی‌خوابی.

نامرد پتو را از روی تنم می‌کشد و می‌گوید:

- شایدم انتظار داری مثل رمانایی که ده پونزده سال پیش می‌خوندیم، بغلت کنم، ببرمت رو تخت، مثلاً یه کمم مست باشم، بعد باهات بخوابم و فردا بگم چی شده؟ من چیزی یادم نیست؟ اگه هدفت اینه که...

تا دستش را زیر کمرم می‌گذارد پلک باز می‌کنم و می‌گویم:

- آهای دستتو بکش.

چپ چپ نگاهم می‌کند و راست می‌ایستد.

- دیدی بیدار بودی؟! دختره‌ی مسخره، پاشو پاشو برو اتاق.

جدی می‌گویم:

- گفتم که، دیگه کنار هم نمی‌خوابیم، حد و مرز...

با جدیتی که از او بعید است میان حرفم می‌پرد و جمله‌ام را کامل می‌کند.

- رعایت می‌کنیم، نترس، دیگه انگشت تو حریم خصوصی‌ات نمی‌کنم. پاشو برو اتاق، منم تشک و پتو و متکا می‌برم اون یکی اتاق یه کم جا باز می‌کنم می‌خوابم.

از دهان لعنتی‌ام می‌پرد و بی‌هوا می‌پرسم:

- امیر قهری؟!

#پارت‌سیصدوهفتادوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

می‌خندد.

- مهمه برات؟

بزاقم را می‌بلعم و سر بالا می‌اندازم.

- خیر.

دست جلو می‌آورد و می‌گوید:

- بیا اینم دست دوستی، نه قهر نیستم، یعنی هستم ولی کم.

متعجب دستم را در دستش می‌گذارم. می‌گوید:

- تا هروقت خواستی این‌جا بمونی بمون. جدی گفتم دیگه شوخی موخی‌ام تعطیل می‌کنم.

به چشم‌هایش خیره می‌شوم، بعید به نظر می‌رسد بتواند دست از شوخی‌هایش بردارد، می‌گویم:

- باور نمی‌کنم ولی مرسی.

- فقط جون اون پنج تا داداش سگ سبیلت دیگه منو تهدید نکن که می‌رم و فلان و بهمان. دستم امانتی یه تار مو از سرت کم شه...

سر تکان می‌دهم.

- باشه باشه می‌دونم، حرفاتو حفظم، داداشام زنده زنده می‌خورنت و تو می‌خوای امانتشون وقتی طلاق گرفت صحیح و سالم باشه.

دست راستش در دست راست من است و انگشت دست چپش را بالا می‌آورد.

- ایول آره همینه. حالاام برو اتاق رو تخت بخواب، من فقط میام تشک برمی‌دارم.

- یعنی به این نتیجه رسیدی که مسالمت آمیز زندگی کنیم؟

شانه بالا می‌اندازد.

- آره دیگه، پس انقدر جنتلمن وایسادم جلوت دارم چی می‌گم؟! در ضمن من که کلاً از اولشم تو صلح بودم تو خودت جنگ به پا کردی وحشی جون.

- بهت نمیاد، وحشی هم خودتی بی‌تربیت.

- بدم میاد خودمو بهت تحمیل کنم. تو با تربیتی بسه، ریدی به روانم.

لبخند کمرنگی می‌زنم.

- من فقط نمی‌خوام به هیچ‌چیز دیگه‌ای جز درس و اهدافم فکر کنم.

پوفی می‌کشد.

- خوش به حالت به خدا، کاش منم می‌تونستم به تو فکر نکنم، به چشای سگیت و...

تیز که نگاهش می‌کنم نچی می‌کند.

- خب بابا شوخی تعطیل. دخترم انقدر یُبس؟! معلوم نیست مواد تشکیل دهنده‌ات چی بوده، شبِ قمر در عقرب حاجی رفته تو کارش فکر کنم!

مشت که به بازویش می‌زنم آه می‌کشد.

- زبونم، هرچی می‌کشم از این زبون بی‌صاحابمه. آخرم سرمو به باد می‌ده.

#پارت‌سیصدو هفتادو پنج

#کرانه‌های‌آسمان

از آن شبی که بحث کردیم و نزدیک‌های صبح به خانه آمد دقیقاً پنجاه و سه روز می‌گذرد! حدود دو ماه!

باورم نمی‌شود امیرحسین موحد به حرف و خواسته‌هایم اهمیت داد!

پنجاه و سه روز است که نه بحثی داشتیم و نه جدلی و او دست از شوخی‌های آن مدلی‌اش برداشته.

کاملاً مانند دو هم خانه‌ی مؤدب و متمدن در کنار هم زندگی می‌کنیم. غذا درست کردن را نوبتی و یک روز در میان انجام می‌دهیم.

البته بیش‌ترِ روزهایی که نوبت اوست، یا سوسیس و تخم مرغ می‌خوریم، یا املت، یا نیمرو، یا تخم مرغ آبپز، خیلی هم ولخرجی کند غذایی از بیرون سفارش می‌دهد.

چندباری ریز و آرام پرسیده:

- از صبح تا بعد از ظهر کجا می‌ری اسکای خانوم؟

جوابی نداده‌ام و به نظرم لزومی ندارد بداند من در باشگاه مربی جودو هستم.

یک روز هم گفت «شماره کارت بده پول بزنم برات» وقتی جواب دادم:

- پول هست، مرسی.

کارتی را روی کانتر گذاشت و گفت:

- رمزش چهارتا دوئه.

از کارتش استفاده نکردم اما توجهش برایم قابل تقدیر بود.

#پارت‌سیصدو هفتادوشش

#کرانه‌های‌آسمان

حفظ این فاصله برای هردومان بهتر است. این‌که از به وجود آمدنِ هر نوع وابستگی‌ای جلوگیری کنیم، کاملاً عقلانی و منطقی‌ست.

از وقتی کنترل چشم‌هایم را به دست گرفته‌ام مبادا سمت هر نقطه از صورت یا تن و بدن خوش فرم او برود، تمرکزم روی کار و درسم بیش‌تر شده.

کمی دیگر باید برای گرفتن خوابگاه اقدام کنم و آن‌وقت هردومان به شرایطی که باید در آن قرار بگیریم می‌رسیم و فقط می‌ماند تماس‌هایِ تصویریِ وقت و بی‌وقت مادرهایمان!

@Vip Roman

که برای آن هم باید یک فکری بکنیم، چه فکری؟! آن را نمی‌دانم!

ولی به‌نظرم با رفتنم از این خانه امیرحسین راحت می‌شود. به نظر همین الان هم از اتاق جدیدش خیلی راضی است و دعا به جانم می‌کند که هرکداممان در یک اتاق جدا می‌خوابیم.

گاهی هم از رفتارش مقدار زیادی سرسنگینی و چیزی شبیه به قهر را برداشت می‌کنم اما خب... آن موقع‌ها لابد مشکل کاری دارد! یا شاید مشکل مالی! همه چیز که به من مربوط نیست.

در نهایت برداشتی که دارم، این است که او هم مثل من راضی است.

@Vip Roman

البته اگر بوی عطرش که همه‌جا و هرزمان به پرزهای بینی‌ام چسبیده و فکرم را سمتش می‌برد را فاکتور بگیرم! اوضاع بر وفق مراد است!

#پارت‌سیصدو هفتادو هفت

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

تمام شب‌هایی که مجبور بودم در این یک وجب جایی که میان وسایل کار و فیلمبرداری‌ام تشک پهن کنم و بخوابم، نه تنها آسمان، بلکه پدر و برادرهای عزیز و هفت، هشت جد و آبادش را بسیار مورد لطف و عنایت قرار داده‌ام!

دختره رسماً یک مجسمه‌ی یخی‌ست! نه بویی از دوست داشتن و عاشق شدن برده نه کمی انعطاف در رفتارهایش دیده می‌شود!

نه این‌که خدایی نکرده، زبان لال، من عاشقش شده‌باشم، نه!

اما آدم اگر یک گلدان هم در خانه داشته باشد به آن وابسته می‌شود. این دختر خیره انگار اصلاً من را نمی‌بیند.

برعکسِ او که من را کاملاً نادیده گرفته و یک وجب جا از خانه‌ی خودم به من داده، من خیلی هم هوایش را دارم. مثلاً شب‌ها که خواب است می‌روم و تنفسش را چک می‌کنم!

مدیون باشد هرکسی که فکر کند برای دید زدنش به اتاق می‌روم! یا این‌که او شاید نخواهد من بدانم در

باشگاه کار می‌کند، اما ته و توی همه‌چیزش را در آورده‌ام. چند سانس مربی جودو شده. لعنتی ورزش را جدی شروع کرده هیکلی ساخته که با دیدنش می‌خواهم شیهه کشان خودم را به در و دیوار بکوبم.

از این فاصله‌ی نکبتی که مجبورم به تحملش، ابداً راضی نیستم. اما چه کنم؟ همین‌طوری هم من را به چشم یک هَوَل می‌بیند، نمی‌خواهم بعد از طلاق و بعدترها در خاطراتش هم به عنوان یک عوضی از من یاد کند! هی روزگار، اینم تقدیر امیر سگ بخت است.

اما گام‌های مثبتی برای آینده‌ی خودم برداشته‌ام که کمی حواسم را از آسمان پرت می‌کند.

#پارت‌سیصدو‌هفتادو‌هشت

@Vip Roman

#کرانه‌های‌آسمان

پول‌های عزیزم را که برای ریال به ریالشان جان کنده‌بودم، به پویا، برادر پیمان، که پنج سالی می‌شود مقیم کانادا شده سپردم و برای آزمون آیلتس سخت تلاش می‌کنم.

کاملاً سِکرت و بدون این‌که حتی پیمان چیزی بداند، از مدتی قبل با پویا در تماسم و به این نتیجه رسیدم که افتتاح رستوران در تورنتویِ کانادا، ایده‌ی خوبی برای حفظ سرمایه است و قطعاً راه مهاجرتم را آسان می‌کند.

خواندن زبان و تلاش برای پول در آوردن کمی، فقط کمی حواسم را از دختر سرسخت و یخی‌ای که بیخ گوشم است و پا که هیچ، نوک انگشت پایش را هم نداده، پرت می‌کند.

خدا را بابت دو دست سالم و یک قالب صابون و اژدرِ قانعِ طفلکی‌ام شاکرم. زیر منت آسمان نیستم!

آه می‌کشم و کتاب زبان را می‌بندم.

ساعت از دو شب گذشته، چند ویدیو برای استوری‌های فردا ضبط کرده‌ام، زبان خوانده‌ام، کمی با پویا درمورد شرایط ملکی که پسندیده حرف زدم و همه‌ی این‌ها باعث شده انرژی‌ام تحلیل برود و ضعف کنم.

شرت پاچه‌دار کوتاهی به پا دارم. می‌خواهم قبل از رفتن به آشپزخانه شلوارک و رکابی بپوشم اما با خودم زمزمه می‌کنم:

- بی‌خیال بابا. خانوم مرغ پاستوریزه الان خوابه.

آرام و بی‌صدا در اتاق را باز می‌کنم و بیرون می‌روم.

#پارت‌سیصدو هفتادونه

#کرانه‌های‌آسمان

چراغ هود روشن است و میان هال می‌ایستم.
یک کلاه حوله‌ای به موهایش پیچیده و مثل زن‌های فیلم‌های قدیمی ایرانی، یک حوله‌ی استخری را از بالای سینه‌هایش چفت کرده و قدش تا کمی، فقط کمی پایین‌تر از باسنش است.

صدای جلیز و ولیز تخم مرغی که در روغن می‌اندازد را می‌شنوم اما نگاهم... وای مگر می‌توانم از آن تن خوش فرم چشم بردارم؟!

پاهایش در معرض دیدم است، بالا تنه‌اش هم که خدا بدهد برکت! نفس در سینه‌ام گره می‌خورَد.

لحظاتی تمام تنم قفل می‌شود، بزاقم را فرو می‌دهم و این پایین به طرز خیلی ضایعی اتفاقی افتاده! اژدر ثابت می‌کند مثل همیشه کاملاً در صحنه حضور دارد، آن هم راست قامت و استوار!

می‌خواهم راه آمده را به اتاق برگردم، قبل از این‌که متوجه حضورم شود واقعاً بهتر است در اتاقِ خودم بچپم! می‌چرخم و از آن‌جایی که خیلی سُس دست و پا هستم، پایم به یکی از آن کارتن‌های مزاحمی که جهیزیه‌ی آسمان درونش است می‌خورد و صدایش چنان بلند است که خشکم می‌زند و صدای جیغ کوتاه آسمان در گوشم می‌پیچد!

#پارت‌سیصدو‌هشتاد

#کرانه‌های‌آسمان

سمتش می‌چرخم و او هم وحشت‌زده نگاهم می‌کند و دوباره جیغ می‌کشد و انگار چند ثانیه طول می‌کشد تا به خودش بیاید و جیغ سوم را می‌کشد و یک دستش را پایین حوله می‌گذارد و دست دیگرش را بالای آن.

پس از صدای سه جیغ کوتاهش مثل دوتا مجسمه خیره‌ی هم مانده‌ایم. او را نمی‌دانم اما من تمام تنم داغ شده و خیلی هنر می‌کنم که خم می‌شوم، یک کوسن از روی مبل برمی‌دارم و خیر سرم برای پوشاندن پسر راست قامتم مقابل خودم می‌گیرمش.

آسمانِ لعنتی، الان دیگر با این چشم در چشم شدن هندی‌طور، نه پای برگشتن به اتاق را دارم و نه بهانه‌ای برای جلو رفتن!

هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم بوی گند روغن و نیمروی سوخته برایم خوشایند باشد.

دود بلند شده و آسمان همچنان مبهوت به من زل زده. همان‌طور کوسن به دست خودم را به آشپزخانه می‌رسانم و با دستگیره تابه را از روی گاز برمی‌دارم و در سینک می‌اندازم.

آب را رویش باز می‌کنم و آرام می‌گویم:

- حواست کجاست اسکای خانوم؟ تخی سوخت کدبانو.

شیر آب را می‌بندم و می‌چرخم و خدا شاهد است عین فیلم‌های کره‌ای که انگار پای کاپل‌هایش به چس بند است، تنه‌ام به تنه‌اش که انگار می‌خواسته فرار کند

می‌خورد، پایش پیچ می‌خورد و خب، کور از خدا چه می‌خواهد جز دو چشم بینا؟!

دستم را مثل یک جنتلمن واقعی پشت کمرش میگذارم.

#پارت‌سیصدو هشتادویک

#کرانه‌های‌آسمان

کوسن، ای کوسنِ بی‌صاحب مانده، مثل یک مانع نکبت میانمان است!

آسمان مثل سیندرلا روی دست شاهزاده روی یک دستم است و از خدا خواسته و تقریباً از کنترل خارج شده و عنان از کف داده سرم کم کم پایین می‌رود.

انتظار دارم هرلحظه با صورتش وسط صورت و دماغم بکوبد یا نه، دست کم، خودش را جمع و جور

کند و یک لگدی حواله‌ی فلان جایم بکند اما به وضوح می‌توانم شُل شدن تنش را حس کنم!

صدای تپش‌های محکم قلبش به گوشم می‌رسد و باعث می‌شود به خودم جرأت بدهم و صورتم را پایین تر ببرم.

همچنان منتظر یک فریاد یا ضربه‌ام! بدجوری حالم بد است! شاید نه فقط از لحاظ خاک بر سری، واقعاً دوست دارم طعم لب‌هایش را بچشم، دوست دارم بغلش کنم، دوست دارم...

صدای مغزم را خفه می‌کنم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- آسمون، بذار بوست کنم.

امکان ندارد فضا از این رمانتیک‌تر شود، خصوصاً با بوی نیمروی جزغاله و این کوسن مزاحم بینمان! یک لِنگ و لگد آسمان می‌تواند پکیج را تکمیل کند.

منتظرم هولم بدهد به عقب اما به‌جایش با کف دستش که خیس از عرق شده بازویم را در دست می‌گیرد و با صدایی آرام و لرزان، با یک دنیا شک و تردید زمزمه می‌کند:

- اما... اما درست نیست امیر!

دستم را پشت کمرش محکم‌تر می‌کنم و قبل از این‌که هردو از وسط نصف شویم، بلندش می‌کنم و خودم هم بلند می‌شوم.

حالا هردو مقابل هم ایستاده‌ایم و نگاه او هم همزمان با نگاه من روی کوسنی که میانمان است کشیده می‌شود!

دستم را زیر چانه‌اش می‌گذارم و سرش را بالا می‌آورم. اشکِ در چشم‌هایش باعث می‌شود ابروهایم بالا بپرد و در نهایت یأس و ناامیدی می‌گویم:

- خسیسِ گدا فقط یه بوس!

#پارت‌سیصدو‌هشتادودو

#کرانه‌های‌آسمان

دستش روی بازویم محکم‌تر می‌شود، چانه‌اش می‌لرزد و دوباره می‌گوید:

- درست... درست نیست. قرار نبود این‌طوری...

نفسم دارد بند می‌آید، تمام این چندماه جلوی چشم‌هایم بوده و دست از پا خطا نکرده‌ام، باز لااقل یک وقتی

شب‌ها را پیشش می‌خوابیدم، لعنت‌الله حالا که همان را هم دریغ کرده، خدا می‌داند چه‌قدر دلتنگش هستم.

دستم را روی گونه‌ی ملتهبش می‌گذارم و آرام جواب می‌دهم:

- کی گفته نمی‌شه؟! کی گفته درست نیست؟!

حس می‌کنم که تنش را منقبض می‌کند.

- ما با هم قول و قرار...

دستم را از روی گونه‌اش برمی‌دارم و آرام روی لب‌هایش می‌گذارم.

- هیش! گور بابای قول و قرار! چرا درست نباشه؟! از این درست‌تر که ما زن و شوهریم؟

دستم را پس می‌زند.

- صوری و فیکه امیر!

سرم را جلوتر می‌برم، جایی میان شانه و لاله‌ی گوشش نفسم را رها می‌کنم.

- یعنی تو این مدت نمی‌شه یه کم با هم وقت بگذرونیم؟! حتماً باید عین دو تا آدم یُبس و گنده دماغ با هم تو یه خونه باشیم و منم تو گَفِت باشم؟!

دستم را آرام کمی پایین می‌برم و روی قفسه‌ی سینه‌اش که تند بالا و پایین می‌شود می‌گذارم.

- من می‌خوام باهات رابطه داشته باشم، تو نمی‌خوای؟!

نگاهش شبیه ماده ببر وحشی‌ای که همیشه هست، نیست. اتفاقاً شبیه یک بچه گربه‌ی ترسیده نگاهم می‌کند و باعث می‌شود مصمم‌تر شوم! بازوی برهنه‌اش را نوازش می‌کنم.

- قول می‌دم حواس پرتی برای درس خوندنت نباشم. چمی‌دونم، تمرکزت رو هدف مَدَفاتو به‌هم نمی‌زنم.

نامم را یک طوری زمزمه می‌کند که تف به منِ سست عنصر، الان پس می‌افتم!

- آخه امیرحسین...

#پارت‌سیصدو هشتادوسه

#کرانه‌های‌آسمان

کوسن را همچنان میانمان نگه داشته‌ام و می‌گویم:

- جونِ امیرحسین بیبی؟ تو می‌ترسی از درسات عقب بمونی؟! می‌ترسی حواست پرت بشه؟! به عنوان یه خرخون که داره وارد دانشگاه می‌شه تا داروسازی بخونه یعنی فوایدشو نمی‌دونی؟! مگه همه‌اش لذت جنسیه؟!

پر از بغض و همچنان با تردید نگاهم می‌کند.

من هم از جنبه‌ی علمی وارد می‌شوم، به نظرم این روش بیش‌تر روی آسمان جواب بدهد! تند و سریع و بدون این‌که به او مهلت بدهم میان حرف‌هایم بپرد، تمام آموخته‌هایم را به زبان می‌آورم.

- ببین اسکای جون، جدا از اون لذت و فلان و بهمان، بذار بهت بگم که باعث تقویت سیستم ایمنی، کاهش فشارخون، افزایش سوخت و ساز

بدن، کاهش حمله‌های قلبی و افزایش سلامتی قلب و عروق و فلانش می‌شه. کاهش درد تو همه جای آدم. یعنی مثلاً تومور مغزی رو شفا می‌ده!

نگاهش رنگ شماتت می‌گیرد.

- نه نه بد نگام نکن، شوخی کردم، وایسا بقیه‌اشو یادم بیاد.

کمی سکوت می‌کنم و فکر می‌کنم. لعنتی، چرا یادم نمی‌آید؟! بشکنی می‌زنم.

- آها، بهبود کیفیت خواب، ببین من خودم می‌گم یه مدته بد خواب شدما!

مشتی آرام به بازویم می‌زند و می‌خندم.

- والا راست می‌گم.

و ادامه می‌دهم:

- جوون موندن و دیگه، چیزه، آهان شادابی پوست. جونم برات بگه همین سکس شفابخش طول عمرو زیاد می‌کنه، عملکرد مغز تقویت می‌کنه، استرسو کم می‌کنه و...

با واکنشش خشکم می‌زند!

#پارت‌سیصدوهشتادوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشته، از حالت مات و مبهوت در می‌آیم و تا می‌خواهم با همه‌ی خواستنم همراهی‌اش کنم، سر عقب می‌برد و می‌گوید:

- الان وقت علمی حرف زدن و دلیل و سند و مدرک آوردن برای فواید سکسه؟! الان...

دستش دور گردنم حلقه می‌شود و چشم که می‌بندد و روی پنجه می‌ایستد می‌فهمم اجازه را بالاخره صادر کرده!

آه پروردگارا، من را این همه خوشبختی محال است! یا دادن آسمانِ ییس پیروزی کوچکی نیست! همراهی‌ام می‌کند، هرچند ناشیانه اما همین ناشی بودنش دوست‌داشتنی‌ترش کرده.

نمی‌خواهم حتی یک صدم ثانیه را هم از دست بدهم.

نفس بریده سعی دارد فاصله بگیرد و می‌گوید:

- مطمئنی... که... که... اشتباه...

حرفش را کامل می‌کنم.

- اشتباه نیست.

و باز هم لب‌هایش را شکار می‌کنم.

حالا کوسن یک سمت افتاده و عقب عقب بردمش و تنش چسبیده به کانتر.

عمیق یک‌دیگر را می‌بوسیم، دیگر عقب نمی‌کشد. حوله‌اش به یک گره‌ی شُل و وِل بند است و از این‌که تمام و کمال در آغوش دارمش و غرق در بوسه‌اش می‌کنم، نهایت لذت را می‌برم. موهایش را عمیق می‌بویم، گردنش را می‌بوسم. قربان صدقه‌اش می‌روم

و این‌که عقب نمی‌کشد و حالا خیالم راحت شده که خبری از لگد پراندن و مشت زدن نیست، دست دو طرف کمرش می‌گذارم و روی کانتر می‌نشانمش.

سر که عقب می‌برم تا بپرسم همین‌جا بمانیم یا به اتاق برویم این‌بار او خم می‌شود و بوسیدن را شروع می‌کند.

یک طوری ذوق زده‌ام که انگار بلانسبتِ جان عزیزم، به خر تی‌تاب داده باشند.

در دهانش ناواضح می‌گویم:

- دیگه بده بزنیم اسکای خانوم! بریم تو کارش.

وحشیِ عزیزم در احساسی‌ترین لحظه پس کله‌ام می‌زند.

- آخه چرا؟!

#پارت‌سیصدو هشتادوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد.

- خجالت می‌کشم خب!

قهقهه می‌زنم.

- لامصب زبونت تو حلق منه، می‌گم بده بزنیم خجالت می‌کشی؟! اداتنگا؟! ها؟!

می‌بوسمش و می‌گویم:

- اژدرخان می‌پرسن این‌جا باشیم یا بریم اتاق؟!

آرام می‌خندد.

- اژدرخان و زهرمار!

- نگو پسرم ناراحت می‌شه.

بدون این‌که سرش را از روی شانه‌ام بردارد، دست‌هایش را دور گردنم و پاهایش را دور پهلوهایم حلقه می‌کند. در آغوش می‌کشمش و به اتاق می‌رویم.

می‌خواهم برق را روشن کنم که می‌گوید:

- بذار تاریک باشه.

خب خیر سرم می‌خواهم به حرف آسمان خانم گوش بدهم که دست و پایم در تاریکی اتاق به هم گره می‌خورد. اول ساق پایم محکم به تخت می‌خورد و صدای آخم هر چه حس و حال در هردومان بود را می‌پرانَد و بعد می‌خواهم کاملاً عاشقانه آسمان را روی تخت بگذارم اما تقریباً پرتاب می‌شود و جیغ می‌کشد:

- امیر سگ تو روحت!

می‌ترسم نظرش برگردد که زود روی تخت می‌پرم و آسمان داد می‌زند:

- آی با زانوت کوبیدی تو سرم..

نچی می‌کنم.

- می‌گی برق خاموش باشه همین می‌شه دیگه اسکای خانوم! دست و پامونو سر امشب به فنا دادیم!

سر پایین می‌گیرم.

- اژدر؟ اژدر پسرم پاشو به آسمون سلام کن، بالاخره وقت وصال رسید!

#پارت‌سیصدو هشتادوشش

#کرانه‌های‌آسمان

Exchange group 1872

*آسمان

مطمئن نیستم، در هیچ یک از این لحظه‌ها به اندازه‌ی کافی از انجام کاری که مدت طولانی کنار هم بودیم و از آن خودداری کردیم، مطمئن نیستم.

اما می‌دانم حرارت بدنم بالا رفته. در چشم‌های امیرحسین چیزی بیش‌تر از میل جنسی را می‌بینم. چیزی شبیه به... شبیه به دوست داشتن؟! نه... شاید هم این‌طور نیست. شاید من فقط دوست دارم در این لحظات این‌طور تصور کنم.

یک‌دیگر را بغل کرده‌ایم، بوسیده‌ایم، نوازشم کرده و من در این دقایق حسی را تجربه کردم که اولینم بود.

نمی‌خواهم به این فکر کنم که من یک دختر خام و بی‌تجربه و باکره هستم و او... امیرحسین موحد یک پسر بی‌بند و بار بوده که به پشه‌ی ماده هم رحم نکرده.

نمی‌خواهم فکر کنم اما انگار تمام مدت که از کنارش بودن لذت می‌برم، گوشه‌ای از ذهنم درگیر این فکرهاست!

صدای درون مغزم را خفه می‌کنم، همان صدایی که می‌گوید اگر منِ بی‌تجربه با همین یک شب وابسته شوم و او مثل بقیه‌ی شب‌هایی که داشته، امشب را هم یک شب عادی بداند، را نشنیده بگیرم.

در نهایت تسلیم حسِ لعنتی و تازه‌ای که در قلبم شکل گرفته می‌شوم. تسلیمِ بدنم و نوازش دست‌های او. و به قول خودش، اژدر بالاخره به وصال می‌رسد!

باورم نمی‌شود، ما انجامش دادیم و حالا که نفس نفس زنان کنار یک‌دیگر دراز کشیده‌ایم نه به سوزش شدید و دلدردی که کم‌کم بیش‌تر می‌شود اهمیت می‌دهم و نه به نبایدهایی که برای خودمان تعیین کرده بودیم!

الان فقط می‌خواهم در آغوش او به خواب بروم.

#پارت‌سیصدو هشتادو هفت

#کرانه‌های‌آسمان

با یک لبخند که تمام صورتش را پوشانده رو سمتم می‌چرخاند، قبل از این‌که چیزی بگویم خودش برایم آغوش باز می‌کند و می‌گوید:

- بیا بغلم اسکای خانوم.

خودم را به آغوشش می‌سپارم و بی‌توجه به این‌که قفسه‌ی سینه‌اش خیس از عرق است، صورتم را به آن می‌چسبانم.

نفسش را یک طوری با آسودگی خاطر رها می‌کند و می‌گوید:

- بالاخره پا دادی! اسکای تو از کروکودیلم سرسخت‌تر بودی دختر، دهن منو آسفالت کردیا!

که آرام می‌خندم. با یک دستش شکمم را دَوَرانی نوازش می‌کند و می‌پرسد:

- درد داری؟

- اوهوم، کم.

صدایم می‌زند:

- اسکای من‌و نگاه.

چانه‌ام را به بازویش می‌چسبانم و به چشم‌هایش زل می‌زنم. انتظار دارم حرف عاشقانه‌ای بزند.

- الان صورت منو می‌بینی؟! چشمامو می‌بینی؟!

با لبخندی ملیح سر تکان می‌دهم.

- آره.

دست از روی شکمم برمی‌دارد و با انگشت میانی به پیشانی‌ام ضربه می‌زند.

- چشمامون به تاریکی عادت کرد همدیگه‌رم دیدیم. کرم داشتی گفتی برقو خاموش کن؟! خوب شد نزدیک بود پام بشکنه؟ پام می‌شکست الان یه شوهر لَنگِ یک پا داشتی چی‌کار می‌کردی؟!

هم حرصی شده‌ام هم خنده‌ام گرفته.

نیشگونی از نیپلش می‌گیرم که صدای آی بلندش گوشم را کر می‌کند.

می‌خواهم از کنارش بلند شوم که وای!

#پارت‌سیصدو هشتادو هشت

#کرانه‌های‌آسمان

می‌نشینم و می‌نالم:

- وای گندش بزنن!

او هم نیم‌خیز می‌شود و مضطرب می‌پرسد:

- چی شد؟!

کم‌کم بغض به گلویم و اشک به چشم‌هایم هجوم می‌آورد. تکانم می‌دهد.

- جواب بده ببینم خب.

سر بالا می‌اندازم.

- گند خورد به رو تختی.

نچی می‌کند و در یک حرکت دست دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

- خب فدای سرت، این گریه کردن داره؟!

هق هقم اوج می‌گیرد. چه مرگم شده؟! این همه افکار و احساسات متناقضی که همزمان به مغز و دلم حمله کرده را چه‌طور تفکیک و مدیریت کنم؟!

پیشانی‌ام روی شانه‌ی امیرحسین است و سرم را تکان می‌دهم، کمر برهنه‌ام را نوازش می‌کند و میان گریه می‌گویم:

- من... من... ما... چی‌کار کردیم؟!

دستش باز هم روی شکمم می‌نشیند.

- درد داری دراز بکش برم کیسه‌ی آب گرم و...

میان حرفش می‌دوم. نه این‌که از او ناراحت باشم، نه. مشکلم با خودم است، از خودم و اتفاقاتی که انگار برای احساساتم افتاده ترسیده‌ام.

- نمی‌خوام. کیسه‌ی آب گرم نمی‌خوام. ماساژم نمی‌خوام. ولم کن.

سعی دارم خودم را از آغوشش بیرون بکشم.

- برو کنار امیر، برو کنار ولم کن.

دستش محکم‌تر دور شانه‌هایم چفت می‌شود و میان صدای گریه و شِکوه و شکایت من می‌گوید:

- آسمون، آروم باش. ببین ابری نشو، یه لحظه ساکت باش.

می‌خواهم از آغوشش بیرون بروم. می‌ترسم هرچه‌قدر بیش‌تر به این تن بچسبم و ببویمش و صدای کوبش قلبش را بشنوم، بیش‌تر وابسته‌اش شوم و قطعاً این آخرین چیزی‌ست که می‌خواهم!

وابستگی به یک شخص آن هم وقتی که سعی دارم مستقل شوم و برای به دست آوردن این استقلال از خانواده‌ام جدا شده‌ام و به چند صد کیلومتر دورتر از آن‌ها نقل مکان کرده‌ام، آخرین خواسته‌ی من است.

کمی آرام می‌شوم. صدایم می‌زند، به سبک خودش:

- اسکای خانوم، یه نیگا بکن ببینیم چی شد یهو؟!

می‌ترسم باز با چشم در چشم شدن عنان از کف بدهم و مثل چند دقیقه‌ی قبل، خوابیدن و ماندن در آغوشش را به هرچیز دیگری ترجیح بدهم.

برای همین بدون بالا گرفتن سرم، به محض شُل شدن دست‌هایش ملحفه را دور تنم می‌پیچم و با خونریزیِ اندک اما آزاردهنده و درد و سوزش خودم را به حمام می‌رسانم.

#پارت‌سیصدوهشتادونه

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

*امیرحسین

رسماً ماتم برده. وقتی به حمام می‌رود برق را روشن می‌کنم. قبل از هر چیزی شرتی که پایین تخت افتاده را برمی‌دارم و می‌پوشم و بعد ملحفه‌ی خونی را جمع می‌کنم.

به لذت بی‌نظیری که از بودن کنارش داشتم فکر می‌کنم و وقتی می‌خواهم سراسر پر از خوشی شوم رفتارهای متناقضش اذیتم می‌کند.

برمی‌گردم و چپ چپی به در بسته‌ی حمام می‌اندازم و با خودم زمزمه می‌کنم:

- به خدا تو جنی‌ای چیزی هستی اسکای!

آه می‌کشم و بعد از مچاله کردن رو تختی و تعویضش با یک رو تختی دیگر دراز می‌کشم.

دست زیر سرم می‌گذارم و به سقف که خیره می‌شوم تا یک بار دیگر از سوختن تخم مرغ تا همین یک ساعت قبل را مرور کنم، صدای ریز گریه‌هایش را می‌شنوم و به نظرم این نهایت بی‌شعوری‌ست که من این‌جا بخوابم و کاری برای آرام کردنش نکنم.

هرچند که او مثل یک اسبِ رام نشده می‌خواست کنارم بزند اما خب، چه کنم؟ هرچه می‌کشم از این قلب رئوف و دل مهربانم است.

با خودم حرف می‌زنم و سمت آشپزخانه می‌روم.

- حتما گشنه‌اش بوده که داشت نیمرو می‌زد دیگه. یه چی بدم بخوره دختره‌ی طفلی، حرف که

نمی‌زنه بگه چشه فقط لنگ و لَگد می‌ندازه. حداقل گشنگی‌اش رفع شه.

تند و سریع برایش یک لقمه کره‌ی بادام زمینی و عسل می‌گیرم و یک لیوان هم آب‌قند درست می‌کنم. حالا حس این جنتلمن‌های رمان‌ها را دارم که در چنین شرایطی چند دور، دور همسرشان می‌گردند.

صدِ خودم را گذاشته‌ام، با یک لیوان آب‌قند و یک لقمه. وارد اتاق می‌شوم. حوله پوشیده بیرون آمده و یک بسته پد بهداشتی در دستش است و با دیدن من کمی رنگ به رنگ می‌شود.

#پارت‌سیصدونود

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

بشقاب را روی پاتختی می‌گذارم و خیره به او که نگاه از من گرفته می‌گویم:

- خب حالا، چرا رنگ لبو شدی؟! دادنی رو باید داد دیگه، دیدی خیلی‌ام خوش گذشت؟ دیدی هی می‌گفتم بیا و خودمونو محروم نکنیم؟ گریه دیگه برا چیه؟!

معترض صدا می‌زند:

- امیر؟

- جووونم؟!

کشیده می‌گویم و پشت به من می‌کند و می‌گوید:

- لطفاً بس کن و برو بیرون.

روی تخت می‌نشینم و می‌گویم:

- اوهوی ببین الان دیگه با هم از یه جوب آب می‌خوریم، چی می‌گن این‌جور وقتا؟! آهان... دست به یکی شدیم؟ نه نه. دستمون تو یه کاسه‌ست؟!

جواب نمی‌دهد و من باز کمی فکر می‌کنم.

- آهان چیزمون تو همه، قلبامون منظورمه! قلبامون یکی شده!

کلافه می‌گوید:

- منظورت اینه با هم ندار شدیم؟!

بشکن می‌زنم.

- آره آره همین. با هم ندار شدیم. دیگه اژدرو که رؤیت کردی، آشنایی فیزیکی انجام شد.

جیغ کوتاهی می‌کشد.

- امیر خواهش می‌کنم، بس کن دیگه!

سمتش می‌چرخم.

- اولاً که چرا پشتت به منه؟! دوماً من برات لقمه و آب‌قند آوردم، تدارک دیدما! سوماً چرا گریه کردی؟! اگه دردی چیزی داری بگو منِ سگ ببرمت دکتر، چهارماً، این ادا تنگ بازیا چیه لعنتی؟! لِنگِ من هوا بود؟! تو نبودی احیاناً؟! حالا

از حرف زدن درموردش خجالت می‌کشی؟! این قسمتو درک نمی‌کنم خداوکیلی!

#پارت‌سیصدونودویک

#کرانه‌های‌آسمان

صدای فین فینش می‌آید.

- چون می‌خوام پشتم بهت باشه، چون می‌خوام بری بیرون. بابت لقمه هم خیلی ممنون. دکترم نیاز ندارم. ادا هم در نمیارم فقط واقعاً صحبت درموردش اذیتم می‌کنه. برو بیرون.

چنان خشک می‌گوید که سر و کله‌ی غیرت مفلوکم از لابه‌لای احساسات شخمی‌ام بیرون می‌آید که می‌گوید

"چند بار بهت بگه برو بیرون تا بهت بر بخوره و جدی بری بیرون شلغم؟!"

با این‌حال نفس عمیقی می‌کشم، نمی‌خواهم مثل دو بچه به لج و لجبازی بیفتیم و می‌گویم:

- اسکای، ناموساً، خدایی، بی‌شوخی، مسخره بازی درنیار. دیگه اکی شدیم. بذار همین‌جا بخوابم، یا نه اصلاً قبل خواب بیا بشین موهاتو سشوار بکشم خشک کنم. خودمم برم یه دوش بگیرم بعد با هم بخوابیم. صبونه‌ام می‌ریم کلپچ می‌زنیم، هوم؟

خشک و سرد و محکم می‌گوید:

- ممنون می‌شم بری بیرون، شب به‌خیر.

پوزخندی می‌زنم. به قدر کافی نازش را کشیدم. اون این‌طور می‌خواهد؟! مشکلی نیست.

من هم با اخم‌هایی که هر چند وقت یکبار روی صورتم می‌آیند، بدون نگاه کردن به او به حمام می‌روم و مثل خودش خشک می‌گویم:

- دوش بگیرم می‌رم. شب‌خوش.

و تمام مدت کوتاهی که زیر دوش آب یخم به این فکر می‌کنم که فاز آسمان دقیقاً چیست؟!

نگاهش... نگاهش در آشپزخانه که با یک حوله‌ی استخری بود، یک‌طور دیگری بود و حالا... نگاه می‌دزدد! رابطه‌مان را یک کار اشتباه و احمقانه می‌داند و خیال می‌کند خبط و خطا کرده؟! دختره‌ی احمق!

#پارت‌سیصدونودودو

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

شک ندارم ناراحت شده. وقتی از حمام بیرون آمد و بدون هیچ حرف و نگاهی بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست، یعنی ممکن است بیش‌تر از چیزی که فکرش را می‌کنم هم ناراحتش کرده باشم.

اما او که نمی‌داند من در یک جنگ درونی با خودم هستم، می‌داند؟! او که نمی‌داند من از جرقه‌هایی که در قلبم حس کرده‌ام چه‌قدر ترسیده‌ام.

عاشق و دلباخته و دلبسته‌ی امیرحسین موحد شدن، یعنی نهایت خریت و دیوانگی!

پسری که تمام زندگی را به شوخی می‌گیرد، تایپ من نیست! من هم مورد مناسبی برای او نیستم و خوب می‌دانم او هم مشتاق است هرچه زودتر طلاق بگیریم تا به زندگی خودش برسد و برگردد به دوران شیرین مجردی.

با خودم فکر می‌کنم. سعی می‌کنم خودم را آرام کنم.

"اتفاقیه که افتاده، حس بد از رابطه نداشتی، امیرحسین خوب بود، برعکس همیشه که لوده و دلقکه توی رابطه خیلی خوب بود، حتی بعدشم خوب بود. تو نمی‌خوای خودتو شماتت کنی، تو هم مثل اون این اتفاقو می‌خواستی. تو فقط نمی‌خوای تکرار رابطه باعث وابستگی‌ات بشه. تو ناراحتش کردی و نباید بری ازش عذرخواهی کنی. ناراحتش کردی و فاصله

افتادن بینتون برای هردوتون بهتره. به خودت بیا دختر، دست از گریه کردن بردار. اون که آدمِ توی رابطه موندن نیست و تو هم دنبال رابطه‌ی جدی نیستی. باید اقدام کنی برای خوابگاه، می‌خوای بهش وابسته بشی؟ می‌خوای به خودت بیای و ببینی دلت هزار پاره شده و امیر به هیچ‌جاش نیست که چی به سر روانت اومده؟ اگر اینو می‌خوای پاشو برو بغلش کن، بوسش کن و بخواب. اما... اما اگه می‌خوای سر عهدت با خودت بمونی، محکم باش و دیگه جلوتر پیش نرو". به منطقم گوش می‌دهم و با بغض و لبخند، گازی به لقمه‌ای که برایم گرفته‌بود می‌زنم.

نمی‌خواهم وابسته شوم، نباید... نباید وابسته شوم.

#پارت‌سیصدونودوسه

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

- ای امیرحسینِ ساده‌دل، ای ای ای بدبخت. بختت، بختت، ریدن تو بختت. آسمانِ بی‌ادب سه شب پیش تو همین آشپزخونه با اون دو تا چشم سگ‌دارش فریبت داد و بکارتتو تقدیمش کردی، در واقع اون دختر موذی بود که به تو تعرض کرد! از تو سوءاستفاده کرد، دختره‌ی بکن دررو!

آهی می‌کشم و به مکالمه با خودم ادامه می‌دهم.

- تف، تف به این زمونه‌ی لعنتی، هرچی منتظر موندم یه اشاره کنه به اون شب لام تا کام حرف نزد.

چهارمین پیک را یک نفس سر می‌کشم و نگاه به ساعت می‌کنم.

- بیا، ساعت هشت شبه خانوم هنوز باشگاهه. خنگ خدا یه راه باریک نذاشت که یه چسه نازشو بکشم! باشه اسکای باشه.

پیک پنجم را سر می‌کشم.

- باشه تو این‌جوری می‌خوای خب بچرخ تا بچرخیم. تو منو سگ محل می‌کنی من که نمیفتم دنبال باسنت موس موس کنم. هی خدایا، این بود زن گرفتن و زندگی متأهلی؟! اینشوشیناک به دادم برس، دکمه‌ی گه خوردمش کجاست من بزنم برگردم به چندماه قبل؟!

سرم سنگین شده و کم‌کم مست می‌شوم.

ناله می‌کنم:

- کثافت فقط اومد تو خونه و زندگیم الکی الکی یه کاری کرد با اخلاقای عنش دوسش داشته باشم بعد واسم زد تو برق!

سرم را به میز می‌کوبم:

- ای تف به ذاتت آسمون. کاش من می‌تونستم ثابت کنم بابات واسه مواد تشکیل دهنده‌ی تو از اسپرمِ حاوی خرده شیشه استفاده کرده.

کم کم دارد گریه‌ام می‌گیرد و پیک بعدی را که یک نفس بالا می‌روم، مغزم از کنترلم خارج می‌شود و جداً چشم‌هایم خیس می‌شود.

@Vip Roman

مشتی چیپس در دهانم می‌چپانم و همان‌طور با دهان پر برای خودم می‌نالم:

- من چرا یه سنگِ یخ زده رو دوست دارم؟!

با حریف فرضی وارد جنگ می‌شوم و روی میز می‌کوبم.

- یه بار دیگه بخوای از صراط مستقیم منحرفم کنی و فریبم بدی بهت می‌گم دستامه نگیر برو بمیر تو به من نامحرمی.

پفک می‌خورم و یک‌بار دیگر سرم را به میز می‌کوبم.

- نه خدانکنه توی سگ بمیری، منم می‌میرم بی تو!

#پارت‌سیصدونودوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

نمی‌دانم چند پیک دیگر می‌خورم و چند نخ سیگار را به انتها می‌رسانم.

وقتی به خودم می‌آیم که می‌ایستم و تمام خانه دور سرم می‌چرخد.

هرچه خورده و نخورده‌ام انگار می‌خواهد بالا بیاید اما نه، فقط حالت تهوع دارم.

دوباره روی صندلی می‌نشینم. ضربان قلبم یک‌طور بدی بالا رفته که ترس و استرس به جانم می‌افتد!

جانِ جوانم از بین نرود و خاک بر سرم شود! آسمان نیامده، حالم هر لحظه بدتر می‌شود. چشم‌هایم تار می‌بیند و میل شدیدی به خوابیدن و استفراغ کردن دارم.

یکی نیست بگوید تو را چه به این غلط‌ها؟!

با دست‌های یخ زده و لرزان و گیجی به لیست تماس‌هایم می‌روم. محسن آخرین نفری‌ست که با او تماس داشتم. شماره‌اش را می‌گیرم.

درست نمی‌فهمم او چه می‌گوید فقط متوجه نگرانی میان کلماتش می‌شوم و می‌نالم:

- خوب نیستم، بیا خونه‌ام.

کمی که می‌گذرد رسماً رو به موت می‌شوم. حساب ساعت و دقیقه از دستم رفته، اما کسی در سرم می‌گوید بروم و در را باز کنم.

صدای مشت‌هایی که به در کوبیده می‌شود را می‌شنوم و صدای محسن می‌آید:

- امیر باز کن، امیر خوبی؟ امیر اگه می‌شنوی باز کن وگرنه مجبور می‌شم درو بشکنم.

دارم می‌میرم اما خسیسِ درونم می‌گوید پاهای شُل و سستم را سمت در بکشانم قبل از این‌که خسارتِ یک در را روی دستم بگذارد.

در را باز می‌کنم و محسن که عقب رفته بود تا در را بشکند همزمان به من برخورد می‌کند و هردو روی زمین پرتاب می‌شویم.

آن هم درحالی‌که او روی من است و من در حال له شدن زیر تنِ شِبهِ گوریلش هستم.

#پارت‌سیصدونودوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

حتی نمی‌توانم درست نفس بکشم اما می‌نالم و می‌گویم:

- پاشو... توام داری... به من... تجاوز...

قبل از این‌که جمله‌ام تمام شود و محسن جان، تن لشش را از روی تنم جمع کند، عق می‌زنم و یک عق زدن کافی‌ست تا هرچه در معده‌ام بوده در یقه‌اش شلیک شود.

دقایقی بعد صدای داد محسن و عق زدن‌های من در هم ادغام شده.

تمام مدت که ایستاده و زیربغل من را گرفته و تا الان که هردو با لباس زیر دوشِ آبِ سرد حمام ایستاده‌ایم یک‌ریز غر می‌زند و میانش داد می‌کشد.

- خدا لعنتت کنه امیر. الهی بترکی بشر. امیر گه بگیرن دهنتو مرتیکه. وای خدایا تا حالا کسی رو بدنم بالا نیاورده بود. وای امیرِ کثافت لعنت دو عالم بهت، چرا پاک نمی‌شه؟! امیر تو حالت خوب شه من خودم می‌کشمت. بیشعور گاو.

نمی‌دانم می‌خندم یا گریه می‌کنم اما هر حس کوفتی‌ای که دارم میانش هم این مردک آب سرد را روی سر و بدنم گرفته و حسابی که معده‌ام خالی می‌شود چند تا ضربه‌ی محکم پس سرم می‌کوبد و داد می‌کشد:

- آهای الاغِ عزیز، تو مگه یه الکلی دائم‌الخمری که نشستی تنهایی مشروب خوردی؟! درد و مرضت چیه؟ چه مرگی داری که این غلطو کردی؟! زنگ زدی اون‌طوری حرف زدی سه دور ریدم به خودم تا برسم به خونه‌ی خراب شده‌ی تو.

بی‌حال سرم را به دیوار تکیه می‌زنم و می‌گویم:

- پس تو شلوارت پی‌پی‌ای بوده باید خودتو می‌شستی، ربطی به استفراغ من نداشته!

یک ضربه به پایم می‌کوبد:

- چه‌قدر تو پررویی پسر، گند زدی به هیکل من.

کم کم خوابم می‌گیرد که نامرد یک‌بار دیگر آب سرد را روی سرم می‌گیرد.

- امیر با توام، پرسیدم چته؟!

نگاهش می‌کنم که مثل من با لباس از سر تا پایش خیس شده و غر می‌زند.

- تو حموم که نکپ، پاشو به من لباس بده. بعدم حرف بزن بگو چه مرگت شده؟

سرم را به دیوار می‌کوبم و دردم می‌گیرد.

- آی! اسکای... اسکایِ نامرد! آی دختره‌ی بی‌عاطفه!

محسن مشکوک نگاهم می‌کند.

- دعواتون شده؟!

بغضی می‌گویم:

- تو جاسوس ننمی، به تو چیزی نمی‌گم کلاغ فضول. بگم که بری بذاری کف دست اشرف؟!

#پارت‌سیصدونودوشش

#کرانه‌های‌آسمان

لگدی زیر باسنم می‌زند.

- الدنگ، جاسوس چیه دیگه؟ بفهم که مادرت نگرانته.

نگاهم را به او می‌دوزم. میل زیادی به حرف زدن دارم، اما مثلاً چه بگویم؟! که من وابسته‌ی آسمان شدم، از او خوشم می‌آید، یک علاقه‌ی ناآشنا را در دلم احساس کردم، یک شب فوق‌العاده داشتیم و بعد... بعد تبدیل به دو غریبه شدیم؟!

خدا را شاکرم، قبل از این‌که دهان باز کنم و همه‌چیز را روی دایره بریزم، صدای آسمان که از کنار در حمام می‌آید، نه تنها حواسم را پرت می‌کند بلکه باعث می‌شود یک دور خودم را خیس کنم.

دختر وحشی دوست داشتنی تقریباً با جیغی که آمیخته به ترس و نگرانی و تعجب است می‌پرسد:

- این‌جا چه خبره؟! چرا دوتایی توی حمومید؟! آقا محسن؟ امیر؟

محسن دوش تلفنی که در دست دارد را روی من پرتاب می‌کند و باعث می‌شود آب به سقف بپاشد. دو دستش را بالا گرفته و می‌گوید:

- هیچی اون‌طوری که شما فکر می‌کنی نیست آسمان!

من مستم، این پسر چرا شِر و وِر می‌گوید؟!

آسمان متعجب نگاهش را میان ما جابه‌جا می‌کند.

- چی فکر می‌کنم؟!

محسن اشاره‌ای به من و خودش می‌کند.

کمی حالم جا آمده و با دیدن آسمان داغ دل و حرصم بیش‌تر شده. می‌توپم:

- محسن داداش، حین ارتکاب جرم لخت دستگیرمون نکرده که تسلیم شدی! چه فکری می‌خواد بکنه؟! در ضمن، تو اصلاً تایپ من نیستی. دستاتم بیار پایین.

#پارت‌سیصدونودوهفت

#کرانه‌های‌آسمان

آسمان چشم‌غره‌ای به من می‌رود و محسن کلافه و انگار کمی خجالت‌زده از وضعیتی که دارد و با لباس‌های خیس مقابل آسمان ایستاده، توضیح می‌دهد:

- مثل این‌که امیر حالش خوب نبود، زنگ زد بیام پیشش، منم زود خودمو رسوندم. منتها تا رسیدم شوهرت استفراغ کرد روم و...

آسمان با نگرانی وسط حرفش می‌پرد و باید بگویم از این نگرانی‌اش ذوق‌زده می‌شوم.

ساک باشگاهی که هنوز روی شانه دارد را زمین می‌گذارد و بدون توجه به خیس شدن جورابش یک پایش را داخل حمام می‌گذارد.

- حالت بد شده و بالا آوردی؟ چرا به من زنگ نزدی؟! مسموم شدی؟

هرچند که می‌خواهم از خوش‌حالی شیهه بکشم با این‌حال فکر می‌کنم باید کمی ناز کنم و دستش که روی پیشانی‌ام نشسته تا چک کند تب دارم یا نه را کنار می‌زنم، اخمی هم می‌کنم و می‌توپم:

- چون برات مهم نیستم. زنگم می‌زدم جواب نمی‌دادی!

ابروهایش بالا می‌پرد و متعجب نگاهم می‌کند.

- چندبار زنگ زدی و جواب ندادم که این‌طوری با اطمینان می‌گی؟ هوم؟ دارم می‌پرسم مسموم شدی یا نه؟!

حرصی‌تر ادامه می‌دهد:

- می‌خوام بدونم اگر ویروسیه ازت دور بشم.

پوزخند می‌زنم.

- دیگه دورتر از چیزی که هستی؟!

محسن متوجه می‌شود یک جای کار می‌لنگد که فوراً می‌گوید:

- بچه‌ها، بچه‌ها من این‌جاام، فکر کنم باید برم، بقیه‌ی بحثتونو بذارید برای وقتی که من رفتم.

#پارت‌سیصدونودوهشت

#کرانه‌های‌آسمان

تمام جانم برای در آغوش گرفتن آسمان نبض می‌زند اما همچنان با اخم نگاهش می‌کنم. می‌ترسم یک لمس دیگر ما را دورتر از چیزی که هستیم بکند.

آسمان عقب می‌رود و جواب اخمم را با یک اخم غلیظتر می‌دهد و می‌گوید:

- نه آقامحسن، حرفی برای ادامه دادن نیست. یه دست از لباسای امیرحسین براتون می‌ذارم پشت در.

کنار که می‌رود چشم باریک می‌کنم و می‌گویم:

- چیه؟ فکر کردی ویروسیه در رفتی؟! نترس، مریض نمی‌شی. یه کم الکل خورده بودم...

حرفم تمام نشده که لنگه‌ی خیس شده‌ی جورابش روی صورتم پرتاب می‌شود و می‌گوید:

- خاک بر سرت که برای بدنت ارزش قائل نیستی، کبدت به فنا بره می‌فهمی دنیا دست کیه.

لباس‌ها را پشت در می‌گذارد و صدایم را بالا می‌برم.

- به فنا بره، مگه برا تو مهمه؟

نمی‌بینمش اما صدایش را می‌شنوم که بلند می‌گوید:

- نه مهم نیست. اصلاً به من چه؟ درضمن، لباسا رو برای آقامحسن گذاشتم، تو اومدی بیرون خودت بردار.

بدون توجه به حضور محسن سرم را از حمام بیرون می‌برم و می‌گویم:

- محسن غلط کرده این لباسای مارکدار منو بپوشه. من خودم هنوز اینا رو نپوشیدم.

لگدی دیگر به ماتحتم می‌خورد.

- بی‌ادب اینارو از تو جنسای خودم برداشتی.

شاکی می‌گویم:

- حقوقمو ندادی به جای پولم برداشتم.

- دروغ نگو سگ شی ایشالا، اینا رو پیچوندی.

حرصم از آسمان را هم سر او خالی می‌کنم و به جای همه‌ی لگدهایش، یک مشت وسط پایش می‌زنم که خم می‌شود و صدای آخ بلندش در حمام می‌پیچد.

- بی‌شرف من برا نجات جون تو اومدم، تو زدی ترکوندیم.

#پارت‌سیصدونودونه

#کرانه‌های‌آسمان

دلم می‌سوزد، گویا خیلی درد دارد، می‌گویم:

- شرمنده داداش من هنوز یه کم مستم، زدم اون‌جات؟! می‌خواستم بزنم تو شیکمت، چشمام ندید.

خم مانده و با چشم‌هایی که به خون نشسته نگاهم می‌کند.

- مستی‌ات پریده زر نزن. غلط کردی اگه ندیدی.

آه می‌کشم.

- به جاش لباسه رو بپوش. شرت نو هم دارم توی کشوم.

اوضاع که آرام می‌گیرد، بیرون رفته و لباس می‌پوشد می‌گوید:

- پاشو خودتو جمع کن، یه شامپو بزن به سر و کله‌ات بیا بیرون ببینم چه مرگت بود؟

صدایش را پایین‌تر می‌آورد.

- مشکلی دارید با هم؟ انگار شرایط بینتون خیلی خوب نیست.

«فضول»ی نثارش می‌کنم و در حمام را می‌بندم.

ول کن نیست، به در می‌کوبد و می‌گوید:

- امیر، کاری ازم برمیاد بگو کمک کنم. دعواتون شده؟

- ای بابا، مگه تو ریش سفید فامیلمونی می‌خوای زیرزبونمو بکشی بری به مامانم چیزی بگی؟

- نه خر، باز کن درو ببینمت، من که فهمیدم مشکل دارید ولی اول زندگی این دعواها و اختلاف نظرا عادیه.

کف روی سرم است، در را باز می‌کنم و نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- آهان! اون‌وقت جنابعالی سابقه و تجربه‌ی چندتا زندگی متأهلی رو داری؟! دمت گرم اومدی، حالا

هم برو خونتون زودتر، لباسامو دربیار قبل از این‌که بو عرق بگیره، فردا میام ازت می‌گیرم.

- اگه همین‌قدر تو زندگی زناشویی‌ات بیشعور و قدرنشناس باشی، زنت حق داره باهات تو زاویه باشه.

دوست دارم یک مشت زیر چشمش بکوبم. این مردک چه چیزی از شرایط زندگی ما می‌داند؟! از ازدواج صوری و قراردادی‌مان و دلبستگیِ اشتباهِ من به یک دختر سفت و سخت؟!

#پارت‌چهارصد

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

*آسمان

از دیدنش با آن صورت رنگ پریده درحالی‌که شبیه به یک انسان بیچاره کف حمام نشسته‌بود و آب از موهایش می‌چکید، عصبی و ناراحت شدم. آن‌قدر که دلم می‌خواست بی‌خیال بایدها و نبایدهایی که برای خودم تعیین کرده‌ام بشوم، بروم و بغلش کنم.

اما نه، امیرحسین با آن زبان تلخش، خودش باعث می‌شود عقب‌نشینی کنم.

فوراً چای آماده می‌کنم و گوش که تیز می‌کنم کمی از حرف‌های محسن را می‌شنوم.

بدون این‌که بخواهم و حتی بدانم چرا، چشم‌هایم خیس شده.

Exchange group 1921

آشپزخانه‌ی نامرتب را کمی جمع و جور می‌کنم.

همان‌طور که دستمال را روی کانتر می‌کشم، اشک می‌ریزم، به امیرحسین بد و بیراه می‌گویم، فین فین می‌کنم و بینی‌ام را بالا می‌کشم. همین روزها باید وسایلم را جمع کنم و تا دو هفته‌ی دیگر به خوابگاه بروم. دلم گرفته، از آدم و عالم و بیش‌تر از همه، از خودم و امیرحسین ناراحتم.

محسن می‌گوید:

- آسمان یاالله هستی بیام بیرون؟

شالی که روی شانه‌ام افتاده را روی موهایم می‌اندازم. بیرون می‌آید و امیرحسین هم پشت سرش خارج می‌شود.

محسن نگاهش را کوتاه اما مشکوک بین من و حتماً چشم‌های قرمز شده‌ام و امیرحسین جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

امیرحسین جوابش را می‌دهد:

- آره مرسی برادر، زحمتو کم کن من یه چرتی بزنم.

#پارت‌چهارصدویک

#کرانه‌های‌آسمان

@Vip Roman

چشم‌غره‌ای به امیرحسین می‌روم که بی‌توجه به من می‌رود و خودش را روی مبل پرتاب می‌کند و دست روی سرش می‌گذارد و ناله می‌کند:

- آی مغزم داره می‌ترکه.

قبل از این‌که محسن سمت در برود می‌گویم:

- بشینید آقامحسن، چایی آماده کردم.

- مزاحم نمی‌شم.

امیرحسین هم به سبک خودش تعارف می‌کند.

همان‌طور که پشت سر هم مشت به پیشانی‌اش می‌کوبد تا مثلاً دردِ سرش را آرام کند، می‌گوید:

- خب حالا چس نکن خودتو، بشین دیگه.

نمی‌خواهم نگران او باشم، نمی‌خواهم به رنگ پریدگی‌اش توجه کنم، نمی‌خواهم موهای خیسش برایم مهم باشد. اما به خودم که می‌آیم، از کشو یک حوله برایش آورده‌ام، با حرص آن را زیر نگاه سنگین محسن روی سرش می‌اندازم و غر می‌زنم:

- سرما می‌خوری منم سرما می‌دی از کار و زندگی می‌افتم.

آرام زمزمه می‌کند:

- آدم وقتی نزدیک یکی نشه که ازش سرماخوردگی نمی‌گیره، من و تو نزدیک نمی‌شیم همخونه!

رو برمی‌گردانم و بعد از این‌که چای می‌آورم، برای خوب شدن سردرد پسر کوچکِ بی‌ادبِ حاج آقا موحد قهوه آماده می‌کنم.

گوشی محسن زنگ می‌خورد و به تراس می‌رود. کمی با امیرحسین خیره‌ی یکدیگر می‌شویم. بازدمم را محکم بیرون می‌دهم.

- هدفت از این کار چی بود؟!

سرش را در دست گرفته.

- هدف خاصی نداشتم اسکای، ولم کن.

- هه! می‌خواستی توجه و محبت منو بخری آره؟

@Vip Roman

#پارت‌چهارصدودو

#کرانه‌های‌آسمان

برایم پشت چشم نازک می‌کند. پسره‌ی دو متری، یک‌طوری ادا و اطوار و عشوه می‌آید انگار یک دختر چهارده ساله‌ی ظریف و ریزه میزه‌ی تو دل برو است!

- نه‌خیر، محبت تو رو؟ مگه اصلاً محبتم داری که قابل خریدن باشه؟! می‌خوام صدات بزنم زنِ سنگی! هوم، نه، شایدم ملکه‌ی برفی. ملکه‌ام نیستی، زنِ یخی چه‌طوره؟! خیلی به قلب بی‌احساست میاد!

کوسن مبل را برداشته‌ام و قبل از این‌که سمتش پرتاب کنم، با داخل شدن محسن، دستم روی هوا خشک می‌شود.

پوفی کلافه می‌کشد و زیرلب می‌گوید:

- مرتیکه‌ی بی‌شرف نفهم!

امیرحسین نیم‌خیز می‌شود.

- منو میگی؟! هرچی گفتی آینه آینه، خودتی.

نچی می‌کند، گوشی را در دستش تکان می‌دهد و می‌گوید:

- نه اسکل، بشین سرجات، با تو چی‌کار دارم؟ این رحیمی گاو بهم بدهکاره، خودم چک دارم، می‌گه علی‌الحساب تا پولتو می‌دم، یه ویلای سوپر لاکچری دارم بیا هرچند نفرو می‌خوای ببر تا پولتو جور کنم.

چند تا فحش آب نکشیده هم امیرحسین نثار رحیمی که نمی‌شناسمش، می‌کند و با چشم و ابرو که هشدار می‌دهم بس کند، بی‌ملاحظه و با صدای بلند می‌گوید:

- خب پول این بچه رو ندن این پول منو نمی‌ده بعد مجبور می‌شم جاش لباس بردارم، اونم میاد لباسمو برمی‌داره تن خودش می‌کنه!

با دست اشاره به محسن می‌کند.

- نو بود، ببین، تنشه، حرومت باشه محسن.

محسن پوفی می‌کشد.

- خسیس، پس می‌دم، بابت کثافت‌کاری تو لباسام کثیف شد.

می‌نشیند و انگار فکری به ذهنش رسیده‌باشد بشکنی می‌زند که امیرحسین بی‌حوصله می‌گوید:

- ایکیو سان به چه اندیشیده‌ای که دهانت این‌چنین همچون ماتحتی گشاد شده از یک سو تا سویی دیگر به لبخندی باز شده؟!

#پارت‌چهارصدوسه

#کرانه‌های‌آسمان

زیرلب می‌گوید:

- بیشعور!

امیرحسین لبخندی راضی می‌زند و محسن می‌گوید:

- شما ماه عسل نرفتید، نه؟

نگاه من و امیرحسین لحظه‌ای به هم گره می‌خورد. خنده‌ام می‌گیرد. ماه عسل! امیرحسین نچی می‌کند.

- نرفتیم.

محسن می‌گوید:

- کلید ویلای رحیمی رو بگیرم شما برید؟!

باز هم نگاهمان با هم تلاقی می‌کند.

همزمان که امیرحسین می‌گوید «آره دمت گرم» من جواب می‌دهم «نه مرسی».

محسن نگاهش را میانمان جابه‌جا می‌کند.

- بالاخره آره یا نه؟

باز هم همزمان پاسخ‌های قبل را به زبان می‌آوریم. پر از حرص به امیرحسین نگاه می‌کنم. تمام این چند روز را در یک خانه بودیم و از هم دوری کردیم، همین کم مانده که دوتایی با هم به سفر برویم و باز در یک بازی بی‌انتها از وابستگی گرفتار شویم.

محسن اصرار می‌کند و در ادامه‌ی اصرارهایش برای رفتن می‌گوید:

- آسمان، شمام مثل خواهر من، این الدنگم که انگار داداشمه. درسته من ازدواج نکردم و تجربه‌ای از زندگی مشترک و این چیزا ندارم، از رابطه‌ام با سارا هم خیلی وقت نمی‌گذره، اما چی می‌گن؟ آهان، نخوردیم نون گندم دیدیم که دست مردم. به

هرحال شما از وقتی ازدواج کردید چپیدید توی خونه. همین خونه موندن کله‌ی آدمو خراب می‌کنه. برید دو سه روزی یه طرفی، این پسره، رحیمی، خیلی از ویلاشون تعریف می‌کرد. یه بادی به کلتون می‌خوره، آب و هواتون عوض می‌شه. بد می‌گم؟

دارم در رودربایستی قرار می‌گیرم. کمی من و من می‌کنم. سفر رفتن تنهایی با امیرحسین که چشم‌هایش را شبیه گربه‌ی چکمه‌پوش کرده، اصلاً چیزی نیست که دلخواهم باشد.

#پارت‌چهارصدوچهار

#کرانه‌های‌آسمان

محسن منتظر جوابی از ما مانده. لبخندی تصنعی می‌زنم و برای فرار از این موقعیت می‌گویم:

- امیر می‌شه یه لحظه بیای اتاق باهات حرف بزنم؟

امیرحسین می‌ایستد و دو قدم بیش‌تر برنداشته که تلو تلو می‌خورد و خودم را به او می‌رسانم. زیر کتفش را می‌گیرم و می‌گویم:

- آدمی که عقل داشته باشه با خودش این‌کارو نمی‌کنه.

محسن نچی می‌کند.

- بشین سر جات امیر، من می‌رم تو بالکن یه سیگار بکشم، شما حرفتونو بزنید، تموم شد بگید بیام.

خجالت می‌کشم و می‌گویم:

- ببخشید توروخدا.

- عیبی نداره، بذار این مردک بشینه تا دوباره استفراغ نکرده و نرفته تو در و دیوار.

امیرحسین با مظلومیتی که ابداً به او متعلق نیست و حفظ همان نگاهِ پیشیِ ملوس می‌گوید:

- معدم خالیه، گشنمه، بهم غذا ندادید که، چیو بالا بیارم؟

محسن تنهایمان می‌گذارد و به محض این‌که مطمئن می‌شوم در بالکن را بسته انگشت اشاره‌ام را با تهدید مقابل صورت امیرحسین تکان می‌دهم و می‌گویم:

- محال ممکنه که من با تو تنها برم مسافرت، فهمیدی؟! هی مخالف حرف من یه حرفو تکرار نکن، متوجهی؟! به‌خدا محسن پاشو از در خونه بذاره بیرون من می‌دونم و تو امیر!

خیره در چشم‌هایم و بی‌توجه به تهدیدهایم می‌گوید:

- سفر دسته جمعی چی؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- با سفر دسته جمعی مشکلی ندارم اما من و تو تنها؟ نه، نشدنیه!

بی‌تربیت اجازه نمی‌دهد کلامم منعقد شود که صدایش را بالا می‌برد و می‌گوید:

- محسن؟ محسن ما میایم، ولی دسته جمعی، زنگ بزن به بر و بچه‌ها بگو هرکی میاد چمدون جمع کنه فردا صبح بریم.

متعجب نگاهش می‌کنم و حینی که گوشی‌اش را برمی‌دارد، می‌پرسد:

- رحیمی گفته هرچند نفر که می‌خوان بیان؟

محسن شاد و خوشحال سرش را داخل خانه آورده.

- آره، گفت یه ویلای تریبلکس و نوسازه، استخر تو محیط باز و سرپوشیده داره، یه طرفش رو به دریاست یه طرف رو به جنگل.

پس بزنگم به بچه‌ها؟!

@Vip Roman

دهانم باز مانده و حقیقتاً می‌خواهم خِرخِره‌ی امیرحسین را بجوم.

- آره من زنگ می‌زنم به سعید و شکور. تو بزنگ به حامد و مجید و پیمان.

- حله داداش.

#پارت‌چهارصدوپنج

#کرانه‌های‌آسمان

ساعت پنج و نیم صبح است و باورم نمی‌شود چند ماشین پشت سر هم ردیف شده‌ایم و در جاده چالوس حرکت می‌کنیم! همه هم سرحال و خوش‌حال تشریف دارند. انگار نه کاری برای انجام دادن داشتند و نه برنامه‌ای. من حتی نتوانستم با مدیریت باشگاه

هماهنگ کنم که شخص دیگری را در غیابِ نمی‌دانم چند روزه‌ام برای این سفرِ بی‌برنامه جایگزین کند.

چشم‌هایم از شدت بی‌خوابی می‌سوزد و هنوز دارم به وسایلی که با هول و شتاب در چمدان دونفره‌مان جا داده‌ام فکر می‌کنم و مرور می‌کنم چیزی را از قلم انداخته‌ام یا نه.

پوفی کلافه می‌کشم. البته همین‌که همراه امیرحسین تنها نیستم و دلش نیامده پاتریشیای عزیزش را از پارکینگ خارج کند، جای شکرش باقی‌ست.

کنار سارا، دوست محسن عقب نشسته‌ام و محسن و امیرحسین جلو هستند و از اول مسیر در حال عوض کردن آهنگ و جدل بر سر لباسی هستند که از دیشب در تن محسن است.

@Vip Roman

سارا دختر خونگرمی‌ست. چشم‌های او هم بدتر از من سرخ شده، خمیازه‌ای می‌کشد و می‌گوید:

- سرم ترکید، چه‌طوریه انقدر این دوتا حرف می‌زنن و خسته نمی‌شن؟

شانه بالا می‌اندازم.

- آره به‌خدا، منم دوست دارم چسب بزنم به دهناشون.

نگاهی به ساعت می‌اندازد و زمزمه می‌کند:

- خدا لعنتت کنه محسن، سگ دنبالمون کرده بود که از چهار صبح راه افتادیم؟

محسن از آینه نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند.

- عزیزم؟ دلت میاد به من لعنت بفرستی؟

امیرحسین خودش را وسط می‌اندازد.

- آدمی که دزدِ لباس مردمه لایق شنیدن هرچیزی هست.

محسن زیرلب می‌گوید:

- ماشینو نگه می‌دارم از دره پرتت می‌کنم پایین‌ها.

محسن شوخی می‌کند اما من، در یک لحظه، حتی با تصورش هم قلبم تیر می‌کشد و بدون این‌که فکر کنم یکهویی می‌گویم:

- آقا محسن دلت میاد اینطوری بهش بگی؟ الهی بگردمش رنگ و روش هنوز از دیشب پریده امیرم!

لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود، لعنت! امیرم؟! میم مالکیت دیگر چه کوفت و سمی بود؟!

#پارت‌چهارصدوشش

#کرانه‌های‌آسمان

اگر بگویم وقتی سمتم می‌چرخد، دهانش به اندازه‌ی لبخندی که مساوی با عرض صورتش است، باز شده، دروغ نگفته‌ام.

دست روی سینه‌اش می‌گذارد و می‌گوید:

- آه آسمون قشنگم، دورت بگردم. امیرِ کی بودم من؟ ها؟ یه بار دیگه بگو.

گر می‌گیرم و برای این‌که از زیر نگاه خندان سارا و محسن که از آینه من را نگاه می‌کند و امیرحسین با این لبخند پَت و پهنش خلاص شوم، لبخندی هول شده می‌زنم.

- امیر منی دیگه عزیزم، مگه جز این بوده؟

چشم‌هایش برق می‌زند.

- یه بار دیگه بگو امیرم!

کاش لنگه‌ی کفشم را در دهانش بچپانم، او خفه شود و من راحت.

به جایش با لبخندی که سعی می‌کنم حرصم را درونش جای بدهم و به او بفهمانم، می‌گویم:

- بخواب دیگه قربونت برم، مگه خوابت نمی‌اومد؟

سر بالا می‌اندازد.

- نه.

نه و زهرمار!

- اسکای جونم، فدات بشم خواب کجا بود؟ به صورت قشنگ و مثل ماهت نگاه کردم خواب از سرم پریده.

با اشاره‌ی چشم و ابرو مثلاً می‌خواهم برگردد و دیگر مقابل محسن و سارا چیزی نگوید.

اما این پسر خیره‌تر از این حرف‌هاست که بلند می‌گوید:

- ها؟ چی؟ جلو این دوتا رعایت کنم؟! اینا اصلاً نمی‌شنون ما چی می‌گیم!

محسن چپ‌چپ نگاهش می‌کند.

- آره داداش ما کریم.

لب می‌گزم و امیرحسین می‌گوید:

- توجه نکن آسمان، تو به من نگاه کن بذار منم یه دل سیر به تو نگاه کنم.

دست راستم را از کنار صندلی‌اش جلو می‌برم و می‌خواهم ناخن در پهلویش فرو کنم.

- منظره رو تماشا کن امیرجان.

- نچ، تو برام قشنگ‌تر از منظره‌ای.

بعد هم ریز ریز می‌گوید:

- محسن داره با سارا لاس می‌زنه، معذب نباش.

محسن جواب می‌دهد:

- نه والا من دارم با سارا غیبت تو رو می‌کنم، لاس چه کوفتیه تو ماشین جلو شماها؟!

ناخنم را در پهلویش فرو می‌کنم و صدای «آی» بلندش محسن و سارا را از جا می‌پراند.

دلخور برایم پشت چشم نازک می‌کند.

- عزیزم اینه جواب محبت کلامی؟! فیزیکی وارد عمل می‌شی؟! اونم تو ماشین؟! جلوی این محسنِ جاسوسِ دزدِ لباسِ حرف درار؟!

#پارت‌چهارصدوهفت

#کرانه‌های‌آسمان

نه! حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم سفر با او، حتی در جمع هم کار عقلانی‌ای نبود. خصوصاً که باید حفظ ظاهر کنم و مانند یک تازه عروسِ عاشقی که خیلی از زندگی مشترکش راضی است، ظاهر شوم.

کمی بعد که مقابل رستوران بین راهی‌ای درست کنار دره نگه می‌داریم تا هم صبحانه بخوریم و هم از سرویس بهداشتی استفاده کنیم، کنار درختی می‌ایستم، به کوه‌هایی که سرتاسر درخت است و غرق در مه شده، نگاه می‌کنم، چشم می‌بندم و ریه‌هایم را از هوای تازه پر می‌کنم. هنوز دو نفس عمیق با خیال راحت نکشیده‌ام که یکهویی از پشت سر، دستی دور کمرم حلقه می‌شود و باعث می‌شود وحشت‌زده جیغ بکشم.

امیرحسین خم شده، چانه روی شانه‌ام می‌گذارد، گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- هیس! منم.

کمی صورتم را سمتش برمی‌گردانم و چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- عه، ممنون که معرفی کردی، من فکر کردم آقا خرسه‌ست!

می‌خندد و می‌گوید:

- دلم یه طور بدی برات تنگ شده که دیدم این‌جوری وایسادی طاقت نیاوردم، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغلت نکنم.

بزاقم را می‌بلعم، کاش ادامه ندهد. سعی می‌کنم خودم را از حصار دستانش آزاد کنم اما او محکم‌تر کمرم را می‌چسبد و می‌گوید:

- کجا می‌خوای بری؟ یه دیقه گیرت انداختم چموش نباش، بمون دیگه.

@Vip Roman

او که نمی‌داند من می‌ترسم این نزدیک بودن هرچه رشته‌ام را پنبه کند. ترسم از این است هرچه مدتی فاصله گرفتم تا آن شب و آن حس را فراموش کنم دوباره برگردد. زمزمه می‌کنم:

- امیر برو کنار، خوشم نمی‌آد جلوی بقیه، اصلاً زشته که...

حرفش را با بوسه‌ی دیگری روی گونه‌ام قطع می‌کند.

- بغل دوستانه‌ست اسکای، شل کن کم غر بزن!

نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و چشم‌هایم هم سمت پایین تنه‌اش کشیده می‌شود و عصبی می‌گویم:

- بغل دوستانه‌ست و اژدر بی‌ادبت داره سلام و احوال پرسی می‌کنه؟

#پارت‌چهارصدوهشت

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

تف! لعنتی قرار نبود این‌طور شود! من فقط از پشت سر دیدمش و دل بی‌جنبه‌ام برایش غش و ضعف رفت و خواستم کمی در آغوش بگیرمش. چمی‌دانستم اژدرِ بی‌صاحبِ آتش به اختیار، قرار است تصمیم به ایستادن بگیرد و به رسم ادب، ادای احترام کند؟!

تک سرفه‌ی تصنعی‌ای می‌کنم و بدون این‌که فاصله بگیرم می‌گویم:

- چیزه، حالا تو یه لحظه وایسا این ارادی نبود، وایسا تکون نخور.

پوفی کلافه می‌کشد و داغ شدن گونه‌هایش را به وضوح حس می‌کنم.

- داری از من به عنوان سپر دفاعی استفاده می‌کنی! فاصله بگیر برو پشت یه درختی جایی مخفی شو تا پسرت بخوابه بعد تشریف بیار بیرون. جلوی بقیه‌هم...

بدون این‌که نیم سانت جابه‌جا شوم می‌گویم:

- اه گور بابای بقیه، ول کن دیگه، اونا اون‌طرف دارن سمت این‌که کی اول بره توالت دعوا می‌کنن، کی حواسش به من و توئه؟!

باز هم بازدمش را با کلافگی بیرون می‌فرستد.

- پس اگه کسی حواسش نیست برو کنار.

اوضاع بهتر شده و برخلاف این‌که دوست دارم همچنان محکم نگهش دارم و در صورتش فریاد بکشم و بگویم دست از این همه ادا و اطوار بردارد و بگذارد کمی با هم وقت بگذرانیم، فاصله می‌گیرم، کنارش می‌ایستم و حس می‌کنم دست زیر چشمش می‌کشد.

سر خم می‌کنم و نگران می‌پرسم:

- گریه می‌کنی؟!

صدایش می‌لرزد.

- وا! گریه چرا؟! چیزی رفت تو چشمم.

آه می‌کشم، ولی من واقعاً تمایل زیادی به گریه کردن دارم. اگر فکر نمی‌کردم زشت و بد و قبیح است، می‌نشستم و یک دل سیر برای این‌که قرار است به زودی از خانه برود و کم کم به جدایی نزدیک می‌شویم، گریه می‌کردم.

#پارت‌چهارصدونه

#کرانه‌های‌آسمان

صبحانه را می‌خوریم و خدا را شکر وقتی می‌بینم مقابل بقیه نمی‌تواند اعتراض کند، تا جایی که ممکن است خودم را همه‌جا به او می‌چسبانم. آه امان از قلب حساس و رئوف و پر احساسم، این همان دختری‌ست که حاضر نبودم به خواستگاری‌اش بروم و برای

این‌که دست رد به سینه‌ام بزنند، با جلف‌ترین لباس‌هایی که یک داماد می‌تواند بپوشد به خواستگاری‌اش رفتم، حالا چه بر سرم آمده که خوف و ترسِ جدایی و رفتنش دیوانه‌ام کرده؟! چرا این فکر از سرم بیرون نمی‌رود؟! چرا نمی‌توانم با خیال راحت سُس کلک بازی در بیاورم؟! آهی می‌کشم و نگاه به لوکیشن می‌اندازم. شیشه را پایین‌تر می‌کشم و غر می‌زنم:

- حاجی گرم شد، وسط راه خیلی خنک بودا.

محسن نچی می‌کند.

- نه بابا، الان داریم می‌ریم سمت ویلای رحیمی باز اون‌جاها هوا خنک می‌شه. می‌گفت توی منطقه‌ی ییلاقی‌ان، آب و هواش عالیه.

چپ چپی نگاهش می‌کنم.

- عقل خودت چی می‌گه؟! تا مقصد نیم ساعت فاصله داریم از الان در حال ذوب شدنیم، بعد می‌گی پسره گفته یه طرف دریاست یه طرف جنگل، خب جایی که دریا هست تو این سگ گرما شرجی و گرمه، ییلاقی آخه؟!

کلافه جواب می‌دهد:

- بابا چه‌قدر غر می‌زنی تو. گفت سیستم سرما و گرماشم تکمیله، کولر گازی داره دیگه. گرم باشه روشن می‌کنیم، دو دقیقه پیرمردِ درونتو خفه کن بذار برسیم بعد غر بزن. ویلا تریبلکس مفت و مجانی دارم می‌برمش، غر گرمای هوااام سرم می‌زنه.

و خطاب به آسمان می‌پرسد:

- چی می‌کشی از دست این؟! خدا صبرت بده.

آسمان پس از لحظه‌ای سکوت می‌گوید:

- خیلی هم ماهه اتفاقاً، گرمشه بچم. خب آقا محسن شما شیشه رو بده بالا کولر بگیر به جای این‌که بهش...

میان حرفش می‌پرم و ذوق زده می‌گویم:

- درد و بلات بخوره تو کاسه‌ی سرِ...

لحظه‌ای به محسن نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- تو سر محسن نه، تو سر بدخواهات.

#پارت‌چهارصدوده

#کرانه‌های‌آسمان

«به مقصد رسیدید.»

برنامه‌ی نشان را خاموش می‌کند، هردو سر خم می‌کنیم و به ویلایی که انتهای یک کوچه‌ی بن‌بست و در میان منطقه‌ای جنگلی قرار دارد خیره می‌شویم.
یک تای ابرویم را بالا می‌دهم و با رضایت می‌گویم:

- هوم، چه جای قشنگی، پولتم نداد، نداد. پیگیری نکن دیگه، یارو لطف کرده ویلا گذاشته در اختیارمون.

محسن می‌گوید:

- نماش که قشنگه، قطعاً داخلش بهترم هست.

ماشین‌های دیگر هم پشت سرمان ردیف شده‌اند. رو به محسن می‌گویم:

- خب، بپیچ تو کوچه‌هه دیگه.

لبخندش مثل لبخند خر شرک است.

سر تکان می‌دهم.

- هوم؟!

- چیزه... کلید ندارم که.

من، آسمان و سارا، هر سه پوکر نگاهش می‌کنیم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

نگاهش را میان سه نفرمان جابه‌جا می‌کند و شانه بالا می‌اندازد و همان‌طور که شماره‌ای را می‌گیرد، می‌گوید:

- خب ویلا به این بزرگی رو بدون سرایدار نمی‌ذارن که، الان زنگ می‌زنم به رحیمی.

شکور، سعید، پیمان، حامد و مجید هم از ماشین‌ها پیاده شده‌اند و با نگاهی گذرا می‌گویم:

- این طفلیا اومدن بیرون بچرن. چی شد رحیمی جواب نداد؟

با اخم نگاه به گوشی‌اش می‌اندازد و جواب می‌دهد:

- رد تماس داد پفیوز.

سه بار دیگر هم زنگ می‌زند و همین اتفاق تکرار می‌شود. کلافگی از صورتش می‌بارد، برایش تایپ می‌کند:

- رحیمی‌جان ما سر کوچه‌ایم، کسی هست کلید ازش بگیریم؟ هماهنگ شده؟ ویلا سرایدار داره؟!

از آن‌جایی که تا کمر در گوشی‌اش خم شده‌ام و نگاه به کلمات می‌کنم، محکم پس گردنش می‌کوبم.

- خاک تو سرت، تازه داری می‌پرسی هماهنگ شده یا نه؟! عن آقا یه ایل آدم آوردی این‌جا تازه می‌پرسی هماهنگ شده یا نه؟! هماهنگ شده یا نه و میله‌ی پنجاه و شیش سانتی داغ تو ماتحتت من دیگه خیلی گرممه، رحیمی جواب نده کشتمت محسن! خودتو تبدیل به یه محل برای اسکان می‌کنم بی‌شعور!

@Vip Roman

#پارت‌چهارصدویازده

#کرانه‌های‌آسمان

در جواب پس گردنی‌ای که خورده، کف گرگی‌ای به پیشانی‌ام می‌کوبد و می‌گوید:

- شِپس!

پیشانی‌ام را می‌مالم و همزمان با هم از ماشین پیاده می‌شویم.

- دستت بشکنه، سوختم محسن.

صدای دینگ پیامش باعث می‌شود من و بقیه‌ی دوستانی که آن اطراف در حال چَرا بودند همگی سر در گوشی‌اش فرو ببریم.

رحیمی نوشته:

- سلام آقامحسن، جایی‌ام نمی‌تونم جواب بدم. بله هماهنگ شده‌ست، مادرم اون‌جاست تشریف ببرید داخل.

محسن با یک نگاه پیروزمندانه و یک پوزخند کنج لبش به من می‌گوید:

- دیدی؟! انسان قضاوت کننده، دیدی؟!

بقیه پر سؤال نگاهمان می‌کنند و می‌گویم:

- این اسکل کلید از یارو نگرفته. بریم دیگه، بریم به مادرش بگیم ما اومدیم، ماشینا رو ببریم تو.

محسن راه می‌افتد سمت خانه و من خودم را کنارش می‌رسانم، سر که می‌چرخانم می‌بینم بقیه هم مثل جوجه اردکی که دنبال مادرشان راه می‌روند، پشت من و محسن می‌آیند.

محسن نچ نچی می‌کند.

- خب لشکری نیاید نامسلمونا، مادرش بنده خدا الان پنیک می‌کنه. بذارید من تنها برم، یواش یواش بگم تعدادمون زیاده.

ایگنورش می‌کنیم و همچنان همگی با هم سمت در بزرگ ویلای انتهای کوچه‌ی باریک می‌رویم.

یاد نقی در سریال پایتخت می‌افتم، هرچند که از گرما مثل زغال‌های گداخته‌ی روی آتش شده‌ایم، اما می‌گویم:

- به به، هوا رِ، ویو رِ، آدم می‌خواد زوزه بکشه.

و همان‌طور که انتظارش را دارم، شغال‌های همراه و خودم، یک صدا زوزه کشان دنبال محسن می‌رویم که می‌چرخد و حرصی می‌گوید:

- عوعو و درد بی‌درمون مرتیکه‌های نره خر! خب الان یه پیرزن تنها این‌جاست فکر می‌کنه دسته‌ی شغالا حمله کردن، آرام باشید حیوانات.

زیر خنده می‌زنیم که محسن حرصش بیش‌تر می‌شود. می‌خواهد دستش را روی زنگ فشار بدهد که در باز می‌شود. پیرزنی دوست داشتنی در درگاه در ظاهر می‌شود و میزان گوگولی بودن صورتش انقدر زیاد است که ناخودآگاه یاد بی‌بی می‌افتم و لب‌هایم به لبخندی باز می‌شود.

#پارت‌چهارصدودوازده

#کرانه‌های‌آسمان

پیرزن اما انگار متقابلاً چنین حس خوشایندی ندارد. یعنی برخلاف ما که شبیه چند خرِ تی‌تاب دیده با گشاده‌رویی و نهایت خوش‌خلقی پس از زوزه کشیدن، یک صدا شبیه به گروه سرود مدرسه سلام می‌کنیم، پر اخم و شاکی می‌گوید:

- چه خبره؟! شنیدم سر و صدای شغال و گرگ می‌آد اومدم ببینم باز جوونای ویلا روبه‌رویی مست شدن یا چی، که حسابشونو برسم!

و تازه با این حرفش، چشم‌هایمان به چماقی که در دست دارد می‌افتد.

Exchange group 1966

بقیه را نمی‌دانم، اطلاعی ندارم اما خودم مثل یک سگِ ترسیده، یک قدم عقب می‌گذارم و دوباره تکرار می‌کنم:

- سلام.

سلامم باعث می‌شود نگاه همه سمتم بچرخد. لبخندی ترسیده روی لب‌هایم می‌نشیند و با اشاره به چماق می‌گویم:

- والا حاج خانوم ما غلط کنیم مست باشیم، ما نخورده اینیم.

شکور آرام می‌گوید:

- دو ثانیه ببند در گاله رو!

محسن پیش‌قدم می‌شود و می‌گوید:

- عرض ادب و احترام دارم خدمتتون، شما باید سرکار خانوم رحیمی باشید دیگه، درسته؟!

محسن چرا فاز گوینده‌های ساعت پنج صبح رادیو را گرفته؟!

به جانِ خودم از نگاه زیرچشمی پیرزن می‌فهمم از آن پرحاشیه‌های روزگار است! از آن‌هایی که تا این چماق را در ماتحتت تک تکمان فرو نکند عمراً بگذارد از مقابل چشم‌هایش دور شویم!

رو به محسن سرتکان می‌دهد و محسن انگار یک گام به پیروزی نزدیک شده می‌گوید:

- مادر آقا سپهر هستید دیگه؟!

این را که می‌گوید پیرزن چماق بالا می‌آورد و... یا تمام مقدسات!

#پارت‌چهارصدوسیزده

#کرانه‌های‌آسمان

سلاحش را روی شانه‌ی محسن می‌گذارد، انگار شوالیه‌ای‌ست که می‌خواهد با شمشیرش شوالیه‌ی دیگری را برگزیند، گامی جلو می‌گذارد و گروه سرود کاملاً هماهنگ یک گام عقب می‌روند. می‌پرسد:

- اگه ازش طلبی دارید، برید سراغ خودش.

به جان خودم نباشد، به جان حاج کاظم قسم، دست خودم نیست که در مواقع حساس خنده‌ام می‌گیرد. دلپیچه هم همین‌طور.

درحالی‌که هم تمایل به خروج باد معده دارم و به این فکر می‌کنم الان ممکن است سعید هم چندتایی ول بدهد، یکهویی زیر خنده می‌زنم و می‌گویم:

- ای محسن بدبخت، پولت که مالید، ویلا رو بگو حداقل، من دارم منفجر می‌شم نیاز به اجابت چیز دارم، مزاج.

چپ چپ نگاهم می‌کند و پیرزن تند می‌گوید:

- چه ویلایی؟!

@Vip Roman

محسن می‌ترسد آن چوب هر لحظه از سرشانه‌اش بلند شود و جای دیگری از تن و بدنش برود که تند و پشت سر هم توضیح می‌دهد و می‌گوید:

- والا من و آقا سپهر یه حساب کتابی داریم، ایشون چند روز مهلت خواست تا بدهی‌اش رو تسویه کنه و به من گفت یه ویلای بزرگ با امکانات فول داره این‌جا، گفت هرچند روز که خواستم با هرچند نفر که خواستم بیایم این‌جا. البته ما قصد مزاحمت نداشتیم، نمی‌دونستیم که شما این‌جا تشریف دارید وگرنه...

میان حرف محسن می‌پرد و به ساختمان پشت سرش اشاره می‌کند.

- این ویلا رو گفته دیگه؟!

محسن خوش‌حال سر تکان می‌دهد.

- بله.

- گفت شما هرچند نفر که خواستید بیاید و هرچند روز که دوست داشتید بمونید؟!

یک صدا جواب می‌دهیم:

- بله.

کاملاً عادی و پوکر فیس نگاهمان می‌کند و می‌گوید:

- خب اون گه خورد با شما!

متعجب دهان باز می‌کنم:

Exchange group 1972

- واااا!

شمشیر شوالیه از شانه‌ی محسن روی شکم من تغییر جهت می‌دهد.

- والا! وا چیه می‌گی پسرجان؟!

#پارت‌چهارصدوچهارده

#کرانه‌های‌آسمان

کاش بداند کمی فشار روی این چماق به روده‌های من ممکن است فاجعه به بار بیاورد.

- آی آی حاج خانوم، سوراخ کردی شیکممو!

متعجب می‌گوید:

- من که فشار نمی‌دم.

نمی‌داند من خودم دارم زیر بار فشار روده‌هایم له می‌شوم.

محسن دستی پشت سرش می‌کشد و به جای او پیمان می‌پرسد:

- ببخشیدا شرمنده، ولی حالا که ما چیزخور شدیم این وسط و علتشو نمی‌دونیم، حداقل بگید قضیه‌ی ویلا چیه؟ رحیمی، همین سپهر، پسرتون، چاخان کرده برا ما یا...؟!

@Vip Roman

چماقش را برمی‌دارد، شاکی نگاهش را میانمان می‌چرخاند و می‌گوید:

- اولاً که من یه گوش‌مالی به اون سپهر بدم، اون سرش ناپیدا، دوماً پسر، تو ازش پول می‌خوای؟!

محسن سر تکان می‌دهد.

- بله، عمده جنس فروختم بهش، اما چک داده.

می‌خندد و می‌گوید:

- توام عقل نداری! اگه داشتی به اون بدحساب چکی چیزی نمی‌فروختی!

@Vip Roman

خیالم راحت می‌شود که تنها حاج کاظم نیست که خیلی به من علاقه و اعتماد دارد، آن سپهر رحیمی بخت برگشته اوضاعش از من هم خراب‌تر است.

- سوماً، سپهر غلط کرده به هفت تا جوون عذب اوغلی گفته پاشن بیان این‌جا.

نمکِ درونم به بیرونم نفوذ می‌کند و می‌گویم:

- نه نه، من متأهلم حاج خانم.

دست چپم را بالا می‌آورم.

- اینم حلقه‌ام. لطفاً منو با این یکه یالغوزا حساب نکنید.

پیمان سریع می‌گوید:

Exchange group 1976

- منم با خواهرم اومدم والا.

حامد می‌گوید:

- بله منم همین‌طور. ما از اون خانواده‌هاش نیستیم که حاج خانوم.

برای این‌که به توالت برسم حاضرم همه‌شان را به پوست پیاز بفروشم.

اشاره به محسن و شکور می‌کنم و می‌گویم:

- این دوتاام با دوست دختراشون اومدن، یه‌کم ازدواجی به نظر می‌رسن اما محض احتیاط می‌خواید یه صیغه‌ی محرمیت بخونن و ما دیگه

اذن دخول بگیریم ازتون، ها؟! هم خدا راضیه هم بنده‌ی خدا.

سکوت کرده و کم مانده تا شکور و محسن تکه پاره‌ام کنند.

می‌پرسم:

- حاج خانوم، سرکار خانوم رحیمی، وکیلم؟ ما بیایم داخل؟ خدا رو خوش می‌آد این‌جا ویلا به این مامانی خالی باشه یازده نفر آدم منتظر باشن شما از جلوی در برید کنار؟!

اخم که می‌کند صدای سوزناکِ باد معده‌ی سعید بلند می‌شود! آخ سعید، مادر بگرید، بچه چه استرسی را تحمل می‌کند!

#پارت‌چهارصدوپانزده

#کرانه‌های‌آسمان

سرهایمان که سمت سعید می‌چرخد، نیازی نیست تا خانم رحیمی بپرسد این گستاخی کار چه کسی بوده.

لنگه‌ی در را تا انتها باز می‌کند و... واو!

انصافاً داخلش از چیزی که فکرش را می‌کردیم هم خفن‌تر است.

استخر بزرگ میان باغ سرسبز و پر از درخت پرتقال و نارنج و نارنگی، باغچه‌های سرتاسری...

@Vip Roman

هنوز دیده‌هایم را آنالیز نکرده‌ام که سه تا ماشین شاسی بلند، که خیلی از پاتریشیای من پاتریشیا تر به نظر می‌رسند، توجهم را جلب می‌کند.

قبل از بقیه می‌پرسم:

- ماشینای خودتونن؟

چپ‌چپی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- آره پسر، من همزمان سه تاشو با هم می‌رونم.

مجید به پهلویم می‌کوبد.

- سر جدت یه دیقه حرف نزن، خوشت میاد تیکه متلک بارت کنن؟

بی‌توجه به او خودم را به خانم رحیمی می‌رسانم و کمی جلوتر از او سمت در ساختمان پاتند می‌کنم و می‌گویم:

- ناموساً خیلی ماهی حاج خانوم، محسن پولشو نمی‌خواد اصلاً فدای یه تار موی شما، انقدر بخشش و سخاوت...

صدای پا که پشت سرم نمی‌آید، می‌چرخم و می‌بینم به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی باغ می‌رود، سمت دری که آهنی و زنگ زده است و با صدای بلند می‌گوید:

- بیا این‌جا پسر جان، بیا این‌جا، خیلی حرف می‌زنی.

من را می‌گوید؟! چه زشت، چه توهین‌آمیز، الان به من گفت حراف؟! آیا این رفتار با جوانی که غرور و شخصیتی برای خودش دارد درست است؟!

Exchange group 1981

جمله‌اش باعث می‌شود بی‌خیال غرورم شوم، گوش تیز کنم و سمتش بروم.

- گفتید دختر همراهتونه دلم نیومد راهیتون کنم برید. اون ویلا رو که اجاره می‌دیم، اینایی که اومدن تا پنج روز دیگه‌ام کرایه کردن و موندگارن، بیاید شماام گناه دارید، چه کنم دیگه؟ با امید اومدید، برید این‌جا، این‌جاام والا مثل همون‌طرفه خیلی فرق نداره، فقط یه کم کوچیک‌تره!

دهانم باز می‌ماند! یک اتاق دوازده متری، ته تهش سیزده متری‌ست و انتهایش هم یک جایی شبیه به آشپزخانه دارد.

محسن دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید اما پیرزن می‌گوید:

- ببین این‌جاام قشنگه، تازه ته آشپزخونه در داره، می‌رسه به بالکن، دسشویی‌ام تو حیاط پشتیه، پنکه سقفی‌ام داره روشن کنید خیلی خوبه. خنک می‌کنه از کولر گازی اونور بهتره!

رو به نگاه‌های ناامید ما، کمی دستش را داخل می‌برد، کلید برق را لمس می‌کند و می‌گوید:

- آهان! ببینید لامپم داره! خوبه دیگه، برید بگید بقیه‌تونم بیان.

انگار مثلاً یک بچه دوچرخه خواسته و پدرش یک لاستیک و چوب دستش داده و گفته لاستیک را هول بده کِیفش هم بیش‌تر است، دقیقاً همان شکلی دارد گولمان می‌زند.

@Vip Roman

بقیه را نمی‌دانم، می‌خواهند داخل بیایند یا نه، اما من یورتمه کنان داخل می‌روم تا به توالت برسم.

#پارت‌چهارصدوشانزده

#کرانه‌های‌آسمان

دری که در آشپزخانه قرار دارد را باز می‌کنم. به دنبال توالتی که نیاز شدید به آن دارم چشم می‌چرخانم.

لعنتی! یک در چوبی نم کشیده را جایی ته باغ می‌بینم! پایینش... پایینش گونی است؟!

چه اهمیتی دارد؟! خودم را با سر به آن می‌رسانم. اصلاً نمی‌فهمم چه‌طور شلوارم را پایین می‌کشم. کارم

هنوز تمام نشده و نفسی راحت نکشیده‌ام که وای.
لعنت!

یک جفت مارمولک سیاه و سفید سمت چپم، روی دیوار کاهگلی، دم‌هایشان را به هم گره زده‌اند و...
خاک بر سرشان! جفت‌گیری می‌کنند؟!

به روی خودم نمی‌آورم که چه‌قدر از این دو بی‌ریخت ترسیده‌ام و خوش‌حال و شاد از تخلیه شدن روده و مثانه‌ام می‌خواهم شیلنگ را از روی دیوار بردارم که... شیلنگ کجاست؟!

لعنتی‌ها، یک آفتابه‌ی مسی سنگین است که با زنجیر و قفل به شیر بسته شده!

هرطور محاسبه می‌کنم آفتابه به هیچ‌جایم نمی‌رسد!
یعنی اگر بخواهم با لوله‌اش سمت ماتحتم آب بپاشم هم نشدنی‌ست!

Exchange group 1985

کاش بدانم در ذهن کسی که آفتابه را غل و زنجیر کرده دقیقاً چه می‌گذشته؟!

تازه چشمم می‌افتد به چاه دستشویی! یا اسطوخودوس! از آن دستشویی‌های قدیمی‌ست که چاهش انگار قعر جهنم است!

تازه حواسم جمع به موقعیتم می‌شود، پس بگو چرا احساس جر خوردگی از ناحیه‌ی کشاله‌های رانم را نداشتم، به اندازه‌ی یک متر گشاد نشسته‌ام.

با هر بدبختی و فلاکتی‌ست خودم را جلو می‌کشم و به آفتابه می‌رسانم، چون آفتابه که به من نمی‌رسد.

می‌ایستم و شلوارم را درست بالا نکشیده‌ام که یک صورتم مقابلم ظاهر می‌شود!

@Vip Roman

#پارت‌چهارصدوهفده

#کرانه‌های‌آسمان

هِی وایِ من! در چرا نصفه است؟! سعید می‌خندد و می‌گویم:

- زهرمار، رو آب بخندی ایکبیری، یه دور دیگه ریدم به خودم.

از خنده ریسه رفته و می‌گوید:

- حاجی توالتش اپنه، خیلی آپشن باحالیه‌ها! الان تو از اون‌طرف که وایسادی قشنگ می‌تونی این دار و درختا رو ببینی.

حالا که چشم‌هایم باز شده تازه می‌توانم با دقت اطرافم و سرویسِ غیر بهداشتی‌ای که درونش هستم را بررسی کنم.

به این‌که جلبک روی در و دیوار و لوله‌ی آفتابه و گونی پایینِ در است، کاری ندارم، اما نه تنها در نصفه و نیمه است، بلکه حتی کامل هم بسته نمی‌شود.

به اندازه‌ی یک وجب باز می‌ماند و ناباور رو به سعید می‌گویم:

- گوزوی عوضی، تو از کی این‌جایی؟!

این پا و آن پا می‌کند و می‌گوید:

- بیا بیرون داره می‌ریزه امیر.

حرصی سؤالم را تکرار می‌کنم و بیرون نمی‌روم. از همین جایگاه عالی با هم حرف می‌زنیم. من در توالت و او آن‌طرفِ توالت.

- مرتیکه می‌گم از کی این‌جا بودی؟

- اَه امیر، از همون‌جاهاش که دو دستی آفتابه رو برداشته بودی، دیگه چیزی نگفتم هول نشی.

حیف که از چاه توالتش مثل چی ترسیده‌ام، و البته از آن مارمولک‌ها! بچه قورباغه‌ای که پشت آفتابه کمین کرده هم البته بی‌تقصیر نیست.

بیرون می‌روم و چه خوش‌خیالم که دنبال روشویی می‌گردم.

به جایش یک شیلنگ رها شده در باغچه پیدا می‌کنم و دست‌هایم را می‌شویم، با صدای جیغ سعید لبخند می‌زنم. بیرون که می‌آید می‌نالد:

- یه قورباغه‌ی تخم سگ پرید اون‌جام!

پقی زیر خنده می‌زنم.

- آخی! گوزو که بودی، کون نشورم شدی؟!
همین‌جوری نجس نجس پریدی بیرون از ترس قورباغه؟!

#پارت‌چهارصدوهجده

Exchange group 1990

#کرانه‌های‌آسمان

- نه خیر، سعی کردم بشورم.

اشاره‌ای به شیلنگ می‌کنم.

- بیا دادا روشویی این‌جاست. باسنتو که نشستی، حداقل دستاتو بشور.

ترسیده از این‌که قورباغه‌ای باز آن اطراف ببیند نگاهش را به دور و بر می‌چرخاند و می‌گوید:

- می‌گم چیزه... می‌خوایم بمونیم؟! رحیمی مث سگ دروغ گفته حاجی، ما انتظار این‌جا رو نداشتیم که.

شانه بالا می‌اندازم.

- نمی‌دونم بریم ببینیم نظر بچه‌ها چیه.

از حیاط وارد بالکن و بعد آشپزخانه می‌شویم. صدای همهمه‌ی بچه‌ها در خانه پیچیده.

پسرها که هرکدام گوشه‌ای نشسته‌اند، البته به جز من و سعید.
محسن عصبی شماره می‌گیرد و غر می‌زند:

- مگه این رحیمی عوضی جواب نده، از خشتک آویزونش می‌کنم، مرتیکه ما رو عنتر منتر کرده.

دخترها غر می‌زنند و هرکس چیزی می‌گوید:

- بلند شید بریم.

Exchange group 1992

- جا نیست این‌جا حتی استراحت کنیم.

- من که چمدونمو از ماشین بیرون نمی‌آرم.

آسمان خودش را با دست باد می‌زند و می‌گوید:

- وای خیلی گرمه، این پنکه سقفی که جوابگوی گرما و رطوبت این‌جا نیست.

شکور بی‌خیال از بحث یک مشت تخمه در دست دارد، انگار مشغول تماشای فوتبال است، نگاهش را میان بچه‌ها جابه‌جا می‌کند و تند تند تخمه می‌شکند.

پیمان دراز کشیده، پاهایش را به دیوار زده و در جواب حرف‌های بی‌وقفه‌ی دخترها می‌گوید:

- من که از جام تکون نمی‌خورم، خسته‌ام، آفتاب نزده‌بود زدیم تو دل جاده، خوابمم می‌آد. جای مفت و مجانیه دیگه چرا انقد غر می‌زنید؟! لش کنید لذت ببرید.

#پارت‌چهارصدونوزده

#کرانه‌های‌آسمان

حامد هم یک مشت تخمه و از مشمای مقابل شکور برمی‌دارد و همان‌طور که مشغول شده می‌گوید:

- منم موافقم، حالا بمونید یه کم استراحت کنیم، بعداً یه فکری می‌کنیم.

نغمه، دوست دختر شکور، عصبی جلو می‌رود و لگدی به پایش می‌زند.

- رسماً جهنمه، داریم می‌پزیم تو داری تخمه می‌خوری نظری هم نمی‌دی؟!

شکور جای لگد خورده‌اش را ماساژ می‌دهد و می‌گوید:

- عشقم، تا یکی دو ساعت آینده فکر این‌که من نیم سانت از جام تکون بخورمو نکن. به جاش گوش کن.

رو به همه می‌گوید:

- بابا دو دیقه ساکت شید گوش کنید.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

همه ساکت می‌شوند و شکور می‌گوید:

- صدای دریا میاد، گوشِ جان بسپرید پلشت‌ها.

سکوت چند ثانیه‌ای برقرار می‌شود و محسن ناامید از این‌که رحیمی جوابش را بدهد، گوشی را کنار می‌اندازد و می‌گوید:

- آره بچه‌ها دریا که همین پشته. این بی‌شرف دروغگو گفته‌بود یه سمتش دریاست یه سمتش جنگل. این قسمتشو راست گفته بود.

آه می‌کشم و برای نمک پاشیدن به زخم بقیه و شور انداختن دوباره بین بچه‌ها با ناراحتی می‌گویم:

- آره، دریا پشت خونه‌ست اما ما که جز همین یه چسه صدا، چیزی ازش نمی‌شنویم و نمی‌بینیم.

مثلاً اگر تو اون ویلا خوشگله بودیم پرده رو می‌زدیم کنار دریا روحمونو جلا می‌داد. الان چی؟!

فوری پرده را کنار می‌زنم و می‌گویم:

- جز این دیوار که با بلوک سیمانی جلو چشممونه چی می‌بینیم؟!

با ناراحتی تصنعی سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- محسن‌جون، مدیونی فکر کنی چون از دیشب تا حالا لباسم تنته کینه به دل گرفتم و اینو می‌گم، اما داداش خدایی ما رو بد جایی آوردی. ما با طناب پوسیده‌ی تو افتادیم تو چاه. تو وعده وعید دادی جای خوب میاریمون، به عنوان لیدر الان مسئولی و باید پاسخگو باشی.

Exchange group 1997

#پارت‌چهارصدوبیست

#کرانه‌های‌آسمان

با این حرفم بچه‌ها محسن را هدف می‌گیرند و هرکس چیزی می‌گوید. تهدیدآمیز نگاهم می‌کند و لبخندی ملیح تحویلش می‌دهم.

اشاره به لباسم می‌کنم و لب می‌زنم:

- لباسمو پس بده.

از کوره در می‌رود و یکهویی داد می‌زند:

- همتون خفه شید!

Exchange group 1998

هول شده از نگاه خشمگین دخترها می‌گوید:

- همه به جز خانوما.

هرکس یک گوشه می‌نشیند و همه چشم به دهان محسن دوخته‌اند.

- حالا که تا این‌جا اومدیم، منم که چاقو بیخ خِرِتون نذاشتم بیاید، یه زنگ زدم با کله راه افتادید...

میان حرفش می‌گویم:

- تو گفتی یه ویلای تریبلکس فول امکاناته، تو فریبمون دادی ملعون! تو با وعده‌های دروغینت...

دست مقابلم می‌گیرد.

- تو ساکت شو امیر، دارم برات. می‌گم حالا که اومدیم، پاشید بریم دریا، بساط ناهارو به پا می‌کنیم، جوجه می‌زنیم، خوبه؟!

آه می‌کشم.

- منقل نیاوردیم که، تو گفتی اون‌جا حتماً باربیکیو داره، بیا، اینم یه دروغ دیگه.

اطرافش را می‌بیند بلکه چیزی برای پرتاب کردن سمتم پیدا کند و من مظلومانه در خودم جمع می‌شوم و می‌گویم:

- باشه، من دیگه حرف نمی‌زنم اما پس دموکراسی چی می‌شه؟! این بود وعده‌هایی که دادی؟! تو توالت قورباغه پرید رو سعید این بچه خودش‌و آب نکشید اومد بیرون.

سعید رنگ به رنگ می‌شود و مثلاً نامحسوس اشاره به پروانه می‌کند که چیزی نگویم.

حرفم را عوض می‌کنم.

- شسته، ولی به سختی. اصلاً بحث سر شستن و نشستن باسن سعید نیست که، پروانه خانوم شما بهش فکر نکن.

ابروهای پروانه بالا می‌پرد و سعید زمزمه می‌کند:

- ای تو لال بمیری من دست و پامو حنا ببندم مرتیکه.

لبخندی گشاد می‌زنم و ادامه می‌دهم.

@Vip Roman

- وضعیت سرویس بهداشتی‌اش بده ناموساً. آقا محسن شما که خودت ما رو آوردی این‌جا برو چک کن ببینم چی می‌گم. اصلاً توالتش نصفه در داره، یه جیش با آرامش نمی‌شه کرد توش!

#پارت‌چهارصدوبیست‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

حامد که تخمه‌های شکور را تمام می‌کند، دست‌هایش را می‌تکاند، می‌ایستد و می‌گوید:

- پاشید، پاشید این محسنم خدا زده ما دیگه نزنیمش. یارو هم پولشو نداده، هم اسکل گیرش آورده، بریم دریا خوش می‌گذره. بعدشم می‌ریم دنبال ویلا، قدم به قدم ویلاست، حالا این‌جا نشد به درک که نشد، می‌ریم یه جا دیگه.

می‌ایستم و می‌گویم:

- تکبیر. برادر حامد راست می‌گه. گروهان به پیش. نشونم دیگه کسی از معایب توالت این‌جا و قورباغه و فلان بگه‌ها!

ضربه‌ی محکمی که به گردنم می‌خورد از جانب سعید نامرد است و فحش زشتی را زیرلب می‌گوید و ترجیح می‌دهم فکر کنم گفته آبکش! شاید آبکش فحش نباشد اما چیزی که سعید گفت تهش کِش داشت. سعید که بی‌ادب نیست از آن حرف‌ها بزند! طفلِ گوزو حتماً همان آبکش را گفته!

چند ساعت بعد در حالی‌که آفتاب مستقیم به پوستمان می‌تابد و تقریباً در حال کباب شدن که هیچ، جزغاله شدنیم، انگار نه انگار داشتیم هم‌دیگر را پاره و پوره می‌کردیم، همگی در آب داغ دریاییم و آن‌قدر مشغول

شوخی و خوش‌گذرانی هستیم، که اگر معده‌هایمان به صدا نمی‌افتاد متوجه گذر زمان نمی‌شدیم.

منقل و سیخ‌هایی که مادر رحیمی با منت به دستمان سپرده و تأکید کرده‌بود منقلش را خراب و سیخ‌هایش را گم نکنیم! را نزدیک زیرانداز می‌گذاریم. محسن جوجه‌های آماده‌ای که خریده را به کمک پیمان به سیخ می‌کشد.

حامد زغال را باد می‌زند و رنگ صورتش به سرخی همان زغال‌ها شده بدبخت!

چشمم به آسمان است که با لباس‌های خیس از دریا بیرون آمده. سمتش می‌روم و می‌گویم:

- هیچ‌وقت فکرشو نمی‌کردم آسمون از دریا بیاد بیرون. یعنی چه‌طوری می‌شه آسمون بره تو دریا؟!

چپ چپی نگاهم می‌کند.

- خب چیه؟ تقصیر منه اسم تو آسمانه و تو دریا بودی و جمله‌اش وقتی به زبون میاد یه طوری می‌شه؟

خنده‌اش می‌گیرد و بازوهایش را بغل می‌کند. محبتم قلمبه می‌شود و می‌گویم:

- ای جانم سردته همسرم؟ بیا بغلم گرمت کنم.

با آرنج به پهلویم سیخونک می‌زند.

- تو این گرما سردم

چین به بینی‌ام می‌اندازم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- نچ نچ، محبتم بهت نیومده. بی احساس تو که گفتی ته این رابطه بن بسته!

سر تکان می‌دهد.

- بله هست.

با انگشت اشاره به شقیقه‌اش می‌زنم.

- بذار برات آهنگ بخونم. یبس نباش، اه اه!

نالان نگاهم می‌کند.

- محبت نمی‌خوام. من الان گشنمه، غذا کی حاضر می‌شه؟

#پارت‌چهارصدوبیست‌ودو

Exchange group 2006

#کرانه‌های‌آسمان

لبم را می‌گزم و می‌گویم:

- یا تمام پیامبرا، الان خودمو می‌خوری. می‌رم می‌گم زود غذا رو آماده کنن.

خودم هم دست به کار می‌شوم و کمک می‌کنم. حینی که سیخ‌ها را روی منقل می‌گذارم می‌گویم:

- چرا بهمون گفت سیخ و منقلشو خراب نکنیم؟! هرچی فکر می‌کنم فلز چیزی نیست که الکی خراب شه!

شکور زیر چشمی نگاهم می‌کند.

Exchange group 2007

- تو مگه فکرم می‌کنی؟!

- هوم به ندرت.

محسن حرصی می‌گوید:

- شاید منظورش این بوده رو منقلش کله‌ی یکی رو کِز ندیم. مثل کله پاچه. کله‌ی یه آدم حراف.

لبخند می‌زنم.

- ای بابا مثلاً کی؟! من که نمی‌شناسم؟!

سعید یک سیخ را بالا می‌گیرد و با چشم‌هایی که باریک کرده می‌گوید:

- شایدم فکر کرده قراره سیخارو شیاف کنیم به یه پسر دهن پاره.

ابروهایم را بالا می‌اندازم و اشاره به محسن می‌کنم.

- مثلاً محسن؟

هردوشان که سمتم یورش می‌آوردند دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌آورم و صدای آسمان با خنده به گوشم می‌رسد که می‌گوید:

- تو رو خدا دلتون میاد دو به یک به امیرحسین حمله کنید؟!

نگاهش چیز دیگری می‌گوید اما ادامه می‌دهد:

- طفلی رو تنها گیر آوردید.

محسن آه می‌کشد و می‌گوید:

- فکر کنم شما اولین نفر تو زندگیشی که فکر می‌کنی خیلی مظلوم و طفلکیه.

سعید پوفی می‌کشد و نگاهش سمت پروانه می‌رود و زیرلب غر می‌زند.

- خر شانس فقط این امیرحسین، حالا تو شانس من خر شاشیده بود که پروانه سر هیچ و پوچ باهام کات کرد و...

میان حرفش می‌گویم:

@Vip Roman

- تو شانس تو خودت گوزیدی که پروانه ولت کرد، شاش خر کجا بوده حاجی؟! بیخودی ننپاز گردن خر بیچاره.

این‌بار واقعاً با سیخ دنبالم می‌کند و داد می‌زند:

- اینو فرو می‌کنم توت تا دهن گشادتو ببندی بیشعور.

قهقهه می‌زنم، در ساحل می‌دوم و می‌گویم:

- تو سندرم گوزِ بی‌جا داری به من چه؟! حقیقت همیشه تلخه دادا. درمان شو شاید پروانه بک زد، البته بعد از این‌که از رو جنازه‌ی پیمان رد شه.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وسه

Exchange group 2011

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

تا وقتی که خورشید غروب می‌کند کنار دریا می‌مانیم. آن‌قدر میان جمعشان خوش گذشته که برای ساعاتی همه‌چیز را فراموش کردم.

فراموش کردم که از آمدن به این سفر ناراضی بودم. فراموش کردم که چندوقت اخیر را، من و امیرحسین هردومان، از هم فرار می‌کردیم. فراموش کردم که شب قبل چه‌طور مست و بی‌حال بود و وقتی در آن حال دیدمش چه‌طور قلب خودم بی‌تاب شد.

@Vip Roman

در این چندساعت، فراموش کردم که قرار است به زودی بار و بندیلم را در دو چمدان جمع کنم و راهی خوابگاه شوم. دوستانه سرم را روی شانه‌ی امیرحسین گذاشتم و در گرما و رطوبت شدید، فقط به همان لحظات فکر کردم.

دیگر به این فکر نکردم که دلم برایش لغزیده اما ما آدم مناسب یک‌دیگر نیستیم. فقط به این فکر کردم که امیرحسین برخلاف همه‌ی شوخی‌ها و لودگی‌هایش می‌تواند یک دوست خیلی خوب باشد.

وقتی به ویلا! ویلا که نه، به همان اتاق گوشه‌ی باغ برمی‌گردیم، بچه‌ها با دیدن ساختمان بزرگ و قشنگی که وسط باغ است و مقابلش یک استخر رو باز قرار دارد هرکدام یک آه جگرسوز می‌کشند و کمی غر می‌زنند.

@Vip Roman

اما همه‌مان خسته‌تر از آنیم که بتوانیم بیش‌تر از این به شرایط اعتراض کنیم.

سارا چمدانش را از داخل ماشین برمی‌دارد و می‌گوید:

- شما رو نمی‌دونم ولی من که انقدر خسته شدم و پوستم داره می‌سوزه، نا ندارم دیگه غر بزنم. می‌رم بخوابم.

با این حرف سارا بقیه هم تسلیم شده، وسایل‌هایشان را از ماشین بیرون می‌آورند.

وقتی به وخامت اوضاع پی می‌بریم که هم بالشت کم است و هم جا.

امیرحسین خمیازه می‌کشد و زمزمه می‌کند:

@Vip Roman

- آرزو می‌کنم ارتش سوسکا بهت حمله کنن و زنده زنده بخورنت محسن، تیکه تیکه‌ات کنن بعدش ذره ذره‌ی گوشتات بشه آذوقه‌ی زمستون مورچه‌ها.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

من یک گوشه، جایی بین حنانه، خواهر حامد، و دیوار، به اندازه‌ی دو وجب جا پیدا می‌کنم و خودم را همان‌جا می‌چپانم و آخرین بالشت که بیش‌تر مناسب نوزاد است تا من را، به غنیمت برمی‌دارم و خیره به امیرحسین، سعید و محسن که هر سه ایستاده‌اند می‌شوم.

محسن متعجب از جمله‌ی امیرحسین رو سمتش می‌کند.

- چرا بازم من؟! چرا آخه لامصب؟! من چه هیزم تری...

امیرحسین اجازه نمی‌دهد جمله‌اش تمام شود و مشتی به کمرش می‌کوبد.

- هیزم تر؟! تا ما رو به گاف الف دادی، کاش هیزم تر بهمون فروخته بودی. خاک تو سرت جا نیست. ما سه تا باید سر پا بخوابیم! لعنت کائنات به روح ناپاکت.

سعید هم چپ چپ به محسن و بعد با حسرت به پنکه‌ی سقفی نگاه می‌کند.

- ببین، باد مستقیم رو اون مجید و شکور و پیمان ناکسه، اون‌وقت ما جاام نداریم.

امیرحسین پوزخند می‌زند.

- من که بچه‌ی اهوازم، از گرما باکی‌م نیست.

لب‌هایم را داخل دهانم می‌کشم که نخندم. مشخص است دروغ می‌گوید، صورتش مثل لبو سرخ است و پیشانی‌اش پر از عرق.

محسن می‌گوید:

- آره عمه‌ی منه از وقتی رسیدیم داره به‌خاطر گرما گریه می‌کنه.

امیرحسین از روی پاهای بقیه که به ردیف خوابیده‌اند رد می‌شود و می‌گوید:

- خیلی حرف می‌زنی. بریم تو همون حیاط پشتیه زیرانداز بندازیم بخوابیم. جا نیست دیگه تا ته آشپزخونه آدم چپیده.

محسن نچی می‌کند.

- اگه اینا بخوان برن دستشویی...

امیرحسین جمله‌اش را کامل می‌کند.

- آره، در دستشویی باز می‌مونه پایینشم گونیه، بالا هم که اصلاً نداره. ما همشونو یه دور رؤیت می‌کنیم. سیفون و بوگیر و این چیزاام که خبری نیست.

سعید نالان می‌گوید:

- قورباغه داره، من نمیام!

شکور لای یک چشمش را باز می‌کند و با خنده و خوابالودگی می‌گوید:

- قورباغه‌هه نخوردت عمویی اوف شی.

سعید حینی که رد می‌شود ساق پای شکور را هم لگد می‌کند و می‌گوید:

- راست می‌گی خودت پاشو برو تو حیاط بخواب.

دستش را بی‌حوصله در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

- پات بشکنه که پامو شکوندی شل فانوس.
نمی‌خوام من پاشم نغمه ناراحت می‌شه.

امیرحسین و سعید و محسن، با حداقل امکانات که یک زیرانداز است و لباس‌هایشان که قرار است به جای بالشت زیر سرشان بگذارند به حیاط می‌روند.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

شدیداً خوابم می‌آید اما از تنگی جا، سوزش پوست صورت و دست‌هایم، گرما و صداهایی که از حیاط می‌آید نمی‌توانم بخوابم.

چشم‌هایم بسته است اما نیمه هوشیارم و می‌شنوم که سعید دائم دارد ناله می‌کند. اما از یک جایی به بعد نه صدای خر و پف پیمان و مجید اهمیت دارد و نه جای تنگ و گرما. از شدت خستگی، عمیق می‌خوابم.

*امیرحسین

کمی غلت می‌زنم. نه! با این همه پشه که یکهویی سر و کله‌شان پیدا شده نمی‌توانم بخوابم. دعا کرده‌بودم سوسک‌ها به محسن حمله کنند، چمی‌دانستم کارما دچار کج‌فهمی می‌شود و پشه‌ها را سمتمان حواله می‌کند.

سعید و محسن طوری خوابیده‌اند که انگار دوز بالایی داروی بیهوشی مصرف کرده‌اند.

پشه‌ها به صورت گروهی روی صورت و دست و پایشان می‌نشینند، سعید از شدت سوزش ناله می‌کند اما حتی بیدار هم نمی‌شود.

می‌خواهم پشه‌ها را از رویشان کنار بزنم، اما دلم نمی‌آید، به هرحال، هرچه که باشد آن‌ها هم موجود زنده‌اند و نیاز به تغذیه دارند. من هم که دل‌رحم و

دل‌نازک، چه کنم؟! آهی می‌کشم و کمی برای سعید و محسن ناراحت می‌شوم.

پشه‌ها طوری با این دو رفتار می‌کنند که مگس با پی‌پی! لبخندی غمگین می‌زنم. خدا را شکر من را مثل این‌ها خوابِ مرگ نگرفته و جز یکی دو گزیدگی، آسیب زیادی ندیده‌ام.

رطوبت و گرمای هوا به درک، با این پشه‌ها نمی‌توانم یک لحظه‌ی دیگر در حیاط بمانم و در یک اقدام خدا پسندانه، برای این‌که جای محسن و سعید هم باز تر شود، می‌ایستم، دست در جیب محسن می‌کنم، آه، شلوار خودم را به پا دارد! غلتی می‌زند و دستم زیرش می‌ماند.

- اوف دستم له شد خدا لعنتت کنه.

@Vip Roman

اما پا پس نمی‌کشم، سوییچ را از جیبش بیرون می‌آورم و به آرامی می‌ایستم. من می‌روم در ماشین محسن بخوابم، کولر را هم روشن می‌کنم. این جان فشانی را در حقشان می‌کنم تا جای بیش‌تری داشته باشند و به عنوان یک انسان بیدار خیلی مزاحم پشه‌های محترم نباشم.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

ماشین را روشن می‌کنم، کولرش را هم.

صندلی را می‌خوابانم و همان‌طور که به پهلو می‌چرخم، با یک لبخند راضی از کارم و جای خنکی که دارم می‌گویم:

- هوم، ماشین چه خوبه، خنکه، چه هوایی چه فضایی بهبه!

در سکوت و خنکی به خواب می‌روم، چه‌قدر هم دلچسب است.

نمی‌دانم چه‌قدر گذشته؟ چند ساعت؟! اما با صدای ضرباتی که به شیشه می‌خورد، در خواب و بیداری با خیال این‌که در اتاق خودم هستم و حتماً آسمان به در می‌کوبد، می‌خواهم غلتی بزنم که صورتم به در می‌خورد و تازه هوشیار می‌شوم.

خوابالود چشم باز می‌کنم و به دنبال صدای ضربات سر بالا می‌گیرم و... یا خدا! زامبی!

دو کلّه به شیشه چسبیده، دو صورت آشنای ورم کرده!

راست می‌نشینم و بدون این‌که بتوانم خنده‌هایم را کنترل کنم، میان قهقهه داد می‌زنم:

- یا جرجیسِ نبی! زامبی! یا خود خدا، زامبیا حمله کردن!

سعید و محسن، طفلکی‌ها! آخی دلم سوخت! به شیشه می‌کوبند و خیلی حرف‌های بدی نثارم می‌کنند.

محسن می‌گوید:

- درو باز کن نامرد عوضی! پسر تو خیلی سگی! یعنی کاش سگ بودی، اصلاً تو خیلی گاوی!

سعید اصلاح می‌کند.

- نه حاجی، گاوم نیست، این یه پفیوزه که ما رو با یه گردان پشه تنها گذاشت، سوییچ تو رو پیچونده اومده کپیده تو ماشین.

هرچه این دو خدا زده بیش‌تر ادامه می‌دهند، من بیش‌تر می‌خندم. یعنی لحظه به لحظه به طنز ماجرا اضافه می‌شود. در صورتشان یک جای سالم نمانده. گوش‌ها و دماغشان دو برابر حالت عادی شده!

سعید که افتاده به جان دست‌هایش و ناله می‌کند:

- می‌خاره وای وای می‌خاره! محسن اون بی‌شرف تک خورو بیار بیرون یه دور چوب کنیم اون‌جاش بفهمه نامردی تقاص داره!

وقتی قهقهه‌هایم بلندتر می‌شود که سارا هم خوابالود و تازه بیدار شده بیرون آمده و جیغ می‌کشد و می‌گوید:

- وای آبله مرغونه! وای محسن نزدیکم نیای‌ها من تو بچگی نگرفتم!

#پارت‌چهارصدوبیست‌و هفت

#کرانه‌های‌آسمان

محسن سعی دارد توضیح بدهد جای گزیدگی پشه است اما سارا تقریباً به گریه افتاده.

- وای محسن می‌گم جلو نیا! عروسی دخترخالم هفته‌ی دیگه‌ست، چه غلطی کردم اومدم مسافرت، این چه مسافرتی بود؟! تبم داشتی آره؟!

محسن به شیشه می‌کوبد:

- رو آب بخندی، بپوکی، بیا بهش بگو پشه زده ما رو. سارا جون تو که خنگ نبودی قربونت برم،

آبله مرغون همزمان من و سعید؟ بدون تب و بدن درد و یهویی؟!

سارا با ترس می‌پرسد:

- پس چیه؟! داری دروغ می‌گی؟!

یک ذره، فقط به اندازه‌ی سه چهار سانت شیشه را پایین می‌دهم و می‌گویم:

- پشه نیششون زده.

سعید آرام می‌گوید:

- پشه عممونم فلان کرده، کارش از نیش گذشته.

جرأت نمی‌کنم از ترس محسن و سعید پیاده شوم و می‌گویم:

- جاده خدا بدید بیام پایین، جیش دارم.

محسن می‌گوید:

- به درک، خیر سرت.

چشم در ماشین می‌چرخانم، ماگ مورد علاقه‌اش را می‌بینم و می‌گویم:

- داداش اورژانسیه، تو این بکنم بعداً خودت می‌تونی توش چایی بخوری؟! مشکلی نداری؟!

انگشتش را تهدیدآمیز تکان می‌دهد.

- دستت به اون بخوره انگشتاتو خرد و خاکشیر می‌کنم.

مظلومه لب ور می‌چینم.

- پس برید عقب پیاده شم.

عقب می‌روند اما نامردها مهلت نمی‌دهند کامل پیاده شوم. یک پایم هنوز در ماشین است که دو تایی به جانم می‌افتند. بدبختی این‌جاست که در این شرایط خنده رهایم نمی‌کند. سعی می‌کنم کنار بزنمشان و می‌گویم:

- باور کن دستشویی دارم، نزن می‌ریزه، مرتیکه‌ها بکشید کنار شوخی شخمی نکنید.

محسن چند ضربه پشت کمر و پایم می‌زند. کثافت انگار دزد گرفته و قرار است به اسارت ببردم.

- شوخی چیه؟! ما داریم جدی می‌زنیمت.

از خنده روی زمین ولو می‌شوم. بریده بریده می‌گویم:

- بس که خرید! مگه من پشه‌ام ابلها؟! زورتون به اونا نرسیده اومده با من فایت می‌کنید؟

سعید شاکی می‌گوید:

- چرا صدامون نکردی؟! چرا تنها اومدی کپیدی تو ماشین؟! کولرم گرفته محسن، می‌بینی ماشین مفت گیر آورده.

ادایش را در می‌آورم و بعد حق به جانب، جدی و بی‌خنده می‌گویم:

- به جون خودت، به مرگ محسن ده بار صداتون زدم! انگار خواب مرگ گرفته‌بودتون.

محسن چشم باریک می‌کند.

- دروغگو رو سگ...!

اشاره به دست‌های خودش و سعید می‌کند و می‌گوید:

- تو اگه نامرد نبودی، دیدی ما بیدار نشدیم، می‌خوابیدی پیشمون که خسارت جانی وارد شده تقسیم بر سه بشه، نه دو.

دستم را به معنای «برو بابا» در هوا برایش پرتاب می‌کنم، می‌ایستم تا کنار بروم و یک بار دیگر با دیدن صورت‌های متورمشان شلیک خنده‌ام به هوا می‌رود.

- این کار پشه نیست، سارا خانوم دور شو، همون آبله مرغونه!

و سارا جدی به گریه می‌افتد.

#پارت‌چهارصدوبیست‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

- به خدا جرت می‌دم امیرحسین، من و تو تنها می‌شیم دیگه!

سر بالا می‌اندازم و در جواب محسن می‌گویم:

- جون تو نه! پسر مگه مغز خر خوردم بخوام با تو تنها بشم. درضمن لباس من هنوز تنته، منم طلب دارم!

اشاره به سارا می‌کند.

- خفه‌شو. داره گریه می‌کنه، خب پسره‌ی بیشعور، باورش شده!

گوشه‌ی دیوار پناه می‌گیرم. دو دستم را بالا می‌برم و می‌گویم:

- جلو نیاید تا درستش کنم.

محسن می‌توپد.

- زود تند سریع.

از صدای گریه‌ی سارا و سر و صدای ما، بقیه‌ی بچه‌ها مثل دالتون‌ها به ردیف سرشان را از کنار در بیرون آورده‌اند.

طفلی‌ها! در صورت همه‌شان کمِ کم دو سه تا جای گزیدگی دیده می‌شود. می‌گویم:

- باشه سارا خانوم، شوخی کردم چرا جدی گرفتی؟ یه ایل پشه خون این دوتا مادرمرده رو...

محسن و سعید یک گام رو به جلو برمی‌دارند. بی‌شرف‌ها مظلوم گیر آورده‌اند!

زبانم را میان دندان‌هایم می‌گذارم و گاز می‌گیرم.

- ببخشید ببخشید زبونم لال، ایشالا مادراتون عمر صد و بیست سی ساله داشته باشن.

آره ببین آبجی داشتم می‌گفتم، ناموساً پشه زده. اصلاً من چون دیدم پشه زیاده اومدم تو ماشین خوابیدم.

کم مانده سعید و محسن از شدت حرص زوزه بکشند. دندان‌نما می‌خندم و می‌گویم:

- جاان ناله نکنید، آروم باشید خوب می‌شه.

عصبی‌تر می‌شوند. ای بابا، رم کرده‌اند من هرچه محبت می‌کنم این‌ها بدتر جَری می‌شوند.

سارا هم اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

- تو رو خدا؟! آبله مرغون نیست دیگه؟ مطمئن باشم؟

پوکر و دست به کمر نگاهش می‌کنم.

- خب شما بگو به جون آسمان تا من باور کنم.

دستم را رو به ابرهای پراکنده در آسمان می‌گیرم و کفری شده می‌گویم:

- به همین آسمون آبی قسم...

چیزی مثل تیله پشت گردنم می‌خورد. شاید هم سنگ ریزه!

می‌چرخم و با آسمان چشم در چشم می‌شوم. مشتی پسته در دست دارد و می‌گوید:

- جون منو می‌گه امیرجان، تو به آسمون نگاه می‌کنی؟!

با حسرت نگاه به پسته‌های در دستش می‌کنم.

- آسمون آسمونه دیگه! لعنتی پسته‌ی کیلویی خدا تومنی رو پرت کردی؟ یه دونش دو گرمه! می‌دونی دونه‌ای چنده؟! کو کجا افتاد؟!

#پارت‌چهارصدوبیست‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

پسته را پیدا می‌کنم و با خیال راحت راست می‌ایستم، شانه بالا می‌اندازم.

- بیا محسن جون، برو به لاس زدنت برس، خیالش راحت شد آبله مرغون نداری. من رسالتمو به پایان رسوندم.

و حینی که داخل خانه می‌شوم و نگاهی به بچه‌ها می‌اندازم می‌گویم:

- با اجازه‌ی جمع اگه رخصت بدید من برم دست به آب، فقط توالتش خیلی جونور داره و کثیفه. برا بلند کردن آفتابشم دو نفر آدم لازمه، کسی خواست کمک کنه می‌پذیرم.

صدای جیغ نغمه دوست دختر شکور بلند می‌شود.

- شکور من می‌ترسم برم دستشویی، این‌جا کجاست ما رو آوردید آخه؟!

در حالی‌که شکور دنبالم می‌دود و تهدیدم می‌کند اگر زبان به دهان نگیرم در همین توالت چالم می‌کند، به نغمه هم می‌گوید:

- نغمه‌جان دیگه کم‌کم راه میفتیم می‌ریم، قبلشم من می‌رم از یه سوپرمارکت جرمگیر می‌خرم خودم توالتو می‌سابم تو بری. ناراحتی نداره!

پشت درِ نیمه باز دستشویی ایستاده و می‌غرد:

- کثافت اون که ندیده بود این تو چه گهیه، حالا به‌خاطر دهن لقی تو باید این توالته که قدمتش برمی‌گرده به زمان بچگی میرزا کوچک‌خانو بسابم، تف بهت.

نچی می‌کنم و با چندش چشم از دو مارمولک روی دیوار می‌گیرم.

- داداش دیگه عشق و حال جون کندن می‌خواد. محبت یار رو می‌خوای باید توالت بسابی.

با بدبختی می‌نالد:

- نه من نمی‌تونم بشورم، فقط بزنیم بریم بیرون از این‌جا اولین پمپ بنزین گله‌ای بریزیم پایین بریم دشوری.

کلافه می‌گویم:

- حالا برو اون‌ور بذار من شلوارمو بکشم پایین این‌جا درش که نصفه هست، پایینش که گونیه، این یه تیکه‌ی میانی درم که وقتی نشستی باید خودت بگیری بعد نمی‌دونی با کدوم دست شلوارتو بگیری، با کدوم دست آفتابه رو، با کدوم دست کونتو بشوری...

دست پشت گردنم می‌کشم و نچی می‌کنم.

- شکور من گوزپیچ شدم، دست کم آوردم میای تو دستاتو قرض بدی.

یک حرف بد، خیلی خیلی بد می‌زند و من را با همین دو دستم در این توالت جهنمی تنها می‌گذارد. رفیق هم رفیق‌های قدیم!

#پارت‌چهارصدوسی

#کرانه‌های‌آسمان

یک توالت رفتم و آمدم این همه غوغا به پا شده. همه ساک و چمدان به دست در حال دعوا و بگو مگو شده‌اند و آه... آسمان عزیزم یک گوشه برای خودش نشسته، پسته می‌خورد و دعوای بقیه را تماشا می‌کند.

بیخود نیست که دوستش دارم، از بس که ساکت است دلبرم! البته چرت می‌گویم، به وقتش هم خوب سر و صدا دارد.

کنارش می‌نشینم و دستم را کاملاً مثل یک نیازمند سمتش دراز می‌کنم.

- به من عاجز بی‌نوا پسته بده.

سه تا دانه از جیب هودی‌اش در دستم می‌گذارد و لب ورچیده نگاهش می‌کنم.

- چشونه باز این چیزخلا؟

شانه بالا می‌اندازد.

- کسی حاضر نیست این‌جا بره دستشویی، همه هم نیاز دارن برن توالت، توام با کاری که کردی محسن و سعید خیلی شاکی‌ان، دخترا می‌گن بریم، پیمان و حامد می‌گن یه امشب‌و بمونیم و...

دستم را سمتش دراز می‌کنم.

- غلط کردن می‌گن بمونیم، بازم پسته می‌دی؟

ابرو بالا می‌اندازد.

- نه تموم شد.

زیر لب می‌گویم:

- دروغگو دشمن خداست. جیبات مثل لُپای سنجاب پُره.

لبخندی شیطانی می‌زند و رو برمی‌گرداند سمت معرکه.

با یک صدای بلند و رسا می‌گویم:

- آقا ما که رفتیم، خوش گذشت، هرکی می‌خواد بمونه در جوار پشه‌ها بمونه عزت زیاد داداشا آبجیا!

از آن‌جایی که تعداد زیادی می‌خواهند زودتر از این‌جا بیرون بروند دنبال من و آسمان راه می‌افتند، پیمان و حامد هم که می‌بینند نه، این‌جا جای ماندن نیست و کسی هم نمی‌ماند، مجبور می‌شوند دنبالمان بیایند.

قبل از این‌که ماشین‌ها را از باغ خارج کنیم، مادر رحیمی مثل یک خون‌آشام، کاملاً ناگهانی مقابلمان ظاهر می‌شود.

طوری ناگهانی که من مجدد به دین مبین اسلام کامبک می‌زنم، دست روی قلبم می‌گذارم و فریاد می‌زنم:

- بسم الله الرحمن الرحیم. چرا این زن مثل جن ظاهر شد؟!

محسن حرصی و چپ چپ نگاهم می‌کند.

- تو چِتی؟! زن بیچاره همین‌جا بود دیگه، داشت راه می‌رفت.

زمزمه می‌کنم:

- داداش پشه‌ها به تو قدرت ماورائی دادن، حضرت عباسی من ندیدمش، نکنه روحی چیزیه؟! نکنه

دیدنش چشم بصیرت می‌خواسته؟! نکنه ما تو یه ویلای تسخیر شده‌ایم؟!

هین می‌کشم و لب می‌گزم.

- الان مه بشه و زنه یه لبخند بزنه و شماها بیش‌تر سکوت کنید، من مطمئن‌تر می‌شم تسخیر شدید!

#پارت‌چهارصدوسی‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

باری دیگر لب می‌گزم و چنگ به صورت می‌اندازم و دست روی دست می‌کوبم.

- یا من اسمه‌و دوا و ذکره‌و...

بقیه‌اش را یادم نمی‌آید.

- یا غیاث‌ال...

زن به شیشه می‌کوبد و یکهویی با جیغ در جایم می‌پرم.

محسن همچنان پر خشم نگاهم می‌کند. شیشه را پایین می‌دهد مرتیکه‌ی پفیوز سگ! نمی‌فهمد از این پیرزن ترسیده‌ام؟! البته فکر کنم فهمیده و عمداً اذیتم می‌کند ذلیل مرده.

سارا که آن پشت نشسته غش غش می‌خندد و آسمان هم می‌گوید:

- امیر باز داری چی می‌گی؟! زشته!

خدا شاهد است که لبخند مادرِ رحیمی یک‌طوری‌ست که انگار طرف، همزادِ مادر رحیمی‌ست! با چشم‌هایی باریک شده و یک لبخند ترسناک که فقط باعث می‌شود فیلم «حریم» را به یاد بیاورم، می‌گوید:

- کجا می‌رید به این زودی؟! فکر کردم چند روزی می‌مونید.

دقت که می‌کنم نگاه و لبخندش سمت صورت محسن است! یعنی این‌طوری‌ست که می‌گوید «کجا حالا؟ بودید، یه چند سی‌سی خون بیش‌تر به پشه‌ها می‌دادید که نمی‌مردید خاک بر سرتون چه‌قدر خسیس‌اید!»

رو به محسن که در حال تعارف تکه پاره کردن با خانم رحیمی است می‌گویم:

- دادا باسن‌و بگیر درریم فقط! این‌جا بمونیم شب خودش میاد دندون نیشاشو فرو می‌کنه تو گردنمون!

آسمان دستش را از کنار صندلی رد می‌کند و به پهلویم سقلمه می‌زند و محسن با آرنج به پهلوی چپم می‌کوبد.

سمت خانم رحیمی می‌چرخم و در نهایت چای شیرین بازی می‌گویم:

- از امکانات و فضای عالی و سرسبزی که منتهی به توالت می‌شد لذت بردیم. من تا ابد به یاد قورباغه و اون یه جفت مارمولکی که دُماشونو به هم گره زده‌بودن می‌مونم، تشریف بیارید ایشالا جبران کنیم، مرسی از مهمون‌نوازیتون، خداوند خیر دو دنیا رو نصیبتون کنه انشاالله تعالی.
دعاگوی آقاپسر نازنینتونم هستیم، حضوری ایشالا

ازش تشکر می‌کنیم، خیلی درست و حسابی.
ممنون که ما رو اسکان دادید!

#پارت‌چهارصدوسی‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

به سوی همین چراغ‌هایی که اطراف استخر آن طرفِ روشن شده قسم، یک درصد هم فکر نمی‌کند کنایه می‌زنم و در نهایت سخاوت و فروتنی می‌گوید:

- کاری نکردم، همیشه خوش باشید.

یک‌بار دیگر سمت محسن می‌چرخم.

- حاجی آتیش نکنی بریم پشه‌ها گوله میان تو ماشین هرجا بریم باهامون هستنا! از من گفتن بود.

این را که می‌گویم سر و ته ادای احترام را هم می‌آورد و با یک خداحافظی دنده عقب می‌گیرد و ... آخیش! خلاص شدیم!

از در باغ که بیرون می‌رویم نفس راحتی می‌کشم و همزمان می‌گویم:

- تف تو ذاتت رحیمی، پفیوز با این قول و وعده دادنش باعث شد صورت تو ریده بشه توش!

یکهویی که نگاهم می‌کند می‌خواهم در صدد اصلاح حرفم بربیایم اما خب دیر است!

محسن سرعتش را بیش‌تر می‌کند و می‌گوید:

- تف تو ذات نارفیقی که وانَستاد خسارات جانی به جای تقسیم بر دو، تقسیم بر سه بشه!

آه می‌کشم، قرار نیست فراموش کند، شرایطش را داشته باشد یک شکایت هم علیهم تنظیم می‌کند و پشه‌ها را تا دادگاه می‌کشد.

دستی به صورتش می‌کشم و بوسه‌ای روی هوا برایش می‌فرستم.

- آی قبون این صورت تِرِکمون خورده‌ات بشم، بپیچ برو سمت محمودآباد رفیق، یه ویلای خفن بگیریم، سم این لعنتی رو بشوره ببره!

هرچند که اصلاً انتظار ندارم حرفم را قبول کند، انتظارم هم کاملاً درست است! چون به جای محمودآباد تصمیم می‌گیرند بندرانزلی بروند.

هرچه می‌گویم:

- بریم محمودآباد، جون من، مرگ من! توروخدا محمودآباد.

یک‌طوری به حرفم گوش نمی‌دهند که قلب حساس و شکننده‌ی گنجشکی‌ام تَرَک می‌خورَد.

در آخر هم لگدی از سمت پیمان سمت خصوصی‌ام که حریمش را دریده‌اند پرتاب می‌شود و می‌گوید:

- خب آخه اون ضریب هوشی‌ای که داری رو به کار بگیر، حیف از اون مغزه که آکبند بمونه، اسکل راه تا اون‌جا دوبرابرِ راه تا انزلیه.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دستم را محافظ اژدر زبان بسته می‌کنم و پس از چند نفس عمیق، جرقه‌ای در مغزم می‌زند و می‌گویم:

- اصلاً بریم اردبیل.

سعید دست به کمر می‌زند.

- چرا اون‌وقت؟!

#پارت‌چهارصدوسی‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

- یه کلامم از بوق گوزوی ماشین عروس، چرا نداره، چون خنکه، چون آبگرم داره، چون من دلم فطیر می‌خواد.

یک سری مردمک که مشخص است میل به دیدنم ندارند سمتم می‌چرخند و منِ مظلوم را هدف می‌گیرند! نالان می‌گویم:

- بمیرم برا خودم و رأی‌هایی که نشنیده گرفته‌شد. برای آزادی... برای انزلیِ اجباری، برای...

محسن دستم را می‌کشد و دنبال خودش می‌کشاند و می‌گوید:

- بیا تا برایِ برایِ نکردنت تو گونی ببرن چوب کنن فلان جات، بیا بشین.

و چهار ساعت بعد، در یک ویلای سه طبقه با چهار اتاق خواب مجزا در انزلی مستقر شده‌ایم.

من بساط قلیان را در ایوان بزرگش که رو به دریاست راه انداخته‌ام، سعیدِ خدا زده بلال‌ها را روی زغال می‌گذارد، پیمان، شکور، حامد و محسن ورق بازی می‌کنند و مجید یک‌طوری یک ساعت است در توالت مانده که چندباری رفتم و در زدم و پرسیدم:

- مجید سند بیاریم بذاریم بلکه آزاد شی؟! زنده‌ای حاجی؟!

طفلی دچار سوءهاضمه شده. خدا می‌داند از آب دریا خورده، جوجه‌های ظهر سر معده‌اش مانده، از نبود توالت عقده‌ای شده یا چه که هربار نالان می‌گوید:

- ولم کن بیشعور، این‌جا سه تا توالت دیگه‌ام داره بذار تو حال خودم باشم.

@Vip Roman

از پشت در دستشویی کنار می‌آیم، کمی خیره به دریا که کم‌کم در تاریکی فرو می‌رود می‌شوم و با حالتی غرق در فکر و عرفانی می‌گویم:

- دوستانِ جان؟

دست از خنده برمی‌دارند و سکوت می‌شود. جدی متظرند تا ادامه بدهم. آهی می‌کشم و می‌گویم:

- اگه مجید تا پنج دیقه دیگه نیاد بیرون یعنی خودشم دفع شده و رفته تو چاه، باید زنگ بزنیم به آتش نشانی.

مجید با رنگ و رویی پریده ظاهر می‌شود.

- خوبم خوبم فقط چایی نبات می‌خوام.

سمتش می‌دوم، بغلش می‌کنم و ذوق‌زده می‌گویم:

- سلامتی زندونیا، آزادی همه‌ی اسیرا، بزنید دست قشنگه رو تو رو خدا.

#پارت‌چهارصدوسی‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

کناری هولم می‌دهد.

- گمشو، گمشو آب به آب شدم دلپیچه ساییدتم، شام چی داریم؟!

با تأسف برایش سر تکان می‌دهم.

- لیاقت محبت منو نداری، شام با خانوماست.

سعید انگار مجبور است، با آن زخم‌های روی صورتش کنار زغال بایستد، رنگ لبو شده، خودش را باد می‌زند و می‌گوید:

- کالباس گرفتیم قراره گوجه و خیارشور و کاهو خرد کنن، شام با خانوماست چیه دیگه؟! هرکی ندونه فکر می‌کنه ده تا دیگ خورشت و پلو گذاشتن.

چشمم به آسمان می‌افتد که از نزدیک‌ترین پنجره با یک کارد در دستش نگاهمان می‌کند. در جواب سعید می‌گویم:

- عه‌عه‌عه! مرتیکه‌ی قدرنشناس تو می‌دونی خرد کردن خیارشور چه‌قدر سخته؟! گوجه گوجه رو

بگو وای! کاهو اصلاً یه سری پیچیدگی‌ها داره که...

چینی به دماغش می‌اندازد.

- کم پاچه‌خواری کن بدبخت.

یک حبه قند سمتش می‌اندازم و می‌گویم:

- هوی! من پاچه خوارم یا تو که چون پروانه بلال دوست داره با اون جای گزیدگیا وایسادی کنار زغال و خودتم داری مثل بَلالا کباب می‌شی؟!

اسم پروانه را که می‌آورم، لحظه‌ای سکوت می‌شود، پیمان یک نگاه به من می‌کند، یک نگاه به سعید و... چنان گلاویز می‌شوند که جای هادی عامل، گزارشگر کشتی خالی‌ست. خودم جایش را پر می‌کنم. سوت بلبلی

می‌زنم و برخلاف بقیه که سعی دارند آن دو را از هم جدا کنند، ایستاده روی ایوان، با صدایی بلند می‌گویم:

- و پیمان طالبی، دو خم سعید کرمی ملقب به سعید گوزو رو می‌گیره، شِت! فیتیله پیچش می‌کنه، اوه اوه جای بدی رو هدف گرفته طالبی! طالبی یه کم دیگه ادامه بده از سعید گوزو همون گوزِ خالی باقی می‌مونه. شیر مادر و نان پدر حلالت پیمان جان، بزن دلاور، پشه‌ها که زدنش توام بزنش! اوف...

پروانه جیغ می‌کشد:

- پیمان ولش کن جون من! چی‌کارش داری؟!

داد می‌زنم:

@Vip Roman

- و بله... یک صحنه‌ی عاشقانه‌ی هندی داریم از خواهر طالبی و سعید لبو!

پیمان سمت من می‌دود که دو پا دارم، دو پای دیگر هم قرض می‌گیرم و فرار می‌کنم.

حیف از گزارشی که برایش تهیه کردم، حیف! پسره‌ی قدرنشناس!

#پارت‌چهارصدوسی‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

*آسمان

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تا این‌جا سفر طولانی‌ای نداشتیم اما آن‌قدر خسته‌ایم و ماجرا پشت سر گذاشته‌ایم که حقیقتاً به اندازه‌ی یک سفر ده روزه، هم خسته‌ایم و هم خاطره داریم.

شام را خوردیم و هرکس بالشت به بغل یک گوشه خمیازه می‌کشد و چشم‌هایمان را به زور باز نگه داشته‌ایم که با صدای سوت بلبلی بلندی که امیرحسین می‌زند، همگی هوشیار می‌شویم. با یک سینی از فنجان‌های قهوه و سه قوطی انرژی‌زا از آشپزخانه بیرون می‌آید و می‌گوید:

- پاشید بابا پاشید، ساعت ده و نیمه، مرغید مگه؟! پاشید براتون اسپرسو دبل زدم کیف کنید، انرژی‌زاام بزنید یه‌کم سر حال بیاید بریم تا دم دمای صبح لب ساحل.

محسن با چشم‌های بسته می‌گوید:

- ولم کن حوصله داری، بذار بخوابیم. واجب نیست که تا صبح علی‌الطلوع چوب کبریت بذاریم لای چشمامون بیدار بمونیم. فرداام روز خداست.

در حالی‌که سینی را بین همه چرخانده و من کم‌کم قهوه‌ام را با شکلات تلخ مزه می‌کنم، چشمم به امیرحسین است که بالای سر محسن ایستاده.

- پاشو ساز مخالف نزن، زغالم گذاشتم واسه قلیون.

چشم باز می‌کند.

- برو خوشم نمیاد ازت، می‌خوام بدونم اگه توام تمام تنت می‌خارید حال داشتی بری ساحل؟ به شن و ماسه فکر می‌کنم تنم بیش‌تز می‌خاره. تو خوب خوابیدی تو ماشین و جای خنک، من لهم، له!

اه کش‌داری می‌گوید و داد می‌زند:

- پاشو بچه سوسول، دوتا دونه پشه زدتت، خمپاره نخورده توت که!

محسن آه می‌کشد و سعید می‌گوید:

- به نظرم قراره بارون بباره، اما می‌گما، محسن بیا ببخشیمش، خیلی‌ام مقصر نیست، فقط نامرده.

امیرحسین قهقهه می‌زند و «خیلی خری» را آرام‌به سعید می‌گوید و خیره به محسن که او و سعید را چپ چپ نگاه می‌کند می‌گوید:

- قلیون با طعم شیرقهوه به عشق خودت، نظرته؟!

محسن راست می‌نشیند و قهوه را از سینی برمی‌دارد.

امیرحسین که می‌خندد نمی‌دانم چرا لب‌های من هم یکهویی کش می‌آید و انگار چیزی در دلم تکان می‌خورد! چیزی که سعی دارم نادیده‌اش بگیرم.

#پارت‌چهارصدوسی‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

نیم ساعت بعد که دیگر از خواب خبری نیست و همه سرحال شده‌ایم، چک می‌کنیم که زیرانداز و فلاسک چای و تنقلات را برداشته باشیم و چیزی از قلم نیفتاده باشد. اما با صدای رعد و برق یکهویی و بعد هم شروع رگبار همگی به هم نگاه می‌کنیم.

پیمان که هنوز از دعوا با سعید شاکی‌ست، سبد پیک‌نیک را زمین می‌گذارد و با نگاهی مستقیم به سعید، شاکی و عصبی می‌گوید:

- ای چیز تو این شانس! ای گه بزنن هرکی قدمش نحسه و هنوز پامونو بیرون نذاشتیم ریده شد تو برنامه‌هامون! ای سگ تو روح اونی که لفظشو اومد و گفت اگه بارون بگیره...

سعید وسط حرفش کاملاً مظلومانه می‌گوید:

- دادا شمال کشور هوا معتدل و مرطوبه، این‌که دیگه به من ربطی نداره لامصب! تو جغرافی چهارم ابتدایی خوندیم! بارونِ زیاد، این‌جا طبیعیه!

پیمان سمتش یورش می‌برد که همان بین سریع، مجید و حامد و شکور نگهش می‌دارند و پیمان می‌گوید:

- وقتی من حرف می‌زنم جوابمو نده، مگه با تو بودم؟!

سعید کلافه شده.

- پس چرا منو نگا می‌کنی؟! چشات مشکل داره؟!

امیرحسین هم آن بین می‌گوید:

- و باز شاهد فایت دیگری از این دو وحشیِ سرکش... عذر می‌خوام، از دو دوست غیر بزرگوار داریم! یک سمت پیمان وحشی و سمت دیگر سعیدی که زرد کرده و...

نگاهم به پروانه می‌افتد که مضطرب انگشت‌هایش را به هم می‌فشارد و اشک در چشم‌هایش حلقه زده.

نچی می‌کنم و جلو می‌روم و میان سر و صدایی که راه انداخته‌اند با صدایی بلند می‌گویم:

- آقایون! آقاایون!

ساکت می‌شوند و نگاهم می‌کنند.

لبخندی می‌زنم و سنگینی نگاه امیرحسین که با لبخند نگاهم می‌کند را حس می‌کنم.

- بارون میاد، آسمون که به زمین نرسیده، می‌مونیم خونه.

امیرحسین دست روی قلبش می‌کوبد.

- آخ قلبم برات، دهن باز می‌کنی دُرّ و گوهر می‌ریزه بیرون. راست می‌گه همسرم، بتمرگید وحوش... یعنی عذر می‌خوام، بفرمایید بشینید دوستان، فوتبال دستی‌ام اون‌وره بازی می‌کنیم.

جو آرام می‌شود و ما دخترها ترجیح می‌دهیم نیمی از خوراکی‌ها را برداریم و به طبقه‌ی بالا برویم. پس از گذشت این یکی دو روز احساس می‌کنم می‌توانم کمی با آن‌ها صمیمی‌تر شوم. نمی‌دانم، شاید هم کمی فکرم درگیر پروانه و سعید و حس میانشان شده و می‌خواهم مطمئن شوم پروانه هم هنوز حسی به سعید دارد یا نه.

#پارت‌چهارصدوسی‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

وقتی همراه نغمه، حنانه، سارا و پروانه سمت پله‌ها می‌رویم امیرحسین یکهویی با صدای بلند می‌گوید:

- اه چرا مسخره بازی در میارید؟! چرا زنونه مردونه‌اش کردید؟ می‌خواستیم گل یا پوچ گروهی بازی کنیم.

حنانه لبخندی می‌زند و می‌گوید:

- والا سرمون از سر و صداهای شما درد گرفت، می‌خوایم بریم تو جمع دخترونه و جمع و جور خودمون و این‌که شماها جداً خیلی جِر زنید. بازی می‌کنیم من فشارم از حرص می‌ره رو هزار.

امیرحسین ناامید به من نگاه می‌کند، آهی می‌کشد و می‌گوید:

- بازی رو ولش کن، نمی‌خواستم بیبی منو با خودتون ببرید.

هم خجالت می‌کشم هم خنده‌ام می‌گیرد و شماتت‌بار می‌گویم:

- عه امیر!

لب ورچیده نگاهم می‌کند.

- وسایلمونو گذاشتم تو اتاق دومیه‌ها، خوابت گرفت برو اون‌جا منم تا یه ساعت دیگه میام بخوابیم.

حامد ناغافل به پیشانی امیرحسین می‌کوبد.

- تو به ما قهوه دادی خوابمونو پروندی، یه ساعت دیگه بخوای بری لالا از یه جای بد آویزونت می‌کنم داداش.

سعید هم آهی می‌کشد و با اشاره‌ی مستقیم به نایلونی از تنقلات که در دست سارا است می‌گوید:

- امیر بیبی تو که رفت هیچی، دو سوم خوراکیاام به غنیمت بردن.

مجید نچی می‌کند.

- حاجی کی زدن ما حواسمون نبود؟ قبول نیست جمعیت ما بیش‌تره.

شکور هم سر تکان می‌دهد.

- بعد به ما می‌گن جر زن، خودشون دست کجن.

پیمان یورش می‌آورد تا سمتمان بیاید و در همان حال می‌گوید:

- حداقل یکی از ماست موسیرا رو بدید به ما.

با حس پیروزی می‌خندیم و پله‌ها را تندتر بالا می‌رویم و قبل از این‌که دست پیمان به نایلون خوراکی‌ها برسد، در اولین اتاق جای می‌گیریم و درش را هم قفل می‌کنیم.

پنج‌تایی دور هم می‌نشینیم و کمی مشغول حرف زدن می‌شویم. البته حرف خشک و خالی که نه! بیش‌تر غیبت درمورد پسرهاست. پروانه ساکت و در خودش است.

سارا به پهلویش می‌زند.

- راستی شیطون، نگفته بودی هنوز دلت گیره‌ها!

#پارت‌چهارصدوسی‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

گیج و منگ نگاه به سارا می‌کند و می‌گوید:

- هان؟! من؟! نه... نه من فقط خسته‌ام... من...

مکثی می‌کند و یکهویی بغضی می‌گوید:

- من واقعاً دلم برا سعید تنگ شده!

بغضش را او کرده اما یکهویی چشم‌های من تر می‌شود و اشک روی گونه‌هایم می‌غلتد! چه مرگم شده؟!

حنانه با چشم‌های گشاد شده من را نگاه می‌کند و متعجب می‌گوید:

- وا! بسم‌الله! تو چته؟! تو که دیگه امیر اکست نیست که دلت براش تنگ شده باشه!

سارا با خنده ادامه می‌دهد:

- والا! شوهرته دیگه، هروقت خواستی برو ور دلش!

اشک‌هایم را تند پاک می‌کنم و سر تکان می‌دهم.

- نه نه، من فقط... فقط به‌خاطر پروانه و سعید...

نمی‌توانم ادامه بدهم و دست مقابل دهانم می‌گذارم.
اشک‌های لعنتی که نمی‌دانم کی وقت کردند خودشان

را نشان بدهند یکی پس از دیگری از چشم‌هایم سرازیر می‌شوند.

سعید و پروانه را بهانه کرده‌ام اما حقیقت این است که دل زبان نفهمم از الان در حال ترکیدن است. باید تا چند روز آینده وسایلم را جمع کنم و به خوابگاه بروم و وقتی اولین بار با آن لباس‌های مسخره او را در مراسم خواستگاری‌مان دیدم، هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم روزی بتوانم به او وابسته شوم!

از این ضعف و گریه متنفرم. از این‌که سعی دارم جلوی خودم را بگیرم و نمی‌توانم، بیزارم.

خیال می‌کردم با جدا کردن جای خوابمان از هم، این مرحله را پشت سر گذاشته‌ام اما انگار نه! نمی‌دانم چه مرگم شده! شاید هم می‌دانم! پروانه هم مثل من زیر گریه زده! کمی که می‌گذرد سارا پربغض می‌گوید:

- ساکت نشید منم گریه می‌کنم!

واقعاً شبیه پنج تا احمق به نظر می‌رسیم و یکهویی زیر خنده می‌زنیم. اشک‌هایمان را پاک می‌کنیم و نغمه برای عوض شدن جو، کمی سر به سرمان می‌گذارد و دست در جیب شلوار بگش فرو می‌کند و می‌گوید:

- ببینید، یه دست از پاسورا هم از پایین آوردم. بیاید بازی کنیم.

سارا یکهویی می‌گوید:

- به جای بازی فال می‌گیری؟!

#پارت‌چهارصدوسی‌ونه

@Vip Roman

#کرانه‌های‌آسمان

متعجب نگاهشان می‌کنم. نغمه با هیجان می‌گوید:

- آره خیلی دوست دارم، خب محسن چهار حرفیه دیگه. اوم... وایسا.

ورق‌ها را کنار هم می‌چیند و به قول خودشان فال می‌گیرد. حنانه پوفی می‌کشد و لب می‌زند:

- چرت و پرته بابا.

نغمه و سارا یک‌صدا می‌گویند:

- نه، راسته.

نغمه با چشم‌هایی که برق می‌زند می‌گوید:

- می‌خوای برا تواام بگیرم؟!

حنانه من و من می‌کند.

- نه، من یه با کسی تو رابطه‌ام نه...

سارا به پهلویش می‌کوبد:

- لابد نه رو کسی کراش داری!

حنانه رنگ به رنگ می‌شود و حالا حتی من هم کنجکاوم.

- نه! نه بابا.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

پروانه مشتاق می‌گوید:

- تو همین جَمعه؟! ما می‌شناسیمش؟!

صورتش سرخ‌تر می‌شود و سعی می‌کند نگاه از پروانه بگیرد.

- بابا ول کنید دیگه، اصلاً فال پروانه رو بگیر، برا سعید.

نغمه کامل خم می‌شود و انگار یک چیز خیلی خیلی مهم را کشف کرده باشد، بشکنی می‌زند و می‌گوید:

- تو رو پیمان کراش داری! برا همینه به پروانه نگاه نمی‌کنی!

تکه چیپسی که در دهان دارد، به گلویش می‌پرد و به سرفه می‌افتد.

پروانه سعی دارد خنده‌اش را ببلعد اما موفق نمی‌شود، کمی دلستر در لیوان یک بار مصرف می‌ریزد، سمتش می‌گیرد و می‌گوید:

- خاک تو سرت که داری از من خجالت می‌کشی، بخور قبل این‌که به‌خاطر داداش عتیقه‌ی من خفه بشی.

رنگ از صورت حنانه می‌پرد و سرفه‌اش که قطع می‌شود می‌گوید:

- پری، تو رو خدا چیزی به پیمان نگی‌ها!

پروانه عاقل اندر سفیه نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- کافی بود زودتر بگی، پیمان گلوش پیش تو گیره، منتها تو انقدر سگ محلش کردی فکر می‌کرد ازش خوشت نمیاد، چیزی نمی‌گفت تا تو سنگ رو یخش نکنی. البته می‌ترسید رابطه‌اش با حامدم خراب شه ولی...

من یکهویی ذوق‌زده دست می‌زنم و می‌گویم:

- وای خیلی خوبه که! حس دو طرفه‌ست! نغمه حالا یه فالم بگیر ببینیم حس پیمان به حنانه چیه!

نغمه با خنده نگاهم می‌کند و ورق‌ها را کنار هم می‌چیند.

@Vip Roman

- شیطون توام خوشت اومده‌ها، اولش یه طوری داشتی نگاهمون می‌کردی که یعنی اینا چه دیوونه‌هایی‌ان.

لبخندم عمق می‌گیرد.

- راستش آره ولی خب جالب شد.

حنانه همچنان شوکه و با دهانی نیمه باز نگاه به پروانه می‌کند و زمزمه می‌کند:

- نگی بهش!

پروانه لبخندی شیطانی می‌زند و حنانه می‌گوید:

- به پیمان چیزی بگی، به سعید می‌گم هنوز دلت باهاشه!

کمی که میانمان به خنده و شوخی و کل‌کل دخترها می‌گذرد، با من و من می‌گویم:

- می‌گم، چیزه... نغمه یه فالم برا من می‌گیری؟!

#پارت‌چهارصدوچهل

#کرانه‌های‌آسمان

پوکر نگاهم می‌کند و بُر می‌زند.

- آخه اون بدبختِ عاشقِ خدا زده فال می‌خواد؟!

سارا چشمک می‌زند.

- به بیبی‌اش گفت بره اتاق دومی بخوابه، عزیزم مایی که فال می‌گیریم لنگ در هواییم، تو دیگه چرا؟!

می‌خندم و چیزی نمی‌گویم. هرچند که واقعاً به فال و این‌چیزها اعتقاد ندارم، اما در این لحظه دلم می‌خواهد من هم انجامش بدهم، از طرفی، چه دلِ خوشی دارند که خیال می‌کنند ما یک زوج خوش‌حال و بدون هیچ مشکلی هستیم! چه می‌دانند که ازدواج ما از پایه بر اساس یک دروغ و برای فریب خانواده‌هایمان انجام شده؟

که او بتواند از دست مادرش راحت شود و من برای تحصیل در رشته و دانشگاه مورد علاقه‌ام و به دست آوردن استقلال و خارج شدن از زیر سلطه و مراقبت پدر و مادر و برادرهایم به او بله گفتم؟!

چه می‌دانند که ما سر یک قرارداد با هم هستیم و تا مدتی دیگر، از هم جدا می‌شویم و هرکدام باید به زندگی خودمان برگردیم؟! نمی‌دانم... شدنی‌ست؟! فکر نکردن به امیرحسین سخت شده و در دل بد و بیراهی نثار قلب و مغز بی‌جنبه‌ام می‌کنم.

آهی می‌کشم که نغمه زیر چشمی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اوه ببین چی اومد، سه، ده، چهار و نُه!

سارا هم زیر خنده می‌زند و گیج نگاهشان می‌کنم.

نغمه می‌گوید:

- یعنی دل‌تنگته، می‌خواد ببیندت، ازت دلخوره و...

با خنده می‌گوید:

- مسلماً سکس می‌خواد!

از خنده‌شان خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- غلط کرده ازم دلخوره، چی‌کارش کردم مگه؟!

حنانه با شیطنت می‌گوید:

- ما که نمی‌دونیم عزیزم، می‌خوای برو ازش بپرس که هم ببیندت هم این‌که چون تو فکر طفلکی‌ای ذهنشو آزاد کنی هم این وسط یه‌کمم به گزینه‌ی آخر برسی، هوم؟!

#پارت‌چهارصدوچهل‌ویک

#کرانه‌های‌آسمان

کمی رنگ به رنگ می‌شوم و سعی می‌کنم بحث را عوض کنم. نمی‌خواهم دلتنگ‌تر از این بشوم. هوا هم که جان می‌دهد برای فکر به یک آغوش دلچسب کنار دریا و کمی سر بر شانه‌ی او گذاشتن بدون هیچ دغدغه‌ی فکری‌ای.

برای منحرف کردن ذهن خودم و بقیه می‌گویم:

- جرأت و حقیقت بازی کنیم؟

نه تنها پیشنهادم خیلی مورد استقبال قرار می‌گیرد، بلکه خیلی هم خوش می‌گذرد چون آخرین نفری هستم که سر بطری رو به او می‌ایستد.

از آن‌جایی که همه‌شان حقیقت را انتخاب کرده‌اند، زبان لعنت شده‌ام می‌چرخد و می‌گویم:

- جرأت.

نگاهشان که یکهویی می‌درخشد و خنده‌شان شیطانی می‌شود می‌فهمم گویا فکر پلیدی در سر دارند و هرچه می‌خواهم حرفم را عوض کنم، قبول نمی‌کنند.

کلافه چشم در حدقه می‌چرخانم.

- باشه، مقاومت نمی‌کنم، فقط سخت نباشه.

پروانه آرام در گوششان چیزی را پچ پچ کرده و بعد که هر چهار نفرشان با پیروزی نگاهم می‌کنند، بزاقم را می‌بلعم.

- چه خوابی برام دیدید؟!

پروانه می‌گوید:

- برو پایین و امیرو یه بوس کوچولو بکن، همین.

ابروهایم بالا می‌پرد.

- نه‌خیر معلومه این‌کارو نمی‌کنم، پررو می‌شه و فکر می‌کنه چه خبره و بعد...

نغمه چشم ریز می‌کند و طوری که انگار مشکوک شده باشد می‌پرسد:

- وا! شوهرته دیگه، مسئله‌تون مثل سعید و پروانه نیست که اکس هم باشید، چرا یه طوری رفتار می‌کنی انگار...

حس می‌کنم رنگم پریده، وحشت‌زده از این‌که چیزی از جریان ازدواج و رابطه‌مان بفهمند وسط حرفش می‌پرم.

#پارت‌چهارصدوچهل‌ودو

#کرانه‌های‌آسمان

- آره خب، ما مشکلی نداریم که ولی یه کم معذب می‌شم جلوی بقیه. اما باشه قبول، می‌رم.

سارا و نغمه مثل دو نگهبان در جهنم می‌ایستند و سارا می‌گوید:

- ماام میایم پایین تنها نباشی.

نغمه چشمکی می‌زند.

- بیش‌تر برا این میایم که تقلب نکنی.

لعنتی‌ها! لبخندی حرصی می‌زنم و جلوتر از بقیه از اتاق بیرون می‌روم.

اگر می‌دانستند رابطه‌ی میان ما از رابطه‌ی میان سعید و پروانه هم عجیب‌تر است، مجبورم نمی‌کردند این کار احمقانه را انجام دهم.

نمی‌خواهم به امیرحسین نزدیک شوم و حتی از فکرش هم تمام تنم گر می‌گیرد.

از این همه بی‌جنبه بودن خودم که خیال می‌کنم کوچک‌ترین تماسی با او باز من را یاد آن شب می‌اندازد، متنفرم.

اما خود کرده را تدبیر نیست. خودم پیشنهاد بازی را دادم، خودم هم می‌توانستم به جای جرأت، حقیقت را انتخاب کنم و نهایتاً یک دروغی را سر هم می‌کردم و بس.

حالا این چه شرایطی بود که خودم را درونش گیر انداختم؟

از پله‌ها پایین می‌رویم، برمی‌گردم و نگاهی چپ‌چپ به دو مراقب پشت سرم که می‌خندند می‌اندازم و عرق کف دستم را با کناره‌های شلوارم پاک می‌کنم.

نزدیک به پله‌های پایینی که می‌شویم، چشمم قبل از هرکسی به امیرحسین می‌افتد که تی‌شرتش را از تنش در آورده و حینی که آن را بالای سرش می‌چرخاند، دست در دست سعید کردی می‌رقصد!

عضلات در هم تنیده‌ی تنش حرارت تنم را بالاتر می‌برد! لعنت به من!

#پارت‌چهارصدوچهل‌وسه

#کرانه‌های‌آسمان

وسط رقص، یکهویی چشمش به ما می‌افتد که مثل دخترهای قدیمی که یکهویی پسر همسایه‌شان بی‌حجاب

دیده‌باشدش، چنگ به صورتش می‌اندازد، پشت سعید پناه می‌گیرد و می‌گوید:

- اِوا خاک بر سرم! محسن خفه کن صدای اون وامونده رو!

مثلاً پشت سعید پنهان شده اما از همه طرفِ سعید مشخص است. می‌بینمش که تند و سریع تی‌شرت تنش می‌کند و بین خنده‌ی بقیه غر می‌زند:

- زهرمار رو آب بخندید. خانوما شمام یه یاالله چیزی بگید دیگه، یه اِهِنی، اوهونی! والا زشته خب.

سعید می‌چرخد و دست روی سر امیر که تی‌شرت پوشیده کنارش ایستاده می‌کشد و می‌خندد.

@Vip Roman

- آخی بگردم الهی، بچه‌ام خجالت کشیده، نغمه و سارا روشونو کردن اونور پسرم، با آسمانم که این حرفا رو نداری.

امیرحسین مستقیم نگاهم می‌کند و دست در موهایش می‌کشد. اولین باری نیست که تنش را دیده‌ام، در خانه هم اغلب اوقات همین‌طور شبیه تارزان، پسر جنگل، با بالاتنه‌ی برهنه مقابلم می‌چرخد اما حالا... انگار عجیب است. نه این‌که عجیب باشد، انگار حال من یک‌طوری شده، یک‌طوری که نمی‌خواهم خیلی به این حس بها بدهم.

نغمه از پشت سیخونکی به کمرم می‌زند.

- خانوم محترم، جرأت بودا، برو بوسش کن.

سارا هم آرام و با خنده می‌گوید:

@Vip Roman

- یه طوری داره نگاهت می‌کنه انگار می‌خواد قورتت بده، فاله یه چیزی می‌گفتا.

نفسم را بیرون فوت می‌کنم و امیرحسین که می‌بیند همچنان خیره‌اش مانده‌ام، چند قدم جلوتر می‌آید و می‌پرسد:

- جونم آسمون؟ چیزی می‌خوای؟

فکر می‌کنم چه زمانی بهتر از الان؟ می‌دوم، فوراً یک بوسه‌ی کوتاه و آرام روی گونه‌اش می‌نشانم و بعد برمی‌گردم بالا و بعد هم طوری رفتار می‌کنم که انگار نه انگار. اصلاً به او می‌گویم که به‌خاطر بازی بوده تا هوا برنداردش و خیال نکند که دلم برایش تنگ بوده.

سعی می‌کنم به این فکر نکنم که چند جفت چشم خیره‌مان هستند. انگار تمام صورتم داغ شده و دارم آتش می‌گیرم. تند جلو می‌روم، روی پنجه بلند می‌شوم

و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زنم. مقابل چشم‌های گرد شده‌اش می‌خواهم پا به فرار بگذارم که مچم اسیر انگشتان مردانه‌اش می‌شود.

#پارت‌چهارصدوچهل‌وچهار

#کرانه‌های‌آسمان

*امیرحسین

دختره‌ی خیره‌سر، گفته‌بودم برود به دومین اتاق و من هم بروم و کمی پیش هم باشیم. حالا نه این‌که خیلی پا می‌دهد، صرفاً می‌خواستم یک شب هم که شده مثل دو آدمیزاد کنار هم بخوابیم. دلم برایش یک سر سوزن شده. آن‌قدر کلافه می‌شوم و دائم به گوشی‌ام نگاه

می‌اندازم تا ببینم پیامی می‌دهد یا نه، که در نهایت بی‌خیالش می‌شوم و چشمم ویسکی‌ای که مجید می‌گوید پانزده ساله و سوغات یکی از مشتری‌های ثابتش است، را می‌گیرد. یک پیک، دو پیک، سه پیک، یک نخ سیگار و کارم به چهارمی نمی‌کشد.

صدای موزیک کردی که از اسپیکر پخش می‌شود را کمی بالا می‌برم، عرق کرده‌ام، تی‌شرتم را هم در می‌آورم و دست در دست سعید شروع به رقصیدن می‌کنیم.

آسمان و نغمه و سارا که پایین می‌آیند هول شده لباس می‌پوشم و چشمم به آسمان است که خیره‌ام مانده، خیال می‌کنم حتماً کاری دارد که ایستاده و بِر و بِر نگاهم می‌کند.

اما جلو که می‌آید و ناغافل با لب‌های داغش بوسه‌ای روی صورتم می‌نشاند انگار تمام تنم آتش می‌گیرد.

بوسه‌اش تمام عصب‌هایم را درگیر می‌کند. تپش قلبم که یکهویی و انقدر شدید اوج می‌گیرد، نمی‌تواند فقط به‌خاطر بالا و پایین پریدن و سه پیک ویسکی باشد، قبل از این‌که برود مچش را می‌گیرم. مهم هم نیست که چند نفر دارند نگاهمان می‌کنند. به اجبار و از فشاری که به مچش وارد می‌کنم سمتم می‌چرخد و چشم‌هایش که همیشه‌ی خدا وحشی‌ست و مثل یک ماده‌ببر، حالا مثل دو تا تیله شده که مظلومانه و دو دو زن، نگاهم می‌کند.

نه می‌توانم بی‌خیالش شوم و نه می‌خواهم همین‌طوری از این بوسه بگذرم.

آرام می‌گوید:

- می‌خوام برم بالا، شب به خیر.

اما نه زورش به من می‌رسد و نه می‌تواند خیلی مقابل بقیه مقاومت کند.

دستش را می‌کشم و دنبال خودم سمت در خروجی می‌برمش.

- امیر زشته!

داغ نگاهش می‌کنم.

- بیا یه کم بریم زیر بارون، راستی نگفتم مامانت زنگ زده؟

Vip_Roman@

#پارت‌چهارصدوچهل‌وپنج

#کرانه‌های‌آسمان

هول و دستپاچه و خجالت‌زده شده. این را از گونه‌هایش که هرلحظه بیش‌تر رنگ می‌گیرد می‌فهمم. با صدای بلند طوری‌که بقیه بشنوند و کاملاً تصنعی می‌گوید:

- عه نه نگفتی، مامانم زنگ زد؟! چی گفت؟ کارم داشت؟ گوشی خودم خاموشه.

بیرون می‌رویم و در را که می‌بندم، بدون این‌که بخواهم فکر کنم، دستم را دور تنش حلقه می‌کنم، خدا شاهد است با همه‌ی دلتنگی‌ام بوسه‌ای محکم هم به موهایش می‌زنم و می‌گویم:

- هوم، مامانت زنگ زد گفت حسابی مراقب دخترش باشم و بوس بوسی‌اش کنم.

تقلا می‌کند.

- امیر ولم کن، بازوهام له شدن.

این‌بار پیشانی‌اش را می‌بوسم.

- چرا ولت کنم؟ مغز خر خوردم الان که تو بغلمی ولت کنم؟ الان که خودت یهو اومدی این لبای خوشگل و خوشمزه‌اتو چسبوندی به لپم ولت کنم؟

سر عقب می‌برد، چشم گشاد می‌کند و صدایش می‌لرزد.

- اولاً آروم‌تر، پشت دریم صدامون می‌ره تو. دوماً دهنت بوی چی می‌ده؟ مستی؟!

سعی می‌کنم خم شوم و آرام گونه‌اش را می‌بوسم و همان‌جا لب می‌زنم:

- با سه تا پیک ویسکی مست نمی‌شم اسکای، فقط یه کم تنمو گرم کرده.

با یک دستم آرام کمرش را نوازش می‌کنم، سر انگشتانم ستون فقراتش را لمس می‌کند و پایین می‌رود و دست دیگرم را دراز می‌کنم و باران که خیسش می‌کند، کنار گوشش ادامه می‌دهم:

- هوا هوای ماده‌ی شیشصد و سی و هفت قانون مجازات اسلامیه، حیف نیست داری دریغ می‌کنی خانوم خانوما؟

#پارت‌چهارصدوچهل‌وشش

#کرانه‌های‌آسمان

چشم گشاد می‌کند و تلاشش برای فرار از دستم بی‌فایده است و همین‌طور که تقلا می‌کند، با صدایی آرام می‌گوید:

- خاک بر سرت نکنن امیر! ماده‌ی شیشصد و سی و هفت مربوط به روابط نامشروعه، شامل ما که زن و شوهریم نمی‌شه!

تازه می‌فهمد چه گفته که لب به دندان می‌گیرد و من هم که دنبال فرصت، با حس پیروزی نگاهش می‌کنم و تند می‌گوید:

- منظورم زن و شوهر صوریه!

سعی می‌کنم صورتش را با هر دو دستم قاب بگیرم و با فاصله‌ی کمی از او لب می‌زنم:

- نه دیگه، حرفتو زدی، درستم می‌گی، رابطه‌ی مشروع، هواام که دل و ملس، دیگه جونم برات بگه یار تو بغل و این صحبتا، چرا انقدر سرسختی تو آسمون؟! بابا لامصب مگه دنیا وارونه می‌شه تو یه کم شل کنی و بذاری...

بزاقش را می‌بلعد و طوری جمله‌اش را بریده بریده می‌گوید که می‌فهمم انگار حال او هم چندان خوش‌تر از من نیست.

- امیر ما... ببین ما قول و قرار... گذاشتیم که... که...

دست روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارد و بازدمش را در صورتم رها می‌کند.

- که چی عزیزم؟!

با چشم نگاهی گذری به اطراف می‌اندازد.

- این‌جا... زشته خب! یعنی چی امیر؟! تو... تو همه‌اش دنبال موقعیتی که منو خفت کنی و... بذار برم تو! از پنجره دیده می‌شیم.

تنگ‌تر در بغلم نگهش می‌دارم و احساس می‌کنم در این هوای خنک آتش از تن هردومان بیرون می‌زند.

اشاره به در می‌کنم.

- با جیغ و داد برو تو و چندتا فحش به من بده و از پله‌ها برو بالا، بعدم برو تو اتاق دومیه!

مبهوت نگاهم می‌کند.

#پارت‌چهارصدوچهل‌وهفت

#کرانه‌های‌آسمان

- وا! چی می‌گی امیر؟! خل شدی؟! زده به سرت؟!

کمی فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- می‌گی این‌جا جاش نیست، باشه، می‌خوایم فقط درمورد شرط و شروطمون حرف بزنیم دیگه، تو برو تو، شروع کن به یه چیزی گفتن و...

نامطمئن نگاهم می‌کند و زیرلب می‌گوید:

- من چرا باید با طناب پوسیده‌ی تو برم تو چاه و دعوای زرگری راه بندازم؟!

یک لبخند شیطانی روی لب‌هایم می‌آید، پایین بلوزش را کمی بالا می‌زنم و سر انگشتانم را آرام روی پوست شکمش حرکت می‌دهم.

- شاید برای کم شدن این حرارت، هوم؟!

خودش را عقب می‌کشد و می‌توانم ببینم که چند دانه‌ی ریز عرق روی پیشانی‌اش نشسته. دلم برای چشیدن طعم دوباره‌ی با او بودن یک سر سوزن شده. سکوت و لپ‌های سرخش باعث می‌شود به خودم اجازه‌ی بیش‌تری بدهم و می‌گویم:

- سه دو و یک، شروع می‌کنیم.

لبخندی مضطرب می‌زند و من صدایم را بالا می‌برم.

- برو بابا، به من چه اصلاً؟! اون پنج تا داداش عتیقه‌ات دهنمو سرویس کردن این قطع می‌کنه اون زنگ می‌زنه، باز نوبت بعدی می‌شه! خوب کردم اون حرفو بهش زدم.

با چشم‌هایی گرد شده نگاهم می‌کند و پچ می‌زند:

- بی‌ادب چی‌کار به داداشام داری؟!

- هیس! خنگول، دعوا رو ادامه بده که بریم تو.

@Vip Roman

سر تکان می‌دهد و از تأثیرات با من بودن است یا ذاتاً هنرپیشه‌ی خوبی است، نمی‌دانم! با صدای بلند جواب می‌دهد:

- آهان، زنگ زدن خانواده‌ی من تو رو اذیت می‌کنه؟! مامان خودت چی که فکر می‌کنه بچه‌ی دو سالشو سپرده دستم؟! زنگ می‌زنه بپرسه گل پسرش جیششو به موقع کرده یا نه؟! یا اون زن‌داداشای فضولت؟!

کم مانده از خنده منفجر شوم! خیلی یکهویی پای همسران بردارهایم را وسط کشید دختره‌ی بَلَد!

#پارت‌چهارصدوچهل‌وهشت

#کرانه‌های‌آسمان

به در می‌کوبم:

- برو تو ببینم چی داری می‌گی آسمون؟! این‌جا صداتو برا من نبر بالاها!

در، در کسری از ثانیه باز می‌شود، اصلاً هم مشخص نیست که همه‌شان پشت در فال‌گوش ایستاده‌بودند اما خودمان را نمی‌بازیم، آسمان تند و سریع داخل می‌رود و من هم دنبالش که سمت پله‌ها می‌رود، پا تند می‌کنم.

- آره صدامو می‌برم بالا تا بفهمی وقتی پشت برادرام حرف می‌زنی ناراحت می‌شم.

- خیلی بیخود کردی. چی گفتم جز حقیقت که ناراحت شدی سرکار خانوم؟!

سعید وسط راه دنبالم می‌آید و بازویم را می‌گیرد و لب می‌گزد:

- داداش زشته جلو بقیه دعوا نکنید، کوتاه بیا.

آسمان دارد پله‌ها را تند بالا می‌رود و قربانش بشوم دریغ هم نمی‌کند، همین‌طور بی‌وقفه به جاری‌های عزیزش که سر جمع چهل و هشت ساعت هم کنارشان نبوده بد و بیراه می‌گوید و تهدیدم می‌کند:

- داداشای منو بلاک کردی؟! مامانتو بلاک کنم پسر بد؟!

اشرف عزیزم، بیچاره اگر بداند آن‌طرف مملکت دارد یک گوشه نارنگی‌اش را می‌خورد و این‌جا برای یک

دعوای فیک، آسمان حرف از بلاک کردنش می‌زند، شبانه خودش را از جنوب به شمال می‌رساند!

سعید هم شده خر مگس معرکه و دست از نصیحت برنمی‌دارد.

خودم را از دستش نجات می‌دهم و می‌گویم:

- ولم کن بذار به دعوامون برسیم، عه! به تو چه؟!

از کنار سارا که میان پله‌ها ایستاده و عصبی نگاهم می‌کند می‌گذرم و می‌شنوم که حرصی می‌گوید:

- واقعاً که امیر! خیلی زشته یه مرد با همسرش توی جمع این‌طوری رفتار کنه.

محلش نمی‌دهم و می‌گویم:

- نرو تو اتاق، وایسا آسمون حرف دارم باهات.

و می‌شنوم که سارا عصبی می‌گوید:

- محسن من پدر تو رو در میارم!

هیچ‌وقت صدای محسن را انقدر مظلوم نشنیده‌بودم که می‌گوید:

- به من چه؟! من چی‌کاره‌ام؟!

- تو دوست امیری.

- سارا؟!

- سارا و کوفت!

خودم را به اتاق می‌رسانم و چشمم به آسمان می‌افتد، در را می‌بندم و قفلش که می‌کنم یکهویی هردو زیر خنده می‌زنیم، خودش را در آغوشم می‌اندازد و کنار گردنم لب می‌زند:

- خیلی خری امیر، واقعاً بامزه‌بود!

#پارت‌چهارصدوچهل‌ونه

#کرانه‌های‌آسمان

از حرکتش و بغل یکهویی‌اش جا می‌خورم اما به روی خودم نمی‌آورم و به جایش ضربه‌ای به باسنش می‌زنم.

- منم عاشقتم.

از جا می‌پرد و وحشی و افسارگسیخته نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- یه بار دیگه منو اسپنک کنی، یه طوری با زانو می‌زنم وسط پات که اژدرت همون کاربرد تخلیه‌ی ادرارم از دست بده، خب؟!

بزاقم را می‌بلعم و سعی می‌کنم آرامش کنم.

- خب باشه ببخشید، نمی‌دونستم خوشت نمیاد. به این بچه چی‌کار داری از ترس مرد.

سرم را خم می‌کنم و پیشانی به پیشانی‌اش که همچنان اخم دارد می‌چسبانم و می‌گویم:

- ابهتت تو حلقم عزیزم.

- امیر، من می‌خواستم بگم انقدر نزدیک شدنمون...

انگشت اشاره‌ام را بالا می‌برم و روی لب‌هایش می‌گذارم.

- قبلاً همه‌ی اینارو صدبار گفتی، چرا در برابر چیزی که خواسته‌ی جفتمونه انقدر مقاومت می‌کنی؟!

دوباره قیافه‌اش شبیه چند دقیقه‌ی پیش در ایوان شده و نامطمئن می‌گوید:

- الان بقیه اون بیرون نمی‌گن چرا یهو سر و صدای دعوای اینا خوابید؟!

شالی که دور گردنش است را برمی‌دارم و می‌گویم:

- خواسته‌ی جفتمونه دیگه، نه؟ جواب نداشت؟

کنج لبش را می‌جود و چیزی نمی‌گوید و من می‌گویم:

+ اسکای جون، بی‌خیالِ بقیه، زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن.

می‌خندد و می‌گویم:

- چه‌قدر وسط دعوا و داد و بیداد سکسی شده بودی عزیزم!

خنده‌اش بلندتر می‌شود و می‌گوید:

- احمق! آخه این چه حرفیه؟

وقتی این‌طور می‌خندد احساس می‌کنم چیزی درونم تغییر می‌کند، یک اتفاق جدید! یک حس عجیبی که قبلاً تجربه‌اش نکرده‌ام! یک‌چیزی که فقط مربوط به اژدر نیست! بیش‌تر از این‌هاست! انگار... انگار دلم... نه... نه... نه نمی‌خواهم به این حس فکر کنم و خنده‌اش که آرام می‌گیرد، دست پشت گردنش می‌گذارم و همین‌طور که آرام آرام صورتم را جلو می‌برم، زمزمه‌وار می‌گویم:

- هنوزم می‌خوای درمورد توافق و قول و قرار حرف بزنیم یا بریم تو کار این هوای خوب و صدای بارون و دریا و...

جمله‌ام کامل نشده که تنش را به تنم می‌چسباند، راست می‌ایستم و او روی پاشنه‌ی پا بلند می‌شود و لحظه‌ای بعد یک جریان بی‌نظیر از تماس لب‌هایمان با هم، در تمام تنم رخ می‌دهد.

#پارت‌چهارصدوپنجاه

#کرانه‌های‌آسمان

نفس کم می‌آوریم، تند سعی می‌کند تی‌شرت من را از تنم بیرون بکشد و کوتاه و لحظه‌ای لب‌هایمان را از هم جدا می‌کنیم. بدون این‌که ثانیه‌ای را از دست بدهم، برای خارج کردن لباس‌هایش از تنش دست به کار شده‌ام و حالا که روی تختیم و تنگ در آغوش هم چسبیده‌ایم، هر تکه از لباس‌هایمان یک سمت اتاق پرتاب شده.

روی تنش خیمه می‌زنم، بریده بریده می‌گویم:

- بیا... بذار بیش‌تر انجامش بدیم... باز که برگشتیم تهران، خودتو نچپونی تو اتاق و منو شوت کنی تو اون اتاق انباری!

گردنم مورد حمله‌ی بوسه‌های پر از شور و اشتیاقش قرار گرفته و کوتاه لب می‌زند:

- هوم، موافقم.

- وای اسکای، تو شرایط مناسبی نیستیم وگرنه به جون خودم... یه قلم و کاغذ میاوردم کتبی ازت امضا می‌گرفتم که سر حرفت بمونی.

پاهایش را دور کمرم حلقه کرده و لحظه‌ای نگاهم می‌کند و باز سر در گردنم فرو می‌برد و می‌گوید:

- کاش همه‌چی یه‌جور دیگه بود.

حسی که در این لحظه دارم، قوی‌تر از کنجکاوی‌ام است و نمی‌خواهم نوازش تنش و این هم آغوشی را لحظه‌ای از دست بدهم که چیزی نمی‌پرسم.

کنارش که دراز می‌کشم، با خنده به نیم‌رخم نگاه می‌کند، آرام می‌خندد و لب به گونه‌ی من که خیره به سقف مانده‌ام و می‌نالم:

- پروردگارا چه لعبتی ساختی، دمت گرم!

- امیر می‌گم حالشو داری یه بار دیگه...

نمی‌گذارم جمله‌اش را تمام کند که سریع می‌گویم:

- گوشام درست می‌شنوه؟! تا باشه از این سؤالا آسمونِ آبی. بیا بغلم ببینم خوشمزه.

این دختر چیزی فراتر از تصورات من است و حسی که هرچه سعی دارم نادیده‌اش بگیرم باز هم قوی‌تر می‌شود، آمیخته با امیال جسمم شده و... این ترکیب، جداً بی‌نظیر است!

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌ویک

در آغوشم خوابش رفته و دلم نمی‌آید دستم که خواب رفته را از زیر سرش بیرون بکشم.

به جایش بیش‌تر سمتش مایل می‌شوم و به آرامی چند تار از موهایش که روی صورتش افتاده را کنار می‌زنم و محو اجزای چهره‌اش می‌شوم.

یک چهره‌ی کاملاً معمولی و دست نخورده دارد. جزء آن دسته از دخترانی‌ست که می‌تواند صادقانه بگوید نچرال است و در نهایت سادگی زیبا و خواستنی‌ست. حداقل به نظر من که این‌طور است. خیره نگاه کردن به او، یک لبخند بزرگ روی لب‌هایم می‌نشاند.

کم‌کم ذهنم دارد سؤال‌های ترسناکی را مطرح می‌کند، مثلاً این‌که، عاشق شدن چه شکلی‌ست؟! نکند همین درد بی درمانی باشد که من الان دچارش شدم؟!

همین که نگاهش می‌کنم و الکی می‌خندم، همین که دستم را حس نمی‌کنم و به نظرم کمی دیگر جریان

خون‌رسانی درونش کاملاً قطع می‌شود و دلم نمی‌آید تکان بخورم مبادا بیدار شود!

از طرفی دیگر، بُعد حقیقی شخصیتم در جواب به این سؤال‌ها زبان باز می‌کند و در سرم صدای خودم را می‌شنوم "بی‌خیال پسر، عاشق شدن دیگه چه کشکیه؟! تو رو چه به این غلطا؟! انقدر بهت پا نداده، توام که این مدت تو گَفِش بودی، دو راند پشت هم سکس کردید، عقل از کله‌ات پریده. مگه عاشق شدن همین‌طوری الکیه؟! "

و با خودم فکر می‌کنم "جدی نکنه عاشق شدن همین‌طوری الکی باشه! من بین این آشفته‌بازارِ زندگی‌ام فرصت عاشق شدن ندارم، به فرضم که من عاشق، مگه این اسکایِ جمعه دختریه که بگه باشه من حاضرم پلنم برا آینده رو تغییر بدم و یه عمر به پای عشق چس‌خُلانه‌ات بسوزم؟! یا تو حاضری بی‌خیال کانادا و مهاجرت بشی؟! نچ! شدنی نیست"

آهی می‌کشم و زمزمه‌ی پر از ناله‌ام از میان لب‌هایم آرام خارج می‌شود و می‌گویم:

- ولی من می‌خوامش!

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌ودو

آفتاب بالا آمده و برخلاف شب قبل خبری هم از باران نیست، نوری که از کنار پرده تا روی صورت آسمان آمده و موقعیتی که در آن هستیم، می‌توانست خیلی خیلی رمانتیک و در نهایت سکسی شود اما... لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود.

یکی نیست بگوید پسره‌ی احمق تو که داشتی در مغز سگ صاحبت با خودت فک می‌زدی، دیگر چرا لب باز کردی و گفتی "ویلی مین می‌خیمیش!" تو غلط کرده‌ای که می‌خواهی‌اش با هفت جد و...

آسمان که میان یک چشمش را باز می‌کند و با صدایی خوابالود می‌گوید:

- چیو می‌خوایش؟!

نه تنها گند می‌خورد به فضای عاشقانه و این حرف‌ها، بلکه باعث می‌شود برای این‌که ضایع نشوم، فوراً چشم ببندم و برای این‌که مچم را نگیرد تکرار کنم:

- می‌خوامش... اوم... پیتزامو بدید، می‌خوامش.

خدا را شکر از روی بازوی مفلوک و لهم بلند می‌شود و تکانم می‌دهد:

- امیر داری خواب می‌بینی؟! امیر؟!

برای این‌که با یک خنده‌ی بی‌موقع سوتی ندهم، ملحفه را روی سرم می‌کشم.

- پیتزا... بدید...

می‌فهمم که کش و قوسی به بدنش می‌دهد و ریز و آرام غر می‌زند:

- سر منو یه طوری بغل کرده که حس می‌کنم موهام بوی زیر بغل گرفته! پیتزاام می‌خواد، چشم حتماً.

می‌خواهم ملحفه را از روی سرم بردارم و بگویم چشمت را بگیرد، یک طرفم لمس شده، سر تو بو گرفته؟! اصلاً من بو می‌دهم؟!

@Vip Roman

خیلی هم سعی می‌کنم یک طوری زیر بغلم را بو کنم اما برای این‌که نفهمد بیدارم، کظم غیظ می‌کنم و به جایش در دلم، یک چیز درخور، حواله‌ی برادرهایش می‌کنم. چه کنم؟! به خودش که دلم نمی‌آید فحش بدهم!

Vip_Roman@

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وسه

کمی روی تخت می‌نشیند و بدتر از من با خودش حرف می‌زند:

- خوابت میاد خب بخواب دختر، مسافرتی دیگه، الان که سرکار نمی‌ری درسم نداری، دردت چیه صبح علی‌الطلوع بیدار می‌شی؟!

تنبلِ درونش به سحرخیزِ بیرونش پیروز می‌شود و دوباره سرجایش دراز می‌کشد. با این‌که دستم خواب رفته و گِز گِز می‌کند، اما لَه لَه می‌زنم برای دوباره

بغل کردنش، خصوصاً که زیر ملحفه راحت نیستم و نیاز دارم سرم را بیرون ببرم و نفس بکشم.

از تکان خوردنش در نزدیکی‌ام می‌فهمم که خودش را بیش‌تر سمتم کشیده و فاصله‌مان را که به هیچ
می‌رساند، تف به اژدرِ همیشه آماده به خدمت!
می‌خواهم پشت به او کنم تا متوجه تغییرات این پایین نشود اما ناکس غافلگیرم می‌کند و ملحفه را از روی صورتم کنار می‌زند.

بیش‌تر از این جایز نیست خودم را به خواب بزنم اما انگشتانش که آرام میان موهای جلوی سرم می‌خزد و آرام می‌گوید:

- آخی گوگولی! چه‌قدر برخلاف همیشه تو خواب مظلوم می‌شی.

خر شدم، تمام شد، عمراً بخواهم چشم باز کنم تا ساکت شود. ترجیح می‌دهم همین‌طور نوازشم کند و گوش بدهم دیگر چه می‌گوید.

خط بطلان می‌کشد روی انتظارتم، اژدر را هم می‌خوابانَد.

- اما فقط توی خواب، در واقع خیلی هم بچه پررویی، موهاتم دوست دارم، چشماتم قشنگه...

آخ اژدر، آخ اژدر بدبخت بلاتکلیف مانده، تا می‌خواهد باز به احترامش بایستد، یک چیز بی‌ربط می‌گوید و این بچه را به خواب می‌برد:

- در کل به نظرم پرنسسی، پرنسس نبودی مدل نمی‌شدی!

تف به نظرت دختر! چه ربطی دارد؟! پرنسس هم برادرانش هستند و پسرانشان، بی‌ادب!

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وچهار

دست که از نطق کردن برمی‌دارد، صدای خمیازه‌ی بلند بالایش را می‌شنوم و دستم را، آن له شده‌ی بدبخت را نه، آن یکی که سالم مانده را از ساعد می‌گیرد و غر می‌زند:

- عه چرا انقدر سفتی؟ بغلم کن بخوابم خب.

از خدا خواسته دستم را شُل می‌کنم و وقتی دور کمرش قرار می‌گیرد، «به جهنم هرچه باداباد»ی هم در دلم می‌گویم و محکم بغلش می‌کنم. کمی بعد که صدای نفس‌هایش منظم می‌شود، سعی می‌کنم خوابالود به نظر برسم و می‌پرسم:

- آسمون خوابی؟!

اوهومِ آرامی می‌گوید. نمی‌توانم از این شرایط بگذرم و بوسه‌ای به گردنش می‌زنم که باعث می‌شود در خودش جمع شود و لب می‌زنم:

- مطمئنی خوابی؟

ریز و دلبر در پاسخ به بوسه‌هایم که پایین‌تر می‌رود می‌خندد.

- نکن امیر، بذار بخوابم.

- جدی می‌خوای بخوابی؟!

این‌طور که نگاهم می‌کند یعنی دیگر نه من می‌خواهم عقب بکشم و نه او قصد خوابیدن دارد، ناز می‌کند و خب... درست است دختره‌ی بی‌ادب به من گفت پرنسس، اما من خوب بلدم نازش را بخرم.

کمی بعد که خوش‌حال و خرسند کنار هم دراز کشیده‌ایم، حواسمان جمعِ با صدای جیغ و دادی که از پایین می‌آید می‌شود. نمی‌دانیم پایین چه‌خبر است اما صدای تق و توق چیزی در اثر برخورد به در و دیوار و زمین هم می‌آید.

نگاهی به هم می‌اندازیم و می‌پرسم:

- بریم ببینیم چه‌خبره؟

سر نکان می‌دهد.

- آره کنجکاو شدم، بدو.

با حداکثر سرعت لباس‌هایمان که هرکدام یک طرف افتاده را می‌پوشیم و پایین می‌رویم.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وپنج

ما که پایین می‌رویم، سعید رو به پروانه که گریه می‌کند می‌گوید:

- رفت بیرون، رفت دیگه عزیزم گریه نکن.

بالا پریدن ابروهایم همزمان می‌شود با پس گردنی‌ای که پیمان به سعید می‌زند و می‌گوید:

- عزیزم؟!

سعید بزاقش را می‌بلعد:

- خب حالا، منظورم پروانه خانوم بود، به عادت قدیم از دهنم پرید.

هم خنده‌ام می‌گیرد و هم دلم برای سعید می‌سوزد. با صدای متعجب آسمان که می‌پرسد:

- ای‌وای این‌جا چه‌خبر شده؟!

نگاه من هم یک دور در خانه می‌چرخد. رسماً انگار بمب ترکیده و هرکسی هم که یک طرف در حال سکته کردن است و یک چیزی در دست دارد. طی، راکت، چوب بیلیارد! اما پروانه گریه می‌کند و پیمان لیوان آب قند را سمتش می‌گیرد. سارا ماهی‌تابه‌ای در دست دارد و می‌گوید:

- پروانه این‌جا جلوی تلویزیون بوده، حس کرده یه چیزی می‌خوره به پاش، یهو با صدای جیغش ماام پریدیم، دیدیم مار اومده تو!

پروانه سرش را تکان می‌دهد و فین فین می‌کند.

- بزرگم بود پدرسگ.

خوشمزه بازی در می‌آورم.

- اون که پدرسگ نیست، پدرماره.

محسن چینی به بینی‌اش می‌اندازد.

- هه هه بانمک، ماشالا زودم اومدید پایین، سه ساعته این‌جا داریم خودمون‌و می‌کوبیم به در و دیوار، مراسم مارگیری داشتیم.

می‌چرخم و آرام کنار گوش آسمان می‌گویم:

- من که فقط صدای تو رو تو گوشم می‌شنیدم، حواسم پرتِ تو بود، توام چیزی نشنیدی؟!

سرخ و سفید می‌شود و حامد یکهویی می‌گوید:

- عه راستی آشتی کردید به سلامتی؟! دیشب اون‌طوری رفتید ما فکر کردیم...

سقلمه‌ی شکور که به پهلویش می‌خورد، ساکت می‌شود و آسمان از خجالت ناپدید می‌شود و خودش را به آشپزخانه می‌رساند.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وشش

نزدیکشان شدم و کش و قوسی به تنم دادم.

- یه مار انقدر سر و صدا کردن داشت؟! خرس که نبوده.

محسن دست سر شانه‌ام می‌گذارد و با خنده می‌گوید:

- شرمنده داداش، مزاحم شمااام شدیم، کاش خرسی، شیری، پلنگی چیزی بود حداقل مزاحمتمون بی‌دلیل نمی‌شد، درسته، برا یه مار نباید سر و صدا می‌کردیم. مشغول بودی، ها؟!

بقیه‌شان هم زیر خنده می‌زنند و سر بالا می‌اندازم.

- ما خواب بودیم حاجی، چی چرت و پرت می‌گی؟!

شکور اشاره‌ای به گردنم می‌کند.

- باشه مالم خریم، گردنو ببین چی شده!

حدس می‌زنم کبود باشد و با این‌حال سعی می‌کنم با بستن دکمه‌ی بالایی تی‌شرتم، یقه‌اش را کیپ‌تر کنم و خودم را نمی‌بازم و می‌گویم:

- عه عه تف بهش! یه زنبور تو اتاق بودا، فکر کنم همون زده!

پیمان چشمکی می‌زند و پرطعنه می‌گوید:

- امیر زنبور نیشت زده تو می‌گی فکر کنم زده؟! زنبور آدمو نیش بزنه چهار دور، دور خودت می‌چرخی از درد، تو دو به شکی؟!

حامد می‌نشیند روی مبل و پاهایش را روی میز دراز می‌کند و می‌گوید:

- هوم ولش کن، زنبوره از آسمون نازل شده!

محسن قهقهه می‌زند:

- زنبوره خودِ آسمان نبوده؟!

نچی می‌کنم و چپ‌چپ نگاهشان می‌کنم.

- دارم عصبی می‌شما.

مجید می‌خندد.

- داداش همه‌چی رو بگیر به دمِ تازه در اومده‌ات، عصبی نشو، نفس عمیق بکش.

سعید نچ نچی می‌کند.

- من چه‌قدر غصه‌ی دعوای اینا رو خوردما! آقا اومده شلوار پشت و رو پوشیده، گردنشم که زنبور زده.

محسن سری به چپ و راست تکان می‌دهد.

- بس که خنگ و ساده‌ای، من که گفتم زن و شوهر دعوا کنن، ابلهان باور کنن.

با دست اشاره‌ای به قد و بالای سعید می‌کند.

- دوستان، یک ابله، در ابعاد بزرگ رو مشاهده می‌کنید.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وهفت

سعید آهی می‌کشد و موافقت می‌کنم.

- بله متأسفانه خودم هستم.

و یک‌دفعه انگار چیزی تازه یادش افتاده‌باشد هیجان زده روی زمین چهار زانو می‌نشیند و می‌گوید:

- بچه‌ها اگر فرض کنیم الان امیر تخم گذاشته و تخمش نه ماه دیگه جوجه می‌شه، اسمش‌و چی بذاریم؟

یک پس گردنی به او می‌زنم و همان‌طور که پشت مبل می‌روم تا شلوارم را درست کنم، می‌گویم:

- مرغم من؟! اسم تخم منو، چیز، بچه‌ی منو شماها باید بذارید؟

بی‌اهمیت دستش را تکان می‌دهد.

- حالا تو خروس. بچه اگه پسر باشه اسمشو چی می‌ذارید؟! ما عموهاشیم حق نظر دادن داریم.

پوکر نگاهش می‌کنم و محسن می‌گوید:

- من که صداش می‌زنم تخمِ جنِ عمو.

شکور لایک می‌دهد.

@Vip Roman

- پدسگم بهش میاد.

دستم را بلند می‌کنم.

- هوی، بچه‌ام بی‌ادب می‌شه.

مجید نگاهش را بین من و شکور جابه‌جا می‌کند.

- درسته، ممکنه بی‌ادب بشه، آقای تخم سگ، بهتره، آقا رو اولش بذارید، خیلی مهمه.

خم می‌شوم و از روی مبل کوسنی برمی‌دارم و سمتش می‌اندازم.

- لا شعور؟! لا عقل؟

غش غش می‌خندد و حامد می‌گوید:

- حاصل دعوا در دور همی، اسمش هرچی باشه، لقبش اینه.

محسن هومی می‌گوید:

- نتیجه‌ی بوس منت‌کشی، اسمو ول کنید، شما فقط تصور کنید که امیر نسخه‌ی کوچیک‌تر خودشو بزاد.

- محسن کسی‌ام بخواد بزائه من نیستما، آسمانه.

- بابا بی‌خیال چه‌فرقی داره، تو اگه بابای یکی مثل خودت بشی هرروز قراره بزایی دیگه.

بلند می‌خندند و سعید رو به من می‌گوید:

- به هرحال، خواستم اولین کسی باشم که تبریک می‌گه، پیشاپیش قدم نو رسیده مبارک امیر جون، ایشالا بابا که شدی آدم بشی.

یک دور نگاهم را بینشان که دست بردار نیستند می‌چرخانم، چنان مطمئن شعر می‌بافند که انگار همین الان آسمان تست بارداری داده و مثبت شده، اگر یک درصد آسمان باردار شود، بدون شک اخته‌ام می‌کند و...

با این فکر چشم‌هایم گشاد می‌شود و ترسی به جانم می‌نشیند! یا خدا، کار دست خودمان ندهیم!

پنیک کرده صدایش می‌زنم:

- آسمون؟!

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌وهشت

نزدیک آشپزخانه می‌شوم و می‌شنوم که دخترها هم دارند سر به سر او می‌گذارند و آسمان با لپ‌هایی گل انداخته می‌گوید:

- ای بابا می‌گم نه، چه‌قدر ذهنتون منحرفه شماها.

تک سرفه‌ای می‌کنم و صدا می‌زنم:

- عیال جان؟

برمی‌گردد و جواب می‌دهد؟

- بله امیر؟

نگاهم را بین دخترها که یک نگاه به من و یک نگاه به هم‌دیگر می‌اندازند، می‌چرخانم و می‌گویم:

- با اجازه یه چند لحظه دوستتون‌و قرض بگیرم.

ساعدش را می‌گیرم و سارا می‌گوید:

- زن خودته امیرحسین این چه حرفیه، کل شب‌و که پسش ندادی، الانم روش.

صدای خنده‌شان بلند می‌شود و می‌شنوم که حنانه می‌گوید:

- با نون بخور سیر شی.

من بی‌توجه به نگاه‌هایی که دنبالمان کش می‌آید او را از در بیرون می‌برم. وارد تراس که می‌شویم می‌گویم:

- آسمان می‌گم زبونم لال حامله بشی چه خاکی تو سرمون بریزیم؟!

اول جا خورده و با چشم‌هایی وق‌زده نگاهم می‌کند و بعد کبود می‌شود و می‌گوید:

- مگه مراقب نبودی؟! خدا بگم چی‌کارت کنه امیر! وای! مراقب نبودی نه؟! حتماً نبودی که رنگت پریده.

دستی میان موهایم می‌کشم.

- مراقب که بودم، ولی به‌هرحال اگه یه درصد خطا رفته باشه و...

چانه‌اش که می‌لرزد حرف در دهانم می‌ماسد.

مظلوم نگاهم می‌کند اما جمله‌اش برخلاف نگاهش اصلاً ردی از مظلومیت و دلرحمی ندارد.

- امیر من اگر یک هزارم درصد حامله بشم تیکه تیکه‌ات می‌کنم. تیکه تیکه‌اتم نکنم یه‌طوری می‌زنمت که ناقص شی.

سر تکان می‌دهم.

- می‌دونم، عزیزم. شک ندارم. قول می‌دم دیگه همیشه مثل یه مرد واقعی کاندوم همراهم باشه. الان‌و بگو چه کنم؟! از این قرصای چی چیه؟ برم بگیرم بخوری؟!

مشتی به بازویم می‌کوبد.

- باورم بشه تو با اون سابقه‌ی درخشانت نمی‌دونی قرص اورژانسی چیه؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- من دوست دختر نداشتم که بخوام نگران حامله شدن و نشدنش باشم، می‌خوای باور کن می‌خوای باوز نکن.

- اصلاً من چرا قرص اورژانسی بخورم که هورمونام به هم بریزه؟! چرا تو نباید بخوری؟!

صادقانه می‌گویم:

- آخه من حامله نمی‌شم، اما اگر بخوای در راستای همدردی می‌تونم برا خودمم بخرم و بخورم.

زیر گریه می‌زند.

- نه نمی‌خوام تو بخوری، مسخره، عجب اشتباهی کردم گول خوردما!

چشم گشاد می‌کنم.

- چرا یه چیزی می‌گی انگار اغفالت کردم و بعدم بهت تجاوز کردم؟! انگار نه انگار خودت از من مشتاق‌تر بودی!

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌ونه

@Vip Roman

دلخور نگاهم می‌کند و قبل از این‌که برگردد و داخل شود بازوهایش را نگه می‌دارم و می‌گویم:

- قهر نکنیا حوصله‌ی منت کشی ندارم، ناموساً بیا دوست باشیم.

پشت چشم نازک می‌کند.

- من مشتاق‌تر بودم؟

می‌خندم.

- نه غلط کردم، من خودم ته شور و اشتیاقم، چی‌کار کنم؟ برم داروخانه قرص بگیرم؟

کنج لبش را می‌جود.

- مگه این‌جاها رو بلدی؟

- با مپ می‌رم.

لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد می‌گوید:

- منم بیام؟

حس می‌کنم چشم‌هایم مثل چشم گربه‌ها در شب، برق می‌زند و می‌گویم:

- بپوش بریم اسکای جون، منم سوییچ محسن‌و می‌گیرم.

*آسمان

- از داروخانه قرص خرید و بعد پرسید:

- پایه‌ای بریم صبحونه رو دو نفره بزنیم؟!

گفتم «بریم» و حالا کنار او در یک رستوران چوبی میان دریاییم. از پنجره به موج‌هایی که به پایه‌های آهنی رستوران کوبیده می‌شود نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- عاشق دریاام.

لقمه‌ای را مقابل صورتم می‌گیرد و با خنده می‌گوید:

- ولی من با آسمون حال می‌کنم.

لبخند می‌زنم و لقمه‌ی املت داغ را از دستش می‌گیرم.

- مرسی.

شوخی می‌کنیم، می‌خندیم، چندتا از خاطرات آخرین سفر مجردی‌اش و بلاهایی که بر سر دوستانش آورده را تعریف می‌کند و تمام این لحظات با خودم فکر می‌کنم که امیرحسین دوست خوبی‌ست. نمی‌دانم این‌ها تأثیرات زمانی‌ست که شب گذشته با هم گذرانده‌ایم یا نه، واقعاً بودن کنارش باعث احساس سرزندگی می‌شود؟ هرچه که هست سعی می‌کنم از حالا لذت ببرم و به این‌که قرار است به خوابگاه بروم فکر نکنم. کنارش یک‌طوری احساس آرامش و امنیت دارم، یک‌طوری که من را می‌ترساند. ترس از دوست داشتن و وابسته شدن! شاید هم ترجیح می‌دهم مقابل هم گارد داشته باشیم و همان امیرحسین لجبازی باشد که حضورش روانی‌ام می‌کند! اما اگر بخواهم با خودم روراست باشم، حقیقت این است که گویا مدت‌هاست... به او وابسته‌ام و انکارش می‌کنم.

#پارت‌چهارصدوپنجاه‌ونه

حالا که مقابل کمد نشسته‌ام و لباس‌هایی که از چوب لباسی برداشته‌ام و یکی یکی تا می‌زنم و در چمدان می‌گذارم، به یاد روزهایی که در این خانه با کلکل و دعوا و شوخی و خنده گذرانده بودیم، هر چند لحظه یک‌بار آهی از میان قفسه‌ی سینه‌ام بیرون می‌دهم.

شاید... شاید که نه، قطعاً دلم برای این برهه‌ی زمانی از زندگی‌ام تنگ خواهد شد. شش روز قبل که از سفر برگشتیم، برخلاف بقیه‌ی اوقات نه قهر و دعوا داشتیم و نه سر به سر گذاشتن. قرص اورژانسی همان‌طور که فکرش را می‌کردم با بدنم سازگار نبود و نتیجه‌ی خوردنش پریود زودهنگامی شد که امیرحسین حسابی هوایم را داشت. خودش گفت دیگر لازم نیست مثل اولین بار گوگل کند چه چیزهایی لازم دارم و خوش‌حالم می‌کند تا برایم فراهم کند و من فقط... فقط خواسته‌بودم بیش‌تر کنارم باشد، مثل یک دوست. بغلم

کند، شب‌ها با هم فیلم ببینیم و آشپزی کنیم و منصفانه بگویم، مثل یک رفیقِ فوق‌العاده کنارم بود.

کارهای پذیرش در خوابگاه را انجام داده‌ام و حالا لباس‌هایم را جمع می‌کنم.

نگاهم را دور و اطراف اتاق می‌چرخانم و یک آه دیگر می‌کشم و لبخند تلخی مهمان صورتم می‌شود. امیرحسین اولینِ من بود. اولین پسری که نزدیکش شدم. اولین بوسه، اولین رابطه، اولین... نمی‌دانم، اولین دوست داشتن؟!

این اتاق برایم پر از خاطره است. از اذیت‌های امیرحسین تا مهر و محبت صادقانه و بی شیله و پیله‌اش...

می‌خندم و زمزمه می‌کنم:

- درسته یه‌کم خسیسه، ولی نه، اداشو بیش‌تر در میاره طفلی، خسیسم نیست، یه کمم رو مخه و لوده‌ست، اما با نمکه.

@Vip_Roman

نگاهم روی عکس عروسی‌مان متوقف می‌شود. انگار هیچ‌وقت با دقت به این عکس نگاه نکرده‌بودم، شاید چون هیچ‌وقت هیچ‌چیز جدی نبود.

#پارت‌چهارصدوشصت

تشری به خودم می‌زنم که "الانم جدی نیست، خودتو جمع کن دختر، دیدی که، خلاصه‌ی این چند ماه در نهایت شد همونی که براش برنامه‌ریزی کرده‌بودی، کل وسایلتو چپوندی تو دو تا چمدون و قراره راهی خوابگاه بشی، جدی نیست که حتی چیزی به امیرحسین نگفتی." یک آه دیگر می‌کشم و نگاهم را به کمد خالی شده می‌دوزم.

فردا که بروم، برایش یک یادداشت می‌گذارم و خداحافظی می‌کنم. احتمالاً بعدش زنگ می‌زند و ممکن است دنبالم هم بیاید، اما خب... قرار نیست چیزی عوض شود.

خسته و کلافه طاق باز روی تخت دراز می‌کشم و چشمم را به سقف می‌دوزم. با یادآوری مادرهایمان و ویدیوکال کردن وقت و بی‌وقتشان، کم مانده تا زیر گریه بزنم. نمی‌دانم برای آن‌ها باید چه بهانه‌ای جور کنم. کِی باید بگوییم که از هم جدا شده‌ایم؟ واکنششان چه چیزی خواهد بود؟

یکهویی راست می‌نشینم و چشمم به عکس عروسی‌مان می‌افتد و از خودم می‌پرسم:

- جداً کی باید طلاق بگیریم؟!

@Vip Roman

نمی‌دانم این بغض لعنتی یکهویی چرا پیدایش شد؟ دستی زیر چشم‌هایم می‌کشم و بلند می‌شوم. امیرحسین برای عکاسی با چند دست لباس جدید، به فروشگاه محسن رفته. الان‌هاست که پیدایش شود.

خودم را جمع و جور می‌کنم. دوش می‌گیرم و چمدان‌هایم را در کمد دیواری می‌چپانم تا جلوی دیدش نباشد.

می‌خواهم برای آخرین شبی که در این خانه کنارش هستم، کمی هم کدبانو باشم. مواد کیک را از کابینت بیرون می‌آورم و روی کانتر می‌گذارم. باز هم یک آه دیگر! چند روز قبل به فروشگاه رفتیم و با هم خرید کردیم. حتی نایلون آرد هم امشب توانایی بغضی کردن و در آوردن اشکم را دارد.

همبرگر دوست دارد، قصد دارم برای شام هم همبرگر سرخ کنم. آخرین شام دونفره.

مواد کیک را در قالب می‌ریزم، در فر می‌گذارم و صدای چرخش کلید در قفل، می‌آید.

- هِلو فرایدِی اسکای.

#پارت‌چهارصدوشصت‌ویک

فوراً دست زیر چشم‌هایم می‌کشم، اشکم را پاک می‌کنم و همبرگرها را در روغن داغ شده می‌اندازم. از همان‌جا جوابش را می‌دهم:

- سلام آقای یکتاپرست.

صدای خنده‌اش بلند می‌شود و کنج لب‌های من هم به لبخندی بالا می‌رود.

- موحد هستم سرکار خانوم.

زیر شعله‌ی گاز را کم می‌کنم.

- وقتی فامیلی منو از آدینه به جمعه و فرایدی تغییر می‌دی، منم همون مترادف موحدو می‌گم. دستاتو بشور بیا شام الان آماده می‌شه.

مقابل آشپزخانه آمده، می‌بینمش که هودی‌اش را از سرش بیرون می‌کشد و می‌گوید:

- اوپس چه بوی خوبی می‌آد، قرمه سبزی داریم؟!

پوکر نگاهش می‌کنم.

- الهی بمیرم برای حس بویایی داغونت، بوی همبرگر و کیکیه که توی فره.

بالا تنه‌اش برهنه است و درحالی‌که داخل آشپزخانه می‌شود، می‌گوید:

- نه اصلاً هم من کر بو نیستم.

پشت سرم می‌ایستد، دست دور شکمم حلقه می‌کند، موهایم را با انگشتانش به یک سمت کنار می‌زند و سرش را در سمت برهنه شده‌ی گردنم فرو می‌برد. عمیق می‌بوید و می‌گوید:

- ببین این بوی شکلات و کاکائویی که گردنت می‌ده رو چه‌طوری خوب متوجه می‌شم.

پوستم دون دون می‌شود، نفس در سینه‌ام حبس می‌شود و مسخ نفس کشیدن و بوسه‌های ریزی که از گوش تا سر شانه‌ام می‌نشاند، می‌شوم. آرام زمزمه می‌کند:

- دلم می‌خوادت آسمون قشنگم.

#پارت‌چهارصدوشصت‌ودو

قبل از این‌که در آغوشش وا بروم، بچرخم و همراهی‌اش کنم، چیزی در مغزم تلنگر می‌زند که نه، سخت‌تر می‌شود. بغض دارد خفه‌ام می‌کند و تمام وجودم او را طلب می‌کند. اما به جایش، دست‌هایم را روی دست‌هایش که دور شکمم حلقه شده می‌گذارم و سعی می‌کنم به عقب هولش بدهم و غر می‌زنم:

- امیر نکن.

بینی‌اش را پشت سرم و به موهایم می‌کشد. نفس‌هایش کش‌دار شده و می‌گوید:

- چرا؟ مگه هنوز خونریزی‌ات تموم نشده؟

تمام شده، اما نباید اجازه بدهم این اتفاق باز هم میانمان بیفتد. هربار بیش‌تر دلم می‌خواهد کنار او تجربه‌اش کنم، بعد دلتنگ‌تر می‌شود و بعد... نمی‌دانم باید چه خاکی بر سر خودم و دلم بکنم.

صدایم از بغض می‌لرزد و تقلا می‌کنم تا از آغوشش بیرون بروم.

- نه تموم نشده، نکن اذیت می‌شم.

مشخص است که فاصله گرفتن برایش سخت است، این را از نفسی که کلافه به بیرون پرتاب می‌کند می‌فهمم.

@Vip Roman

سمت سینک می‌رود و چند مشت آب به صورتش می‌پاشد. صورتش سرخ شده و رگ‌های پیشانی و گردنش برجسته.

می‌خواهم غر بزنم و بگویم دست‌هایش را در سینک نشوید اما کلافه که راست می‌ایستد و حوله را به صورتش می‌کشد و غر می‌زند:

- سگ ریده تو این شانس.

می‌فهمم وقت غر زدن نیست. اصلاً من که از فردا دیگر در این خانه نیستم، چه فرقی دارد که دستش را کجا می‌شوید؟ چه فرقی دارد که لباس‌هایش را روی مبل‌ها پرتاب می‌کند یا نه؟ چرا... چرا نگران این هستم که قرار است گرسنه بماند یا نه؟! چه اتفاقی برایم افتاده؟

#پارت‌چهارصدوشصت‌وسه

شاممان را در سکوت می‌خوریم، اخم‌هایش در هم شده و برخلاف همیشه شوخی نمی‌کند. بعد از شام هم بدون این‌که چیزی بگوید، می‌رود و روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون دراز می‌کشد، بدون این‌که آن را روشن کند، کمی خیره به صفحه‌ی خاموشش می‌ماند و بعد کوسنی را زیر سرش و ساعدش را روی چشم‌هایش می‌گذارد و خشک می‌گوید:

- من می‌خوابم، شب‌به‌خیر.

ابروهایم بالا می‌پرد. از بعدِ سفر، هرشب را کنار هم در اتاق خوابیده‌بودیم، حالا این یعنی که قهر کرده پسره‌ی لوس.

باز هم چشم‌هایم تر می‌شود، او نمی‌داند آخرین شب حضورمان زیر یک سقف است، من که می‌دانم. پس

ترجیح می‌دهم از آخرین شب زندگی نصفه و نیمه مشترکمان، خاطره‌ی خوبی در ذهن هردومان بماند.

می‌گویم:

- زود می‌خوابی، امشب نمی‌خواستی استوری بذاری؟

بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید:

- حوصله ندارم.

چای‌ساز را روشن می‌کنم و می‌گویم:

- چیزی از ویدیوهایی که امروز ضبط کردی نداری ببینم؟

Exchange group 2173

باز هم کوتاه و بی‌حوصله می‌گوید:

- تو گوشیمه، بردار ببین.

اگر هر زمان دیگری بود، محلش نمی‌دادم و متقابلاً بی‌توجهی می‌کردم. اما حالا و امشب... نه، نمی‌توانم. امشب دوست دارم تا صبح تنگ در آغوشم بگیرد و برای همه‌ی روزهای بدون او، عطر تنش را با همه‌ی وجود، در ریه‌هایم ذخیره کنم. یعنی از دست رفته‌ام و می‌خواهم انکارش کنم؟!

#پارت‌چهارصدوشصت‌وچهار

در دو ماگ نسکافه درست می‌کنم، کیکی که از قالب خارج کرده‌ام را برش می‌زنم، در بشقاب می‌گذارم و همه‌ی این مدت در ذهنم با خودم درگیرم. منکر علاقه‌ام می‌شوم، چیزی در قلبم می‌گوید که دوستش

دارم، منطقم سر بلند می‌کند و جواب می‌دهم که اهداف مهم‌تری از همه‌ی این‌ها دارم و در نهایت وقتی که کیک و نسکافه را به همراه سه ظرف پر شده از چیپس و کرانچی و تخمه بیرون می‌برم، در دهان عقل و منطق و قلب و احساس و هرچیزی که آشفته‌ام کرده می‌زنم و تصمیم می‌گیرم امشب را در لحظه زندگی کنم.

سینی بزرگ را روی میز می‌گذارم و صدایش می‌زنم:

- امیرحسین؟

«هوم»ی خوابالود از میان لب‌هایش خارج می‌شود. روی کاناپه کنارش می‌نشینم، خم می‌شوم و بوسه‌ای روی ته‌ریش‌هایش می‌نشانم که باعث می‌شود دستش را از روی چشمش بردارد و بگوید:

- ببین اسکای، نکن، من سست‌عنصر تر از این حرفاام که...

انگشت میان موهایش می‌کشم و بر هم می‌ریزمشان.

- لوس نشو دیگه، الان قهر کردی؟ ببین کیک پختم. تو هرشب تا سپیده‌ی صبح بیداری، امشب مرغ شدی؟

نیم‌خیز می‌شود و با نگاهی به محتویات سینی، دست دور کمرم می‌اندازد و من را به خودش می‌چسباند. بوسه‌ای به موهایی که روی بازویم ریخته می‌زند و می‌گوید:

- کدبانوی کی بودی تو بلا؟ نه بابا من قهر نکردم، اژدرو سر خورده کردی، بهش بر خورد، تأثیر مستقیم گذاشت رو اعصابم.

مظلوم نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- از دلش در نمیاری؟! گناه داره پسرم.

#پارت‌چهارصدوشصت‌وپنج

با گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- حیف که نمی‌خوام امشب‌و خراب کنم وگرنه یه فنی روت پیاده می‌کردم که تا یک ماه اسم خودتم یادت نیاد، چه برسه به این‌که...

میان حرفم، مثل یک بچه گربه‌ی مظلوم، بینی‌اش را به شانه‌ام می‌کشد و می‌گوید:

- این شب وقتی خراب نمی‌شد که من می‌گفتم شارژ بدنم کمه، نیاز دارم کابلمو وصل کنم به پریزت و تو اکی می‌دادی اما دریغ و افسوس که...

چشم در کاسه می‌چرخانم.

- بیشعورِ بی ادب.

با شیطنت می‌خندد.

- عزیزم شوهرت برات بی ادبی نکنه کی بکنه؟ من با تو درتی تاک نداشته باشم با کدوم سگی داشته باشم؟

برای این‌که بیش از این پیش‌روی نکند تا باز به قول خودش حالِ اژدر تأثیر روی روانش نگذارد می‌گویم:

- بازی کنیم؟

چشم‌هایش برق می‌زند.

- دکتر بازی؟ ست پرستاریتو می‌پوشی؟

کلافه می‌شوم اما خنده‌ام هم گرفته، ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زنم، خم می‌شوم و دو دسته‌ی بازی را از روی میز برمی‌دارم و می‌گویم:

- منظورم فوتبال بود منحرف.

گل از گلش می‌شکفد، یک دسته را از دستم می‌قاپد و می‌گوید:

- من منچسترم، گفته‌باشم.

لبخندی به نیم‌رخش می‌زنم، دلم برای او و شیطنت و محبت‌هایش تنگ می‌شود. بغض روی بغض می‌گذارم، از فردا که به خوابگاه بروم، تا مدت‌ها بعد، به اندازه‌ی کافی فرصت برای وفق پیدا کردن با شرایط و فراموشی و گریه کردن دارم. حالا نمی‌خواهم به بغضم اجازه بدهم شبمان را خراب کند.

تا نزدیک طلوع آفتاب، بازی می‌کنیم، خوراکی می‌خوریم، حرف می‌زنیم و در آخر بدون این‌که داخل اتاق برویم، همین‌جا روی زمین، سر روی پایم می‌گذارد و به خواب می‌رود.

#پارت‌چهارصدوشصت‌وشش

*امیرحسین

به خیال این‌که آسمان کنارم است، دستم را به دنبالش تکان می‌دهم تا نزدیک خودم بیاورمش و بغلش کنم.

اما با جای خالی‌اش و سفتی زیر تنم، هوشیار می‌شوم. گیج و منگ میان یک پلکم را باز می‌کنم و نگاهم را اطرافم می‌چرخانم.

تا جایی که یادم می‌آید پلک‌هایم سنگین شد و سرم را روی پای آسمان گذاشتم و انگشتانش که میان موهایم به حرکت در آمد، به خواب رفتم.

حالا یک بالشت زیر سرم است، پتو هم روی تنم و خبری از آسمان نیست.

فکر می‌کنم حتماً به باشگاه رفته، با دیدن میزی که جمع شده و خانه‌ی مرتب، لبخندی روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. این خانه با حضور او یک‌طور جذابی نظم گرفته و رنگ و بوی خوبی دارد.

با همین لبخندی که از فکر به آسمان و هرچیزی که مربوط به اوست، روی صورتم نقش بسته، داخل

آشپزخانه می‌شوم تا قهوه آماده کنم و بعد با او تماس بگیرم.

لبخندی که به لب دارم با دیدن یادداشت روی یخچال می‌پرد. یک بار، دو بار، سه بار... می‌خوانمش و تپش قلبم بالا می‌رود. دندان بر هم می‌سایم و می‌غرم:

- یعنی چی؟! یعنی چی؟! یعنی چی؟!

هر کلمه‌ی متن کوتاهی که برایم نوشته مثل پتک بر سرم کوبیده می‌شود.

«رسیدیم به نقطه‌ای که به‌خاطرش همه چیزو شروع کردیم، روزای خوب و بد زیادی کنار هم داشتیم، فهمیدم که تو یه دوست خیلی خوبی امیرحسین، اینو بدون که همیشه و هرکجا باشم به یادتم و مثل یه دوست که بهم کمک کرد، برام ارزشمندی، من می‌رم خوابگاه، لطفاً بهم زنگ نزن تا یه مدت به شرایط

عادت کنیم و بعد، برای جدایی فکر درستی بکنیم.
مرسی ازت، آسمان.»

انگار سکته کرده‌ام، نمی‌دانم... نمی‌دانم سکته کردن چه‌طوری‌ست، اما حس می‌کنم یک سمت بدنم گز گز می‌کند، سرم تیر می‌کشد، گوشم سوت می‌کشد و قلبم... انگار قلبم دارد از جا کنده می‌شود.

#پارت‌چهارصدوشصت‌وهفت

از آشپزخانه بیرون می‌روم و گوشی‌ام را از روی میز چنگ می‌زنم. نامش را با دست‌هایم که به سختی لرزشش را کنترل می‌کنم، لمس می‌کنم. چند بوق می‌خورد و رد تماس می‌دهد.
دوباره تماس می‌گیرم، خاموش می‌کند!

یعنی چی؟! داد می‌زنم:

- یعنی چی؟! مسخره! یعنی چی که خاموش می‌کنی بی‌تربیت؟!

مثل دیوانه‌ها با گوشی‌ام که برای چندمین بار خاموش بودن موبایلش را در گوشم فریاد می‌زند، حرف می‌زنم.

- بی‌جا کردی که می‌گی خاموشه! یعنی چی که خاموشه؟! یعنی چی که به راحتی آب خوردن حرف از جدایی زده؟! مگه الکیه؟! مگه هر کی هر کیه؟!

یادم می‌رود که همه‌چیز دقیقاً همین‌قدر الکی و آبکی شروع شد. چمی‌دانستم چشم که باز کنم یکهویی می‌فهمم آسمان اولویت اولم شده و مهاجرت اولویت دوم!

منگ و گیج، پشت سر هم شماره‌اش را می‌گیرم بلکه گوشی را روشن کند و جوابم را بدهد.

همین‌طور هم با حال زاری که طی تمام سال‌های عمرم، کم پیش آمده تجربه‌اش کرده باشم، دور خودم می‌چرخم تا آماده شوم. اصلاً آماده هم بشوم، دقیقاً کجا به دنبالش بروم؟!

مگر دانشگاه شهید بهشتی، یکی دو جا خوابگاه دارد که به راحتی پیدایش کنم؟! دختره‌ی بی‌عقل چه فکری با خودش کرده که مثل انسان‌های اولیه، نه راه تماسی گذاشته و نه درست حرفش را زده و یکهویی بی‌خبر گذاشته و رفته؟! مگر این زندگی فقط برای او بوده که به تنهایی تصمیم گرفته؟!

حاضر شده‌ام، می‌خواهم از در بیرون بروم که یکهویی وای... از شدت اضطراب و خشمی که متحمل شده‌ام، دلپیچه‌ی شدیدی می‌گیرم.

نمی‌فهمم دکمه و زیپ و کمربند را چه‌طور باز می‌کنم و خودم را داخل توالت پرتاب می‌کنم.

آرام که می‌شوم، همین‌طور نشسته در دستشویی، یاد آسمان میفتم و بادهایی که روز عروسی‌مان ول می‌داد! آه خدایا هیچ‌وقت به مخیله‌ام خطور نمی‌کرد زمانی با یادآوری صدای باد معده‌ی کسی، دلتنگ شوم و بغض کنم! درست است در مکان و موقعیت مناسبی هم تجدید خاطره نمی‌کنم، اما مهم این است که به یادش هستم.
آهنگ راغب حین برداشتن شیلنگ و باز کردن آب در ذهنم خوانده می‌شود.

همینه عشق، خوابت نمی‌بره، ازت نمی‌گذره، شکنجه آوره...

می‌نالم:

@Vip Roman

- دلپیچه آوره، لعنتی روده‌هام چرا این‌طوری به تکاپو افتاده؟! حالا که می‌خوام برم دنبال زنم، کار کردنشون گرفته.

#پارت‌چهارصدوشصت‌وهشت

دل کندن از این توالت مثل جان کندن است، از شدت دلپیچه و دلهره‌ی رفتن آسمان، عرق سرد به پیشانی‌ام نشسته.

در کابینت‌ها را یکی یکی باز می‌کنم و پر درد می‌نالم:

- اشرف دردت به جون دشمنات، کجایی مادر یه لیوان چایی نبات ببندی به شیکم ته تغاری‌ات که دلدردم خوب شه؟

نبات را پیدا می‌کنم، یک تکه در دهانم می‌گذارم و همین‌طور که سمت در می‌دوم با خودم تکرار می‌کنم:

- تو دلپیچه نداری، تو دلپیچه نداری، تو خوبی، بهش فکر نکن. روده‌های نیازمندِ توجه خفه شید.

پاتریشیا را روشن می‌کنم و به راه می‌افتم، کجا بروم؟! کجا دنبالش بگردم؟! دارم روانی می‌شوم. به ذهنم فشار می‌آورم، یک‌بار دیگر شماره‌اش را می‌گیرم، لعنتی هنوز خاموش است. من به درک، الان اگر پدر و مادر و برادرهایش زنگ بزنند و بفهمند خطش خاموش است و با من تماس بگیرند، چه جوابی بدهم؟!

می‌خواهم بگویم «لعنت بهت اسکای» اما دروغ چرا؟ دلم نمی‌آید و به‌جایش می‌گویم:

- لعنت به من که تو عین آدم به منِ خر نگفتی می‌خوای بذاری بری، ابله.

مثل دیوانه‌ها خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کنم. تصمیم می‌گیرم اول به میدان ولیعصر بروم. در حالی‌که فحش و بد و بیراه از آن‌چه بلدم و ابداع می‌کنم را نثار بالا تا پایین ترافیک می‌کنم، اول به خوابگاه بلوار کشاورز و بعد به خوابگاه رستاک می‌روم. پرس و جو می‌کنم، استعلام می‌گیرند، این‌جا نیست.

با سردرد و دلپیچه‌ای که همچنان دارد انگشتم... یعنی خودم را نه، روانم را انگشت می‌کند و باعث می‌شود نزدیک هر سرویس بهداشتی عمومی پارک کنم و به توالت بروم، سمت خوابگاه کچویی می‌روم.

نیست، در این لعنتی هم نیست.

به میدان هفت تیر می‌روم، امید دارم در خوابگاه بهار پیدایش کنم. پیاده می‌شوم و

قبل از این‌که چند قدم دور شوم، معده‌ام در هم پیچ می‌خورد و کنار جویی عق می‌زنم.

صدای چند دختر را می‌شنوم که می‌گویند:

- ایی چندش!

- وای حتماً باید این‌جا بالا می‌آوردی آقا؟!

#پارت‌چهارصدوشصت‌ونه

همین‌طور که سرم کنار جوی آب خم مانده، میان عق زدن‌هایم می‌گویم:

- دیگه شرمنده خواهر... معده درد و تهوع... خبر نمی‌کنه... بازم ببخشیدا!

دخترها با آخ و پیف می‌روند و کمی روی زمین می‌نشینم تا حالم جا بیاید. حس می‌کنم بند بند استخوان‌هایم دارد از هم جدا می‌شود، نمی‌دانم این حال

یعنی شکست عشقی یا چه؟ هر کوفتی که هست باعث شده از ترس این‌که بفهمم در این خوابگاه هم نیست، جلوتر نروم. مطمئنم ظاهرم داغان و تباه به نظر می‌رسد، تکیه به جدول کنار جوی می‌زنم، یک پایم جمع است و یک پایم دراز، هرکسی هم رد می‌شود یک چیزی می‌گوید اما بی‌حوصله و بی‌توجه، پاکت سیگار و فندکم را از جیب بیرون می‌آورم، کامی از سیگارم می‌گیرم و زیرلب با غر می‌گویم:

- عشق و عاشقی واسه هرکی یه درد داره، واسه منِ عن بخت، اسهال و استفراغ داره. دختر بدِ بی‌ادب، انگار نه انگار شوهرشم خیر سرم.

باز اسید معده‌ام بالا می‌آید، معده‌ی مادر مرده‌ام حق هم دارد، ساعت از پنج عصر گذشته و یک قطره آب هم نخوردم.

@Vip Roman

باز سرم را کنار جوی خم می‌کنم و عق می‌زنم و بالا می‌آورم. صدای مردی به گوشم می‌خورد.

- آقا پاشو، پاشو این‌جا نشین.

سر سمتش می‌چرخانم و دهانم را با دستمالی که از جیبم بیرون می‌کشم، پاک می‌کنم. نگهبان است، می‌گویم:

- داداش حالم بده، چشم بلند می‌شم، نیومدم چشم چرونی که؛

اخمی می‌کند و می‌پرسد:

- چرا بالا میاری؟

پوکر نگاهش می‌کنم و دست روی شکمم می‌کشم.

- حامله‌ام، اومدم دنبال مامانش.

آرام‌تر می‌گویم:

- اگه پسر بود بکن دررو می‌شد اسکای تربیت سیز.

#پارت‌چهارصدوهفتاد

گویا مورد مناسبی را برای شوخی انتخاب نکرده‌ام، این مرد که قدش کم کم ده پانزده سانت از من بلندتر است و سن و سالش بیست بیست و پنج سال بیش‌تر از من، با شکم برجسته و سبیل پهنش، همه و همه نشان می‌دهد اصلاً مورد مناسبی برای شوخی لفظی نیست.

خودم را جمع و جور می‌کنم و سعی دارم روی پاهایم بایستم، اما سرم گیج می‌رود و حس می‌کنم زیر پایم

خالی می‌شود. نکند جدی جدی حامله‌ام! رحم و تخمدان دارم و خودم بی‌خبرم! با این حال خراب و فکرهای مزخرفی که به سرم زده، خنده‌ام می‌گیرد، قدم از قدم برنداشته‌ام که دستی زیر بازویم می‌نشیند و صدایش در گوشم می‌پیچد:

- امیر! تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و یک پایم هم به آن یکی پایم می‌گوید شکر نخور، اما دروغ چرا؟! انگار هرچه توان و انرژی از وقتی که بیدار شده‌بودم، از دست دادم، با شنیدن صدایش و حس بوی عطرش، به جانم برمی‌گردد.

می‌خواهم همین‌جا، درست در همین نقطه تنگ در آغوش بکشمش، سر و صورتش را غرق بوسه کنم، اما خب، هم دهانم بوی استفراغ می‌دهد، هم مکان مناسبی نیست و هم عصبانی‌ام.

به‌جای واکنش احساسی، در جوابش می‌گویم:

- امیر و زهرمار! امیر دور از جونش هفت قرآن در میون بمیره تا هم خودش راحت شه، زبونم لال البته، هم تو! امیر می‌شناسی تو بی‌معرفت؟! امیر؟! امیر اگه آدم بود که تو ولش نمی‌کردی و اختیار سرخود راه بیفتی بزنی بیرون.

مظلوم نگاهم می‌کند بی‌شرف، اصلاً هم به چشم‌های جذابش مظلومیت نمی‌آید. کمی سرم را جلوتر می‌برم تا چیزی آرام بگویم، اما نگهبان که چهارچشمی ما را نگاه می‌کند، معلوم نیست به چه حرکت شنیع و غیراخلاقی‌ای فکر می‌کند که یکهویی می‌گوید:

- آهای آقا! ول کن خانومو! چه غطلی داری می‌کنی؟!

@Vip Roman

شانه‌های هردومان از ترس بالا می‌پرد، نچی می‌کنم و می‌گویم:

- آقا! چرا داد می‌زنی؟! مادر بچمه، گفتم که اومدم دنبالش! بعدم، ایشون منو گرفته، من کرفتمش که ولش کنم؟!

و اشاره‌ای به بازویم که آسمان نگه داشته می‌کنم.

آسمان فشاری به بازویم می‌آورد.

- چی می‌گی؟! بچه چیه؟!

نگهبان می‌توپد:

- خانوم شما برو داخل، آقا شمام برو به سلامت. درست نیست این‌جا...

حرفش را قطع می‌کنم و می‌گویم:

- آقا زنمه، زنمه به‌قرآن دوست پسرش نیستم، شوهرشم، زنمه، تنهاام نمی‌رم با خودش می‌رم.

#پارت‌چهارصدوهفتادویک

مرد کمی مردد نگاهمان می‌کند و نچی می‌کنم.

- آقا من الان برای حرف زدن با همسر شرعی و قانونیم نیاز به اجازه‌ی شما دارم؟

دست به کمر می‌زند و قدمی جلوتر می‌آید، موشکافانه نگاهمان می‌کند و می‌گوید:

- از کجا بدونم راست می‌گی؟!

به درک که سرم گیج می‌رود و معده و روده‌ام هم در جدال با هم برای مسابقه‌ی «هر کدام زودتر تخلیه شود» رقابت می‌کنند، راست می‌ایستم. عصبی‌ام، حالا که آسمان را پس از چند ساعت گشتن در بالا و پایین این شهر پیدا کرده‌ام نمی‌خواهم بایستم و با مرد مقابلم بحث کنم. به ذهنم فشار می‌آورم و دست چپم را بالا می‌گیرم.

- حلقه دارم.

آسمان و نگهبان هر دو، طورس نگاهم می‌کنند که می‌گویم:

- خب من شناسنامه همراهم نیست، آسمون شناسنامه‌اتو بده.

کلافه می‌گوید:

- پیشم نیست.

و خطاب به نگهبان می‌گوید:

- مزاحم نیست، واقعاً همسرمه.

مکثی می‌کند و بعد می‌گوید:

- باشه، پس این‌جا صحبت نکنید، بفرمایید جای دیگه.

نگاهی پر حرص و کلافه به آسمان می‌اندازم، بازویم را از دستش بیرون می‌کشم و به جایش انگشتان ظریفش را در دستم می‌گیرم و می‌گویم:

- برو وسایلتو بردار بیا بریم.

چانه‌اش می‌لرزد، گوشه‌ی لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید:

- امیرحسین، خواهش می‌کنم برو، من جایی نمیام.

دستش را گرفته‌ام و دنبال خودم می‌کشانمش.

- بیا بریم اون‌طرف خیابون حرف بزنیم.

صدایش رنگ نگرانی می‌گیرد.

- بهتری الان؟ حالت خوبه؟ می‌خوای یه آب‌میوه...

حرفش را قطع می‌کنم.

- مگه برات مهمه؟ برات مهم بود که منو لایق یه توضیح می‌دونستی و بعد می‌رفتی، حالم بد باشه هم به خودم مربوطه.

سمت دیگر خیابان می‌رسیم، مقابلش می‌ایستم اما تمایلی برای رها کردن دستش ندارم. منتظر چشم به صورتش می‌دوزم و از ذهنم می‌گذرد چه زمانی این چهره، انقدر برایم دوست داشتنی شد که خودم هم نفهمیدم؟

#پارت‌چهارصدوهفتادودو

نگاه می‌دزدد.

- چیه؟ چرا بد نگاهم می‌کنی؟!

ابروهایم بالا می‌پرد، تفاوت نگاه بد و نگاهِ پر محبت را نمی‌داند؟! از زبانم می‌پرد و می‌گویم:

- خری دیگه!

از پوسته‌ی مظلومش خارج می‌شود و آسمانِ واقعی نمایان می‌شود.

- بله؟! یعنی چی؟!

فشار آرامی به دستش که در دست دارم وارد می‌کنم و می‌گویم:

- هیچی، معذرت، بگو ببینم این چه کاری بود کردی؟! این مسخره‌بازیا چیه؟!

سرش را بالا می‌گیرد، کمی این پا و آن پا می‌کند، دست زیر چشم‌هایش می‌کشد و بعد با جدیت می‌گوید:

- مسخره بازی نیست امیر، منطقی باش، از اولشم قرار بود این اتفاق بیفته، همون روزی که با هم برگشتیم تهران، اصلاً قرار نبود من بیام خونه‌ی تو، اما اون ماجراها پیش اومد و در نهایت چند ماهی رو کنار هم بودیم که بابتش ازت خیلی خیلی ممنونم اما... اما همه‌چیز موقتی بود، تو توی روزایی که من برای اولین بار از خونه و خونواده‌ام دور شده‌بودم، برام دوست خوبی بودی، برام باارزشی، با هم در تماس می‌مونیم، الانم ازت می‌خوام که بری، برو و نذار همه‌چیز سخت بشه، تا بعداً درمورد طلاق با هم صحبت کنیم.

در سکوت و با اخم نگاهش می‌کنم تا ببینم قرار است دیگر چه بگوید، دست روی بازویم می‌گذارد و با لبخندی که مشخص است به سختی روی چهره‌اش نشانده می‌گوید:

- من آدرس خوابگاه رو ندادم که دنبالم نیای، گوشیمو خاموش کردم که یکی دو روز حرف نزنیم و بعد که توی شرایط بهتری بودیم، درمورد این موضوع صحبت کنیم، ممنونم که دنبالم اومدی و پیدام کردی...

حرفش را قطع می‌کنم.

- کار بدی کردی، من مثل سگ پاسوخته نصف شهرو گشتم تا رسیدم به این‌جا، اگه این‌جا پیدات نمی‌شد و ندیده بودمت بازم باید می‌گشتم، دارم می‌گم مسخره بازی در نیار و...

می‌گوید:

- امیر بسه، لطفاً. من که دارم می‌گم تو برام دوست قابل احترامی هستی، نذار گند بخوره بهش.

بازویش را می‌گیرم، نزدیکش می‌شوم طوری که نفس‌هایش را روی صورتم حس می‌کنم و کفری شده می‌گویم:

- می‌شه منم خواهش کنم انقدر دوست دوست نبندی به ناف من؟

چشم باریک می‌کنم و خیره در چشم‌های تَر شده‌اش می‌گویم:

- مگه آدم با دوستش سکس می‌کنه؟! منو گول می‌زنی، خودتم گول می‌خوری؟!

#پارت‌چهارصدوهفتادوسه

چشم می‌بندد و نفسی سنگین می‌کشد، انگار او هم نمی‌خواهد فاصله‌ی بین صورت‌هایمان را زیاد کند که از جایش تکان نمی‌خورد و آرام لب می‌زند:

- امیر، برای چندمین بار دارم ازت خواهش می‌کنم بس کنی، ادامه نده. با چه زبونی ازت بخوام که سخت‌ترش نکنی؟!

پوزخندی می‌زنم و گونه‌اش را با پشت انگشتانم نوازش می‌کنم که پلک‌هایش مجدد بسته می‌شود.

- چرا آسمان؟ هوم؟ چرا؟ سختت می‌شه اگه در مورد روابطمون حرف بزنم؟ یعنی می‌خوای بگی هیچ احساسی نداشتی؟ می‌خوای بگی حتی وقتی سکس داشتیم هم سر سوزنی به من احساس نداشتی؟!

دستم را پس می‌زند، با چشم‌هایی که سرخ شده و لبی که محکم به دندان گرفته، خیره‌ام می‌شود و قدمی عقب می‌گذارد. بینی‌اش را بالا می‌کشد و می‌گوید:

- بس کن امیرحسین، بازجویی می‌کنی؟! ممنونم که اومدی اما برو، برو و بذار...

حرفش را قطع می‌کنم، در جدی‌ترین حالت ممکنم و برخلاف همیشه ذره‌ای شوخی و خنده در کلام و رفتارم نیست. باید تکلیفم را روشن کنم، تکلیفی که خودم هم خیلی به آن آگاه نیستم و نمی‌دانم هدفم برای باقی روزها با این رابطه و احساسی که گریبانم را گرفته چیست، اما باید روشن کنم.

اخم می‌کنم و من هم قدمی عقب‌تر می‌روم تا واضح‌تر همه‌ی حرکاتش را ببینم و می‌گویم:

- مگه تو تنهایی توی این رابطه‌ای که تنهایی براش تصمیم می‌گیری؟! خیلی راحت و آسون درمورد

طلاق حرف می‌زنی! مگه من اکی دادم که تو وسیله‌هاتو جمع کردی و زدی بیرون؟! اونم بی خداحافظی، بی‌معرفت.

آسمان مکثی می‌کند و در جوابم می‌گوید:

- من ازت می‌خوام همه‌چیزو دوستانه و محترمانه تموم کنیم.

کلافه می‌غرم:

- باز گفت دوستانه، باز گفت!

بی‌توجه به من ادامه می‌دهد:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- امیرجان، ما شروع خوبی نداشتیم، همه‌اش لجبازی و گل‌گل و دعوا بود، اما حالا که همدیگرو شناختیم، بهتره که...

داد می‌زنم و صدایم در خیابان می‌پیچد و سنگینی نگاه‌ها را روی خودمان حس می‌کنم.

- بهتره که چی؟!

#پارت‌چهارصدوهفتادوچهار

متعجب نگاهم می‌کند و با همین صدای بالا رفته ادامه می‌دهم:

- من دارم بهت می‌گم وسایلتو مثل بچه‌ی آدم جمع کن و برگرد سر خونه و زندگی‌ات و..

اخم‌هایش در هم می‌شود و نگاهش را لحظه‌ای به اطراف می‌چرخاند. نمی‌دانم داد زدنم برایش سنگین تمام شده، یا نگاه‌های کنجکاو بقیه، که صدای او هم کمی بالا می‌رود و میان حرفم می‌گوید:

- اون خونه و زندگی متعلق به من نیست که بخوام برگردم، جدا از این حرفا، گویا جنابعالی یادت رفته من حق طلاق دارم!

دختره‌ی لعنتی، خب موفق شد! موفق شد که به خوبی من را بچزاند. جمله‌اش مثل این است که یک سطل آب سرد روی سرم خالی کرده باشند. دلخور نگاهش می‌کنم، پوزخندی می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم.

- آره، تو راست می‌گی، من اشتباه کردم که اومدم دنبالت، اشتباه کردم اومدم و اصرار می‌کنم، که تو

صداتو برا من ببری بالا و با حق طلاقی که خود خرم بهت دادم، تهدیدم کنی و بکوبی‌اش تو روم. احمقم دیگه!

چشم باریک می‌کند و می‌گوید:

- اولاً که صدام اگر رفت بالا، در جواب دادی بود که زدی، دوماً چرا ادای کسایی رو در میاری که موندگارن و آماده‌ی داشتنِ یه رابطه‌ی جدی و واقعی؟! الان می‌خوای بگی نظرت عوض شده و انتظار داری من باور کنم؟!

- نه، نظرم عوض نشده، اما می‌گم تا وقتی فرصت هست می‌تونیم پیش هم باشیم، بیش‌تر از این چند ماه، تو چرا داری این فرصتو از جفتمون می‌گیری؟! فقط برا خودم نمی‌گما، خودِ تو، توی خونه‌ی مستقل راحت‌تری یا توی خوابگاه؟! چه‌کاریه که الان بیای این‌جا؟!

- امیر منطقی باش، وابسته شدن منو اذیت می‌کنه، وابسته‌ی تو شدن، منو می‌ترسونه! من از آینده‌ی نامعلوم و بدون برنامه‌ریزی می‌ترسم، من از عاقبتِ خودم و تو می‌ترسم، چون تهش هیچه، می‌فهمی؟!

ابرو بالا می‌اندازم.

- نه، اصلاً من نفهمم، نمی‌فهمم. من ازت می‌خوام برگردی و انقدر حرصم ندی اسکای، جون مادرت دقم نده، لجبازی نکن.

#پارت‌چهارصدوهفتادوپنج

@Vip Roman

*آسمان

دارد زجرم می‌دهد، آزارم می‌دهد، احساسی که سعی دارم نادیده‌اش بگیرم و قلبی که می‌خواهم خفه‌اش کنم، همه و همه دارند من را به جنون می‌رساند.

جمله‌ی آخرش و خواسته‌ای که با نهایت محق بودن و طلبکاری بیان می‌کند، صبرم را لبریز می‌کند. دست مشت می‌کنم و ناخن‌هایم را کف دستم فشار می‌دهم. اخم کرده‌ام و می‌پرسم:

- تو الان چی می‌خوای که نِمی‌ری امیر؟!

دست در جیب‌هایش فرو می‌برد، شانه بالا می‌اندازد و مثل یک پسر بچه‌ی تخس و پررو که خواهان اسباب‌بازی‌ای از پشت ویترین یک مغازه باشد، می‌گوید:

- واضحه، می‌خوام برگردی، همین.

حرصم می‌گیرد، خون خونم را می‌خورد. معلوم نیست این اصرار، ابراز علاقه است یا صرفاً نوعی پافشاری برای به کرسی نشاندن حرفش. هرچه که هست، به مذاقم خوش نمی‌آید. اگر ابراز علاقه بود حداقل به خودش زحمت می‌داد و در جواب سؤالم می‌گفت خودم را می‌خواهد. نمی‌دانم... هیچ‌چیز نمی‌دانم و کلافه و عصبانی‌ام، و وقتی نمی‌دانم خودم چه مرگم است چه‌طور باید بفهمم که در سر امیرحسین چه می‌گذرد.

شاید هم ذهن من بیش از اندازه منفی بافی می‌کند که می‌گویم:

- اگر الان این‌جایی نود درصدش از ترس خانواده‌هامونه نه؟ درست می‌گم؟! از ترس این‌که یه وقت بلایی سرم نیاد و اتفاقی برام نیفته مبادا پَرِت گیر کنه به پَرِ داداشام.

کمی مکث می‌کند، بعد پوزخندی می‌زند و می‌گوید:

- ناموساً نفهمی یا خودتو می‌زنی به نفهمی؟! تو با این آی‌کیو رتبه‌ات نُه شده؟! من دارم می‌گم احساسی بهم نداری؟! دارم می‌گم چند ساعته دارم دنبالت می‌گردم، بعد تو می‌گی از ترس داداشات؟! خیلی بیشعوری اسکای، خیلی‌ها!

#پارت‌چهارصدوهفتادوشش

شاید هم حق با اوست، شاید خودم را به نفهمی زده‌ام تا راحت‌تر در مقابل خواسته‌اش مقاومت کنم. شاید ذهنم عمداً قسمت‌هایی از حرف‌هایش را سانسور می‌کند.
اگر بیش‌تر بمانم و به چشم‌هایش نگاه کنم، پاهایم سست می‌شود و دنبالش روانه می‌شوم.

باید فرار کنم، از او فرار کنم، از خودم چه؟!

قدمی عقب می‌گذارم و می‌گویم:

- باید برم.

دست روی معده‌اش می‌گذارد.

- لجباز و یه دنده نباش، ببین پاتریشیا همون‌جا جلوی خوابگاه پارکه، چمدونتو بردار و بیا سوار شو، دختر خوب منی تو.

بغض بالا می‌آید و بیخ گلویم می‌چسبد.

- بس کن امیر، من باید برم، مرسی که دنبالم اومدی.

مجال نمی‌دهم حرف بزند، نگاهی به خیابان می‌اندازم و خیالم که از خلوت بودنش راحت می‌شود، می‌دوم و دنبالم می‌آید.

- عه دختره‌ی دیوونه، وایسا.

برنمی‌گردم نگاهش کنم، چشم‌هایم خیس شده و لحن پر از دلخوری او، بیش‌تر دلم را به درد می‌آورد.
می‌گوید:

- به خدا نیای خونه دیگه هیچی، وایسا آسمون بذار بهت برسم.

توجه نمی‌کنم و تندتر می‌روم.

- آسمون منو ببین، من برم خونه بی تو حوصله‌ام سر می‌ره، برگرد دیگه.

کاش انقدر صداقت در میان کلماتش نباشد. انگار عصبی می‌شود که می‌توپد:

- اصلاً این رابطه اگرم دوستیه، من ریدم توش که تو به حرفم گوش نمی‌دی. منو نگاه کن خیره خانوم.

بی‌توجه به این‌که اشک روی گونه‌هایم می‌غلتد، سمتش می‌چرخم و خودم از گفتن جمله‌ام بیش‌تر عذاب می‌کشم.

- امیر قسم می‌خورم اگر نری، به حراست می‌گم مزاحمم شدی، زنگ می‌زنم به صد و ده می‌گم یه پسری اومده دم خوابگاه دخترونه. برو دیگه!

می‌بینم که می‌ایستد. معده درد دارد که دستش هنوز روی شکمش است، نگرانی به جانم چنگ می‌زند و او پوزخند می‌زند.

- خیلی نامردی.

راست می‌گوید؟! نمی‌دانم.

- وقتی نمی‌خوای برگردی اصرار بی‌فایده‌ست، بهتره خودمو بیش‌تر از این سبک نکنم.

فین فینی می‌کنم و به‌جای خداحافظی، بی هیچ حرفی از او دور می‌شوم و سمت ورودی خوابگاه می‌روم.

می‌شنوم که با صدای بلند می‌گوید:

- به قول یه بزرگی، باید از میزان احساساتی و زودرنج بودنم بکاهم، مردم خیلی شل فانوس و عوضی شدن.

کنج لبم بالا می‌رود، در اوج دلخوری هم می‌تواند لوده باشد. با جمله‌ی بعدی‌اش که بلند می‌گوید میان گریه می‌خندم.

- البته جمله‌ی آدم بزرگی نیست، شکور همیشه می‌گه. خیلی خری که نمیای خونه.

و بلندتر می‌گوید:

- مردم، ایهاالناس، زنمه، دارم با زنم حرف می‌زنم، نه که گوشیشو جواب نمی‌ده، مجبورم وسط خیابون داد بزنم صدامو بشنوه. دیگه شما به بزرگی خودتون ببخشید، مزاحمتون شدیم، اسباب زحمت شدیم مجبور شدید سرتونو از پنجره‌ها در بیارید. اسکای، خیلی رفیق نیمه راه بدی هستی خانوم جمعه.

#پارت‌چهارصدوهفتادوهفت

هق هق می‌کنم و پله‌ها را بالا می‌روم. تمام عزم و اراده‌ام را جمع کرده‌ام تا برنگردم و نگاهش نکنم.

داخل اتاق که می‌شوم، سه دختری که هم اتاقی‌ام هستند و هنوز خیلی با هم آشنا نیستیم، کنجکاو نگاهم می‌کنند.

فین فین می‌کنم و دستمال را به چشم‌هایم می‌کشم، سنگینی نگاهشان اذیتم می‌کند، آرام و زیرلب «ببخشید من می‌خوابم»ی می‌گویم و قبل از این‌که در تختم بخزم تا ادامه‌ی گریه و زاری را از سر بگیرم، یکی‌شان که نامش عسل است و در این چند ساعت متوجه شده‌ام شخصیت شوخ و پر شیطنتی دارد، سمتم می‌آید و می‌گوید:

- می‌خوابم یعنی چی؟ پاشو پاشو برامون تعریف کن ماجرا چیه؟! دوست پسرت بود؟

ساغر که آرام و کم حرف به نظر می‌رسد، کتابش را ورق می‌زند و به جای من جواب می‌دهد:

- شوهرشه، گلوی خودشو پاره کرد یه ساعت اون پایین داد زد گفت شوهرشه بعد تو می‌پرسی دوست پسرشه؟!

بغض در گلویم سنگین‌تر می‌شود. لحن سومین نفر که اسما نام دارد، مهربان است، کمی حس اعتماد و دلگرمی پیدا می‌کنم. می‌گوید:

- اذیتش نکنید، شاید دوست نداشته باشه چیزی بگه.

قدردان نگاهش می‌کنم. واقعاً دوست ندارم حرفی بزنم. نمی‌خواهم از هیچ‌چیزِ زندگی غیر مشترکمان تعریف کنم. من نیاز دارم مدتی را با خودم خلوت کنم شاید بتوانم کمی فراموش کنم و به زندگی عادی برگردم.

عسل کاسه‌ای سمتم می‌گیرد و قبل از این‌که چشمم به محتویاتش بیفتد، بوی نودل به مشامم می‌خورد.

با لبخند می‌گوید:

- بخور، گریه نکن. به سبک کره‌ایا درست کردما.

میل به خوردن ندارم. لبخندی کمرنگ می‌زنم و زمزمه‌وار می‌گویم:

- ممنونم عزیزم، نمی‌تونم بخورم.

نچی می‌کند و کاسه را کنارم، روی تخت می‌گذارد.

سمت پنجره می‌رود و می‌گوید:

- ماشین آقای عاشق پیشه هنوز این‌جاست‌ها!

#پارت‌چهارصدوهفتادوهشت

دلم آتش می‌گیرد، می‌خواهم پشت پنجره بروم و ببینمش، یا حداقل از عسل بپرسم در چه وضعیتی‌ست اما خودم را کنترل می‌کنم. این همه راه آمده‌ام، باید ادامه‌اش بدهم، بزرگ‌ترین سؤالی که ذهنم را مشغول کرده، این است که تا کِی باید این حجم از دلتنگی را با خودم این طرف و آن طرف بکشم، کِی نفس کشیدنم آسان‌تر می‌شود و قفسه‌ی سینه‌ام سبک‌تر؟!

* * *

در محوطه‌ی دانشگاه قدم می‌زنم، تا شروع کلاس بعدی نیم ساعت زمان دارم و به سه هفته‌ای که بدون او از سر گذرانده‌ام فکر می‌کنم. انتظار داشتم تا الان خوب شده‌باشم، دل مشغولی‌ام کم‌تر شده‌باشد، فکر و ذهنم که هر لحظه سمت امیرحسین می‌رود تحت کنترلم در بیاید، اما نه، نشده! سه هفته گذشته و جز

مواقعی که به یک‌دیگر پیام می‌دهیم تا برای تماس‌هایی که خانواده‌هایمان گاه و بی‌گاه می‌گیرند، با هم هماهنگ باشیم، ارتباط دیگری نداشتیم.

سه هفته گذشته و روح و روان من هرروز بدتر از روز قبل شده اما بهتر نه.

آه می‌کشم و دلدردی که از سر صبح کلافه‌ام کرده، لحظه‌ای بیش‌تر می‌شود. چک کردنِ هر چند دقیقه یک بارِ گوشی‌ام هم تبدیل به یک عادت ناخواسته شده. نمی‌دانم منتظر چه هستم، که چه پیامی از او دریافت کنم؟ خودم پسش زده‌ام و حالا انتظار دارم که باز هم اصرار به برگشتنم کند؟! همان شب اول که تا دم صبح در ماشین مانده‌بود و حتی جسارت نداشتم تا پشت پنجره بروم، رفت و دیگر نیامد. حق هم دارد، اگر من هم بودم اصرار نمی‌کردم.

@Vip Roman

با احساسِ دردِ شکمم دستم را یکهویی رویش می‌گذارم و «آخ»ی که می‌گویم همزمان می‌شود با صدای عسل که مثل همیشه پرانرژی می‌گوید:

- چه‌طورایی آسمون؟ ناهار خوردی؟ خوبی؟ رنگت چرا پریده؟!

#پارت‌چهارصدوهفتادونه

لبخند می‌زنم اما بغض مهمان گلویم می‌شود. اخلاق و رفتار و شوخ طبع بودنش و طوری که نامم را صدا می‌زند، باعث می‌شود هربار دلتنگی تمام جانم را بگیرد.

در جواب سوالش می‌گویم:

- نه نخوردم، میل ندارم، دلم از صبح تا حالا درد می‌کنه.

ابروهایش بالا می‌پرد.

- بیا عزیزم من مسکن توی کیفم دارم، می‌خوری؟

- آره مرسی.

قرص را به دستم می‌دهد و می‌پرسد:

- پریودی؟

این و پا آن می‌کنم و دردم کمی بیش‌تر می‌شود.

- نه نیستم.

بطری آب را باز می‌کنم و قبل از این‌که قرص را در دهانم بگذارم می‌نالم:

- وای عسل!

دست روی بازویم می‌گذارد و ترسیده می‌پرسد:

- چی شد؟! خوبی!

حس می‌کنم معده‌ام به جوش و خروش افتاده.

- حس می‌کنم ممکنه بالا بیارم، من... من باید برم سرویس بهداشتی.

سؤالش باعث می‌شود تنم یخ کند.

- آسمون، حامله‌ای؟!

• * *

*امیرحسین

برای خودم یک لیوان بزرگ معجون آماده کرده‌ام، نگاهی به سایز لیوان و محتوی‌اش می‌کنم و غر می‌زنم:

- آره معجون بخور، آره بخور بدبخت، آره نه که مثلاً زن و زندگی داری و توی بیست و چهار ساعت چهار راند رو کاری، بخور جون بگیری بدبخت، بخور نیاز داری بهش خاک تو سرِ به ظاهر متأهلِ در باطن سینگل به گورِ اژدر به دست! بخور که با توکل به خدا شیکمت بشه سه برابر شیکم حاج عبدالله، جدایی جز چاقی و افسردگی چی برا تو داشته؟!

یک نفس سر می‌کشم و لیوان را که روی میز غذا خوری می‌کوبم آهی بلند بالا می‌کشم.

- تنم به تن زیبای اسکای خورد که وقت غم و غصه قد فیل غذا می‌خورم، وگرنه منو چه به این غلطا؟!

خودمانیم، کسی که نیست، تک و تنهاام و با خودم که رودربایستی ندارم، باز یک بغض سگی از نبودنش دارم، باز می‌روم و بالشتی که بوی عطرش را می‌دهد را برمی‌دارم و می‌خواهم ببویمش و گریه و زاری راه بیندازم که هرچه بو می‌کشم، دیگر زیاد بو نمی‌دهد! زمزمه می‌کنم:

- تف بهت، حالا چه‌طوری احساسات به غلیان در اومده‌امو برون ریزی کنم، بوتو از کجا بیارم؟!

#پارت‌چهارصدو هشتاد

بالشت را زیر سرم می‌گذارم و روی زمین، وسط هال دراز می‌کشم. چشم به سقف می‌دوزم و با خودم حرف می‌زنم.

- عه‌عه‌عه! عجب آدمیه‌ها! منو ول کرد بی‌خبر رفت، انگار نه انگار شب قبل این‌جا با هم حرف زدیم و بازی کردیم، اصلاً منو شوهر فرض نکرد، به درک، خودش که می‌گفت دوستمی چی؟! اینه دوستی؟! خب شتر بشاشه وسط این دوستی! رفت حاجی حاجی مکه! منِ خر مثل سگ پاسوخته تا صبح تمرگیدم تو ماشین و رِ به رِ پیام دادم که بیا، من هنوز هستم، برگرد، به هیچ‌جاش نگرفت منو! عجبا!

آه می‌کشم، غلت می‌زنم و به شکم می‌خوابم و وارد گالری گوشی می‌شوم و همین‌طور که عکس‌هایی که

از او در گوشی دارم را نگاه می‌کنم، دردودل با خودِ فریب خورده‌ام را از سر می‌گیرم.

- من احمقم، من ابلهم که پنج شیش بار پاشدم رفتم تا دم خوابگاه، رفتم دم دانشگاه، که ببینم با کی می‌ره و با کی میاد، ببینم حال و احوالش چه‌طوره. ولی اون چی؟ اون به تخمدانشم نیست که من تو چه حالی‌ام. سگ سیاه افسردگی ماتحتمو مورد عنایت قرار داده، تو این سه هفته چهار کیلو و نیم چاق شدم، همین فرمون فاز عشق و عاشقی رو پیش برم با توکل بر ایزد منان سال دیگه باید بولدوزر بندازن زیرم از جام بلندم کنن.

روی یکی از عکس‌هایش که بی‌هوا و وقتی در آشپزخانه مشغول آشپزی بود از او گرفته‌بودم زوم می‌کنم. خنده‌ای تلخ به لب‌هایم می‌آید و می‌گویم:

@Vip Roman

- آخه کدوم پدرسوخته‌ای جز تو می‌تونه تو این تی‌شرت گل و گشاد، با این شلوار هلو کیتی، با این موهای ژولیده پولیده و بدون یه سر سوزن آرایش خوردنی و دوست داشتنی باشه؟ نمکِ بداخلاق.

دوباره طاق باز می‌شوم، اشک دیدم را تار می‌کند و با خودم می‌گویم:

- می‌تونستم اخوان ثالث باشم و بگم صدم غم هست، اما همدمی نیست

وگر یک همدمم باشد غمی نیست

اما به‌جاش باید براش بنویسم ننم دو ساعت پیش زنگ زد و گفتم رفتی خرید، آخرم دماغمم دراز می‌شه با این دروغا.

#پارت‌چهارصدوهشتادویک

وارد صفحه‌اش می‌شوم و تایپ می‌کنم:

- اگر مامانم بهت زنگ زد سعی کن جواب ندی یا مثل همیشه یه‌طور بپیچون، من گفتم خرید بودی.

گوشی را بی‌حوصله کناری می‌اندازم، چهارزانو وسط هال می‌نشینم و سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم. با خودم فکر می‌کنم که واقعاً چرا در این چندباری که رفتم و هربار از دور نگاهش کردم، یک‌بارش هم سمتم برنگشت؟! چرا انقدر شانس و بخت من چیز مرغی است؟!

با صدای بلند جواب خودم را می‌دهم.

- خب اسکل رفتی از صد متری‌اش یه کم نگاهش کردی، انتظار داشتی یهو برگرده و چشمش به چشمت بیفته؟! فیلم هندیه مگه؟! آدم بودی می‌رفتی جلو.

نچی می‌کنم.

- آره، می‌رفتم جلو، دوبار، نه که کم گه زد به شخصیت و خواسته و علاقه‌ی نوشکفته‌ام، بازم می‌خواستم داوطلبانه برم جلو و بعد قهوه‌ای برگردم عقب.

مرور می‌کنم، مرور می‌کنم، آن‌قدر که مثل هرروز کلافه و دیوانه می‌شوم. از اولین روزی که دیدمش تا شبی که آب پاکی را ریخت روی دستم. شاید حق دارد، شاید راست می‌گوید، شاید زندگی موقتمان برایش حواس‌پرتی درست می‌کند. نمی‌دانم، به این مرحله از دلتنگی که می‌رسم دیگر هیچ‌چیز نمی‌دانم. فقط می‌دانم اگر کمی دیگر در این خانه تنها بمانم روانی می‌شوم. روانی‌تر از چیزی که در حال حاضر هستم!

- شاید اگه یه کاسکو بیارم حالم بهتر شه. ولی اونم زیاد حرف می‌زنه حوصلشو ندارم.

کمی فکر می‌کنم.

- همستر خوبه ولی اونم بی‌شرفه می‌ره قایم می‌شه مبلامو پاره می‌کنه، بره گم شه غلط کرده با پدرِ پدرسگش، کنسله کلاً. من باید سگ بیارم، سگ خوبه، از تنهایی در میام.

آه می‌کشم و دست روی صورتم می‌کشم.

- نه، سگم باوفاست، هربار ببینمش یاد بی‌وفایی آسمون میفتم کله‌ام خراب می‌شه، گربه بهتره.

دست روی پاهایم می‌کوبم:

- اونم اگه وحشیانه نگام کنه یاد چشمای آسمون میفتم و دق می‌کنم.

با کف دست به پیشانی‌ام می‌کوبم و می‌گویم:

- آسمون آسمون آسمون، کل مغز و زندگی من شده فکر به تو، حالا که رفتی از سرمم برو بیرون دختره‌ی لجباز.

#پارت‌چهارصدوهشتادودو

خداراشکر، شکور میان این افکار داغان، پیام می‌دهد و کمی حواسم را پرت می‌کند. منتها ایموجی پی‌پی اول نوشته‌هایش ناراحتم می‌کند، نمی‌داند که قلب گنجشکی‌ام حساس شده و دیواره‌های شیشه‌ای‌اش با کوچک‌ترین تلنگری می‌شکند؟! نوشته:

- ریدی تو پیج، ویوش کم شده، دو تا پست آخرت زیادی دپه و اصلاً به محتوای پیج نمی‌خوره، پاشو بیا بریم کافه‌ای جایی دو تا ریلز بگیریم بترکونیم.

گوشی را روی زمین می‌گذارم و نگاهی به شکمم می‌اندازم.

- هعی روزگار، تف بهت. فعلاً که خودم دارم می‌ترکم، خط و خوط شیش هفت تا پکم داره محو می‌شه و انبوهی از چربیا دور و برمو گرفتن.

گوشی زنگ می‌خورد، خیال می‌کنم شکور است اما نه، محسن است. تماس را وصل می‌کنم.

- امیر؟ چرا جواب پیام شکورو ندادی؟

- تو چی می‌گی بدون سلام و هیچی؟! دو دیقه پیش پیام داده جوابشو ندادم رفته والدشو آورده؟! اصلاً مگه دوست دخترمه که به چسش برخورده؟! حال ندارم جواب بدم.

صدای محسن بالا می‌رود.

- احمق ما به‌خاطر خودت می‌گیم، منبع درآمدت پیجته، داری گند می‌زنی توش. عین مرغ کُرچی که می‌شینه رو تخماش تا جوجه شه از صبح تا شب و از شب تا صبح چپیدی تو خونه، فکر کردی تخمای توام جوجه می‌شه؟! پاشو بزن بیرون حاجی، خب دردت چیه تو؟!

آه می‌کشم و میان حرف‌های او به این فکر می‌کنم که برای ناهار یک پیتزای دونفره‌ی سیر و استیک با

قارچ سوخاری و سیب زمینی سفارش بدهم بهتر است، یا دو پرس کوبیده و جوجه؟!

شکور از آن سمت چندتا حرف بد که من اصلاً از این چیزها بلد نیستم بگویم، حواله‌ی خواهرهای نداشته‌ام می‌کند و محسن ادامه می‌دهد:

- امیر جان داداش، قربون ریختت، تو دو سه هفته پیش گفتی خانومت رفته اهواز به خانواده‌اش سر بزنه، از بعد رفتنش خودت افسرده شدی و رفتی تو لاکت. اصلاً این ورژن از تو رو ما ندیده‌بودیم و نمی‌شناختیم.

خودم هم این ورژنم را نمی‌شناسم.

- آسمان کی برمی‌گرده تو از این وضعیت شخمی در بیای؟! حالا اصلاً بگو یه ماه دیگه، بالاخره که میاد، تو یه کم خودتو جمع و جور کن. پاشو بیا

فروشگاه، از اینور با بچه‌ها بریم کافه، یه ریلز شیش هفت نفری توپم می‌گیریم، خوبه؟

دهان باز کنم، مجبورم یک دروغ دیگر سر هم کنم. به جای پاسخ به سوال‌ها و پیشنهاداتش می‌گویم:

- مرسی ولی نه کار دارم.

شکور از آن سمت داد می‌زند:

- به‌خدا زر می‌زنی هیچ کاری نداری، دروغگو رو سگ...

گوشی را قطع می‌کنم و دوباره خیره به سقف دراز می‌کشم. دست و دلم به بیرون رفتن نمی‌رود وقتی انقدر دلتنگم.

#پارت‌چهارصدوهشتادوسه

تف به آسمان، نه قانع نمی‌شوم، تف به زمین، تف به هوا، اصلاً تف به کهکشان راه شیری.

دوست دارم سرم را به در و دیوار بکوبم ولی خب دلم نمی‌آید، دردم می‌گیرد.

دلم شور می‌زند، من را چه به دلشوره؟! من ته تهش دلتنگ شوم. دل من اهل شور زدن نبود که! یک حال کثافتی دارم، کثافتِ عادی نه، مثل هرروز نه، جداً حال یک مرغ سر کنده را دارم. نمی‌دانم شاید هم مرغی که تخمش در ماتحتش گیر کرده و اعصابش خراب است. هر چه که هست، بد است، خیلی بد.

به سرم می‌زند بروم و دوش بگیرم، ولی نه، حوصله ندارم. حوصله‌ی بیرون رفتن و فیلم دیدن و ویدیو ضبط کردن و هیچ کوفت و زهرمار دیگری هم ندارم.

فقط دوست دارم مثل بوفالو روی محتویات یخچال و باقی مانده‌ی غذای ظهرم بیفتم و با عذاب وجدانِ پرخوری و ترس از چاقی، حال بدم را بدتر کنم!
آدمیزاد هم پر از باگ است! نکند همه‌ی این مدت سر کار بودیم و خدا دستمان انداخته و لقب اشرف مخلوقات را محض خنده و سرگرمی رویمان گذاشته؟!
والا منِ نوعی دقیقاً کجایم و کدام قسمتم به اشرف مخلوقات شبیه است؟! ما اگر اشرف مخلوقات بودیم که دکمه‌ی سیری و گشنگی و دلتنگی و ناراحتی‌مان، به این راحتی خراب نمی‌شد. حالا هرچه، ما که از این لقب، فقط نام مادرمان اشرف است. بقیه که همین نام مادر را هم تحت عنوان «اشرف» ندارند چه؟!

خودم را روی تخت می‌اندازم و سرم را زیر بالشت فرو می‌برم و می‌نالم:

- خدایا انقدر تنها بودم چیز میزم خل شده، الان خوبه؟! الان راضی هستی؟!

ساعت هم تازه سه و نیم است، لعنتی عقربه‌ها جان نمی‌کنند و زمان جلو نمی‌رود. با خودم می‌گویم:

- حالا مثلاً زمان بگذره، چه غلط مفیدی می‌خوای بکنی؟!

جواب خودم را می‌دهم:

- عصرونه می‌خورم، عصرونه‌ی خوشمزه!

#پارت‌چهارصدوهشتادوچهار

*آسمان

سر کلاس شیمی عمومی‌ام. ساعت از سه گذشته و تا الان هرچه‌قدر توانستم، تحمل کردم، اما درد شکمم هرثانیه طوری بیش‌تر می‌شود که دیگر نمی‌توانم یک جا بنشینم. حس می‌کنم تمام لباس‌هایم خیس از عرق

شده. عرق سرد روی پیشانی‌ام نشسته و دست‌هایم از شدت دردی که دیگر به همه‌جای شکمم سرایت کرده، به رعشه افتاده.

جلوی دهانم را می‌گیرم مبادا این تهوع شدید باعث شود در کلاس بالا بیاورم. فکر کنم آن‌قدری رنگ و رویم پریده که استاد، درست وسط درس دادن صدایم می‌زند:

- خانم آدینه؟! حالتون خوب نیست؟!

حس می‌کنم با این سؤالش همه‌ی نگاه‌ها سمت من می‌چرخد. لب باز کردن مثل جان کندن سخت است.

- چرا... استاد... خوبم!

صدای نگران عسل به گوشم می‌رسد:

- استاد فکر کنم حالش اصلاً خوب نیست!

استاد هم چند قدم جلو می‌آید. شاید اگر زمان دیگری بود معذب می‌شدم اما حالا... حالا دردم آن‌قدری زیاد هست که چیزی برایم مهم نباشد. آن‌قدر حالم بد است که دلم بخواهد به‌جای آغوش مامان‌جون، بخوام دستش را بگیرم و زیر گریه بزنم.

- خوبی آدینه؟! فکر می‌کنم بهتره بری بیرون.

- نمی‌دونم استاد...

فکر می‌کنم، فامیلی‌اش یادم نمی‌آید، دست عسل روی شانه‌ام می‌نشیند.

- آسمون؟ پاشو...

صدای یکی از پسرها که سه چهار باری کلاس مشترک داشتیم را هم می‌شنوم.

- خانوم آدینه چیزی لازم دارید؟ من می‌تونم کمکی بهتون بکنم؟

صداها را نامفهوم می‌شنوم، بی توجه به وسایلم که روی میز است، نالان و با دردی تمام نشدنی می‌گویم:

- عسل... وسایلم... استاد من... من می‌رم...

جمله‌ام تمام نشده، یک قدم بیش‌تر برنداشته‌ام که درد باعث می‌شود همین‌جایی که هستم زانو بزنم، کنترل جیغ‌هایی هم که از میان حنجره‌ام خارج می‌شود دست خودم نیست! خدایا این دیگر چه مرگی‌ست؟!

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و صداها را چندان واضح نمی‌شنوم. اما کلمه‌ی «اورژانس» به گوشم می‌خورد. تنها می‌توانم دست عسل که کنارم نشسته را چنگ بزنم و می‌گویم:

- امیر... امیرحسین... رمز گوشیم چهارتا هشته، به امیر... زنگ...

#پارت‌چهارصدوهشتادوپنج

*امیرحسین

در نهایت غم و افسردگی برای خودم پنکیک درست می‌کنم و چشمم به سس شکلاتی که کنارم روی کابینت گذاشته‌ام می‌افتاد.

یک ملاقه از مایه‌ی پنکیک را کف تابه ریخته‌ام و کمی از سس شکلاتی را کف دستم می‌ریزم و همین‌طور که آرام آرام لیسش می‌زنم و چشمم به

پنکیک درون تابه است تا سطح رویش حباب بزند و برگردانمش، آه می‌کشم و به سس شکلاتی می‌گویم:

- تو رو فعلاً با این خوشمزه‌ها بخورم، دست‌گرمی باشی برای عصرونه‌ی پارت دوم. نون بربری با پنیر تبریزی و خیار و گوجه. معده‌ی بدبختم دلم برات می‌سوزه، تو بیش‌ترین تاوانو تو جدایی من و اسکای داری پس می‌دی!

گوشی‌ام زنگ می‌خورد و بی‌توجه به صدایش، پنکیکم را برمی‌گردانم و می‌گویم:

- شکور نکبت، من که می‌دونم تویی، ارادت زیادی هم خدمت عمه‌هات دارم، بشین تا جواب بدم مرتیکه‌ی رو مخِ پفیوز.

گوشی قطع می‌شود و باز هم زنگ می‌خورد. شعله‌ی گاز را خاموش می‌کنم تا عزیزدلم خدایی نکرده

نسوزد، بعد چند تا درشت حواله‌ی شکور بکنم و بلاکش کنم. با حرص سمت گوشی یورش می‌برم اما با دیدن نام آسمان خشکم می‌زند! بعد از یکی دو ثانیه تعجبم جایش را به اخم می‌دهد و زیر لب می‌غرم:

- گمشو بابا، یه زنگ به من نزدی این مدت، مسخره‌ی پدرتم مگه؟! هروقت اراده کردی بری، هروقت خواستی زنگ بزنی، اصلاً غلط کردی بهم زنگ زدی!

تماس قطع می‌شود و با خودم فکر می‌کنم که حتماً کاری داشته زنگ زده، اگر مجبور نبود با آن رفتن سفت و سختش محال بود حالا حالاها زنگ بزند آن هم وقتی که تمام ارتباط من در چند پیام محدود شده و حالا...

به خودم غر می‌زنم:

- مرتیکه‌ی میمون حتماً کارِت داره دیگه، به گربه‌هه گفتن گهت درمونه روش خاک ریخت، حالا شاید اون دختر یه کاری داره و کمکی می‌خواد و توی چلغوز جواب زنگشو نمی‌دی؟! زنگ بزن بهش.

می‌خواهم زنگ بزنم که گوشی برای سومین بار زنگ می‌خورد و این‌بار بدون معطلی تماس را وصل می‌کنم. هنوز کلامی حرف نزده‌ام که صدای آژیر ماشین آمبولانس و صدای ناآشنای دختری که مشخص است هول شده، باعث می‌شود بند دلم یکهویی پاره شود و زانوهایم سست، وقتی که می‌گوید:

- الو؟ امیر آقا؟!

#پارت‌چهارصدوهشتادوشش

در ثانیه‌ای به هزار و یک احتمال فکر می‌کنم. حتی حس می‌کنم توان تحمل کردن وزنم روی زانوهایم را ندارم که به ناچار روی زمین می‌نشینم.

- بله، شما؟ گوشی خانوم من دست شما...

قبل از این‌که سؤالم را تکمیل کنم، خودش تند جواب می‌دهد و حواس من پِیِ صدای آژیر آمبولانس است و صدای ناله‌هایی که... آشناست؟!

- امیرآقا من هم‌کلاسی آسمون، یعنی آسمانم. گویا آسمان از صبح دلدرد داشته، سر ظهر یه کم بود اما یهویی حدود یه ربع پیش...

زیر گریه زد که نیم‌خیز می‌شوم و چشم‌هایم گشاد می‌شود! مردشور هرکسی که این‌طور خبر می‌دهد را ببرند! خب من در این فاصله‌ی دو سه ثانیه‌ای تا جان بکند و حرف بزند سه‌دور سکته می‌کنم که!

- خانوم می‌گی چه خاکی تو سرم شده یا نه؟!

- ببخشید من... من یه کم دستپاچه شدم. ما الان، یعنی منم کنارشم، توی آمبولانسم، خودش سر کلاس از حال رفت، دارن انتقالش می‌دن به بیمارستان! بهش مسکن زدن اما بین خواب و بیداری هی ناله می‌کنه.

دهانم خشک می‌شود و تنها می‌توانم بپرسم:

- کدوم بیمارستان؟!

نام بیمارستان را می‌گوید و بعد با گریه می‌نالد:

@Vip Roman

- تو رو خدا زود بیاید، من خیلی ترسیدم، خودش گفت به شما زنگ بزنم.

سوییچم را از روی میز چنگ زده‌ام و بی‌توجه به وضع ظاهری و لباس‌هایم، می‌گویم:

- دارم میام، اگه... اگه متوجه می‌شه بهش بگو دارم میام.

حتی فراموش می‌کنم کلیدهایم را بردارم، در این لحظه هیچ‌چیز مهم نیست، فقط خدا می‌داند چه در سر و دلم می‌گذرد، چه آشوب و بلوایی درونم بر پا شده. طاقت یک‌جا ایستادن در آسانسور را ندارم. همه‌ی پله‌ها را تا پارکینگ پایین می‌دوم. به نفس نفس افتاده‌ام، سمت پاتریشیا می‌دوم که صدای آقا یعقوب که مثل زبل‌خان همه‌جا حضور دارد را می‌شنوم.

- کجا می‌ری پسر جان؟! چرا بدو بدو می‌کنی؟!

نگاهش می‌کنم و او هم با یک نگاه به من، نمی‌دانم چه چیزی می‌بیند که نگران می‌گوید:

- خوبی موحد؟! چیزی شده؟!

سوار ماشین می‌شوم و می‌گویم:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم چیزی شده یا نه، زنم! دعا کن چیزی نشده‌باشه.

و بی‌توجه به نگرانی‌ای که در دل پیرمرد انداخته‌ام، پا روی گاز فشار می‌دهم و از در پارکینگ بیرون می‌روم.

#پارت‌چهارصدوهشتادوهفت

هر چه چراغ قرمز در مسیرم است رد می‌کنم، تا جایی که می‌توانم با سرعت می‌روم و لایی می‌کشم، دوربین‌های کنترل سرعت و طرح زوج و فرد، هیچ‌کدام برایم اهمیتی ندارد. فحش و بد و بیراه‌هایی که اکثرا با عنوان « هوی یابو علفی، مگه کوری؟! » نثارم می‌شود هم مهم نیست.

حتی وقتی که یک طرفه می‌روم و با تکانی که ماشین می‌خورد، انگار تازه به خودم می‌آیم، شوکه نمی‌شوم. اگر هرروز دیگری بود و کوچک‌ترین خطی رو پاتریشیا می‌افتاد، پنیک می‌کردم و آن‌وقت باید خودم را روی تخت بیمارستان می‌گذاشتند، اما حالا، این منی که درونم شکل گرفته آن‌قدر برایم ناشناخته است که خودم هم از صدای درونم متعجب می‌شوم " شد که شد، به جهنم، صدقه سر آسمان! " اما خب نظر شخص مقابل که حتی بدون کروکی افسر هم پر واضح است حق با اوست و من مقصرم، با نظر من یکی نیست.

از ماشینش پایین آمده، یقه‌ام را سفت گرفته و طوری محکم کمرم را به پاتریشیا می‌کوبد که صدای آخ گفتنم خفه به گوش می‌رسد.

- مرتیکه‌ی دوزاری، رو دراگی؟! چش نداری تابلو به گندگی رو نمی‌بینی؟! اونو برا امثال تو زدن، ورود ممنوع. کو اون گواهینامه‌ات من برینم روش؟ کو؟! بی‌شرف نمی‌بینی خیابون تنگه و یه طرفه‌ست باز عین گاو راتو گرفتی اومدی؟!

نگاهش را از سر تا پایم یک دور جابه‌جا می‌کند و یقه‌ام را محکم‌تر می‌گیرد و می‌گوید:

- مستی یا رو دراگ؟! بذار زنگ بزنم افسر بیاد چوب کنن تو...

دلم پیش آسمان است و باید یاوه‌گویی‌های این مردک را هم تحمل کنم. میان حرفش می‌گویم:

- داداش، خانومم بیمارستانه، زنگ زدن گفتن تو دانشگاه از حال رفته و بردنش بیمارستانه، من تو حال خودم نیستم، عجله دارم بهش برسم، یقه رو ول کن بذار مدارکمو از تو داشبورد بهت بدم، این‌جاام ترافیک درست شده، عکس بگیر از موقعیت ماشینا، زنگ بزن افسر بیاد، ماشینا رو بذاریم کنار، منم زنگ می‌زنم رفیقم بیاد به جام، کارا رو راست و ریس کنه.

#پارت‌چهارصدوهشتادوهشت

رهایم می‌کند و مدارک را از داخل ماشین بیرون می‌آورم و به دستش می‌دهم. حتی نمی‌خواهم بدانم سپر و چراغ جلوی عروسک چه شده. وسط این آشفته‌بازار نمکدان درونم هم به بیرون نفوذ می‌کند، از دهانم می‌پرد و می‌گویم:

- داداش پی‌پی نکنی رو گواهینامه‌ام، خودت گفتی کو بده برینم روش، برا همین می‌گم.

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- حس می‌کنم راست می‌گی، مدارکتم که دادی، ماشین خودتم بیش‌تر خسارت دیده، تو مرام من نیست وقتی می‌گی زنت ناخوشه معطلت کنم.

- دمت گردم.

با محسن تماس می‌گیرم و هرچه سؤال می‌پرسد چه شده، جواب سر بالا می‌دهم. می‌گوید تا یک ربع دیگر می‌رسد. شماره‌اش را هم به غولتشن مقابلم می‌دهم اما من در این فاصله نمی‌توانم منتظر رسیدن افسر بمانم، باید بروم. برای اولین موتوری‌ای که از مقابلمان می‌گذرد دست بلند می‌کنم و می‌گویم:

- آقا جون مادرت دربست، منو برسون بیمارستان زنم مریضه.

اشاره به پشت سرش می‌کند و می‌گوید:

- چرا قسم می‌دی؟! بپر بالا.

برای شخصی هم که با ماشینش تصادف کرده‌ام دست بلند می‌کنم و می‌گویم:

- حاجی خیلی مردی، ماشینم بیمه داره، غمت نباشه، رفیقمم می‌رسه، ماشین و مدارکمم گرو پیشت.

دست بلند می‌کند و راننده‌ی موتور پا روی گاز فشار می‌دهد و طوری راه می‌افتد که باسنم در ابتدای

حرکت دوبار از روی زین بلند می‌شود و مجدد محکم کوبیده می‌شوم سر جایم.

با هر بدبختی و ماجرایی که هست، خودم را به بیمارستان می‌رسانم، وارد اورژانس می‌شوم و سمت ایستگاه پرستاری می‌دوم.

- خانوم، زنم، زن منو آوردن این‌جا، زنم الان کجاست؟!

پرستار یک طور بدی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- آقا آروم باشید، من باید همسر شما رو بشناسم؟! اسم و فامیلیشونو بگید لطفاً.

از دهانم می‌پرد و می‌گویم:

- فرایدی اسکای!

به پیشانی‌ام می‌کوبم.

- آسمان آدینه، دلدرد داشته.

- اجازه بدید، توی سیستم زده که بردنشون سونوگرافی برای تشخیص علت.

مشتم را روی استیج مقابلش می‌کوبم.

- خب کجاست این سونوگرافی خراب شدتون؟!

- آقا مؤدب باشید لطفاً. زیرزمینه، تشریف ببرید.

می‌خواهم عقب گرد کنم که صدای فین فین کسی از بیخ گوشم می‌آید که می‌گوید:

- امیر آقا، سلام، من باهاتون تماس گرفتم.

سرم را تکان می‌دهم و به دنبال زیرزمینی که نمی‌دانم پله‌هایش کدام سمت است، دور خودم می‌چرخم.

- سلام ممنونم، شما چرا پیشش نیستی؟! کجا باید بریم؟! زمین که سوراخ نداره بریم پایین.

- آقای اسدی پیششه!

چشم‌هایم چهارتا می‌شود و به دنبال پله‌هایی که دیدمشان پا تند می‌کنم و او هم دنبالم می‌دود.

- اسدی کدوم خریه؟!

- هم‌کلاسیمون.

خون خونم را می‌خورد.

- خب اسدی گه خورده پیش زن منه.

#پارت‌چهارصدوهشتادونه

هنوز پلّه‌های زیرزمین را پایین نرفته‌ایم که در آسانسور حمل بیمار باز می‌شود و با صدای بلند پرستار که خطاب به پرستار دیگر تند تند می‌گوید:

- مریض آپاندیسش ترکیده، باید اورژانسی عمل بشه، زنگ بزن بگو اتاق عملو آماده کنن و جراح عمومی رو پیج کن.

چنان همه‌چیز روی دور تند اتفاق می‌افتد که شش دور، دور خودم گره می‌خورم تا بفهمم چه خاکی بر سرم شده.

مریضی که می‌گوید آپاندیسش ترکیده آسمان است! از درد هوار می‌کشد، یک یالغوزِ دیلاق کنار تختش می‌دود و می‌گوید:

- من این‌جاام نترسید لطفاً، چیزی نیست.

دوست آسمان هین می‌کشد و همان‌طور که می‌گوید:

- خاک تو سرم، آسمان!

سمت تختی می‌دود که سه نفر هولش می‌دهند.

وقت برای پایین آوردن دک و پوز این مرتیکه‌ی پفیوز زیاد است، باید خودم را به آسمان برسانم، الان را باید کنارش باشم و بی تعارف، به گه خوردن بیفتم، اگر یک تار مو از سرش کم شود... نه، ابداً نمی‌توانم تصور کنم که اتفاق بدی بیفتد. کنارش می‌روم، من با شخصیتی که تا همین چندماه قبل داشتم کجا و این منِ بغض کرده که از درد آسمان انگار قلبم دارد از کار می‌افتد کجا؟!

هوار می‌کشد و دستم را محکم فشار می‌دهد. جان از تنم می‌رود و می‌گویم:

- من این‌جاام آسمون، من این‌جاام.

- امیر، وای، امیر، من... دارم... می‌میرم.

- زر نزن دورت بگردم، نمی‌میری! غلط کردی بمیری، مگه دست خودته؟!

چه کنم؟ ابراز محبتم اندکی شخماتیک است.

فریاد می‌کشد و پرستار می‌توپد:

- آقا ول کن دستشو باید ببریمش اتاق عمل.

سر بالا می‌اندازم و یورتمه کنان کنار تخت دست در دست آسمان می‌دوم.

- نه من شوهرشم.

دیلاق هم کنارمان و سمت دیگر تخت است.

#پارت‌چهارصدونود

پرستار عصبی می‌گوید:

- شوهرشی آقا، دکتر که نیستی، درد داره، آپاندیسش ترکیده، باید سریع برسه اتاق عمل، مورفین بهش زدیم جواب نمی‌ده، دردش شدیده.

عصبی می‌گویم:

- اگه می‌خواستید سریع برسید چرا از آسانسور اومدید بیرون؟! یه سره می‌رفتید اتاق عمل، جون زن من شوخیه براتون؟! یه تار مو از سرش کم شه شلوارمو می‌کشم پایین می‌رینم سر در این بیمارستان! یعنی... ببخشید، می‌خواستم بگم به آتیش می‌کشمش، عصبانی‌ام نمی‌فهمم دارم چی می‌گم.

مکالماتمان با صدای تقریباً بلند میان فریادهای از سرِ دردِ آسمان است.

- آقای بی‌ادب، برای این‌که اون آسانسور معمولاً به طبقه‌ی دوم که می‌رسیم گیر می‌کنه و نمی‌تونستم ریسک حمل مریض اورژانسی رو باهاش بپذیرم، اصول دین می‌پرسی؟!

چندبار شاسی آسانسوری که به آن رسیده‌ایم را فشار می‌دهد. چشمم به دانه‌های درشت عرق که روی پیشانی آسمان نشسته می‌افتد و دندان قروچه می‌کنم. نگاه چپ چپ غلیظی هم به مردکی که آن سمت دیگر تخت است می‌اندازم و می‌گویم:

- جناب شما برو تو کنار، جا نمی‌شی تو آسانسور.

اسدی یک قدم عقب می‌رود و تخت را داخل هول می‌دهیم و پرستار دستوری می‌گوید:

- شما هم نیا لطفاً. یا از پله‌ها بیا یا از اون یکی آسانسور، این یکی مستقیم می‌ره تو اتاق عمل. بیا طبقه‌ی چهارم رضایت‌نامه رو امضا کن.

لحظه‌ای که در کابین بسته و صدای آسمان کمرنگ می‌شود، حس می‌کنم جان از زانوهایم می‌رود. دست به دیوار می‌گیرم و چشم می‌بندم و سعی می‌کنم با چند نفس عمیق به خودم مسلط شوم، ولی مگر شدنی‌ست؟! گاد! عشق و عاشقی چه درد بی‌درمانی بود که به جانم انداختی؟!

#پارت‌چهارصدونودویک

صدای گریان دوست آسمان را می‌شنوم که می‌پرسد:

- حالا چی می‌شه؟!

چشم باز می‌کنم که با یک آه جگرسوز بگویم من هم نمی‌دانم و قلبم دارد از جایش کنده می‌شود، که می‌بینم سؤالش را از اسدی پرسیده!

دیلاقِ چلغوز به جای من آه می‌کشد و سری تکان می‌دهد. خب کوفت! اصلاً به تو چه که فاز غم و غصه برداشتی؟!

طاقت نمی‌آورم، قبل از این‌که بروم، انگشت اشاره‌ام را برایش تکان می‌دهم و می‌گویم:

- آقای چیز، به نفعته وقتی برگشتم این‌جا نباشی.

بزاقش را می‌بلعد و چیزی نمی‌گوید، خودم را جمع و جور می‌کنم و سمت پله‌ها می‌روم. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم به‌خاطر کسی جز خودم این حجم از نگرانی را تجربه کنم! که کسی آن‌قدری عزیز شود که

خسارت برداشتن پاتریشیا برایم بی‌اهمیت باشد. اما... این دختر همه‌چیز را به هم زده! همه‌ی تصورات و افکاری که تا چندماه قبل داشتم را نابود کرده!

برگه‌های رضایت‌نامه را امضا کرده‌ام و وقتی پرسیدم «الان کجاست؟» گفتند عملش را شروع کرده‌اند.

نمی‌توانم روی پا بایستم، نمی‌توانم بنشینم، نمی‌توانم حتی نفس بکشم. گوشی‌ام که زنگ می‌خورد از این حال کثافت خارج می‌شوم. شکور است.

تماس را وصل می‌کنم که می‌گوید:

- الو امیر؟ من و محسن بیمارستانیم، تو کجایی؟! چی شده؟!

چشم می‌بندم و نفس می‌کشم، خوب است که آمده‌اند.

- من طبقه‌ی چهارمم، آپاندیسش ترکیده، نمی‌دونم عملش کی تموم می‌شه.

نمی‌دانم پرستاری که در استیشن است چه چیزی در صورتم می‌بیند که می‌گوید:

- آقا، می‌خواید شماره‌ی موبایلتونو روی این برگه بنویسید، من هر خبری شد بهتون زنگ بزنم. خودتون برید پایین یه‌کم بهتر بشید.

صدای شکور می‌آید.

- الو؟ پرستاره می‌گه بیا پایین، خب بیا دیگه، ماام نگرانیم داداش ولی اون بالا که کاری از دستت برنمیاد، بیا پیش ما.

#پارت‌چهارصدونودودو

شماره و فامیلی‌ام را نوشتم و از پله‌ها سرازیر شدم. احساس می‌کنم همه هم یک‌طوری نگاهم می‌کنند! به محض این‌که وارد محوطه‌ی بیمارستان می‌شوم می‌بینم دوست آسمان فین فین می‌کند و مقابل شکور ایستاده و می‌گوید:

- بعدشم زنگ زدیم اورژانس و...

حواس شکور جمع من می‌شود گمی متعجب نگاهم می‌کند اما مرتیکه از کنار این دختره تکان نمی‌خورد و برای من دست بلند می‌کند. با گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کنم و سمت محسن می‌روم که پر اخم و ناراحتی سمتم می‌آید. بدون این‌که چیزی بگوید، دست جلو می‌آورد و بغلم می‌کند.

چشم‌هایم را می‌بندم، حضورش این‌جا کمی آرامم می‌کند.

بدون کلامی، کمی در همین حالت می‌مانیم و بعد صدای شکور را می‌شنوم.

- حالا شما گریه نکن، این آبمیوه رو بخور، خوب می‌شه دیگه، آپاندیسه چیز خاصی که نیست.

محسن کنار گوشم می‌گوید:

- راست می‌گه، خوب می‌شه، تو چرا شکل میت شدی؟!

فاصله می‌گیریم و سر تا پایم را نگاه می‌کند.

- از چند روز پیش چاق‌تر شدی، یه میت چاق.

حوصله ندارم جوابی بدهم، می‌گویم:

- پاکت سیگارم خونه جا مونده، سیگار داری؟

یک نخ با فندک دستم می‌دهد و پر سؤال نگاهم می‌کند.

رو برمی‌گردانم و چندکام که می‌گیرم، می‌گویم:

- چیزی نپرس.

- نمی‌پرسم، هروقت خواستی بگو.

- فضول و مفتش اشرفم نشو.

- حله داداش، نمی‌شم به جون سارا.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

می‌دانم، می‌دانم که می‌خواهد بپرسد این مدت گفته‌بودم آسمان به اهواز رفته و حالا در دانشگاه چه کار می‌کرده؟! که همه‌ی این مدت را تهران بوده و در خانه کنار من نبوده؟! که درد افسردگی و خانه نشینی من اگر از دوری آسمان بوده، پس چرا کل این قضیه‌ی سؤال برانگیز، انقدر پر از ابهام است؟!

شکور سمتمان می‌آید و می‌گوید:

- خوبی؟ بهتری امیر؟ اومدی پایین رنگت پریده‌بود، سر و وضعتم که...

ته سیگارم را زیر پا له می‌کنم و می‌گویم:

- به تو چه لاسو؟! تو برو آبمیوه تعارف کن به دوست اسکای.

نگاه سمت جایی که او هست می‌اندازد و می‌گوید:

- آخه به چشم خواهری نباشه خیلی تو دل برو بود، خیلی وقته هیچ از هیچ دختری این‌طوری خوشم نیومده!

محسن چشم‌غره می‌رود و می‌گوید:

- خب حالا! الان وقتش نیست شکور.

شکور سر تکان می‌دهد و دست روی شانه‌ی من می‌گذارد.

- امیر من ماشینتو می‌برم می‌خوابونم صافکاری پسرعموم، اومده بودم ببینم حالت چه‌طوره منو از حال آسمان بی‌خبر نذار.

- دمت گرم حاجی، جبران کنم.

نگاهی دیگر به دوست آسمان می‌اندازد و می‌گوید:

- ایشالا تو عروسیم، قبل رفتن برم شمارمو بدم بهش.

#پارت‌چهارصدونودوسه

- ازش بپرس دیلاق کجاست؟ می‌خوام برم حالش‌و بگیرم.

سؤالی نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- همکلاسیشون بود، با آسمون رفته بود سونوگرافی پفیوز، می‌خوام بدونم کدوم گوریه.

محسن جواب می‌دهد:

- آهان، اون پسره که به این دختره گفت یه کلاس تخصصی داره باید بره، گفت می‌ره بعد کلاسش برمی‌گرده حال آسمانو بپرسه.

کفری می‌گویم:

- بیجا می‌کنه بیاد حال زن منو بپرسه، انگل.

شکور می‌رود و با محسن تنها می‌شوم. برای فرار از زیر نگاه پرسش‌گرش می‌گویم:

- می‌رم بالا بپرسم عملش تموم شده یا نه.

بی‌حرف دنبالم می‌آید. بالا می‌رویم و می‌گویند هنوز به ریکاوری نیامده و عمل تمام نشده. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشد. ماندن در این فضا هم حالم را بدتر می‌کند. مظلوم و کلافه به محسن نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- بریم بوفه یه ساندویچی چیزی بخوریم؟! من دارم از استرس پنیک می‌کنم دادا!

پس گردنم می‌کوبد و می‌گوید:

- خاک تو سرت، تو الان نباید یه قطره آب از گلوت بره پایین، چرا این‌طوری‌ای خدایی؟!

- منم بنده‌ی خداام، نزن یزید کافردل.

مقابل هم که روی میز و صندلی پلاستیکیِ روبه‌روی بوفه نشسته‌ایم، گازی بزرگ به ساندویچ ژامبون سرد می‌زنم و نوشابه را هم همزمان سر می‌کشم. دست به سینه نگاهم می‌کند و با دهان پر می‌گویم:

- اون‌طوری نگام نکن، ناموساً دارم بغضمو باهاش قورت می‌دم.

صورتش را در هم جمع می‌کند.

- خب بابا، ببند دهنتو، غذاتو بخور.

آن‌قدر سکوت کرد و سؤالی نگاهم کرد که خودم بعد از آخرین گازی که به ساندویچم می‌زنم دهان باز می‌کنم و شروع به تعریف.

شاید برای پرت کردن حواسم از این‌که آپاندیس آسمان ترکیده و هنوز از اتاق عمل خبری نیست و شاید برای سبک شدن قلبم.

از قبل‌تر از روز خواستگاری می‌گویم، از روز خواستگاری، از پیشنهاد آسمان، از توافقمان و با هر جمله‌ام دهان محسن بازتر و چشم‌هایش گشادتر می‌شود.

#پارت‌چهارصدونودوچهار

و می‌رسم به جدایی‌مان، که حالا پس از چند هفته روی تخت بیمارستان دیدمش. حرف‌هایم که تمام می‌شود، محسن سیگار روشن کرده و من دست به چشم‌های نمناکم می‌کشم و می‌گویم:

- محسن؟!

فکری و عمیق نگاهم می‌کند.

- جان؟

- ساندویچتو نمی‌خوری من بخورم؟!

ساندویچ را سمتم پرت می‌کند و با ناراحتی از مرور ماجرای خاک بر سر شدنم، آن را روی هوا می‌گیرم.

- خاک تو سرت، چرا پرت می‌کنی؟! غذا حرمت داره بیشعور.

پوکر نگاهم می‌کند.

- خاک تو سر خودت، من فکر کردم بعد این حرفا می‌خوای ازم راهکار بپرسی و یه جمله‌ی

عاشقانه‌ای چیزی در مورد آسمان بگی، نه که چشمت به ساندویچ من باشه.

باز هم با دهان پر حرف می‌زنم.

- تو راهکار بِده‌ای؟! تو اگه خودت عقل تو سرت بود تا الان بچه چهارمیتون با سارا به‌دنیا اومده‌بود، مگه خرم از تو راهکار بخوام؟!

کلافه می‌گوید:

- باشه، بخور و سکوت کن.

این‌بار جدی‌تر صدایش می‌زنم.

- محسن؟!

- هوم؟!

- سس مایونز تک نفره می‌گیری از بوفه، سسم تموم شد.

پاکت سیگارش را سمتم پرت می‌کند و روی هوا می‌گیرمش.

- به‌خدا با این وضع بیش‌تر از این برینی تو هیکلت دیگه منم باهات کار نمی‌کنم، می‌گردم دنبال مدل جدید واسه فروشگاه، پیجتم که داره تِر می‌خوره بهش، می‌مونی بی‌پول و بدبخت.

کثافت! باعث می‌شود بقیه‌ی ساندویچ را با عذاب وجدان بخورم.

@Vip Roman

تمام می‌شود و دومین نوشابه را باز می‌کنم که می‌گوید:

- خیلی آشغال و دروغگویی! عه عه عه! ما اومدیم اهواز، گفتیم تو رو چه به زن گرفتن، گفتیم چالشه، یه‌طوری فیلم بازی کردی که ماام خر شدیم. حداقل از اولش به من می‌گفتی.

خیره به بطری خالی نوشابه پرغصه می‌گویم:

- می‌گفتم که چی؟! به اسکای قول داده بودم، قرار بود معالمه‌ی دو سر سود باشه، الانم بفهمه به تو گفتم توپای اژدرو می‌بُره می‌ندازه گردنم.

#پارت‌چهارصدونودوپنج

شانه بالا می‌اندازد.

- مثلاً رفیقتم، می‌گفتی که این بار سنگینو رو دوشت تحمل نکنی.

راست می‌نشینم و دست به موهایم می‌کشم.

- قرار نبود تبدیل به یه خر عاشق بشم، قرار بود همه‌چی کشکی کشکی باشه و بعدِ این‌که تموم شد هرکی بره سی خودش. چمی‌دونستم می‌شم یه خرِ عاشقِ تو گل گیر کرده؟!

از روی صندلی بلند می‌شود، می‌آید و کنارم می‌ایستد و دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

- احمق نباش، حالا که می‌بینی وضعت بدون آسمان انقد رقت‌انگیزه، دوباره از دستش نده.

- نمی‌دم، دیگه نمی‌ذارم یه ثانیه ازم دور باشه.

یک قدم دور می‌شود که می‌گویم:

- اوهوی! من کجام رقت‌انگیزه؟!

می‌چرخد و یک نگاه به سر تا پایم می‌اندازد.

- تی‌شرت کثیف، شلوار تو خونه‌ای چهارخونه، از اونا که بابات می‌پوشه، صندل روفرشی! زیر چشماتم که یه بند انگشت گود رفته، مثل خرسم که غذا می‌خوری؟! بازم بگم؟!

حرف‌هایش باعث می‌شود تازه حواسم به خودم جلب شود و بلند می‌گویم:

- شت! شت! شت! پشمام! من با این لباسا اومدم بیرون؟! خاک تو سرم! ده بار طول و عرض این بیمارستانو رفتم و اومدم، تو خیابونم که تصادف کردم پیاده شدم! وای لعنت به من، اگه یکی دیده باشه منو، عکس گرفته باشه! وای وای آبروم می‌ره!

نچی می‌کند.

- مهران مدیری که نیستی، حالا زنت خوب شه آدم می‌شی به زندگی برمی‌گردی، شل کن، عیب نداره، شده دیگه، من فقط گفتم که معنای رقت انگیزو بدونی.

می‌ایستم و پس سرش می‌زنم.

- مورد تمسخر قرارم نده ملعون. مهران مدیری نیستم، امیرحسین موحد که هستم، مدل که هستم.

- اشکال نداره، فکر می‌کنن الگوت بنی بلانکو، دوست پسر سلنا گومزه، نفس عمیق بکش.

قبل از این‌که یک ضربه‌ی دیگر هم حواله‌اش کنم، دوست آسمان که همه‌ی مدت در محوطه و سمت دیگری بوده، سمتمان می‌آید و می‌گوید:

- ببخشید امیرآقا، گوشی آسمان برای سومین بار داره زنگ می‌خوره، مامانشه.

با دیدن نام «مامان‌جونم» روی صفحه‌ی گوشی از شدت استرس دلپیچه می‌گیرم.

مضطرب می‌پرسد:

- جواب بدم؟!

گوشی را از دستش می‌گیرم، خودم هم مردد میان جواب دادن و ندادن مانده‌ام و تماس که قطع می‌شود، گوشی را خاموش می‌کنم و در جیب شلوار مامان‌دوزم می‌اندازمش.

- نه، به هوش بیاد بعد می‌گم خودش به قوم یجوج مجوج زنگ بزنه، من چیز جواب دادن به داداشاشو ندارم.

#پارت‌چهارصدونودوشش

هر دوشان یک طور عجیبی نگاهم می‌کنن این دختر لبش را گاز می‌گیرد و محسن چپ چپ به دستم که بازش کردم و تکانش می‌دهم نگاه می‌کند و می‌گویم:

- نه نه، فکر بد نکنید، این دستمو همینطوری به نشانه‌ی عادت موقع حرف زدن باز کردم، منظورم توپ بود. منظورم چیز خاصی نبود!

همچنان بد نگاهم می‌کنند.

- منظورم جیگر جواب دادن بود! نه... منظورم اونی نبود که شماها فکر می‌کنید، می‌خواستم بگم من اعصاب جواب دادن به داداشاشو ندارم.

نگاهم را میانشان جابه‌جا می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- روزی که داشتیم می‌اومدیم تهران، داداشاش گفتن اگر یک تار مو از سر آسمان کم بشه یک طوری منو آباد می‌کنن که اون سرش ناپیدا. حالا بعد از چند ماه بگم که آپاندیس خواهرتون ترکیده، خب معلومه که اینا منو از حالتِ...

صدایم را پایین می‌آورم سرم را جلو می‌برم و دم گوش محسن می‌گویم:

- باکره!

بلندتر ادامه می‌دهم:

- در میارن! بعدش من دیگه این امیر نمی‌شم!

هردو در سکوت و همچنان یک‌طوری نگاهم می کنند. ادامه می‌دهم:

- اون‌طوری نگام نکنید، الان جواب زنگ نمی‌دم، آدمای منطقی‌ای نیستن، دیگه با خودشون فکر نمی‌کنن که آپاندیس تو شکمش بوده و من نمی‌تونستم تو دستم بگیرم ازش محافظت کنم، فکر

می‌کنن من خودم زدم آپاندیس آسمونو ترکوندم، بعدش اگه بیان زار و زندگیمو بترکونن، شما دو نفر با این نگاه عاقل اندر سفیهتون، جوابگوی من هستید یا نه؟!

دوست آسمان می‌گوید:

- به نظرم مامانش الان توی نگرانیه، جواب ندادن کار درستی نیست.

سر بالا می‌اندازم.

- درسته، شما نمی‌دونی، این تخم و ترکه‌ی حاج عبدالله خر زورن، آسمان که دختره یک دست سنگینی داره، ناگفتنی! بقیشونم همه از دم پسرن، پنج تا داداشاش و هفت هشت تا برادرزاده‌هاش میان یه بلایی سر من میارن، منم هنوز جوونم، آسمون به هوش بیاد بعد خودم زنگ می‌زنم.

گوشی‌ام زنگ می‌خورد. هین می‌کشم.

- مامانش نباشه!

چشمم که به شماره‌ی ناشناس می‌افتد هول‌تر می‌شوم اما تشر محسن که می‌گوید:

- جواب بده دیگه امیر!

باعث می‌شود فوراً جواب می‌دهم.

- الو؟

@Vip Roman

صدای پرستاری که شماره‌ام را گرفته‌بود در گوشم می‌پیچد و در این لحظه هزار و یک اتفاق و احتمال از ذهنم می‌گذرد!

#پارت‌چهارصدونودوهفت

- سلام، آقای موحد، گفتم اگر خبری از خانمتون شد باهاتون تماس می‌گیرم.

کف هردو دستم خیس از عرق می‌شود.

- بله بله، چی شده؟!

محسن دست پشت کمرم می‌گذارد و جمله‌ی پرستار که می‌گوید:

- خواستم بگم همین الان متوجه شدم که عمل خانمتون تموم شده و ایشونو منتقل کردن به ریکاوری و خداروشکر حالشون خوبه.

باعث می‌شود طوری نفس عمیق و راحت و از ته دلی می‌کشم که فکر کنم تمام سال‌های عمرم چنین احساس آرامشی را بعد از شنیدن هیچ خبری تجربه نکرده‌ام.

رو به محسن و دوست آسمان می‌گویم:

- عملش تموم شده.

و دیگر نمی‌مانم و با نهایت سرعتی که دارم داخل می‌روم. از پله‌ها بالا می‌روم و وقتی روبروی ایستگاه پرستاری می‌ایستم، نفس نفس می‌زنم و می‌گویم:

- خانوم مرسی زنگ زدید، من من باید همین الان ببینمش.

پرستار متعجب می‌گوید:

- خواهش می‌کنم ولی نمی‌شه آقا، پشت گوشی که بهتون گفتم توی ریکاوریه. صبر کنید یه کم دیگه منتقل می‌شه به بخش.

اصرار می‌کنم:

- شما بگو یه دیقه، من دیگه نمی‌تونم صبر کنم، باید ببینمش، دارم سکته می‌کنم.

سر تکان می‌دهد.

- عرض کردم نمی‌شه.

نچی می‌کنم.

- ای بابا! خانوم شما تیپ منو ببینی خودت متوجه میشی که من با چه حال و وضعیتی از خونه زدم بیرون. من حقمه که الان بخوام زنمو ببینم.

- آقای محترم، اینکه شما با چه لباسی اومدید که دلیل درستی نیست برای این‌که من بهتون اجازه بدم برید توی ریکاوری!

کنج لبم مثل مافیای فیلم‌های آمریکایی بالا می‌رود.

- نه خانوم! انگار شما متوجه نیستی من کی‌ام؟!

اخم می‌کند و می‌گوید:

- نه آقا من متوجه نیستم، اصلاً گویا اشتباه کردم که دلم سوخت و گفتم شمارتونو بذارید این‌جا تا از حال همسرتون باخبرتون کنم.

کاملاً ناگهانی و یکهویی سر و کله‌ی یک پرستار اتاق عمل پیدا می‌شود و با ذوق و هیجان می‌گوید:

- وای خدای من! شما آقای موحد نیستی؟! همون مدل معروف توی اینستاگرام!

خب خداراشکر، همین یک قلم جنسم کم مانده بود که کسی در این اوضاع و احوال تخیلی و قاراشمیش و در این لباس‌های یک دست زیبا من را بشناسد! بعد آن محسن بیشعور می‌گوید مهران مدیری که نیستی! بیا، حالا همینطوری از در و دیوار آدم‌هایی که من را

می‌شناسند سرازیر می‌شوند! از یک طرف این پرستار و از سمت دیگر خانم میانسالی که روی ویلچر نشسته و بهیار سمت اتاق عمل هولش می‌دهد!

یکهویی می‌گوید:

- امیر آقا؟!

اینطور که این خانم صمیمانه «امیر آقا» را صدا می‌زند، به خودم می‌گویم حتماً یکی از آشناهایش را دیده، با من نیست!

هنوز جواب پرستار که منتظر نگاهم می‌کند تا مطمئن شود من همان امیر موحد هستم را نداده‌ام که خانم میانسالِ روی ویلچر، صدایم می‌زند.

@Vip Roman

- امیر آقا؟ با شمام، خودتی؟! شما تو اینستاگرام پیج داری؟ درسته پسرم؟ من هر روز استوریاتو با علاقه دنبال می‌کنم چرا چند وقته پست و استوری کم می‌ذاری مادر؟!

بختم را، بختم را سگ... سگ... سگ جویده! نه، سگ ساییده.

#پارت‌چهارصدونودوهشت

- بیا اینجا یه عکس با هم بندازیم می‌خوام برای پسرم بفرستم، اونم از فالورای شماست!

دارم از خجالت آب می‌شوم، با این شلوار کاظم پسندم، بمیرم بهتر است، البته دور از جانم.

دست‌هایم را دو طرف صورتم می‌گذارم و رو به پرستاری که با خنده‌ای حرص درار نگاهم می‌کند، می‌گویم:

- خانوم دیدی من معروفم؟! حالا می‌ذاری برم خانوممو ببینم یا نه؟!

قاطع می‌گوید:

- نه! خلاف مقرراته.

- ای خب من مقرارتونو گا...

کلمه‌ای از دهانم خارج نشده که حرفم را عوض می‌کنم.

- خب من مقرراتونو دوست ندارم!

آن پرستاری که از بخت برگشته‌ام من را شناخته جلوتر می‌آید و می‌گوید:

- خودتونید دیگه؟! آقای موحد؟! شما کجا اینجا کجا؟ کاری از دستم بر میاد براتون انجام بدم.
راستی چرا با این سر و وضعید؟!

ابروهایم را به نشانه پیروزی برای پرستار اولی بالا می‌اندازم و سمت پرستار دیگر می‌چرخم.

- خیلی لطف دارید شما سرکار خانوم، محبت دارید به این حقیر، حالا اینکه چرا با این سر و وضع اینجا هستم مهم نیست، یعنی به لباسام توجه نکنید.

عرضم به خدمتتون که همسرم توی ریکاوریه و همکارتونم خیلی کم لطفی می‌کنن، اجازه نمی‌دن من برم ببینمش.

خانم میانسال هم که ول کن نیست می‌گوید:

- آقای موحد؟ امیر آقا؟!

چه کنم؟ محبوبیت است و هزار دردسر! ناچار می‌چرخم و کمی خوش و بش می‌کنم. کاش رهایم کنید ملعونین، دلم پیش آسمان است.

ذوق زده رو به بهیاری که پشت ویلچر ایستاده می‌گوید:

- آقا می‌شه قبل از اینکه برم اتاق عمل، منو ببری پیش امیر آقا عکس بندازم؟!

گوشی‌اش هم که گویا زیر لباسش مخفی کرده را در می‌آورد و می‌گوید:

- یه عکس؟

قلب رئوفم مگر نه گفتن هم بلد است؟!

عکسمان را هم می‌گیریم و خانم میانسال وارد اتاق عمل می‌شود، می‌چرخم و رو به پرستاری که او هم گوشی به دست می‌خواهد عکس بگیریم، با نهایت مظلومیت و با نگاهی شبیه به نگاه گربه‌ی چکمه‌پوش می‌گویم:

- آبجی، می‌ذاری خانوممو ببینم؟! بیام بیرون عکسم می‌اندازیم.

بی‌توجه به هشدارهای پرستار دیگر که می‌گوید:

- نه مؤمنی، نباید بره داخل. مؤمنی با شماام.

جواب می‌دهد:

- آره آقای موحد، چرا که نه، اسم همسر شما آسمان آدینه‌ست دیگه؟! عمل آپاندیس؟!

سر تکان می‌دهم.

- خودشه.

- عزیزم، ای جونم، چه دختر گوگولی‌ایه، اتفاقاً از وقتی یه کم نیمه هوشیار شده، همه‌اش داشت می‌گفت امیرو می‌خوام، امیر کجاست؟

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبم.

- امیر این‌جاست، مثل شیر ژیان، بریم تو خانوم.

#پارت‌چهارصدونودونه

کد را می‌زند و در از دو طرف باز می‌شود، داخل می‌شویم و هر دو سمت کنارمان کمدهای بزرگ پر از وسایل مختلف است.

فوراً یک بسته که داخلش گان و روکش کفش و کلاه است را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- سریع اینا رو روی لباساتون بپوشید که اگر سوپروایزر متوجه شد اومدید داخل، کم‌تر غر بزنه.

تشکر می‌کنم و بسته را باز می‌کنم. دست‌هایم می‌لرزد، از هیجانِ دیدنِ آسمان چنان حال عجیبی دارم که فقط خدا می‌داند و بس.

هلاک قیافه و استایلم شده‌ام، با این صندل‌ها و لباس‌های خانگی، خیلی هم فرد مناسب و پاکیزه‌ای برای داخل شدن به این بخش بیمارستان هستم.

پرستار نگاهی به دو سمتش می‌اندازد و به من که دو سه قدم عقب‌تر هستم، با دست اشاره می‌کند دنبالش بروم. جلو می‌رویم و حتی لازم نیست تا بپرسم کجا می‌توانم آسمان را پیدا کنم. صدای نالان و آمیخته با گریه‌اش می‌آید که می‌گوید:

- خدا! امیر! من امیرو می‌خوام! آی... امیرحسین!

بی‌توجه به صدای «پیس ... پیس» پرستار سمت اتاق بزرگی که سمت چپم است و کنارش تابلوی «ریکاوری» را می‌بینم، می‌دوم.

پنج تا تخت در فاصله‌های منظم از هم قرار دارند، مریض‌های در حال به‌هوش آمدن خوابیده‌اند، هرکدام طوری ناله می‌کنند و هذیان می‌گویند. بی توجه به بقیه، سمت آسمان می‌روم و انگار نفسم که گرفته‌بود، راه باز می‌کند. دستش را می‌گیرم و همچنان می‌نالد:

- من مامانمو می‌خوام، آی دلم، من امیرو می‌خوام، وای خدا درد دارم. دلم... امیر من کو؟!

لعنتی، بغض کجا بود که دارم خفه می‌شوم؟!

آرام صدایش می‌زنم:

- اسکای من این‌جاام، خوشگله منو ببین.

مشخص است تلاش می‌کند چشم باز کند اما نمی‌تواند. به هذیان‌گویی ادامه می‌دهد:

- صدای امیر میاد، دارم خوابشو می‌بینم، خدایا من امیرو دوس دارم، امیر خیلی خوشگله، امیر فقط مال منه!

نمی‌گذارد دو دقیقه آدم باشم، بغض کجاست؟! از شدت خنده کم مانده تخت را گاز بگیرم، بیشعور درونم بیرون می‌آید و می‌گویم:

- آره من تو خوابتم، بگو ببینم دیگه چیِ امیرو دوست داری؟!

#پارت‌پانصد

نالان می‌گوید:

- بغل امیرو، خدایا من امیرو می‌خوام! خدایا غلط کردم! من دارم می‌میرم دیگه امیرو نمی‌بینیم. وای امیر مهربونم...

تف! لعنتی درد دارد، نیمه هوشیار است، چرا یک‌طوری حرف می‌زند انگار زبانم لال، دور از جانِ جوان و عزیزم، دنبال جنازه‌ی من آمده؟!

- آی دلم درد می‌کنه، آی امیر کجایی منو بغل کنی من بوت کنم؟!

هم‌زمان هم دلم می‌سوزد، هم ناراحتم که در این وضعیت قرار دارد، هم خوش‌حالم که به‌خیر گذشته و بعد از چند وقت هم دیدمش، اما چه کنم؟ دست خودم نیست که در کنار همه‌ی این احساسات والای انسانی،

می‌توانم پست هم باشم! لب‌هایم را محکم بر هم می‌فشارم مبادا صدای خنده‌ام باعث شود که کسی سر و کله‌اش پیدا شود و آسمان را هوشیارتر کنم. در دلم یک «آهِ الکی مثلاً ناراحت» هم می‌کشم و گوشی‌ام را از جیبم بیرون می‌آورم. با حداکثر سرعت روی ویدیو می‌روم و ریکورد می‌کنم.

با صدایی پر خنده اما آرام می‌گویم:

- ببین امیر تو خوابته و باهات حرف می‌زنی اسکای جونم، دقیق بگو چی می‌خوای از امیر؟!

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد، الهی بگردم، کامل هم در کادر است آسمانِ دلتنگم.

- امیرم کجاست؟ امیر فقط برا منه، من دق می‌کنم از حسودی اگه امیر یکی دیگه رو دوس داشته

باشه. امیر بیا بغلم کن، امیر دلم برات تنگ شده!
آی مامان دلم، امیرحسین کجایی؟!

دستی به کلاه یک‌بار مصرفی که روی سرش است می‌کشم، به هرحال منم انسانم، عاطفه دارم.

- الهی بمیرم برات، خیلی دلت برا امیر تنگ شده؟!

- آره امیر از خوابم بیا بیرون. امیر بوسم کن.

- بگو دیگه، دلت تنگ شده؟

- دلم تنگ شده، امیر مهربونه، خیلی خوبه. دورش بگردم امیر برا منه فقط، غلط کردم تنهاش گذاشتم.

- آره عزیزم غلط که کردی، گهم خوردی خبر نداری.

سرم را نزدیک‌تر می‌برم و می‌پرسم:

- عزیزم نگفتی چیِ امیرو دوست داری؟! نظرت درمورد سیکس پک و اژدرش چیه؟!

اشک از کنار چشم‌های بسته‌اش سر می‌خورد و می‌نالد:

- آخ قلبم! الهی بمیرم برا اژدرت امیر! امیر کجایی؟ با اژدر کجایی؟! کجایی تو بی من؟! تو بی من کجایی؟! اژدر کوچولوم!

طفلی! چاوشی فکرش را هم نمی‌کرد روزی اژدر من در ترکیب آهنگش جا بگیرد! چه بر سر زنم آمده پروردگارا!

تشر می‌زنم:

- هوی! اژدر کوچولو نیست، بی‌ادب.

#پارت‌پانصدویک

حالا پشت سر هم می‌گوید:

- اژدر؟ اژدر کجایی؟ اژدر منو ببخش! اژدرِ تنومند و راست قامت، کجایی؟!

آن‌قدر آرام و بی‌صدا خندیده‌ام که رسماً روده‌بُر شده‌ام. کم مانده کف زمین ولو شوم. تمام این دو دقیقه ویدیو

با لرزش دستم که از شدت خنده تکان خورده‌ام ضبط شده. آسمان این همه برایم ابراز دلتنگی کرد، به اژدر که رسید اشک هم ریخت!

عمراً فکرش را هم نمی‌کرد روزی از فراغ پسرکم گریه کند!

کاملاً دارم از فضای به‌وجود آمده نهایت لذت را می‌برم. خصوصاً که یک آقای میانسال روی تخت بغلی به شکم خوابیده، تا جایی که میان هذیان‌هایش فهمیده‌ام پشتش را عمل کرده. حالا این‌که دقیقاً کجای پشتش را، مطمئن نیستم، اما دائم می‌گوید «یه آینه بدید من باسنمو ببینم، جایی مونده ازش دشوری بیاد یا نه؟!» اما تف و لعنت، درد و نفرین هیچ خوشی‌ای پایدار نیست، یکهویی با صدای هین بلندی که پرستار می‌کشد از جا می‌پرم و قبل از هرچیزی فیلم را سیو می‌کنم مبادا این کلکسیون اعترافات آسمان به عشق جان‌سوز من، از دست برود.

پر اخم سمتم می‌آید و می‌گوید:

- شما رو کی راه داده داخل؟!

کاملاً بی‌هدف سمت دیگری رو می‌چرخانم و نگاهم را به سقف می‌دوزم.

- آقا با شمام، این مریضا تازه از اتاق عمل خارج شدن، کی شما رو راه داده داخل؟!

ترجیح می‌دهم فکر کند دیوانه‌ام تا این‌که بخواهد سرم داد و بیداد کند و بعد هم احتمالاً حراست را بفرستد سراغم.

آرام و بی‌صدا، خودم سرم را پایین می‌اندازم و می‌خواهم از کنارش بگذرم که تند می‌گوید:

- من پدر اون کسی که جنابعالی رو این‌جا راه داده رو در میارم، این مریضا الان با کوچک‌ترین میکروبی تهدید می‌شن، اون‌وقت شما...

زیر چشمی نگاهش می‌کنم و می‌بینم که چین به بینی‌اش انداخته و می‌گوید:

- حموم هم نرفتی آقا! پاشدی اومدی تو اتاق ریکاوری؟!

آه می‌کشم، نمی‌داند آسمان داشت می‌گفت کاش بغلم کند و بویم کند.

خودم را به سرعت نور از کنارش رد می‌کنم و می‌گوید:

@Vip Roman

- زنگ بزنید به بخش بگید تا یه ربع دیگه این مریض آپاندیسی رو بیان تحویل بگیرن، داره به هوش میاد.

#پارت‌پانصدودو

لباس‌های یک بار مصرف را در اولین سطل زباله‌ی سر راهم می‌اندازم و بیرون می‌دوم.

در جای جای تنم عروسی بر پاست. پیش محسن می‌روم، می‌پرسد:

- چی شد؟! خوب بود؟! خیالت راحت شد دیگه؟!

می‌پرم، بغلش می‌کنم و همان‌طور که به گردنش آویزانم می‌گویم:

- آره دادا، دارن میارنش بخش.

می‌خندد و سعی می‌کند به عقب هولم بدهد. سفت‌تر نگهش می‌دارم.

- اسکل محبت داشته باش، من بغلت کردم توام بغلم کن.

هولم می‌دهد و می‌گوید:

- بابا خب گمشو دیگه، از وقتی دیدمت هی چسبیدی بهم هیچی نگفتم، گفتم زنش تو اتاق عمله مراعاتشو کنم، مرتیکه شیپیشو چند روزه حموم نرفتی؟ بو سگ مرده می‌دی!

عقب می‌روم و از شدت خنده روده‌بر می‌شوم.

خم شده‌ام و قهقهه می‌زنم، محسن می‌گوید:

- به‌خدا اگه می‌دونستم از این‌که بهت بگم بوی گند می‌دی انقدر خوش‌حال می‌شی، زودتر می‌گفتم از اون قیافه‌ی ناله خارج شی.

میان خنده بریده بریده می‌گویم:

- به این می‌خندم که... آسمون هذیون... می‌گفت... می‌گفت امیر کجایی... کجایی من بوت کنم!

می‌خندد و با گف دست به سرم می‌کوبد و می‌گوید:

- برو بوت کنه صد درصد هوشیار می‌شه، عقلش میاد سرجاش و حواسشو جمع می‌کنه یه وقت از تو خوشش نیاد.

سیر که می‌خندم، راست می‌ایستم و نفس تازه می‌کنم. لبخندم با یادآوری اعترافات آسمان پررنگ‌تر می‌شود

و دروغ چرا، حس خری را دارم که تی‌تاب به او داده باشند، چنان دلم غنج می‌رود که می‌خواهم از خوش‌حالی فریاد بکشم، دختره‌ی تخس من را دوست دارد، جا دارد به وقتش حسابی ماچ ماچی‌اش کنم.

محسن می‌گوید:

- پس اوضاع ردیفه، من برگردم فروشگاه، یه سرم به صافکاری می‌زنم اوضاع ماشینو بهت می‌گم. کاری داشتی زنگ بزن.

دست می‌دهیم و می‌گویم:

- حاجی مخلصتم، سایه‌ات مستدام ستون، جبران کنم.

دست بلند می‌کند.

- علی‌الحساب برا جبران برو حموم شادم کن، فعلاً.

محسن می‌رود و من دوباره وارد بیمارستان می‌شوم، پرس و جو می‌کنم و به بخشی که آسمان آن‌جا بستری است می‌روم.

خوش و خرم و درحالی‌که دست در جیب‌های شلوار شیک و تکم دارم، از پرستار می‌پرسم:

- سلام علیک، خانوم من کجاست برم پیشش؟!

#پارت‌پانصدوسه

- ساعت ملاقات نیست آقا.

- نه ملاقات نه، خانوممو تازه از اتاق عمل آوردن، من همراهشم، آسمان آدینه.

ابروهایش بالا می‌پرد.

- این‌جا بخش زنانه آقا، همراه مَرد ممنوعه.

نچی می‌کنم.

- ای بابا، زن من همراه نداره، من باید برم پیشش.

- عرض کردم نمی‌شه آقا.

عصبی می‌شوم.

- کجاست مسئولتون؟ رئیستون؟ هرکی، بگید من برم با خودش حرف بزنم.

- آقای محترم...

حرفش را قطع می‌کنم و از پوسته‌ی خوش اخلاقم خارج می‌شوم و با جدیت می‌گویم:

- خانوم، اگر می‌بینی من با این سر و وضع و این لباسا اومدم این‌جا، از خُلی و دل‌خوشیم نبوده که، زنگ زدن بهم گفتن حال همسرم تو دانشگاه بد شده و تو آمبولانسه، رسیدم این‌جا و سی دور ایست قلبی کردم تا صحیح و سالم از اتاق عمل اومده بیرون، حالا دارم می‌گم همراه نداره، ما تهرون کسی رو نداریم، خانواده‌هامون اهوازن، همه‌کس اون دختری که تازه عمل شده الان و این لحظه منم، همه‌ی دار و ندار منم اونه که دلم

پیششه، پس من اگه آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون بره، شده این بیمارستانو خراب می‌کنم ولی شبو پیشش می‌مونم. حالا بهم بگو که من می‌تونم اتاق وی‌آی‌پی بگیرم تا همراهش باشم یا نه؟ البته اگه بگی نه هم، من بازم می‌مونم.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد، کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- بذارید هماهنگ کنم ببینم طبقه‌ی بالا که وی‌آی‌پی هست، اتاق خالی داریم یا نه؟

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- باید خالی باشه، نباشه هم می‌خوام که همین الان همسرمو منتقل کنن یه بیمارستان دیگه.

تلفن را به دستش می‌گیرد و می‌گوید:

- چند لحظه اجازه بدید لطفاً.

منتظر می‌مانم و مکالمه‌اش که تمام می‌شود می‌گوید:

- اتاق‌های بالا پره، همین طبقه بمونید اتاق در اختیار خودتونه، فقط لطفاً برای رعایت حال و راحتی مریض‌ها که خانوم هستن، سعی کنید بیرون از اتاق نیاید.

حرفش تمام نشده که دو پا دارم، دو پای دیگر هم قرض می‌کنم و یورتمه کنان سمت اتاقی که صدای گریه و ناله‌ی آسمان را از آن می‌شنوم، می‌روم.

#پارت‌پانصدوچهار

*آسمان

از وقتی که چشم باز کردم و دیدم همراه چند نفر دیگر که کنار تختم هستند، به طبقه‌ی دیگری منتقل می‌شوم، هم دردم با نهایت قدرت برگشته و هم کاملاً هوشیارم.

یک چیزهای تار و محوی یادم می‌آید، از قربان صدقه‌ی امیر رفتن! که امیدوارم خواب دیده باشم، خواب بود دیگر! خواب بود، چون صدای امیرحسین را هم می‌شنیدم، او را که این اطراف ندیده‌ام، شاید حین بیهوشی خوابش را دیده‌ام، امیدوارم خواب و خیال بوده باشد.

درد امانم را بریده، به تخت چنگ می‌زنم و دیگر کنترل ناله و گریه‌هایم دست خودم نیست. در این لحظه احساس می‌کنم بیش‌تر از تمامِ چند ماهِ اخیر مامان‌جونم را می‌خواهم. صدایی آشنا به گوشم می‌رسد! گوش تیز می‌کنم، امیرحسین است. امیر است که می‌گوید «

همه‌کس اون دختری که تازه عمل شده الان و این لحظه منم، همه‌ی دار و ندار منم اونه که دلم پیششه »

دلم گرم می‌شود. تلاش می‌کنم دست بالا ببرم و زنگ پرستاری را بزنم تا بیایند و مسکنی تزریق کنند. اما دردم آن‌قدر زیاد است که وقتی نیم سانت جابه‌جا می‌شوم، احساس می‌کنم ممکن است از ناحیه‌ی شکم نصف شوم. چشم به در می‌دوزم تا ببینم واقعاً امیر این‌جاست و داخل می‌آید یا نه.

صدای پاهایش را می‌شناسم و حالا نمی‌دانم گریه می‌کنم یا می‌خندم.

دستگیره را پایین می‌دهد و سرش را داخل می‌آورد، انگار دنیا را به من داده‌اند.

- دالی! اسکای من کوجایه؟

@Vip Roman

می‌خندم و شکمم تیر می‌کشد. بی‌خیال هرچه که قبلاً گفته‌ام و بینمان پیش آمده، دلتنگ، یک دستم را باز می‌کنم و با صدایی گرفته و پر درد می‌گویم:

- بغلم کن امیر.

لعنت بر زبانی که بی‌موقع بجنبد. چنان خودش را روی تنم می‌اندازم که نفسم یک بار بند می‌آید و دوباره برمی‌گردد.
وحشت زده از صدای خفه‌ی جیغم، خودش را از روی تنم بلند می‌کند و به صورتش ضربه می‌زند.

- خاک تو سرم، حواسم نبود مصدومی! خوبی الان؟!

اشک در چشم‌هایم حلقه زده و می‌نالم:

- فکر کنم بخیه‌هام پاره شد امیر، چرا آدمیزادی رفتار نمی‌کنی تو؟!

#پارت‌پانصدوپنج

یک لبخند مکش مرگ‌ما تحویلم می‌دهد که خرم کند. نه، گویا معجزه‌ای در این چند هفته دوری‌مان اتفاق افتاده! خم می‌شود و کاملاً شبیه به یک جنتلمن، پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- تو که منو کشتی بیبی، نگفتی یه تار مو از سرت کم شه...

میان حرفش می‌پرم و می‌گویم:

- به خانوادم چه جوابی پس بدی؟!

چپ چپی نگاهم می‌کند و به کمک شستش، ضربه‌ای با ناخن انگشت وسطش به پیشانی‌ام می‌زند.

- خاک تو سرت، کله پوکی دیگه، بی‌ادب. نه‌خیر، استثنائاً این‌بار به‌خاطر خودت بود.

محبت‌هایش هم عجیب و غریب است، می‌خندم و ناله‌ام بلند می‌شود.

- آی خیلی درد دارم، امیر بگو بیان بهم یه مسکن بزنن، دارم می‌میرم.

- اکی، بذار بهشون بگم، انقدر امروز با پرستارای این بیمارستان بحث کردم، بیرونم نکنن خوبه.

می‌رود و وقتی برمی‌گردد می‌گوید:

- نچ، این خانوم پرستاره عنقه، شبیه پرستارای سبیلوی زمان جنگه که تو فیلما نشون می‌دن. گفت خانومت مسکن گرفته دیگه بهش نمی‌زنیم، بعدم گفت شیش قلو طبیعی که نزاییده، یه عمل آپاندیس که این همه ادا و اطوار نداره!

بهم برمی‌خورد. دلخور نگاهش می‌کنم و بغضی می‌گویم:

- یعنی چی؟ یعنی من دارم ادا در میارم و خودمو لوس می‌کنم؟!

به سبک خودش، تخس و موذیانه نگاهم می‌کند، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- چی بگم والا! اگه می‌خوای بیش‌تر نازتو بکشم، خودجوش می‌کشم. می‌خوای بغلم کنی بوم کنی حالت خوب شه؟!

حرصی می‌گویم:

- لج منو در نیار امیر، من دارم از درد می‌میرم، یعنی چی که بهم می‌گی اگه می‌خوای ناز کن؟! مگه من عقده‌ی محبت و توجه دارم؟!

لبخندی دندان‌نما می‌زند.

- نداری اسکای جون؟!

دندان بر هم می‌سابم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- همین پایه‌ی سرمو برمی‌دارم می‌کنم اون‌جات که نباید بکنم!

- وازلین بمالم قبلش؟!

با تلفیقی از گریه و خنده و حرص صدایش می‌زنم:

- امیر!

- جونم؟! خب باید اول آماده‌ام کنی دیگه، خشک خشک می‌خوای این پایه سرمو فرو کنی تو من؟! حق استفاده از وازلینم ندارم؟!

- خیلی کثافتی!

- تو این بازی کثیفو شروع کردی زیبای فاقد آپاندیس.

#پارت‌پانصدوشش

گریه می‌کنم.

- امیر برو، من بدون همراه حداقل حرص نمی‌خورم و فقط درد دارم. الان هم درد دارم هم حرص می‌خورم.

بی‌توجه به حرف من، متفکر می‌پرسد:

- نداشتن آپاندیس نقص عضو محسوب نمی‌شه؟! یعنی می‌خوام بدونم تو بدون آپاندیس معیوب

نیستی؟! نمی‌شه به عنوان فحشی توهینی چیزی علیهت استفاده کنم ازش؟!

به سختی دستم را دراز می‌کنم و پایه‌ی سرم را که می‌گیرم، زیر خنده می‌زند.

- خب بابا، ساکت می‌شم، بگو من چی‌کار می‌تونم برات بکنم؟

اشک‌هایم را پاک می‌کنم، مردد نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- دستشویی دارم.

- خب، یک یا دو؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

بغضم سنگین‌تر می‌شود.

- یک.

ریلکس می‌گوید:

- خب بابا، شل کن راحت باش!

چشم‌هایم گشاد می‌شود و بهت‌زده می‌گویم:

- رو تخت؟!

عاقل اندر سفیه نگاهم می‌کند و باز هم ضربه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند.

- مگه سوند نداری؟! رو تخت چیه دختر بد؟! توهم زدی!

کلافه چشم‌هایم را در کاسه می‌چرخانم.

- نه، اگه سوند داشتم به نظرت احساس ترکیدن می‌کردم؟!

حرفم را باور نمی‌کند! پتو را کنار می‌زند و می‌گوید:

- عه! راست میگیا! پس پاشو، پاشو خودتو جمع کن این عمل سرپایی بوده که سوندم بهت نزدن. این پرستار سیبیل چخماخیه بنده خدا یه چیزی می‌دونست که بهم گفت زنت داره خودشو لوس می‌کنه.

مشتی به شکمش که نزدیکم است می‌زنم و می‌گویم:

- برو بیرون، اصلاً برو پیش همون پرستاره بشین.

- فکر نکنم همراه بخواد، بپرسم ازش؟

کلافه نگاهش می‌کنم، می‌پرسد:

- اسکای مگه از این عملا که شکمو سولاخ سولاخ می‌کنن، چی چیه اسمش؟ از اونا نکردن تو رو؟!

- نه خیر، آپاندیس تو شکم من ترکیده بود عمل من لاپاروسکوپی نبوده. عمل باز انجام شده روم، تو چرا نمی‌فهمی من واقعاً درد دارم؟! چرا تحت هر شرایطی مسخره بازی در میاری؟!

#پارت‌پانصدو‌هفت

لحنش مهربان می‌شود، دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- خب عزیز من، خوجل موجل بی آپاندیسِ من، اگه می‌تونی بلند شی، من کمکت کنم بری دشوری، اگه نه لگن بذارم برات، ها؟!

هین می‌کشم.

- وای نه!

- خب نه و زهرمار، تو اون همه جلوی من گوزیدی، جیش عار و ننگه؟!

چشم گشاد می‌کنم.

- امیرحسین! کِی؟!

پوزخند می‌زند.

- هه! روز عروسیمون، خودتو می‌زنی به اون راه فکر می‌کنی من یادم می‌ره؟! خیر خانوم، تاریخ فراموش نخواهد کرد.

بی‌حرف رو برمی‌گردانم.

- قهر نکن، بیا بغلم کن بوم کن غم و غصه‌هات یادت می‌ره.

- دست از سرم بردار، اصلاً دسشویی ندارم.

- بوم نمی‌کنی؟!

Exchange group 2344

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- عه! توام می‌بینی من درد دارم، تو شرایط خوبی نیستم، اعصاب ندارم، چیه هی گیر دادی بو کنمت؟! چند روزه حموم نرفتی امیر؟!

با شیطنت می‌خندد و چشم تنگ می‌کند.

- بوی منو دوست داری که.

بزاقم را می‌بلعم، نکند حرفی زده باشم که شنیده؟! نه، خدانکند، اگر جلوی این بشر کلامی از دهانم بیرون می‌آمد که دست از سرم برنمی‌داشت، پس خودم را به ندانستن می‌زنم. گوشی‌اش زنگ می‌خورد و یکهویی به پیشانی‌اش می‌زند و می‌گوید:

- وااای! آسمون مامانت خوار ما رو نابود کرد انقد زنگ زد، بیا دردت به باسن دشمنات، بیا بگیر باهاش حرف بزن، منتها نالان و بدبخت و دردمند نه.

چند ساعت است با مامان حرف نزده‌ام و امیرحسین هم که گوشی را جواب نداده، خدا می‌داند چه فکرهایی که نکرده‌اند. مردد و با ترس و لرز و اضطراب گوشی او که نام
« مادرزن» رویش افتاده را می‌گیرم. می‌گوید:

- جواب بده دیگه، جون تو حس شیشمم می‌گه قراره خشتکمو بکشن رو سرم، من چیزشو نداشتم تا تو توی اتاق عمل بودی جواب زنگ کسی رو بدم.

سر تکان می‌دهم و قبل از این‌که قطع شود، تماس را وصل می‌کنم. هنوز الو را نگفته‌ام که صدای جیغ کوتاه و پر از استرس مامان را می‌شنوم!

- خدا شاهده بلایی سر یکی یه‌دونم آورده باشی که جواب نمی‌دی، پسرامو می‌فرستم سراغت تا...

صدای گوشی زیاد است و می‌بینم که چشم‌های امیر هم گرد می‌شود. قبل از این‌که مامان بیش‌تر ادامه بدهد می‌گوید:

- سلام مامان‌جون، منم، گوشی امیر دست منه!

مکثی می‌کند و جیغ می‌کشد.

- یا پنج تن آل عبا! صدات چرا همچین شده مادر؟!

#پارت‌پانصدوهشت

امیر از این سمت به سر و صورت خودش می‌کوبد و لب می‌زند:

- ناله نکن، درست حرف بزن.

انگار دست خودم است، خب درد باعث بی‌حالی‌ام شده. هرچه تلاش می‌کنم تا عادی حرف بزنم باز هم از صدایم مشخص است حالم خوش نیست.

- مامان چیزی نشده خیالت راحت!

- یا خود خدا! تو صدات داره می‌لرزه، تو بی‌حالی، گریه کردی؟! از صبح درست جواب منو ندادی، هزار بار زنگ زدم، شوهرت دست روت بلند کرده؟! ای وای بر من!

امیر متعجب به خودش اشاره می‌کند و آرام می‌گوید:

- من چی‌کاره بیدم؟!

- اگه اذیتت کرده بگو تا اولین بلیت هواپیما رو بگیریم، همگی بیایم و...

دلم به حال امیرحسین که این‌طور بال بال می‌زند، می‌سوزد. می‌گویم:

- نه مامان‌جون، این چه حرفیه؟ امیر کاری نکرده که، من بیمارستانم!

امیرحسین وا رفته نگاهم می‌کند، بعد دو دستش را به معنای «خاک بر سرت» سمتم می‌گیرد، سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- ریدم تو اون مدلِ خبر دادنت، ننت سکته می‌کنه خب!

می‌خواستم درستش کنم، گویا بدتر خراب کردم. مامان‌جون و بعد هم آقاجون اصلاً مهلت نمی‌دهند درست توضیح بدهم. هرچه می‌گویم

الان خوبم و خطر رفع شده، انگار متوجه نمی‌شوند و در آخر وقتی مامان با گریه و ناراحتی می‌گوید:

- ما می‌آیم تهران، گوشی را قطع می‌کند.

مات و مبهوت گوشی را از کنار گوشم برمی‌دارم و خیره‌ی امیرحسین می‌شوم. کمی به صورتم زل می‌زند و بعد می‌گوید:

- ها! برا من شیش هزار متر زبون داری، از این‌جا تا اهواز زبونی، مامان و بابات داشتن می‌گفتن میایم سر این پسره رو می‌بریم می‌ذاریم رو سینه‌اش، همین‌طوری خیت و مات منو نگاه می‌کردی!

دلخور می‌گویم:

- من برای این‌که فکر نکنن تو اذیتم کردی زود گفتم بیمارستانم.

صورتش را جمع می‌کند و دست روی سینه‌اش می‌گذارد.

- لطف کردی بزرگوار.

نالان می‌گویم:

- می‌خوان بیان تهران.

آه می‌کشد و سری به تأسف تکان می‌دهد.

- خاک بر سر شدیم، عیب نداره آدرس نمی‌دیم.

- آی آقا! خانواده‌ی منن‌ها!

سر تکان می‌دهد.

- صحیح، حواسم نبود، عیب نداره، قدمشون رو چش و چالمون، دو نفرن دیگه، بنده خداها میان یکی دو روز می‌مونن خونه‌ی ما، خیالشون راحت می‌شه دختر تازه عروسشون رو پر قو خوابیده، بعدشم می‌رن.

با تکه و کنایه ادامه می‌دهد:

- دیگه منم مجبورم در دهنمو گِل بگیرم و زبونمو مهر و موم کنم که نگم ایشون منو ول کرد و رفت خوابگاه، ایشون الکی گفت تو را من برگزیدم و از میان این فلان فلان شده‌ها ولی برگزیده‌اشو ول کرد، دهنمو ببندم نگم زنم گذاشت و رفت.

#پارت‌پانصدونه

همین‌طور یک بند ادامه می‌دهد:

- که ایشون پشت پا زد به بختش، به زندگیش، به عشق بی انتهاش به من، نذاشت مهر عقدناممون

خشک شه بعد بره از من جدا زندگی کنه، لال می‌شم و نمی‌گم که...

متعجب می‌گویم:

- امییر! هوچی بازی در نیار! چرا یه‌طوری حرف می‌زنی انگار ما توی یه رابطه‌ی واقعی بودیم و از قبلش قرار نبود به زودی تمومش کنیم؟!

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- برو بابا، این‌که گذاشتم بری اشتباه بود، اگه تو خونه و جلو چشم خودم بودی که این اتفاق نمی‌افتاد، حداقل آپاندیست نمی‌ترکید، اگه دیر رسونده بودنت بیمارستان من چه گِلی به سرم می‌گرفتم؟! نباید بهت اجازه می‌دادم بری.

درد و فشار روی مثانه و کلافگی از اوضاع پیش آمده و این‌که امیرحسین یک‌طوری حرف می‌زند انگار اختیار همه‌ی زندگی‌ام را دارد، کفری‌ام می‌کند و تند جواب می‌دهم:

- من لَنگ اجازه‌ی تو نبودم که امیر! من حق طلاق هم دارم، یادت که نرفته، می‌تونم هر وقت که بخوام...

حرفم را قطع می‌کند.

- خیلی پررویی آسمون، اگه این‌طوریه که هی می‌خوای حق طلاقتو به رخ من بکشی که خودم بهت دادمش، منم می‌تونستم به ازای این مدت که نبودی برم عدم تمکین بگیرم، ها؟!

هیستریک می‌خندم و شکمم تیر می‌کشد.

- تو بهم دادی‌اش؟! تو حق طلاق دادی چون توافقمون بود، چون این ازدواج یه معامله‌ی دو سر سود بود. یادته؟! چرا من حس می‌کنم آلزایمر گرفتی؟!

کمی سکوت می‌کند و بعد می‌گوید:

- توافق بود، دیگه نیست. من اصلاً ریدم وسط هرچی توافق و قول و قراره. منِ لعنتی که اومدم دم خوابگاه و التماست کردم برگردی، گفتم من مانع درس خوندنت نمی‌شم، گفتم تو خونه راحت‌تری تا توی خوابگاه، اما افتادی سر لج و گفتی الا و بلا نه.

بغض به گلویم فشار می‌آورد، چه‌طور بگویم که ترسم از علاقه‌ام بود؟! چه‌طور حالی‌اش کنم که می‌ترسیدم عاشقش شوم که حالا می‌دانم شده‌ام!

چانه‌ام می‌لرزد و چشم‌هایم تَر می‌شود که می‌گوید:

- چرا هیچی نمی‌گی؟! ها؟! منو دق دادی الان خوش‌حالی؟!

برای خالی کردن حرصم می‌گویم:

- الان مثلاً باور کنم نبودن من ناراحتت کرده؟! والا تو که خوبم چاق شدی! اتفاقاً نبودنم بهت ساخته.

آه می‌کشد و دو سمت شکمش را می‌گیرد و می‌گوید:

- اینا رو می‌گی؟! اینا درد و غم و ورمه اسکای، اینا رو ببین و باور نکن، اینا غصه‌ست! این دعواام همین‌جا به‌خاطر این‌که دلم برات می‌سوزه چون تو یه ناقصِ فاقدِ آپاندیسی، خاتمه می‌دم. الانم بیا بغل آقایی ببرمت جیش کنی!

#پارت‌پانصدوده

تردید دارم، می‌گوید:

- لگن بیارم؟!

- نه نه، چندشم می‌شه.

- خب بغلت می‌کنم، این سرم کوفتی‌ام باید ببریم تو دشوری.

قبل از این‌که بغلم کند، کمی خیره نگاهم می‌کند، پشت هر دو پلکم را می‌بوسد و می‌گوید:

- گریه نکن دیگه، کثافت با این چشای سگیت دل سنگم آب می‌کنی، من که قلبم گنجشکیه.

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- امیر می‌شه نرم دستشویی؟ یه ساعت دیگه صبر می‌کنم، بعد خودم می‌رم.

- نچ نمی‌شه، دلدرت مضاعف می‌شه بدبختِ خدا زده.

راست می‌ایستد و می‌گوید:

- تو و محسن صد بار بهم گفتید بوی عرق می‌دم، اگه نیای بریم، یه کاری می‌کنم عطر تنم بیش‌تر تو فضای اتاق آکنده بشه‌ها.

دو دستش را مثل مرغی که بال می‌زند تکان می‌دهد، نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم و خندیدنم مساوی می‌شود با آخ بلندی که بر اثر درد از گلویم خارج می‌شود. هین می‌کشد و با یک دست پشت دست دیگرش می‌زند و می‌گوید:

- جیش کردی به خودت؟! ای خاک...

حرفش را قطع می‌کنم.

- گمشو، دردم گرفت. امیر به خدا مسخره بازی در بیاری به پرستار می‌گم بیاد بیرونت کنه‌ها.

ابرو بالا می‌اندازد.

@Vip Roman

- عمراً برم، به‌خاطر توام نباشه، به‌خاطر پولی که بابت این صندلیِ تخت شو قراره بدم، مجبورم بمونم. تازه پول اینو بی شام با من حساب کردن. حالا پرستار قیمت حدودی گفت، بعداً که برم حسابداری معلوم می‌شه، نمی‌دونم اینا فکر کردن من ممکنه پایه‌های این صندلی رو بِکَنم و بُکُنم تو ...ونم که انقدر حساب کردن؟! چه خبره؟!

خنده‌ام و گریه‌ام قاطی شده.

- امیر دارم می‌ترکم.

- آهان، بریم بریم.

خدا می‌داند با چه اعمال شاقی به سرویس بهداشتی می‌رویم. من را بغل می‌کند، من پایه‌ی سرم را با دست هول می‌دهم و بعد من را روی توالت فرنگی می‌نشاند

و خودش با پایه‌ی سرم کنار در می‌ماند و چشم می‌بندد و می‌گوید:

- جیشت تموم شد بگو بیام بشورمت.

می‌خندم و می‌گویم:

- زهرمار خودم می‌تونم، تو فقط چشماتو باز نکن.

چه‌قدر هم که حرف گوش‌کن است، تا کمر در سرویس بهداشتی خم شده و نگاه به دوش تلفنی می‌کند.

- چون خیلی بو می‌دم، بیام این‌جا یه دوش بگیرم، ها؟! فقط حیف لباس تمیز ندارم.

فکر می‌کنم شوخی می‌کند اما نیم ساعت بعد، با یک لباس سفید خال خالی مخصوص بیمارهای بستری،

مقابلم ایستاده و حوله‌ای که در ساک بیمارستان بوده را به موهای خیسش می‌کشد.

می‌گوید:

- آخیش، سبک شدم، کاش روشور بود کیسه می‌کشیدم.

متعجب می‌گویم:

- آخه این چیه پوشیدی؟!

یک تکه و مثل پیراهن است و از پشت بند دارد و قدش تا سر زانویش رسیده.

مقابلم ژست می‌گیرد و مثلاً دلبری می‌کند.

- بهم میاد سیسی؟! از یکی از این اتاقا کش رفتم، لباسای خودم تمیز نبود خب.

لب می‌گزم.

- دزدی مگه؟!

چپ چپ نگاهم می‌کند.

- لباس شب دست‌دوز نیست که، یه متر پارچه تیترونه! من هرچی بدزدم بازم اندازه‌ی پول این صندلیه نمی‌شه.

- حالا بی لباس می‌خوای چی‌کار کنی؟!

- گفتم محسن بیاره، لباسو ولش کن، شرتمو شستم انداختم رو شوفاژ تا خشک شه. این پشتش بند داره من جرأت نمی‌کنم دو قدم راه برم مبادا بندش باز شه، تمام باسن ماسنم بیرونه!

دیگر نمی‌توانم خودم را کنترل کنم، از شدت خنده کم مانده بی‌هوش بشوم. استایلش فوق‌العاده شده، جان می‌دهد عکس بگیرد و در پیجش آپلود کند آقای مدلینگ.

#پارت‌پانصدویازده

فکرم را به زبان می‌آورم و می‌گویم:

- جون می‌ده با این استایلت ویدیو بگیری و پست کنی، ویوی میلیونی می‌گیری.

یک نگاه پوکر سمتم حواله می‌کند و بعد گوشی به دست می‌گوید:

- نشنیده می‌گیرم اسکای، هرچند که از خیلی چیزا می‌شه ویدیو گرفت ولی دیگه نه لباس بی در و پیکر من که.

شرتش که شسته را روی رادیاتور جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- حالا غذایی که سفارش دادمو چه‌جوری تحویل بگیرم؟!

بر اثر دریافت مسکن خوابالود شده‌ام، خمیازه‌ی بلند بالایی می‌کشم و درحالی‌که با درد شکمم و گرسنگی

می‌جنگم، لبخند نصفه‌نیمه‌ای می‌زنم و شانه بالا می‌اندازم:

- آخی، اگر لباست مناسب بود بهت می‌گفتم برو و از دم در بیمارستان مثل آدم بگیر.

ابروهایم را بالا می‌اندازد و دستم را به سمت لباسی که پوشیده می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- اما خب، این لباس تورو به آدمیزاد شبیه نکرده،

- بی ادب خودتم همین تنته.

- من عمل کردم.

- خب حالا، منم می‌تونم تظاهر کنم بیمارم، غذام الان می‌رسه، چی‌کار کنم؟!

لحاف را روی سرم می‌کشم.

- بذار من برم امیر، تعارف نکن تو رو خدا.

آه می‌کشد، ملحفه را کنار می‌زنم و نگاهش می‌کنم که چشم‌هایش را ریز کرده، انگار که دارد چیزی را سبک‌سنگین می‌کند. دست به سینه می‌شود و با تأسف می‌پرسد:

- تا حالا شده یه بار غذا رو بگیری و بگی مهمون من؟ اگه مهمون تو می‌شم، برو بگیر.

با دهان نیمه باز نگاهش می‌کنم که شستش را به نشانه‌ی لایک بالا می‌گیرد.

- آها! حله، تو بیماری.

- آره هم بیمارم، هم درد دارم هم بی‌حوصله‌ام، تا همین الانم بزرگواری کردم بیدار موندم.

چشم‌هایش را می‌چرخاند و از کنار تخت بلند می‌شود. نگاهش روی من و ملحفه‌ای که تا دم چانه بالا کشیده‌ام، می‌لغزد:

- تو بزرگواری؟! من سخاوتمندم که با این وضع موندم پیش تو، اگه بی لباسم چون عجله‌ای اومدم تو رو ببینم.

- باشه مرسی، ولی انقد بیشعوری می‌خوای جلوی من غذای بیرونی بخوری. من باید ناشتا باشم یزید.

لبخندش عمق بیش‌تری می‌گیرد، دست روی پیشانی‌ام می‌کشد و می‌گوید:

- با غصه می‌خورم جون جفتمون.

#پارت‌پانصدودوازده

*امیرحسین

نگاه به گوشی‌ام می‌اندازم، پیک اسنپ‌فود نزدیک است. رو به آسمان که ناله می‌کند می‌گویم:

- به جون حاج کاظم قسم معده‌ام داره فغان می‌کنه، می‌شنوی صدای شکممو؟!

- باشه برو غذاتو بگیر من که چیزی نگفتم.

- اون نگاهت از صدتا فحش ناموسی بدتره.

رو برمی‌گرداند و شانه بالا می‌اندازد.

- برداشت آزاده.

- اون لباسامو دیگه نمی‌خوام بپوشم، با چی برم پایین اسکای؟!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- تو که ترفندای زیادی بلدی، از من می‌پرسی؟!

راست می‌گوید، من خودم مغز متفکرم.

لای در را باز می‌کنم و نگاهم را اطراف می‌چرخانم. در انتهای راهرو یک زن را می‌بینم که دستش روی شکمش است، ولیچر هم کنارش است اما راه می‌رود. خب پس، این خانم حامله که سالم است و نیازی به ویلچر ندارد! مردم هم خوششان می‌آید شوآف کنند!

یکی از پرستارها هم روپوشش را در می‌آورد و در حالی‌که آن را روی صندلی‌اش می‌گذارد غر می‌زند:

- بتادین ریخت روش، لعنتی.

@Vip Roman

لبخند می‌زنم و دستم را به نشانه‌ی شکرگزاری بالا می‌گیرم. خدایا شکرت که همیشه هوایم را داری.

می‌خواهم بیرون بروم که آسمان هین می‌کشد:

- این‌جا بخش زنانه، نری آبروریزی در بیاری امیر!

لبخندی پیروزمندانه می‌زنم.

- سرورت حواسش به همه چی هست، نگرانم نباش لیدی.

چپ چپ نگاهم می‌کند.

- اگه پرتت کنن بیرون من تا صبح تنها می‌مونم.

سری به تأسف تکان می‌دهم و آه می‌کشم.

- هر کی به فکر خویشه. من رفتم، الان دبل چیز برگر نازنیم با سیب زمینی مخصوص و نوشابه می‌رسه.

پا بیرون می‌گذارم و اطراف را با دقت نگاه می‌کنم. راهرو خالی‌ست و جز خانم باردار کسی را نمی‌بینم.

دستم را پشتم می‌گذارم و دو سمت لباس را به می‌چسبانم. اول خودم را به استیشن می‌رسانم، خم می‌شوم و از روی صندلی روپوش را برمی‌دارم و می‌پوشم. تنگ است اما خب، همین که ماتحتم را می‌پوشاند راضی‌ام. بعد هم بدون این‌که حواسم به قد لباس باشد که از بالای زانو برهنه‌ام، خیلی جدی کنار زن باردار می‌روم و می‌گویم:

- خانم، ببخشید! من از پرسنل بیمارستانم، گفتن تایم استفاده از ویلچر توی این بخش تموم شده! باید برگرده به بخش دیگه، مرسی از همکاری‌تون!

#پارت‌پانصدوسیزده

زن حیرت کرده، نگاهم می‌کند. خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و با چهره‌ای کاملاً جدی، پشت ویلچر می‌ایستم که می‌گوید:

- آقا من باردارم ویلچرمو کجا می‌برید؟!

- ای بابا خواهر من، بردارید، زائو که نیستید، ده دیقه‌ست دارید راه می‌رید از این‌جا تا اتاقتم راه برو.

@Vip Roman

- ولی من...

در این شرایط فضولی‌ام گل کرده، می‌پرسم:

- علت بستریتون چیه؟!

صادقانه می‌گوید:

- قند خونم باید کنترل بشه.

با جدیت سر تکان می‌دهد:

- خب کنترل قند خون نیاز به ویلچر نداره، با اجازه!

تند می‌روم و می‌شنوم که می‌گوید:

- ببخشید آقا شما راست گفتید که از پرسنل هستید؟! چرا لباس بیمار تنتونه؟!

خودم را به نشنیدن می‌زنم و تا آسانسور تقریباً می‌دوم. حالا بماند که چه‌قدر سلام و صلوات فرستادم تا آسانسور خالی باشد و با کسی روبه‌رو نشوم. به محض این‌که داخل می‌شوم

روپوش را در می‌آورم، زیرم می‌گذارم و روی ویلچر می‌نشینم.

در آینه نگاهی به خودم می‌اندازم و موهایم را به هم می‌ریزم تا ژولیده به نظر برسم. به خودم غر می‌زنم:

- خاک تو سرت، همین مونده بود، ویلچر دزدی کنی برا غذا. البته خاک تو سر محسن که هنوز برام لباس نیاورده.

@Vip Roman

همین‌طور که با قیافه‌ی نالان روی ویلچرم و با بدبختی و به چوخ رفتن هولش می‌دهم، به در نگهبانی می‌رسم. ناگفته نماند بین راه هم یک شیر پاک خورده‌ای گفت:

- آقا شما مریضی می‌خوای کمکت کنم هولت بدم؟!

من هم که دلم نیامد رویش را زمین بیندازم، با کمال میل استقبال کردم تا مرد مهربان را به ثواب برسانم.

از همین‌جا، کنار نگهبانی، پیک را که آن سمت دیگر خیابان، روبه‌روی در بیمارستان ایستاده را می‌بینم.

می‌خواهم برایش سوت بزنم و دست تکان بدهم که نگهبان با نگاهی شکاک خیره‌ام می‌شود.

- آقا، کجا تشریف آوردی؟! شما مگه مریض نیستی؟!

آه می‌کشم.

- دکتر گفت یه کم بیام تو هوای آزاد.

مشکوک شده، از اتاقک بیرون می‌آید و زمزمه می‌کنم:

- یا امیرالمؤمنین، شر نشه.

می‌پرسد:

- می‌خوای تسویه نکنی فرار کنی آره؟! آنژیوکتت کو؟! دستبند اسم و مشخصاتت کو؟!

بزاقم را می‌بلعم و ترسیده می‌ایستم، یادم می‌افتد پشت لباسم باز است و فوراً دوباره روی ویلچر می‌نشینم.

مقابلم ایستاده، اخم می‌کند و مچگیرانه می‌گوید:

- چی شد؟! نشستی باز!

ناله می‌کنم:

- آقا من پر و پام ضعف داره بیش‌تر از سه ثانیه سر پا باشم ثانیه‌ی چهارم پخش زمین می‌شم، فرار چیه؟! من با این حال مگه می‌تونم از بیمارستان برم؟!

انگار دلش به رحم آمده.

- مریض کدوم دکتری؟!

دوست دارم بگویم به تو چه؟! خب به تو چه؟! اما به جایش کظم غیظ می‌کنم.

#پارت‌پانصدوچهارده

دست به پیشانی‌ام می‌کوبم و چشم‌هایم را محکم می‌بندم.

- دکتر... دکتر چیز... ای بابا نوک‌زبونمه‌ها!

یکی دو سرفه‌ی محکم و عمدی هم می‌کنم که کم مانده بر اثر فشار به روده‌هایم مثل سعید دو سه تا بلبلی ول بدهم.

چشم‌هایش گشاد می‌شود و سر تکان می‌دهم.

- کرونا دارم آقا، البته امروز تستم منفی شد ولی خب علت بستری‌ام کرونا بود! ضعف عضلانیمم از همونه‌ها! تف بهش.

مردک انگار یک موجود ناشناخته و فضایی دیده، که به سرعت نور عقب می‌رود، خوب است حالا هشتاد میلیون نفر در این مملکت حداقل سه بار و از سه سویه‌ی کختلف کرونا گرفتند! غر می‌زند:

- ماسک بزن آقا! چرا بی ماسک تردد می‌کنی؟!

خوش‌حال از این‌که رهایم کرده و از روانم خروج کرده، فوراً سوت می‌زنم و پیک متوجهم می‌شود.

سریع سمتم می‌آید و او از کنار نرده‌ی متحرک مقابل ورودی و من از روبه‌رویش، مثل برادران گمشده در فیلم‌های هندی سمت هم می‌رویم.

@Vip Roman

غذا را تحویل می‌گیرم و در پاسخ به نگاه مبهوت نگهبان می‌گویم:

- دکتر گفت تا غذا نخوری حالت خوب نمی‌شه. باید خودم می‌اومدم تحویل می‌گرفتم، دیگه پیک که نمی‌اومد طبقه چهارم بیمارستان. غذای بیمارستانم گلاب به روت راست روده‌ام کرده، همه‌اش اسهال اسهال!

نگهبان اخم‌هایش را در هم می‌کشد، اما قبل از اینکه چیزی بگوید، آهی طولانی می‌کشم و نگاه به غذایم در بسته بندی جذابش می‌اندازم، بزاقم را از بوی خوشش می‌بلعم و می‌گویم:

- به خدا این بیمارستان زندگی رو از آدم می‌گیره. حالا بذارین برم غذا بخورم، باز برمی‌گردم با هم صحبت کنیم.

ترسیده دست تکان می‌دهد.

- نه نه نیا، قربونت، ایشالا خدا سلامتی بده، من نمی‌خوام کرونا بگیرم، برگرد داخل برا من شر نشه.

لباس پرستاری را هم از زیرم برمی‌دارم و روی غذاها می‌اندازم.
وقتی از آسانسور خارج می‌شوم تا سمت اتاق آسمان بروم، با خودم زمزمه می‌کنم:

- ایول امیرآقا موحد، این‌همه فیلم دیدم، ولی این نقشه دیگه شاهکار بود. خدا رحم کنه به کسی که بخواد منو گیر بندازه! چه می‌کنه این تخم و ترکه‌ی حاج کاظم.

#پارت‌پانصدوپانزده

با موفقیت به اتاق می‌رسم و قبل از این‌که داخل شوم، ویلچر را هم هول می‌دهم و در راهرو کمی آن‌طرف‌تر از اتاق آسمان همراه با روپوش پرستار رها می‌کنم.

داخل اتاق می‌شوم، خیال می‌کنم آسمان خواب است اما با صدایش از جا می‌پرم:

- چی‌کار کردی امیر؟! چه‌قدر طول کشید.

با لبخندی پیروزمندانه می‌گویم:

- این دفعه دیگه از خجالت کادر درمان دراومدم.

نچ نچی می‌کند و من لبخند شیطنت‌آمیزی می‌زنم و ظرف غذای بسته‌بندی‌شده را روی میز کنار تخت می‌گذارم.

- واقعاً متأسفم برات امیر، یه کاری کردی من فردا خواستم ترخیص بشم روم نشه بگم تو همراهم بودی، آره؟!

در جعبه را باز می‌کنم.

- اسکای تو رو خدا، هنوز نخوردم، دارم از گشنگی می‌میرم، نیش و کنایه و ابراز تأسفو بذار بعد غذا!

پر حسرت به بسته بندی غذا نگاه می‌کند و آه می‌کشد.

- خیلی بدی امیر.

- آخ حواسم نبود، هنوز نباید چیزی بخوری؟!

لب ور می‌چیند.

- نه خیر. حواستم بود دروغ نگو، خیلی بدی بوی غذا راه انداختی تو اتاق!

میز متحرک مقابلش را هول می‌دهم و سمت دیگر اتاق می‌برم.

- می‌رم اون‌ور غذا می‌خورم.

خنده‌ام نابه‌جاست انا نمی‌توانم کنترلش کنم.

- به خدا سخت از گلوم پایین می‌ره.

دلخور می‌گوید:

- معلومه.

- به جون خودم نباشه به جون پنج تا داداشای تو منم قربانی شدم!

- قربانی چی اون‌وقت؟!

- معده‌ام.

مشغول خوردنم که آسمان کلافه می‌گوید:

- یه نفری، چه‌قدرم غذا سفارش دادی امیر، منفجر نشی، چرا هم دوغ هم نوشابه؟!

کاش مزاحم غذا خوردنم نشود. ناچار جواب می‌دهم:

- من دچار پر خوری عصبی شدم، همین فردا پس فرداام که قوم آدینه می‌خوان پناهگاهمو غارت کنن، من چه خاکی تو سرم کنم؟!

بغضی و دلخور برای چندمین بار تکرار می‌کند:

- امیر من نباید تا چند ساعت آینده چیزی بخورم، شعور نداری این‌جا بوی غذا راه انداختی؟!

- بیبی من که پشتم به توئه!

- پشتت به منه ولی هم صدای ملچ و ملوچ کردنتو می‌شنوم هم بوش داره روانی‌تم می‌کنه.

- طاقت بیار همسرم، درسته آپاندیس نداری و باید بار این ننگ و خفت بی آپاندیس بودنتو روی دوش بکشی، اما سختیاست که از آدم، یه شخصیت قوی می‌سازه، می‌گذره این شب، بعد می‌برمت فلافلی سلف سرویس، یه طوری تو نوننتو پر کن که لازم باشه با زانو بری توش تا محتویاتِ داخلش تو نون جا شه. جهنم و ضرر، یه نوشابه‌ام می‌خرم برات عشق دنیا رو کنی.

خودم می‌گویم و خودم زیر خنده می‌زند. سمتش می‌چرخم که می‌بینم خنده‌اش را فرو می‌دهد و به‌جایش دنبال چیزی برای پرتاب کردن سمتم می‌گردد.

#پارت‌پانصدوشانزده

لاکردار بالشت را با تمام توان به سمتم پرتاب می‌کند. منِ مظلوم اصلاً کاری نکردم که مستحق این رفتار باشم. من که کاملاً در حال غرق شدن در دوغ و نوشابه و همبرگر و سیب زمینی‌ام بودم، جاخالی می‌دهم و بالشت روی زمین می‌افتد و از بخت زیبایمان در همین لحظه در باز می‌شود و پرستار داخل می‌آید.

قبلاً، قبل از ورود به جایی در می‌زدند، ناسلامتی در این اتاق زن و مرد جوان با هم تنها هستند.

پرستار یک نگاه به میز پر از غذا، یک نگاه به بالشت و یک نگاه به من در این لباس می‌اندازد، به شدت و جدی و اخم کرده و مثل ناظم مدرسه از هردومان که زرد کرده‌ایم می‌پرسد:

- این‌جا بیمارستانه یا مسابقه پرتاب بالشت؟!

آسمان می‌خواهد چیزی بگوید، اما پیش‌دستی می‌کنم، خونسردی‌ام را به دست می‌آورم و جواب می‌دهم:

- خانم پرستار، ببخشیدش ایشون داره به دست راستش ورزش سبک یاد می‌ده. تو عصر آپاندیس‌نداشتن، باید آمادگی جسمانی رو جدی گرفت!

نگاه پرستار باز هم سمتم می‌چرخد و این بار چند لحظه بیش‌تر رویم می‌ماند. بعد زیر لب درحالی‌که دارویی در سرم آسمان می‌ریزد و فشارش را می‌گیرد، می‌گوید:

- بعضیا مریض نیستن، ولی انگار ما باید بریم بستری بشیم از دست این مدل همراه‌ها!

متوجه حرفش می‌شوم، لبخند پر غروری می‌زنم و می‌گویم:

- ببخشید خانم، لباس بیمارای شما این‌قدر شیکه که نتونستم مقاومت کنم. فقط لطفاً فردا از فشن‌شو بیمارستان ازم عکس نگیرین!

پرستار در چارت آسمان چیزی می‌نویسد، برمی‌گردد و نگاهی از سر تعجب به من انداخت و می‌گوید:

- خدا بهت صبر بده دختر! تو این وضعیت، این شوهرو تحمل کردن، خودش یه نوع از خودگذشتگیه.

آسمان در حالتی بین خنده و گریه مانده، آن‌قدر هم لبش را محکم گاز می‌گیرد که الان است کنده شود. دهان باز می‌کند و منِ خوش‌خیال فکر می‌کنم می‌خواهد در دفاع از من چیزی بگوید اما نامرد می‌گوید:

- آره به‌خدا! خانم پرستار، شما نمی‌دونین، این مرد خودش به تنهایی یه بیمارستان روانی سیاره!

خنده‌ام می‌گیرد، دیوانه‌اش کردم طفلی را.

سمت میز غذاهایم می‌روم و می‌گویم:

- دعا می‌کنم اون آپاندیس نداشته‌اتم بترکه، من بیمارستان روانی سیارم؟! آره؟

پرستار باز هم ناگهانی در را باز می‌کند و می‌گوید:

- راستی، شما چه‌طوری فست فود آوردید داخل اتاق؟! این لباسو از کجا برداشتید؟!

جوابش یک لبخند پیروزمندانه از جانب من است و آسمان طفلی هم از خجالت سر زیر ملحفه می‌کند.

#پارت‌پانصدو هفده

نصفه‌شب است. بیمارستان در سکوت عجیبی فرو رفته و تنها صدای قطره‌های سرم و تیک تاک ساعت است که آرامش اتاق را می‌شکند. نمی‌دانم چرا عقربه‌های ساعت اتاق بیمار نباید دو موتوره باشد که انقدر با صدایش روانمان را نابود نکند. من روی صندلی کنار تخت آسمان، در حالت نامتعارفی چرت می‌زنم، سرم به پهلو افتاده و دهانم نیمه‌باز است.

تنها پوینت مثبت این لحظات این است که شرت دارم. آسمان که تا چند لحظه‌ی پیش آرام خوابیده بود، ناگهان از درد به خودش می‌پیچد و ناله‌ی خفیفی می‌کند.

با صدای ناله‌اش، از خواب می‌پرم و درحالی‌که هنوز گیج و منگم، دستپاچه به سمتش خم می‌شوم.

- چی شده؟ آپاندیست برگشته؟!

آسمان که دردش بیش‌تر شده، به سختی می‌گوید:

- امیر، انقدر چرت نگو... دلم... دلم... خیلی درد می‌کنه!

هول می‌شوم. نمی‌دانم چه کنم. از جایم بلند می‌شوم و پشت سر هم می‌گویم:

- وایسا ببینم... باید چی کار کنم؟! آهان، پرستار... نه، نه، شاید خود پزشک باید بیاد... یا شایدم...

آسمان با همان حال نالان نگاه کلافه‌ای به من می‌اندازد.

- امیر، تو رو خدا خیلی فکر نکن، آی... دلم... آی! یه دکمه رو فشار بده، پرستارو خبر کن.

به دکمه‌ی روی دیوار نگاه می‌کنم و انگار کشف بزرگی کرده باشم، هیجان‌زده می‌گویم:

- آهاان! همین دکمه! چرا زودتر نگفتی؟!

دکمه را فشار می‌دهم، ولی انگار نه انگار کسی متوجه شده. چند لحظه منتظر می‌مانم، بعد انگار دنیا به آخر رسیده، نگران‌تر می‌شوم. من دیگر توان تحمل استرس داشتن بابت این حال آسمان را ندارم.

- یا تمام پیامبران اولوالعزم اینا چرا نمیان؟ نکنه خوابیدن؟ یا شایدم مرخصی گرفتن؟

آسمان میان درد و عصبانیت، مشتی به سمتم پرت می‌کند.

- امیر، یه کم جدی باش! من دارم از درد می‌میرم، تو هنوز داری تحلیل می‌کنی چرا پرستار نمیاد؟!

- ناموساً جدی‌ام.

دستش را می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- باشه باشه، آروم باش، جدی‌تر می‌شم. من خودم یه کاری می‌کنم. نترس، بالاخره امیرحسین موحد که کم نمیاره!

آسمان با چشمانی نیمه‌بسته و صدایی خسته ناله می‌کند:

- امیر، فقط قول بده خراب‌کاری نکنی.

لبخند مغرورانه‌ای می‌زنم.

- خراب‌کاری؟! این توهین به توانایی‌های منه.

بیرون می‌روم و همچنان صدای ناله‌اش می‌آید، پرستار در استیشن خوابش برده، صدایش می‌زنم:

- خانوم؟!

از جا می‌پرد.

- همسرم درد داره.

- طبیعیه.

- می‌دونم طبیعیه، بیاید یه مسکن بهش بزنید، یا قرصی چیزی...

- مسکنش رو گرفته.

به خیالم قرص سمتم می‌گیرد، بدون این‌که نگاهش کنم می‌پرسم:

- جویدنیه یا همین‌طوری با آب قورتش بده؟!

عاقل اندرسفیه نگاهم می‌کنم.

- استعمال مقعدی، شیافه آقا.

با لبخندی که به روی خودم نمی‌آورم سوتی دادم تشکر می‌کنم و به اتاق برمی‌گردم.

- بچرخ برات شیاف بذارم.

با درد می‌نالد:

- عمراً، آمپول می‌زنم ولی شیاف نه.

- دردتو می‌ندازه.

- نمی‌خوام بندازه، آیی! امیر الان می‌میرم.

کلافه می‌گویم:

- غلط کردی بمیری، به خدا اگه قراره بمیری، منم کنارت می‌میرم، دور از جونمون البته، ولی فعلاً نمی‌ذارم این درد لعنتی تو رو اذیت کنه.

آسمان به چشمانم خیره می‌شود، ناله‌اش قطع می‌شود و لحظه‌ای سکوت بین‌مان حکم‌فرما می‌شود. دستی روی پیشانی‌اش می‌کشم و آرام می‌گویم:

- طاقت ندارم ببینم اذیت می‌شی، فهمیدی؟

آسمان بزاقش را می‌بلعد و زمزمه می‌کند:

- مرسی که هستی، این‌که کنارمی، خیلی خوبه.

با شنیدن این حرف، لبخند می‌زنم. دوباره به خودم می‌آیم و با صدای بلند می‌گویم:

- ولی خب، شیاف که نمی‌ذاری یه مسکن خونگی امتحان می‌کنی؟

سؤالی نگاهم می‌کند، سر جلو می‌برم و عمیق لب‌هایش را می‌بوسم.

فاصله می‌گیرم و می‌گویم:

- یه کم برو اون‌ور تر منم رو تخت بخوابم، درد داشتی دستمو فشار بده.

رنگش از شدت درد پریده و عرق‌های درشت روی پیشانی‌اش دیده می‌شود، اما این‌بار خودش برای بوسیدنم پیش قدم می‌شود و سر بالا می‌آورد.

چه خوب که به خیر گذشت، چه خوب که کنارش هستم، حتی با وجود درد و حال بدش و در بیمارستان.

#پارت‌پانصدو هجده

صبح خروس خوان است، آه بمیرم برای خودم و سختی‌هایی که در این یک شب کشیدم. صدای قدم‌های آرام پرستاران در راهرو می‌آید. تمام بدنم خشک شده، محسن خاک بر سر هم همین نیم ساعت پیش برایم لباس آورده، با این همه تأخیر دو سایز هم بزرگ‌تر آورده و انگار بچه خر می‌کرد که گفت «بپوش من عمداً بزرگ آوردم، لش بهت میاد».

چشم‌هایم از شدت بی‌خوابی در حال آتش گرفتن است و نگاه به آسمان می‌کنم که چشمانش را باز می‌کند، اما بیش‌تر شبیه کسی است که در حال فرار از یک خواب سنگین است تا کسی که بیدار شده باشد. هنوز در دنیای خواب و بیداری دست و پا می‌زند و با صدای

قدم‌های پزشک جراحش که داخل اتاق می‌آید، من می‌ایستم و آسمان چشم باز می‌کند.

چنان لبخندی هم دارد که انگار مجری رادیوی ساعت پنج صبح است. از شدت بی‌خوابی مایلم مشت در فک هرکسی که شبیه خر شرک لبخند می‌زند بکوبم. این بنده‌ی خدا هم مقصر نیست، ولی خب... تحت فشارم.

دکتر نگاهی به آسمان می‌اندازد، چارت و جای عملش را چک می‌کند و می‌گوید:

- خب، خب، وضعیت شما عالیه. می‌تونید زودتر ترخیص بشید.

آسمان چشمانش را کامل باز می‌کند، اما انگار هنوز مغزش درگیر است. با صدای خسته و ضعیفی می‌گوید:

- ممنون، دکتر... همون‌طور که می‌بینید، من هنوز به خاطر عملیات تو خوابم! نمی‌شه بیش‌تر نگهم دارید؟!

همسر اسکلم! گویا نمک من به او هم سرایت کرده.

دکتر با لبخند خداحافظی می‌کند و می‌رود. من هیجان‌زده از این‌که بالاخره می‌رویم و آسمان هم به خانه می‌آید هرچه وسیله داریم را در یک نایلون بزرگ می‌ریزم اما چند لحظه‌ی بعد، گوشی آسمان زنگ می‌خورد.

شماره‌ی مادرش روی صفحه‌ی نمایش ظاهر می‌شود. به همین سوی چراغ قسم قلبم با دیدن نام این زن یک دور می‌ایستد و باز ری‌استارت می‌شود. آسمان گوشی را برمی‌دارد و با صدای آهسته و خوابالود می‌گوید:

- سلام مامان‌جون.

صدای مادرش از آن طرف گوشی به وضوح به گوش می‌رسد.

- آسمان عزیزم، دردت به سرم، من و آقاجونت و داداشات با زناشون تو فرودگاهیم. با اولین پرواز اومدیم، به خانواده‌ی امیرحسینم خبر دادیم، اونا هم تو راهن! با پرواز بعدی میان. آدرس بیمارستانو بده مادر، دورت بگردم بمیرم برات، چرا حرف نمی‌زنی، حالت خوب نیست؟!

اگر تا یک دقیقه‌ی قبل آسمان خوابش می‌آمد و تحت تأثیر مسکن بود، حالا هرچه زده‌بود، کامل پرید!

#پارت‌پانصدونوزده

آسمان برای یک لحظه به سقف نگاه می‌کند، بعد می‌خواهد گوشی را به من که کنار تختش ایستاده‌ام

بدهد. دست‌ها و سرم را به نشانه‌ی نه تکان می‌دهم، من خودم در حال تشنج و رد کردن سه تا سکته‌ام، فکر کرده الان حرفی هم می‌توانم بزنم؟!

خودش با تته و پته یک‌طوری می‌گوید که ترخیص شده و آدرس خانه را می‌دهد.

من با چشمانی که می‌دانم به اندازه‌ی بشقاب بزرگ شده، به صفحه‌ی قطع شده‌ی گوشی خیره شده‌ام.

با دو دست به سرم می‌کوبم، طول می‌کشد تا خودم را پیدا کنم، بعد با حالی بدتر از آسمان و زبانی الکن می‌گویم:

- مامانت... چی گفت؟! پنج... تا... داداشات؟! اینام... می‌خوان... بیان... خونمون؟!

آسمان با چهره‌ای مملو از تردید و ترس و اضطراب، با آه و ناله روی تخت نیم‌خیز می‌شود و می‌پرسد:

- خوبی؟!

دیوانه‌وار می‌خندم و دوباره با دو دست به سرم می‌زنم.

- نه، نه، فقط بگو برانکارد بیارن، منو روش بذارن، که من خرد و خمیرم، همین الان می‌میرم ای‌وایِ من! آسمان بیا همین‌جا بمونیم، این‌جا سنگر امن‌تریه تا خونه.

بغضی می‌نالد:

- امیر، من که تازه عمل کردم، چه‌طور می‌خوایم از این همه آدم پذیرایی کنیم؟!

منِ طفلی همچنان گیج و سردرگم، به دیوار نگاه می‌کنم و بعد به سمت آسمان برمی‌گردم.

- اونو که خودشون پا می‌شن، من و تو مریضیم، بهشون می‌گیم منم فتقم چیز شده، پاره شده.

به پیشانی‌ام می‌کوبم و می‌گویم:

- عه عه عه! به ننه بابای من چرا گفتن دیگه؟! یعنی چی؟! یه ایل آدم دارن میان خونمون! با چه استدلالی؟! ما مریضیم، عمل کردیم.

تقریباً به گریه می‌افتم.

- منِ سگِ ساده‌لوح، دیشب که با مامانت حرف زدی فکر کردم خودش و بابات می‌آن، گفتم دو

نفرن دیگه، من نمی‌دونستم می‌خوان بهمون اتک بزنن که!

آسمان با تلخندی نالان می‌گوید:

- الان نگران این باش که این همه آدمو چه‌طور داخل خونمون جا بدیم؟!

- تیغ خیاری که هیچ، باید رو هم بخوابن همه.

از تصورش لب می‌گزم و نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم!

- حاج کاظم که از خداشه که بگیم جا نیست، شب تا صبح از خود گذشتگی کنه و رو مادرم می‌خوابه!

بار دیگر به صورتم می‌کوبم.

- من هربار یادم میفته این مرد به مادرم نظر داره اعصابم شخمی می‌شه.

#پارت‌پانصدوبیست

- امیر!

سر تکان می‌دهم و در حالی‌که عارفانه نگاه به افق دارم، می‌گویم:

- آره نباید بهش فکر کنم، من خودم حاصل یه لحظه لغزش حاجی و اشرفم!

جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمتم پرتاب می‌کند.

- دستت هرز شده‌ها، بیمه داره یا چی؟! از دیشب تا حالا سیصد بار چیز میز پرت کردی به من.

- چون هربار دور بودی نتونستم از دستام به‌طور مستقیم استفاده کنم، الان پدر و مادرتو چی‌کار داری؟! می‌خوای به نظام طبیعتم گیر بدی؟

آه می‌کشم و متأسف دستم را روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم:

- گند بزنن نظام طبیعتو که معنی‌اش می‌شه نظر داشتن حاج کاظم به مادرم.

می‌بینم دنبال چیزی می‌گردد که می‌ایستم و اخطار می‌دهم:

- به‌خدا اگه یه بار دیگه منو بزنی...

میان حرفم می‌پرد و حرصی می‌گوید:

- پاشو برو حسابداری زودتر بریم، الان می‌رسن خونه.

انگار چیزی یادش افتاده باشد یکهویی «هین» بلندی می‌کشد و می‌گوید:

- خونه جمع و جور هست؟! تمیز و مرتب...

حرفش را نمی‌شنوم، فقط به ظرف‌های تلنبار شده‌ی شسته نشده و لباس‌هایی که همه جای خانه پخش و پلاست فکر می‌کنم.

لبخندی به رویش می‌زنم و می‌گویم:

- حله، مثل دسته گل می‌مونه.

می‌نالد:

- زهرمار امیر! از قیافه‌ات معلومه دروغ می‌گی، نگو که گند زدی!

خم می‌شوم و پیشانی‌اش را می‌بوسم، حینی که سمت در می‌روم می‌گویم:

- تا حالا هر تصوری که از گند و گه داشتی، همه رو فراموش کن، چون قرار دریچه‌ی جدیدی از معنی این کلمه به روت باز شه.

#پارت‌پانصدوبیست‌ویک

*آسمان

خودش با اصرار من را روی ویلچر نشانده، اما هر دو قدمی که می‌رویم یک صدای «آخ» بلند از گلویم بیرون می‌جهد. هر پیچ و خمی که از آن می‌گذریم، نسخه‌ای جدید از عذاب الهی‌ست!

برمی‌گردم عقب و چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- عمداً انقدر ویلچرو می‌زنی توی در و دیوار؟! فکر کردی مسابقه‌ی رالیه؟! من اگه خودم راه بیام کمتر آسیب می‌بینم امیر.

نیم‌خیز می‌شوم که او با جدیتی که شایسته‌ی بازیگران نقش اول فیلم‌های اکشن است، دست روی شانه‌ام می‌فشارد.

- به والله اگه بلند شی ناراحت می‌شم، خودم مخلصتم.

با بدبختی و ترس از این‌که هرلحظه با صورت روی زمین پرت می‌شوم و ختم به‌خیر، وارد محوطه می‌شویم.

دو نایلون را که من نمی‌دانم چرا این همه وسیله داریم را روی زمین می‌گذارد و می‌گوید:

- اسنپ بگیرم دیگه بریم خدا بخواد، فقط امیدوارم چند دیقه زودتر از خانواده‌ی جمعه برسیم و وقت بشه من لباسامو بچپونم تو کمد و کشو و لباسشویی.

@Vip Roman

مضطرب از یادآوری ملاقات قریب‌الوقوعم با خانواده‌ام پس از چند ماه، آن هم در چنین وضعیتی، می‌گویم:

- آبرومون می‌ره با اوضاع خونه، خب اونا که نمی‌دونن من چند وقت خونه نبودم، فکر می‌کنن من انقدر شلخته‌ام که خونه ترکیده، دیگه نمی‌دونن دسته گل یه نفره که!

پوکر نگاهم می‌کند، طوری که انگار یک مرغ در حال توضیح نظریه‌ی نسبیت است، می‌گوید:

- تنها غصه و هم و غمت همینه؟! خوش به حالت بابا، من الان به فکر اینم که این جماعت قراره چند وقت تو خونه‌ی ما چادر بزنن.

سر تکان می‌دهم.

- نه، غصه‌ی دیگه‌ام اینه که تمام وسایل و لباسام خوابگاهه، من هیچی خونه ندارم، اون وسایلو جلوی چشمشون بیاریم خونه، می‌فهمن من نبودم، بد می‌شه.

اخم می‌کند و برخلاف نود و پنج درصد مواقع که جدی نیست، این‌بار کاملاً جدی می‌گوید:

- من هویج که نیستم، ناسلامتی شوهرتم، می‌گیم رفته بودی سفر، اگه گفتن چرا خونه نبودی و کجا بودی هم چیزی نگو، چون به کسی ربطی نداره، حله؟

لبخندی می‌زنم و دلگرم می‌شوم و آرامش لحظه‌ای به قلبم باز می‌گردد، امیرحسین که حواسش جای دیگری‌ست غر می‌زند:

- اسنپ نمی‌گیره چرا، تاکسی بگیرم زودتر می‌رسیم.

می‌پرسم:

- ماشین نیاوردی؟ دیروز با چی اومدی بیمارستان؟!

قیافه‌اش شبیه بادکنکی می‌شود که به آن سوزن زده باشند. وا رفته و با حسرتی که آدم را یاد صحنه‌های تراژیک می‌اندازد، می‌گوید:

- دیروز تو راه بیمارستان پاتریشیا زخمی شد، الان اونم مثل تو بیمارستانه، دختر طفل معصومم.

چشم‌هایم گشاد می‌شود، پاتریشیا، گنجینه‌ی ارزشمند و دوست داشتنی‌اش تصادف کرده و از دیروز تا حالا خودش را بابتش شرحه شرحه نکرده؟! وا عجبا! وا

شگفتا! چه بلایی سر امیر آمده؟! خودش است یا تسخیر شده؟!

#پارت‌پانصدوبیست‌ودو

فکرم را به زبان می‌آورم.

- امیر یعنی... تو دیروز تصادف کردی و هیچی نگفتی؟! تو که جونت به پاتریشیا بسته‌ست.

نگاه از گوشی‌اش جدا می‌کند و چشم به من می‌دوزد، انگار مردد است و دل دل می‌کند که بگوید یا نه، اما بعد خم می‌شود و در نزدیکی صورتم می‌گوید:

- دروغ چرا اسکای خانوم؟ من نمی‌دونستم تو این دنیا یه نفر پیدا می‌شه که از خیلی چیزا برام

عزیزتر باشه، یکی که حس کنم از خودمم مهم‌تره و بیش‌تر دوستش دارم چه برسه از پاتریشیا و...

راست می‌ایستد، ادامه نمی‌دهد و خیره به صفحه‌ی گوشی‌اش می‌شود.

خشکم می‌زند، ماتم می‌بَرد، من در آن سه هفته جدایی به قدر کافی دلتنگش شده‌بودم، به اندازه‌ی کافی فهمیده‌بودم که زمان، دور بودن از امیرحسین را راحت‌تر نه، فقط سخت‌تر و کشنده‌تر می‌کند و حالا... این نسخه از او، این‌که این‌طور می‌گوید من برایش مهمم، طوری ضربان قلبم را بالا می‌برد که فراموش می‌کنم از ابتدای این ازدواج همه‌چیز صوری بوده، اصلاً ذهنم از این کلمه‌ی صوری و قراردادی متنفر شده، انگار اصرار به فراموشی دارم، که شروعمان چه‌طور بوده، شاید هم آن دوری لازم بود تا بفهمم او را دوست دارم، یک‌طور عجیبی دوستش دارم.

کمکم می‌کند از روی ویلچر بلند شوم و می‌گوید:

- بهم تکیه بده راه بیا، الان ماشین می‌رسه.

در دل به خودم اعتراف می‌کنم این تکیه‌گاه را دوست دارم، درست است که نمی‌تواند بیش‌تر از یک دقیقه جدی باشد، درست است خیلی وقت‌ها مثل یک گربه چنگ بر اعصاب و روانم می‌کشد، اما من امیرحسین را دقیقاً همین‌طور دوست دارم، همین حس امنیتی که بودن در کنارش به جانم می‌دهد، همین که تمام شب گذشته را کنارم بوده، حتی با کارهای عجیب و غریبش که گاهی با هرکدامشان تا مرز سکته می‌روم، با همه‌ی ویژگی‌هایش دوستش دارم و باز هم به خودم اعتراف می‌کنم قبل از هر نسبتی، او برایم یک رفیق خوب است.

شاید، بهتر باشد دنبال زمان مناسبی برای اعتراف حسم، به خودش هم باشم.

#پارت‌پانصدوبیست‌وسه

چشم‌هایم را بسته‌ام، ماشین سر کوچه می‌پیچد و با صدای امیرحسین که می‌گوید:

- یا صاحب این وقت عزیز، یا پنج تن، قوم‌الظالمین زودتر از ما رسیدن!

چشم باز می‌کنم و با دیدن پدر و مادر و پنج برادر و چهار زن‌داداشم، حس شادی و اضطراب هم‌زمان در دلم می‌پیچد. لبخند به لبم آمده و بغض به گلویم، دلخور به امیرحسین می‌گویم:

- امیر! واقعاً که! اگه خانواده‌ی خودتم بودن...

میان حرفم می‌پرد، برمی‌گردد عقب و می‌گوید:

- به والله آره، اگه خانواده‌ی خودمم بودن همین‌و می‌گفتم، مگه اونا قوم‌الظالمین نیستن؟! حمله کردن بهمون، چه فرقی داره خانواده‌ی آدینه یا موحد؟!

راننده خنده‌اش می‌گیرد و سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- مهمون حبیب خداست، اتفاقاً جمعیت زیاد خوش می‌گذره.

امیرحسین پوکر نگاهش می‌کند و می‌گوید:

- فعلاً اینا حبیب مبیب حساب نمی‌شن، اگه خیلی خوش می‌گذره نصفشونو راهی منزل شما کنیم بردار؟

مرد هم با خنده می‌گوید:

- بیان قدمشون رو چشم.

امیرحسین حرصی می‌خندد:

- پنج تا برادرزن دارم داداش، یکی از اون یکی ماه‌ترن، دلت نخواد.

هیجان زده می‌گویم:

- آقا نگه دارید لطفاً.

خانواده‌ام که مقابل ساختمان ایستاده‌اند هنوز متوجه ما نشده‌اند، ماشین توقف می‌کند فوراً در را باز می‌کنم که امیرحسین سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- وایسا کمکت کنم، الان پیاده می‌شی فکر می‌کنن تازه عمل کردی من ولت کردم.

پایین می‌آید و همان‌طور که وسایل را در دستش جا می‌دهد، کمک می‌کند من هم پیاده شوم و کنار گوشم می‌گوید:

- یادت نره فتق منم عمل شده‌ها، سوتی ندی.

چپ چپی نگاهش می‌کنم که با صدای بلند می‌گوید:

- به به به به! خیلی به! خوش اومدید برادران جمعه!

هین می‌کشم که فوراً می‌گوید:

- آقایون آدینه، پا گذاشتید رو تخم ما... چیز، رو تخم چشم ما!

مامان‌جون اولین کسی‌ست که متوجهمان می‌شود و بعد هم بقیه سمتمان می‌چرخند.

#پارت‌پانصدوبیست‌وچهار

*امیرحسین

آسمان را روی هوا می‌زنند لاکردارها، یکی یکی چنان بغلش می‌کنند و قربان صدقه‌اش می‌روند و آن بین هم یک نگاه موذیانه و پر حرف حواله‌ی من می‌کنند که انگار دخترشان را به اسارت گرفته‌بودم.

هنوز خیلی تحویلم نگرفته‌اند، البته نمی‌خواهم بدبین باشم، می‌گذرام به حساب این‌که مشغول دیدن ته تغاری یکی یک دانه‌شان هستند. چشم‌هایشان هم انشاالله مشکل دارد، به من بد نگاه نمی‌کنند، مدلشان است!

گشاد گشاد قدم برمی‌دارم و سمت پدرش می‌روم و می‌گویم:

- خیلی خوش اومدید، صفا آوردید، صمیمیت آوردید، کاش زودتر می‌اومدید، چند ماهه چشم انتظار دیدن روی ماهتون هستیم بزرگواران، آقا محمد، علی‌آقا، حسن جون، حسین جون، زین‌العابدین عزیز...

با سنگینی نگاهشان مکثی می‌کنم و یادم می‌آید اسم این‌ها را نباید با ریتم شعر «آمده بعد از نبی اول ایشان علی...» بخوانم و می‌گویم:

- شایان جون، منظورم بود، مادر خانوم گلم، زن‌داداشای نازنین، بچه‌ها چه‌قدر جاشون خالیه، چرا بچه‌ها رو نیاوردید؟!

"خداروشکر بچه‌های تخم جنتونو نیاوردید"

تشکر می‌کنند و پروین خانم، مادرش، چپ چپی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- قراره تو کوچه بمونیم؟! نمی‌خوایم بریم داخل؟!

پیرزن پرحاشیه یک‌طوری برایم پشت چشم نازک می‌کند

که انگار من خودم عمداً آپاندیس آسمان را در دست گرفته‌ام و یک سوزن هم داخلش فرو کردم و ترکاندمش!

#پارت‌پانصدوبیست‌وپنج

کنار گوش آسمان می‌گویم:

- سرگرمشون کن من برم بالا رو دو سوته جمع کنم.

با حفظ یک لبخند احمقانه روی صورتش زمزمه می‌کند:

- حاصل چند هفته گند کاری دو سوته جمع نمی‌شه دوست عزیز.

با لبخندی احمقانه‌تر جواب می‌دهم:

- حداقل از اون شکل افتضاح که در میاد.

جلوتر می‌روم و می‌گویم:

- آسانسور خراب شده‌بود، من برم بپرسم ببینم درست شده یا نه شما این همه پله رو بالا نیاید.

حسین، خودش را به من می‌رساند و با صدای آرامی می‌پرسد:

- امیر جان عرق سوز شدی؟!

سؤالی نگاهش می‌کنم.

- نه والا، واسه چی؟!

اشاره به پاهایم می‌کند.

- گشاد گشاد راه می‌ری.

آه می‌کشم و سر تکان می‌دهم.

- نه، دور از جون شما فتقمو عمل کردم!

چشم ریز کرده نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- راست می‌گم جون تو! می‌خوای نشونت بدم؟

معلوم است به صحت گفته‌ام باور ندارد که سر تکان می‌دهد.

- آره، بریم بالا جای عملتو نشونم بده، بلا دور باشه، نگفته‌بودی!

- هی روزگار، نپرسیدید که نگفتم!

دست سر شانه‌ام می‌گذارد.

- شرمنده داداش، حواسمون نبود زنگ بزنیم بگیم حال فتق امیر چه‌طوره.

پوزخند می‌زنم.

- حال عمومی‌امو می‌پرسیدید، اصلاً پرسیدید؟!

- آره.

زبانم کوتاه می‌شود.

- درسته، ممنون، آسمان یادش رفته بگه.

زین‌العابدین هم یکهویی جلو می‌پرد. خب لامذهب‌ها من باید بروم و آن تِر کاری بالا را جمع کنم رهایم کنید ملعونین.

او هم با خنده اشاره به پاهایم می‌کند.

- اتفاقی افتاده؟! یادمه روز عروسی هم دقیقاً همین‌طوری مثل بچه‌ای که تو پوشکش خراب‌کاری کرده راه می‌رفتی.

هار هار هار! خندیدم. با حسین هردوشان می‌خندند، نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم و می‌گویم:

- تاکسی گرفتم خنده‌ام تو راهه الان میاد، ترتیبیت‌سیز، عمل داشتم، نگاه نکن ظاهرمو حفظ کردم و سرپاام، درونم متلاشیه.

#پارت‌پانصدوبیست‌وشش

یک نگاه عاقل اندر سفیه هم نثارشان می‌کنم که صدای حاج عبدالله در می‌آید:

ش- داماد جان، ما همین‌جا چادر بزنیم زودتر مستقر می‌شیم، نه؟

پدر اسکای است، این یکی را ناچار باید دوست داشته باشم.

دست روی چشم‌هایم می‌گذارم و می‌گویم:

- نه آقاجون، شما بفرما رو جفت چشمای من بشین، الان می‌رم می‌پرسم اگه آسانسورو تعمیر نکرده باشن، خودم کولتون می‌کنم، با همین جای عملم.

مهربان می‌خندد و پروین خانم می‌پرسد:

- ای‌وای آسمان مگه شوهرتم عمل کرده؟!

لبخندی پیروزمندانه می‌زنم و حینی که داخل می‌شوم می‌گویم:

- آسمان جانم، شما و بابا اینا یه کم تو لابی بمونید من از آقا یعقوب بپرسم اوضاع از چه قراره.

داخل می‌دوم و آقا یعقوب که انگار موهایش را آتش زده‌اند مثل جن بو داده مقابم ظاهر می‌شود خدا شاهد است این پیرمرد مثل یک شبح است، مثل یک نینجای حرفه‌ای اصلاً نمی‌دانم از کجا مقابلم پرید. نگاهش به من یک‌طوری تیز است که انگار یک شکارچی است که طعمه‌اش را گیر آورده.

کم بدبختم، از در و دیوار هم چند تا چند تا برایم می‌بارد.

- سلام و عرض ادب آقا یعقوب گل و گلاب خودمون.

- گیریم که سلام، چه خبره این‌جا؟ این لشکر جلوی ساختمون کی‌ان؟!

لبخندی مکش مرگما می‌زنم.

- آبرو داری کن ارواح جدت آقا یعقوب، خانواده‌ی خانوممن، دفعه‌ی اولشونه اومدن، از اهوازم اومدن و چند روزی هستن.

ابروهایش بالا می‌پرد.

- اوه! یعنی اینا همه خانواده‌ی یه نفرن؟!

لبخندم کش می‌آید.

- آره، تازه منهای بچه‌هاشون، خانواده‌ی پرجمعیتن دیگه، علی برکت الله. پدر زنمم اهل دله، خواستی ردش می‌کنم شب پیش خودت تا صبح گل بگید گل بشنوید، فعلاً بااجازه، اگرم اومدن جلو و پرسیدن آسانسور سالمه یا نه، شما تا ده دیقه‌ی آینده بپیچونشون بگو داره سرویس می‌شه.

سؤالی نگاهم می‌کند.

- چی سرویس می‌شه؟!

با بدبختی می‌نالم:

- دهن من بدبخت! آسانسورو می‌گم دیگه، سر زده اومدن من باید برم بالا رو تمیز کنم.

فکری به ذهنم می‌رسد که چند قدم رفته را برمی‌گردم، مظلوم نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- می‌شه بیای یه کمک کوچولو به من بدی یعقوب جونم؟!

نگاهش باز شکارچی‌طور می‌شود.

- آقا یعقوب، میای؟!

سر بالا می‌اندازد.

- کمک کوچولو؟! تو یه قبیله فک و فامیل این‌جا داره، برو از خودشون کمک بگیر، تازه کوچولو هم نه، کمک بزرگ بگیر.

- نمیای آقا یعقوب؟ پیتزا مهمون من، پیتزاام که دوس داری.

دستش را در هوا تکان می‌دهد.

- برو پسر، نه نمیام، ده دیقه‌اتم داره تموم می‌شه، همین که به هیئت مدیره نمی‌گم یه عالمه مهمون داری خودش کمکه.

می‌نالم:

- خدا هیچ‌کسو محتاج غیر نکنه.

#پارت‌پانصدوبیست‌و‌هفت

می‌شنوم که می‌گوید:

- موحد، در نظر داشته باش که من خودم هیئت مدیره‌ام! ولی قول می‌دم چشمامو ببندم که تعدادشونو دقیق نبینم یه وقت جلوی بقیه‌ی اهالی ساختمون از دهنم در نره بگم موحد زیاد مهمون داشت، پس پیتزا رو بخر، پول آبم اومد این‌بار پنج نفر حسابت می‌کنم.

آه می‌کشم و می‌دوم و می‌گویم:

- باشه عمو، شماام ساییدی ما رو. یادت نره فعلاً نیان بالا، بگو داره سرویس می‌شه‌ها.

با لبخند می‌گوید:

- دهنت؟!

داخل کابین آسانسور می‌شوم.

- هم دهنم هم آسانسور.

هر قدمی که برمی‌دارم، ذهنم مثل کامپیوتر قدیمی صدای بوق بوق می‌دهد و لیست کارهایی که باید در حداکثر پنج شش دقیقه انجام بدهم مرور می‌شود.

در را باز می‌کنم و خانه را نگاه می‌کنم. واای بارالها! انگار انفجار هسته‌ای در پذیرایی رخ داده! لباس‌ها وسط سالن، روی مبل و همه‌جا پخش است! لیوان‌های نشسته در سینک... بشقاب‌های ردیف شده! کاسه‌هایی

که به دلیل مواجه شدن با کمبود لیوان در آشپزخانه هر طرفی هستند...

زیر لب می‌گویم:

- آسمان پاره‌ات می‌کنه امیرِ بدبخت!

شروع می‌کنم به جمع کردن وسایل. لباس‌ها را با یک حرکت به سمت اتاق پرتاب می‌کنم، داخل می‌پرم و همه‌شان را به زور و سختی در کمد و کشو جا می‌دهم.

هرچه وسیله‌ی اضافی روی زمین می‌بینم در سبد لباس‌های کثیف می‌اندازم و لیوان‌ها را با سرعتی که رکورد جهانی را بشکند، در سینک می‌گذارم.

@Vip Roman

خب، از اولش بهتر شده اما همچنان خوب هم نیست، در همین لحظه که عرق از همه‌جایم بیرون زده، صدای زنگ می‌آید و قلبم هُری می‌ریزد، آمدند!

در را باز می‌کنم. آسمان با لبخندی مصنوعی و مادرش و محمد با اخمی جدی پشت در ایستاده‌اند و بقیه هم کنجکاو نگاهم می‌کنند. پروین خانم با نگاه شکاکی می‌گوید:

- چه خبر بود این بالا؟! آسانسور که سالم بود مشکلی نداشت.

لبخند پهنی می‌زنم و جواب می‌دهم:

- آسانسور به یُمن وجود شما شفا گرفت به جون آقامحمد قسم، یه هفته‌ست خراب بود، من اومدم بالا فرش قرمز پهن کنم به افتخارتون، گفتم شما

که این همه راه اومدید و منت سرمون گذاشتید، باید شاهانه استقبال بشید!

#پارت‌پانصدوبیست‌وهشت

داخل می‌آیند، تشخیص نگاه متعجبشان به دور و اطراف خانه سخت نیست.

حاج عبدالله که فوراً می‌پرسد:

- دستشویی کجاست؟ من برم یه دستی به آب بزنم.

آسمان سرویس بهداشتی را نشانش می‌دهد و پروین خانم چشم‌های گشاد شده‌اش را از کارتون‌های وسایل باز نشده جدا می‌کند و رو به هردومان می‌گوید:

- خاک بر سرم! من اون همه با شوق و ذوق اسباب و اثاثیه خریدم براتون، بازش نکردید؟!

آن پنج تفنگ‌دار هم فقط منتظرند تا مادرشان یک چیزی بگوید، چشم‌هایشان مثل عقابی که در شکار یک آهوی مظلوم و گوگولی مثل من باشد، سمتم می‌چرخد.

در دهان آسمان که رسماً ماست مایه زده‌اند، همسر عزیزم مثل بز به من نگاه می‌کند تا جوابی بدهم، مسلط و طوری‌که مطمئنم دروغم از راست هم قشنگ‌تر و تر و تمیزتر در می‌آید می‌گویم:

- انقدر جهیزیه‌ی آسمان عالی و قشنگ بود، راستش ما دلمون نیومد این‌جا بازشون کنیم، خدا بخواد یه خونه پیش خرید کردیم، ییارکی می‌بریم همون‌جا.

نگاه مادرش اکلیلی می‌شود.

- ای جانم! خداروشکر مادر، مبارکتون باشه.

می‌چرخم و رو به برادرهایش می‌گویم:

- این خونه اجاره‌ایه دیگه.

دروغ می‌گویم مثل سگ، تا این‌ها بروند دماغ من مثل دماغ پینیکو یک‌طوری دراز می‌شود که خودش به عنوان یک عضو جدا می‌تواند ادعای استقلال کند. با چهره‌ای خسته از فشار زندگی ادامه می‌دهم:

- ماام اول زندگیمونه، دیگه گفتیم قبل از این‌که بچه‌دار بشیم خودمونو جمع و جور کنیم یه خونه بخریم.

منیژه، همسر محمد، با لبخند می‌گوید:

@Vip Roman

- واقعاً آفرین بهتون امیرآقا، آسمان جون خدا برای هم حفظتون کنه، مرد با عرضه بین پسرای امروزی کم پیدا می‌شه.

در نهایت فروتنی دست تعظیم روی سینه‌ام می‌گذارم، کمی خم می‌شوم و می‌گویم:

- تشکر، لطف دارید.

و رو به آسمان می‌گویم:

- آره واقعاً، زن‌داداش راست می‌گن آسمان جان.

#پارت‌پانصدوبیست‌ونه

- به خدا قسم من خودمم موندم منیژه خانوم! آسمان جان دورت بگردم، تو این دوره زمونه که مرد

خوب انقدر کم پیدا میشه تو چه کار خوبی به درگاه خدا کردی که منو سر راهت قرار داد؟!

مشخص است آسمان می‌خواهد سرم را مثل تخم مرغ بشکند و به دو قسمت مساوی تقسیم کند، این را از آن لبخند پر حرص و پوست سرخ شده‌اش می‌فهمم، با این حال خنده‌ای که مشخص است پشتش دارد می‌گوید «بزار اینا برن من تو رو آسفالت می‌کنم»

جوابم را می‌دهد و می‌گوید:

- آره واقعاً مثل امیر پیدا نمی‌شه، اصلاً!

شایان با یک چهره‌ی جمع شده نگاهمان می‌کند و می‌گوید:

- چه شوهری شدی آبجی!

برایش ابرو بالا می‌اندازم یعنی «بسوز قاشق نشسته»

و تحت تاثیر تعریف و تمجیدهایی که توسط زن داداش‌ها و مادرش و پدرش که پس از سند گذاشتن در دستشویی بالاخره آزاد شده و بیرون آمده، چنان جوگیرم که یادم می‌رود من به این‌ها گفته بودم فتق خودم هم مشکل داشته و مثل اسب خوش خدمت می‌دوم برای آسمان تشک و پتو و بالشت می‌آورم، گوشه‌ی پذیرایی می‌اندازم و دست زیر بغلش می‌گیرم و می‌گویم:

- عزیزم شما بیا استراحت کن الان ده دیقه‌ست سرپا وایسادی.

حسین با طعنه می‌گوید:

- چه خوب شد بالاخره یادت افتاد!

حسن در ادامه‌ی حرف برادرش می‌گوید:

- برای ناهار خودمون دست به کار می‌شیم شما زحمت نکشید هردوتونم که عمل داشتید.

ای خدایا! حالا باید شکم یک ایل گرسنه را هم سیر کنم، ای تف به بختت امیر.

هنوز هیچ اقدامی نکرده‌ام که حاج عبدالله می‌گوید:

- امیر جان مبادا خودتو تو زحمت بندازی و از بیرون کبابی چیزی بگیریا! اگر تخم مرغ و گوجه توی یخچال هست املتش کن، خیلی هم دور هم می‌چسبه.

خوب است حالا من به این‌ها گفته‌ام عمل کردم و الان دارند رعایت حالم را می‌کنند وگرنه که هیچ! خدا شاهد است من اگر یک سر سوزن هم در لایه‌های زیرین مغزم به کباب فکر کرده بودم، پدرزن جان در رودربایستی قرارم می‌دهد و به کترینگی که نزدیک خانه است زنگ می‌زنم و چه کنم؟! کباب سفارش می‌دهم دیگر! هرچند که خسیس درونم می‌خواهد هر لحظه استخوان و گوشت و پوستم را بشکافد و به بیرونم هم نفوذ کند اما فعلاً مقابلش مقاومت می‌کنم.

#پارت‌پانصدوسی

ناهار را دور هم می‌خوریم و این بازی کثیف برای اولین وعده تمام می‌شود. خدا شاهد است برای یک دقیقه خواب بال بال می‌زنم، با این فتق مثلاً عمل شده هم که باید خودم سفره را جمع کنم چون این‌ها به بهانه‌ی خستگی و نگرانیِ شب گذشته هر کدام بالشتی برداشته‌اند و سمتی افتاده و خوابیده‌اند، چه غلطی کردم که همراه با ناهار دوغ سفارش دادم، کاش

نوشابه سفارش داده بودم تا حداقل کافئینش باعث می‌شد کمی خوابشان بپرد و من هم این‌طور یکه و تنها کار نکنم تا همه جایم نسوزد. قهوه دم کنم؟! تعدادشان زیاد است نمی‌صرفد!

آسمان هم که با این نگاه مظلوم و رنگ و روی پریده جگر آدم را آتش می‌زند یک نگاه گربه‌ی شرکی سمتم می‌اندازد و می‌گوید:

- خیلی خوبی امیرحسین واقعاً ممنونم ازت، انقدر داری زحمت می‌کشی من نمی‌دونم چه‌طوری تشکر کنم ازت.

آه می‌کشم و می‌گویم:

- چی‌کار کنم دیگه؟! ایشالا با روشای خوبی جبران کنی، زحمت که زیاد می‌کشم، اونم چی؟! با این فتق پاره!

چشم ریز می‌کند و می‌گوید:

- خودتم باورت شده؟!

برایش سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهم و جواب می‌دهم:

- یعنی تو باورت نشده؟! اگه تا الانم پاره نشده بود الان دیگه واقعاً پاره شده، فتقم هیچ، باسنم که جدی جدی پاره شده از بس که من صادقانه خدمات می‌رسونم.

خمیازه‌ای می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- کاش خانواده‌ی من تا شب نیان یه‌کم استراحت کنیم برای راند بعدی مهمونا جون تو تنمون باشه، خودمم یه چرت می‌خوابم کنارت و...

یکهویی صدای علی می‌آید که می‌گوید:

- تو می‌خوای کنار خواهر ما بخوابی؟! جلوی چشم خودمون؟!

" باز شروع کردن! شیطونه می‌گه از همون چماقایی که خودشون دارن پیدا کنم و فرو کنم تو اون جاییشون که نبایدا! حالا من هی کظم غیظ می‌کنم، هی خویشتن‌داری! پروردگارا مرا صبری ده که آن به "

#پارت‌پانصدوسی‌ویک

به جز علی چهار کله‌ی دیگر بلند می‌شود و همه‌شان به بالشتی که کنارشان گذاشته‌اند، اشاره می‌کنند و شایان می‌گوید:

- برات اینجا بالشت گذاشتیم، بیا پیش خودمون بخواب.

کمی بِر و بِر نگاهشان می‌کنم و جواب می‌دهم:

- بابا ول کنید من چرا باید آسمانو ول کنم بیام پیش پنج تا سیبیل کلفت بخوابم؟! نمیام اصلاً، نمی‌خوابم، زنمه دیگه.

حسن به پیشانی‌اش می‌کوبد و می‌گوید:

- من طاقت دیدن این لحظه رو ندارم!

نگاهی به آسمان می‌کنم که با چشم و ابرو اشاره می‌کند پیششان بروم، اخمی می‌کنم و «نچ» می‌گویم و آرام لب می‌زنم:

- نمی‌رم.

شایان اشاره‌ای دیگر به بالشت می‌کند و می‌گوید:

- میای یا نه؟!

آرزوی صبرم به درگاه خدا، مستجاب نمی‌شود و نمی‌توانم خودم را کنترل کنم که می‌گویم:

- این مدت شما نبودید پیش آقایعقوب، سرایدار ساختمون که نمی‌خوابیدم، خواهرتون زن منه.

حسین نیم‌خیز می‌شود و می‌گوید:

- یادته من چماق داشتم؟!

پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- در نهایت احترام، یادته اون موقع نامزد بودیم و هنوز ازدواج نکرده‌بودیم؟!

البته که زر می‌زنم، چه احترامی؟! اصلاً خوشم نمی‌آید از این برادرها! ناگزیرم، مجبورم!

آسمان دست سمتم دراز می‌کند.

- دستمو بگیر.

سؤالی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چرا؟

طوری که به گوش حسین فضول برسد می‌گوید:

- بریم توی اتاق، من درد دارم روی تخت راحت‌ترم.

رو به پنج کله‌ی برادرهایش که بالا آمده و نگاهمان می‌کنند، ابرو بالا می‌اندازم و دست آسمان را می‌گیرم.

وارد اتاق که می‌شویم، می‌گویم:

- واقعاً خوش‌حالم کردی که برای سوزوندن ماتحت داداشات...

حرفم را با یک نگاه چپ چپ قطع می‌کند و می‌گوید:

- من برای این‌که بحث کش پیدا نکنه گفتم بیایم اتاق امیر.

کمی بادم می‌خوابد و می‌گویم:

- یعنی برای ضایع کردن داداشات نبود؟!

پوفی می‌کشد و زمزمه می‌کند:

- نه، زشته این‌جوری نگو امیرحسین!

سمت کمد می‌رود و قبل از این‌که بخواهم بگویم بازش نکن، درش را باز می‌کند!

#پارت‌پانصدوسی‌ودو

به محض باز شدن در کمد، همه‌ی لباس‌ها و وسایلی که تند و سریع جمع کرده بودم و آن‌جا چپانده‌بودم، بیرون می‌ریزد!

آسمان سمتم می‌چرخد و با دهانی باز شده و چشم‌هایی گرد شده نگاهم می‌کند!

دهانش باز و بسته می‌شود و شوکه شده دست روی قلبش می‌گذارد.

دروغ چرا، من خیلی شدید از این دختر وقتی این‌طور نگاهم می‌کند می‌ترسم!

بزاقم را می‌بلعم و با توکل به خدا و توسل به انبیا و اولیا و مقربین، قبل از اینکه چیزی بگوید، فوری می‌گویم:

- تو عصبانی نشی‌ها! به جون جفتمون خودم جمع می‌کنم!

نالان می‌گوید:

- امیر! چی کار کردی؟! کمد آقای ووپی از این لعنتی مرتب‌تر بود.

همین‌طور که تند و سریع وسایل را در کمد می‌گذارم، نگاه به آسمان می‌کنم و می‌گویم:

- دیدی، ظرف سه سوت جمع می‌کنم، شد دسته گل. توی کمدو کاری ندارم که می‌شه یه تپه گه. ولی ببین، این‌جا تمیز شد، حرص نخور فدات شم، برای بچه بده! چیز... برای جای عملت بده، حرص نخور دیر جوش می‌خوره.

سرش را پر حرص برایم تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خدا به من کمک کنه این مدت که مهمون داریم دهنمو ببندم و چیزی نگم.

- تو دعا کن زود برن، بعد هرچی خواستی به من بگو. چی می‌خواستی از کمد؟

سمت کشو می‌رود و غر می‌زند:

- حوله می‌خواستم، وقت نشد از بیمارستان که اومدم برم دوش بگیرم، احساس کثیفی می‌کنم.

سر تکان می‌دهم.

- آره منم همین‌طور.

می‌خندد و می‌گوید:

- به عنوان کسی که انقدر حموم نرفته‌بود که اومد تو بیمارستان دوش گرفت و لباس دزدید، زیادی حساسی، هنوز یه هفته جا داری!

ادایش را در می‌آورم.

- یی هیفتی جا دیری! دو روز نرفته بودم بی‌ادب.

دست روی کشو گذاشته و با یک پوزخند «آره تو که راست می‌گی» نگاهم می‌کند که هول شده می‌گویم:

- کشو رو باز نکن.

#پارت‌پانصدوسی‌وسه

باز هم مشکوک نگاهم می‌کند و کشو را که باز می‌کند یک نگاه مات و مبهوت به محتویاتش می‌اندازد و یک نگاه به من و با حرص می‌گوید:

- خوش می‌گذشته دیگه، قشنگ معلومه نبودن من چه‌قدر بهت ساخته، چاقم شدی، برای همیناست.

مثل پسر بچه‌ای که مادرش آلوچه و لواشک‌های مخفی‌اش را پیدا کرده و مؤاخذه‌اش می‌کند، خودم را جمع و جور می‌کنم و مظلومانه می‌گویم:

- چیپس و پفک و کیک و آجیل که این حرفا رو نداره، این چاقی نیست، این ورم عصبیه!

- امیر! ورم عصبی دیگه چیه؟! تو کشوی لباسات کلی خوراکیه، تو ناسلامتی مدلی! این‌طوری می‌خوای اندامتو رو فرم نگه داری!

- انرژی منفی نده بابا، همش سه چهار کیلوئه خودم آبش می‌کنم دیگه، این حرفا رو نداره که. خوش نگذشت تو نبودی، والا به خدا پرخوری عصبی بود. ببین الان میلی ندارم.

- شاید چون سه سیخ کباب خوردی میل نداری امیرجان!

- اینم منطقیه، شاید.

چند قدم جلوتر می‌آید و با بک لبخندِ «شیطون بلا» می‌گوید:

- خیلی دلتنگم بودی که می‌گی الان خوبی؟!

با صورتی بی‌حالت نگاهش می‌کنم.

- خنگی؟! صد بار تو بیمارستان نگفتم بهت؟

- چیو؟! خب مستقیم بگو!

- نه، اسکای من هرچی نگاه می‌کنم تو جدی جدی خنگی! به شدت معتقدم هم قبولی‌ات تو دانشگاه جندی‌شاپور پارتی بازی بوده هم رتبه‌ی نُه کنکورِ این بارت یه اشتباه بزرگ در سطح آزمون‌های کشوریه!

- گفته بودم خیلی بیشعوری؟!

@Vip Roman

- آره صد هزار بار!

با یادآوری اعترافاتی که در بیهوشی از او گرفتم و ویدیوی دوست داشتنی‌اش در گوشی‌ام، یک لبخند کاملاً پلید به لب‌هایم می‌آید و می‌گویم:

- شایدم دوست داری ازم اعتراف بگیری و فیلمو نگه داری بعداً در مواقع لزوم ازم باج بگیری!

سؤالی نگاهم می‌کند و قبل از این‌که چیز دیگری بگویم، صدای زنگ آیفون به گوشمان می‌رسد!

هردو کمی وا رفته نگاه به هم می‌کنیم و آسمان با قیافه‌ای شبیه بغض یاکریم می‌گوید:

- زشته امیرحسین! اون‌طوری نگاه نکن، مهمون حبیب خداست! خانوادتن!

می‌نالم:

- خودم می‌دونم کی‌ان، فقط چرا انقد زود اومدن! من روی ورود دیرترشون حساب کرده بودم!

#پارت‌پانصدوسی‌وچهار

هیچ علاقه ندارم در مورد این لحظات صحبت کنم! مثلاً همین که اشرف جان وارد خانه می‌شود و با دیدن من هین می‌کشد و می‌گوید:

- چه چاق شدی مادر! تو تماسای ویدیویی معلوم نبود!

یا وقتی چشمش به آسمان می‌افتد و چنگ به صورتش می‌اندازد و می‌گوید:

- خدا مرگم بده! عروس گلم چرا انقدر لاغر و رنگ پریده شدی؟! امیر اذیتت می‌کنه؟!

گویا اصلاً به این قضیه که آسمان عمل جراحی داشته هم توجه نمی‌کند، تا من هستم چرا رنگ پریدگی آسمان باید به‌خاطر جراحی باشد؟! این‌جانب یک دیوار کوتاه و در اختیارم.

یا این‌که حاج کاظم بغلم می‌کند و وقتی در کمرم می‌زند، آرام می‌گوید:

- زن گرفتی آدم شدی یا نه؟! دعاهای مادرت برآورده شد یا نه پسرم؟!

کاش بگویم البته که نه، تازه سعی دارم آسمان را هم از آدم بودن خارج کنم، اما خب، این‌که می‌خواهم مأخوذ به حیا باشم کمی کار را سخت می‌کند. با شهرام و بهرام و پرهام و همسرهایشان احوال‌پرسی می‌کنیم و خوش‌آمد می‌گوییم، رو به سمیره همسر پرهام، با ذوق می‌گویم:

- قدم نورسیده مبارک زن‌داداش، بده ببینمش این پدرسوخته رو.

نوزاد دو ماهه‌اش را بغلم می‌دهد و تشکر می‌کنم. اسمش پارساست، چشم‌هایش هم گرد و مثل دو تا تیله است، در آغوشم نگهش می‌دارم و می‌گویم:

- دالی پدرسگ!

آسمان با آرنج به پهلویم می‌زند و اشاره به سمیره می‌کند. سر بالا می‌اندازم.

- نمی‌شنوه، داره با خانواده‌ی تو احوال‌پرسی می‌کنه، برادرزاده‌ی خودمه دوست دارم بهش بگم پدرسگ، بگم توله سگ، مگه نه عمویی؟! دالی! تو چرا پسر شدی، یه دختر تو این خانواده نیست مرتیکه! دالی!

خیره خیره نگاهم می‌کند و بغض می‌کند و چانه‌اش می‌لرزد.

#پارت‌پانصدوسی‌وپنج

آسمان مضطرب می‌گوید:

@Vip Roman

- خاک بر سرم! چرا مثل دیگو که تو عصر یخبندان با اون بچه‌هه دالی بازی می‌کرد بهش می‌گی دالی؟! بچه ترسید!

چانه‌ی کوچولویش باز هم می‌لرزد و دروغ چرا؟! برای اولین بار حس می‌کنم دلم برای یکی از این کرّه بزهای برادرهایم ضعف می‌رود.

آسمان حرصی غر می‌زند:

- بچه فهمید! ناراحت شد بهش گفتی چرا دختر نشدی و پسر شدی!

- ها؟! مگه می‌شه؟!

نگاهم را از آسمان جدا می‌کنم و به پارسا می‌دوزم.

- ناراحت شدی؟! مگه تو حالیته؟!

- امیرحسین! حتی جنینم متوجه حرف می‌شه، این بچه که دو ماهشه.

رو به پارسا می‌خندم.

- نه بابا این نمی‌فهمه، کرّه خر عموشه! بذار یه بار دیگه امتحان کنیم. پارسا چرا نشدی پریسا؟! چرا پسر شدی؟! ما دلمون دختر می‌خواست!

یکهویی چنان زیر گریه می‌زند که هول می‌شوم و می‌خواهم از همین فاصله پرتش کنم تا پرهام روی هوا بگیردش. پرهام سمتم می‌دود.

- چی شد؟! چی‌کار کردی بچه رو عموی نامهربان؟!

تخم جن به آغوش پدرش که می‌رسد ساکت می‌شود! یا للعجب! چه چیزها که آدم نمی‌بیند!

- هیچی فکر کنم غریبی کرد، مثل باباش هوچیه بی‌شرف کوچولو.

آسمان کنار گوشم می‌گوید:

- راهنماییشون کن وسایلاشونو بذارن توی اتاق.

حرصی می‌خندم و آرام می‌گویم:

- این اتاق که تخت و کمده، اون اتاقم شده انباری، کجا بذارن ناموساً؟! رو سر من جا خالی هست فقط!

یک لبخند که پشتش یک عالمه فحش‌های نامربوط است تحویلم می‌دهد و چای شیرین بازی در می‌آورد و رو به خانواده‌ام که بالاخره احوال‌پرسی و تعارف تکه و پاره کردنشان با خانواده‌ی جمعه تمام شده، می‌گوید:

- بفرمایید.

به اتاق خودمان اشاره می‌کند و قبل از این‌که بگویم آن‌جا تخت است و جا کم، اخم می‌کند و با چشم ابرو می‌گوید ساکت باشم.

لب می‌زند:

- چایی و میوه آماده کن.

آرام‌تر جواب می‌دهم:

- خودت آماده کن!

- هِی! امیر!

- آها، عمل! باشه، خودم آماده می‌کنم، ایشالا که جبران کنی.

#پارت‌پانصدوسی‌وشش

میوه‌ها را داخل ظرف می‌چینم، چای‌ساز را هم روشن می‌کنم و آه می‌کشم و زیرلب با خودم غر می‌زنم:

- خسته چیه؟ پاره شدم پاره!

صدای قدم‌های آرام آسمان که وارد آشپزخانه می‌شود را می‌شنوم. به نظرم این که من میان سر و صداهایی که از تقابل دو خانواده‌ی آدینه و موحد به راه افتاده، می‌توانم بدون این‌که بچرخم و ببینمش، تشخیص بدهم آسمان است که داخل آشپزخانه شده، چیزی جز این‌که منِ خاک بر سر یک عاشقِ دلباخته‌ی دلداده‌ام نیست.

سمتش که می‌چرخم، می‌فهمم چه‌قدر دلم می‌خواست الان خودمان دوتا تنها باشیم و یک دل سیر بغلش کنم و ببوسمش، مدیون است اگر کسی فکر کند که فکرم به قسمت‌های خاک بر سری و مثبت هجده هم می‌رود ولی خب... حالا که تنها نیستیم، هم خودم را سرکوب می‌کنم هم اژدر را که مبادا بخواهد بیدار شود.

دهان باز می‌کند تا چیزی بگوید اما من پیش دستی می‌کنم، اخمی می‌کنم و می‌گویم:

- چرا پاشدی راه افتادی؟! تو مریضی‌ها! استراحت کن، برو دراز بکش دیگه گفتم جبران می‌کنی فعلاً خودم برا کارا هستم، اینام گذاشتم پای خستگیشون، که البته سفر با هواپیما خستگی زیادی نداره، یه کم بگذره از تک تکشون کار می‌کشم.

آرام می‌خندد و می‌گوید:

- آخه دیدم خودتم خسته‌ای اومدم بگم که...

چشم گرد می‌کنم.

- که دوستم داری؟

کمی خیره‌ام می‌ماند و می‌گوید:

- آب جوش اومد، چایی دم کن توش هل و گل محمدی و چوب دارچینم بنداز.

چینی به بینی‌ام می‌اندازم و می‌گویم:

- چشم دکتر بهرام، اوامری باشه؟

- فعلاً عرضی نیست.

- بزرگواری می‌کنید اسکای خانوم.

می‌خندد و می‌گوید:

- می‌دونم.

و دل من یک‌طوری برایش غنج می‌زند که نمی‌توانم بیش از این خودم را کنترل کنم و سمتش می‌روم.

#پارت‌پانصدوسی‌و هفت

به آرامی دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم و هولش می‌دهم گوشه‌ی آشپزخانه که شوکه شده نگاهم می‌کند و اشاره به هال می‌کند و می‌گوید:

- چی‌کار می‌کنی امیر؟! امیر ولم کن!

خنده‌ام می‌گیرد.

- کاریت ندارم که، نمی‌بینن بیا کنار یخچال!

لبش را محکم گاز می‌گیرد.

- امیر!

- کوفت و امیر! انگار می‌خوام چی‌کارش کنم!

اصلاً یه بوسه دیگه، همین‌جا بوست می‌کنم.

قبل از این‌که چیزی بگوید دست دور کمرش نگه می‌دارم و لب به گونه‌اش می‌چسبانم.

جداً پنیک می‌کند! عقب می‌کشم و می‌گویم:

- دارن نگاه می‌کنن، عادی برخورد کن بذار عادی‌سازی شه. این همه آدم موقع دیدن همدیگه، ماچ و موچ می‌چسبونن به هم، یه بوس ریز من رو لپ زن قشنگم که بی‌حاله و محبت می‌خواد عیب و عاره!

نگاهش می‌کنم که متعجب شده و عجیب نگاهم می‌کند. عجیب بد نه، اتفاقاً یک عجیب خوب! از آن‌هایی که منظورش «جون بده بزنیم امیرجون» است! من از این دختر اعتراف به عاشق شدن گرفته‌ام، درنتیجه تشخیص مدل نگاهش برایم سخت نیست.

چای را در قوری می‌ریزم و همان‌طور که دانه‌های هل را نصف می‌کنم، پرشیطنت نگاهی هم سمتش می‌اندازم و می‌گویم:

- جونم آسمون؟ بگو اونی رو که می‌خوای بگی!

دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند و می‌گوید:

- خیلی خوبی امیر، این‌طوری که هستی من...

منتظر نگاهش می‌کنم. جان بکن و بگو دوستم داری تا ویدیو را وسط پیشانی‌ات نکوبیدم.

- من... خیلی ممنونتم.

خب کوفت و ممنون، خب زهر هلال و ممنون، تشکر می‌خواهم چه‌کار؟! حیفِ قلب گنجشکی من که عاشق این دختر یبس شده، حیف!

#پارت‌پانصدوسی‌وهشت

کمی چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- برو بیرون بابا، میای یه ضد حال می‌زنی و می‌ری، برو دور و برم نپلک اعصاب ندارم.

وا رفته می‌گوید:

- خداروشکر که دیوونه‌ای، یا صفری یا صد. یهو بوس می‌کنی و مهربون و جنتلمن می‌شی یهویی تبدیل می‌شی به سگ دوبرمن.

- اعصابم که از دست تو خرد هست، این هیچ، ناراحت اینم که اگه بچمون پسر شه چی‌کارش کنیم؟!

انگار به گوش‌هایش شک کرده که کمی سؤالی نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- بچه، بچه می‌دونی چیه؟! موجودی‌ست ماحصل روابط خاک برسری دو انسان!

پوکر نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- آهان! ممنون بابت آگاه سازی‌ات، خب؟!

- خواهش می‌کنم، اینم من باید یادت می‌دادم؟! لازمه بازم بگم من پی‌پی کردم تو اون کنکوری که تو رتبه‌ی نُهشو گرفتی؟!

حرصی می‌گوید:

- خدایا بهم صبر بده! خب امیر خب، الان که چی؟!

- قربون ریخت بی آپاندیست، خب به جمالت، می‌گم اگه توله پسر شه چه غلطی کنیم؟! پسر بشه، منظورم اینه که اگه بِیبی اژدر داشته باشه، چی‌کارش کنیم؟!

پوفی کلافه می‌کشد و می‌گوید:

- یادت رفته که ما شرایطمون با هم چیه؟! حرف بچه می‌زنی؟!

- به هرحال سؤال پیش اومد برام، پسر شه چی؟!

سری به نشان تأسف برایم تکان می‌دهد.

- می‌خوای اژدر پسر فرضی‌اتو بِبُر و بنداز جلو گربه‌ها بخورنش، بیشعور نباش خب امیرحسین اون بچه ناراحت می‌شه وقتی بفهمه باباش این‌طوری می‌گفته درموردش.

چشم ریز می‌کنم.

- ای جون، یعنی داری به بچه فکر می‌کنی که نگرانی اون نفهمه که من نگرانِ اژدر داشتنشم؟!

#پارت‌پانصدوسی‌ونه

- خودت می‌فهمی چی می‌گی؟!

- آره، تو اینم نمی‌فهمی؟! با اون رتبه‌ی...

- زهرمار امیرجان!

- ببین تو به این فکر کردی که من بچه داشته باشم، مادر بچه‌امو تو تصوراتت کی دیدی؟! نگو که جز خودت کس دیگه‌ای رو...

قبل از این‌که حرفم را کامل کنم، ناخن‌هایش در بازویم فرو رفته و مثل یک ماده ببر نگاهم می‌کند.

گل از گلم می‌شکفد، اگر این حسادت نیست، پس چیست؟! منتها دختره‌ی وحشی نم پس نمی‌دهد که حداقل بگوید من غلط کردم اگر مادر پسرِ نداشته‌ام، کسی جز او باشد!

بازدمش را که حرصی بیرون می‌دهد، اشاره‌ای به انگشتانش که روی بازویم است می‌کنم و او دست عقب می‌کشد.

جای ناخن‌هایش روی پوستم فرو رفته، متوجه نگاهش می‌شوم که لحظه‌ای دلسوز می‌شود اما فوراً باز به حالت سگی‌اش برمی‌گردد.

مظلوم نگاهش می‌کنم و زمزمه می‌کنم:

- چخه هاپوی بد!

کاملاً جدی و حق به جانب می‌گوید:

- حقته، تا تو باشی بفهمی چی می‌گی!

- پس خودت مامان دخترام می‌شی؟!

#پارت‌پانصدوچهل

نامحسوس اشاره‌ای به هال می‌کند.

- وقت گیر آوردی الان؟!

رد نگاهش را می‌گیرم.

- گرم گرفتن با هم، حواسشون به ما نیست. تو جوابمو نمی‌دی؟!

خیره نگاهم می‌کند.

- جواب نمی‌دی؟!

- خیر!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- جهندم!

خم می‌شوم که بشقاب میوه‌خوری از کابینت بیرون بیاورم و زیرلب می‌گویم:

- اسکای می‌خوای بریم ببینیم بشقاب مشقابای جهاز تو توی کدوم کارتونه؟

سؤالی نگاهم می‌کند و من همین‌طور خم شده در کابینت می‌گویم:

- بشقاب برا میوه دو دست داشتیم، سه تاش شکسته، الان نُه تا هست، خورشت خوری بذارم جلوشون؟! بد نیست؟

مضطرب می‌گوید:

- نه! خُلی مگه؟! من چمی‌دونم بشقابا کجاست؟

- برا هر دو نفر یه بشقاب بذارم؟

لب می‌گزد.

- نکنیا!

غر می‌زنم:

- خدایی اینا خسته‌ان، الان نیاز دارن بخوابن، چایی و میوه نمی‌خوان که، بگم بالشت بیارم لالا کنید؟!

آسمان لب می‌گزد و من با دست بر سر خودم می‌کوبم.

- آخه متکاام نداریم، باید برم از یعقوب جون قرض بگیرم. همساده‌ها یاری کنن تا ما مهموندار‌ی کنیم!

قیافه‌ی آسمان هم نالان است و می‌گوید:

- واقعاً نمی‌دونم چی‌کار کنیم.

- می‌گم فعلاً چایی ببریم، میوه رو ول کن، بشقاب کمه بد می‌شه، سر فرصت کارتونا رو می‌گردم بشقاب پیدا کنم، گشنشونم نیست دیگه، نه ساعت ناهاره نه شام من برا غذا تعارف نمی‌کنم.

صدای حاج کاظمم عزیزم می‌آید که می‌گوید:

- امیرحسین چی‌کار می‌کنی بابا؟ خیلی زحمت نکشی برا غذا!

#پارت‌پانصدوچهل‌ویک

یعنی پدر محترم اجازه نداد کلام من منعقد شود.

خب من به گور هفت جد و آبادم بخندم اگر بخواهم الان و در این ساعتِ بلاتکلیف برای غذا زحمتی هم بکشم.

می‌خواهم بایستم که سرم به لبه‌ی کانتر می‌خورد و آسمان «هین» کوتاهی می‌کشد و می‌گوید:

- ای وای عزیزم، چی شد؟!

خمار نگاهش می‌کنم.

- من عزیزتم؟ می‌دونستم، به‌خدا می‌دونستم.

چشم می‌گیرد.

- خفه شو!

- به جون جفتمون دچار کمبود محبت شدم. یه عزیزم گفتی این اژدر مادر مرده داره سلام می‌کنه!

- مجدد تأکید می‌کنم خفه شی!

می‌ایستم و با یک لبخند ژکوند خیره به بابا می‌شوم که کنار حاج عبداللهِ خوابالود نشسته. قشنگ از چشم‌های پدرزن گرامی، فحش‌های نه چندان مناسبی را می‌خوانم که بابت بی‌موقع رسیدن خانواده‌ی داماد عزیزش، دارد فرو می‌خوردشان. بابا هم که کنارش نشسته و مخش را به کار گرفته، پر واضح است کله‌ی پیرمرد را خراب کرده.

من که هنگ کرده‌ام با این اوضاع قاراشمیشی که پیش آمده، رسماً ماست در دهانم مایه زده‌اند.

همسر چای شیرینم می‌گوید:

- نه باباجون چه زحمتی؟ رحمتید شما، با اومدنتون واقعاً خوش‌حال شدیم.

#پارت‌پانصدوچهل‌ودو

آرام سمتش می‌چرخم و با دهانم آهنگ «سایه مال را سگ سایید» می‌زنم.

- دِدِدِدِدِد!

لگدی به ساق پایم می‌زند. انگار نه انگار عمل کرده. ماشاالله بزنم به تخته، به عنوان یک بیمار که یک ایل

آدم برای عیادتش آمده‌اند، خیلی عالی جفتک پرت می‌کند.

قیافه‌ی بابا با مهربانی عروسش شبیه آن ایموجی گربه‌ی چشم قلبی می‌شود و می‌گوید:

- قربون دخترم بشم، شما برو استراحت کن عروس گلم.

مامان به سینه‌اش می‌کوبد.

- دورت بگردم مادر، ما حواسمون پرت شد به حرف زدن، بیا، بیا تو برو تو اتاق خوب بخواب امیر هست.

ای امیر بیچاره! آره راست هم می‌گوید، امیرِ نوکر هست، امیرِ چاکر هست!

بابا هم سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- آره شما برو دخترم، امیر برا ناهار یه املتی چیزی درست کن دور هم می‌خوریم، نکنه یه وقت زنگ بزنی از اون کترینگ سر خیابونتون که الان سر راه دیدیم خیلی مشتری داشت زرشک پلو با مرغ و نوشابه‌ی زرد سفارش بدیا!

خب پدر عزیزم، چرا حرف را می‌پیچانی؟! طوری حرف در دهانم گذاشته که فوراً تلفن را از روی کانتر برمی‌دارم و می‌گویم:

- اتفاقاً می‌خواستم زنگ بزنم غذا سفارش بدم.

به این وقت عزیز قسم، دست‌هایم موقع شماره گرفتن می‌لرزد. دیگر فقط خسیس درون ندارم، بیرونم هم یک پارچه خسیس شده. دارم دو دو تا چهار تا می‌کنم که اگر هتل بگیرم برایشان کمتر در نمی‌آید؟! این تازه

اولین وعده بود، وعده‌های بعد چه؟! خرج پاتریشیا هم هست، این وسط آن طفل معصوم هم در تعمیرگاه است، زبانم لال یک‌وقت پول‌های عزیزم تمام نشود!

#پارت‌پانصدوچهل‌وسه

حینی که بوق می‌خورد، می‌پرسم:

- تو هواپیما غذا ندادن؟

شهرام می‌گوید:

- کمه بابا، غذای هواپیما که سیر نمی‌کنه آدمو.

اشاره به تلفنِ در دستم می‌کنم.

- حله داداش، الان زرشک پلو سفارش می‌دم حجم غذاهاشم زیاده، یه طوریه که دیگه ناهار و شامت یکی بشه.

آسمان هول شده می‌گوید:

- شوخی می‌کنه امیرجان!

من هم می‌خندم، منتها هیستریک! و جواب می‌دهم:

- نه والا من جدی می‌کنم! یعنی... چیزه... جدی می‌گم، اصلاً به خاطر سلامت معده‌ی خودشون می‌گم.

بهرام رو به شهرام و پرهام می‌گوید:

- قبول دارید امیر چه‌قدر این چند ماه تغییر کرده؟!

نوشین همسر شهرام چند تقه به میز می‌زند و می‌گوید:

- آره ماشالا هزار ماشالا، آقا بود آقا تر شده.

متواضع تعظیم می‌کنم، راست هم می‌گوید، اگر قبل از ازدواج بود که اصلاً در را به روی این همه آدم باز نمی‌کردم، خودم را هم می‌زدم به مردن! چه می‌کند این ازدواج لعنتی.

صمیمیت جمع و این‌که برادرهایمان خیلی با هم حال می‌کنند، ترسناک شده. ناهارِ بی‌موقعشان را می‌خورند و من اصلاً نمی‌فهمم قلیانی که در هفت سوراخ مخفی کرده‌بودم را از کجا پیدا کردند؟! ورق‌های زبان بسته‌ی من را از کجا کش رفتند؟!

دور هم نشسته‌اند هفت خبیث بازی می‌کنند! مثل حیوان بُر می‌زنند! آخ قلبم! کارت‌هایم!

انقدر نشست و برخاست کرده‌ام، کمرم کج شده! کل خانه را تصاحب کرده‌اند!

خدا خودش شاهد است که اندازه‌ی یک کف دست جا پیدا کرده‌ام برای نشستن! خوب است پسرهایشان را نیاورده‌اند! همین نیم وجب توله‌ی پرهام آن‌قدر نق زده که می‌خواهم خودم را خفه کنم. آسمان طفلی هم روی تخت خوابیده، تختی که رویش پر از ساک و چمدان است، مثل گربه که خودش را هرجایی جا می‌دهد، کنارش می‌چپم و صدایش می‌زنم:

- اسکای جونم؟

#پارت‌پانصدوچهل‌وچهار

خوابالود و خسته نگاهم می‌کند و زمزمه می‌کند:

- جانم؟

محبتم قلمبه می‌شود، جدی و دور از شوخی قلبم برایش می‌لرزد، حالا اصلاً کاری به اژدر ندارم که آتش به اختیار است، محبتم از نظر غیرجنسی زیاد می‌شود. بوسه‌ای به پیشانی‌اش می‌زنم و دست به موهایش می‌کشم.

- گفتی جانم، قلبم ریخت یهو.

خیلی خوشگل لبخند می‌زند. ترکیب این لبخند و صورت خسته، جداً برایم جذاب است.

صورتم را به گردنش می‌چسبانم.

در نیمه باز است و صدای شایان می‌آید که با خنده می‌گوید:

- درو باز بذار امیرجون.

صدای هرهر خنده‌شان می‌آید و من هم بلند می‌گویم:

- خیارشور شدی زین العابدین جون.

هرچند که خودم را به سختی این‌جا جا داده‌ام، اما از حرص و لج با این خیارشور فاسد و شل و ول هم که شده، بلند می‌شوم، می‌روم در را می‌بندم و اتفاقاً قفلش هم می‌کنم!

آسمان با چشم‌های گشاد شده نگاهم می‌کند.

- امیرحسین زشته!

اخمی می‌کنم.

- ول کن بابا، چی زشته؟ زنمی دیگه، دو دیقه نمی‌تونم باهات تنها باشم؟ اقوام یجوج مجوج ریختن این‌جا من اصلاً تو رو درست ندیدم.

مقابلش روی زمین می‌نشینم، فقط می‌خواهم نگاهش کنم و آسمان کف دستش را روی ته‌ریش‌هایم می‌کشد و ناخودآگاه چشم‌هایم از آرامش روی هم می‌افتد.

#پارت‌پانصدوچهل‌وپنج

خیلی دوست دارم احساسم را با صدای بلند بگویم.
این‌که چه شد که یکهویی در اوج
بی‌خیالیِ دنیا، یک نفر این‌طوری آمد و شد دل‌مشغولی و دغدغه‌ام، اصلاً کِی از گرمای بدنش این‌طور آرامش گرفتنم شروع شد که خودم نفهمیدم؟ که بگویم درست است اکثر مواقع خشک و یبس و جدی است، اما اگر یک پیشی ملوس هم باشد، فقط برای خودم است.

می‌خواهم همه‌ی این‌ها را بگویم، که چه‌قدر دلم برای فیفا زدنمان تنگ شده، برای فیلم و سریال دیدن با هم، برای کنار او نشستن، با او آشپزی کردن، با او خرید رفتن و حتی کار کردن در خانه.

اما شیطنتم گل می‌کند، من که به قدر کافی در بیمارستان گفتم، اما خب... به نظرم به اندازه‌ی کافی نشنیدم. لازم است اعترافات شیرینی که در نیمه هوشیاری کرده، این‌بار در هوشیاری کامل بکند. در نتیجه، منتظر می‌مانم اول او شروع کند.

آرام می‌گوید:

- خیلی زحمت کشیدی، ممنونم ازت امیر. الان چند ساعته خواب درست نداشتی.

صورتم را جلو می‌برم.

- آره به‌خدا چه‌قدر من خوبم، حالا که توام فهمیدی چه شوهر زحمت‌کش، آقا، مهربون، مسئولیت پذیر، خوشگل، خوش‌تیپ، دوست‌داشتنی و بوسم کن.

می‌خندد و لب به گونه‌ام می‌چسباند.

من هم لبخند به لب‌هایم می‌آید و می‌گویم:

- خاک تو مخت، لپمو؟!

چشم‌هایش که این‌طور پر شیطنت می‌شود می‌خوام تمام تنش را غرق بوسه کنم.

- پس کجا رو؟

لب‌هایم را غنچه می‌کنم.

- این‌جا رو.

می‌خندد و هردو با هم صورت‌هایمان را جلو می‌بریم.

#پارت‌پانصدوچهل‌وشش

گویا تا این‌طور نبوسیده بودمش، اوج دلتنگی‌ام را نفهمیده بودم. یک‌طوری با ولع و دیوانگی یک‌دیگر را می‌بوسیم که اصلاً برگ‌های خودم هم ریخته.

نفسمان بالا نمی‌آید. جدا شدن از او با این حال داغان مثل جان کندن سخت است اما خب... چه کنم که چون چمدان خروس‌های بی‌محل در اتاق است، همزمان دو سه نفرشان وسایلشان را نیاز دارند. به سختی فاصله می‌گیرم، آسمان هم پر التهاب نگاهم می‌کند، آه می‌کشم و می‌گویم:

- به هرحال که خب... تف تو این شانس، جای عملتم اذیت می‌شد بیبی.

در را باز می‌کنم و یک لبخند پر حرف و معنا تحویل به زن‌داداش‌های خودم و آسمان می‌دهم و بیرون می‌روم.

این کابوس تمام نمی‌شود، برای خوابیدن هرچه رخت‌خواب در جهیزیه‌ی آسمان بوده و هرچه من از قبل داشتم را آوردیم اما باز هم کم بود! توالت که صفی شده، اینجانب یک ساعت و نیم است، دقیقاً نود دقیقه، به اندازه‌ی دو نیمه‌ی یک بازی فوتبال، چون دیر جنبیدم، در صفم!

آقایعقوب هم خدا برکتش بدهد، سپرده بودم نان داغ بخرد، خودش هم با نان‌ها تشریف فرما شد به صرف صبحانه. نه که خودمان کم جمعیتیم، جای خالی آقا یعقوب را خیلی حس می‌کردیم!

نزدیک ظهر است، سری به آسمان که در اتاق است می‌زنم و می‌بینم یک شال را محکم به سرش بسته. کلافه می‌شوم، می‌دانم از سر و صدای زیاد نمی‌تواند استراحت کند.

سوالی نگاهش می‌کنم.

- خوب نیستی؟

بغض دارد.

- درسام مونده، استرس نخوندنش و غیبت خوردن دارم، دردم دارم، خوابمم میاد.

فکرهای پلید و شیطانی برای فراری دادنشان، زنجیروار در مغزم شکل می‌گیرد.

#پارت‌پانصدوچهل‌وهفت

- می‌خوای ردشون کنم برن؟

دو به شک و با ناراحتی، طوری که عذاب وجدانش کاملاً مشخص است می‌گوید:

- آخه پدر و مادرامونن.

ادایش را در می‌آورم.

- ایخی پیدر میدیریمینن! نه خیر، پنج تا داداشای تو و چهار تا زن‌داداشات، سه تا داداشای من و سه تا زناشون، بچه‌ی پرهامم سه نفر حساب کن، اینا کجاشون پدر و مادرای مان؟ اینا که می‌تونن

برن، حالا ننه باباهامون اگه خواستن بمونن ولی آخه یه ایل؟!

خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید:

- اون بچه چی‌کار به تو داره؟ همه‌اش دو ماهشه.

- خیلی گریه می‌کنه، خیلی پی‌پی می‌کنه، پوشکاش حجیم و بد بوان، تولید زباله‌اش زیاده، آشغالاام که من باید ببرم. الان دو روز دیگه پول عوارض شهرداری بیاد، هزینه‌ی پسماندو همین بچه می‌ده؟ والا هزار تومن از عیدیاشم نمی‌ده به عموش.

طوری زیر خنده می‌زند که یک آخ بلند هم از گلویش خارج می‌شود.

- وای... وای جای عملم درد گرفت، خدا بگم چی‌کارت نکنه امیر! این حرفارو از کجات در میاری؟!

دست روی صورتش می‌گذارم و می‌گویم:

- بداهه میاد عزیزم، بداهه.

با خنده جواب می‌دهد:

- حالا می‌خوای تو نگران عوارض شهرداری و این چیزاش نباش خب؟ تا جایی که می‌دونم اینا به عهده‌ی مالکه، تو که مستأجری.

بزاقم را می‌بلعم و خیلی سوسکی خیره به افق می‌شوم. به نظرم باید در فرصتی مناسب بگویم که دروغ گفته‌ام و این خانه را خریده‌ام و به نام خودم است.

#پارت‌پانصدوچهل‌وهشت

- حالا ایده‌هایی که واسه رد کردنشون دارمو رو کنم پایه‌ای یا می‌خوای ادا در بیاری و هِی نه و نو بگی؟!

مردد نگاهم می‌کند و من هم بدون فوت وقت و بدون این‌که اجازه بدهم بیش‌تر فکر کند می‌گویم:

- چند تا بسته از این پودرای ملین خیلی قوی بگیرم، بریزم تو خورشت خیلی خوب می‌شه، با این صف توالت، اصلاً خودشون، موندنو صلاح نمی‌دونن، هوم؟!

کم مانده چشم‌هایش مقابل پاهایش بیفتد.

- خب، چشاتو قد بشقاب پلوخوری نکن، ممکنم هست توی صف طویلِ توالت، فرشامونو پی‌پی‌ای کنن، این کنسله، اما اگه من بگم کرونا گرفتم و باید قرنطینه بشم چی؟!

می‌نالد:

- این بود ایده‌های نابت؟!

- اینم نه؟

سر بالا می‌اندازد.

- نه.

- باشه، اگه بگم بالشتامون شیپیش دارن، مبلا و فرشامونم کک داره دو سوته می‌رن‌ها!

- خیلی فسفر سوزوندی، برو چند تا گردو بخور امیر جون.

کلافه سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم.

- مسخره نکن، اگه آب و برقو قطع کنم چی؟! اگه هر نیم ساعت یه بار، شوفاژا رو باز کنم و بعد کولرو روشن کنم، خودشونو سازگار می‌کنن؟ بازم ممکنه نرن؟

سرش را زیر بالشت فرو می‌کند و با صدایی که خفه به گوش می‌رسد می‌گوید:

- سردردم دوبرابر شد، برو بیرون خواهشاً، ایده‌های بکر و نابتم برا خودت نگه دار.

#پارت‌پانصدوچهل‌ونه

حینی که می‌ایستم تا بیرون بروم، غر می‌زنم:

- دیدی پایه نیستی؟ من خودم یه کاری‌اش می‌کنم، اصلاً نباید ایده‌هامو با تو در میون می‌ذاشتم که حیف بشن. تازه می‌خواستم بگم یه کم امشب صدای ترسناک و ضبط شده بذارم بگم این ساختمون جن داره.

سر بیرون می‌آورد و ترسیده نگاهم می‌کند.

- دیوونگی نکنیا! حرفای چرت و پرتم نزن امیر.

لبخندی به صورتش می‌زنم.

- باشه تو خودتو اذیت نکن، گفتم که خودم یه کاری‌اش می‌کنم.

آسمان را با یک دنیا سؤال و یک نگاه وحشت‌زده تنها می‌گذارم و از اتاق بیرون می‌روم.

برگ‌هایم! تار و پودم! پشم‌هایم! هرچه دارم و ندارم می‌ریزد! آقا یعقوب و بابا تخته نرد بازی می‌کنند! حاج عبدالله هم با برادرهایم مشغول منچ شده‌اند!

اشرف هم در حالی که پارسا را روی پایش گذاشته و تند تند تکان می‌دهد تا مغز بچه تاب بردارد و بخوابد، همراه با برادرهای آسمان برگه در دست دارند و اسم فامیل بازی می‌کنند!

اشرف عزیزم، البته که خیلی هم مشخص است تقلب می‌کند چون زودتر از همه استپ می‌گوید، مطمئنم

بیشترش را ننوشته و از حفظ می‌گوید تا وقتش برای نوشتن هدر نرود.

یک نگاه به آشپزخانه کافی‌ست تا بخواهم زیر گریه بزنم. زن‌داداش‌هایمان همگی در آشپزخانه‌اند. خب منِ لعنتی خودم غذا را آماده می‌کردم، اصلاً چه کسی به این‌ها گفت خودشان را به زحمت بیندازند؟!

جلوی زبانم را نمی‌گیرم و می‌گویم:

- خدا قبول کنه ایشالا.

فائزه همسر علی و ماهرخ همسر حسین سؤالی نگلهم می‌کنند.

اصلاً من مانده‌ام چه‌طور این جماعت انقدر زیادند اسم‌هایشان در خاطرم می‌ماند!

زن‌داداش‌های خودم می‌خندند، احتمالاً پیش‌بینی کرده‌اند چه چیزی می‌خواهم بگویم.

دنیا، همسر زین‌العابدین، چیز... نه... همسر سجاد... نه نه... همسر شایان می‌پرسد:

- چی قبول باشه امیر آقا؟

اشاره به جمعیت هفت نفره‌شان می‌کنم.

- غذای هیئتی آماده می‌کنید دیگه.

#پارت‌پانصدوپنجاه

با دستم هم به میز می‌زنم و می‌گویم:

- به قول مامان ماشالا هزار الله اکبر، لاحول‌ولا قوة الا بالله... بترکه چشم و حسود و بخیل، نه که

جمعیتمون زیاده، جمعیتی غذا درست می‌کنید، خودمون یه هیئتیم دیگه.

هرچه من متلک می‌اندازم، هرچه تِکه بارشان می‌کنم، اصلاً این‌ها تکه هم نیست، به والله قسم که درسته است! باز می‌گذارند به پای شوخی و هر هر می‌خندند.

ناهار را با اعمال شاقه و هفت نفری آماده می‌کنند.
همگی هستیم، به اضافه‌ی آقا یعقوب که شانه به شانه‌ی بابا نشسته.
قشنگ مشخص است چون همزادش را پیدا کرده انقدر خوش‌حال است.
به آسمان اصرار کردم در تخت بماند تا غذایش را همان‌جا ببرم، اما از آن‌جایی که، لازم است برای چندمین بار تأکید کنم چای شیرین است، آماده و سر سفره نشسته. یک سمتم آسمان است و سمت دیگرم هم مامان نشسته.

کمی که از غذا می‌خوریم، کاملاً خاله‌زنک‌طور همه‌ی حرف‌هایم را یک‌بار به آسمان و یک‌بار به مامان می‌زنم که در نهایت با لب گزیدن و دست روی دست کوبیدن و گفتنِ «خاک بر سرم زشته، می‌شنون»، روبه‌رو می‌شوم.

انتقاداتم از این قرار است و خطاب به هردوشان می‌گویم:

- چهل نفر یه مرغ درست کردن، حیف مواد اولیه! اونایی که زیر بودن، انقد پختن وا رفتن، اونایی که رو بودن، چنگال می‌زنی خون مرغی که هنوز داره قدقد می‌کنه می‌پاشه به سقف. برنجایی که زیر بودن شفته شدن، شیر قاطیش کنیم یه شیربرنج ناب بهمون می‌ده، برنجای روی قابلمه زنده‌ان و سفت! نصف برنج شوره، نصفش

بی‌نمک! اصلاً خودِ این خرابکاری یه هنر محسوب می‌شه.

در نهایت هم برخلاف سقلمه‌های مامان و آسمان، با یک لبخندِ پر فحش رو به جمع می‌گویم:

- از امشب اگر همچنان تشریف دارید، پختن غذا فقط با من، به شرفم قسم کسی پا تو آشپزخونه بذاره ناراحت می‌شم. زحمتتون هم می‌شه، فقط خودم غذا درست می‌کنم. دست همگی درد نکنه.

#پارت‌پانصدوپنجاه‌ویک

لامذهب‌ها یکی هم پیدا نمی‌شود که بگوید نه، قرار است رفع زحمت کنیم! ایرادی ندارد، من هم دارم برایشان.

به شکور پیام دادم و گفتم چه چیزی می‌خواهم، حالا تماس گرفته‌ام تا بدانم کِی قرار است محموله را به دستم برساند.

صدایش بیش از اندازه شاد به نظر می‌رسد.

- جونم داداش؟ امر کن.

ابروهایم بالا می‌پرد. به نظرم حالا وقتش است که بخواهم فعلاً پول تعمیر پاتریشیا را بدهد تا من بعداً حساب کنم. برای پویا، برادر پیمان پول واریز کرده‌ام. کارهای رستوران نیاز به پول دارد و فعلاً هرچه دارم و ندارم و در می‌آورم را با این وضعیت دلار باید برای رستوران بفرستم. آه جوان ایرانی آه. (امیر داداش خدا بده برکت، باز تو خوب در میاری حاجی، از وضعیت جوونای دیگه خبر نداری، کم ناله کن)

- می‌گما شکور؟

- جون شکور؟

خیلی دوست دارم بپرسم چرا مهربان شده‌ای؟ کمی هم سر به سرش بگذارم، اما نه، فعلاً کارم گیرش است.

- می‌تونی پول تعمیرگاهو بدی؟ من تا یه ماه دیگه باهات صاف می‌کنم. فعلاً دست و بالم خالیه، مهمونم که دارم و...

اجازه نمی‌دهد جمله‌ام را کامل کنم و فوری می‌گوید:

- آره که می‌دم، تو جون بخواه قربونت برم، من چاکر خودت و زنتم هستم!

نه، این اصلاً طبیعی نیست، این پسر شکور نیست، نکند روحش تسخیر شده باشد!

مشکوک می‌پرسم:

- شکور خودتی؟ چیزی شده؟ سرت به جایی نخورده؟

صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید:

- حاجی من الان وسط دیتم، چیزی که خواستی رو می‌خرم برات میارم!

- اوپس! با کی؟

شنگول و خوش‌حال جواب می‌دهد:

- با عسل، دوست آسمان!

آه! پس بیخود نیست که چاکر خودم و زنم هم شد! آپاندیس ترکیده‌ی آسمان برایش برکت داشته!

#پارت‌پانصدوپنجاه‌ودو

مگر من چه‌قدر از دنیا عقب بودم که شکور مخ هم زد؟! کمی دیگر این جماعت این‌جا بمانند، شکور می‌گوید بچه‌دار هم شده. اصلاً حساب روز و شب هم از دستم در رفته، بیش‌ترین تمرکزم روی توالت است که هر وقت خالی بود مثل فشنگ بپرم داخلش! با این اوضاع سخت نوبت گیرم می‌آید. دو دفعه‌ی آخری که رفتم توالت انقدر زور زدم که روده‌ام صدا می‌زد «داداش می‌دونم می‌خوای محض احتیاط پاک سازی بشم، ولی به ناموسم قسم خالی‌ام، قول می‌دم اگه توالت

پر بود، منم پر نشم، ول کن دیگه، ملتهب شدم لعنت بهت».

خلاصه که اوضاع خیلی خوب نیست. شکور می‌رسد و زنگ می‌زند، گوشی را جواب می‌دهم و می‌گوید:

- امیر بیا پایین عجله دارم.

آسمان کنار پدر و مادرش است و حسابی قربان صدقه‌اش می‌روند و در حال لوس کردن خودش است، اصلاً فکر نمی‌کنم متوجه نبودنم بشود، بقیه هم که... اصلاً حرفی در موردشان ندارم و هیچ خوشم نمی‌آید که انقدر با هم گرم گرفته‌اند.

از خدا خواسته یک سویشرت می‌پوشم و یورتمه کنان پله‌ها را پایین می‌روم.

به محض داخل شدن به کوچه و دیدن شکور می‌گویم:

- وای پسر نجاتم دادی! من رنگ آسمونو دیدم! اسیر شدم، اسیر. نمی‌دونی که! سرویس شدم، جا نیست سرمونو بذاریم زمین.

قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- مشخصه خیلی خوش می‌گذره با خانواده‌ی زنت، برادرزنات، هوم؟!

ضربه‌ای به شکمش می‌زنم.

- آره خیلی، ایشالا قسمتت شه می‌فهمی. فکر کردی خانواده‌ی خودم الان دست کمی از خانواده‌ی آسمان دارن؟! پدرم در اومده! یعقوبو بگو!

سؤالی نگاهم می‌کند.

- همین آقا یعقوب سرایدار ساختمونتون؟

- بله؟

- یعقوب چی؟!

- یعقوبم خونه‌ی مائه، فک کنم رو بابام کراش زده، پنج دیقه‌ام ازش جدا نمی‌شه!

#پارت‌پانصدوپنجاه‌وسه

- دروغ می‌گی!

این را می‌گوید و زیر خنده می‌زند.

- زهرمار نخند! به‌خدا جدی می‌گم، به جای این‌که یه تعارف کنه بگه حداقل مَردا برن تو خونه‌اش، خودشم اومده اون‌جا مونده.

دست سر شانه‌ام می‌گذارد.

- خدا صبرت بده. الان در واقع دوتا حاج کاظم داری.

- آره دقیقاً.

قرص ها را دستم می‌دهد.

- بیا، حالا این همه رو می‌خوای چی‌کار؟

با دقت نگاهشان می‌کنم.

- می‌خوام دیگه، به نظر خودت برا چی؟!

متعجب می‌گوید:

- نگو که...

- آره، همونی که تو فکر می‌کنی. اصله دیگه؟ تأثیرش زیاده؟

- آره اصله، دکتر داروخانه رفیقمه، گرون داد ولی گفت صد درصد اصله.

گل از گلم می‌شکفد و می‌گویم:

- جبران کنم برات، حال عروسکِ آسیب دیده‌ام چه‌طوره؟

- آها راستی، پاتریشیا امروز غروب مرخص می‌شه، من اگه تونستم واست میارمش.

سر بالا می‌اندازم.

- ولش کن داداش، بذار تو گاراژ بمونه، این داداشای اسکای چش و چالشون شوره، بچمو چشم می‌زنن.

دستش را در هوا برایم پرتاب می‌کند.

- خاک تو سرت، اینا مگه پیجتو ندارن؟ خب دیدنش دیگه.

- من به اینا گفتم برا رفیقمه، گفتم قرض و قسطیه هر چی دارم، توام نیارش.

می‌خندد و می‌گوید:

- باشه خدا لعنتت کنه، خیلی چاخان و دغلی!

مظلوم سر کج می‌کنم و می‌گویم:

- منو برسون تا این جانبویی که سر دو تا کوچه بالاتره، کمرم درد می‌کنه، زانوهام تق تق صدا می‌ده، ماشین ندارم، بدبختم.

برمی‌گردد و نگاهی به ماشینش که سر کوچه پارک کرده می‌اندازد و می‌گوید:

- چیزه... آخه... امیر، عسل باهامه.

چینی به بینی‌ام می‌اندازم و میره نگاهش می‌کنم.

- باشه برو گمشو، دختره معذب می‌شه، ولی یادت باشه رفیق چندین ساله‌اتو به دختری که دو روزه می‌شناسی فروختی، خاک تو سر هَوَلت کنن.

قهقهه می‌زند و عقب‌گرد می‌کند.

- به جاش برات قرصای صد درصد تضمینی و خارجکی آوردم، بده مهمونات حالشو ببرن.

#پارت‌پانصدوپنجاه‌وچهار

درحالی‌که فروشنده بارکدخوان را روی خوراکی‌هایی که خریده‌ام می‌گذارد، در دلم با خودم حرف می‌زنم. " من غلط کنم اگه جدی قصد داشتم براشون شام پاستا با سس آلفردو درست کنم، به جان آقا یعقوب نیت داشتم برم ده پونزده تا بربری بگیرم و سه چهار کیلو گوجه و دوتا شونه تخم مرغ، جهنم و ضرر ولخرجی می‌کردم و دو سه تاام نوشابه می‌خریدم، پاستای هیئتی چه‌قدر گرون در میاد، عجبا!»

دلم نمی‌آید کارت را بدهم، کارت را مرد به سختی از دستم می‌کشد و حالا دلم نمی‌آید رمز را بگویم، لحظات سختی‌ست. وسایل را در دست می‌گیرم و همین‌طور که بیرون می‌روم با خودم غر می‌زنم:

- به چه فلاکتی افتادم، یعنی کِی می‌خوان برن؟ این قرصا چند ساعت بعد اثر می‌کنه؟ خدایا امیدم به خودته.

@Vip Roman

موقع شام است و این ها هم از خدا خواسته پا به آشپزخانه نگذاشته‌اند، حالا من راضی نیستم باز گند بزنند به مواد اولیه، اما ظرف‌های شام را که می‌توانند آماده کنند.

هرچند دقیقه یک‌بار می‌چرخم و نگاهی به آسمان می‌کنم، لعنتی مثل انرژی‌زا عمل می‌کند، جانِ تازه می‌گیرم و به کارهایم ادامه می‌دهم.

برادرهای خودم را صدا می‌زنم که برای آماده کردن ظرف و چیدن سفره کمک کنند.

زیر شعله را هم خاموش می‌کنم تا غذا کمی از حرارت بیفتد و قرص‌های دوست داشتنی‌ای را که پودر کرده‌ام را، هم داخل غذا می‌ریزم و هم قاطی با پنیر پارمسان روی پاستا می‌ریزم.

باشد که اثر کند و زودتر زحمت را از «هتل امیرحسین» کم کنند.

شام را با به‌به و چه‌چه می‌خورند، مادرم هم کلی قربان صدقه‌ام می‌رود که این‌قدر مرد زندگی شده‌ام، پروین خانم هم کم‌کم دارد داماد دوست می‌شود، مهربان نگاهم می‌کند، یا للعجب! خسته و کوفته می‌خواهم به حمام بروم و دوش بگیرم و زودتر بخوابم. زودتر بخوابم ممکن است بالشت خوبی گیرم بیاید و قبل از خوابیدنِ بقیه، یکی‌اش را تصاحب کنم. چه بدبخت شدم! در خانه‌ی خودم باید برای یک متکا نقشه بکشم.

#پارت‌پانصدوپنجاه‌وپنج

پا به حمام می‌گذارم و با دیدن قالب صابونم که تازه در حمام گذاشته‌بودم و حالا تبدیل به یک ورق نازک شده، جدی عصبانی می‌شوم. از حمام بیرون می‌روم و به آسمان که داخل اتاق آمده تا کمی روی تخت دراز بکشد، می‌گویم:

- جز داداشات که ظهر رفتن حموم کس دیگه‌ای نرفت؟

سؤالی نگاهم می‌کند.

- نه چه‌طور؟

از اتاق بیرون می‌روم و می‌گویم:

- ببخشید، آقایونِ آدینه منهای پدر گرامی، شما از این صابون داخل حموم استفاده کردید؟

شایان سر تکان می‌دهد.

- آره، من که استفاده کردم، چون از بچگی مامان می‌بردمون حموم می‌گفت سر و صورتتونو قشنگ

با صابون بشورید، من عادت دارم، داداشا رو نمی‌دونم.

کم مانده با جواب محمد و علی و حسن و حسین که آن‌ها هم می‌گویند صابون را به سر و صورتشان زده‌اند، زیر خنده بزنم.

خب مردشور عادتتان را هم ببرند.

حسن می‌پرسد:

- چه‌طور مگه؟

لبخندی گشاد روی صورتم پهن می‌شود.

- هیچی، همین‌طوری، این صابونه، صابون حلزون بود، می‌خواستم نظرتونو درموردش بدونم، اگه خوشتون اومد و خواستید سفارش بدم براتون، البته بعد از واریز وجه.

حاج عبدالله می‌خندد.

- دامادم خیلی بامزه‌ست، پسر به این دست و دلبازی حرف از پول می‌زنی آدم خنده‌اش می‌گیره.

پروین خانم هم با همان نگاه مادرزن‌طورش تأیید می‌کند.

آره، دست و دلباز که هستم، اگر نبودم قرص گران نمی‌خریدم که!

حسین دست بلند می‌کند.

- برا من سفارش بده، پوست صورتم نرم شده.

در سکوت کامل، با یک لبخند زیبا، هال را ترک می‌کنم و به اتاق برمی‌گردم، آسمان می‌پرسد:

- قضیه‌ی صابون چیه امیر؟!

یک آه جگرسوز می‌کشم و می‌گویم:

- هیچی، داداشات خیلی بی‌فرهنگن.
#پارت‌پانصدوپنجاه‌وشش

- امیرحسین!

در اتاق را می‌بندم، داخل حمام می‌شوم، صابون را بیرون می‌آورم و نشانش می‌دهم و می‌گویم:

- ببین، هیچی ازش نمونده، حالا به این‌که آلمانی بود، گرون خریده بودم و واقعاً صابون حلزون و چند تا کوفت دیگه‌ست کار ندارم، این وسیله‌ی

شخصیه، اینا برداشتن زدن به صورتشون، پوست این بچه حساسه، این مخصوص خودش بود اینا صابونمو تموم کردن!

متعجب می‌پرسد:

- چی؟! صابون کی؟!

بی‌حواس می‌گویم:

- اژدر دیگه! حالا صابونی که اینا زدن به صورتشونو من دیگه رغبت نمی‌کنم بزنم به اژدر که!

آخرین کلمه از دهانم خارج می‌شود و نگاهم تازه به چشم‌های وحشی آسمان می‌افتد و بعد شلیک شارژر به

سمتم که اگر جا خالی نداده بودم دوشاخه‌اش پیشانی‌ام را سوراخ کرده‌بود و تازه می‌فهمم چه سوتی‌ای دادم!

راست می‌ایستم و هول شده برای رفع و رجوع کردن حرفم می‌گویم:

- آسمان جانم، دردت به باسن این داداشات بذار من...

با صدایی آرام اما دلخور و عصبی می‌گوید:

- آسمان جان؟ اسم منو نیار اصلاً. الانم برو حموم نبینمت خائن!

وقتی می‌گوید «خائن» نگاهش به صابون کوچکی که در دستم است می‌افتد. نمی‌دانم بخندم؟ گریه کنم؟ بروم جلو و بغلش کنم؟ فرار کنم؟ دقیقاً چه کار کنم؟

فکر کنم اگر سکوت کنم تا خودش را تخلیه کند بهتر است. با پرتاب بالشت هم آرام نمی‌شود که سمتم پاتند می‌کند و مشت‌هایش را محکم به بازوهایم می‌کوبد دختره‌ی خر زور.

- تو منو دوست نداری که! تو اون رفتارای جنتلمنی‌اتم الکیه! تو... تو برو با صابونت وقت بگذرون.

در دفاع از خودم می‌گویم:

- ببخشید که سه هفته تک و تنها بودم و این بچه‌ام بهونه‌ی تو رو می‌گرفت، چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم!

دستش را به سرم می‌کوبد.

- خاک تو سرت امیر خیلی بدی!

- بذار بغلت کنم آروم شی.

دستش را مشت می‌کند و اژدر را هدف می‌گیرد.

- برو صابونتو بغل کن.

خم می‌شوم و دستم را سپر دفاعی می‌کنم.

- نزنی ناقص بشم خودت بیچاره شی!

#پارت‌پانصدوپنجاه‌وهفت

چشم‌هایش سرخ و خیس می‌شود. یک‌طوری دلخور نگاهم می‌کند که انگار نعوذ بالله، زبانم لال، مچم را با یک دختر گرفته!

حرصی نگاهی هم به صابونِ در دستم می‌اندازد، می‌گیردش و پرتابش می‌کند یک‌جایی که اصلاً نمی‌بینمش! برادرهایش صابون را تمام کردند، خودش هم تتمه‌اش را گم کرد! تسلیت قلب صبورم! از شامپو بدن استفاده کنم؟!

چند مشت دیگر، منتها این دفعه آرام‌تر، به شانه‌هایم می‌کوبد و می‌گوید:

- تازه بازم می‌خواستی ازش استفاده کنی؟! خجالتم نمی‌کشی؟ واقعاً که برات متأسفم!

خدا شاهد است که هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم آسمان به یک شیء بی‌جان حسادت کند! در دل دارم قهقهه می‌زنم اما جرأت این‌که یک سر سوزن طرح لبخند روی لب‌هایم بیاورم را ندارم.

- استفاده نکنم؟!

این را که می‌گویم انگار بنزین می‌ریزم روی آتش درونش! باز شروع می‌کند به مشت زدن، که مچ‌های ظریفش را در دست می‌گیرم، سر بالا گرفته و با یک جفت چشم خیس نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- گفتی سه هفته من نبودم با صابونت خوش بودی! الان که من هستم...

ابروهایم که بالا می‌پرد حرفش را می‌خورد و نگاه می‌گیرد. دست‌هایش که در دستم است را بالا می‌آورم، پشت هردوشان را تک به تک می‌بوسم و می‌گویم:

- تو منو نگا کن.

تخس سر بالا می‌اندازد.

- نمی‌خوام.

- اگه بگم جون امیر نگام کن چی؟

چشم سمتم می‌چرخاند و صورتم را جلوتر می‌برم. ای من به قربانش بروم.

- می‌خوای بمونی؟!

هیچ‌چیز نمی‌گوید. شیطنتم گل می‌کند و می‌گویم:

- می‌مونی یا شبونه برم یه داروخانه یا لوازم آرایشی بهداشتی پیدا کنم و از این صابونه بخرم؟

فقط نگاهم می‌کند.

- خب من از این چشای خوشگلت چی برداشت کنم؟ دورت بگردم که. می‌مونی؟!

جواب می‌دهد:

- صابون نخر.

می‌خواهم دیوار را از خوشی گاز بزنم.

#پارت‌پانصدوپنجاه‌وهشت

دخترک عوضیِ تخسم، مستقیم آن زبان وامانده را نمی‌جنباند تا بگوید می‌ماند، باید با منقاش از زیر زبانش حرف بکشم.

با همه‌ی احساس و محبتی که دارم، بغلش می‌کنم که دست و پا می‌زند عقب برود و تند می‌گوید:

- برو صابونتو بغل کن.

محکم‌تر نگهش می‌دارم، خم می‌شوم و میان تقلایش صورت و گردنش را غرق در بوسه می‌کنم و او باز هم دست و پا می‌زند.

- ولم کن امیر! گفتم که... برو همون صابون گرونه رو بغل کن که با پوست حساس اژدر سازگاره، برو همونو بوس کن.

نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

- لعنت بهت آسمون، آخه کی به صابون حسادت می‌کنه؟

چند مشت آرام به شکمم می‌زند و چند نیشگون هم از قسمت داخلی ران‌هایم می‌گیرد.

- حرف نزن با من، تو و دستت و صابونت با هم خوش باشید، منو نه بغل کن، نه بوس کن، نه اصلاً... اصلاً...

- اصلاً چی؟!

- هیچی، ولم کن می‌خوام بخوابم.

همچنان به نیشگون گرفتنم ادامه می‌دهد که دیگر جداً نفس در سینه‌ام گره می‌خورد. در حد فاصل میان گردن و شانه‌اش، نفسم را رها می‌کنم و می‌گویم:

- اون‌جا رو نیشگون می‌گیری من دردم نمیاد، حالم خراب می‌شه.

چشم بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند، به وضوح می‌توانم دون دون شدن پوستش را حس کنم. حرارت تنش هم کمی بالاتر رفته، ضربان قلبش هم همین‌طور! دست از تقلا برمی‌دارد و همین‌طور تنگ آغوشم و چسبیده به تنم نگاهم می‌کند و یا خودِ خدا، در این شرایط که این‌طوری هم نگاهم می‌کند می‌توانم پنج شش باری برایش جان بدهم.

می‌بینم که بازدمش را لرزان رها می‌کند، از حال خودم و اوضاع و احوال شکم به پایین هم چیزی نگویم بهتر است. لب می‌زند:

- من... نمی‌دونم چرا این‌طوری شدم! کاش ولم کنی برم بخوابم امیر!

@Vip Roman

می‌دانم که زر می‌زند! عمراً بخواهد رهایش کنم.
جواب می‌دهم:

- منم همون‌طوری شدم که تو شدی!

با دست صورتش را باد می‌زند.

- نه... نه ببین امیر این حالَتم یه کم غیر طبیعیه!

- منم شیش هفت برابر حالت عادی بالاترم!

خاک بر سرم! من و آسمان هم از آن پاستا خوردیم!
قرص‌ها انقدر زود اثر کرد؟! وای بر من!

#پارت‌پانصدوپنجاه‌ونه

صورتش سرخ شده و با چشم‌های پر از حرف‌های خاک بر سری، مشکوک نگاهم می‌کند.

- چی‌کار کردی امیر؟

دست‌هایم را به معنی نداستن از هم باز می‌کنم و متعجب می‌گویم:

- من؟! من چی‌کار می‌تونم بکنم؟! هیچی والا! من اگر کاری می‌تونستم بکنم که یه فکری می‌کردم این جماعت زودتر برن خونه‌ی خودشون.

دوباره با دست‌هایش صورتش را باد می‌زند و می‌گوید:

- خیلی گرم نیست؟

نیشم باز می‌شود و روی صورتش خم می‌شوم.

- هوم، گرم که هست، می‌خوای گرم‌ترت کنم؟!

نه نمی‌گوید و منتظر نگاهم می‌کند. فقط خدا می‌داند که چه‌قدر منتظر این لحظه بودم، به درک که بیست و یک نفر هم آن بیرون هستند. هنوز لب‌های بی‌صاحبِ بدبختِ بلاتکلیفم پوستش را لمس نکرده که کسی به در می‌کوبد. نفسم را مثل اژدهایی که درحال تخم گذاشتن است بیرون می‌دهم و حس می‌کنم آتش از دهانم بیرون می‌زند. دست مشت می‌کنم و می‌خواهم جوابی ندهم اما باز هم به در کوبیده می‌شود و بهرام تند می‌گوید:

- امیر بیا بیرون، بدویید بیاید می‌خوایم دبرنا بازی کنیم. هرچی تعداد بیش‌تر بهتر، پول بیش‌تر می‌شه.

آسمان که پر حسرت نگاهم می‌کند به کنار، خودم هم حال بهتری ندارم و می‌خواهم سرم را به دیوار بکوبم.

در را باز می‌کنم و با نگاهی خیره به صورت برادرم، با خودم می‌گویم " من یه کاری براتون بکنم، خودتون نصفه شب جمع کنید برید. در زدی یه طوری این اژدر مادر مرده کپه‌ی مرگشو گذاشت که انگار صد ساله بیدار نشده‌بوده! "

سؤالی سر تکان می‌دهد.

- چیه چرا بد نگام می‌کنی؟

دست سر شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم:

- هیچی بهرام جون، داشتم فکر می‌کردم که شما بازی کنید، منم چایی و شیرینی و خوراکی بیارم، چه‌طوره؟

گل از گلش می‌شکفد.

- مامان راست می‌گه، خیلی تغییر کردیا! چاکریم به‌خدا.

و می‌پرسد:

- آسمان جان، شما نمیای؟

طفلکم وا رفته می‌گوید:

- چرا، میام منم، کنار شما خیلی خوش می‌گذره.

آره، آسمان که راست می‌گوید، فقط من و خدا از دلش خبر داریم. دعا می‌کنم سگ شوی بهرام، خرمگس مزاحم.

Exchange group 2560

#پارت‌پانصدوشصت

سر رو به آسمان می‌گیرم و همان‌طور که قرص‌های پودر شده را در فنجان‌های چای می‌ریزم زمزمه می‌کنم:

- خدایا! پروردگارا، اگه این حال و روز منو می‌بینی، یه کاری کن این قرصای نکبت زود اثرشو بذاره، عوارض دیگه‌ای جز افزایش صعودی میل جنسی رو اینا نذاره، یه وقت نزنه به قلب و کلیه‌شون پول دیه بیفته گردنم! یه کاری کن اینا پاشن برن، خدایا! بارالها! کمرم نصف شد بس که خم و راست شدم، اگه تک به تک می‌اومدن مخلصشونم بودم، نه دروغ گفتم، خیلی هم مخلص نبودم، اما اینا جمعیتی حمله کردن، توکلم به خودته.

روی شیرینی‌ها هم قرص پودر شده می‌ریزم و چند دور صلوات محض اطمینان و برای اثربخشی بیش‌تر می‌فرستم. اگر می‌توانستم میوه هم پوست بکنم و روی میوه‌ها را هم آغشته کنم خوب می‌شد اما بیش‌تر از این ضایع است.

سخت مشغول بازی‌اند، اصرار می‌کنم حتماً همه چای و شیرینی بخورند. کنار گوش آقا یعقوب می‌گویم:

- ساختمون کار نداره آقایعقوب؟ همسایه‌ها؟ آسانسور؟ همه چی اکیه؟

بدون این‌که نگاهم کند می‌گوید:

- هیس موحد، تمرکزمو به هم نزن.

لبخندی گشاد می‌زنم، این یک نفر که قطعاً بیش‌تر از بقیه حقش است از این قرص‌ها نوش جان کند، نه که مجرد هم هست و احتمال می‌دهم به ضیافت صابونی چیزی خودش را دعوت کند، بابت بی‌محلی و بی‌توجهی به من، خیلی هم از خوراندن قرص به او خرسندم.

همچنین حسن، حسن هم برادرِ حسین چماق است، این به کارهای نه چندان دوستانه‌شان با من در! پس اگر سر سوزنی عذاب وجدان به خاطر این دونفر داشتم، دیگر ندارم.

به آسمان که حالا سخت مشغول بازی شده، چای تعارف می‌کنم و آرام می‌گویم:

- عزیزم حداقل یه دستو ببر پول صبحونه‌ی فردا جور شه!

@Vip Roman

خنده‌اش را به سختی فرو می‌خورد و هنوز دو ثانیه از حرفم نگذشته که شایان بلند می‌گوید:

- دبرنا!

ای خب دبرنا و دست خر! آه می‌کشم و گوشه‌ای برای خودم در سکوت و به تماشا می‌نشینم و نگاه به ساعت می‌کنم. قرص‌های شام، نباید تا الان اثر می‌کرد؟

#پارت‌پانصدوشصت‌ویک

خدا سوسکم می‌کند که فقط در مواقع حساس به دین مبین اسلام کامبک می‌زنم، اما باز هم چند تا صلوات می‌فرستم و آیت الکرسی می‌خوانم!

دور دوم بازی را شروع کرده‌اند و خوش‌حالم که فنجان‌های چای یکی یکی خالی می‌شوند. سری به تلگرام می‌زنم که می‌بینم بچه‌ها در گروه دوستانه‌مان چند تا ویدیو مسیج فرستاده‌اند.

دروغ چرا؟ مثل سگ فشاری می‌شوم. دور هم در خانه‌ی محسن جمع شده‌اند و یک به یک با یک لبخندی که پشتش «سوز به باسنت» است، گفته‌اند که چه‌قدر جای من و آسمان خالی‌ست.

در دهانم چند فحش آبدار و درخور است اما انگشتم یک چیز دیگر با مضمون «دوستان به جای ما، همیشه به خوشی» تایپ می‌کند.

برای این‌که بگویم به ما هم خیلی خوش می‌گذرد یک عکس از جمعیت صمیمیِ در حال بازی می‌گیرم و می‌فرستم و می‌نویسم «جاتون خالی، به ماام خوش می‌گذره»

پیمان تایپ می‌کند «می‌خوای ماام بیایم اون‌جا؟»

خدا شاهد است به دلیت اکانت که هیچ، به محو شدن از روی کره‌ی زمین فکر می‌کنم!

تعارف که ندارم، می‌نویسم «حاجی دست و پامون تو هم گره خورده، خودمون جا نداریم، شما کجا بیاید؟»

تنها چیزی که در این شرایط پی‌پی‌ای خنده روی لب‌هایم می‌آورد، دیدن نوتیفیکشین پیام سعید بالای صفحه‌ی گوشی است، فوراً وارد پی‌وی‌اش می‌شوم. نوشته «من و پروانه بک زدیم امیر، باورت می‌شه؟»

هرچند که دوست دارم کلی ایموجی بغل و چشم قلبی و بوس برایش بفرستم، اما به جایش می‌نویسم: «نه والا باورم نمی‌شه! دختره سرش به جایی نخورده؟! بهش قول کتبی دادی که دست از گوزیدن برداری؟!»

می‌نویسد: «خیلی خری امیر، من تو احساسی ترین لحظه‌ی زندگیمم و خواستم با تو به اشتراک بذارمش، نباید حرفشو پیش می‌کشیدی»

«داداش به هرحال علت کات دفعه‌ی قلبتون سندرم گوز بی‌قرار تو بود، مهمه دیگه، درِ اون لعنتی رو چوب پنبه بذار که وقت و بی‌وقت ول ندی»

«حله دادا، سعی‌امو می‌کنم»

«باعث خوشحالی، منت سرمون می‌ذاری»

«مخلصیم»

چشمم به بابا می‌افتد که سر جایش جابه‌جا می‌شود و می‌گوید:

- اشرف خانوم، می‌گما، خسته شدیم، می‌خوای بریم بخوابیم؟

#پارت‌پانصدوشصت‌ودو

گوش‌هایم تیز می‌شود. مامان از ترس این‌که مبادا پروین خانم ببرد، یک نگاه به کاغذ مقابل او می‌اندازد که لوبیاهایش ردیف شده و هول شده می‌گوید:

- خب خواب کاظم جون!

از شدت خنده در حال انفجارم. کاظم جان صورتش سرخ شده و می‌گوید:

- من بدون شما خوابم نمی‌بره‌ها! خوابم میاد خانوم! پاشو اشرفم!

علاوه بر من، نگاه شهرام و بهرام و پرهام هم به بابا می‌افتد و بعد هر چهار نفر نگاهمان را میان هم جابه‌جا می‌کنیم. انگار نه انگار که ما از بچگی

هروقت می‌دیدیم بابا به مامان می‌گفت خوابم می‌آید بعدش صدای دوش حمام می‌آمد!

خب حاج کاظم! ما الان چهار تا نره‌خریم که همه‌چیز را می‌فهمیم! به والله قسم همان موقع که بچه بودیم هم می‌فهمیدیم، بهتر نیست رمزت را عوض کنی مرد مؤمن؟!

مامان لب می‌گزد و چنگی به صورتش می‌اندازد و می‌گوید:

- خاک بر سرم حاجی‌جون! این چه حرفیه تو جمع؟! پاشو یه بالشت بردار گوشه‌ی پذیرایی، جایی که شب قبل خوابیدی، بخواب دیگه!

بابا اصرار می‌کند و می‌گوید:

- چرا کجاش عیب و بده؟! دیروقته دیگه خانوم، بیا بریم تو اون اتاقه که درش قفله بخوابیم.

با یک لبخند پهن شده روی صورتم می‌گویم:

- اون تو پر وسیله‌ست بابا، جا نیست.

چشمش می‌افتد به اتاق ما! مطمئنم که می‌خواهد بگوید بروند و آن‌جا بخوابند! نه... امکان ندارد! جلوی چشم من، در اتاق من، پدرم مادرم را... نه نه! ابداً نمی‌گذارم این اتفاق بیفتد! خدا لعنتم کند، خودم کردم که لعنت بر خودم باد! پیش دستی می‌کنم و می‌گویم:

- آسمان خیلی نشین، جای عملت اذیت می‌شه، پاشو برو تو اتاق و بخواب رو تخت.

@Vip Roman

عمداً روی کلمه‌ی تخت هم تأکید می‌کنم که افکار باطل به ذهن کثیف حاج کاظم نرسد!

#پارت‌پانصدوشصت‌وسه

آسمان با ایما و اشاره می‌پرسد جریان چیست و من تکرار می‌کنم:

- برو بخواب دیگه قربون شکلت.

بابا می‌گوید:

- امیر بابا، کلید اون اتاقو بده پسرم.

شهرام دست جلوی دهانش گذاشته تا خنده‌اش مشخص نشود، بهرام سرخ شده و شانه‌های پرهام به وضوح از شدت خنده‌ی بی‌صدا می‌لرزد.

می‌گویم:

- پدر من اون‌جا پر از وسیله‌ست.

مظلومانه می‌گوید:

- دو وجب جا که هست، نیست؟!

خاک بر سرم که به این فکر می‌کنم که بابا راضی‌ست مامان را با پادردش سرپا نگه دارد که به دو وجب جا راضی‌ست؟! کاش مغزم خفه خون بگیرد. اگر کلید بدهم ماندگار می‌شوند! می‌گویم:

- اصلاً کلیدش گم شده به جونِ...

مکث می‌کنم و بابا سر تکان می‌دهد.

- ها؟ به جون کی؟

اشاره به برادرهای آسمان می‌کنم و با نهایت جدیت و صداقتی که سعی دارم به زور در لحنم بچپانم، می‌گویم:

- به جون همین پنج تا برادرزنام که از همه‌ی دنیا برام عزیزترن!

و برای فرار از زیر اصرارهای بابا و سنگینی نگاه برادرزن‌های عزیزتر از جانم، سمت آشپزخانه می‌روم و می‌گویم:

- باباجان، سر شبه تازه خواب چیه دیگه؟ قلیون بذارم حالشو ببرید هوم؟

@Vip Roman

یعنی حاضرم غر و مخالفتش با قلیان را به جان بخرم، اما قضیه‌ی کلید دادن را بپیچانم.

اخم بابا را و یک حرف نه چندان مناسب که زیر لب می‌زند را از همین‌جا هم تشخیص می‌دهم.

زیرلب با خودم غرغر می‌کنم:

- خوبه حالا گفتم من فتقمو عمل کردم، به روی مبارک خودشون نمیارن.

حرصی از این‌که صدای خنده‌شان هم بلند شده بلندتر می‌گویم:

- منم عمل کردم، یادتونه؟

@Vip Roman

خدا را شاکرم واقعاً عمل نکرده‌ام و دروغ گفته‌ام، وگرنه که مجدد عمل لازم می‌شدم.

باز صدای خنده‌شان بالا می‌رود. من هم بلندتر می‌گویم:

- این فتق دیگه برا من فتق بشو نیست، برادران آدینه و موحد، ایشالا فتقتون بترکه که به فتق من بی‌توجهی می‌کنید، دلم گرفت، ایشالا که...

کلمه‌ی ختنه را آن بین می‌شنوم و با فکر این‌که باز این خانواده‌ی آبرو بَرِ من، در یک جمعی نشسته‌اند و از خاطرات ختنه شدن من می‌گویند، حرفم را قطع می‌کنم و خودم را مثل یوزِ ایرانی از آشپزخانه بیرون می‌اندازم.

حدسم درست است، پرهام از خنده کبود شده و رو به آسمان که غش غش می‌خندد می‌گوید:

- باور کن راست می‌گم، کلاس اول بود، با دامن تردد می‌کرد.

#پارت‌پانصدوشصت‌وچهار

از پشت سر لگدی به باسن پرهام که روی زمین نشسته می‌زنم، خوب است که می‌دانند وقتی به این مرحله از خاطرات تعریف کردن برسند من چیزی برای از دست دادن ندارم و هر آن‌چه که می‌دانم و نمی‌دانم و هر چیزی را که یادم می‌آید و از خودم می‌سازم را، با هم ترکیب می‌کنم و همه را می‌گویم!

حتی اشرف جان و حاج کاظم هم لبخند به لب دارند!

خوب است، خجالت هم نمی‌کشند! انگار که من خودم می‌دانستم و بلد بودم قبل از هفت سالگی بروم و اژدر طفلکی‌ام را دست قصاب سر کوچه بسپارم و بگویم بیا، این پوست اضافی‌اش را بِبُر!

می‌گویم:

- شما چرا می‌خندید پدر و مادر عزیزم؟ انگار نه انگار شما منِ طفلیو دیر برده بودید! چرا هر وقت که یه جا حرف خاطره تعریف کردنش می‌شه می‌خندید؟!

بابا با همان خنده می‌گوید:

- ببخشید باباجان، آخه بامزه‌ست!

متعجب نگاهش می‌کنم و رو به آسمان می‌گویم:

- خانومم، شما که می‌خندی، اصلاً می‌دونی چیه؟ همین داداش من که الان خصوصی ما رو توی جمع از جلوی آقای یعقوب گرفته تا جلوی پدر زن و برادر زن و جلوی بچه‌ی دو سه ماهه‌اش

عمومی می‌کنه، ایشون چند سال از من بزرگ‌تره دیگه، ولی هم‌زمان با من ختنه‌اش کردن!

صدای خنده‌ی جمع بالا می‌رود و پرهام می‌غرد:

- امیر!

با یک لبخند راضی و خوش‌حال می‌گویم:

- جان امیر؟ چیه داداش؟ ناراحت شدی؟

بهرام خاک بر سر آن بین از شدت خنده روی زمین می‌خزد و می‌گوید:

- راست می‌گه دیگه، امیر کلاس اول بود تو کلاس پنجم یا اول راهنمایی بودی.

پرهام سمتش یورش می‌برد و می‌گوید:

- بهرام، نمی‌خواستم دهنمو باز کنم بگم تو هم همزمان با ما دوتا ختنه شدی و اول دبیرستان بودی!

بهرام در دفاع از خودش راست می‌نشیند و می‌گوید:

- خدا شاهده این یکی رو دارن دروغ می‌گن!

من و پرهام حالا که در یک جبهه قرار داریم نگاهی به یکدیگر می‌اندازیم و به دروغ هم که شده می‌گوییم:

- ای بابا چرا حاشا می‌کنی؟!

- آره دروغمون کجا بود؟!

- حالا یه‌کم پدر و مادرمون دیر اقدام کردن برای انجام این سنت روی تو، اما به هر حال انجام شد دیگه.

بهرام می‌بیند که کسی به شهرام کاری ندارد و از نگاهش مشخص است، هدف بعدی برادر بزرگمان است.

#پارت‌پانصدوشصت‌وپنج

انگشت اشاره‌اش را رو به شهرام می‌گیرد و می‌گوید:

- آقای شهرام خان شما که داری هِر هِر می‌خندی خودت قبل از سربازی‌ات ختنه شدی!

این را که می‌گوید من هم منفجر می‌شوم!

شهرام مات و مبهوت می‌گوید:

- خدا شاهده سه تاشون دارن چرت و پرت می‌گن! اگر این‌طوری باشه هی بچه قبل از بچه داره سن ختنه می‌ره بالاتر، شما فرض کنید که اگه ما یه برادر بزرگ‌تر از منم داشتیم، در نتیجه اون قبل از زن گرفتنش ختنه می‌شد! مشخصه برادرای من دارن دروغ می‌گن نخندید آقا!

من جدی می‌گویم:

- شهرام! دروغ می‌گیم؟! تو یادت نیست علاوه بر شلوار سربازی‌ات یه دامن سربازی‌ام داشتی؟!

می‌خواهد سمتم حمله کند که بهرام و پرهام نگهش می‌دارند و من با یک لبخند راضی رو به هر سه‌شان و پدر و مادرم می‌گویم:

- تا شما باشید دیگه حرف از اون خاطره‌ی نحس ختنه شدن منو همه‌جا وسط نکشید!

چشم ریز می‌کنم و به بابا می‌گویم:

- البته می‌دونی چرا شما دست نگه می‌داشتید و چهارتامونو همزمان بردید؟! برای این‌که از دختردار شدن ناامید شده بودید، مادام که فاقد اهمیت بودیم، دیگه می‌ذاشتید هی پشت هم به دنیا بیایم، کارو یه بارکی در بیارید! خدا رو شکر که بعد از من کس دیگه‌ای نیومد وگرنه این نهضت ادامه داشت! مثلاً شما تصور کنید تا همین الان شهراممونم ختنه نشده بود!

بی‌توجه به بقیه پرغرور سمت آشپزخانه می‌روم و می‌گویم:

- یه دوز دیگه قرص تو چایی به خوردشون بدم خودشون می‌رن، اگه نرن قرون به قرون پول قرصا رو از حلقوم رفیقِ داروخانه‌ای شکور بیرون می‌کشم.

قبل از چای دو پایه‌ی قلیان را بیرون می‌برم.
خداراشکر این‌جا قهوه‌خانه‌ی قنبر هم شده. کفگیری که زغال‌های گداخته درونش است را هم برمی‌دارم و اصلاً نمی‌فهمم پای لعنتی‌ام به کجا گیر می‌کند اما سکندری می‌خورم و چهار تکه زغال را در هوا می‌بینم!

#پارت‌پانصدوشصت‌وشش

آقا یعقوب داد می‌زند:

- پناه بگیرید!

خب مثلاً خمپاره بخورد وسط خانه، کجا پناه بگیرند؟! جا هم هست؟!

بابا می‌گوید:

- روی بچه نیفته!

من فقط یک تکه را می‌بینم که روی فرش افتاده و خودم را به آن می‌رسانم. می‌خوام طوری پرتابش کنم در سینی و نزدیک‌ترین چیز به دستم بشقاب است. با بشقاب زیرش می‌زنم و به خیالم زغال در سینی می‌رود اما صاف می‌افتد در بغل آقا یعقوب!

از میزان جیغ و دادی که در خانه راه افتاده چیزی نمی‌توانم بگویم! تکه‌های دیگر هم هرکدام روی یکی افتاده، همین‌طور که جیغ و داد می‌کنند و خودشان را تکان می‌دهند، شبیه به دومینو زغال را روی نفر کناری می‌اندازند.

من تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که قبل از برخورد زغال با آسمان دست زیر بغلش بیندازم و عقب بکشمش!

متعجب یک نگاه به من می‌اندازد و یک نگاه به میدان جنگ وسط خانه!

می‌نالم:

- فرشمون.

لبش را گاز می‌گیرد و می‌گوید:

- خاک عالم! اینا دارن خودشون و لباساشونو می‌سوزونن تو نگران فرشی؟

لبخند می‌زنم و می‌گویم:

- و نگران تو!

لوس نگاهم می‌کند و انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد.

- منم انگشتم سوخت.

«هین» می‌کشم و می‌گویم:

- می‌خوای بمکم انگشتتو؟

می‌خندد و سر بالا می‌اندازد. حاج عبدالله میان حال خوشمان می‌گوید:

- امیر جان آب بیار بابا به فنا رفتیم.

همچنان چرخش زغال میانشان ادامه دارد! من نمی‌دانم چرا این‌ها یک نفرشان از خودگذشتی نمی‌کند، زغال‌ها را با دست بردارد و در سینی پرت کند؟!

البته من هم مرام و مردانگی می‌گذارم، با این فتقِ مثلاً عمل شده می‌دوم و با شیشه‌ی آب خنک برمی‌گردم و همین‌طور بازش می‌کنم و رویشان می‌پاشم. درست است که بابا و محمد و حسین و شهرام داد می‌زنند و شوکه از خیس شدن لحظه‌ای نفسشان بند می‌آید، اما آتش بس می‌شود و زغال‌ها خاموش!

#پارت‌پانصدوشصت‌وهفت

قبل از این‌که پاسخی به نگاه‌های خیره و عصبی‌شان بدهم و اجازه بدهم چیزی بگویند، روی مبلی ولو می‌شوم و نفسی از سر آسودگی می‌کشم و می‌گویم:

- خداروشکر به‌خیر گذشتا!

بابا با چشم‌هایی گرد شده می‌گوید:

- امیییر؟!

مثل فنر از جا می‌پرم و سمت آشپزخانه می‌روم.

- جون امیر؟ الان چایی میارم.

خدا شاهد است که این سینی چای آخرین امیدم است. این قرص‌ها روی من و آسمان و آن‌طور که دیده‌ها و

شنیده‌ها حاکی است، و روی حاج کاظم، اثر کرده، نکند بند و بساط بقیه خراب است؟!

چای را می‌خورند و کمی گذشته که حسین به همسرش می‌گوید:

- ماهرخ جان، می‌گم ما خیلی مزاحم بچه‌ها شدیم، می‌خوای امشبو بریم هتل؟

ماهرخ مثل شخصیت فلش از مقابل چشم‌هایمان محو می‌شود، به اتاق ما می‌رود و صدایش از آن‌جا می‌آید که می‌گوید:

- الان چمدونمونو می‌بندم.

آسمان سؤالی نگاهم می‌کند و من کاملاً مانند یک ایرانی اصیل تعارف می‌کنم.

- ای بابا حسین‌جون، کجا برید؟! زشت نیست خونه‌ی خواهرت این‌جاست شما شبو برید هتل؟

حسین دست روی سینه‌اش می‌گذارد.

- ما مخلص دامادمونم هستیم ولی توام با این فتقت...

ذوق‌زده میان حرفش می‌پرم.

- به یاد فتقم بودید؟

- آره، چه‌طور؟

سری به چپ و راست تکان می‌دهم و می‌گویم:

- حاجی خیلی نامردید که به روی خودتون نمی‌آوردید.

خداوند منان را سپاس که بقیه هم به دنبال حرف حسین، پیشنهاد رفتن را می‌دهند و همسرهایشان همگی رفته‌اند تا چمدان جمع کنند.

به وضوح غم نشسته در چشمان آقایعقوب مشخص است، با همه خداحافظی می‌کند و سخت از عشقش، حاج کاظم، دل می‌کند و می‌رود.

حسن... حسن را نگویم! آخی طفلکی! حاج عبدالله که پشت سر هم آه جگرسوز می‌کشد، حس ششمم می‌گوید که برای رفتن به هتل و تنها شدن با پروین خانم آمادگی کامل را ندارد. می‌پرسم:

- چیزی شده آقاجون؟

دست روی معده‌اش می‌گذارد.

- یه کم سر دلم می‌جوشه امیرجان.

پر واضح است دروغ می‌گوید، مشکل از جای دیگری‌ست و قبلاً شنیده‌بودم پروستاتش، مشکل دارد.
خدا از سر تقصیراتم بگذرد، امیدوارم این قرص‌ها اثرات مخربی نداشته باشند. پیرمرد یک تار مو از سرش کم شود، بچه‌هایش مو به سرم نمی‌گذارند.
پیش‌بینی‌اش را کرده‌بودم، قرص را از جیب شلوارم بیرون می‌آورم، یک دانه از ورقش جدا می‌کنم و لیوانی آب هم سمتش می‌گیرم. نگاهش می‌کند و می‌پرسد:

- مطمئنی این برای معده درده؟

@Vip Roman

از این نگاه پیداست که خودش دستش در کار است!
من هم یک لبخند پر معنا می‌زنم و می‌گویم:

- والا این قرص آبیا دوای هر دردیه آقاجون.

#پارت‌پانصدوشصت‌وهشت

گویا چشم حاج کاظم هم با دیدن قرص برق می‌زند که می‌گوید:

- امیر یه دونه‌ام به من بده!

شیطنتم گل می‌کند و می‌گویم:

- مگه می‌دونی اینا برا چیه بابا؟

بدتر از خودم، پدرم فیلم است. خودش را آگاه نشان می‌دهد و می‌گوید:

- مگه حاج عبدالله برا گردن دردش نخورد؟

- شما گردنت درد می‌کنه؟

سر تکان می‌دهد.

- بله. حالا پام، چه فرقی داره؟

می‌گویم:

- گردن و پا یکیه؟! نه، آقاجون برای معده درد خوردن.

Exchange group 2594

همان‌طور که نشسته انگشت اشاره‌اش را تکان می‌دهد تا جلوتر بروم. جلو می‌روم و خم که می‌شوم که با یک دست یقه‌ام را می‌گیرد.

با چشم‌های گرد شده و خنده‌ای که کنترلش از دستم خارج است، می‌گویم:

- حاجی یقه رو ول کن!

بازجویی می‌کند.

- قرص می‌دی یا نه؟

با لبخندی دندان‌نما می‌گویم:

- برای هرکسی بسته به نوع شرایطش تصمیم می‌گیرم چه قرصی بدم!

- چه غلطا! خر کی باشی بچه پررو؟!

می‌خواهد قرص را از دستم چنگ بزند اما دستم را عقب می‌کشم. صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین می‌آورد و می‌گوید:

- آبیه؟

- بله.

- کوفت نخند، من همین‌و می‌خوام.

ابرو بالا می‌اندازم، یقه‌ام را سفت تر می‌گیرد.

- پدرزنم برا معده درد می‌خواستا! شما برا دردای مفصلی می‌خوای! نمی‌شه!

می‌غرد و با لبخندی که از هزار تا فحش بدتر است می‌گوید:

- عاقت کنم؟!

- نه تو رو خدا.

- ویاگرائه، آره؟!

مکثی می‌کنم و بعد می‌گویم:

- با اجازتون بله.

یقه‌ام را ول می‌کند.

- بده من.

همان‌طور که قرص را می‌خورد بغضی می‌گویم:

- من فکر می‌کردم اژدر شما سالم باشه بابا.

سؤالی نگاهم می‌کند.

- اژدر چیه؟

پشت گردن را می‌خارانم.

- آهان، برا شما اسمش کاظم کوچولوئه؟!

لگدی حواله‌ام می‌کند که جا خالی می‌دهم.

- گمشو پسر.

قبل از این‌که از پیشش بروم تا آسمان که مثل خنگ‌ها درحال تعارف کردن است را متوقف کنم، باری دیگر می‌پرسم:

- اگه حاجی نذاری پشتش ناراحت می‌شه و بیدار نمی‌شه؟! یعنی می‌گم اسمش حاج کاظم کوچولوئه؟!

این‌بار جوراب‌هایش که در هم گلوله کرده را سمتم پرتاب می‌کند و می‌شنوم که می‌گوید «گمشو پدرسگ بی‌حیا»

#پارت‌پانصدوشصت‌ونه

خیلی دوست دارم بگویم حالا که یک به یک خداحافظی می‌کنند و عجله دارند برای رفتن و رزرو هتل، دلم گرفته و مطمئنم دلتنگشان می‌شوم، اما دروغ چرا؟ در سلول به سلول تنم، عروسی بر پاست. فکر هم نمی‌کنم حالا حالا ها دلتنگشان بشوم!

خصوصاً وقتی که می‌شنوم بابا خیلی سوسکی کنار گوش مامان می‌گوید:

«کاظم لختش قشنگه، کاظم اشرف پسنده، بریم هتل دلی از عزا در میاریم اشرف، من که دلم برات غش رفت»

مامان هم ناز کرد و گفت «وای حاجی، نگو تو رو خدا، زشته»

هم در حال پاره شدن هستم هم با خودم می‌گویم "ای آقای موحد چندش! خدا بگم چی‌کارت کنه مرد؟"

وقتی آخرین نفر بغلم می‌کند و می‌گوید:

- مواظب خودت و عروس گلم باش، بابت پذیراییتونم ممنونم امیرحسین جان.

در جوابش می‌گویم:

- شمام مواظب خودت و اشرف جونت باش بابا، ببینم نه ماه دیگه یه خواهر تحویلمون می‌دی یا نه؟! سوغاتی از تهران یه آبجی کوچولو برامون ببر اهواز، ایشالا که دو نفری وارد هتل می‌شید و سه نفری خارج!

جوابش یک پس گردنی است و یک نگاه پر از الفاظ زشت اما خب... عیبی ندارد، انقدر خوش‌حالم که دردش را حس نمی‌کنم.

برای بدرقه کردنشان پایین آمده‌ایم و منتظر پنج ماشین اسنپیم، آخرین سری هم سوار ماشین می‌شوند، برایشان دست تکان می‌دهیم و ماشین که از پیچ کوچه می‌پیچد و وارد خیابان می‌شود، همزمان با آسمان نگاهی به یک‌دیگر می‌اندازیم و بدون این‌که کلامی حرف بزنیم، مثل جت داخل می‌رویم.

وارد کابین آسانسور می‌شویم و ثانیه‌ای به یک‌دیگر نگاه می‌کنیم و بعد بدون این‌که هیچ‌کداممان چیزی بگوییم، لب‌هایمان را مثل دو وحشی یک‌طوری به هم می‌کوبیم که دماغ‌هایمان در اثر برخورد تیر می‌کشد و هرکدام با صورت‌هایی که در دست گرفته‌ایم و از درد خم شده‌ایم، از آسانسور بیرون می‌رویم.

@Vip Roman

از شدت هول شدنم نمی‌توانم کلید را در قفل بچرخانم.

داخل می‌شوم و آسمان چنان دنبالم می‌دود که می‌گویم:

- ای بابا! آروم، تو عمل کردی!

بی‌توجه شلوارش را از پایش بیرون می‌کشد و با پایش یک سمت خانه‌ی بر هم ریخته‌مان پرتش می‌کند و همان‌طور که سمتم می‌آید می‌گوید:

- درد جای عملمو حس نمی‌کنم، امیر چرا وایسادی؟!

پشم‌هایم! مرا این همه خوشبختی محال است!

حال یوسف نبی را دارم وقتی که زلیخا دنبالش کرده‌بود!

#پارت‌پانصدو هفتاد

آغوشم را باز می‌کنم و می‌گویم:

- من در اختیار توام بیبی.

چپ چپی نگاهم می‌کند و یادم می‌افتد این طفلکی علاوه بر پاستای خاطره‌انگیز، شیرینی و دو سری چای خورده! یعنی میزان قرصی که مصرف کرده، چهار برابر من بوده!

در نتیجه دست به کار می‌شوم و کاملاً وحشیانه مثل خودش جای جای تنش را می‌بوسم. بماند که یک‌بار چنان هولم می‌دهد و کمرم به دیوار می‌خورد و حس می‌کنم مهره‌ی سه و چهار ستون فقراتم جابه‌جا شده! یا وقتی بغلش می‌کنم موهایم را می‌کشد و برای نجات دادن خودم چند مشت به کمرش می‌زنم و با دستم به پایش ضربه می‌زنم که گویا خوشش هم می‌آید!

یا وقتی که می‌خواهم بروم توی اتاق سرش محکم به چهارچوب در می‌خورد و فکر می‌کنم مغزش جابه‌جا شده! چون فقط یک آخ می‌گوید و به بوسیدنم ادامه می‌دهد، سر جدا می‌کند و می‌گوید:

- این‌جا نه، روی کاناپه!

چشم‌هایم برق می‌زند و می‌گویم:

- آشپزخونه چه‌طوره؟! روی میز!

انقدر مست و مَلَنگ است که هرچه بگویم موافقت می‌کند.

قربان صدقه‌اش می‌روم، نوازشش می‌کنم و صادقانه بگویم، من می‌توانم این دختر را بپرستم. نه برای

جسمش و رفع نیاز جنسی‌ام، نه... من فهمیده‌ام از تمام دنیا بیش‌تر دوستش دارم. فهمیده‌ام بدون او نمی‌توانم به راحتی نفس بکشم، تمام زندگی‌ام بدون آسمان می‌لنگد.
من میان این افکار اکلیلی و قشنگ هستم که آسمانِ وحشی کمرم را چنگ می‌اندازد و هوار می‌کشم:

- آی تف به ذاتت اسکای! گربه‌ای مگه پنجول می‌کشی؟!

نشنیده می‌گیرد و با نگاهی پر از نیاز می‌گوید:

- امیر اگه من با ماشینت تصادف کرده‌بودم چی‌کار می‌کردی؟!

حالا باید وسط این ماجرا من را یاد پاتریشای آسیب دیده می‌انداخت؟! می‌گویم:

- شانس آوردی تو نبودی، وگرنه جرت می‌دادم!

نگاهش پر از ذوق می‌شود و می‌گوید:

- اکی پس فکر کن من باهاش تصادف کردم!

چند ثانیه طول می‌کشد تا معنی حرفش را درک کنم!
ای دختره‌ی بی‌حیا! قربانش بشوم!

#پارت‌پانصدو هفتادویک

چشم‌هایم بسته شده و تکانم می‌دهد.

- خاک تو سرت امیر، خوابی؟!

بی‌جان و خسته و کوفته چشم باز می‌کنم و قبل از این‌که به آسمان نگاه کنم به ساعت چشم می‌دوزم. هفت صبح است. حتی جان ندارم حرف بزنم، دوباره چشم می‌بندم.

یک ضربه به اژدر می‌زند که مثل فنر از جا می‌پرم.

- آی! بابات بسوزه دختر! ترکید خب!

ناراحت و دلخور نگاهم می‌کند، به‌خدا قسم که دیگر گول این نگاهش را هم نمی‌خورم.

- خب چرا خوابیدی؟! من که گفتم یه بار دیگه!

همین‌طور که با دستم از این پسرک طفلکی و مظلومم محافظت می‌کنم، می‌نالم و می‌گویم:

- آسمون، تو آشپزخونه، رو کاناپه، وسط پذیرایی، تو اون اتاق پر وسایل و بی‌جا، این‌جا رو تخت... بابا! لامصب، لعنت بهت، من دارم می‌میرم! من دیگه جون ندارم راه برم، بذار بکپم دورت بگردم!

سر روی شانه‌ام می‌گذارد و معترض می‌گوید:

- امیر خیلی بدی! امیر!

چشم‌هایم را رو به آسمان، نه آسمان آدینه، منظورم سقف است، می‌گیرم و زمزمه می‌کنم:

- خدایا خودت کمکم کن، شدم شبیه اردک انقدر پریدم تو حموم و اومدن بیرون!

نیشگونی از پهلویم می‌گیرد.

- آی وحشی! چته خب؟

دست روی قفسه‌ی سینه‌ام می‌گذارد و می‌خواهد هولم دهد.

چشم‌هایم چهار تا می‌شود و می‌گویم:

- تجاوز؟! نکن آسمون!

پر از خواهش نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- ببین من خودمم بخوام بیدار بمونم این موجود ذلیل شده دیگه جون نداره بیدار بشه.

فایده ندارد، انگار هرچه می‌گویم را نمی‌شنود! یک گوشش در است و یک گوشش دروازه! تا دستم در

کار خوراندن قرص است، به نظرم وقتش است قرص خواب به خوردش بدهم!

در نهایت تسلیم خواسته‌ی نفسانی و شیطانی‌اش می‌شوم! در این راه جان ندهم، خوب است.

#پارت‌پانصدوهفتادودو

با صدای آهنگ چشم باز می‌کنم و نگاهم به آسمان می‌افتد که انگار خیلی شارژ شده! همین‌طور که می‌رقصد وسایل را کاملاً مرتب در کمد جای می‌دهد و با آهنگ همخوانی می‌کند.

نگاهی به ساعت می‌اندازم، از دو ظهر گذشته، شدیدم گرسنه‌ام اما از ترس تجاوز مجدد جرأت نمی‌کنم اعلام حضور کنم.

بر عکس من که رسماً شبیه جنازه‌ام آسمان فول انرژی‌ست. با چرخش ناگهانی‌اش میان رقص مچم را می‌گیرد و من سکته‌ای زمزمه می‌کنم:

- یا غیاث‌المستغیثین!

لبخندی می‌زند که مو بر تنم راست می‌شود و فوراً چشم می‌بندم اما دیر شده، خیلی دیر شده! چون روی تخت کنارم می‌خزد و شروع به بوسیدن فاصله‌ی بین گوش تا سر شانه‌ام می‌کند و من هم دست مشت می‌کنم مبادا جایی برود! می‌گوید:

- من که دیدم بیداری امیرحسین، پاشو!

سر تکان می‌دهم:

- خوابم اسکای خوابم!

- امیر پاشو لوس نشو دیگه!

چشم باز می‌کنم و نالان می‌گویم:

- نمی‌تونم، ای بابا، فلجم، کمر ندارم، جون ندارم، نا ندارم.

با شوق و ذوق می‌نشیند و می‌گوید:

- برات غذای مقوی درست می‌کنم.

خدا شاهد است که بغضم را فرو می‌دهم و لعنتی بر خودم می‌فرستم! هر چند که حق داشتم، اگر نقشه‌ی قرص‌ها جواب نمی‌داد، همچنان در حال مهمان‌داری بودیم!

نالان می‌گویم:

- اسکای مایعات زیاد بخور اثر اون سم زودتر از بین بره، بذار دفع شه.

عصبی نفسش را روی صورتم رها می‌کند و می‌گوید:

- انگار نه انگار اونی که عجز و لابه و التماس می‌کرد برای یه بوس تو بودی، نه؟

جا دارد بگویم من گ*ه خوردم اما سعی می‌کنم عفت کلام داشته‌باشم و می‌گویم:

- آسمون جان، عزیزم، آره من بودم، من هستم، من خواهم بود، ولی نه انقدر پشت سر هم!

#پارت‌پانصدو هفتادوسه

از روی تخت بلند می‌شود، می‌ایستد و دست به کمر و طلبکار نگاهم می‌کند. مظلومانه می‌گویم:

- ببین من الان جیش دارم ولی نمی‌تونم از جام تکون بخورم برم دستشویی.

چشم ریز می‌کند و می‌گوید:

- فیلم بازی نکن!

متعجب می‌گویم:

- به جون داداش شایانت فیلم نیست.

- امیر!

- به جون آقا یعقوب راست می‌گم!

حرصی تکرار می‌کند:

- امیرحسین!

- خب حالا... راه که می‌تونم برم، ولی به سختی.

نالان می‌گوید:

- از اون قرصا نداریم برات بیارم؟!

ترسیده بزاقم را می‌بلعم و می‌گویم:

- بابا... من الان نرمالم، قرص نمی‌خوام که! تو توی حالت غیر نرمالی.

چشم دنبال گوشی‌ام می‌چرخانم که می‌پرسد:

- چی می‌خوای؟

- گوشی‌امو، کجاست؟ می‌خوام از اسنپ فود معجون سفارش بدم یه کم جون بگیریم.

از روی پاتختی برمی‌دارش و با شوق و ذوق می‌گوید:

- من سفارش می‌دم، از داروخانه هم چند تا بسته کان*دوم سفارش می‌دم! فقط یه دونه مونده!

آه پروردگارا! بر این درد گر بمیرم رواست.

چه غلطی کردم! خودم کردم که لعنت بر خودم باد.
وقتی می‌گویند خود کرده را تدبیر نیست، دقیقاً منظورشان چنین چیزی‌ست.

با نهایت خوش‌حالی سفارش‌هایش را ثبت می‌کند و می‌پرسم:

- حالا که گفتی برام غذای خوشمزه و مقوی درست می‌کنی، بگو ببینم می‌خوای چی درست کنی؟!

کنارم دراز می‌کشد و می‌گوید:

- کوفت عزیزم، در جوابم گفتی مایعات بخورم که دفع بشه و عادی بشم.

- آسمون؟ من گناه دارم، گشنمه.

با آرنجش ضربه‌ای به دستم می‌زند و می‌گوید:

- غذا درست نمی‌کنم، به‌جاش وقتی خواب بودی اتاق و گندی که به کمد و کشوها زده بودی رو مرتب کردم.

#پارت‌پانصدو هفتادوچهار

کمی که با حسرت نگاهش می‌کنم، مجدد گوشی‌ام را برمی‌دارد و می‌گوید:

- باشه، اون شکلی نکن، یه چیزی سفارش می‌دم.

چشم به سقف می‌دوزم و زمزمه می‌کنم:

- از کارت خودم؟!

می‌خندد و می‌گویم:

- شماره کارت و تاریخ انقضا و cvcام که...

میان حرفم می‌پرد:

- بلدم خیالت راحت!

کاش بداند خسیس درونم خیالش ناراحت می‌شود.

می‌ایستد که بیرون برود، تازه متوجه یکی از آن لباس خواب‌هایی که روز خرید عروسی، خریده‌بود و هیچ‌وقت نپوشیده‌بود، می‌شوم. لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

Exchange group 2620

- ببین چی هم پوشیده پدرسوخته!

سمتم می‌چرخد و برق چشم‌هایش باعث می‌شود ترسیده در خودم جمع بشوم و پتو را تا زیر گلویم بالا بکشم مبادا افکار شومِ سرش تشدید شوند! با یک لحن خاک بر سری می‌پرسد:

- دوست داری؟! خوشِت اومد؟

با نهایت مظلومیت و بدبختی می‌گویم:

- اسکای جونم، تو گونی‌ام بپوشی من خوشم میاد.

تحقیر آمیز نگاهش را از صورتم تا اژدر می‌کشد و می‌گوید:

- آهان! که این‌طور!

چون کمی بهم برمی‌خورد، می‌گویم:

- عزیزم تو اگه به منظور تحریک کردن من این نیم وجب پارچه رو پوشیدی، باید خدمتت عارض بشم که بنده دائم التحریکِ مادر زاد هستم!

پوزخندش... آخ پوزخندش تیر خلاص را به غرور اژدر می‌زند، راست می‌نشینم و می‌گویم:

- از اسب افتاده، از اصل که نیفتاده! پوزخند می‌زنی بهش؟!

دخترک بی‌ادبم کنایه می‌زند و می‌گوید:

- ویاگرا نداری خودتم بخوری؟!

- آسمون خیلی بی‌ادبی!

با لبخندی می‌گوید:

- درس پس می‌دم استاد.

#پارت‌پانصدوهفتادوپنج

بعد از این‌که بیرون می‌رود، آرام و آهسته بلند می‌شوم تا به دستشویی بروم. دروغ چرا؟ می‌ترسم یکهویی سرپا من را ببیند و خفتم کند.

با دیدن کمدی که برای خودش بود و بعد از رفتنش با وسایل در هم بر هم من پر شده‌بود و حالا خالی‌اش

کرده، جان تازه می‌گیرم. خالی‌اش کرده تا وسایلش را بیاورد. خالی‌اش کرده تا... پیشم بماند.

بعد از این‌که سفارش‌هایمان می‌رسد و ناهار پ معجون را می‌خوریم، حس می‌کنم کمی زنده شده‌ام. چشم‌هایم میل به بسته شدن دارند و به خیالم جان سالم به در می‌برم اما خب... خیال باطل است! یک بار دیگر مورد تجاوز قرار می‌گیرم، خدا می‌داند این بازی کثیف تا چه زمانی ادامه دارد!

از هم که فاصله می‌گیریم می‌خندد و می‌گوید:

- نه خوب بود، راضی‌ام ازت! دیدی تونستی و از پسش بر اومدی؟!

پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- مگه قرار بود برنیام؟! فقط گفتم یه تایم بده واسه استراحت و تجدید قوا.

زیر خنده می‌زند و می‌گوید:

- من الان عقلم درست کار نمی‌کنه امیر، یعنی منظورم اینه که حوصله ندارم بابت این قضیه دعوات کنم، وگرنه می‌گفتم این چه کاری بود که کردی! خدا می‌دونه به سر بقیه چه بلایی اومده که زنگ زدم گفتن هنوز هتلیم و احتمالاً تا فردا بمونیم.

غش غش می‌خندم و جواب می‌دهم:

- مهم نیست، مهم اینه که رفع زحمت کردن، تازه من به زندگی زناشوییشون گرما بخشیدم، این خودش ثواب محسوب می‌شه، قبول داری؟!

چپ چپ نگاهم می‌کند که می‌گویم:

- اگه قرصا رو بهشون نداده‌بودم، هنوز این‌جا بودن، خدایی هم جامون تنگه تو این خونه هم سخت بود دیگه.

آه می‌کشد و سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ام جابه‌جا می‌کند.

- اوهوم راست می‌گی، با این‌که دوسشون دارم و دلم براشون تنگ می‌شه، اما پذیرایی از مهمون تعداد بالا سخته.

دست دور شانه‌اش حلقه می‌کنم و بوسه‌ای روی موهایش می‌زنم.

@Vip Roman

- درسته پدرمو در آوردی اسکای، اما دلم برای خلوت خودمون لک زده بود جون تو.

#پارت‌پانصدو‌هفتادوشش

لب‌هایش باز هم بی‌شرمانه سمت لب‌هایم می‌آید، می‌ترسم چیزی بگویم به باد معده‌اش بر بخورد. پس از بوسه‌ای کوتاه سرم را عقب می‌برم و می‌گویم:

- امروز بریم وسایلتو از خوابگاه بیاریم خونه؟

نفسی که بیرون می‌دهد همراه با تشکیل شدن یک لبخند زیبا روی لب‌هایش می‌شود. جوابی نمی‌دهد که شانه‌ی عریانش را نوازش می‌کنم و تکانش می‌دهم و می‌گویم:

- هوم؟ بریم بیاریم؟

سر بالا می‌گیرد و در چشم‌هایم خیره می‌شود.

- بیاریم.

پشت پلک‌هایش را می‌بوسم و خدا را سپاس می‌گویم که گوشی‌ام به موقع زنگ می‌خورد.

محسن است، سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم و می‌پرسد:

- مهمون نداری؟ سر و صدا نمیاد!

نیشم باز می‌شود، خدا می‌داند چه‌قدر مشتاقم تا قضیه را برایشان تعریف کنم.

- نه، رفتن.

- خب پس، تبریک می‌گم، می‌خواستیم با بچه‌ها برنامه بریزیم، که بریم باغ دایی من، ولی قبلش گفتیم از شما بپرسیم که مهموناتون رفتن؟ میاید یا نه؟

آسمان به وضوح صدایش را می‌شنود، سؤالی نگاهش می‌کنم تا نظرش را بپرسم و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد.

- باشه میایم، کِی؟

- فردا، از صبح بریم تا شب، اکی‌اید؟

- اکی‌ایم داداش.

- پس پاشو بیا پاتریشیا رو ببر، تو پارکینگ مائه، دیگه کسی نیست چشمش بزنه که!

شکور دهان لق! می‌خندم و می‌گویم:

- میام می‌برمش، باشه، کاری باری؟ دنگ مُنگ باید بزنیم یا ایشالا مهمون توییم؟!

نچی می‌کند و می‌گوید:

- معلومه که باید بزنید، گروهو چک کن خرید میکنم هزینه‌ها رو می‌ذارم، دنگی نباشه که حال نمی‌ده!

آه می‌کشم و زمزمه می‌کنم:

- خاک بر سر خسیست کنم، باشه، خدافظ.

- عزت زیاد امیر جون، می‌بینمت، لنگ ظهر نیایدها، صبحونه کلپچه.

- چاکرخواتم، فعلاً.

#پارت‌پانصدو هفتادو هفت

روز قبل را با چالش‌های کاملاً شخمی‌ای گذراندیم. از پرکاری فیزیکی گرفته تا درگیری ذهنی من در رابطه با حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم و درموردشان مطمئن نبودم! تا نرفتن به خوابگاه و نیاوردن وسایل آسمان.

آسمان را نمی‌دانم، اصلاً مطمئن نیستم که قادر به فکر کردن به چیزی جز آن مسائل ناجور بود یا نه، اما من مغزم به قیژ قیژ افتاده آن‌قدر که فکر کردم کِی و چه‌طور حرف‌ها و خواسته‌هایم را رک و پوست کنده بزنم.

دیر وقت خوابیدیم و صبح زود بیدار شدیم. البته من که غلط می‌کردم اگر می‌خواستم به این زودی بیدار شوم. آسمان با کرم ریزی فراوان بیدارم کرد! دخترک بی‌ادب کم‌کم دارد کاری می‌کند از اصلی‌ترین غریزه‌ی انسانی بیزار شوم! دروغ می‌گویم البته! بیزار که نمی‌شوم اما خب... دارم به بُریدن اژدر فکر می‌کنم! باز هم دروغ می‌گویم ولی خب... خسته که شده‌ام! نچ نچ! عجب‌ها! فکرش را هم نمی‌کردم روزی برسد که جای من و آسمان برعکس شود! از افکار بر هم ریخته‌ام فاصله می‌گیرم و صدا می‌زنم:

@Vip Roman

- آسمان، واقعاً من شدم شبیه انسان‌های اولیه! عملاً دارم لخت توی خونه تردد می‌کنم، اگه اجازه می‌دی برم حموم و بیام یه چیزی بپوشم.

سر حال از حمام بیرون می‌آید و می‌گوید:

- وا خب بپوش دیگه! محسن که گفت دیر نیاید، تو چرا با یه شرت وایسادی وسط اتاق؟!

متعجب می‌گویم:

- جدی می‌فرمایید؟! منظورم اینه که اجازه‌اشو صادر می‌کنید همسر عزیزم؟

غش غش می‌خندد و می‌گوید:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- خیلی بیشعوری امیر، حواست باشه که هورمونای من به‌خاطر نقشه‌ی احمقانه‌ی تو به هم ریخت‌ها! پس فردا من به حالت عادی برگردم و تو و اژدرت چراغ بدید اون‌وقت دارم برات!

می‌خندم و با آهی غلیظ، سر تکان می‌دهم.

- ای خدایا! خوبه من کم نداشتم و داره تهدیدم می‌کنه!

مقابل میز آرایش می‌نشیند و می‌گوید:

- ولی غر زیاد زدی.

قبل از این‌که داخل حمام بشوم، کمی خیره‌اش می‌مانم.

دوستش دارم، ارزش حضورش، برایم با هیچ‌چیزی قابل اندازه‌گیری نیست. باید حتماً حرف‌هایم را به او بزنم، دیگر نمی‌توانم با استرس نبودنش دست و پنجه نرم کنم.

#پارت‌پانصدو‌هفتادو‌هشت

نمی‌دانم دقیقاً از کِی دیگر بودن در جمع برایم آن شور و شوق قبل را نداشت! از همین امروز؟! از کمی قبل‌تر؟ دقیقاً چه زمانی بود که فقط شیطنت‌های دور همی اولویتم نبود و پررنگ‌ترین نقطه‌ی هر مکانی در هر زمانی، برایم آسمان بود؟!

نه این‌که خوش نگذرد، نه این‌که سعید را اذیت نکنم، با محسن سر و کله نزنم که دستمزدم را بابت تبلیغاتش بیش‌تر نکند، با شکور و پیمان و مجید و حامد دور هم

ننشینیم و بگو و بخند نکنیم، نه، اتفاقاً کنارشان خیلی هم خوش می‌گذرد. اما نه مثل چند وقت قبل!

آسمان و بقیه‌ی دخترها هم حسابی بساط خنده‌شان به راه است اما من دلم دو نفره‌های خودمان را می‌خواهد!

البته، با رعایت اعتدال در س*ک*س! نه دو نفره‌ای که در نهایت من را از کار افتاده و اژدر را نابود کند!

آخر شب دور هم می‌نشینیم و پانتومیم اجرا می‌کنیم، نوبت من که می‌شود می‌ایستم، حامد لگدی سمتم پرتاب می‌کند و می‌گوید:

- اوهوی، یکی از این برگه‌های توی سبدو بردار، چیزی من در آوردی نداریم.

- نمی‌خوام، من از درون خودم در میارم.

سه انگشتم را بالا می‌گیرم.

می‌گویند:

- سه حرفه؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهم.

#پارت‌پانصدو هفتادونه

به سقف اشاره می‌کنم و هرکس چیزی می‌گوید.

- سقف؟

- لامپ؟

لوستر؟

- آسمون؟

شستم را به نشانه‌ی لایک بالا می‌برم. کلمه‌ی دوم را با شکلی که به انگشتانم می‌دهم سریع می‌گویند.

- قلب.

برای کلمه‌ی سوم به خودم اشاره می‌کنم و پیمان فوراً می‌گوید:

- آسمان قلب توئه!

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و هیجان‌زده می‌گویم:

- یس! آسمان قلب منه.

صدای «اووووو» کشیدنشان بلند می‌شود و چشم من گره خورده به صورت زیبا و دوست داشتنی آسمان است که می‌خندد اما چشم‌هایش از برق اشک می‌درخشد.

جلو می‌روم، پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

- تو جون منی اسکای خانوم.

کمی سرخ و سفید می‌شود و بچه‌ها هم سر به سرمان می‌گذارند. عسل که برای اولین بار به عنوان دوست‌دختر شکور در جمعمان است، ضربه‌ای به بازویش می‌زند و با چشمکی می‌گوید:

- آسمون این امیر آقا خیلی عاشقه‌ها، قدرشو بدون.

تعظیمی کوتاه می‌کنم و آسمان فشاری آرام به دستم وارد می‌کند و می‌گوید:

- می‌دونم، قدرشو می‌دونم.

شکور هم در تأیید حرف عسل می‌گوید:

- بچه‌ها، نبودید اون روز حال امیرو ببینید، داشت پس می‌افتاد، شما فکر کنید ماشینش تصادف کرده‌بود ولی براش مهم نبود.

همه دوباره با خنده «اووو» می‌کشند و همزمان کف می‌زنند.

من و آسمان هر دو می‌خندیم که سعید می‌گوید:

- ایشالا قسمت همه از این ازدواجای قشنگ و پر عشق، بلند بگو آمین.

دلقک‌ها همه دست رو به آسمان می‌گیرند و یک صدا می‌گویند:

- الهی آمین.

کنار آسمان می‌نشینم، دست دور گردنش می‌اندازم و بوسه‌ای به شقیقه‌اش می‌زنم و می‌خواهم آرام کنار گوشش بگویم برویم که محسن می‌گوید:

- آقا، حالا پانتومیم نوبت منه، پاشم؟

می‌ایستد و همه منتظر نگاهش می‌کنیم.

#پارت‌پانصدو هشتاد

هیچ کداممان تصورش را هم نمی‌کردیم ته جمله‌ی «از دور دل را می‌برد، از جلوه زهره را» که برای اجرا به دست محسن افتاده‌بود، برسد به خارج کردنِ یکهوییِ حلقه از جیبش و زانو زدن جلوی سارا و خواستگاری!

خیلی اروپایی‌طور و جذاب، چند قطره اشک ریختیم، الکی مثلاً، چون من که گریه‌ام نگرفت اما وقتی دیدم بقیه احساساتی شده‌اند کمی تف زیر چشم‌هایم مالیدم و در نهایت هم سارا یک «بله»ی بلند بالا گفت و حلقه به دست کرد و به این مناسبت کمی رقصیدیم که حس کردم کم کم دچار یک حال عجیبی می‌شوم. این چسبیدن به آسمان و هر لحظه بوی تنش را استشمام کردن و بودن در جمع، باعث می‌شود دلم بخواهد زودتر برگردیم به خانه.

هرچند که خطاب به اژدر می‌گویم "بدبخت یه روز قرار بود نفس بکشی! ببین خودتم خری و سندرم

بیداری بی‌قرار داری! ببین کاراتو! این همه سست عنصر بازی در میاری، دیگه حق اعتراض نداریا! "
اما خب، اژدر زبان نفهم است دیگر.

از باغ تا خانه، با نهایت سرعت می‌رانم. رو به آسمان می‌چرخم و با چشم‌هایی گشاد شده و نفسی بریده می‌گویم:

- اسکای! دستت هرز شده‌ها! بابا دستو بردار! لامصب خب تصادف می‌کنیم! این کارا رو یاد گرفتی بدبخت شدیما!

به خیالم ناراحت می‌شود و دستش را از این حرکات بی‌ادبی در اقصی نقاط بدن من برمی‌دارد اما نزدیکم می‌شود و کنار گوشم را می‌بوسد و لب می‌زند:

- مثلاً باور کنم بدت میاد؟

بزاقم را می‌بلعم و می‌گویم:

- نه قربونت بشم من غلط بکنم بدم بیاد، من یهو هول می‌شم، عنان از کف می‌دم وسط اتوبان ترمز می‌کنم جفتمون می‌میریم، وگرنه بدم که نمیاد.

کنار می‌رود و نگاهم می‌کند و ملتمسانه می‌گوید:

- یه کم تند تر برو زودتر برسیم خونه امیرحسین.

لبخند تمام صورتم را می‌پوشاند و سرعتم را بیش‌تر می‌کنم.

- باشه عزیزم، فقط اشهدو به نیت دوتامون بخون.

#پارت‌پانصدو هشتادویک

خاک عالم! مثل این هَوَل و بدبخت‌های فیلم‌های هالیوودی از داخل پارکینگ و آسانسور وحشیانه یک‌دیگر را بغل نکرده و نبوسیده بودیم که این یکی را هم آنلاک کردیم.

لب‌هایمان رسماً به هم چفت شده. آسانسور به طبقه‌مان می‌رسد که آسمانِ خنگ دکمه‌ی آخرین طبقه را می‌زند!

کف دستم را به پیشانی‌اش می‌کوبم که گیج و منگ نگاهم می‌کند، می‌گویم:

- دکتر، رسیده‌بودیم خونه!

همین ضربه‌ای که به پیشانی‌اش زده بودم و عقب رفته‌بود را، پس سرم می‌کوبد و باعث می‌شود دوباره صورت‌هایمان به هم بچسبد و می‌گوید:

- این‌طوری... کِیفِش... بیش‌تره.

خدا می‌داند از این‌که این حس و کِیفی که می‌گوید را از جانب من دریافت می‌کند، چه‌طور در جای جای تنم عروسی بر پا می‌شود.

بعد از چند دور بالا و پایین شدن آسانسور و در نهایت توقفش در پارکینگ، که یکهویی باز می‌شود و مثل دو بچه‌ی خطاکار از یک‌دیگر فاصله می‌گیریم، با آقا یعقوب چشم در چشم می‌شویم!

یعنی تف به این بخت و اقبال! در این شرایط دیدن آقا یعقوب آخرین چیزی بود که انتظارش را داشتم. از کیف آسمان به عنوان پوشش برای این پسرک راست قامت استفاده می‌کنم.

هول و مضطرب سلام و احوال پرسی می‌کنیم، آقا یعقوب هم که خدا برکت به وجودش بدهد، مثل

ناظم‌های مدرسه، در دهه‌ی هفتاد و هشتاد برخورد می‌کند.

یک نگاه تیزبین و نه چندان راضی به سر تا پایم می‌اندازد و می‌گوید:

- این چه سر و وضعیه موحد؟ دعوات شده؟!

حیف که نمی‌توانم بگویم آسمان من را به این حال و روز انداخته.

- آم... چیزه... من...

لگدی به پای آسمان می‌زنم تا چیزی بگوید که در نهایت تیزهوشی، همین‌طور که سریع از آسانسور خارج می‌شود و دست من را هم می‌کشد تا از پله‌ها بالا برویم، می‌گوید:

- بچه الان بیدار می‌شه! با اجازه آقا یعقوب، ما باید بریم.

#پارت‌پانصدو هشتادودو

آقا یعقوبِ ول نکن می‌پرسد:

- کدوم بچه؟!

من که از شدت خنده‌ی فرو خورده کبود شده‌ام، اما آسمان برمی‌گردد و در جوابش می‌گوید:

- سگمون، سگمون بیدار می‌شه!

- سگ نداشتید که!

جوابی نمی‌دهیم و کنار هم پله‌ها را بالا می‌رویم که آرام می‌گویم:

- مگه منظورت از بچه‌ای که بیدار می‌شه اژدر نبود؟!

با خنده سر تکان می‌دهد.

- پس چرا بهش گفتی سگ؟! اژدر باید برات نماد اژدها باشه دختر بد.

حرصی کلید را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- نمی‌تونستم بگم اژدهامون بیدار می‌شه.

چشم ریز می‌کنم.

- بابت زبونِ درازت تنبیه می‌شیا!

پر شیطنت می‌خندد.

- من برای هر تنبیهی آماده‌ام عزیزم!

هربار پشم و برگ و پوستم می‌ریزد! جدی آسمان خیلی تغییر کرده! عجب، کی فکرش را می‌کرد؟!

عملیات با موفقیت اجرا شد و به اتمام رسید و حالا از هم جدا شده‌ایم و سر روی قفسه‌ی سینه‌ام گذاشته و با سر انگشتانش طرح‌های نامشخصی روی شکمم می‌کشد. قلقلکم می‌آید، خنده‌ام می‌گیرد و دستش را در دستم می‌گیرم و پشتش را می‌بوسم و او هم بوسه‌ای

میان دو سینه‌ام می‌نشاند. می‌خواهم سر حرف را باز کنم که می‌گویم:

- برنامه‌ات چیه؟!

چانه‌اش را روی بازویم می‌گذارد و خیره به چشم‌های یک‌دیگر می‌شویم. مشخص است که می‌خواهد واضح‌تر حرف بزنم.

- برای کِی؟

سعی می‌کنم لودگی نکنم با این‌حال با خنده می‌گویم:

- برای ابد و یک روز.

پوکر نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- از فردا تا آخر عمر، برنامه‌ات چیه آسمون جون؟!

- فردا می‌رم دانشگاه، کلاس دارم.

- خب، دیگه؟

- وسایلمم از خوابگاه میارم.

- خب، دیگه؟

- دیگه کوفت، برا چی می‌پرسی؟

شک و تردیدی برای گفتن ندارم و می‌گویم:

- به عشق تو نگاه اول اعتقاد داری؟!

خیلی بامزه نچی می‌کند و ابرو بالا می‌اندازد.

بازویش را نوازش می‌کنم و می‌گویم:

- منم اعتقاد ندارم، عاشق اون سبیلای خوشگلی که تو اولین دیدارمون داشتی که نمی‌تونستم بشم.

با خنده نیشگونی از باسنم می‌گیرد.

- فیک بود.

- حالا هرچی، داشتم می‌گفتم، چون به عشق تو نگاه اول اعتقاد نداشتم، چند ماه نگاهت کردم تا اتفاق افتاد.

دلبرانه می‌خندد و می‌پرسد:

- چی؟!

صورتش را با پشت دست نوازش می‌کنم و جواب می‌دهم:

- عشق.

#پارت پانصدوهشتادوسه

*آسمان

انتظارش را داشتم... ولی نه این‌طور! نه با این حجم از قطعیت و احساس. امیرحسین است دیگر! آدمی که

همیشه من را در مرز شک و یقین نگه داشته، کسی که یک لحظه غرق در شوخی و بی‌خیالی‌ست و لحظه‌ای بعد آرامشِ محض. حالا هم من مسلماً حق دارم که با شنیدن این حرف، برای چند ثانیه تمام جهان دور سرم بچرخد.

در لحظه، انگار هزار پروانه درون قفسه‌ی سینه‌ام پرواز می‌کنند. قلبم سرشار از شیرینی می‌شود، چند حسِ دل‌نشین که نمی‌دانم باید اسمش را بگذارم عشق، آرامش یا چیزی فراتر از این‌ها را تجربه می‌کنم.

چشم‌هایم را می‌بندم و بی‌اختیار پیشانی‌ام را روی سینه‌اش می‌گذارم. گرمای وجودش را حس می‌کنم، صدای ضربان قلبش را می‌شنوم که حالا با مال من یکی شده... عجیب نیست؟

دست‌هایش نوازش‌وار روی کمرم حرکت می‌کنند. نه او چیزی می‌گوید، نه من. شاید این سکوت، چیزی‌ست

که مدت‌ها دنبالش بودم، لحظه‌ای که کلمات دیگر کافی نیستند و همه‌چیز را باید از نگاه‌ها خواند.

اما این بار فرق دارد... این دیگر یک شوخی لحظه‌ای نیست. امیرحسین جدی است.

سرم را آرام از سینه‌اش جدا می‌کنم و نگاهش را شکار می‌کنم.

نگاهش، عجیب‌ترین تصویری‌ست که تا به حال دیده‌ام. یک دنیا حرف در آن چشم‌های نافذ و عمیق موج می‌زند. انگار هزار بار می‌خواهد چیزی بگوید و هر بار، خودش را متوقف می‌کند.

دستم را روی صورتش می‌گذارم. لمسِ پوستش، عجیب برایم دوست داشتنی‌ست. عجیب مثل چیزی که همیشه خواسته‌ام... و همیشه از آن فرار کرده‌ام.

حرکت انگشتانش روی کمرم متوقف می‌شوند. سکوت، همچنان میانمان جاری‌ست، اما درونم غوغاست.

زمزمه‌وار می‌گوید:

- می‌خواستم حرف بزنم، ولی چشمات حواسمو پرت می‌کنه اسکای...

لبخندم بی‌اختیار شکل می‌گیرد. آرام، بوسه‌ای روی لب‌هایش می‌کارم و با صدایی که لرزشش را خودم هم حس می‌کنم، نجوا می‌کنم:

- امیرحسین، من نمی‌دونم داریم چی‌کار می‌کنیم... یعنی... هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌طوری بشه!

نفسش برای یک لحظه در سینه حبس می‌شود. انگار همین جمله‌ی ساده‌ی من، چیزی را در وجودش شعله‌ور کرده باشد. قلبش پر صدا به تپش می‌افتد.

با ابروهای بالا پریده، کوتاه می‌خندد و می‌گوید:

- یعنی چی؟ یعنی هیچ‌وقت فکر نمی‌کردی بتونیم، این‌طوری هم باشیم؟

چشم‌هایم را روی خطوط صورتش می‌چرخانم، انگشتانم به نرمی از روی ابروهای پرپشت و خوش‌حالتش می‌گذرند.

- خودت چی؟ تو فکر می‌کردی که یه روز بتونیم به این نقطه برسیم؟!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش می‌نشیند. آرام، پیشانی‌ام را می‌بوسد.

- اصلاً!

@Vip Roman

مکث می‌کند، نفسش عمیق می‌شود. انگار چیزی تهِ دلش را می‌کاود، چیزی که خودش هم از آن مطمئن نیست.

- اگه بخوام راستشو بگم... من یه آدمی بودم که همیشه از همه‌چیز فرار می‌کردم. حتی از خودم! ولی حالا...

دستش بالا می‌آید، با نوک انگشتانش آرام، صورتم را لمس می‌کند.

- با تو همه‌چی فرق کرده آسمون.

دلم می‌لرزد. قلبم از این حجم از احساس، تکان می‌خورد. انگار چیزی درونم فرو می‌ریزد و همین لحظه دوباره ساخته می‌شود. انگار تمام حرف‌هایی که در تمام این مدت نگفته بودیم، یک‌جا از لابه‌لای نگاه‌های‌مان بیرون زده باشند.

دیگر اجازه نمی‌دهم چیزی بگوید.

لب‌هایم را روی لب‌هایش می‌گذارم و این بار... این بار دیگر چیزی در این دنیا برایم مهم نیست.

هیچ‌چیز جز او.

#پارت‌پانصدوهشتادوچهار

نمی‌دانم چقدر گذشته؟ چند ثانیه؟ چند دقیقه؟ انگار زمان در این لحظه‌ی دوست‌داشتنی متوقف شده.

نفس عمیقی می‌کشم، اما هنوز هوا برایم کافی نیست. انگشتانم را ناخودآگاه روی سینه‌اش می‌فشارم، نه برای دور کردنش، بلکه برای اطمینان از این‌که واقعاً کنار هم‌دیگریم. نه این‌که این چند روزه زیاد و اتفاقاً خیلی هم عمیق کنارش نبوده‌ام، نه! بودیم، رابطه داشتیم، عشق بازی کردیم، اما... اما این لحظه فرق دارد! با تمام روزهایی که در زندگی هم حضور داشتیم، فرق دارد!

@Vip Roman

نگاهش می‌کنم، پلک نمی‌زند، نگاهش... نگاهش عجیب‌ترین چیزی‌ست که تا به حال دیده‌ام.

لب‌هایش تکان می‌خورند، انگار چیزی می‌خواهد بگوید، اما لحظه‌ای مکث می‌کند.

نگاهش روی من قفل شده، حس می‌کنم می‌خواهد چیزی را برای همیشه در ذهنش ثبت کند! بعد، با صدایی که کمی خش دارد، آرام می‌گوید:

- آسمون درسته همه‌چیز فیک شروع شد، صوری بود، اما تو برام همه‌چیز شدی!

نفسم بند می‌آید، همین یک جمله کافی‌ست تا تمام سلول‌های بدنم از هم بپاشد و دوباره سرِ جای‌شان چیده شود.

دستش را آرام کنار صورتم می‌گذارد، انگشت شستش گونه‌ام را نوازش می‌کند. حس گرمای پوستش،

نگاهش، لعنتی! این مرد چه‌طور و چه موقع توانست تمام قلب من را این‌قدر آرام تسخیر کند؟

- تو نمی‌دونی اون سه هفته بدون تو، چه‌طور گذشت. هزار بار مردم، آسمون... زندگی بدون تو، رسماً برام جهنم بود.

پلک می‌زنم، اما هنوز در شوک این حرف‌ها مانده‌ام. امیرحسین، کسی که به نظرم جز تفریح و شوخی کار دیگری بلد نبود، کِی انقدر پخته شد که حالا این‌طور صریح و عریان از احساسش حرف می‌زند؟!

زبانم نمی‌چرخد چیزی بگویم. فقط نگاهش می‌کنم. نگاهش که عمیق‌تر از همیشه است، پر از التماس، پر از خواهش، پر از چیزی که نمی‌دانم باید چه اسمی رویش بگذارم، شده!

دست‌هایش دو طرف صورتم را قاب می‌گیرند و با صدایی که از عمق جانش بیرون می‌آید، زمزمه می‌کند:

- می‌خوام پیشم بمونی! درستو بخون، دانشگاهتو برو، کارتو بکن ولی... ولی... با من بمون، اسکای! با من بمون و دیگه حرف از جدایی نزن.

#پارت‌پانصدو هشتادوپنج

حرف‌هایش چیزی را در من بیدار می‌کند و بیدار نگه می‌دارد، که مدت‌ها سعی در خاموش کردنش داشتم.

- امیرحسین...

اسمش روی زبانم می‌لغزد، مثل یک راز، مثل چیزی که نمی‌خواستم برملا شود، اما حالا دیگر مدت‌هاست کار از کار گذشته، من هم دل به او داده‌ام.

دستش روی صورتم محکم‌تر می‌شود، انگار از این‌که سکوت کنم می‌ترسد، از این‌که چیزی نگویم، از این‌که باز هم بخواهم فرار کنم می‌ترسد و این را به وضوح در نگاهش می‌بینم.

لبخند محوی روی لب‌هایم می‌نشیند. دستم بالا می‌رود و روی دستش قرار می‌گیرد. انگشتانم را میان انگشتانش قفل می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و تمام ترس‌هایم را یک لحظه کنار می‌گذارم و می‌گویم:

- صادقانه گفتی، می‌خوام صادقانه جواب بدم امیر. من... من ازت فرار کردم چون می‌ترسیدم، چون نمی‌دونستم قراره چی بشه، چون تو به نظرم

بلاتکلیف بودی و من نمی‌تونستم آینده‌ام رو، برنامه‌هایی که داشتم رو، به راحتی بی‌خیال بشم. ولی حالا... حالا دیگه ازت مطمئنم، امیرحسین.

چشم‌هایش برق می‌زنند، انگار منتظر همین یک جمله بود.

- لعنتی جذابم، تو با من بمون، من غلط کنم اگه بخوام آینده و برنامه‌هاتو خراب کنم. بلاتکلیفم هفت جد و آبادته دورت بگردم!

هر دو زیر خنده می‌زنیم و ادامه می‌دهد:

- تو درستو بخون هر جا کمک خواستی و ازم بر می‌اومد، خودم مخلصتم هستم.

لبخندم عمیق‌تر می‌شود. دستانم را دور گردنش حلقه می‌کنم، پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش می‌چسبانم و در همان نزدیکی زمزمه می‌کنم:

- می‌مونم امیر، می‌مونم چون منم دوسِت دارم!

ثانیه‌ای بعد، دستانش محکم دورم پیچیده می‌شوند و من... برای اولین بار در تمام این مدت، احساس می‌کنم که درست‌ترین جای دنیا ایستاده‌ام.

#پارت‌پانصدو هشتادوشش

نفس‌هایم هنوز آرام نشده‌اند، هنوز قلبم کمی تندتر از حالت عادی می‌تپد. حس می‌کنم در یک بُعد دیگر از

زمان گیر افتاده‌ام، جایی که هیچ چیز جز حضور او اهمیت ندارد.

سرم را روی سینه‌اش گذاشته‌ام و چشمانم را بسته‌ام که صدایش، صدای گرم و دوست داشتنی‌ای که تمام دنیایم شده، در گوشم می‌پیچد:

- آسمون، یه سری چیزای دیگه هم هست که می‌خوام درموردش باهات حرف بزنم.

پلک می‌زنم، کمی از او فاصله می‌گیرم و با تعجب به صورتش نگاه می‌کنم.

- چه چیزایی؟

نمی‌دانم چرا، اما ته دلم حس عجیبی دارم. انگار قرار است چیزی را بفهمم که همه‌چیز را برایم تغییر می‌دهد! نکند رابطه‌مان خراب شود!

امیرحسین، همان‌طور که لبخند محوی گوشه‌ی لبش دارد، کمی به عقب می‌رود. می‌نشیند و شلوارکش را می‌پوشد. من هم لباسم را تن می‌کنم و مقابلش می‌نشینم. یکی از دست‌هایش روی زانویش می‌نشیند و دست دیگرش انگشتانم را میان خودش اسیر نگه می‌دارد.

- خب، راستش، چه‌طور بگم؟ یه چیزایی رو بهت نگفتم.

ابرویم بالا می‌پرد.

–امیر، چی رو؟!

لحنش هنوز هم شوخ و سرخوشانه است، اما نمی‌دانم چرا حس می‌کنم پشتش چیز جدی‌ای پنهان شده.

- بگم ناراحت نمی‌شی؟!

بغضی با صدایی لرزان می‌گویم:

- زن داشتی قبل من؟!

پوکر نگاهم می‌کند و دستش را به معنی «خاک بر سرت» سمتم پرتاب می‌کند.

- نه خنگول! رتبه‌ی کنکورشم نُه شده مثلاً!

- امیر!

- خب می‌گم!

کمی مکث می‌کند و بعد که خیالش راحت می‌شود جان من را بالا آورده، لب باز می‌کند و می‌گوید:

- ببین، یادته بهت گفته بودم اینجا مستأجرم؟

- آره، خب؟

- خب، راستش، من این‌جا رو خریده‌بودم! قبل ازدواجمون!

چند ثانیه طول می‌کشد تا مغزم حرفش را پردازش کند. یک‌جورهایی انتظار هر چیزی را داشتم جز این یکی!

- چی؟

با خنده‌ای که نمی‌دانم از شیطنت است یا خجالت، سرش را تکان می‌دهد.

–خریدمش، یعنی دروغ گفته بودم! کسی هم نمی‌دونه. مامان اینا و دوستامم فکر می‌کنن اجاره‌ست!

دهانم باز می‌ماند، هنوز فرصت نکرده‌ام چیزی بگویم که ادامه می‌دهد:

ببین، من هی از خسیس درونم و این چیزا که می‌گم...

سر تکان می‌دهم.

- خب؟

- اما در واقع درآمد خوبی از پیجم دارم.

باز هم سر تکان می‌دهم.

- خب، حدسش سخت نبود، اونی که می‌خوای بگی رو بگو.

مِن و مِن می‌کند.

- جز پویا، تو اولین نفری هستی که اینو می‌فهمی.

ابروهایم در هم گره می‌خورند و متعجب می‌گویم:

—پویا کیه دیگه؟!

با لبخندی دندان‌نما می‌گوید:

- داداشِ پیمان.

#پارت‌پانصدو هشتادو هفت

همین‌طور خیره نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید که کلافه می‌شوم. می‌خواهم زودتر حرف‌هایش را بزند تا من هم بگویم قصدم برای ادامه‌ی تحصیلم در این رشته، مهاجرت به ایتالیا است و آرزویم این است که در دانشگاه بولونیا درسم را ادامه بدهم و به تازگی آموزش زبان ایتالیایی را شروع کرده‌ام.

از سکوتش به ستوه می‌آیم و «نچ»ی می‌کنم که می‌گوید:

- خیلی خب، می‌گم.

- ببین پویا ایران نیست، خب؟

کنجکاو و مشتاق سر تکان می‌دهم، انگار می‌خواهد کلماتش را مزه‌مزه کند، بعد خیلی آرام اما واضح، طوری که حتی صدای نفس کشیدنش را هم می‌شنوم، می‌گوید:

- با کمک پویا دارم پولامو سرمایه‌گذاری می‌کنم توی کانادا!

به وضوح جا می‌خورم! امیرحسین و این کارها؟! ابداً در گوشه‌ای ترین نقطه‌ی ذهنم هم فکرش را نمی‌کردم تا این حد آینده‌نگر باشد!

دست خودم نیست که تعجب و بهت‌زدگی‌ام، به کلامم هم سرایت می‌کند و می‌گویم:

- توی... کانادا؟ تو؟! سرمایه گذاری؟!

با لبخندی سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

- آره، یه رستوران دارم اون‌جا! یعنی در واقع در حال تأسیسه دیگه همین روزا همه‌چیزش اکی می‌شه. می‌خوام اقامت کانادا رو بگیرم، یعنی... هدف من مهاجرت بود و نمی‌دونستم چه‌طوری بهت بگم!

مات و مبهوت می‌پرسم:

- یعنی... یعنی تو از قبل این برنامه رو داشتی؟ یعنی من... منم...

بغضی که نمی‌دانم از کجا سر بر آورده، اذیتم می‌کند. حالا نکند بگویم هدف من هم مهاجرت بوده و هست بعد خیال کند می‌خواهم آویزانش باشم!

پر تعجب نگاهم می‌کند و می‌پرسد:

- چت شد یهو؟!

حوصله‌ی قایم باشک بازی را دیگر ندارم، رک و راست و پوست کنده می‌گویم:

- نمی‌دونم... امیر من هدفم این بود بعد از سال سوم برای ادامه تحصیل برم ایتالیا، هدف منم مهاجرته ولی... نمی‌دونم... الان انگار همه چی یه طور دیگه شد.

#پارت‌پانصدو‌هشتادو‌هشت

امیرحسین چند ثانیه‌ای سکوت می‌کند و بعد با کلافگی می‌خندد و می‌گوید:

- تو رو خدا نگاه کن، چه جفت دیوونه‌ای شدیم ما! من داشتم فکر می‌کردم چه‌طور به تو بگم، توام داشتی فکر می‌کردی چه‌طور به من بگی!

با خنده‌ای تلخ سرم را تکان می‌دهم. لعنتی... درست می‌گوید.

دستش را دوباره جلو می‌آورد، انگشتش را زیر چانه‌ام می‌گذارد و صورتم را بالا می‌آورد تا چشم‌هایم در قاب نگاهش گیر بیفتد.

- آسمون، می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم، یه چیز مهم.

@Vip Roman

پلک می‌زنم. نگاهش عجیب است. عجیب و عمیق و یک‌جورهایی... مصمم؟

- اگه ازت بخوام بی‌خیالش بشی و به ایتالیا فکر نکنی...

نفس در سینه‌ام گیر می‌کند.

—من... من نمی‌دونم امیر! تو می‌خوای بری کانادا، من می‌خوام برم ایتالیا، هدف تو برات مهمه اما هدف من فاقد اهمیته؟!

- شلوغش نکن اسکای، من دارم ازت می‌پرسم، اگه راهی باشه که کنار هم بمونیم، اگه قرار باشه یه انتخاب کنیم، تو می‌خوای چی کار کنی؟

نمی‌دانم... لعنتی، نمی‌دانم چه چیزی مهم‌تر است؟ آینده‌ای که می‌خواستم؟ یا آدمی که حالا تمام آینده‌ام شده؟

- آسمون دارم حرف می‌زنم باهات، چرا سکوت می‌کنی؟!

چشم‌هایم که بی اراده از خودم خیس شده را بالا می‌آورم و می‌گویم:

- هزینه‌ی تحصیل توی کانادا خیلی بیش‌تره.

اخم می‌کند و می‌گوید:

- هزینه رو ولش کن، اونو بسپر به من، گفتم که خودم مخلصتم هستم.

لبخند کنج لبم می‌نشیند و می‌گویم:

- من اگه توی ایتالیا ادامه بدم، مدت تحصیلم پنج سال یا حتی کمتره اما کانادا بین شیش تا هشت سال یا حتی بیش‌تر هم طول می‌کشه!

آغوش برایم باز می‌کند و خودم را جلو می‌کشم و می‌گوید:

- تو با من هستی یا نه؟! می‌مونی یا نه؟!

خیره به چشم‌هایش مصمم و با اطمینان می‌گویم:

- معلومه که هستم و می‌مونم دیوونه.

مظلومانه می‌گوید:

- پس بذار با هم پیش بریم آسمون، یه کاری نکن دل من تو مشتم باشه که باز این دختره‌ی سرتق قراره بذاره بره سی خودش.

شانه بالا می‌اندازم و اشک‌هایم را پاک می‌کنم و می‌گویم:

- من کنارتم امیر، منم نمی‌خوام ازت دور بشم. این قضیه رو هم می‌سپریم به زمان تا ببینیم چی پیش میاد، هوم؟!

چشم گرد می‌کند و عصبی می‌گوید:

- برو بابا، زمان یهو تو رو سوق می‌ده اونوری، قطعی بگو ور دل خودمی و تمومش کن دیگه، موقعیت از این بهتر که اقامت بگیریم و بری اون‌جا درس بخونی؟! خری بخوای زبون ایتالیایی‌ام یاد بگیری؟! چه کاریه خب؟

کمی مردد نگاهش می‌کنم که با اخم و نگاه پر خواهشش همچنان خیره‌ام مانده.

دلِ دل کندن ندارم، امیرحسین از تمام دنیا مهم‌تر است. «باشه، ور دلتم» را لب می‌زنم و لب‌هایم را بند لب‌هایش می‌کنم.

#پارت‌پانصدو‌هشتادونه

تا دقایقی لب‌هایمان هنوز به هم چسبیده است. حس می‌کنم این‌بار همه‌چیز متفاوت است. چیزی در سرم می‌گوید نباید این‌قدر به این لحظات وابسته بشوم، اما از سویی دیگر صدایی در مغزم می‌گوید چرا که نه؟! چه وابستگی‌ای از این بهتر؟! حالا که با هم یک دل شده‌ایم، چرا باز هم با شک و دو دلی کنارش باشم؟

در آغوش امیرحسین غرق شده‌ام و دیگر چیزی جز او نمی‌بینم و حس نمی‌کنم.

دستش را به آرامی از صورتم سمت سرم می‌برد و انگشتانش را در موهایم فرو می‌کند. به طرز غیرقابل وصفی از این حرکتش لذت می‌برم. تردید اذیتم می‌کند! این وضعیت، این رابطه... واقعاً همه‌چیز به همین سادگی پیش خواهد رفت؟! به همین سادگی که امیرحسین گفت؟!

کمی فاصله از او می‌گیرم و و دست را روی سینه‌اش می‌گذارم. چشمانم به چشم‌هایش گره می‌خورد.

چشم ریز می‌کند و با خنده می‌گوید:

- چیه شبیه ایکیوسان نگاه می‌کنی؟

دل‌نگرانی‌ام را به زبان می‌آورم و می‌گویم:

- امیر... خب... خب ما الان به این نقطه رسیدیم، حرفامونو زدیم، اما... یعنی چی؟ چی قراره بشه؟

پوکر نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- کی از یه دیقه بعدش خبر داره که من و تو داشته باشیم؟! ول کن بابا سخت نگیر، تو لحظه زندگی کن، تلاشتو بکن، بعدشم هر چه پیش آید خوش آید!

ابروهایم بالا می‌پرد و خنده‌ام می‌گیرد. اگر بخواهد عاقل باشد، اتفاقاً خیلی هم خوب و با درک و شعور است، اما خب... کم پیش می‌آید که بخواهد در این وضع باشد.

سکوتم باعث می‌شود دست زیر چانه‌ام بگذارد و بگوید:

- آسمون، شاید این بار، همه‌چیز داره درست پیش می‌ره.

لبخندی می‌زنم که سر جلو می‌آورد، گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- من باهاتم دیگه، گفتم که، تا هرجا که بخوای، تا ته دنیا، من هستم.

دستش را گرم می‌فشارم و می‌گویم:

- منم هر چیزی که پیش بیاد کنارتم امیر.

و فقط خدا می‌داند در این لحظه چه‌قدر احساس امنیت و آرامش می‌کنم.

#پارت‌پانصدونود

کمی که خیره‌ی یک‌دیگر می‌مانیم، ناگهان می‌گوید:

- آسمان من دلم یه بار دیگه می‌خوادت، تمام و کمال.

و قبل از این‌که به خودمان بیاییم، نفس‌هایمان از یک بوسه‌ی شورانگیز دیگر، تند و بی‌وقفه می‌شود. حرکت دست‌هایش، که با دقت و احتیاط شروع شده بودند، حالا به شدت و بی‌پروا تر شده‌اند. هر تماس از بدنش

بر بدن من، باعث می‌شود که حس‌های عمیق‌تری را تجربه کنم، حس‌هایی که تا حالا هیچ‌وقت این‌طور کامل درک نکرده بودم. حتی در چند رپز اخیر! انگار که این لحظه فقط و فقط برای من و او ساخته شده باشد، انگار تمام دنیا از حرکت ایستاده و فقط ما هستیم! این بار با تمام هم آغوشی‌های قبل از این فرق دارد. شاید چون هر آن‌چه که فکرمان را درگیر کرده‌بود را به زبان آوردیم و دیگر هیچ چیز پنهانی از هم نداریم.

دست‌هایم به آرامی از پشت کمرش به جلو حرکت می‌کنند. وقتی این‌طور سخت مشغول بوییدن و بوسیدن یکدیگریم، هیچ‌کدام از ما از چیزی نگران نیست و به قول امیرحسین، در همین لحظه زندگی می‌کنیم.

بدنم به آرامی از فشار دست‌هایش بیش‌تر به او نزدیک می‌شود. دست‌هایش گرم هستند و به آرامی شروع به

کشیدن من به سمت خود می‌کند. حس می‌کنم هیچ چیزی جز او برای من مهم نیست.

لب‌هایش به آرامی روی گردنم قرار می‌گیرد و این بار، از شدت احساسات، لب‌هایم خشک می‌شود. احساس می‌کنم که در این لحظه، به طرز عجیبی به یکدیگر پیوند خورده‌ایم. با هر حرکتش، هر نفسش، تمام درک من از عشق را دگرگون می‌کند. این رابطه، حتی با رابطه‌ی ساعت قبلمان هم فرق می‌کند.

نگاهش پر از احساس است و این نگاه، به‌گونه‌ای من را به خود می‌کشد که انگار تمام دنیا فقط در چشمان او خلاصه شده است و تمام.

یک لحظه متوقف می‌شویم، فقط برای این‌که از همدیگر فاصله بگیریم و نفسی تازه کنیم. امیرحسین در حالی که به تندی نفس می‌کشد و به وضوح تپش‌های محکم و کوبنده‌ی قلبش را حس می‌کنم، لبخندی کوچک روی لب‌هایش می‌نشیند. این لبخند، تمام خستگی‌ها و تردیدهای گذشته را پاک می‌کند.

نفس بریده می‌گویم:

- امیر... فکر می‌کنم این لحظه، اسن انتخاب درست‌ترین لحظه و انتخاب زندگیم بود.

لب‌هایش را دوباره روی لب‌هایم می‌گذارد و با «هوم»ی که می‌گوید حرفم را تأیید می‌کند و این بار تمام من در این بوسه حل می‌شود. هیچ چیزی نمی‌تواند این لحظه را از بین ببرد. هیچ چیزی نمی‌تواند این پیوند را قطع کند. تنها چیزی که باقی می‌ماند، احساسات و عشقی است که در این لحظه، میان ما جریان دارد و حالا دیگر نگران آینده نیستم، ایمان دارم که با او، همه‌چیز خوب پیش خواهد رفت.

#پارت‌پانصدونودویک

بازویم را دورش حلقه می‌کنم و او بدون هیچ مقاومتی، مثل گربه‌ای که جای نرم پیدا کرده، خودش

را توی بغلم جا می‌دهد. هنوز نفس‌هایش آرام نشده، ولی آن‌قدر گرم و نرم شده که انگار بعد از یک ماه قحطی، یک شکلات داغ دستش داده باشند!

استغفرالله! ببین آدم مجبور می‌شود در چصف حالش از چه مثال‌هایی استفاده کند!

دستم را می‌برم سمت موهایش و انگشتانم را بین تارهای نرمش فرو می‌برم. چند بار لابه‌لایشان می‌کشم و لذت می‌برم از این که چقدر رام شده. صدای قلبش را می‌شنوم که در هماهنگی با نفس‌هایمان می‌تپد.

با خودم می‌گویم " بگم؟ نگم؟ بپرسم؟ نپرسم؟ از پیشی ملوس هاپو نشه پارمون کنه!"

توی ذهنم یک امیرحسین منطقی دارم که عین مشاورهای خفن، دست به چانه می‌گوید: "آمار بگیر، اطلاعات جمع کن، بعد تصمیم بگیر."

و یک امیرحسین احساساتی که با چشم‌های قلبی و ذوق‌زده می‌گوید: "بچه کوچولو، دماغ گوگولی، دستای تپلی، ای ننه."

گلویم را صاف می‌کنم. هنوز کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامده که آسمان، با همان صدای خمار و خواب‌آلودش در سکوت شب می‌گوید:

- راستی امیر، می‌خواستم بگم من واقعاً من بچه دوست ندارم، یعنی در کل دوست دارما، اما دوست ندارم خودم بچه دار بشم، حداقل تا پونزده سال آینده که کلاً کنسله!

حس می‌کنم مغزم با صدای "بیب بیب بیب" ری‌استارت شد. نفس توی سینه‌ام حبس می‌شود.
امیرحسین منطقی، دست به کمر، با اخم نگاهم می‌کند:
"حالا هی اطلاعات جمع کن، بفرما! "
دستم همان‌جا، روی بازویش، خشک می‌شود. پلک می‌زنم. پلک دوم را می‌زنم. هنوز جمله‌اش تغییر نکرده! "یعنی چی دوست نداره؟ یعنی حتی یه بچه فسقلی هم؟"

یک کم لبم را می‌جوم. می‌خواهم بپرسم: "مگه می‌شه؟" ولی بعد نگاهم می‌افتد به قیافه‌ی آرام و بی‌خیالش که معلوم است همین حالا می‌تواند بیفتد توی خواب. یک لحظه تصویر آسمان را تصور می‌کنم که با یه نوزاد توی بغلش نشسته، ولی بعدش همان آسمانِ این‌جا را می‌بینم که احتمالاً بچه را مثل یک کیسه برنج دستم می‌دهد و می‌گوید: "بگیرش، ساکتش کن! تو خواستی!"

پلک‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، آهسته و عمیق نفس می‌کشم و بعد، انگار که اصلاً چیزی نشنیده‌ام، دوباره شروع به نوازش موهایش می‌کنم.

- خوابیدی اسکای؟

صدای نرم و خواب‌آلودش را می‌شنوم.

- اوهوم، شبت به‌خیر.

سرم را کمی خم می‌کنم و پیشانی‌اش را می‌بوسم.

حرفی که نزدم، دیگر هرگز زده نخواهد شد... مگر این که یک روز، یک بچه‌ی تپلی از وسط آسمان توی بغلمان سقوط کند! اژدر است دیگر، امیدوارم موفق عمل کند!

#پارت‌پانصدونودودو

یک هفته از آن شب گذشته. یک هفته‌ای که از هر روز و هر لحظه‌اش لذت بردیم.

قبل‌تر فکر می‌کردم زندگی مشترک یعنی یک سری کلیشه‌ی خسته‌کننده، یعنی یک چرخه‌ی تکراری از خوابیدن، بیدار شدن، سر کار رفتن، برگشتن و دوباره روز از نو... اما حالا؟ حالا انگار درون یه فیلم عاشقانه زندگی می‌کنم که هر سکانسش پر از حس خوب است!

با شوق خرید می‌رویم، از هر لحظه بودن کنار آسمان تمام جانم سرتاسر خوشی و شیرینی می‌شود. خدا شاهد است که وقتی یک قوطی کنسرو را برمی‌داریم و توی سبد می‌گذاریم طوری ذوق می‌کنیم که انگار داریم کاخ می‌سازیم! خلاصه که هر کسی از دو کیلومتری ما را ببیند، متوجه می‌شود چه سرخوش‌های دل شادی هستیم! کاملاً شبیه تازه عروس و دامادهای چیز میز خُل به نظر می‌رسیم!

وسایل آسمان را از خوابگاه آورده‌ایم، جهیزیه‌ی توی جعبه را باهم باز کردیم و چیدیم. یک سری چیزا هنوز در بسته بندی بودند، آن هم با این استدلال که «حالا که استفاده نکردیم، چرا بازش کنیم؟» من ولی خیالم از ماندن آسمان راحت شده، با هیجان دانه به دانه‌اش را درمی‌آوردم، آسمان غر می‌زد اما تهش باهم می‌خندیدیم.

صبح‌ها خودم به دانشگاه می‌رسانمش، بعد هم برای فیلمبرداری و کارهای خودم می‌روم. حس مردی را دارم که زندگی‌اش سر و سامان گرفته و حالا حرف‌های مامان را درک می‌کنم. همین که صبح با بوسه‌ی کسی بیدار می‌شوم که عاشقش هستم و عاشقم است و شب کنار همان آدم به خواب می‌روم، ته خوشبختی‌ست.

در حال تمرین رقص هماهنگ با بچه‌ها و آماده شدن برای ضبط ویدیویی تازه هستیم که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. آسمان است، با دیدن اسمش رو صفحه‌ی گوشی‌ام طوری حس عجیب می‌گیرم که انگار اولین بار است زنگ زده، ذوق زده جواب می‌دهم و صدایش قلب لعنتی‌ام را می‌لرزاند.

- امیر؟

@Vip Roman
Exchange group 2695

- جان دلم؟

- سلام خوبی؟

- صدای تو رو شنیدم خوب شدم بیبی نازم.

دلبرانه می‌خندد و می‌گوید:

- فدات شم که، من.

- نشی. جونم؟ بگو.

- کلاس ساعت پنجم تشکیل نمی‌شه، میای دنبالم؟

از خدا خواسته با نیش باز شده می‌گویم:

-ای به چشم، قربون اون صدات، الان میام.

#پارت‌پانصدونودوسه

بعد از قطع تماس، بی توجه به غرغرهای بچه‌ها که می‌گویند «کجا حاجی؟ وسط تمرین بودیم» «امیر بری دیگه ماام نمیایم برای ضبطها» «امیر باز کجا سرتو مثل گاو انداختی پایین و رفتی؟!» «امیر رسماً ما مَچلتیم دیگه؟» دستم را برایشان بلند می‌کنم و می‌گویم:

- مخلص داداشا، باید برم دنبال آسمان، زنم واجب‌تره، با اجازه.

بعد هم یک راست سمت گل‌فروشی می‌روم و یک شاخه گل رز قرمز می‌خرم. شاید کلیشه‌ای باشد، شاید هزار بار در فیلم‌ها و کتاب‌ها دیده باشیم، ولی برای من که تازه فهمیدم عشق یعنی چی، این چیزها قشنگ و دوست داشتنی‌ست. این‌که آسمان با گرفتن یک شاخه گل از ته دل ذوق می‌کند، برایم خیلی باارزش است.

وقتی جلوی دانشگاه توقف می‌کنم و کمی بعد آسمان ماشین را می‌بیند و ذوق زده برایم دست تکان می‌دهد و سوار می‌شد، گل را سمتش می‌گیرم. با چشم‌هایی که برق می‌زند و لب‌هایی که می‌خندد می‌گوید:

- وای چرا شرمنده می‌کنی عزیزم؟! مرسی امیر.

دست روی قلبم می‌گذارم، لپش را می‌کشم و می‌گویم:

- انقدر خوشگل تشکر نکن دلم می‌خواد بغلت کنم و فشارت بدم.

لبخندش قشنگ‌ترین جوابی‌ست که می‌تواند بدهد. گل را بو می‌کشد و دستش را روی دستم که روی دنده است می‌گذارد. مسیر کوتاه است اما تمام راه را، پر از عشق و قربون‌صدقه طی می‌کنیم.

می‌پرسم:

- درس داری؟

نالان می‌گوید:

- وای خیلی.

- پس از غذا خبری نیست، برای شما پیتزا می‌خوری؟ من از الان گشنمه.

چشمانش برق می‌زند.

- وسایلشو بخریم خودمون درست کنیم؟

- تو که درس داری، وقتتو می‌گیره.

- آشپزی با تو رو دوست دارم.

این شوق بچگانه و این هیجان برای چیزهای کوچک، همام چیزی‌ست که هربار من را بیش‌تر عاشقش می‌کند. در فروشگاه میان قفسه‌ها می‌چرخیم. پنیر پیتزا، سس، خمیر آماده، ژامبون، قارچ و... از هر

چیزی که برمی‌داریم، آسمان نظری می‌دهد و من تأیید می‌کنم. چانه می‌زنیم، شوخی می‌کنیم و دست در دست، به خانه می‌رویم.

توی آشپزخونه، کنار هم ایستاده‌ایم. من خمیر را باز می‌کنم، آسمان رویش سس می‌زند و حین کار دستش سسی می‌شود، قبل از این‌که جا خالی بدهم، سس را به بینی و گونه‌هایم مالیده.

به جبرانش در یک حرکت سریع، سس به صورتش می‌مالم که پس از کمی خیرگی به یک دیگر، صدای خنده‌هایمان بلند می‌شود.

نگاهش می‌کنم، همان‌طور که سس را با پشت دستش پاک می‌کند، از ته دل می‌خندد. از آن خنده‌هایی که نمی‌شود نگاه از آن کند. دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم و همتن‌طور که در بغل می‌گیرمش، کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

- آره اسکای قشنگم، دقیقاً همین‌جوری...
همین‌جوری می‌خوام که همیشه بخندی، زندگی منی تو.

#پارت‌پانصدونودوچهار

نفسش را رها می‌کند و می‌بینم که چشم‌هایش را هم می‌بندد، سرش را به سینه‌ام می‌چسباند و بعد از چند لحظه، با لحن آرامی می‌گوید:

- همه‌ی این چند ماه یه طرف، این یکی دو هفته یه طرف. من حس می‌کنم تازه عروسی کردیم و تازه داریم با هم زندگی می‌کنیم.

بینی‌ام را به موهایش می‌سایم، می‌بویمش و می‌گویم:

- چون واقعاً تازه داریم معنی زندگی با هم دیگه رو می‌فهمیم.

- امیر بودن با تو یه طوری عالیه که نمی‌تونم توصیفش کنم.

زبان می‌ریزم و می‌گویم:

- خب معلومه، چون تو خودتم عالی‌ای، منم که بزنم به تخته، اوف!

- امیر؟

- جونِ امیر؟

می‌چرخد و در فاصله‌ی کمی از صورتم می‌گوید:

- می‌گم، نکنه ماام مثل بقیه زوجا درگیر روزمرگی بشیم؟ نکنه یه روز به خودمون بیایم و ببینیم همه چی تکراری و خسته‌کننده شده؟

سر عقب می‌برم که در چشم‌هایش نگاه کنم. جدی و نگران به من خیره شده. لبخند می‌زنم، دستم را بین موهایش فرو می‌برم، نوازشش می‌کنم و می‌گویم:

- نه آسمونم، نه وقتی که من هنوز هربار با دیدنت نفس تو سینم گیر می‌کنه. نه وقتی که تکراری‌ترین کارا با تو برام تازگی دارن. نه وقتی که تو باشی...

بوسه‌ی نرم و آرامی روی پیشانی‌اش می‌زنم و می‌بینم که لبخندش برمی‌گردد.

- نه تا وقتی من انقدر عاشقتم، مگه می‌شه که زندگیمون کنار هم تکراری بشه؟

آسمان انگار قانع نشده، لب ورمی‌چیند و می‌گوید:

- امیرحسین ولی همه‌ی زوجا اولش عاشقن! بعد که چند سال گذشت، دیگه نه عشقی می‌مونه، نه هیجانی، نه قربون‌صدقه‌ای!

ابرو بالا می‌دهم و جدی می‌گویم:

- عزیزم، قربونت برم، تا وقتی من هر بار که از حموم میای بیرون، مثل پلنگ کمین می‌کنم، چطور ممکنه عشقمون عادی بشه؟

قهقهه می‌زند و مشتی سمتم روانه می‌کند با خنده و زمزمه می‌کنم:

- نگران نباش، ما دو تا مثل بستنی قیفی‌ایم که هیچ‌وقت آب نمی‌شیم.

- بستنی آب می‌شه.

- هیس، دارم سعی می‌کنم فضا رو احساسی جلوه بدم، داشتم می‌گفتم، مثل پیتزای تازه‌ایم که همیشه داغ و کش‌دار می‌مونه، مثل...

چشم‌هایش شیطنت می‌کند و وسط حرفم می‌پرد:

- می‌شه از مثال دیگه‌ای جز خوراکی استفاده کنی؟!

می‌خندم و با شیطنت می‌گویم:

- آخه تو مزه‌ات همیشه شیرینه، تقصیر من چیه؟ ناخواسته باعث می‌شی با خوراکی قیاست کنم.

زیر گلویم را می‌بوسد و می‌گوید:

- تو این زبونو نداشتی چی‌کار می‌کردی؟!

پوزخندی می‌زنم.

- تو اگه منو نداشتی چی‌کار می‌کردی اسکای خانوم؟

#پارت‌پانصدونودوپنج

فصل جدید

* * *

مشغول تماشای بازی فوتبالم. البته بیش‌تر مشغول تظاهر به تماشای فوتبال! چون راستش در حال حاضر، من حتی نمی‌دانم کدام تیم با کدام تیم بازی دارد! اما خب، برای حفظ ظاهر، اخم‌هایم را در هم می‌کنم، هر چند دقیقه یک بار سرم را به نشانه‌ی ناراحتی تکان می‌دهم و برای طبیعی‌تر شدن ماجرا، صدای تلویزیون را هم تا سر حد ترکیدن بلند می‌کنم.

دقیقاً سه ساعت و چهل دقیقه است که سر آسمان تا گردن در لپ‌تاپ است و انگار که با آن ازدواج کرده نه با من! این‌طور که به نظر می‌رسد من به عنوان شوهر رسمی‌اش دیگر جزئی از زندگی‌اش محسوب نمی‌شوم! ایگنورم می‌کند دخترک بی‌ادب!

ناگهان «نچ» عصبی‌ای از خودش در می‌کند که گوش‌های تیزم سریع ثبتش می‌کنند. گوشه‌ی لبم خودجوش بالا می‌رود ولی خودم را کنترل می‌کنم که نگاهم سمتش نرود. غر می‌زند:

- امیر کمش کن، سرم رفت!

خودم را به نشنیدن می‌زنم. یعنی در این کار به درجه‌ای از مهارت رسیده‌ام که اگر روزی کر بشوم، کسی متوجه تغییر خاصی نمی‌شود. باز صدایش بلندتر می‌شود:

- امیرحسین با توام!

در حالی که چشم‌هایم هنوز به صفحه‌ی تلویزیون است و دارم به تحلیل فوق‌العاده علمیِ مجری درباره رنگ جوراب دروازه‌بان گوش می‌دهم، دستم را مثل تابلوی راهنمایی رانندگی برایش تکان می‌دهم و می‌گویم:

- تو مگه چیزی می‌بینی؟ چیزی می‌شنوی؟ تا کمر توی درس و بحثی که بیبی!

صدای قدم‌هایش نزدیک می‌شود. خیلی نزدیک! قلبم می‌گوید "فرار کن" اما مغزم می‌گوید "دیره بدبخت، تسلیم شو!" در نتیجه روی مبل لم می‌دهم و خودم را برای یک دعوای روتین دیگر آماده می‌کنم.

مقابلم می‌ایستد، دست به کمر، دقیقاً مثل سوپرمن قبل از اینکه شرور داستان را ادب کند!

#پارت‌پانصدونودوشش

نفس عمیقی می‌کشد اما من به وضوح می‌بینم که آتش از دهانش بیرون می‌زند و می‌گوید:

- الان حرف حسابت چیه امیر؟!

با اعتماد به نفس دست به سینه می‌شوم و خیلی متفکرانه شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- من؟! من حرفی دارم مگه؟! اصلاً مگه اگه حرفی هم داشته باشم، کسی هست که گوش بده؟ من مگه غریبه نیستم؟! غریبه‌ها چه حرفی با هم دارن؟!

قیافه‌اش طوری می‌شود که احتمال می‌دهم هر لحظه لِنگ و لگدی سمتم پرتاب کند. اما خودداری می‌کند و پوزخند می‌زند و چشمانش برق می‌زند. البته نه از آن برق‌های ناشی از عشق و علاقه و کارهای خاک بر سری، تف به ذاتم بیاید که اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند. البته حقش است، من هم کم ناراحت نیستم. با بغض می‌گوید:

- آهان! حالا من مقصرم؟! حالا باز انگشت اتهامتو چرخوندی و گرفتی سمت من؟! اونی که اگه من بیست و چهار ساعت حرف نزنم، یه کلمه نمی‌پرسه چته، تو نیستی؟!

فقط نگاهش می‌کنم که یکهویی مثل کاراکترهای انیمه‌ای، داد می‌زند:

- امیرحسین! بدم میاد وقتی دارم حرف می‌زنم، سکوت می‌کنی!

درحالی‌که در دلم برای جان عزیز و جوانم فاتحه می‌خوانم، همچنان لبخند ملیحم را حفظ می‌کنم، پا روی پا می‌اندازم و خیلی ریلکس می‌گویم:

- چی بگم والا آسمون؟! اصلاً ما حرفی هم داریم که به هم بگیم؟

رنگ صورتش از قرمز به قرمز تیره تغییر می‌کند! کاملاً بادمجانی شده، یعنی یک قدم دیگر تا منفجر شدن فاصله دارد و با عصبانیت می‌گوید:

- سه سال و چهار ماه از روزی که ازت پرسیدم "اگه زندگی ما درگیر روزمرگی بشه چی؟" می‌گذره، و تو گفتی که هیچ‌وقت این اتفاق نمیفته! حالا ببین به کجا رسیدیم!

خیلی فلسفی نگاهش می‌کنم، پاهای مبارکم را روی میز دراز می‌کنم و می‌گویم:

- هوم، آره... ولی ببین، کار از روزمرگی گذشته عزیزم، زندگی ما رسماً کمدی، درامِ اعصاب خرد کنِ گه، شده! گه!

#پارت‌پانصدونودوهفت

چند نفس عمیق می‌کشد، ولی من که استاد شناختن حالاتش هستم، از همین حالا می‌دانم که قرار است دوباره جیغ بنفش بکشد. با خونسردی کامل، همین‌طور که روی مبل لم داده‌ام، زیرلب شروع می‌کنم به شمارش:

یک... دو... سه...

و دقیقاً روی «سه»، صدایش از آشپزخانه شنیده می‌شود، لرزان، پر از خشم، و کمی هم شبیه رعد و برق وسط طوفان می‌گوید:

-آره! از افتخاراتت با غرور بگو! راحت باش! راحت باش آقای امیرحسین موحد، بگو... راست می‌گی، این زندگی داغون شده! این زندگی گه زده شده توش! وقتی باهام حرف نمی‌زنی! وقتی درکم نمی‌کنی...

حالا من؟! اول یک نگاه عاقل اندر سفیه به دیوار می‌اندازم، بعد تلویزیون را خاموش می‌کنم، کنترل را با ظرافت یک فوتبالیست روی کاناپه شوت می‌کنم و می‌ایستم و دست‌هایم را به پهلوم می‌زنم و با همان شدت، ولی یک درجه دراماتیک‌تر داد می‌زنم:

- چی می‌گی واسه خودت اسکای؟!

هرچند که این لحظه‌ای‌ست که می‌فهمم دیگر راه برگشتی ندارم و فرصتم برای عقب کشیدن از دست رفته، اما اصلاً چرا باید عقب بکشم؟!

اشک‌هایش را عصبی از روی صورتش پاک می‌کند و می‌گوید:

- اخلاق داری تو؟! به چیت می‌نازی که چپ می‌ری و راست میای منو متهم می‌کنی؟!

عصبی و هیستریک، با صدای بلند می‌خندم و می‌گویم:

- خدا رو شکر که گند اخلاق این رابطه منم، توام که پاک و معصوم و مبرّا از خطا و اشتباهی، گیر منِ سگ افتادی!

دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید:

- برو بابا! حرف زدن با تو یعنی افتادن تو دور باطل! هی نقطه سر خط، نقطه سر خط، همه‌اش حرف و مزخرفات تکراری. دائم چرت و پرت گویی! حالم دیگه داره به هم می‌خوره. نمی‌دونم کی قراره تمومش کنی!

جلو می‌روم و دست‌هایم را روی کانتر می‌گذارم. پشتش به من است و خب واقعیت این است که حتی در

این شرایط شخمی هم دلم برایش ضعف می‌رود. اما این هم باعث نمی‌شود کوتاه بیایم که در جواب حرفش با طعنه می‌گویم:

- ببخشید خانوم دکتر، واقعاً عرض می کنم خدمتتون، عذر خواهم که مزخرفات بنده گوش هاتون رو اذیت می‌کنه. خیلی خیلی شرمنده‌ام که هم صحبتی با بنده شأن و منزلت شما رو پایین میاره بزرگوار! سپاس از یادآوری، که این بنده‌ی سراپا تقصیر، همسر شماست! و اما شما، قدیسه‌ای معصوم، با هاله‌ای از پاکی و خطاناپذیری! الحق که گیرِ چه گرگی افتادی، دختر حاج عبدالله!

می‌چرخد و تند و تیز با آن چشم‌های زیبا و اشکی نگاهم می‌کند. بمیرم برای اشک‌هایش اما حقش است! خودش گند زد!

می‌نالد:

- بس کن امیرحسین!

لعنتی! پس از گذشتن چیزی حدود چهار سال هنوز که این‌طور نامم را صدا می‌زند، کاملاً پتانسیل خر شدن را دارم!

#پارت‌پانصدونودوهشت

اما نه، این تو بمیری، از آن تو بمیری ها نیست. این یکی از همان‌هایی‌ست که وسطش یک «چرا نمی‌میری پس؟!» هم اضافه دارد!

خیره خیره نگاهش می‌کنم. از همان نگاه‌هایی که اگر عدالت برقرار بود، حداقل پنج سال حبس تعزیری داشت! او هم سرش را با تأسف تکان می‌دهد، با لحنی که انگار مراسم ختم امیدهایش را برگزار می‌کند، می‌گوید:

- خاک تو سر من، برای خودم متأسفم!

با آرامش یک عارف در لحظه‌ی عروج، سر تکان می‌دهم:

- اوهوم، حق داری!

می‌بینم که دارد خودش را کنترل می‌کند، اما میزان حرص و جوشش طوری‌ست که اگر همین حالا نگذارم جیغ بنفش بکشد، شب خوابش نمی‌برد! به جای جیغ، سرش را در یخچال فرو می‌کند و غر می‌زند:

- هیچ کوفتی نداریم، گشنمه!

با قدم‌هایی که بیشتر از روی لج است تا دلسوزی، داخل می‌شوم. یک صندلی از پشت میز بیرون

می‌کشم، می‌نشینم و با همان ژست مردان خسته‌ی روزگار، سیگاری روشن می‌کنم:

ـ چیزی نداریم چون کسی نیست باهاش برم خرید! تنها برم خرید، همون کسی که اصلاً وجود خارجی نداره، بعد غر می‌زنه که این چیه خریدی، اون چیه خریدی، این آشغاله، این تاریخ انقضاش نزدیکه، این بی کیفیت بود، مگه نمی‌دونی من لب به فلان چیز نمی‌زنم؟!

کامی از سیگار می‌گیرم، به او که حالا چشمانش را در حدقه می‌چرخاند نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم:

ـ در نتیجه چیزی نداریم! گشنته؟ غذا سفارش بده! چیزی می‌خوای؟ با اسنپ مارکت بگیر! البته اگه اون...

با سر به لپ‌تاپش اشاره می‌کنم:

ـ بهش برنخوره که تنهاش گذاشتی!

کلافه دستی میان موهای کوتاهش می‌کشد، و من که هر بار که حواسم جمع موهایش می‌شود، یاد آن موهای بلند و مشکی‌اش می‌افتم و دلم می‌خواهد با همین کابل شارژ خودم را خفه کنم!

با صدایی که انگار همه‌ی مشکلات جهان روی دوشش تلنبار شده، می‌گوید:

ـ امیر، بس کن! درک کن! بفهم یه‌کم!

پوزخندی می‌زنم، از همان‌هایی که پیامبر صبر و استقامت را هم از کوره به در می‌برد. خاکستر سیگارم را در زیرسیگاری می‌تکانم و سر تکان می‌دهم:

ـ به جون خودت قسم، این‌طوری که می‌گی درک کن، این‌طوری که انگار من یه گاو خنگ به تمام معناام، تا فیها خالدونم آتیش می‌گیره!

سرش را تکان می‌دهد و با خنده‌ای که به شدت بوی حرص می‌دهد، می‌گوید:

ـ آره، واقعاً خیلی خوب درک می‌کنی! شرمنده‌ات می‌شم! اگر تو سر سوزنی درک داشتی، انقدر تیکه و متلک بارم نمی‌کردی! اگر تو منو می‌فهمیدی، هدف منو می‌فهمیدی...

و من؟!

من در آن واحد، هم از کوره در می‌روم، هم از مدار، هم از سیستم هستی، و در حالی‌که دادم سقف خانه را می‌لرزاند، می‌غرم:

ـ می‌فهمیدم، درک می‌کردم، ولی تو خراب کردی آسمون! خودت گند زدی! خودت این رابطه رو بردی ته دره، بعد برگشتی می‌گی من باید بفهمم؟!

و در این لحظه، زمین در سکوتی سنگین فرو می‌رود، یخچال همچنان خالی‌ست، سیگارم ته کشیده، و من مانده‌ام با غروری که، لعنت به آن، نمی‌گذارد بگویم " حالم از قهر بودنمون خرابه آسمون "

#پارت‌پانصدونودونه

به سیم آخر می‌زنم، رو به او که همچنان ایستاده و دلخور و بغضی مثل بچه‌ی قنداق پیچ شده نگاهم می‌کند، انگار که برای آخرین دادگاه، دفاعم را انجام می‌دهم، می‌گویم:

- با من از درک کردن حرف نزن، من گفتم به خاطر تو هر کاری می‌کنم آسمون، هر کاری. گفتم تو فقط درستو بخون، من خودم می‌شورم، می‌پزم، می‌سابم، من جارو برقی کشیدم سه چهار سال! فداکاری‌ای که در حق بشر ناشناخته موند، مگه غیر از اینه؟!

فین فین می‌کند و چیزی زیرلب می‌گوید که شک دارم ذکر دعا باشد!

طبق معمول هم با این چشم‌های قشنگش آبغوره گیری صنعتی راه انداخته، اشک تمساح هم که چه‌قدر گران شده! ادامه می‌دهم:

- منتی نیست‌ها، زندگی زناشوییه، هوامو داشتی اما منم پشتت بودم. سه سال از درس و دانشگاهت می‌گذره، سه ساله منم در نقش فرشته‌ی ایثارگر کنارتم! تا الان باید برا فداکاریام مجسمه‌ی طلایی می‌ساختن می‌ذاشتن نوک برج میلاد! خداوکیلی نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره.

سر درد و دلم باز شده و سکوتش اجازه می‌دهد بیش‌تر بگویم، برون ریزی کنم قبل از این‌که منفجر شوم.

صندلی‌ای بیرون می‌کشد و می‌نشیند، اما من همین‌طور ایستاده رو به چشم‌های خیس دوست داشتنی‌اش ادامه می‌دهم:

- سال اول گفتی باشگاه نمی‌رم تو خونه ورزشمو ادامه می‌دم اما به‌جاش می‌خوام برم تو آزمایشگاه، کار نیمه وقت پیدا کردم، گفتم به خودت فشار نیار، گفتم گردنم از مو نازک‌تره تو هرچی بخوای خودم برات فراهم می‌کنم، گفتی لیسانس میکروبیولوژی دارم، مدرکم داره خاک می‌خوره، می‌خوام برم کار کنم یه کمم که شده دستم تو جیب خودم باشه، گفتم باشه برو، من پشتتم و از خودگذشتگی‌امم تا اطلاع ثانوی تمدید شد.

#پارت‌ششصد

پوزخندی می‌زنم و آه می‌کشم. انگار دارم در مسابقه‌ی جهانی «شوهر فریب خورده‌ی سال» شرکت می‌کنم.

- سال دوم گفتی می‌خوام برم داروخانه، محیطشو دوست دارم، گفتم باشه برو من پشتتم. سال سوم گفتی می‌خوام برم شرکت داروسازی گفتم درسات سنگینه اما باشه برو من پشتتم. چند ماهه ول کردی و نشستی تو خونه، گفتی می‌خوام به یه سری تحقیق رسیدگی کنم، بازم گفتم من پشتتم، من هستم، من کوچیکتم، من نوکرتم، تو هر کاری می‌خوای بکنی کنارتم. بعد کاشف به عمل اومد خانوم...

پوزخندی می‌زنم، حس می‌کنم دیگر توان ایستادن روی پاهایم را ندارم. مقابلش می‌نشینم. همه‌ی وجودم برای پاک کردن اشک‌هایش و گرفتن دست‌هایش

می‌لرزد اما یه جایش سیگار دوم را روشن می‌کنم و می‌گویم:

- دیگه با من از درک کردن حرف نزن آسمان، من صد که هیچ، من هزارمو گذاشتم واسه تو، چرا؟! چون از جونم نه، از تمام دنیا برام عزیزتری، گفتیم تغییر کردیم، گفتیم کنار هم رشد کردیم، بزرگ شدیم، اما فکر نمی‌کردیم بزرگ شدنمون کنار هم، به دروغ و دغل ختم بشه. انگشت اتهامو نمی‌گیرم سمتت آسمون، بخوای نخوای متهم هستی! با گریه و زاری و داد و بیدادم، سفسطه نکن جون مادرت!

نفسی می‌گیرد و می‌گوید:

- امیر من... تقصیر خودت شد که...

صدای پوزخندم باعث می‌شود حرفش را قطع کند.
سرم را روی میز می‌گذارم و می‌گویم:

- من اگر هر اخلاق گندی داشته باشم، اما همیشه با تو یه نفر صادق بودم، به تو یه نفر راست همه چیو گفتم...

سر بلند می‌کنم و خیره و مستقیم در چشم‌هایشم می‌گویم:

- اما تو چی؟! تو ریدی به اعتماد و اطمینان من! فکر می‌کردم مثل خودم باهام رو راستی، فکر می‌کردم چیز پنهونی از هم نداریم، اما معلوم شد اشتباه فکر می‌کردم.

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و گریه می‌کند.

- امیر سه ماهه نمی‌ذاری بهت توضیح بدم، نمی‌ذاری از خودم دفاع کنم، فقط حرف خودتو می‌زنی.

مشتم را روی میز می‌کوبم و باعث می‌شود شانه‌هایش بالا بپرد و دست از صورتش بردارد. نگاهش می‌کنم، با همه‌ی دلتنگی‌ام نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- چه توضیحی وقتی من و تو زیر یه سقف زندگی می‌کنیم و سرمون شبا روی یه بالشت می‌ره اما سه سال تموم بهم دروغ گفتی!

حق به جانب می‌گوید:

- دروغ نگفتم، حرف در نیار امیر!

شانه بالا می‌اندازم.

- حالا مخفی کاری یا دروغ، چه فرقی داره؟! همش یه گهه دیگه! از گناهت که کم نمی‌شه!

نچی می‌کند و با گریه می‌گوید:

- ای خدا! امیر تو رو خدا انقدر منو تحت فشار نذار!

می‌ایستم تا لیوانی آب به دستش بدهم، زیاد گریه کرده و به سرفه افتاده. لیوان را سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

- غرورمو خرد کردی، نباید اسم تو رو از دهن یکی تو مترو می‌شنیدم و تازه می‌فهمیدم عه! این یارو داره در مورد زن من حرف می‌زنه؟! پیش خودم غرورم له شد، می‌فهمی چی می‌گم؟!

#پارت‌ششصدویک

صدای آرام گریه‌هایش هم کلافه‌ام می‌کند هم دلم را برایش آتش می‌زند. حالم طوری کثافت است و با خودم درگیرم که انگار یک سمت دلم جهنم است و سمت دیگرش کولر روشن است! نمی‌دانم در توصیف حالم موفق هستم یا نه اما دقیقاً احساساتم همینقدر متناقض است.

سرم را میان دست‌هایم می‌گیرم و سه ماه قبل، مثل یک فیلم سینمایی برایم با همه‌ی جزئیات مرور می‌شود.

فیلم سینمایی‌ای که هرروز حداقل ده بار روی پرده‌ی مغزم می‌رود!

برای فرار از ترافیک خیابان‌ها، ترجیح دادم آن روز را از مترو استفاده کنم تا به لوکیشن مورد نظر برای فیلمبرداری برسم.

مترو شلوغ بود، مثل همیشه. نگاهم را بین آدم ها جابه‌جا می‌کردم.

در سکوت خودشان غرق شده بودند، بعضی‌ها به گوشی‌هایشان زل زده بودند، بعضی‌ها خسته به نرده‌ها تکیه داده بودند و من هم بر اثر تکان‌های آرام قطار، با چشم‌هایی نیمه‌باز، سرم را به شیشه‌ی پشت سرش تکیه داده بودم و برای خودم ولو شده و به صدای بم و خش‌دار اعلان ایستگاه‌ها گوش می‌دادم. منِ ساده‌لوح احمق به این فکر می‌کردم که به محض تمام شدن کارم، دنبال آسمان بروم و بگویم شب را با هم به شهربازی برویم. مدتی از آخرین تفریح دو نفره‌مان می‌گذشت.

میان افکارم غرق بودم که قطار ایستاد، چند نفر پیاده شدند و چند نفر دیگر سوار شدند. درست کنار من، دو

پسر جوان، شاید دانشجو، ایستاده بودند و گرم بحثی علمی بودند. مثل همیشه، بی‌تفاوت بودم. اما مکالمه‌شان حواسم را جمع کرد.

- فکرشو بکن! بهینه‌سازی فرمول این دارو با فناوری نانو! دیگه عمراً این حجم از عوارضو داشته باشه! این می‌تونه یه انقلاب توی درمان سرطان باشه.

پسر مقابلش هیجان زده جواب داد:

- دقیقاً! خیلی خوف و خفنه، به‌نظرت دانشگاه‌های خارجی رو در نظر گرفته؟ چون مطمئنم کلی بورسیه‌ی تاپ می‌تونه بگیره، دمش گرم.

- نشنیدی؟ دعوت‌نامه گرفته! دانشگاه فلورانس ایتالیا براش ایمیل فرستاده. ویکی پدیا رو نخوندی؟!

- اوپس! واقعاً قراره بره؟ لیاقتشو داره‌ها، طرف نابغه‌ست.

- نمی‌دونم، ولی اگه من جای آسمان آدینه بودم، یه لحظه هم شک نمی‌کردم.

سینه‌ام یک‌باره پر شد، انگار تمام اکسیژن قطار کشیده شده بود توی ریه‌هایم، بعد همان لحظه، دوباره تخلیه شد. عضلاتم منقبض شد، چشم‌هایش روی مردها قفل شد.

آسمان آدینه؟! همین فرایدی اسکای خودمان؟! طوری شوکه شده‌بودم که حاضرم قسم بخورم اگر یک ربات

جای من بود، در آن لحظه سیستمش ارور می‌کرد و دود بیرون می‌داد.

چند ثانیه طول کشید تا مغزم این دو کلمه را پردازش کند. قلبش بی‌دلیل تند زد. اسم زنم را وسط یک بحث علمی، در مورد دارو، در مورد یک دعوت‌نامه از ایتالیا، شنیده بودم؟!

نه، با خودم گفتم قطعاً یک جای کار می‌لنگد!

#پارت‌ششصدودو

به این سوی چراغ قسم لب‌هایم خشک شده بود. زبانم را رویشان کشیدم و به سختی آب دهانم را قورت دادم، داشتم خفه می‌شدم!

ذهنم، ذهن ساده‌ی طفلکی‌ام، اصرار داشت که بی‌تفاوت بمانم، مثل همیشه، مثل این چند سال اخیر! مثل از بدو تولد تا به حالم! سعی کردم فکر نکنم،

اصلاً مگر امکان داشت من از چنین چیزی بی‌خبر باشم؟!

با همین طرز فکر باطل سر کردم تا یک ایستگاه دیگر گذشت. دانشجوها هنوز گرم بحث بودند. نه... نمی‌شد! هرچه سعی کردم بی‌تفاوت بمانم نمی‌شد!

فیلمبرداری را کنسل کردم، غر و فحش و بد و بیراه بچه‌ها را نادیده گرفتم و نفهمیدم چه طور خودم را تا خانه رساندم.

دائم چیزی در سرم می‌گفت که نه... درست نیست... تشابه اسمی بوده! اما خب، شاید گاو بودم و ساده‌لوح، ولی نه تا این حد! مگر در این مملکت چند نفر به اسم آسمان آدینه دانشجوی داروسازی بودند؟!

قلبم را داشتم بالا می‌آوردم. از آسانسور بیرون رفتم و با کلیدی که انگار وزنش ده برابر شده بود، در را باز کردم، خانه تاریک بود، آسمان نبود، کفشم را درنیاوردم و مستقیم به سمت اتاق کار مشترکمان رفتم. اتاقی که کمی بعد از شروع جدی زندگی‌مان مرتبش کردیم، نیمی از آن را وسایل کار و فیلمبرداری من را چیدیم و نیمی دیگر را به کتابخانه‌ی کوچک آسمان و میزش اختصاص دادیم.

میزش کمی شلوغ بود، مثل همیشه. و من برای گم و گور نشدن وسایلش معمولاً دست به آن‌ها نمی‌زدم. چند برگه‌ی پراکنده و لپ‌تاپی که خاموش بود آن‌جا بودند. نگاهم چرخید، و بعد

یک پوشه‌ی کاهی را که از کشوی میز بیرون زده‌بود را دیدم! بیرون آوردمش و با قلبی که انگار ضربانش روی هزار بود بازش کردم.

دنیا روی سرم خراب شد! نامه‌ای از دانشگاه فلورانس، ایتالیا! دعوت‌نامه‌ی رسمی!

مغزم دیگر حتی فرصتی برای فرمان دادن نداشت. تمام هوش و حواسم روی کلمات متمرکز شد.

متن به انگلیسی نوشته شده‌بود. «سرکار خانم آسمان آدینه، مقاله‌ی پژوهشی شما در خصوص کاربرد نانوذرات در بهبود اثرگذاری داروهای ضدسرطان، توجه ما را جلب کرده است. ما مفتخریم که شما را برای ادامه‌ی تحقیقاتتان به عنوان پژوهشگر مهمان در دانشگاه فلورانس بپذیریم...»

دیگر نخواندم! دستم پایین افتاد و نفسم را سنگین بیرون دادم.

سه سال! سه سال گذشته بود! سه سال از زندگیِ نثلاً مشترکمان گذشته بود و من اندازه‌ی یک جلبک هم از چیزی خبر نداشتم؟!

#پارت‌ششصدوسه

نفسم بالا نمی‌آمد، ده بار، بیست بار، سی بار متن نامه را خواندم.

همان‌جا کنار میز کارش وا رفته روی زمین نشسته‌بودم. فکرش را هم نمی‌کردم روزی چنین مسئله‌ای تا این حد ناراحتم کند. حس می‌کردم از شدت بغض و ناراحتی نفسم بالا نمی‌آید. تمام تمایلم به فریاد کشیدن و شکستن وسایل اطرافم را فرو خوردم و همه‌ی حرصی که داشتم را در خودم سرکوب کردم.

صدای باز شدن در خانه، به گوشم رسید.

منتظر بودم داخل شود و جواب سؤال‌هایم را بدهد.

صدایش به گوشم رسید:

- امیر؟ خونه‌ای؟ امیر؟ چراغا خاموشه اما حس می‌کنم خونه‌ای... امی...

با صدایی که از قعر چاه بیرون می‌آمد و به وضوح خش برداشته‌بود، میان حرفش گفتم:

- خونه‌ام، تو اتاقم.

در قاب در ظاهر شد، در فضای تاریک خانه هم می‌توانستم لبخندش را تشخیص بدهم.

- سلام، ترسیدم، چرا توی تاریکی نشستی؟!

دستش کلید برق را لمس کرد و روشن شدن یکهویی اتاق چشمم را زد و لبخند آسمان در کسری از ثانیه، محو شد.

پوزخند صدادار و پر از دردم، دست خودم نبود، دیدم که رنگ از صورتش پرید و بزاقش را بلعید.

دعوت‌نامه را در دستم تکان داد و مثل جان کندن لب زدم:

- این چیه؟!

فقط نگاهم کرد و پلک زد. سرم را سؤالی تکان دادم، جوابی نداد، ایستادم و مقابلش که رسیدم، کلید از میان انگشتانش سر خورد و روی پارکت افتاد. باز هم نمی‌توانستم هوار بزنم، بلکه آن بغض میان سینه‌ام سبک شود و با همین صدای گرفته، کاغذ را به سینه‌اش کوبیدم و دوباره پرسیدم:

- این چیه اسکای؟!

@Vip Roman

پلکش پرید و با صدایی لرزان جواب داد:

- خودت... خودت فهمیدی چیه دیگه!

دوبار در زندگی‌ام با تمام وجود معنی شکستن را درک کرده‌بودم. یک‌بار وقتی ترکم کرد و به خوابگاه رفت، یک‌بار آن روز که نامش را از زبان دو غریبه در مترو شنیدم.

تلخند زدم:

- می‌خوام از زبون خودت بشنوم بی‌معرفت!

#پارت‌ششصدوچهار

- امیر من... من... توضیح... می‌خواستم... توضیح...

میان جمله‌ی بریده بریده‌اش پریدم و گفتم:

- اگه می‌خواستی توضیح بدی می‌دادی. من خرم آسمون، من خرم که با تو رو راستم، من خرم که خام حرفا و بهونه‌هات شدم! از اول گفتی هدفم ایتالیاست، نباید باور می‌کردم که با من هم نظری، نباید فکر می‌کردم به خاطر من...

میان حرفم با بغض جیغ کشید:

- امیر بس کن، هیچ‌چیزی اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نیست!

دعوت‌نامه را روی زمین انداختم و با حفظ همان تلخند زهرماری‌ام گفتم:

- همه چی چطوریه لامصب؟! رسماً منو قد یه گاو به حساب نیاوردی، من ابله امروز اسمتو از دهن دوتا غریبه تو مترو شنیدم.

به قفسه‌ی سینه‌ام کوبیدم و گفتم:

- من، من لاکردار با تو زیر یه سقف زندگی می‌کنم و نمی‌دونستم وارد یه پروژه‌ی تحقیقاتی شدی! من امروز اگه سوار قطار نمی‌شدم، اگه اون دو نفر واینمیسادن کنارم و بگن آسمان آدینه درمورد ترکیب نانوذرات با کوفت و زهرمار تحقیق کرده، قرار بود کِی و کجا بفهمم؟! از اخبار؟! کسی هم مونده خبر نداشته باشه جز شوهرت؟! خواجه خافظ شیرازی که هیچ، خبر در سطح بین الملل پخش شده و من از همه جا بی‌خبر بودم!

اشک‌هایش پشت سر هم روی صورتش می‌ریخت و بریده بریده می‌گفت:

- امیر... امیرحسین... من... بذار توضیح...

داد نمی‌زدم، دیوانه‌بازی در نمی‌آوردم اما نمی‌توانستم اجازه بدهم حرف بزند. به نظرم حقش را نداشت حالا که کار از کار گذشته‌بود حرفی بزند. حالا که خودم همه‌چیز را فهمیده‌بودم، دیگر می‌خواست چه توضیحی بدهد؟!

- چه توضیحی اسکای؟! چی می‌خوای بگی؟! از یک سال و نیم پیش همه‌ی کارای مهاجرت و رفتنمون به کانادا درست شده، فقط یه بلیت باید می‌گرفتیم و تمام، گفتی نه فعلاً نمی‌تونم بیام، فعلاً مشغول درسمم، وسط ترمم، ترم تابستونی برداشتم، نه الان سرم شلوغه الان اِله الان بِله... نگو خانوم کلاً قصد اومدن با منو نداشته! نگو خانوم مشغول تحقیقات خودش بوده! نگو خانوم هدفش یه چیز دیگه بوده و راهش جدا از من، که

هی نه آورد و منِ احمق مثل عروسک خیمه شب بازی به همه سازش رقصیدم.

#پارت‌ششصدوپنج

هر بار مرور آن روز لعنتی، درست به اندازه‌ی همان روز حالم را بد می‌کند. از فکر و خیال بیرون می‌آیم و با نگاهی پر از کینه به آسمان چشم می‌دوزم و یک سیگار دیگر از پاکت بیرون می‌آورم.

فین فین می‌کند و دستمال کاغذی تکه پاره‌اش را زیر چشم‌هایش می‌کشد و می‌گوید:

- کسی که نخواد بفهمه، هرکاریش کنی بازم نمی‌فهمه!

پوزخند می‌زنم و پس از کام عمیقی که از سیگارم می‌گیرم می‌گویم:

- اوهوم، منم که نفهم! قشنگ برچسب بزن بهم، مقصر همه‌چی منم، مقصر مخفی کاری تو منم، مقصر سوراخ شدن لایه‌ی اوزونم منم.

صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و با هق هق می‌گوید:

- دیوونم کردی با بی منطقیت امیرحسین. حالمو از زندگی به هم زدی، شورشو در آوردی.

سرم را تکان می‌هم و جواب می‌دهم:

- اوهوم، من همینم، بی منطقم، آدم نیستم! خوبه؟! این‌طوری راضی می‌شی؟! من اگه به نظرت آدم بودم و برات یه جو ارزش داشتم، ازم مخفی‌کاری نمی‌کردی! حتماً انقدری مهم نبودم که با خودت گفتی ولش کن، گور باباش، چه بدونه چه ندونه مهم نیست! گفتی این شوخ‌طبعه، پس یعنی حتماً چیزخلم هست، نمی‌فهمه، هوم؟!

گریه‌اش شدت می‌گیرد، هق هق می‌کند و دل لعنتی‌ام آتش می‌گیرد.

- امیرحسین، روانیم کردی، چرا برا خودت حرف می‌زنی؟! چرا استدلال غلط خودت از این ماجرا رو درست می‌دونی و اصرار داری که به جای من حرف بزنی و فکر کنی؟!

به شکلی که می‌دانم کاملاً حرص درار است، لبخند می‌زنم، خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری می‌تکانم و شانه بالا می‌اندازم.

- چون درسته، استدلالم غلط نیست، خودتم خوب می‌دونی!

دست‌هایش را مشت می‌کند و می‌بینم که اشک تمام صورتش را خیس کرده.

- از مغلطه کردن کلاً خوشت میاد امیر! از کاه کوه ساختنم همینطور!

می‌ایستم تا از آشپزخانه بیرون بروم و جواب می‌دهم:

- کاه نبود که من کوهش کنم، کوه بود آسمون، قبول کن که حجم گه زدن به شخصیت من و باوری که بهت داشتم، قد یه کوه بود!

میان گریه می‌گوید:

- خدایا! من با این مرد بی منطق چی‌کار کنم؟

حرصی می‌خندم:

- هیچی، به مخفی کاریات ادامه بده.

سرش را روی میز می‌گذارد و به گریه کردن ادامه می‌دهد.

*آسمان

همین روزها از دست رفتارهای امیرحسین و یک طرفه به قاضی رفتنش سکته خواهم کرد! هر ثانیه در معرض روانی شدن و به جنون رسیدنم! فقط می‌خواهم خدا کمکم کند چون دیگر خودم نمی‌دانم باید چه غلطی با زندگی‌مان بکنم!

#پارت‌ششصدوشش

نگذاشت توضیح بدهم، این فرصت را از من گرفت. همه‌ی آن‌چه که می‌خواستم بگویم را نشنید و یک طرفه به قاضی رفت و فقط و فقط خودش را در این ماجرا محق دانست.

آن روز که به خانه برگشتم و در اتاق دیدمش، با دیدن دعوت‌نامه‌ای که دو روز قبل دریافت کرده‌بودم و او پیدایش کرده‌بود، حس کردم زمین و زمان روی سرم خراب شد.

قصد داشتم طی یکی دو روز آینده زمینه را فراهم کنم و بگویم که خب، خودش متوجه شده‌بود.

حدسش را هم می‌زدم که بفهمد، حدسش را می‌زدم و با این حال دست دست کردم برای گفتن و هزار بار به خودم لعنت فرستادم.

خبر انتشار مقاله‌ام در سایت‌های علمی و چندین پیج اینستاگرامی پخش شده‌بود، نباید آن‌قدر معطلش می‌کردم! اصلاً من اشتباه کردم، من پذیرفتم، امیرحسین چرا آن‌قدر در برابر این قضیه موضع گرفت؟!

من اگر چیزی نگفتم، برای این بود که می‌ترسیدم موفق نشوم، فکرش را هم نمی‌کردم جدی شود، هر چه بیش‌تر جلو رفت، بیش‌تر ترسیدم درموردش چیزی بگویم. البته یکی از دلایلم ترس از شکست بود، درواقع یکی دیگر از اصلی‌ترین دلایلم فاصله‌ای بود که پس از مدتی میانمان ایجاد شد. حس می‌کردم

صمیمیت میانمان کم شده، حس می‌کردم امیرحسین دیگر به کارهایم اهمیت نمی‌دهد.

همان اوایل زندگی مشترکمان و اواسط ترم اول دانشگاه در یک همایش علمی شرکت کردم و درباره‌ی استفاده از نانو ذرات در داروسازی شنیدم و به این مسئله علاقه‌مند شدم، امیرحسین درگیر آمادگی برای امتحان آیلتس بود و از سویی هم با برادر پیمان تصمیم گرفته‌بودند که کنار رستوران کافه بیکری هم افتتاح کنند و مسلماً این کار مستلزم پول زیادی بود.
امیرحسین چند قرارداد با چند شرکت برای تبلیغات بست و سرش بیش از حد شلوغ شد. من هم که اوضاع را این‌طور دیدم، چیزی از این‌که استاد راهنمایی پیدا کردم که در همان زمینه کار می‌کرد و از من خواست روی پروژه‌ی تحقیقاتی شروع به کار کنم، نگفتم.

سهممان از بودن کنار هم شده‌بود مسیر خانه تا دانشگاه و دانشگاه تا خانه. همه‌ی زندگی امیرحسین

در کار و پول در آوردن خلاصه شد و همه‌ی وقت و زندگی من هم در تحقیقاتم.

انگار همه‌چیز دست به دست هم داد تا این اتفاق بیفتد و حالا کارمان به این‌جا کشیده شود و من بشوم آدم بد این ماجرا!

#پارت‌ششصدوهفت

حالم از این‌طور ضعیف شدن و زار زدنم به هم می‌خورد. چه کرده امیر با روان من که سه ماه است آرامش ندارم! حق دارد ناراحت باشد، اما حق ندارد تا این حد ماجرا را کش بدهد و تا این حد من را دیوانه کند، رسماً راه و روش شکنجه‌ی روانی را پیش گرفته.

نه تمرکز دارم و نه خواب راحت و آسوده. نمی‌شود، این‌طور نمی‌شود، باید زندگی‌مان را از این منجلاب

نجات بدهم، باید خودم را جمع و جور کنم و سنگ‌هایم را با امیر وا بکنم.

می‌ایستم و در سینک، آبی به صورتم می‌زنم. این‌که این‌طور پس از دیوانه کردن من با خیال راحت می‌رود و روی کاناپه‌ی مقابل تلویزیون لم می‌دهد و پاهایش را روی میز مقابلش دراز می‌کند و فیفا می‌زند، باعث می‌شود با همه‌ی وجودم بسوزم!

سمتش می‌روم و صدایش می‌زنم:

- امیر؟!

نه نگاهم می‌کند و نه جوابی می‌دهد. کلافه می‌شوم، می‌داند چه‌قدر از بی‌توجهی بیزارم و تعمداً نادیده‌ام می‌گیرد.

- امیر با توام!

خیلی زحمت می‌کشد که «هوم»ی از میان لب‌هایش خارج می‌شود.

- می‌شه حرف بزنیم؟!

بی تعلل می‌گوید:

- نه!

خب، کاملاً موفق می‌شود فشاری‌ام کند، تلویزیون را خاموش می‌کنم که صدایش را بالا می‌برد:

- داشتم می‌بردم، آخر نیمه بودم، اه!

بی‌توجه می‌گویم:

- مهم نیست، مهم اینه که من الان حرف دارم و تو باید گوش بدی، باید امیر، می‌فهمی؟! باید!

تخس و لجباز سر بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نه، نمی‌فهمم! من نفهمم! همون‌طور که خودت درموردم فکر کردی، من نفهمم، حالاام حرفی ندارم!

صدایم را بالا می‌برم تا باز هم یک بغض سمج در گلویم ننشیند و شروع نکنم به گریه کردن.

- اه مسخره! خب تو بیخود می‌کنی سه ماهه نمی‌ذاری من حرف بزنم، امیر من اگه نگفتم...

میان حرفم می‌پرد.

- مهم نیست.

- هست، هست که تو این‌طوری شمر شدی، صبر کن حرفمو بزنم. نمی‌خواستم اون‌طوری بفهمی اما حالا که فهمیدی بذار بهت توضیح بدم، این مسئله برای من مهمه، آینده‌ی تحصیلی و شغلی منه، یکی از بزرگ‌ترین آرزوهامه و تو با رفتارات کاری کردی که نمی‌تونم حتی یه کار ساده رو پیش ببرم. ما دوتا آدم عاقل و بالغیم، بذار حلش کنیم!

در کمال ناباوری دست به سینه می‌نشیند، مستقیم نگاهم می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- خب؟ می‌شنوم.

#پارت‌ششصدو هشت

از فرصت استفاده می‌کنم و مقابلش روی میز می‌نشینم و می‌گویم:

- امیرحسین، من فکرشم نمی‌کردم قضیه جدی بشه، اما هرچی جلوتر رفت بیش‌تر برام بولد شد، هرچی جلوتر رفت، هی خواستم بهت بگم اما دور بودی، کنارم بودی‌ها، اما انگار... نبودی!

تلخ می‌گوید:

- مثل خودِ تو!

سرم را تکان می‌دهم و چشم می‌بندم.

- آره، راست می‌گی، حق داری، اما امیر، به منم حق بده، این که بینمون فاصله افتاده‌بود یه دلیلش بود، دلیل مهم‌ترم این بود که می‌خواستم خودمو بسنجم و ببینم می‌تونم تنهایی از پسش بربیام یا نه! من یه دختری بودم که کاملاً وابسته‌ی خانواده‌ام بودم، هروقت هرجا کاری داشتم، آقاجونم یا داداشام حلش کردن و بعد از ازدواج وابسته‌ی تو شدم، اما توی این پروژه می‌خواستم خودم باشم فقط، تنهای تنها که ببینم تا کجا از پسش برمیام. نمی‌خواستم ساپورت شدن از سمت کسی رو داشته باشم، من قدردان کارایی‌ام که برام کردی اما امیدوارم منظورمو بفهمی، اون حس نیاز به مستقل بودن و روی پای خودم وایسادنو، می‌خواستم.

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بازم توجیه درست و به جایی برای پنهون کاری‌ات نیست.

کم مانده تا باز هم زیر گریه بزنم. سرم را بالا می‌گیرم تا اشک‌هایم سرازیر نشوند و با چند نفس عمیق سعی می‌کنم به خودم تسلط پیدا کنم و ادامه می‌دهم:

- امیر، سرت به کار گرم بود، سرت خیلی خیلی به کار گرم بود، من می‌فهمم و ممنونتم که به‌خاطر زندگی و آیندمون کار می‌کردی و دور خودتو شلوغ کردی، اما اگر ایده‌ی اون کافه بیکری وسط نمی‌اومد وقت بیش‌تری با هم داشتیم. من مقصرم برای پنهون کاری، توام مقصری بابت وقتایی که می‌تونستیم با هم بگذرونیم اما همدیگرو نداشتیم!

کمی مکث می‌کند، خیره‌ام می‌ماند و بعد می‌گوید:

- نمی‌خوام بابت سرمایه گذاری‌ای که کردم و فشار کاری‌ای که روم بوده ازت معذرت‌خواهی کنم، اما حق با توئه، از هم دور شدیم، البته که اینم

مقصرش فقط من نیستم، بل نگیری این وسط، پنجاه درصد قضیه منم...

حرفش را قطع می‌کنم.

- می‌دونم، و پنجاه درصد دیگه منم.

بغضی و با صدایی لرزان می‌گویم:

- امیر دو هزار بار عذرخواهی کردم، ببخش و بگذر و تمومش کن!

دست میان موهایش می‌کشد.

- شکستی منو اسکای، شکستی!

#پارت‌ششصدونه

فکرم را به زبان می‌آورم و می‌گویم:

- دیگه نمی‌دونم باید چی بگم؟ با چه زبونی بگم ببخشید که ناراحت شدی؟ بگم درکت می‌کنم و توی این سه ماه سه میلیون بار خودمو جای تو گذاشتم و بهت حق دادم، نمی‌دونم چی بگم و چی‌کار کنم که کوتاه بیای.

دست جلو می‌آورد و موهایی که کنار صورتم است را پشت گوشم می‌زند و با لحنی جدی می‌گوید:

- دلایلت به نظرم چرت و پرت محضه آسمون!

@Vip Roman

می‌خواهم سرم را به دیوار بکوبم، چه‌طور بگویم که چیزی جز این‌ها نبوده؟! چه‌طور حالی‌اش کنم که نمی‌خواستم این اتفاقات بیفتد؟!

می‌نالم:

- چندین بار نگفتم نیا دنبالم چون من توی لابراتوارم؟! اسم تحقیق به گوشِت نرسید؟! نگفتم؟!

دست از روی صورتم برمی‌دارد، درحالی‌که تمام جانم نیازمند نوازش و آغوشش است و باز هم جدی می‌گوید:

- گفتی، ولی نه گفتی قضیه چیه و نه اشاره‌ای به جدی بودنش کردی!

- چون نبود، جدی شد!

باز هم با جدیت سر تکان می‌دهد و تکیه به مبل می‌زند و یک پا را روی پای دیگرش می‌اندازد. کاش می‌دانست چه‌قدر دلم برای آن روی شوخ‌طبعش تنگ شده.

آه می‌کشم تا باز دوباره جلوگیری کنم از سرازیر شدن اشک‌هایم و می‌گویم:

- کاش تمومش کنی و قبول کنی زندگی فقط سکس نیست! همه‌ی نزدیک بودنمون توی این مدت شده هفته‌ای دوبار، یه رابطه‌ی نیم‌ساعته و تمام.

می‌فهمم که بدتر از من، چه‌قدر کلافه است.

سرش را تکان می‌دهد و طعنه می‌زند:

- منم می‌خوام کنارت باشم، منم بیش‌تر داشتنتو می‌خوام، اما ادا در نیار آسمون، فیلم بازی نکن، تو اگه دلت می‌خواست بیش‌تر با من وقت بگذرونی، دم از تنها رفتن نمی‌زدی!

سخت و پر حرص نفس می‌کشم و می‌گویم:

- مگه گفتم می‌رم؟! من قبول کردم دعوتشونو؟!

چشم ریز می‌کند.

- نکردی و اون حرفو زدی به من؟! تا تهم آتیش گرفت!

#پارت‌ششصدوده

حرفی ندارم، فقط خیره نگاهش می‌کنم که صدایش را بالا می‌برد:

- برگشتی گفتی حق خروج از کشور دارم، می‌خواستی بگی من پشم فلان جای گوسفندم محسوب نمی‌شم؟! آره؟! منظورت همین بود دیگه؟!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- گفتی اگر جرأت داره پاتو بدون اجازه‌ی من یه کیلومتر از تهران اون‌طرف‌تر بذار و منم گفتم حق خروج از کشور دارم. امیر تو نمی‌تونی با من مثل برده رفتار کنی صرفاً چون زنتم! توی این مملکت کوفتی که قانون از همه نظر طرف مرداست، من فقط چندتا حق موقع عقد از تو خواستم، حقوقی که به عنوان یه انسان، باید داشته باشم، وقتی برمی‌گردی به من یه طوری می‌گی

قلم پاتو خرد می‌کنم که انگار غلام حلقه به گوش و برده‌ی زر خریدتم، خب معلومه منم لال نیستم و واینمیسم بر و بر نگاه کنم تا تو هر طوری دلت خواست با من حرف بزنی! معلومه منم بهت یادآوری می‌کنم که هرچه‌قدر دوستت دارم اما حد و مرز داریم!

عصبی دندان قروچه می‌کند و می‌گوید:

- کاش دست من می‌شکست و تو شرایط ضمن عقد اینارو اضافه نمی‌کردم، اون موقع خر بودم، خام بودم، چون فکرشم نمی‌کردم یه روزی بشی همه‌ی زندگی‌ام و عاشقت بشم، نمی‌دونستم اون امضای نکبت قراره بشه بلای جونم!

از کج فهمی‌اش گر می‌گیرم، می‌ایستم و همان‌طور که پنجره را باز می‌کنم تا شاید کمی هوای تازه کمکم کند، می‌گویم:

- اصرار داری به نفهمیدن؟! گفتم با هم بریم، گفتی نه! گفتم بذار تنها برم گفتی نه! گفتم تنها می‌رم، گفتی قلم پاتو خرد می‌کنم! مشکلت با ایتالیا چیه؟!

مشکلی ندارد، از جواب نداشتنش می‌فهمم که تنها دلیلش لجبازی‌ست! پسرک پنج ساله!

- هوم؟! مشکلت چیه؟!

یک سیگار دیگر برمی‌دارد و نفس من به جایش تنگ می‌شود، به بدن خودش آسیب می‌زند و نمی‌داند این بدن چه‌قدر برای من عزیز است؟!

سیگارش را آتش می‌زند و می‌گوید:

- مشکلم اینه که چهار پنج ساله من برای کانادا برنامه ریختم، همه‌ی سرمایه‌ای که دارم، حاصل چند سال مثل سگ جون کندنمو تبدیل کردم به یه رستوران و کافه که تونستیم ویزا بگیریم، تو رو که رو هوا می‌زنن، بیا همون‌جا برو دانشگاه درستو بخون، دق نده منو! تو بخوای بری ایتالیا چند سال درگیریم آسمون!

دیگر نای مقاومت در برابر بغضم را ندارم، اشک‌هایم می‌چکد و می‌گویم:

- باهاشون حرف زدم امیر، من اگه تا پایان تحصیلم نمونم می‌تونم فقط دوره‌ی یک ساله‌ی تحقیقاتی رو با چندتا محقق به نامِ دنیا اون‌جا انجام بدم، فقط یک سال! خواهش می‌کنم مانعم نشو!

دلخور نگاهم می‌کند و من چشم به دهانش دوخته‌ام.

#پارت‌ششصدویازده

- نع!

احمقم که هنوز در لابه‌لای ذهنم دنبال جواب دیگری جز این «نه» بلند و بالا می‌گردم.

- منظورت از نه چیه امیر؟!

کام دیگری از سیگارش می‌گیرد و می‌گوید:

- نه یعنی چی؟! خداوکیلی به نظر خودت نه یعنی چی؟!

می‌خواهم جیغ بزنم و تار به تار موهای خودم و خودش را بکنم.

- امیرجان، می‌گم بیا با هم بریم، فقط یک سال.

- نمی‌تونم بیام!

- چرا؟!

صدایش را کمی بالا می‌برد و می‌گوید:

- بابا لامصب! بابا دختر خوب! حالیته من با چند تا برند قرارداد بستم و پولشو پیش پیش گرفتم؟! من الان تو این اوضاع که هنوز پول لازمم، الان که دار و ندارمو حواله کردم، الان که قد پول یه بلیت تو جیبم نمونده، تو شرایطی‌ام که کار کوفتیمو این‌جا ول کنم و بزنم زیر قرارداد؟! یه وقفه‌ی یک ساله تو کار من، می‌دونی یعنی چی؟! مگه می‌شه راحت ول کنم و برم تو یه کشور جدید، بدون

شغل و درآمد؟! به نظر خودت شدنیه؟! از دعوت کردن، از من که دعوت نکردن.

او هم حق دارد، او هم راست می‌گوید، اما پس من چی؟! موقعیت من چه می‌شود؟! این موقعیت نصیب هر کسی نمی‌شود، می‌شود؟! از دست دادن این فرصت که رزومه‌ام محسوب می‌شود.

- امیرحسین، می‌دونی پذیرش توی دانشگاه فلورانس یکی از بهترین موقعیت‌های زندگی منه؟! می‌دونی این یه فرصت فوق‌العاده‌ست که ممکنه دیگه برای من پیش نیاد؟! درواقع من نباید به‌خاطر لجبازی و ترس از واکنشت این فرصت رو از دست می‌دادم، اما دارم می‌گم پذیرشو بی‌خیال، دارم می‌گم فقط یک سال کوفتی دوره‌ی تحقیقاتی رو با من راه بیا! این یه موقعیت حرفه‌ای و تحصیلیه نه یه تصمیم احساسی!

آه می‌کشد و می‌گوید:

- اینا رو می‌گی که تهش برسی به تنها رفتن؟!

کلافه و خسته از این جدل، «نچ»ی می‌کنم و می‌گویم:

- من این دعوت نامه رو نگرفتم که از تو جدا بشم که! اینو متوجه شو جان هرکسی که دوستش داری!

#پارت‌ششصدودوازده

*امیرحسین

کاش بفهمد من در این دنیا او را بیش‌تر از همه دوست دارم، اما نه می‌خواهم همراهش بروم نه می‌خواهم تنها برود!

خواسته‌ام شاید از نظرش خودخواهانه به نظر برسد، شاید واقعاً همین‌طور است، شاید فقط از دید خودم به قضیه نگاه می‌کنم، نمی‌دانم! اما نمی‌توانم کوتاه بیایم.

آسمان کلافه می‌گوید:

- امیر من می‌خوام درکت کنم، هی دارم با خودم می‌گم راست می‌گه، شرایطش سخته، حق داره، اما ببین، من که بورسیه بشم، هزینه‌های تو رو هم چون همسرمی تقبل می‌کنن!

دهان باز می‌کنم تا چیزی بگویم که فوراً ادامه می‌دهد:

- من می‌خوام درکت کنم، می‌خوام به روی خودم نیارم که اون‌جا هم که باشی، بازم می‌تونی کارتو هندل کنی. اون‌جا اصلاً لازم نیست هزینه‌ی زیادی بکنیم! من می‌گم فقط یک سال... فقط و فقط یک سال به‌خاطر من بیا بریم، همین. من

چشممو روی بورسیه‌ی تحصیلی بستم و از خیرش گذشتم، اما دوره‌ی تخفیقاتی...

چشم می‌بندد و با عجز می‌گوید:

- بهونه نیار، من سعی می‌کنم درکت کنم اما تو حاضر نیستی حتی یه لحظه خودتو جای من بذاری.

خیره نگاهش می‌کنم و فکر می‌کنم. راست می‌گوید! من می‌توانم کارم را آن‌جا هم انجام بدهم، اما حقیقت ماجرا این است که... متأسفانه بد جوری روی دنده‌ی لج افتاده‌ام!

باز هم فکر می‌کنم، من هم در چشم‌های آسمان زل زدم و از نداری گفتم، از نداشتن پول یک بلیت! اما خب... به خودم که نمی‌توانم دروغ بگویم! رستوران به درآمد رسیده، اتفاقاً به درآمد خوبی هم رسیده! من

هم دروغ گفته‌ام اما... نمی‌دانم! الان دیگر هیچ نمی‌دانم.

نمی‌خواهم استدلال کنم که دروغ، دروغ است و فرقی ندارد چه کوچک باشد و چه بزرگ! یا با خودم فکر کنم دروغ من از دروغ آسمان کوچک‌تر است؟! فقط این را می‌دانم که هرگز قرار نیست پا به ایتالیا بگذارم!

#پارت‌ششصدوسیزده

دست به سینه، تکیه‌ام را به مبل می‌دهم و سر بالا می‌اندازم.

- نه، نمی‌شه! من نمیام، اصرارم نکن، بی فایده‌ست!

وا رفته می‌گوید:

- لج کردی، آره؟! چون بهت نگفته‌بودم، الان لج کردی!

یک لبخند می‌زنم که می‌دانم تا چه حد حرصی‌اش می‌کند و با این‌که جواب واقعی‌ام «آره لج کردم» است، «نچ»ی می‌کنم و سرم را بالا می‌اندازم.

- نه عسلم، چه لجی؟!

اشک‌هایش دلم را آب می‌کند و قلبم را می‌سوزاند با این‌حال کوتاه نمی‌آیم. گریه می‌کند اما سعی دارد محکم حرف بزند و می‌گوید:

- این حرف قطعی و آخرته دیگه؟!

نگاهی به ساعت می‌اندازم و سرم را با اطمینان تکان می‌دهم.

- آره، یه کلام گفتم من نمیام و تموم.

می‌ایستم تا به اتاق بروم. راهم را سد می‌کند و مقابلم می‌ایستد.

- امیر، گفتم به خاطر من...

سر بالا می‌اندازم.

- نه آسمون نه، من جایی نمیام.

تلخند می‌زند.

- مرغت یه پا داره، آره؟!

Exchange group 2779

- هوم، آره.

کمی در چشم‌هایم نگاه می‌کند، انگار دنبال راهی برای نرم کردنم است و بعد می‌گوید:

- تا حداکثر دو ماه و نیم دیگه فرصت داریم برای رفتن، فقط یازده دوازده ماهه، بیش‌تر نمی‌شه.

با لجاجت می‌گویم:

- مهلت داریم؟! می‌گم من هیچ‌جا نمی‌رم، چی می‌گی برا خودت؟!

می‌فهمم که تلاش می‌کند بغضش را فرو بدهد و بعد می‌گوید:

- باشه، پس خودم می‌رم امیر، بدون تو!

انگار آب یخ روی سرم می‌ریزند! یعنی چه؟! بدون من؟! یک سال؟! یک سال دوری کم عذاب نیست!

خیلی دوست دارم بگویم «غلط کردم، با هم می‌ریم»، اما خب... الان که در این موقعیت گیر افتاده‌ایم، اگر کوتاه بیایم ضایع است! اگر قبول کنم نقض همه‌ی حرف‌هایم است. پس نه... من نمی‌توانم کوتاه بیایم، در کمال خودخواهی نمی‌خواهم او هم جایی برود!

#پارت‌ششصدوچهارده

منِ پلشت نفسم به نفسش بند است، من سه سال پیش، سه هفته دوری‌اش را تاب نیاوردم، از شدت پرخوردی عصبی چند کیلو وزن اضافه کردم، حالا آسمان حرف از دوری یک ساله می‌زند؟! خب این یک سال که به

دویست کیلو می‌رسم از غم و غصه! واقعاً حالم طوری کثافت است که اگر چند ثانیه بیش‌تر در چشم‌هایش خیره بمانم، مثل پسر بچه‌ی سه ساله‌ای که در شلوغی بازار مادرش را گم کرده، شروع می‌کنم به گریه که نه، به عر زدن!

مطمئنم چشم‌هایم سرخ شده، برای فرار از نگاه خیره و مستقیمش، راهم را به جای اتاق، سمت توالت کج می‌کنم. چند مشت آب به صورتم می‌پاشم و خیره به خودم در آینه، با صدایی آرام زمزمه می‌کنم:

- بیا، خوبِت شد؟! مرتیکه‌ی خر! انقدر واسش طاقچه بالا گذاشتی که گفت خودم می‌رم! خب این یه بخش مهم از زندگیشه، گاوی مگه؟! برو بیرون بگو غلط کردم! بگو بدون تو نفس کشیدنم از یادم می‌ره، برو گمشو بغلش کن و بگو گور بابای لج و لجبازی، با هم می‌ریم.

دستم روی دستگیره می‌نشیند اما قبل از این‌که از در بیرون بروم، با افکاری که در صدم ثانیه، صد و هشتاد درجه تغییر پیدا کرده، باز هم خطاب به خودم در آینه می‌گویم:

- اون حاضره یه سال دوری از تو رو تحمل کنه، تو چرا می‌خوای بری باهاش؟! توام تحمل کن! یا نه... نذار بره! گه خوردی دیگه الان که دیره از حرف خودت برگردی و عقب بکشی و کوتاه بیای. اسکای کوتاه نمیاد، تو کوتاه بیای اسکل؟!

از توالت بیرون می‌روم و می‌بینمش که با چشم‌ها و دماغ قرمز شده، حرصی و ناراحت نگاهم می‌کند و من فکر شیطانی‌ای به سرم می‌زند. فکری که شاید مانع رفتنش شود!

#پارت‌ششصدوپانزده

سرم را به معنای «چیه» تکان می‌دهم و با لبخندی که از هزار تا فحش و بد و بیراه بدتر است، می‌گوید:

- خیلی بدی امیر، خیلی! واقعاً انتظار چنین چیزی رو نداشتم.

من هم یک لبخند بدتر از خودش تحویلش می‌دهم و می‌گویم:

- جون تو منم انتظار مخفی‌کاری نداشتم!

دو دستش را پشت گردنش می‌گذارد و نالان می‌گوید:

- وای امیر وای که روانی شدم به خدا.

- اوهوم، منم از تصور این‌که یه دنیا شنیدن تو چی‌کار کردی و من اتفاقی اسمتو شنیدم، حس می‌کنم در معرض خُل و چِل شدنم!

روی زمین می‌نشیند و تکیه به دیوار می‌زند و زانوهایش را بغل می‌کند. جوابم را هم نمی‌دهد. دوست دارم در آغوش بگیرمش و همه‌ی این سردی چند وقت اخیر را دور بریزیم اما خب... هر ده سال یک‌بار این سگ درونم بیرون می‌آید که حالا هم کاملاً بیرونم را فرا گرفته.

می‌خواهم از کنارش رد شوم و داخل اتاق بروم اما قبلش با اندک فاصله‌ای از او می‌ایستم و صدایش می‌زنم:

- اسکای؟

@Vip Roman

سر بالا می‌گیرد و می‌گویم:

- ولی حس می‌کنم دوسَم نداری، اگه داشتی، حاضر نمی‌شدی یه سال ازم دور بشی.

می‌بینم که اشک باز هم روی گونه‌های غلت می‌خورد و با صدایی که می‌لرزد، می‌گوید:

- اتفاقاً دوسِت دارم امیر، خودت اینو خوب می‌دونی، می‌دونی از همه‌ی دنیا برام عزیزتری، می‌دونی که من با همه‌ی وجودم عاشقتم، می‌دونی دوری ازت برام مثل مرگه و قبول نکردی باهام بیای اما... اما من خودمم دوست دارم، من برای تلاشای خودمم ارزش قائلم، من رشته‌امم دوست دارم، من نمی‌تونم خودمو نادیده بگیرم، توام اگه علاقه‌ات به من اندازه‌ی ادعای عاشق بودنت بود، اینطوری خون به جیگرم نمی‌کردی و لای منگنه

قرارم نمی‌دادی، به جاش قبول می‌کردی تو مسیر پیشرفتم باهام باشی امیرحسین.

#پارت‌ششصدوشانزده

یک سمت از مغزم می‌گوید «راست می‌گه دیگه طفلی، تو که می‌دونستی این دختر هدف اولش از ازدواج صوری چی بود، تو که می‌دونستی با چه عشق و علاقه‌ای درسشو شروع کرد» اما سمت دیگری می‌گوید «بیخود، راست می‌گه؟! حق نداشت خر فرضت کنه، الانم می‌خواد بره! خب اگه بره که تو سر دو روز پس میفتی! تو اگر شب تنگ بغلت نگیری‌اش خوابت نمی‌بره، تو اوج قهر و دعوا اگر چس کرد و اومد روی کاناپه خوابید، پاشدی اومدی بغلش کردی و بردی‌اش روی تخت، تو یه شب بدون این دختر دووم نمیاری. تو باید نگهش داری حتی اگه برچسب خودخواهی بچسبونی به خودت! اصلاً توی این یک سال هزار تا اتفاق ممکنه بیفته، نه! آسمون نباید بره»

اشاره به اتاق می‌کنم.

- اگه کارِت تموم شده، بیا بریم بخوابیم، من خسته‌ام.

هرچند که معده‌ام به سر و صدا افتاده، اما ترجیح می‌دهم بخوابم.

دست سمتم دراز می‌کند و دستش را می‌گیرم تا بایستد. سینه به سینه‌ام می‌شود و دست به چشم‌های خیسش می‌کشد.

- می‌رم یه دوش بگیرم.

زودتر از من داخل اتاق می‌شود و می‌شنوم که زیرلب می‌گوید:

- چقدرم گشنمه!

کثافت بی‌ادب، جلوی چشم‌های من لباس‌هایش را در می‌آورد و بعد وارد حمام می‌شود. این اژدر بیشعور هم که شورش را در آورده! اصلاً حالی‌اش نمی‌شود الان وقت خوبی نیست. آه جانسوزی از اعماق ریه‌هایم بیرون می‌آید و سمت آشپزخانه می‌روم. در یخچال را باز می‌کنم و گوجه و قارچ و فلفل دلمه‌ای برمی‌دارم. چشمم به دو عدد سوسیس هم می‌افتد و حینی که همه‌شان را به زور در دست‌هایم جا داده‌ام و سمت گاز می‌روم، زیرلب می‌گویم:

- خنگی دیگه آسمون، پسری که حال نداره برا خودش یه تُخی درست کنه ولی برا تو غذا آماده می‌کنه که گشنه نخوابی رو، ول کنی و بری، ته بی عقلیه.

#پارت‌ششصدو هفده

حین سرخ کردن مواد دم دستی‌ای که همه‌شان را عجله‌ای خرد کرده‌ام، فکری که به سرم زده‌بود، هر لحظه قوی‌تر می‌شود.

طوری مغزم به تکاپو می‌افتد که شعله‌ی گاز را خاموش می‌کنم. چشم می‌بندم و با خودم می‌گویم:

- یه تیره تو تاریکی، امتحانش کن!

دو به شک ایستاده‌ام که به خودم تلنگر می‌زنم:

- معطلش نکن دیگه!

به نظرم آسمان تا پنج شش دقیقه‌ی دیگر بیرون نمی‌آید. از آشپزخانه بیرون می‌روم و از جعبه‌ی نخ و سوزن‌ها، یک سوزن برمی‌دارم.

حال بچه‌ای را دارم که دور از چشم پدر و مادرش می‌خواهد مرتکب خطای بزرگی شود.

تپش‌های قلبم به شدت بالا رفته اما به نظر خودم ارزشش را دارد! اگر نقشه‌ام بگیرد و باعث شود آسمان بماند، صددرصد ارزشش را دارد!

با دست‌هایی لرزان و یخ زده در کشوی پاتختی را باز می‌کنم و دو بسته کاندومی که داخلش است را برمی‌دارم!

زیرلب زمزمه می‌کنم:

- منو ببخش آسمون!

همه‌شان را سوراخ سوراخ می‌کنم، خیالم که راحت می‌شود کاندوم‌ها به آبکش تبدیل شده‌اند، داخل جعبه‌ها برمی‌گردانمشان و در کشو می‌گذارم. طوری که انگار آب از آب تکان نخورده!

مجدد داخل آشپزخانه می‌شوم شعله‌ی گاز را روشن می‌کنم. چنان عرق سردی به جانم نشسته که انگار مرتکب قتل عمد شده‌ام!

برای دلداری دادن خودم، در دل می‌گویم " قتلی چیه؟! خدا رو چه دیدی؟! شایدم زندگی بخشیدی به یکی. تِیک ایت ایزی امیرحسین! نفس عمیق بکش ضایع نکنی جلوش! "

#پارت‌ششصدو‌هجده

سعی می‌کنم لرزش دست‌هایم را کنترل کنم.

غذای دم دستی را آماده می‌کنم و کمی بعد صدای قدم‌هایش را می‌شنوم و بزاقم را می‌بلعم.

به عقب برمی‌گردم. حوله پوشیده و موهایش را همان‌طور خیس، بدون پوشش گذاشته و کلاهش را از روی سرش برمی‌دارد.

تکیه به دیوار می‌زند و با صدایی آرام و گرفته، طوری که اثر گریه‌های بی‌صدایش در حمام، کاملاً در آن مشخص است، می‌گوید:

- دستت درد نکنه امیر.

لبخندی کج و معوج روی لب‌هایم می‌نشیند. الهی بمیرم برای گریه کردنش، ابله دوست داشتنی‌ام است دیگر! ناراحتم از دستش اما نمی‌توانم برایش نمیرم که!

- خواهش می‌کنم، بیا بشین.

جلو می‌آید و می‌گوید:

- چرا رنگت پریده؟!

اوف! لعنت به من! خودم را لو ندهم صلوات.

- هیچی، نمی‌دونم! بیا بشین برم کلاهتو بیارم بذار سرت، سرما می‌خوری کار دستمون می‌دی.

ناراحتی از سر و رویش می‌بارد. کلاهش را می‌آورم و روی سرش می‌گذارم و فکر می‌کنم اگر برود... با دلتنگی چه کنم؟! اگر دور از او باشم... دور از این تن دوست داشتنی‌اش... دور از این موهایی که کوتاهشان کرده اما هنوز مثل قبل عاشق سیاهی‌شان هستم... اگر صدای نفس‌هایش را نشنوم... نه نه نه! نبودن او چیزی‌ست که از تحمل من خارج است. با این افکار،

مصمم تر می‌شوم که از آن کاندوم‌های سوراخ شده حتماً استفاده کنم!

مقابلش می‌نشینم و می‌بینم که به ظرف املت ترکیبی پیش رویش زل زده و چیزی نمی‌خورد.

خودم برایش یک لقمه می‌گیرم و به دستش می‌دهم و با تلخند می‌گویم:

- بخور، بخور آسمون خانوم که بری تو غربت تک و تنها، شب و نصفه شب که هیچ، طی روزم کسی نیست حواسش به گشنگی‌ات باشه، بخور قربون چشات که این شبا، شبای آخره! دیگه از الان باید بریم تو شمارش معکوسِ جدایی، هوم؟!

#پارت‌ششصدونوزده

دستش روی هوا خشک می‌شود و با صدا و چانه‌ای لرزان، می‌گوید:

- می‌خوای عذاب وجدان بدی بهم مثلاً؟! تو که می‌تونی باهام بیای و...

آه می‌کشم و حرفش را قطع می‌کنم:

- نه، نمی‌تونم بیام، گفتم که! توام گفتی تنها می‌ری. حرفامونو زدیم و تموم شد و رفت. از امشبم تا دو ماه دیگه نهایتِ با هم بودنمونه.

لقمه را روی میز می‌گذارد و همان‌طور بغض‌آلود و ناراحت می‌گوید:

- چرا یه طوری می‌گی جدایی انگار یه جدایی دائمیه؟! تو می‌خوای دل منو بیش‌تر از چیزی که هست، خون کنی؟!

من هم با فاز ناراحتی سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- چون یه سال قد یه عمره، یه روز بدون تو اندازه یه ماه واسه من می‌گذره، خودت ببین تو یه سال قراره چه دماری از روزگارم دراد، بخور حالا اینو. چرا گذاشتی‌اش کنار.

می‌بینم که با بغض می‌بلعدش، خیره‌اش می‌مانم و به این فکر می‌کنم که چند درصد احتمالش وجود دارد که باردار شود؟! اگر باردار شد، چند درصد احتمال دارد که همه‌چیز طبق نقشه و خواسته‌ی من پیش برود؟! اگر بماند و بفهمد که من به جای هردومان تصمیم گرفته‌ام، چه‌قدر احتمال دارد که از من متنفر شود و در نهایت چه‌قدر احتمال دارد من را ببخشد؟!

این‌بار او لقمه‌ای را سمتم می‌گیرد و می‌گوید:

- خودتم بخور دیگه، خوشمزه شده.

بی‌ربط می‌گویم:

- آدم که تنها باشه، حتی یه سرماخوردگی ساده‌ام بهش فشار میاره. مثلاً همین که یکی نیست یه قرص و شربت بهش بده و ببردش دکتر، یه پرتقال براش پوست بکنه...

آه می‌کشم و می‌گویم:

- هی روزگار، تف بهت!

فین فین می‌کند و می‌گوید:

Exchange group 2798

- نگرانم نباش، از خودم مراقبت می‌کنم.

پوکر خیره‌اش می‌شوم و به خودم اشاره می‌کنم.

- دارم درمورد خودم حرف می‌زنم. تنهاام دیگه، بری تنها می‌شم. اگه مریض شم، اگه مثلاً برم تو خیابون ماشین بهم بزنه راهی بیمارستان شم، همراه ندارم که! زنم کجاست؟! ایتالیا! اگه تو خونه بخورم زمین و سرم بخوره به جایی، کسی نیست یه تیکه یخ بده بذارم رو جای آسیب دیده، زنم کجاست؟! ایتالیا.

می‌نالد:

- امیرحسین!

- چیه؟! تو برو، اینارو نمی‌گم که تو نری، دارم بلند بلند فکر می‌کنم! تو برو من برات آرزوی موفقیت می‌کنم!

#پارت‌ششصدوبیست

- اوهوم! این‌طوری که تو داری می‌گی برات آرزوی موفقیت می‌کنم، انگار می‌گی ایشالا پات قلم شه ولی حتی رو پله‌ی هواپیما هم نری.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- من همچین حرفی نزدم، حرف نذار تو دهن من.

غذا که تمام می‌شود، قبل از این‌که از پشت میز بلند شوم، دستش را روی دستم می‌گذارد. نگاهم سر

می‌خورد روی صورتش، او هم بدتر از من، هنوز هیچ‌چیزی نشده، با نگاهی که دلتنگی از آن می‌چکد، خیره‌ام شده. می‌گوید:

- دوسِت دارم امیر، این جریانا که پیش اومد... باور کن نمی‌خواستم این‌طوری بشه، می‌خواستم...

می‌ایستم و میز کوچک را دور می‌زنم و در آغوش می‌گیرمش. سرش را روی قفسه‌ی سینه‌ام قفل می‌کند و موهایش را نوازش می‌کنم و سرش را می‌بوسم.

- هیش! نمی‌خوام بیش‌تر از این کشش بدیم. منم دوسِت دارم، با وجود دلخوریا، حتی از همیشه بیش‌تر برام عزیزی.

سر بالا می‌گیرد و بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کارد. من هم که بی‌جنبه! در پاسخش لب‌هایش را می‌بوسم.

فاصله می‌گیریم و ثانیه‌ای خیره‌ی هم می‌مانیم که آسمان کامل رو به من می‌چرخد و پر ولع می‌بوسمش. دست زیر ران‌هایش می‌اندازم و بغلش می‌کنم. دست‌هایش را از پشت سر در موهایم فرو کرده و همان‌طور که سمت اتاق می‌برمش، صورتم را عقب می‌کشم و می‌گویم:

- دیگه برنامه تا زمان رفتنت هرشب همینه، قبول؟!

لبخندی می‌زد و زیر گلویم را می‌بوسد.

- قبول.

روی تخت می‌نشانمش و یک دستم را به بند حوله‌اش می‌رسانم و بازش می‌کنم و با دست دیگر، کشوی پاتختی را باز می‌کنم! با ذکر «خداوندا توکل به خودت، فرزندی زیبا شبیه مادرش با اخلاقی شبیه

پدرش به ما عنایت کن، وارد کار می‌شویم! » دست روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارم و وقتی روی تخت می‌خوابد، من هم همین‌طور با امیدواری، عملیات را آغاز می‌کنم، باشد که عملی شود.

#پارت‌ششصدوبیست‌ویک

زمان به سرعت برق و باد می‌گذرد. درست از شبی که حرف رفتنش را زدیم تا الان که سبد وسایل رفتن به پیک‌نیک را داخلِ برادرِ پاتریشیا، آقا کریم، می‌گذارم چهار هفته و سه روز، یعنی دقیقاً سی و یک روز می‌گذرد.

آن‌قدر سایت‌های مختلف را درمورد سیکل ماهانه و زمان تخمک‌گذاری و شروع بارداری و هزار تا کوفت و زهرمار دیگر از این قبیل، زیر و رو کرده‌ام،

که حقیقتاً خودم هم احساس حاملگی می‌کنم. یک پا متخصص زنان و زایمان محسوب می‌شوم.

زیر انداز را هم کنار سبد می‌گذارم و دست از حرکت برمی‌دارم و باز هم محاسبه می‌کنم. "اون شب، اولین شبی که با اون بادکنکای سولاخ وارد عملیات شدیم، روز قبلش پریود آسمان تموم شده‌بود! این تا الان باید پریود می‌شد، ولی نشده! نشده ولی چرا چیزی درموردش نمی‌گه؟! خدایا دارم می‌ترکم از فضولی."

همین‌طور که وسایل کنار هم چیده شده را مرتب می‌کنم و در فلاسک آب‌جوش را باز می‌کنم و چای لیپتون درونش می اندازم، به ده یازده ماه قبل فکر می‌کنم.

آسمان پریودهای نامنظم داشت و دلدردهای شدید قاعدگی، با همین علائم، همراه هم پیش دکتر زنان رفتیم و پس از بررسی و سونوگرافی تشخیص داد که

آسمان چند تا کیست ریز دارد. داروهایش را مصرف کرد و سه چهار ماه بعد برای معاینه‌ی مجدد، پیش دکتر رفتیم. خوب یادم می‌آید که دکتر با یک لبخند پهن روی صورتش گفت «نه تنها کیست‌ها از بین رفتن بلکه چند تا فولیکول خوب هم داری! به نظر تخمدان‌هات خیلی خوب و فعال میان و اگر می‌خوای اقدام به بارداری کنی، سریع جواب می‌گیری.»

آسمان خندید و در جواب دکتر گفت «مرسی خانوم دکتر ولی نه، ما فعلاً اصلاً قصد بچه‌دار شدن نداریم!»

با یادآوری قاطعیتش یک آه بلند بالا می‌کشم و در فلاسک را می‌بندم و زمزمه می‌کنم:

- این اگه حامله بشه منو می‌کشه!

#پارت‌ششصدوبیست‌ودو

با صدای آقا یعقوب چنان از جا می‌پرم که اگر در فلاسک کامل چفت نشده‌بود، سوخته بودم.

- کی تو رو می‌کشه؟!

سمتش می‌چرخم و دست روی قلبم می‌گذارم.

- یعقوب جون! از ترس شاشیدم... چیزه یعنی خیس کردم خودمو! یه اِهِنی، اوهونی، چیزی!

کارآگاه پوآرو چشم ریز کرده و طی و جارو به دست جلوتر می‌آید و می‌پرسد:

- هوم؟! جواب منو بده! مشکوک می‌زنی پسر! باز چی‌کار کردی که داشتی می‌گفتی منو می‌کشه؟! قراره دستای کی به خون کثیف تو آلوده بشه؟!

به جای پاسخ به سؤالاتش که هیچ‌وقت تمام نمی‌شود، با دقت به سمعکش نگاه می‌کنم، متوجه رد نگاهم می‌شود که می‌گوید:

- باتریاش نوئه، همین دیشب انداختم.

پوفی کلافه می‌کشم و می‌گویم:

- باز این باتریا نو شده ما بدبختیم! ارواح خاک پدر و مادرت تا یه صدا شنیدی راه نیفتی بری در خونه‌ی همه‌ی همسایه‌ها!

بادی به غبغب می‌اندازد و می‌گوید:

- همه که نه، ولی حواسم به تو هست، ناسلامتی حاج آقا جمعه و پسراش...

مکثی می‌کند و با نگاهی چپ چپ به من می‌گوید:

- خدا لعنتت کنه! انقدر تو بهشون گفتی جمعه منم حواسم پرت شد. داشتم می‌گفتم حاج آقا آدینه و پسراش دخترشونو سپردن به من. در جریانی دیگه؟! گفتن چهار چشمی هواشو داشته باشم اگه تو از گل نازک‌تر بهش گفتی زنگ بزنم خبردارشون کنم!

چپ چپی نگاهش می‌کنم که «زهرمار بچه پررو»یی نثارم می‌کند و می‌گویم:

- گرفتاری شدیم از دستت خداوکیلی!

خیلی خوشحال و راضی از این‌که برایم قدرت‌نمایی کرده از کنارم می‌گذرد و می‌گوید:

- خب حالا، هوای اون دخترو دارم چون این‌جا غریبه، حسودی نکن.

آه می‌کشم و به خودم اشاره می‌کنم.

- شوهرش پیششه، من برات شبیه جوکم یعقوب جون؟!

می‌ترسم باز زیر لب زمزمه کنم و با این گوش‌های تیزش بشنود چه گفته‌ام. توی سرم با خودم می‌گویم "هه! خونواده‌اش نمی‌دونن سرکار خانوم قصد دارن ول کنن و یه سال تشریف ببرن فرنگ، فقط بلدن برا من شاخ و شونه بکشن و دندون نشونم بدن."

آقا یعقوب زیر لب غرغر می‌کند:

- یه تعارفم نمی‌کنه من برم باهاشون!

چشم‌هایم چهارتا می‌شود و به گوش‌هایم شک می‌کنم، یعنی خدا شاهد است که می‌تواند یک تنه جای آن پنج برادر و پدرشان را پر کند. از آن‌جایی هم که می‌ترسم تعارف کنم و زبانم لال روی هوا بقاپد، خودم را به نشنیدن می‌زنم.

#پارت‌ششصدوبیست‌وسه

سوار ماشین می‌شوم و منتظر می‌مانم تا آسمان پایین بیاید. آن‌قدر در این چند وقت با خودم فکر کرده‌ام که

حس می‌کنم تا خل شدن فاصله‌ای ندارم. این‌که اگر واقعاً برود... اگر یک سال دور باشد... اگر حامله نشود... اگر حامله بشود و بچه نخواهد...

پوفی می‌کشم و دستم را میان موهایم فرو می‌کنم و با نگاهی به خودم در آینه و خیره به چند تار سفیدی که کنار شقیقه‌هایم ظاهر شده می‌گویم:

- ده دیقه‌ست ندیدمش و منتظرم بیاد پایین، قلبم داره می‌ترکه! این لامصب منو بذاره و بره رسماً می‌میرم.

بالاخره سرکار خانم افتخار می‌دهند و وارد پارکینگ می‌شوند. بی اختیار از خودم، گل از گلم می‌شکفد. او هم با دیدن لبخند من لبخندی می‌زند. آقایعقوب کمی هم مخ آسمان را به کار می‌گیرد و بعد هم سطلی آب پشت جیپ رانگلر قرمز رنگ و عزیزمان که ملقب به آقاکریم است می‌ریزد. آقاکریم در جاده چیزی شبیه به

گاو پیشانی سفید است اما خب ماشین جاده است دیگر.
مجدد یک آه جانسوز می‌کشم و به این فکر می‌کنم که چه‌قدر دلم می‌خواست با آقا کریم به کویر برویم. در فکرش بودم که پسرم را بزک کنم و یک تور کویر هم بچینیم که برنامه‌های آسمان زد توی کاسه و کوزه‌ام.

سنگینی نگاه آسمان را حس می‌کنم و نگاهی سمتش می‌اندازم و سؤالی سرم را تکان می‌دهم که می‌گوید:

- چرا هی آه می‌کشی؟!

با این‌که از بعدِ آن شب خیلی سعی کرده‌ایم مثل سابق با هم برخورد کنیم و تا حدودی دست از طعنه و کنایه زدن هم برداشته‌ایم، اما دست خودم نیست که تلخ و تند می‌شوم و می‌گویم:

- برنامه‌ی سفر ریختی و گفتی قبل این‌که برم، با بچه‌ها بریم شمال، یعنی این آخرین سفریه که

داریم با هم می‌ریم و بعدش تو ذهنته که بری حاجی حاجی مکه، انتظار داری برات قر بدم پشت فرمون؟! غم نداره؟! غصه نداره؟!

متوجه می‌شوم که تعجب و بُهت در صورتش، جایش را به ناراحتی می‌دهد و با صدایی که مشخص است بغض‌آلود است اما به سختی خنده را چاشنی‌اش کرده، می‌گوید:

- سفر آخرت نمی‌خوام برم که می‌گی این آخرین سفرمونه!

عصبی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- اون زبون سگ مصبتو گاز بگیر بیشعور! لال شی، این چه حرفیه؟

دستش را روی دستم که روی دنده است می‌گذارد و می‌گوید:

- بعد یه سال برمی‌گردم قربونت برم.

تلخند می‌زنم و می‌گویم:

- ولی من تو یه سال دوری می‌میرم اسکای، می‌فهمی؟! یا ذاتاً نفهمی بیبی؟!

#پارت‌ششصدوبیست‌وچهار

این بار او می‌گوید:

- اولاً که خیلی بی ادبی، نفهمی یعنی چی؟! دوماً حالا خودتم زبونتو گاز بگیر، از این حرفاام نزن امیر، قلبم از جا کنده می‌شه به‌خدا.

می‌خواهم بگویم اگر قلبت از جا کنده می‌شد که نمی‌رفتی اما سکوت می‌کنم و همچنان تمام امیدم را می‌بندم به این‌که نقشه‌ام جواب بدهد.

برای پرت کردن حواس خودم از این زندگی لِنگ در هوایی که دارم، یک بار دیگر به تک تک بچه‌ها زنگ می‌زنم و یک دیالوگ از قبل حفظ کرده را به همه‌شان می‌گویم:

- تا حداکثر نیم ساعت دیگه دم پمپ بنزین کنار ورودی اتوبان تهران شمال نباشی رفتما! باز نشه مثل سِری‌های قبل که یکی دیر برسه، یکی اسهال بگیره، یکی یبوست بگیره ما چالوس باشیم اون تو توالت خونه‌اش گیر کرده باشه، یکی قهوه بریزه رو لباسش قهر کنه خود چس کُنشو واسه بقیه بزنه تو برق، یکی اشتباه بره آزادگان! ببین رأس شیش دم پمپ بنزین نباشی رفتم و لیدر عزیزتونو از دست دادینا!

تماس‌ها زمانی به پایان می‌رسد که خودم دقیقاً در پمپ بنزینِ محل قرار توقف می‌کنم و آسمان زیر خنده می‌زند. از خنده‌اش به خنده می‌افتم.

- چیه؟! چی شده؟!

انقدر خندیده که اشک از چشم‌هایش سرازیر شده. دست زیر پلک‌هایش می‌کشد و می‌گوید:

- یه بار زودتر از همه رسیدیما! هربار خودمون دیر می‌کنیم امیر، هربار! سری قبل خودت اسهال داشتی، قهوه هم ریخت روی لباست با بقیه قهر کردی.

سر بالا می‌اندازم.

- خیر، انکار می‌کنم.

چشم گرد می‌کند و باز هم به خنده می‌افتد.

- حتی سری قبلش خودت یبوست داشتی و مونده بودی توی دستشویی، بقیه همین‌جا بودن، هی زنگ می‌زدن به ما می‌گفتن کجایید، تو می‌گفتی بگو توی راهیم ولی سر دستشویی بودی! بعدشم که اشتباهی رفتیم آزادگان!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- دیگه داره بهم برمی‌خوره اسکای.

لپم را می‌کشد و می‌گوید:

- عاشق حاشا کردناتم. چایی می‌خوری بریزم؟ ولی کاش کروسان و نسکافه داشتیم.

از آن‌جایی که احتمال بارداری وجود دارد، فکر می‌کنم شاید ویار کرده! مثل جت پیاده می‌شوم و می‌گویم:

- الان می‌خرم، چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

پیاده می‌شود و من که تند می‌دوم را صدا می‌زند:

- وایسا منم بیام امیر.

راه رفته را برمی‌گردم و دست سمتش دراز می‌کنم و دستش را که در دستم می‌گذارد را می‌بوسم.

#پارت‌ششصدوبیست‌وپنج

*آسمان

همه‌ی کارهایش دلم را می‌لرزاند. دوستش داشتم، عاشقش بودم اما در این چهار پنج هفته‌ی اخیر، بی اغراق عاشق‌تر شده‌ام.

محبت‌های کوچکش هم به همه‌ی جانم می‌نشیند. فقط این‌که حس می‌کنم زیادی احساساتی شده‌ام آزارم می‌دهم. این‌که وقتی دستم را می‌بوسد بغض می‌کنم کلافه‌ام می‌کند و از دلتنگی‌ای که در روزهای آینده خواهم داشت، زیادی هراس دارم.

کمی بعد محسن و سارا می‌رسند. شکور خواب‌آلود با موهای پریشان پیاده می‌شود و برعکس او عسل پر

انرژی‌ست و طبق معمول یک فلاسک تک نفره که قطعاً پر از چای است در دست دارد.

کم‌کم بقیه هم می‌رسند و کمی که به حرف زدن می‌گذرانیم و مشورت می‌کنیم که صبحانه را کجا بخوریم و طبق معمول به توافق نمی‌رسیم، پیمان می‌گوید:

- بابا سوار شید، سوار شید که هیچ‌وقت آدم نمی‌شید، بالاخره می‌ریم یه جا یه چی می‌خوریم دیگه.

حامد می‌گوید:

- فقط پیچِ مرگ نباشه جان مادرتون، بریم.

همه سوار ماشین‌ها می‌شویم و امیرحسین در حالی که دنده عقب می‌گیرد، آینه‌ی بغل را تنظیم می‌کند و داد می‌زند:

- همه پشت من بیاین. هرکی جلو بزنه فحش داره! یعنی واقعاً فحش بد می‌ذارم وسط!

لبخند می‌زنم و فکر می‌کنم امیرحسین موحد که باشی، باید جوری جدیت را با مسخره‌بازی قاطی کنی که در نهایت همه بخندند و اطاعت کنند.

آفتاب هنوز بالا نیامده، کمی شیشه‌ها را پایین داده‌ایم و هوای تازه را عمیقاً نفس می‌کشیم. بقیه‌ی بچه‌ها هم همه پشت سرمان هستند. می‌گویم:

- این‌بار اگه گفتی چه فرقی با بقیه‌ی دفعات داره؟

قبل از این‌که چیزی بگوید، خودم می‌گویم:

- این‌بار همه متأهل شدن و دو به دوان.

با یک لبخند می‌گوید:

- اوهوم، دست راستمو کشیدم رو سرشون همه به راه راست هدایت شدن و آستین بالا زدن.

او رانندگی می‌کند و چشم به پیچ‌های جاده دارد و من چشم به او.
سکوتش، نگاهش به کوه و درخت، به مهی که رو پیچ بعدی نشسته، همه‌شان حس ساده اما عجیبی دارد. یک طوری عجیب که انگار...
انگار دارد از چیزی فرار می‌کند، از حرفی نزده یا تصمیمی... نمی‌دانم شاید هم فقط یک حس است. این

افکار را از سرم دور می‌کنم و حال را زندگی می‌کنم و خیره به نور کم جان خورشید می‌شوم که کم‌کم از پس کوه‌ها بالا می‌آید.

#پارت‌ششصدوبیست‌وشش

خیره‌ی نیم‌رخش می‌شوم. حجم بزرگی از بغض در گلویم جمع شده، قورتش می‌دهم و با خودم زمزمه می‌کنم:

"بسه دختر... فکر نکن. هنوز وقت هست، هنوز جاده هست، هنوز کلی مونده! الانو بچسب... الان که لبخند هست، امیر هست، صبحونه تو دل جاده و کنار امیر هست... الان... الانو زندگی کن."

اما فایده ندارد. فقط بیشتر احساس خفگی می‌کنم.

بعد از یکی از پیچ‌ها، چشممان به سفره‌خانه‌ای قدیمی می‌افتد. تابلوی زرد رنگش چشمک می‌زند و دود زغال از پشت نرده‌ها بالا می‌رود. سماور زغالی دارد

و روی تخته‌ی چوبی نوشته: «املت و نیمرو آماده است.»

امیر راهنما می‌زند و آقاکریم را نرم می‌کشد به شانه‌ی جاده.

بقیه هم یکی‌یکی پشت سرمان توقف می‌کنند.

از ماشین پیاده می‌شوم. چند ثانیه چشم‌هایم را می‌بندم و ریه‌هایم را از هوای تازه‌ی کوهستانی پر می‌کنم.

بوی زغال، عطر چای، خاک باران‌خورده، طراوت درخت‌ها، بوی تازگی و زندگی مدهوشم می‌کند.

صدای در ماشین‌ها که یکی‌یکی بسته می‌شوند در چ سکوت دل‌انگیز صبح می‌پیچد. امیرحسین دستی روی کمرم می‌گذارد و زیر گوشم می‌گوید:

@Vip Roman
Exchange group 2824

- می‌دونم املت دوس داری وایسادم، می‌دونم دلت قیلی ویلی رفته.

لبخندم می‌شکفد، راست می‌گوید، به شدت اشتهایم تحریک شده. نمی‌دانم چرا چند روزی‌ست زیاد گرسنه می‌شوم و ضعف می‌کنم!

چند قدم جلوتر، پیرمردی با موهای جوگندمی و سبیل تاب‌داده، پشت منقل نشسته و با دقت زغال‌ها را زیر کتری بزرگش جابه‌جا می‌کند. ما که نزدیک می‌شویم، سرش را بلند می‌کند، لبخندش گرم و مهربان است.

- خوش اومدید! صبحونه‌مون حرف نداره، نون داغم تا یه ربع دیگه میاد.

دستم را دور بازوی امیرحسین حلقه می‌کنم و تشکر می‌کنیم.
دست روی لپ‌هایم می‌گذارد و می‌گوید:

- الهی بمیرم یخ کردی، عمو خانوم من پیش آتیشت وایسه؟ یخ کرده دخترم.

#پارت‌ششصدوبیست‌وهفت

«خدانکنه» را در پاسخ به «الهی بمیرم» گفتنش زمزمه می‌کنم و دستم محکم‌تر بازویش را می‌فشارد.
پیرمرد پرمحبت نگاهمان می‌کند و اشاره به آتشی که در پیت حلبی هفده کیلویی روغن دارد می‌کند و می‌گوید:

- بیا دخترم، بیا این‌جا کنار آتیش.

هم‌پای امیرحسین کنار آتش می‌ایستم و سر بالا می‌گیرم و خیره به او می‌شوم. ضربه‌ای به نوک بینی‌ام می‌زند و می‌گوید:

- چیه عین گربه‌ی شرک نگاه می‌کنی خوشگله؟ این‌جا جای این مدل نگاه کردنا نیستا! این اژدر بی‌پدرِ بی‌حیای بی آبرو یاد نگاه کردن در زمان‌های دیگه می‌افته و قصد می‌کنه یهویی قد علم کنه!

می‌خندم اما همزمان اخم می‌کنم و ابرو در هم می‌کشم و مشت آرامی به بازویش می‌زنم.

- عه! یه نگاه عاشقانه‌ام می‌کنم هی پای اژدرو می‌کشه وسط!

شانه بالا می‌اندازد.

- دست خودم نیست، می‌دونی که من هشتاد درصد ذهنم کلاً اون سمتی می‌ره، چه کنم آسمان؟!

چپ چپی نگاهش می‌کنم که «جون» کشداری می‌گوید و لب می‌زنم:

- زهرمار عزیزم، زهرمار.

بچه‌ها هم سمت ما می‌آیند حنانه با موهای شلخته از زیر کلاه با چشم‌های خواب‌آلود سرش را که تکیه به بازوی پیمان زده، از او جدا می‌کند و می‌گوید:

- املت باشه فقط؟ پس قهوه چی؟ قهوه هم دارید آقا؟

پیرمرد می‌خندد.

- قهوه نداریم دخترم، ولی چاییمون زغالیه، بخوری دیگه قهوه نمی‌خوای.

همه‌مان پشت میزهای چوبی که زیر آلاچیق کوچیکی چیده شده‌اند می‌نشینیم. نسیم خنک صبحگاهی، خواب را از سرمان می‌پراند.

امیرحسین صبحانه را سفارش می‌دهد و می‌آید و کنارم می‌نشیند، سرش را نزدیک می‌آورد و می‌گوید:

- آسمون؟

- جانم؟

- می‌دونی من صبحونه‌مو با چی دوست دارم؟

ابرو بالا می‌ندازم.

- باز شروع نکن امیر!

لبخند نصفه‌ای می‌زند و می‌گوید:

- می‌خواستم بگم با بوس.

قبل از این‌که از خجالت گُر بگیرم یک سمت صورتم دست گذاشته و سمت دیگر را می‌بوسد و می‌گوید:

- ببخشید!

متوجه منظورش نمی‌شوم که چرا عذرخواهی می‌کند. آدمی نیست که به‌خاطر یکهویی بوسیدنم عذرخواهی

کند! خیلی فکر نمی‌کنم و حواسم می‌رود سمت «اُاُاُ» گفتن بچه‌ها!

#پارت‌ششصدوبیست‌وهشت

نغمه گوشی‌اش را از جیبش بیرون می‌آورد و می‌گوید:

- چندتا ویدیو بگیرم برای استوری.

و با نگاه به ما با خنده میان سر و صدای بچه‌ها که هرکدام چیزی می‌گویند، می‌گوید:

- ای خدا! من که غش خب! نگاشون کن، انگار ماه‌عسلن!

حامد با خنده‌ای رو به او می‌گوید:

- چی شد دلت خواست؟

و قبل از این‌که نغمه چیزی بگوید بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌زند.

با این‌که فضای بینمان کاملاً عالی‌ست و به خنده و شوخی می‌گذرد، اما فکرم سمت «ببخشید»ی که امیرحسین ناگهانی گفت پر می‌زند. نه سبک سرانه بود و نا آمیخته با شوخی، انگار... انگار دل نگران بود!

با پیچیدن بوی نان در فضا و گوجه‌ی سرخ شده‌ی املت و حتی حس بوی فلفل سیاهی که روی نیمروها پاشیده شده، ذهنم پرت می‌شود همین‌جا، سمت غذاها! بدون این‌که بدانم این حجم از شکمو شدن از کجا می‌آید تکه‌ای نان می‌کنم و همان‌طور املت را داغ داغ رویش می‌ریزم و در دهانم می‌گذارم و چشم‌هایم را از طعم بی‌نظیرش می‌بندم.

@Vip Roman exchange group

با حس سنگینی نگاهی چشم باز می‌کنم و امیرحسین را خیره به خودم با یک لبخند می‌بینم که لقمه‌ای سمتم می‌گیرد و می‌پرسد:

- خیلی گشنه‌ات بود؟

لقمه را با ولع از دستش می‌گیرم و می‌گویم:

- نه اتفاقاً گشنه‌ام نبود این اشتها برانگیزه، منم پی‌ام‌اسم انگار اژدهای درونم بیدار شده، چند روزه دارم پرخوری می‌کنم.

لقمه‌ای هم خودش می‌خورد و در پاسخ به حرفم «آهان» آرامی می‌گوید و باز هم حس می‌کنم فکرش مشغول است! اگر بخواهم به حس ششمم اعتماد کنم، انگار فکرش مشغول چیزی جز رفتن من است!

در عین حال که فکری‌ست، لبخند هم کنج لبش نشسته.

با چشمانی که به لبخندش خیره می‌شوم، یک لحظه قلبم از جایش کنده می‌شود و بیش‌تر تحلیل می‌کنم. نگاهش خیلی عمیق‌تر از همیشه است، انگار در پشت آن لبخند، چیزی بیش‌تر از یک لبخند ساده پنهان شده.
حرکاتش، حتی دست‌هایی که آرام لقمه را به سمت من می‌آورد، چیزی را به من می‌گویند که نمی‌توانم به راحتی درک کنم. انگار هر لحظه‌ای که در کنارم می‌ماند، او هم بیشتر درگیر چیزی است که نمی‌خواهد به زبان بیاورد! صدای فنجان‌های چای در سینی به یک‌دیگر برخورد می‌کنند و عطر چای، همه و همه، این لحظه را خاص می‌کند. با هر لقمه‌ای که می‌خورم، احساس می‌کنم فاصله‌ها بیشتر می‌شود، نه از لحاظ فیزیکی، بلکه از آن جایی که احساس می‌کنم
امیرحسین درحال مخفی کردن چیزی از من است!

#پارت‌ششصدوبیست‌ونه

@Vip Roman

*امیرحسین

صبحانه را که می‌خوریم، مجدد به راه می‌افتیم، تمام مدت دل دل می‌کنم که طوری به او بگویم چه کار کرده‌ام اما پشیمان می‌شوم.

می‌ترسم حرف بزنم و سفر زهرمان شود. حتی امکان این‌که دعوا بینمان بالا بگیرد و نرسیده، برگردیم هم وجود دارد. پس بی‌خیال صداقت و راست‌گویی می‌شوم و در دهانِ دلم می‌زنم و با خودم می‌گویم "حالا دهنتو گِل بگیر، خدا رو چه دیدی؟ شاید حامله شد و همه‌چی اون‌طوری که می‌خوای شد شایدم حامله نشد و... هوف! فعلاً ولش کن، کم فکر و خیال کن، یهو دیدی جدی جدی پاشد یه سال رفت اون سر دنیا، این سفرم که می‌تونه خاطره‌ساز بشه کوفتتون بشه. "

به ویلایی که از قبل اجاره کرده‌ایم می‌رسیم. مقابلش توقف می‌کنیم و تماس می‌گیرم تا مسئولش کلید را برایمان بیاورد.

بقیه هم پیاده شده‌اند، دست‌هایم را از هم باز می‌کنم و می‌گویم:

- خدایی آدم دلش می‌خواد تو این بهشت زوزه بکشه.

رفیق‌های دیوانه‌تر از خودم زوزه سر می‌دهند. اشاره به دریا که دقیقاً مقابلمان است می‌کنم و می‌گویم:

- خدایی حال می‌کنید کجا آوردمتون؟ این‌ورتون دریاست، اون‌ورتون جنگله، دستمو ببوسید، بهم سجده کنید. من این‌جور جاها میارمتون اون‌وقت یادتونه اون سال که محسن خر سوارمون کرد و گفت ویلای مفت و مجانی هست، بیاید بریم، ما

اسکلاام دنبالش ردیف شدیم و رفتیم تو چه زاغه‌ای؟!

با پس گردنی محسن، سمتش می‌چرخم و با لبخندی ژکوند نگاهش می‌کنم.

- دروغ می‌گم؟! توالتش‌و یادت بیار فقط. درش کارتی بود، در این حد فول تکنولوژی!

بچه‌ها زیر خنده می‌زنند و محسن «نچ نچ»ی می‌کند و می‌گوید:

- انقدر منم منم نکن بیشعور، صاحب این ویلائه که نیستی منت می‌ذاری سرمون، دُنگ دادیم.

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم:

- همین دُنگی بودنه که این اکیپو سر پا نگه داشته، وگرنه اگه می‌خواستیم برا همه چی تعارف تیکه پاره کنیم ده بار تا حالا پاشیده بودیم. موافقید یا نه؟!

انگشت‌های مبارک شستشان بالا می‌آید و سریع تا تنور داغ است نان را می‌چسبانم و می‌گویم:

- خب دنگی‌های عزیز، شماره کارت می‌خونم سریع هزینه‌تون رو بزنید که به عنوان لیدر و همچنین مادر خرج می‌خوام برم خریدای امروزو انجام بدم. شکور توام به عنوان مادر عکس بی‌کار نمون دادا، تا می‌تونی تا ناموس عکس بنداز برا پیج نیاز داریم.

#پارت‌ششصدوسی

@Vip Roman

مسئول ویلا می‌آید، کلید را تحویل می‌دهد و ماشین‌ها را داخل می‌بریم و بعد چمدان‌هایمان را به داخل ویلا منتقل می‌کنیم. فضای داخلی‌اش، هم زیباست و هم بزرگ. جان می‌دهد برای تیغ خیاری خوابیدن. در سفرهای جمعی کلاً به داخل اتاق خوابیدن اعتقادی نداریم، فقط ردیف به ردیف کنار هم خوابیدن مزه می‌دهد.

می‌گویم:

- خب داداشا آبجیا، من می‌رم بازار کی می‌آد؟!

آسمان که از سرویس بهداشتی بیرون آمده و کمی رنگ پریده به نظر می‌رسد و آب به صورتش زده، می‌گوید:

- من می‌آم عزیزم.

محسن و سارا هم دنبالمان می‌آیند و بقیه می‌مانند.

چهارنفری سوار آقا کریم می‌شویم و سمت بازار می‌رویم.

داخل باز شده‌ایم و هنوز چند قدم بیش‌تر برنداشته‌ایم که می‌بینم سارا و آسمان راه سمت مغازه‌ی لباس‌فروشی کج کرده‌اند!

صدا می‌زنم:

- لیدی‌های محترم،خانومای گل! خواهش می‌کنم نرید تو این مغازه لامصبا ما اومدیم مواد غذایی بخریم!

سارا می‌خندد و دست آسمان را می‌کشد و می گوید:

- بیا بریم.

به شوخی می‌گویم:

- اسکای، فقط اگه قول بدی هیچی نخری، می‌ذارم بری یه دوری بزنی!

آسمان با لبخند چشمانش را ریز می‌کند و می‌گوید:

- آخه اون شومیز سفیده تو ویترین داره بهم چشمک می‌زنه!

به پیشانی‌ام می‌کوبم و می‌گویم:

- اون چشمک نیست، نور لامپه! اگه منم این نور بخوره تو صورتم، حتی محسنم عاشقم میشه!

محسن که کنارم است، پوزخندی تصنعی می‌زند و می‌گوید:

- آره حاجی، اصلاً همین‌جوری بدون نورم دلمو بردی! رقیب سارایی متوهم.

زیرلب «بی‌ادب»ی نثارش می‌کنم و کارتم را از جیبم بیرون می‌آورم و سمت آسمان می‌گیرم.

- بیا بیبی، هرچی خواستی بخر.

زن مستقل درونش بیرون می‌زند و می‌گوید:

- پول هست پیشم امیر.

چینی به بینی‌ام می‌اندازم و می‌گویم:

- باشه بابا می‌دونم خودت داری، بگیر اینو.

با لبخندی پر محبت کارت را می‌گیرد و می‌گوید:

- مرسی عزیزم.

دست روی سینه می‌گذارم و کمی خم می‌شوم.

- چاخلصتم. پس تا شماها این‌جایی ما بریم خرید کنیم؟

موافقت می‌کنند و من و محسن سمت مرغ‌فروشی می‌رویم. رو به فروشنده می‌گویم:

- سلام استاد! بال مرغ خوب داری؟ جوجه طعم‌دار شده چی؟ از اونایی که وقتی رو ذغال می‌ذاری، خودشون آهنگ می‌زنن؟!

مغازه‌دار می‌خندد و می‌گوید:

- داریم داداش، ولی اگه خودت آهنگ بخونی، بیشتر می‌چسبه!

با چشمک می‌گویم:

- استاد با من بودی یا با بال مرغ؟ چون اگه با منی، یه بندری برات می‌رقصم همین‌جا!

محسن سرش را پایین انداخته و آرام می‌خندد و زیر لب غر می‌زند:

- خدا لعنتت کنه، اصلاً آبرو نداری.

فروشنده پایه‌تر از خودم، می‌گوید:

- خدایی می‌رقصی؟!

جدی می‌گویم:

- آره والا، شرط ببندیم سر چهار کیلو بال مجانی؟!

محسن رسماً کبود شده و می‌گوید:

- بی آبروی لجن! خسیس بدبخت!

فروشنده آهنگ بندری سندی را می‌گذارد و ابروهایم بالا می‌پرد. می‌گوید:

- پس وسط بازار برقص بذار روح مردم شاد شه!

در حالی‌که قِر در کمرم فراوان است و قصد دارم همان‌جا بریزمش! تکان به بالاتنه و پایین تنه و همه‌جایم می‌دهم و بیرون از مغازه وسط بازار می‌پرم که محسن سمتم می‌آید و می‌گوید:

- خیر سرت مدلی! معروفی! گمشو تو!

کاملاً از کنترل خارج شده با آقای مغازه‌دار می‌رقصم و می‌گویم:

- برو بابا حرف چهار کیلو بال مجانیه‌ها!

«خاک تو سرت» را با خنده نثارم می‌کند و خودش هم با من قِر می‌دهد!

#پارت‌ششصدوسی‌ویک

فروشنده همین‌طور خندان و خوش‌حال پا به پای من و محسن می‌رقصد، چندتا آهنگ هم عوض می‌کند و در آخر وقتی دوباره وارد مغازه می‌شویم، کاملاً از نفس افتاده، دست روی زانوهایم می‌گذارم و می‌گویم:

- خیلی اهل دلی عمو، دمت گرم.

می‌خندد و همین‌طور خوش و بش می‌کنیم وقتی موقع حساب کردن می‌شود و فاکتور خرید را به دستمان می‌دهد و کارت می‌کشد، قلبم سوراخ می‌شود! پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- مگه سر چهار کیلو بال نبود داداش؟!

با لبخندی خرسند و راضی می‌گوید:

- نه پسر، شما گفتی من اکی ندادم که! رقصیدی دل خودتم وا شد، دیگه جایزه نداره که!

با آهی جانسوز مغازه را ترک می‌کنیم و رو به محسن می‌گویم:

- یه طوی فرو کرد بهمون و بدون درد و خونریزی بود که اصلاً نفهمیدم چی شد، کِی شد! کجام رفت؟!

محسن می‌خندد و می‌گوید:

- خواستی زرنگی کنی آره؟! قرار بود یه کم سینه و کتف و بال بخریم، ببین دیگه دستامون جا نداره!

راست می‌گوید، هر دو در دست‌هایم نایلون‌ها را به سختی جا داده‌ایم و هن و هن کنان راه می‌رویم و غر می‌زنم:

- کله پاچه چرا خریدیم؟! سگ میاد سفر خودش کله پاچه و سیرابی می‌خره که با اون زَنای اداییمون بار بذاریم، می‌خواستیم می‌رفتیم طباخی می‌خوردیم دیگه!

پوکر نگاهم می‌کند که خودم می‌گویم:

- خب حالا که چی؟! یارو خوش صحبت بود هی گفت اینم می‌بری اونم می‌بری؟! منم که بی زبون، گفتم باشه!

شاخ در آورده می‌گوید:

- آها تو بی زبونی؟! دل و جیگرو چرا گفتی بذاره برامون؟!

طلبکار می‌گویم:

- خیلی داری تو کارای مادرخرج دخالت می‌کنی‌ها! خودت چرا نگفتی که نذاره؟!

- گفتم توجه نکردی.

خودم را نمی‌بازم و با لبخندی می‌گویم:

- آها! خب ولش کن، نیمه‌ی پر لیوان‌و ببین، این به صرفه تره، جیگرکی می‌ریم چیه دو تا دونه

جیگرو به ضخامت نُه میلی‌متر می‌زنن به سیخ، این‌طوری بهتر شد اصلاً، غر نزن.

اشاره به نایلون‌های در دستش می‌کند.

- این همه گوشت گوسفندی چرا گرفتی؟!

- یه وعده رو آبگوشت می‌دم بهتون، چلو گوشتشم می‌شه کرد، شایدم قیمه نظری درست کردیم دادیم به همساده‌ها!

می‌خندد و می‌گوید:

- تا صبح هرچی بگم کم نمیاری نه؟!

سر بالا می‌اندازم.

- نچ! معلومه که نه.

چشممان به سارا و آسمان می‌افتد که سمتمان می‌آیند. لبخندی بزرگ تمام صورتم را در بر می‌گیرد و دلم غش و ضعف می‌رود و زیرلب می‌گویم:

- قربون اون ریخت خندونش برم من.

#پارت‌ششصدوسی‌ودو

سارا دست آسمان را گرفته و دوتایی شاد و سرحال سمتمان می‌آیند. آسمان همان شومیز سفیدی که پسند کرده بود را پوشیده و واقعاً هم لباسش به او می‌آید. خدا را شکر آن را خرید که بی لباس نماند، هر کس

نداند فکر می‌کند برهنه مانده بوده یا مثلاً به سبک انسان‌های اولیه برگ دور تنش پیچیده بوده که فوراً لباسش را پوشیده! حالا اصلاً هرچه، مهم این است که لامذهب گونی هم می‌پوشد شکل قرص ماه می‌شود!

لبخندش... لعنتی! این لبخند من را خواهد کشت.

محسن زیر گوشم می‌گوید:

- جمع کن خودتو، همچین زل زدی انگار داری یه فیلمو اسلوموشن می‌بینی، بابا زنته! کراشت نیست که مثلاً سالی یه بار حسرت به دل باشی برا دیدنش، دائم تنگ دلته دیگه!

نیشم همچنان باز است ولی ادای آدم‌های جدی را در می‌آورم:

- آدم وقتی داره رویای زندگیشو از دور می‌بینه، خب یه‌ذره حق داره مات بشه.

محسن می‌خندد و با نگاه به سارا لب می‌زد:

- هِی، راست می‌گی، درکت می‌کنم!

به هم می‌رسیم نگاه هردوشان به پلاستیک‌های در دستمان می‌رسد، سارا متعجب می‌گوید:

- وای چه‌قدر خرید کردین! مگه قراره چند روز بمونیم؟!

محسن می‌گوید:

- اتفاقاً خواستیم سورپرایزتون کنیم، کله پاچه هم گرفتیم!

چشم‌های آسمان برق می‌زند و با لبخند می‌گوید:

- وای کله پاچه؟ واقعاً؟! چه‌قدر دلم می‌خواست.

می‌گویم:

- قربونت برم دلت می‌خواست چرا بهم نگفته بودی؟!

می‌خندد و می‌گوید:

- آخه خیلی مهم نبود که.

به خدا قسم که همین‌جا در پیاده‌رو، وسط این شلوغی، با خنده‌اش دنیا قشنگ‌تر می‌شود. زیر لب می‌گویم:

- الهی بمیرم برات با اون خنده‌ات...

محسن سریع می‌گوید:

- چی گفتی؟

- گفتم کله پاچه‌رو خودم پاک می‌کنم!

متعجب می‌گوید:

- پاک شده بود که!

صورتم را در هم جمع می‌کنم و می‌گویم:

- اه گمشو، به تو چه؟! پاک‌ترش می‌کنم! بریم دستام شکست!

• * *

Exchange group 2856

بوی زغال داغ و ادویه در هوای ظهر پیچیده و باربیکیوی گوشه‌ی حیاط ویلا جان گرفته. دست به‌کمر ایستاده و با پز مخصوص مردهای "من اهل کبابم" به سیخ‌های دل و جگر و دنبه نگاه می‌کنم. شکور کنار دستم با یک بطری نوشابه‌ی خنک در دست ایستاده. حامد بادبزن را روی شعله می‌گیرد و می‌گوید:

- دادا گرمه، جهنمه، این آتیش تا ته جیگرمم داره می‌سوزونه، غذامون که هیچی، ما کباب شدیم!

لبخند می‌زنم، سیخ‌ها را برمی‌گردانم و می‌گویم:

- غر نزن بابا یه ناهار دستپخت مردانه دیگه، لذت ببر، ویلای دور از شهر، ویو ابدی، یه طرف ساحل و یه طرف جنگل، زوزه بکش، آدم دنبال چیه دیگه؟

@Vip Roman
Exchange group 2857

زیرلب چند حرف بی ادبی نثارم می‌کند و چشمم به آسمان می‌افتد که با موهای جمع‌شده و صورت خندان از پله‌های ویلا پایین می‌آید و می‌گوید:

- قرمز شدی امیر، گرمته؟!

در حالی که از همه‌ی تنم عرق بیرون می‌زند می‌گویم:

- نه دورت بگردم، کولر سرخود دارم.

و فوراً یک سیخ از جگرها برمی‌دارم، لای نان می‌گذارم و کمی لیمو رویش می‌چلانم و مثل یک جنتلمن واقعی تقدیمش می‌کنم.

- فدات بشم، این مخصوص دلربای خودم.

با لبخند لقمه را می‌گیرد و می‌گوید:

- اول خودت یه گاز بزن بعد من می‌خورم.

بوسه‌ای به لقمه‌ای که سمتم گرفته می‌زنم و می‌گویم:

- تو بخور بذار بوسم بره تو دلت.

بچه‌ها غش غش می‌خندند و پیمان پس گردنم می‌کوبد:

- اه اه مرتیکه‌ی چندش.

مهم نیست چه بگوید، مهم لبخند زیبای آسمان است و برق نگاهش.

#پارت‌ششصدوسی‌وسه

بعد از ناهار نفری یک بالشت و پتویی، ملحفه‌ای چیزی زیر بغلمان می‌زنیم و به ردیف کنار هم می‌اندازیم و دراز می‌کشیم.

پیمان معترض می‌گوید:

- چرا هربار زنونه مردونه‌اش می‌کنید آقا؟ چیدمان‌و تغییر بدید دو به دو بخوابیم.

نفری یک نگاه چپ‌چپ کافی‌ست تا با آهی عمیق و نگاهی پر حسرت به حنانه سر جایش دراز بکشد.

خستگی راه و بیداری شب گذشته آن‌قدر به جان همه‌مان نشسته که طولی نمی‌کشد صدای خر و پف بچه‌ها بلند می‌شود.

اما من دور از آسمان خواب به چشم‌هایم نمی‌آید. با تکیه بر دستم، کمی نیم‌خیز می‌شوم و می‌بینم که او هم چشم‌هایش باز است. سنگینی نگاهم باعث می‌شود سر سمتم بچرخاند. با اشاره‌ی چشم و ابرو به پله‌های چوبی گوشه‌ی سالن اشاره می‌کنم و با لبخندی گشاد شده که نشان می‌دهد منظورم را گرفته نیم‌خیز می‌شود. اما چند ثانیه در همان حالت می‌ماند و دل نگران از جایم بلند می‌شوم و قبل از این‌که به او برسم، دست مقابل دهانش گذاشته و سمت توالتی که گوشه‌ی سالن در راهروی کوتاهی است، می‌دود.

از دل نگرانی و ترس تمام جانم گر گرفته و صدایش می‌زنم:

- آسمون؟ آسمون چی شدی؟

قبل از این‌که در توالت را ببند، مقابلش می‌ایستم.
آسمان سر خم کرده و کنار توالت فرنگی عق می‌زند.
جلوتر می‌روم، موهایش را از پشت جمع می‌کنم و کمرش را نوازش می‌کنم و در دل می‌گویم "لعنت بهت، تو چی‌کار کردی امیر گاو؟!"

#پارت‌ششصدوسی‌وچهار

طفلکی آن‌قدر استفراغ می‌کند که فکر کنم دیگر چیزی برای بالا آوردن ندارد.

از سر و صدای ما بقیه هم بلند شده‌اند و هر کدام دل نگران چیزی می‌گویند، «شاید مسموم شدی»، «شاید گرمازده شدی»، «امیر، آسمان خوبه؟»، «می‌خوای بریم دکتر؟»، «آب‌قند درست می‌کنم براش»، «نه آبمیوه بیار»

صدای بچه‌ها می‌آید و برای راحت کردن خیالشان می‌گویم:

- خوبه بچه‌ها، بهتره، حواسم بهش هست.

کمک می‌کنم راست بایستد، رنگ به رو ندارد و یک فحش آب‌دار دیگر نثار خودم می‌کنم.

قبل از این‌که خودش دست زیر شیر روشویی ببرد و صورتش را بشوید، خودم به آرامی دو سه مشت آب به صورتش می‌پاشم.

بی‌حال سر روی شانه‌ام می‌گذارد و پلک می‌بندد و می‌نالد:

- آی معدهم درد گرفته امیر.

@Vip Roman

و فقط منِ خاک بر سر می‌دانم که این تهوع نه نشانه‌ی گرمازدگی‌ست، نه مسمومیت!

در عین حال چندین حس مختلف را همزمان دارم تجربه می‌کنم.

هم خوش‌حالم مثل خری که تی‌تاب دیده باشد و هم... دروغ چرا؟! پررنگ‌ترین حسم ترس از این است که بفهمد من به تنهایی تصمیم گرفته‌ام و خب... تا من حرفی نزنم نمی‌فهمد قضیه عمدی بوده! پس این هم به کنار! من با عذاب‌وجدانی که دارد از پا درمی‌آوردم چه کنم؟!

هنوز هیچ‌چیزی نشده این‌طور حالش بد شده و معده‌اش به تلاطم افتاده و رنگ و رویش پریده، اگر در روزهای پیش رو بدتر شود چه؟!

یک چیزی در سرم می‌گوید "به جاش ممکنه بی‌خیال رفتن بشه و بمونه پیشِت!" و من در این لحظه فقط در جواب این صدا می‌توانم بگویم " تو خفه شو نکبت! "

دست روی گونه‌اش می‌گذارم و روی موهایش را می‌بوسم. بعد دستش را در دستم می‌گیرم، انگشتانش یخ زده و باعث می‌شود بیش‌تر از خودم متنفر شوم. صدایش می‌زنم:

- آسمون؟ دورت بگردم من، بهتری؟!

#پارت‌ششصدوسی‌وپنج

سر بلند می‌کند و با لبخندی بی‌حال به رویم می‌گوید:

- آره، یعنی نه. نمی‌دونم چم شد یهویی. نشستم چند لحظه سرم گیج رفت بعد حس کردم هرچی خوردم و نخوردمو دارم بالا میارم.

همین‌طور نگران نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- بریم دکتر؟ سرم بزنی شاید بهتر بشی.

سر بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نه، حوصله‌ی دکتر رفتن ندارم یه لیوان آب‌قند و نمک می‌خورم بهتر می‌شم و بعدش می‌خوابم.

دست دور شانه‌اش حلقه می‌کنم و می‌گویم:

- باشه قشنگِ من، دعا کنم حالت تهوعت بیاد برا من؟!

می‌خندد و ضربه‌ای آرام به شقیقه‌ام می‌زند:

- دیوونه‌ای دیگه.

چند ضربه به در می‌خورد و صدای پرخنده و آمیخته به ناله‌ی سعید می‌آید:

- بچه‌ها بیاید بیرون دیگه، من استرسی شدم آسمان حالش بد شد، باید برم دشوری.

با لبخندی شیطانی می‌گویم:

- برو طبقه‌ی بالا.

لگدی به در می‌کوبد:

- بیا بیرون مردک، اون‌جا دارید لاو می‌ترکونید؟! من تا برم بالا ریخته.

کرم درونم وول وول می‌کند که باز هم بمانم و سر به سرش بگذارم اما آسمان می‌خندد و همین‌طور که دستگیره را پایین می‌کشد می‌گوید:

- نکن خب امیر، گناه داره.

بیرون می‌رویم و سعید مثل یک قورباغه داخل می‌جهد.

سارا با لیوانی که قند درونش را به هم می‌زند، سمت آسمان می‌آید و می‌گوید:

- بیا اینو بخور، نمکم ریختم توش. چی شد یهو؟ ترسیدیم همگی.

همین‌طور که صورتش از طعم بد ترکیب نمک و قند در هم شده می‌گوید:

- ببخشید بچه‌ها نگرانتون کردم، خوبم الان.

من کناری می‌ایستم و همین‌طور که سیگار از پاکت در می‌آورم و فندک زیرش می‌گیرم، کلافه نگاهم را از آسمان جدا می‌کنم و به زمین خیره می‌شوم و کمی بعد وارد بالکن می‌شوم که خاکستر سیگارم را بتکانم.

کسی پشتم می‌آید، سر می‌چرخانم و محسن را می‌بینم که سؤالی نگاهم می‌کند.

- چیزی شده امیر؟!

دلم می‌خواهد به کسی بگویم بلکه شاید از بار عذاب وجدانم کم شود!

#پارت‌ششصدوسی‌وشش

دل دل می‌کنم و میان گفتن و نگفتن مرددم که آسمان می‌گوید:

- امیر من می‌رم بالا یه کم بخوابم.

دست روی شانه‌ی محسن می‌گذارم و می‌گویم:

- هیچی دادا.

از خدا خواسته دو پا دارم و دو پای دیگر هم قرض می‌کنم و پله‌ها را دو تا یکی دنبال آسمان بالا می‌روم و صدای پیمان را می‌شنوم که می‌گویم:

- بعد من می‌گم بیاید بالشتا رو دو به دو بذاریم کنار زنامون بخوابیم، اولین نفر همین آدم بیشعور چپ چپ نگام می‌کنه.

مجید هم با خنده می‌گوید:

- این امیر اینام خیلی بلدنا! دقیقاً کسایی که توی هر سفر مثلاً می‌پیچونن ما رو آسمان و امیرن. اون اولین سفرمونم یادتونه؟!

بچه‌ها می‌خندند و آسمان خجالت‌زده لب می‌گزد و من با لبخند در اتاق را برایش باز می‌کنم و با هم داخل می‌شویم. می‌گویم:

- ول کن بابا از چی خجالت می‌کشی؟ ما که اومدیم پیش هم بخوابیم، مگه نه؟!

روی تخت می‌خوابم و برایش آغوش باز می‌کنم. خودش را در بغلم مثل یک بچه گربه مچاله می‌کند و جواب می‌دهد «اوهوم».

نوازشش می‌کنم و همین‌طور که بینی به موهایش چسبانده‌ام. به این فکر می‌کنم که اگر هرچه پیش‌بینی کرده‌ام عملی نشود و در آخر اگر برود چه‌طور قرار است روزهایم را شب کنم و شب را به صبح برسانم؟! بدتر و ترسناک‌تر از آن این است که اگر حاملگی باعث ماندنش شود چه خاکی به سرم بریزم؟! چون قطعاً در آن حالت با یک من که هیچ، با ده تُن عسل هم نمی‌شود خوردش!

@Vip Roman

چشم‌هایم کم کم سنگین می‌شود و صدای آسمان هم خوابالود شده، بدون جدا کردن سرش از سینه‌ام می‌گوید:

- باید قبل از رفتنم یه سر بریم اهواز، باید با خانواده‌هامون خدافظی کنم.

#پارت‌ششصدوسی‌و هفت

«باشه»ای می‌گویم اما جگرم خون می‌شود. لعنتی، خب من این‌طور که دق می‌کنم!

بغض در گلویم می‌نشیند. "لعنت به اون بی‌شرفی که برای اولین بار گفت مرد که گریه نمی‌کنه! خب منِ لامصب دارم خفه می‌شم."

* * *

یک ساعتی از بیدار شدنمان می‌گذرد. همگی حاضر و آماده نشسته‌ایم میان سالن و طبق معمول به توافق نمی‌رسیم که کجا برویم.

من گوشه‌ای نشسته‌ام و با لبخندی که خالی از بغض نیست، نگاهشان می‌کنم و به این فکر می‌کنم که یک سال زمان کمی نیست و قطعاً دلم برای این جمع و غرغر و خنده و دعواهایشان تنگ می‌شود.

از طرفی هم گرسنه و کلافه‌ام، مثلاً قرار بود عصرانه را بیرون و کنار دریا بخوریم، کم‌کم وقت شام رسیده و هنوز پا از ویلا بیرون نگذاشته‌ایم.

امیرحسین وسط می‌ایستد و می‌گوید:

- خب دوستان ساکت بشید، تا وقتی لیدر تور این‌جاست اصلاً لزومی نداره که شماها مثل خروس جنگی و شبیه به انسان‌های کاملاً بی تمدن دل و روده‌ی هم‌دیگرو سفره کنید که! اصلاً شماها بلانسبت لیدی‌های محترم غلط می‌کنید نظر می‌دید! بنده نتیجه‌ی نهایی رو اعلام می‌کنم.

حامد معترض می‌شود:

- بریم کافه دیگه چه نتیجه‌ای؟!

محسن می‌گوید:

- نه، بریم...

امیرحسین میان حرفش می‌پرد و می‌گوید:

- همین الان نگفتم غلط می‌کنید؟!می‌ریم دریا، اون همه گوشت خریدم براتون، تو این کابینته چرخ گوشت دیدم، دو سوته الان یه مقدارشو چرخ می‌کنیم بهتون همبرگر دست‌ساز می‌دم، از نوع زغالی‌اش، حله؟!

و قبل از این‌که کسی نظر موافق یا مخالفش را اعلام کرده باشد، می‌گوید:

- ای بابا، چه‌طوری شماها اصلاً در جایگاهی نیستید که مخالفت کنید، حق رأی ندارید درجایی که ارباب دستور می‌ده بهتون رعیت‌های دون پایه.

موفق می‌شود با خنده و شوخی و لوده بازی‌های مختص خودش، حرفش را به کرسی بنشاند و بعد از این‌که کمی از گوشت‌ها را چرخ می‌کند، سبد پیک‌نیک را هم آماده می‌کنیم و همه با هم سمت دیگر خیابان می‌رویم.

#پارت‌ششصدوسی‌و هشت

زیرانداز پهن می‌کنیم. امیرحسین، شکور و سعید را مجبور می‌کند تا میان شن‌ها حفره‌ای ایجاد کنند و بعد هم داخلش آتش روشن کنند.

خودش هم تمام مدت دست به کمر ایستاده و مجید و محسن را وادار می‌کند تا همبرگرها را آماده کنند و به همین ترتیب به هرکسی کاری می‌دهد. سیگار میان لب‌هایش است و می‌گوید:

- پیمان و حامد بی‌کار نشینید. کاهو و خیارشور و گوجه رو که عمه‌ی من نباید بیاد خرد کنه! عجله کنید دیگه مردیم از گشنگی.

محسن سر بالا می‌گیرد و با نگاهی عاقل اندر سفیه می‌گوید:

- داداش جایی‌ات باد نکنه یهو؟! خیلی داری زحمت می‌کشی.

روی شن‌ها می‌نشیند و کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و می‌گوید:

- آخ حاجی، مدیریت کردن خیلی کار سختیه، فک کنم همین الانم باد کرده! در ضمن، ناهارو من درست نکردم؟! کم زحمت کشیدم؟ بشکنه این دست که نمک نداره.

محسن زیرلب ناسزایی می‌گوید و مشغول می‌شود. شام را هم که واقعاً طعم و مزه‌ی فوق‌العاده‌ای دارد را کنار هم می‌خوریم. آخرین لقمه را که می‌بلعم می‌گویم:

- دست همتون درد نکنه، خیلی خیلی خوشمزه شده‌بود.

پسرها تواضع به خرج می‌دهند و می‌گویند:

- نه بابا کاری نکردیم!

- نوش جان به پای دستپخت شما که نمی‌رسه.

- ای بابا یه طوری شرمنده می‌کنید آدم دوست داره همیشه غذا درست کنه.

و ما خانم‌ها حرف‌هایشان را روی هوا می‌قاپیم و پیشنهاد می‌دهیم که جداً این کار را همیشگی به عهده بگیرند! هرچند که پیشنهادمان با شکست مواجه می‌شود اما خب... اذیت کردنشان خالی از لطف نیست.

یک سمتم امیرحسین نشسته و سمت دیگرم سارا. احساس تهوع می‌کنم، درست مثل چند ساعت قبل! زیر شکمم هم تیر می‌کشد و کلافه‌ام کرده. با هر سختی‌ای که هست تهوع را نادیده می‌گیرم و کمی لیموناد می‌خورم به خیال این‌که بهتر شوم.

سارا متعجب و نگران می‌پرسد:

- خوبی آسمان؟ تو چت شده امروز؟

با صدایی آرام و نالان می‌گویم:

- نمی‌دونم! دلدرد دارم، تایم پریودمم به هم ریخته، فکر کنم بازم کیست در آوردم!

ابروهایش بالا می‌پرد و می‌گوید:

- از بین رفته بود که!

شانه بالا می‌اندازم.

- نمی‌دونم، آخه درد و لکه بینی هم دارم! پارسالم با همین علائم رفتم دکتر.

#پارت‌ششصدوسی‌ونه

سارا با ناراحتی می‌گوید:

- می‌خوای استراحت کنی؟! چیزی نیاز داری؟

دوستانه دستش که روی دستم گذاشته را فشار می‌دهم و می‌گویم:

- نه قربونت فعلاً خوبم، اگر بدتر شدم به امیر می‌گم بریم داروخانه پیدا کنیم این نزدیکیا قرص ضد تهوع بگیریم، فقط این لکه بینیه اعصابمو خرد کرده!

قبل از این‌که سارا چیزی بگوید، امیرحسین که مشخص است مکالمه‌مان را شنیده، صدایم می‌زند.

- اسکای؟!

- جونم؟!

یک نگاه به صورتش حتی در این تاریکی هم کافی‌ست تا بفهمم رنگ و رویش پریده! نگران می‌شوم و می‌خواهم بپرسم حالش خوب است یا نه، که با حالتی غیرطبیعی می‌گوید:

- لکه بینی داری؟! یعنی... خونریزی و اینا؟!

می‌گویم حالتش غیر طبیعی‌ست چون این سؤال را طوری می‌پرسد که انگار خیلی اتفاق نادر و عجیبی افتاده!

من بر خلاف او ریلکس سر تکان می‌دهم و چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

- آره لعنت بهش، مثل پارسال، خونریزی که نمی‌شه گفت، خیلی کمه. این‌طوری که می‌شه کل سیستم بدنم به هم می‌ریزه و...

میان حرفم می‌پرد و با نگرانی‌ای که واقعاً به نظرم بیش از اندازه است می‌گوید:

- خب پاشو! پاشو تو نباید اصلاً این‌طوری بیای این‌جا بشینی، پاشو بریم داخل استراحت کن.

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- وا! کجا برم؟! بعد از چند وقت اومدیم این‌جا دور هم جمع شدیم، می‌خوام پیش بقیه باشم.

می‌ایستد و «نچ»ی می‌کند و دست سمتم دراز می‌کند.

- پاشو قربون شکل ماهت، حرصم نده، خودتم این‌جا اذیت می‌شی!

کلافه رو برمی‌گردانم و می‌گویم:

- امیرجان! من از این‌که تک و تنها برگردیم بریم تو ویلا اذیت می‌شم! گیر دادیا!

چشم دور و بر می‌چرخاند و کوله پشتی یکی از بچه‌ها را برمی‌دارد و می‌گوید:

- پس روی این بخواب، دراز بکش.

همچنان پر تعجب نگاهش می‌کنم که سارا با خنده می‌گوید:

- خب بخواب دیگه آسمان، بده نگرانته؟!

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

می‌خندم و سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و همین‌طور که دراز می‌کشم، می‌گویم:

- از دست تو امیر!

کمی همین‌طور بالای سرم می‌ایستد و طوری زل می‌زند به صورتم که می‌پرسم:

- خب چیه؟! دو کلام می‌خواستیم زنونه حرف بزنیما!

مثل پسر بچه‌ای که از بد شدن حال مادرش ترسیده باشد، این پا و آن پا می‌کند و می‌گوید:

- واقعاً نمی‌خواب بریم دکتر؟!

جدی می‌گویم:

- نه امیر! خوبم دیگه! چرا عجیب شدی تو؟!

بدون این‌که چیزی به من بگوید، کتونی‌هایش را می‌پوشد و از زیر انداز فاصله می‌گیرد.

#پارت‌ششصدوچهل

*امیرحسین

شنیدم که گفت لکه بینی دارد و لحظه‌ای پنیک کردم.
"آخ آسمان، اون کیست نیست! بچه‌مونه داره می‌میره!"

هرچه اصرار می‌کنم راضی به دکتر رفتن نمی‌شود و من هم دل و دماغ ماندن در جمع را ندارم که کتانی

می‌پوشم و فاصله می‌گیرم. لعنتی! اگر حامله شده بوده و حالا بچه دارد سقط می‌شود، چه کنم؟! آسمان مثل یک ماهی از دستم سر بخورد و برود چه؟! وای خدایا وای!

رو به دریا، روی شن‌های نم کشیده می‌نشینم و به معنای واقعی کلمه زانوی غم بغل می‌گیرم.

دلم می‌خواهد یک سیگار هم روشن کنم اما قبل از این‌که فندک را زیر سیگار بگیرم و آتشش بزنم، به خودم غر می‌زنم:

- بدبخت خاک تو سرت! حیف نیست این هوا رو با دود سیگار زهر کنی به ریه‌هات؟!

سیگار را داخل پاکت برمی‌گردانم و فکر می‌کنم.
احتمالاً به تهران که برگردیم، آسمان در اسرع وقت، نوبت متخصص زنان می‌گیرد.

سعی می‌کنم واکنشش را تصور کنم و خودم را در حالی می‌بینم که با هزاران پوزیشن کشف شده و کشف نشده مورد تجاوزش قرار گرفته‌ام.

«آه»ی از سر استیصال می‌کشم که دستی سر شانه‌ام می‌نشیند و نگاه به محسن می‌کنم که کنارم روی زمین ولو می‌شود و به کمرم می‌کوبد و می‌گوید:

- چیه امیر؟! نشستی داری دنبال ردی از کشتیای غرق شده‌ات می‌گردی؟!

خودش می‌خندد که ادایش را در می‌آورم.

- هِر هِر هور! بی‌نمک.

@Vip Roman

ضربه‌ای دیگر به کمرم می‌زند که حس می‌کنم مهره‌ی چهار و پنج جابه‌جا می‌شود و برای تلافی پس گردنی‌ای حواله‌اش می‌کنم.

خنده‌اش جمع می‌شود و کمی پوکر خیره‌ی هم می‌شویم و بعد می‌گوید:

- خب حالا، بنال ببینم چه مرگته رفیق!

سر رو به آسمان می‌گیرم، نه آسمان آدینه، آسمان بالای سرم! و با یک آه جان گداز می‌گویم:

- یه گهی خوردم، که هم از خوردنش مثل سگ پشیمونم هم پشیمون نیستم.

خیلی جدی می‌گوید:

- یعنی طعم مطلوبی داشت؟!

بی‌حواس می‌گویم:

- چی؟!

- همین گهی که خوردی، خوشمزه بوده؟!

- خاک تو سرت، بی‌ادب!

- خودت گفتی! حالا بگو ببینم چی‌کار کردی؟! باز تپه خالی پیدا کردی ریدی روش؟!

راست می‌گوید، من فقط این تپه را خالی گذاشته بودم که آن هم به لطف افکار طلایی‌ام پر شده!

#پارت‌ششصدوچهل‌ویک

کمی خیره نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- اه کلافه شدم، حرف بزن خب!

حرفم را مزه مزه می‌کنم! همینم مانده مسائلی که در تختمان اتفاق افتاده را به او بگویم.

پوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌گویم:

- هیچی بابا!

مشت محکمی به بازویم می‌زند نامرد و می‌گوید:

- مرتیکه‌ی لوس، خب حرف بزن، از رفتن آسمان ناراحتی، این که واضحه، از اون کاری که کردی بگو.

دست پشت گردنم می‌کشم و می‌گویم:

- ببین مثلاً تو فکر کن که آسمانی، خب؟

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- نمی‌گم اصلاً!

آویزانم می‌شود.

- نه نه بگو.

- خب، تو فکر کن من برای این‌که نری بدون مشورت با تو یه کاری کردم، می‌خوام بمونی پیشم و نری ایتالیا، اگر بفهمی...

میان حرفم «هین» بلندی می‌کشد و می‌گوید:

- چه کاری کردی؟! خاک تو سرت آشغال کثافت! حیف این همه عشقی که من به پای تو حروم کردم، کارت به جایی رسیده که بدون مشورت با من یه غلطی می‌کنم که من نرم؟!

ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زنم.

- خیلی تو نقشت فرو رفتی، نمی‌تونم زن قشنگمو در قالب ریخت و هیکل تو تصور کنم، بی‌خیال شو!

دلقک بازی‌اش گل کرده، دو تا بازوهایم را می‌گیرد، تکانم می‌دهد و در حالی‌که صدای نخراشیده‌ی لعنتی‌اش را نازک کرده، پر سوز و گداز و با گریه‌ای تصنعی می‌گوید:

- واقعاً برات متأسفم، تو کاری کردی که من نرم؟! تو می‌خوای مانع پیشرفت من بشی؟! تو می‌خوای گند بزنی به آینده‌ی من؟! اینه ادعای دوست داشتن؟!

این وسط ناگهانی یک سیلی هم به صورتم می‌زند و می‌گوید:

- احمق! من عقده‌ای‌ام کثافت؟! من عاشق تو بودم زبون نفهم! حیف احساسی که من به تو داشتم آشغال!

نمی‌دانم بخندم یا گریه کنم که گیر کسی دیوانه‌تر از خودم افتادم! من را بگو فکر کردم این روانی جدی آمده و می‌توانم روی مغز فندقی‌اش حساب باز کنم.

عصبی‌ام اما نمی‌توانم جلوی خنده‌ام را بگیرم و با لگدی به شکمش می‌گویم:

- پاشو برو گمشو، ادای گلزارم در نیار، اصلاً هیچ کاری نکردم، یه زری زدم.

می‌خندد و وقتی می‌ایستد، دست روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید:

- خر نشو اذیتش نکن امیر، این دختر چند ساله داره زحمت می‌کشه، چرا به جای این‌که باهاش بری می‌خوای مانعش بشی؟!

سر بالا می‌گیرم و بدون این‌که چیزی بگویم فقط نگاهش می‌کنم.

قبل از رفتن لگدی هم به ماتحتم می‌زند و می‌گوید:

- بشین یه کم با خودت خلوت کن بعد برگرد پیشمون.

سرم را تکان می‌دهم و به سیاهی دریا خیره می‌شوم.

#پارت‌ششصدوچهل‌ودو

هرازگاهی نگاهی سمت بچه‌ها می‌اندازم. مشغول بگو و بخند و بازی شده‌اند. آسمان نگاهم می‌کند و برایش دست بلند می‌کنم و بوسه‌ای روی هوا می‌فرستم و

بوسه‌اش را متقابلاً دریافت می‌کنم. باید بروم و بپرسم دردش کم‌تر شده یا نه، بهتر شده یا نه.

دور و برم خلوت است و صدایم سمت کسی نمی‌رود و شروع می‌کنم به زیر لب با خودم حرف زدن:

- خاک تو سرت امیر، خاک! دو نفر بعد کلی فکر و بالا و پایین کردن تصمیم می‌گیرن بچه دار بشن، اما همه‌ی بدبختی‌اش برای زنه، چه برسه به تصمیم یه طرفه! حالا تو یه غلطی کردی که تا همین امروز که فکر نمی‌کردی عملی بشه، خیلی هم باکی‌ات نبود! اما الان شلوارتو خراب کردی! خب الان راه پس داری؟! راه پیش داری؟! ای گه بگیرن اون مغز معیوب و اخلاق گند و لجبازتو!

سرم را کلافه میان دست‌هایم می‌گیرم و می‌گویم:

@Vip Roman

- اگه حامله باشه که هست، اگه نگهش داره بازم آسیبش برای اونه، حتی اگه قبولش کنه. اگه سقطش کنه بازم بدنش به فاک می‌ره، خدایی من چی‌کار کنم از بار عذاب وجدانم کم شه؟!

راهکاری به ذهنم نمی‌رسد و جرأت هم ندارم اشاره‌ای به قضیه‌ی حاملگی بکنم. فقط باید دندان سر جگر بگذارم و صبر کنم تا ببینم چه می‌شود.

قبل از این‌که بایستم و سمت بچه‌ها بروم، با خودم غر می‌زنم:

- اگه مخفی‌کاری نکرده بود، منم شتر بازی در نمی‌آوردم و کینه به دل نمی‌گرفتم و بعد مثل یه الاغ تصمیم نمی‌گرفتم! حالا من با عسل باباش چه کنم که اگه مامانش بفهمه حاصل باغ گل به آب دادن منه، بچه‌امو یتیم می‌کنه؟!

دروغ چرا؟! حتی در این شرایط شخمی هم با تصور این‌که صاحب بچه شویم، قند در دلم آب می‌شود. سر بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- خدایا من یه نذر و نیازی می‌کنم، توام خودت یه کاری کن به خیر بگذره.

سمت زیرانداز می‌روم و از پشت سر دست دور شانه‌های آسمان حلقه می‌کنم و روی موهایش را می‌بوسم.

- زندگی من چطور مطوره؟ بلند شدی که، گفتم دراز بکش.

می‌چرخد و با لبخندی که صورتش را هزار برابر زیباتر نشان می‌دهد می‌گوید:

- بهترم، تو چرا تنهایی نیم ساعته اون‌جایی، حالت خوبه؟!

یک بوسه‌ی دیگر روی موهایش می‌نشانم.

- اگه تو خوب باشی آره، منم خوبم.

#پارت‌ششصدوچهل‌وسه

سعید اشاره به پیک‌هایی که آماده کرده و وسط گذاشته می‌کند و می‌گوید:

- دوستان، بزنید به سلامتی! کوکتل میوه‌ای زدم براتون با ودکا.

آسمان قبل از من دست سمت پیک می‌برد که قلبم می‌ایستد!

«هین» بلندی می‌کشم که دستش روی هوا خشک می‌شود، متعجب سمتم می‌چرخد و نگاهم که می‌کند بزاقم را می‌بلعم و می‌گویم:

- نخور بابا! خوب نیست!

بُهتش بیش‌تر می‌شود و می‌گوید:

- درست می‌شنوم؟! خودتی امیر؟!

برای ماست مالی کردن واکنشِ زیادی ضایعم، با لبخندی می‌گویم:

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

- آره خب، همیشه تو می‌گی ضرر داره، دیگه حرفت چیزم شده... چی می‌گن؟! آهان! ملکه‌ی ذهنم!

می‌خندد.

- چه‌قدرم که تو گوش می‌دی!

- نمی‌خورم دیگه، الان منم نمی‌خورم توام نخور.

همین مانده که خانم باردار باشد، ودکا هم بخورد! عسل بابایی چه می‌شود؟!

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- من که خیلی اهلش نیستم، منتها گفتم این آخرین سفر قبل از رفتنمه، با بچه‌ها...

سعید پرسشی و شکاک نگاهمان می‌کند که می‌گویم:

- ما نمی‌خوریم، می‌ریم یه کم قدم بزنیم.

و قبل از این‌که آسمان بایستد «نچ»ی می‌کنم و می‌گویم:

- ای بابا راهم که نمی‌تونی بری!

با چشم‌هایی گشاد شده می‌گوید:

- به خدا پا دارم امیر!

چینی به بینی‌ام می‌اندازم.

- بخواب بابا دلدرد داری بدتر می‌شی.

سرش را این‌بار به جای کوله پشتی روی پای من می‌گذارد و مشغول نوازش موهایش می‌شوم.

بقیه‌ی چند روز باقی مانده‌ی سفر را هم سعی می‌کنم بدون این‌که مشکوک شود، هوایش را داشته باشم. مثلاً این‌که دخترها قرار گذاشته‌اند نوبتی ظرف‌ها را بشویند و من خودم نوبت آسمان را انجام می‌دهم.
یا حواسم هست وسیله‌ی سنگینی بلند نکند یا این‌که شب‌ها که بچه‌ها صدای موزیک را بالا می‌برند، شکور در نقش دی‌جی ظاهر می‌شود، مثل عقابی تیزبین حواسم هست که حین رقص بالای و پایین نپرد.
خیلی خودداری می‌کنم که روزی سی‌بار نمی‌پرسم «هنوزم لکه بینی داری؟! برطرف نشده؟! بیش‌تر نشده؟!» و به جایش فقط روزی ده پانزده بار این سؤال را پرسیده‌ام و حقیقتاً در این پنج روز، بیش از

پانصد بار به تمام ادیان الهی پیوند خورده‌ام که اتفاق بدی نیفتد.

#پارت‌ششصدوچهل‌وچهار

در نهایت سفر پنج روزه‌مان با همه‌ی دعواها و کل‌کل‌ها و شوخی‌ها و خوش‌گذرانی‌هایش به پایان می‌رسد و وقتی به تهران می‌رسیم، نفسی از سر آسودگی می‌کشم. باورم نمی‌شود تمام شد، شدیداً منتظرم تا آسمان نوبت دکتر بگیرد. کاش خودم حامله شده‌بودم حداقل انقدر ترس و اضطراب نداشتم.

دل دل می‌کنم برای گفتن این‌که کِی نوبت می‌گیرد اما به محض این‌که می‌بینم صورتش در هم رفته و نشان از درد دارد، سرعت ماشین را کم می‌کنم، راهنما می‌زنم و به راست می‌پیچم و در حاشیه‌ی اتوبان می‌ایستم.

نگران دست روی صورتش می‌گذارم و می‌پرسم:

- چی شد؟! خوبی اسکای؟!

سرش را به نشان مثبت تکان می‌دهد و می‌گوید:

- خوبم!

اما فوراً سر بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نه، کمرم درد می‌کنه، خوب نیستم، تهوعم دارم که فکر کنم به خاطر موندن طولانی مدت توی ماشینه، سرمم گیج می‌ره.

دست‌هایش یخ کرده و مشخص است فشار خونش افتاده.

از داخل داشبورد بسته‌ای پاستیل بیرون می‌آورم و برایش باز می‌کنم. بی‌میل چند تا برمی‌دارد و می‌گوید:

- راستی گفتم سه روز پیش اینترنتی نوبت دکتر گرفتم؟

ذوق‌زدگی و هیجانم را کنترل می‌کنم و سعی می‌کنم عادی برخورد کنم که می‌گویم:

- عه جدی؟! نه نگفته بودی، کِی؟!

- آره، برای فردا صبح ساعت ده، تو که نیستی گفته بودی قرار داری، خودم می‌رم.

فردا نوبت عکاسی و فیلمبرداری در یک کافه رستوران دارم، اما به جهنم، فدای سر آسمان و عسل

بابا. هرطور شده تایمش را جابه‌جا می‌کنم تا با هم به مطب برویم.

- می‌آم باهات.

سر تکان می‌دهد.

- مرسی عزیزم ولی یه چکاپ ساده‌ست دیگه، می‌خوام برم سونو و احتمالاً دارو بده برای کیست.

ای بابا! هی می‌گوید کیست! آن کیست احتمالاً حالا ضربان هم دارد، این را به واسطه‌ی تحقیقات بسیارم در حوزه‌ی زنان و زایمان فهمیده‌ام.

#پارت‌ششصدوچهل‌وپنج

ساعت چهار صبح است و از وقتی به خانه آمده‌ایم، این سومین بار است که بالا می‌آورد.

کنار در توالت ایستاده‌ام و خون خونم را می‌خورد و می‌گویم:

- بیا بریم درمونگاهی، بیمارستانی جایی، رنگت مثل گچ سفید شده، یه کم دیگه عق بزنی مِری و معده‌اتم از حلقت می‌آن بیرون.

مشتی آب به صورتش می‌پاشد و می‌گوید:

- خوب می‌شم، مسموم شدم، نمی‌دونم شایدم آب به آب شدم، رفتیم اون‌جا یهویی معده‌ام به هم ریخت!

اگر جایش بود می‌گفتم، نخبه‌ی مملکت ما را باش! طفل معصومم با چه امیدواری‌ای خیال می‌کند مسوم شده! بدبخت شدیم، با این رویه‌ای هم که پیش گرفته مشخص است از آن بد ویار هاست! یعنی اگر به امید پروردگار و با توکل بر خودش، این حاملگی ادامه‌دار شود، بابت هر بار که عق می‌زند، حق دارد خودم که هیچ، هفت نسل قبل و بعدم را هم مورد لطف و عنایتش قرار بدهد!

بیرون می‌آید و برایش شربت آلبالو درست می‌کنم، اما با دیدن لیوان، رو بر می‌گرداند و می‌گوید:

- نه نه نمی‌تونم بخورم.

به جایش کمی آب در لیوان می‌ریزد و دو قرص از روی میز غذاخوری برمی‌دارد و می‌خورد. نچی می‌کنم و می‌گویم:

- انقدر مثل نقل و نبات این قرص تهوع کوفتی رو نخور، خب تو که نمی‌دونی شاید ضرر داشته باشه.

چپ چپی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- من ناسلامتی خودم دانشجوی داروسازی‌ام، چه ضرری؟! مگه چمه که دو دوز مصرف بیش‌تر از این دارو بتونه حالمو بد کنه؟!

می‌خواهم سرم را به دیوار بکوبم، بمیرم برایش که حتی در ناخودآگاهش هم یک درصد به حاملگی فکر نمی‌کند.

#پارت‌ششصدوچهل‌وشش

همین‌طور تکیه زده به کانتر دست روی پیشانی‌اش می‌گذارد و با ناله می‌گوید:

- سرم داره گیج می‌ره، وای خدایا!

قبل از این‌که قدم از قدم بردارد، خودم دست زیر زانوها و پشت کمرش گذاشته‌ام و در آغوش می‌گیرمش.

سرش را با بی‌حالی به قفسه‌ی سینه‌ام تکیه می‌دهد و روی تخت می‌برمش و تا صبح تنگ در آغوشم می‌خوابد.

بر خلاف او من لحظه‌ای خواب به چشم‌هایم نیامده، از شدت سردرد ناشی از بی‌خوابی احساس می‌کنم مغزم متورم شده و چشم‌هایم شدیداً می‌سوزد.

نگاه به ساعت مقابل تختمان می‌اندازم، عقربه‌ها هفت صبح را نشان می‌دهند و آسمان تمام چند ساعت گذشته

را روی دست من همین‌طور که بینی‌اش را به قفسه سینه‌ام چسبانده، خوابیده.

می‌خواهم بلند شوم و قهوه‌ای برای خودم درست کنم شاید کمی از این رخوت و بی‌حالی بیرون بیایم. یعنی تا امروز تمام شود و من قطعی متوجه شوم آسمان حامله است یا زبانم لال نیست، صد بار جان می‌دهم و زنده می‌شوم.

اما به محض تکان خوردنم دستم را محکم نگه می‌دارد و با صدای خوابالودظ می‌گوید:

- نرو، همین جا کنارم باش، بوی تنت حالمو خوب می‌کنه!

یک‌طوری لبخند می‌زنم که حس می‌کنم شبیه خر شرک همه‌ی دندان‌هایم را به نمایش گذاشته‌ام.

یا للعجب! چه خوب که مثلاً عق نزد و نگفت «برو بوی سگ مرده می‌دی!» اگر این‌طور می‌شد و عسل بابا باعث دوری‌مان می‌شد، خودم اژدر را با اسید می‌شستم تا کوچک‌ترین رد و اثری هم از آن به جا نمانَد. خدا را شکر که عسلمان پا قدمش هم خوب است! باعث نزدیک شدن پدر و مادرش به هم شده! البته به شرط این‌که مادرش بعد از فهمیدنِ وجود داشتن، پدرش را زنده بگذارد.

حالا مگر عقربه‌ها تا ساعت ده صبح جلو می‌روند؟! فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت انقدر برای رفتن به مطب پزشک، مشتاق بوده باشم!

#پارت‌ششصدوچهل‌وهفت

در نهایت بالاخره از جایم بلند می‌شوم، با هزار عشق و امید می‌روم و نان سنگک تازه می‌گیرم و میز

صبحانه را می‌چینم و بیدار که می‌شود و با صورتی پف کرده و موهای ژولیده و تاپ و شرت ساتن صورتی‌اش در آشپزخانه ظاهر می‌شود، کلی قربان صدقه‌ی دست و روی نَشُسته‌اش می‌روم و همان‌طور که لپش را می‌کشم و محکم سمت دیگر صورتش را می‌بوسم، می‌گویم:

- املت می‌خوری درست کنم؟!

با اشتیاق سر تکان می‌دهد و روی پنجه می‌ایستد، بوسه‌ای به صورتم می‌زند و می‌گوید:

- آره مرسی، خیلی شدید ضعف کردم. ممنون که نونم رفتی گرفتی عزیزم.

موهای به هم ریخته‌اش را، به هم ریخته‌تر می‌کنم و می‌گویم:

- خواهش جوجه. تا یه دستشویی بری و دست و صورتتو بشوری آماده‌اش می‌کنم.

چند دقیقه‌ی بعد که فلفل سیاه روی املت می‌پاشم و در حالی که هنوز بخار از رویش بلند می‌شود، با ماهی‌تابه روی میز می‌گذارمش، آسمان هم صندلی را کنار می‌کشد، می‌نشیند و می‌گوید:

- امیدوارم بعد خوردنش باز حالم بد نشه، چون کم مونده از گشنگی گریه کنم.

خودم برایش لقمه‌ای می‌گیرم و ضمن نثار کردن فحش به روح خودم، زیرلب می‌گویم:

- بمیرم برات، زیر چشمات گود شده.

با اخمی ظریف می‌گوید:

- خدانکنه.

لقمه را از دستم می‌گیرد و من با همه‌ی علاقه و احساسی که به او دارم، خیره‌اش می‌مانم و به این فکر می‌کنم که چه‌طور آدم‌ها عاشق می‌شوند! چه‌طور همه‌چیز یک نفر، انقدر پیش نظر دیگری دوست داشتنی به نظر می‌رسد؟! خنده‌هایش، غذا خوردنش، اخمش...

و من حسرت چند ماه گذشته را می‌خورم که مانعی از جنس کینه میانمان بود. چه‌قدر این لحظه‌ها را از خودمان دریغ کردیم. کاش زودتر کوتاه آمده بودم و حالا... حالا اگر برای یک سال برود، قرار است من با زندگی‌ام چه کنم؟!

#پارت‌ششصدوچهل‌وهشت

ساعت نه است و ما در راهروی مطب، منتظر نشسته‌ایم.

با دیدن ده دوازده زنی که سایز شکم‌هایشان از یک طالبی کوچک تا هندوانه‌ی ده دوازده کیلویی می‌رسد، احساس خفگی می‌کنم!

خیلی تلاش می‌کنم تا بفهمم خانمی که روبه‌روی من نشسته و از مکالمه‌اش با خانم کناری، من که هیچ، هر کس دیگری هم که در مطب است، فهمیده‌ایم دو قلو باردار است، چه‌طور روی صندلی نشسته، متوجه نمی‌شوم!

آسمان آرام با آرنجش به بازویم می‌زند و کنار گوشم می‌گوید:

- امیر چرا زل زدی به شکم اون خانمه؟! خب دیوونه مردم فکر می‌کنن هیزی! یه نفرم اگه

بشناسدت یهویی دیدی تیتر زرد می‌زنن برات فلان مدل هیز سگه!

نالان نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- نه بابا چه هیزی؟! بعدم اینا همه تو مود حاملگی و بچه‌داری‌ان، منو چه می‌شناسن! دارم فکر می‌کنم چرا دماغشم هم راستا با شکمش انقد بزرگ شده بنده‌خدا! بعد ببین، من استرس گرفتم این از رو صندلی بلند شه، شکمش از جا کنده بشه!

پوکر نگاهم می‌کند و می‌گویم:

- والا خیلی جلوتر از خودش و جدا از خودش به نظر می‌رسه، ترسناکه! انقدر باهاش همذات پنداری کردم حس می‌کنم دوقلوهای خودم دارن جفتک می‌ندازن تو دل و روده‌ام!

سعی می‌کند خنده‌اش را کنترل کند و می‌گوید:

- بس کن امیر، نگاش نکن، زشته به‌خدا!

نچی می‌کنم و می‌گویم:

- رو به رومه دیگه، نگاهم میفته! اون‌و نگاه نکنم باید اون یکیو نگاه کنم که هی داره می‌گه من شکمم کوچیکه چون بچه تو پهلوهامه! آخه خدایی می‌شه بچه بره تو کلیه‌ی آدم؟!

از شدت خنده‌ی فرو خورده کبود شده و نیشگونی هم از بازوی من می‌گیرد و می‌گوید:

- چه‌قدر خاله زنکی مَرد! هیچ‌کسو نگاه نکن، روتو کن به من، یا اصلاً گوشیتو درار سرگرم شو.

مضطرب شده‌ام و تند تند پاهایم را تکان می‌دهم.
آسمان که چپ‌چپ نگاهم می‌کند، می‌گویم:

- چیه خب؟! استرس دارم، زمان نمی‌گذره، نوبتمون نمی‌شه چرا!

کلافه می‌گوید:

- چون تو اصرار کردی یه ساعت زودتر بیایم، امیر چرا همچین می‌کنی؟! مگه دفعه‌ی اوله اومدیم دکتر؟! چیز عجیبی برای استرس وجود نداره به خدا.

آی دخترک ساده، تو چه می‌دانی؟!

#پارت‌ششصدوچهل‌ونه

همه‌ی این چهار پنج هفته به کنار، این یک ساعت انتظار در مطب هم تا منشی اسم آسمان را بخواند، به کنار!

وقتی می‌گوید:

- خانوم آدینه، این مریض که اومدن، شما برید داخل.

من مانند شصت تیر می‌پرم و کنار در اتاق دکتر می‌ایستم. آسمان با اشاره‌ی چشم و ابرو می‌خواهد برگردم سر جایم اما من لب می‌زنم:

- نه، توام بیا، یهویی کسی به جامون نپره تو!

منشی متعجب و با چشم‌هایی گشاد شده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- آقای محترم، اولاً که کسی به جای شما داخل نمی‌ره، دوماً بفرمایید سر جاتون، درست نیست اون‌طوری چسبیدید به در! دکتر و بیمار شاید حرف‌های خصوصی داشته باشن!

شرمسار لبخندی می‌زنم و خوب که دقت می‌کنم می‌بینم بله، حرف‌های خصوصی دارند! مثلاً من نباید می‌فهمیدم این مریضی که داخل است و دو ماه از مصرف قرص و پمادهایش می‌گذرد و همچنان خارش و سوزش دارد و خوب نشده، الان تازه فهمیده مشکل از آن اژدر خاک بر سر شوهرش است! مردک بی ادب مقاومت می‌کرده برای مصرف قرص و دارو! طفلکی زنش را هم مریض کرده! پلشت نکبت‌بار! انگل اجتماع!

@Vip Roman

با ناراحتی سر تکان می‌دهم و کنار آسمان که می‌نشینم با صدایی بی‌نهایت آرام، چکیده‌ای از شنیده‌هایم را می‌گویم که چشم‌هایش اندازه‌ی توپ تنیس شده و می‌گوید:

- یعنی خاک عالم واقعاً امیر! من می‌گم تو خیلی خاله‌زنکی، می‌گی نه!

متعجب‌تر از خودش می‌گویم:

- من کی گفتم نه؟! اتفاقاً من کاملاً قبول دارم خاله زنکم!

متأسف نگاهم می‌کند و منشی می‌گوید:

- خانوم آدینه بفرمایید داخل.

باز هم زودتر از آسمان داخل می‌روم و هیجان‌زده مقابل دکتر می‌نشینم و تند احوال‌پرسی می‌کنم.

- خوب هستید خانوم دکتر؟! مشتاق دیدار، همسرمو خاطرتون هست؟! از مریضای خودتونن، اسکای جمعه! چیز ببخشید... آسمان آدینه، یادتونه پارسال می‌اومدیم پیشتون؟!

و این درحالی‌ست که آسمان هنوز فرصت نکرده روی صندلی بنشیند و مات و مبهوت به من نگاه می‌کند و دکتر هم با لبخندی که انگار می‌گوید «این اسکله کیه با خودت آوردی دختر خوب؟» نگاه از من می‌گیرد و چشم به آسمان می‌دوزد.

#پارت‌ششصدوپنجاه

آسمان هم با چشم غره‌ای به من و لبخندی به دکتر، احوال‌پرسی کوتاهی می‌کند و پرونده‌ی کاغذی‌اش را روی میز دکتر می‌گذارد و می‌گوید:

- این پرونده‌ام خدمت شما.

دکتر دقیقه‌ای نگاه به پرونده می‌اندازد و می‌پرسد:

- جانم دخترم؟ مشکلت چیه؟!

آسمان شرح حالش را می‌دهد و می‌گوید:

- خانوم دکتر من فکر می‌کنم مشکلم، همون مشکل قبلی باشه. دل‌درد و تأخیر در پریود دارم. البته دو سه روز هم لکه بینی داشتم که دیگه ندارم، و مشکلی که هست اینه که من این‌بار تهوع و سرگیجه و افت فشار هم دارم!

چه‌طور بگم؟ حس می‌کنم تمام هورمون‌ها و سیستم بدنم به هم ریخته، خصوصاً که چند ماه پر استرس رو گذروندم و...

دکتر میان حرفش می‌پرد و می‌گوید:

- تست بارداری دادی؟!

طوری یخ می‌زنم که پریدن رنگ از صورتم رت حس می‌کنم! دکتر جان! کمی آرام! من این‌همه آسه آسه برخورد کرده‌ام که شما بی مقدمه بگویی تست بارداری؟!

آسمان اول ماتش می‌برد و اخمی به معنای نفهمیدن هم‌زمان با خنده، روی صورتش می‌نشیند! نگاهی هم به منِ شِبهِ جنازه می‌اندازد و بعد انگار حرف دکتر را تجزیه و تحلیل کرده، خنده‌ای ناباور روی لب‌هایش می‌نشیند و می‌گوید:

- نه نه! من اصلاً امکان نداره که باردار باشم خانوم دکتر! حقیقتش ما جلوگیریمون کاملاً سیفه!

محض اطمینان نگاهی هم به من، که در دلم می‌گویم "آره دوبار سیفه به جون عمه‌های نداشته‌ام!" می‌اندازد که من هم می‌گویم:

- بله بله، صد درصد، ما اصلاً نه بچه می‌خوایم و نه رابطه‌ی پرخطر داشتیم!

می‌خواهم دستم را روی دست آسمان بگذارم که مشخص است یخ کرده، اما دست مشت می‌کنم چون مطمئنم خودم یخ تر از او هستم.

آسمان انگار ترسیده، چون مهلت حرف زدن به خانم دکتر را نمی‌دهد و می‌خواهد این مسئله را توجیه کند و

اصرار بر این دارد که همچنان لقب «کیست» را به عسل بابا ببندد!

اما دکتر با یک لبخند عاقل اندر سفیه رو به من و آسمان می‌گوید:

- دخترم، آروم باش، من گفتم احتمالش هست! بیا عزیزم برات آزمایش اورژانسی نوشتم، همین ساختمان پزشکان سر خیابون که طبقه‌ی اولش آزمایشگاهه برو، یک ساعته هم جوابو بهت می‌ده!

آسمان کاملاً سفید شده و لب‌هایش هم حتی رنگ ندارد. می‌گوید:

- نه آخه چیزی که شما می‌گید... حتی... حتی احتمالش هم...

می‌ایستم و برگه را از دکتر می‌گیرم که می‌گوید:

- باشه، شما برو آزمایش بده، منفی بود، می‌فرستمت سونو ببینیم وضعیت تخمدان‌ها چه‌طوره، خوبه؟!

#پارت‌ششصدوپنجاه‌ویک

سریع از مطب دکتر بیرون زدیم و سمت آزمایشگاه رفتیم. آسمان طوری رو ترش کرده و عصبی‌ست که واقعاً برگ‌هایم ریخته.

هنوز چیزی مشخص نیست و نه به بار است و نه به دار، چنان برایم به برق زده و با فاصله‌ی دو صندلی از من، آن‌طرف‌تر نشسته که بمیرم برای خودم، البته خودم که می‌دانم، بدتر از این‌ها حقم است اما او که نمی‌داند!

می‌بینمش که با گوشه‌ی ناخن‌هایش ور می‌رود و یک پایش را تند تند تکان می‌دهد.

به در اتاق نمونه‌گیری، خیره مانده و طوری ماتم زده است، که انگار قرار است با پاهای خودش به قتلگاه برود.

البته حال من هم بهتر نیست، لبه‌ی صندلی نشسته‌ام و صدای ضربان قلبم روانی‌ام کرده. اگر مثبت باشد چه؟ اگر مثبت نباشد چه؟ حقیقت این است که جواب هر چه که باشد، دهن من آسفالت است!

می‌دانم کلافه است و تمایلی به حرف زدن با من ندارد، خصوصاً که احتمال بارداری باعث شده من را هم رده‌ی هیتلر بداند اما دلم طاقت نمی‌آورد، که «پیس پیس» می‌کنم، چشم سمتم می‌چرخاند. الهی بگردمش که رنگش پریده‌تر هم شده. می‌گویم:

- آب می‌خوای بیبی؟

کوتاه و می‌گوید:

- نه.
- یه آدامس؟
- نمی‌خوام.
- برم برات آبمیوه بخرم؟!
- نه مرسی.
- شیر کاکائو چی؟!
- عرض کردم خیر!
- بیام بغلت کنم؟!

نگاهم می‌کند، لعنتی، یه نگاه مرگ‌بار حواله‌ام می‌کند که دیگر جایی برای حرف زدن نمی‌گذارد.

مسئول آزمایشگاه صدا می‌زند و می‌گوید:

- خانوم آدینه، نوبت شماست، بفرمایید اتاق نمونه‌گیری.

آسمان مانند یک قهرمان خسته بلند می‌شود و من هم پشت سرش راه می‌افتم.

قبل از ورود به اتاق، سمتم می‌چرخد و من استتیصال و درماندگی را در چشم‌هایش می‌بینم، زیرلب می‌گوید:

- اگه... اگه فقط نیم درصد، مثبت باشه چی؟

ساده‌ی دوست داشتنی من، صد درصد مثبت است، نیم درصد؟!

برای عوض کردن حالش با لبخند می‌گویم:

- اگه مثبت باشه، بچه‌مون یا شبیه من می‌شه یا شبیه تو، که در هر دو حالت نازه.

با خشمی شبیه خشم اژدها و صدایی آرام، می‌توپد:

- خفه شو امیر! زبونتو گاز بگیر!

#پارت‌ششصدوپنجاه‌ودو

لبخندی زیبا حواله‌اش می‌کنم، کاش بداند من خودم بدتر از او، قلبم دارد وارد حلقم می‌شود.

روی صندلی اتاق نمونه گیری می‌نشیند و پرستار می‌گوید:

- عزیزم آستینت‌و بزن بالا.

من هم به جلو خم می‌شوم و دستش را می‌گیرم.

پرستار همین‌طور که تورنیکت را به بازویش می‌بندد تا رگش را بهتر پیدا کند و سرنگ را آماده می‌کند، سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- می‌شه بیرون تشریف داشته باشید؟!

آسمان چشم به دهانم دوخته و می‌دانم استرس چه‌طور دارد خفه‌اش می‌کند. فشاری نرم به دست یخ زده‌اش وارد می‌کنم و خطاب به پرستار می‌گویم:

- شرمنده ولی نه! باید کنارش باشم.

کلافه سر تکان می‌دهد و من رو به آسمان می‌گویم:

ـ نترس عزیزم، یه ذره‌ست فقط، خون که نمی‌خوای بدی!

- چشم‌غره‌ای می‌رود و با لبخندی تصنعی می‌گوید:

- امیر جان؟

- جانم؟

- من دقیقاً دارم خون می‌دم!

کم نمی‌آورم و می‌گویم:

- نه ببین من می‌خواستم شجاعتتو بالا ببرم.

منظورم از اونا بود، چیز... اهدای خون، این کلاً یه چسه‌ست... ببخشید منظورم یه کمه! نترس.

لب می‌گزد و اشاره‌ای به زن می‌کند تا من چیزی نگویم و می‌نالد:

- مگه من می‌ترسم؟! من استرس جوابشو دارم.

آهی جگرسوز می‌کشم و می‌گویم:

- منم همین‌طور اسکای، منم همین‌طور!

و حالا مگر این یک ساعت می‌گذرد؟! تمام مدت چشم به عقربه‌عای ساعتی که به دیوار است دوخته‌ایم.
هردو عصبی و کلافه‌ایم. آسمان می‌نشیند، می‌ایستد، راه می‌رود و دائم زیرلب می‌گوید:

- نه... هرطور فکرشو می‌کنم اصلاً امکانش نیست، اصرار دکتر بی‌جا بود!

دستی به صورتم می‌کشم و با خودم فکر می‌کنم که اگر مثبت باشد، اگر آسمان روزی این را بفهمد، قطع به یقین تا آخر عمر از من متنفر خواهد شد.

مسئول آزمایشگاه از قسمت پذیرش می‌گوید:

- خانم آدینه؟! جوابتون آماده‌ست!

و من نمی‌فهمم چه‌طور قبل از آسمان سمت پیشخوان شیرجه می‌زنم.

#پارت‌ششصدوپنجاه‌وسه

آسمان هم با حالی زار کنارم می‌ایستد و واقعاً تضمین نمی‌کنم که بلایی به سر خانمی که با لبخندی گشاد نگاهمان می‌کند، نیاوَرَد.

قبل از این‌که جواب آزمایش را به دستمان بدهد، می‌گوید:

- تبریک می‌گم عزیزم مثبته!

با این‌که کاملاً انتظارش را داشتم اما باز هم شوکه می‌شوم. یک حس خوشی عجیبی سرتاسر وجودم را فرا می‌گیرد، انگار کسی دارد قلقلکم می‌دهد اما من همه‌ی تلاشم را می‌کنم تا کوچک‌ترین لبخندی نزنم. چون آسمان... وای آسمان... طوری سفید شده که انگار یک سطل ماست روی سرش خالی کرده‌اند! لعنت به من! لعنت به آسمان! حس می‌کنم هر آن ممکن است سقوط کند که دست دور کمرش می‌اندازم و آن‌قدری شُل و وا رفته است که اعتراضی نمی‌کند و

لب‌های بی رنگ و خشکش را مثل ماهی بیرون افتاده از آب، باز و بسته می‌کند و رو به زن می‌گوید:

- یع... یعنی... چی؟! حت... حتماً اش... اشتباهی شده! من، من می‌خوام... مجدد... آز... آزمایش بدم!

زن می‌فهمد اوضاع خوب نیست که لبخندش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید:

- عزیزم ما این‌جا تا به‌حال خطایی توی آزمایشاتمون نداشتیم، از پیشرفته‌ترین دستگاه‌های روز دنیا استفاده می‌کنیم، اصلاً امکان خطا وجود نداره!

آسمان دنبال چیزی برای چنگ زدن به آن می‌گردد که با صدایی لرزان می‌گوید:

- شاید... شاید با... با آزمایش یکی دیگه، اشتباه شده.

زن که سرش را به نشانه‌ی منفی به چپ و راست تکان می‌دهد، آسمان رو بر می‌گرداند سمت من و چانه‌اش می‌لرزد و دل من را هم آتش می‌زند.

محکم‌تر نگهش می‌دارم و می‌نالد:

- امیر؟!

- جونم؟!

مشتی کم جان به بازویم می‌کوبد و می‌گوید:

- خدا لعنتت کنه!

- باشه تو حق داری عزیزم، حق داری!

دست دیگرم را هم دور تنش می‌پیچم و در آغوشم که فرو می‌رود، نامرد نیشگونی هم از پهلویم می‌گیرد که چیزی نمی‌گویم.

برگه را از دست زن می‌گیرم و چند قدم بیش‌تر سمت خروجی برنداشته‌ایم که فین فین می‌کند و می‌گوید:

- ولم کنا! بهم دست نزن، خودم راه میام.

دست‌هایم را به نشانه‌ی تسلیم بالا می‌گیرم و جلوتر از من سمت ماشین می‌رود.

راستش حالا که او را در این حال می‌بینم، دیگر مطمئن نیستم که اگر به چند هفته‌ی قبل برمی‌گشتم، باز هم این کار را می‌کردم یا نه!

دست‌های مشت شده‌اش را به داشبور می‌کوبد و من جرأت نمی‌کنم حتی برای آرام کردنش حرفی بزنم. جیغ می‌کشد:

- خدا لعنتت کنه امیر! چه‌طوری آخه؟! مگه می‌شه؟!

یعنی راستش را به او بگویم؟!

#پارت‌ششصدوپنجاه‌وچهار

نه... معلوم است که راستش را نمی‌گویم! مگر از جانم سیر شده‌ام؟! مگر مغز خر خورده‌ام؟! عمراً خودم را ببازم! اگر بگویم چه غلطی کرده‌ام یک سال رفتن به ایتالیا که هیچ، یکهویی حق طلاقش را وسط صورتم می‌کوبد و بابت نادیده گرفتن حقش در چنین مسئله‌ی مهمی، دل می‌کند و به کل می‌رود!

در نتیجه، کاملاً در نقش از همه جا بی‌خبرم فرو می‌روم و می‌گویم:.

- آخه دردت به سرم، دورت بگردم آسمونم، منم مثل تو! من که بی‌هوشت نکردم و بهت تجاوز کنم! لابد اون کاندومای نکبت سوراخ بوده و نشتی داده دیگه! می‌خوای... می‌خوای از شرکت تولید کننده‌اش شکایت کنیم؟!

برمی‌گردد و با چشم‌های خیسش، پر حرص نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- مزخرف می‌گی؟!

نچی می‌کنم و با ناراحتی می‌گویم:

- آخه می‌گی من چی‌کار کنم الان؟! مگه من خودم بچه می‌خواستم؟! یکی، ده بیست سال می‌خواد و با دوا و درمون نمی‌شه، یکی مثل ما... آه خدایا! کرمتو شکر، چه می‌شه گفت؟!

حرصی جیغ می‌کشد:

- مثل مادربزرگا برا من حرف نزن امیر. فاز قسمت بوده و این حرفاام برندار. حماقت بوده، من باید خودمم قرص می‌خوردم یا IUD می‌ذاشتم، نمی‌دونم... من نباید اعتماد می‌کردم، خودمم باید مواظب می‌بودم.

اشاره به شکمش می‌کند و با گریه می‌گوید:

- این حاصل اطمینان من به توئه! که من خر فکر کردم جایی برای خطا نمی‌ذاری!

حق به جانب اما همچنان ناراحت می‌گویم:

- واقعاً هم نذاشته بودم.

دست زیر چشم‌هایش می‌کشد و با تمسخر می‌گوید:

- آره آها! نذاشته بودی!

دستمالی سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

- بیا بیبی، فین کن.

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بده اون لعنتی رو!

دستم را عقب می‌کشم و می‌گویم:

- می‌خوای پاره‌اش کنی؟!

جلوتر خم می‌شود و جواب آزمایش را از دستم می‌قاپد و می‌گوید:

- بهت می‌گم بده به من.

خیره به جواب می‌شود، با خنده‌ای هیستریک و نگاهی ناباور می‌گوید:

- بتای لعنتی‌ام چقدرم بالاست! ای خدا! حالا دم رفتن باید این اتفاق می‌افتاد؟!

سکوت کرده‌ام تا خودش ادامه بدهد و جمله‌ی بعدی‌اش تیر خلاص را در قلبم می‌نشاند.

- راه بیفت، راه بیفت زود بریم ببینیم این دکتر خودش سقط هم انجام می‌ده یا نه، معرفی می‌کنه جای دیگه بریم.

#پارت‌ششصدوپنجاه‌وپنج

هیچ‌چیزی نمی‌گویم، لب‌هایم انگار به هم چسبیده، نمی‌دانم در این موقعیت اصرار کنم تا منصرف شود یا تشویقش کنم که انجامش دهد؟!

عارضه‌ی سقط بیش‌تر از زایمان طبیعی نباشد، کم‌تر نیست! و همه‌ی این‌ها تقصیر من است! شاید... شاید بهتر بود... بیش‌تر فکر می‌کردم.

منشی که حال آسمان و گریه‌های عصبی‌اش و آشفتگی من را می‌بیند، بین مریض‌ها ما را داخل می‌فرستد.

سلام آرامی به دکتر می‌دهیم و آسمان برگه‌ی آزمایش را روی میزش می‌گذارد و حالا انگار تازه گریه‌هایش اوج می‌گیرد.

دکتر نگاهی به من می‌اندازد که کلافه سر تکان می‌دهم و پنجه میان موهایم می‌کشم و بعد از پشت میزش بلند می‌شود، می‌آید و کنار آسمان می‌نشیند و لیوانی آب هم از پارچ می‌ریزد و به دستش می‌دهد، می‌گوید:

- دخترم، متوجه شدم که آمادگی‌اش رو نداشتی ولی...

میان حرف دکتر می‌پرد و اشک‌هایش را تند و سریع پاک می‌کند و می‌گوید:

- بله خانوم دکتر، درسته، من نه تنها آمادگی‌اش رو نداشتم، بلکه همین روزا قراره به مدت یک سال برای انجام تحقیقات برم ایتالیا، رک و صریح و سریع خدمتتون بگم که، من... من می‌خوام سقطش کنم. خودتون انجامش می‌دید یا... یا جای دیگه‌ای باید برم؟!

دکتر نگاهی به من می‌اندازد. راضی به این وضعیت نبودم، حقیقتاً انتظار این واکنش شدید را نداشتم.

دست روی شانه‌ی آسمان می‌گذارم و می‌گویم:

- عزیزم، یه کم آروم باش لطفاً.

عقب می‌چرخد و پر حرص و تند نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- اونی که حامله‌ست و قراره درد سقط رو تحمل کنه و عوارض جانبی‌اش رو به دوش بکشه منم، پس نمی‌تونم آروم باشم.

دکتر اشاره به دری که سمت چپ اتاقش قرار دارد می‌کند و می‌گوید:

- بیا آسمان جان، بیا بریم اون‌جا سونوگرافی رو انجام بدم برات، اصلاً ببینم چند هفته‌اته و شرایط چه‌طوریه!

@Vip Roman

همان‌طور نشسته روی مبل می‌گوید:

- من می‌خوام سقطش کنم، مصمم هم هستم خانوم دکتر.

دکتر نه «آره» می‌گوید و نه، «نه».

باز هم اشاره به اتاق می‌کند و خودش جلوتر می‌رود و می‌گوید:

- عرض کردم بیا اول ببینیم توی چه مرحله‌ای هستی، بعد درموردش با هم حرف می‌زنیم.

#پارت‌ششصدوپنجاه‌وشش

قبل از این‌که وارد اتاق بشویم، دکتر می‌گوید:

- مثانه‌ات باید خیلی پر باشه‌ها!

سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

- بله می‌دونم، سرویس نرفتم، آماده‌ی سونو هستم.

هر دو دنبال دکتر داخل اتاق روان می‌شویم. اشاره به تخت می‌کند و آسمان کفش‌هایش را در می‌آورد و خودش را بالا می‌کشد.

خدایا، خداوندا، باید بترسم یا خوش‌حال باشم؟ لباسش را بالا می‌زند و تمام مدت بی‌صدا اشک می‌ریزد. سر بالا می‌آورد و خیره‌ام می‌شود. دکتر ماده‌ی ژلی را روی شکمش می‌ریزد و آسمان لحظه‌ای کوتاه به خودش می‌لرزد و لب می‌زند:

- می‌ترسم امیر.

دستم را جلو می‌برم و انگشتانمان در هم قلاب می‌شود.

- نترس من این‌جاام.

دکتر پروب را روی پوستش می‌کشد و آسمان چشم‌هایش را محکم می‌بندد و بعد، سعی می‌کند نفس‌های عمیق بکشد. در دل خودم هم طوفانی برپا شده که آن سرش ناپیداست اما بروزش نمی‌دهم.

دکتر نگاه کوتاهی به هردومان می‌اندازد.

صدای نویز دستگاه بلند می‌شود. یک صدای خفیف است.

بزاقم را می‌بلعم و آسمان چشم باز می‌کند و باز هم سر بالا می‌گیرد و با دلهره خیره‌ام می‌شچد.

دکتر ابروهایش را درهم می‌کند و هردوی ما ناخودآگاه نفسمان را حبس می‌کنیم.

حالا علاوه بر من و دکتر، آسمان هم به مانیتور زل زده. بعد... صدا واضح‌تر می‌شود!

تپ تپ... تپ تپ...

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود! صدا، صدای یک قلب کوچیک و زنده است!

آسمان با چشم‌های گشاد به نگاهم می‌کند و... دیگر اشک نمی‌ریزد!

نمی‌دانم چه حسی دارد اما بُهتش را حس می‌کنم.

میره به آن موجود کوچک و غیرقابل و تشخیص، زمزمه می‌کند:

- برگام! جدی جدی بچه‌ی مائه!

آسمان بزاقش را می‌بلعد و دستم را محکم‌تر فشار می‌دهد.

دکتر ابرو در هم می‌کشد و خیره به مانیتور نگاه می‌کند و زیرلب می‌گوید:

- یه کیسه‌ی دیگه دارم کنارش می‌بینم.

خوشمزگی‌ام یکهویی وسط این هاگیر واگیر گل می‌کند و می‌گوید:

- شاید یه تیکه نونی چیزی گیر کرده اون‌جا خانوم دکتر!

هردو با آسمان چپ‌چپ نگاهم می‌کنند و دکتر می‌گوید:

- یه کم سرفه کن عزیزم، بذار ببینم جاش تغییر می‌کنه که واضح‌تر بشه؟!

#پارت‌ششصدوپنجاه‌وهفت

آسمان چند سرفه می‌کند. هم پروب می‌لرزد و هم دل من.
نگاه دکتر به مانیتور قفل شده، چشم‌هایش ریزتر می‌شوند و حتی پلک هم نمی‌زند. من و آسمان ناخودآگاه به هم نگاه می‌کنیم. دلم طوری می‌لرزد که

انگار قرار است چیزی دگرگون شود. دکتر با صدایی آرام، تک سرفه‌ای می‌کند و با نگاه به من صورت مات مانده‌ی آسمان می‌گوید:

- بله... درست حدس زدم! این یه کیسهٔ دیگه‌ست.

سکوت می‌شود، نفس کشیدن هم فراموش می‌کنم و می‌توانم تپش‌های تند شده‌ی قلب آسمان را حس کنم.

دکتر با لبخند ریزی می‌گوید:

- متوجهم که بی برنامه این اتفاق افتاده اما...

عینکش را از روی چشم‌هایش برمی‌دارد و ادامه می‌دهد:

@Vip Roman

- تبریک می‌گم، دو قلوئن! هر دوتاشون هم قلب دارن، هم ضربان، سالمن و حدوداً...

باز هم پروب را روی شکم آسمان جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- سن حاملگی قل اول شش هفته و چهار روزه و قل دوم، پنج هفته و پنج روز! عجیبه که ضربانش رو شنیدم! امکانش خیلی کمه توی این سن حاملگی...

بقیه‌ی حرف‌هایش را نمی‌شنوم. دهانم نیمه باز مانده و چشمم به آسمان است که دست دیگرش را مقابل دهانش گذاشته و با چشم‌هایی که انگار همین حالا یک کهکشان دیده، به مانیتور زل زده. چانه‌اش می‌لرزد اما باز هم اشک نمی‌ریزد.

سر می‌چرخاند و باز هم چشم در چشم می‌شویم. انگار همزمان هم می‌خواهد بخندد، هم گریه کند، هم فریاد بکشد یا شاید هم فرار کند... اما هیچ‌چیزی نمی‌گوید و فقط با همه‌ی این احساسات مختلف، نگاهم می‌کند.

#پارت‌ششصدوپنجاه‌وهشت

کمی بعد دکتر چند برگ دستمال کاغذی روی شکم آسمان می‌گذارد و آسمان بی‌حرف بلند می‌شود، دکتر برگه‌ی سونوگرافی را سمتش می‌گیرد و با لبخندی کم‌رنگ می‌گوید:

- بگیرش دخترم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

نگاهش را میان من و دکتر جابه‌جا می‌کند و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آید می‌گوید:

- بدید به همسرم لطفاً، من... من باید برم دستشویی.

فوراً بلند می‌شود، مانتواش را مرتب می‌کند و بدون هیچ حرفی بیرون می‌رود.
برگه را از دکتر می‌گیرم، همین‌طور که می‌ایستد تا از اتاق خارج شود و به اتاق اولی برود، می‌گوید:

- مشخصه که اصلاً آمادگی پذیرش بچه دار شدن رو نداره، از شما می‌خوام کنارش باشید تا تصمیم درست رو بگیره و...

میان حرفش می‌گویم:

- اگر برای سقط مصمم بود چی؟!

نفسش را بیرون می‌راند و می‌گوید:

- تنها چیزی که می‌تونم بگم اینه که من توی این مطب سقط انجام نمی‌دم، خصوصاً جنین‌های دوقلویی که قلبشون تشکیل شده!

تشکر می‌کنم و از اتاقش بیرون می‌روم. نمی‌توانم بگویم از این‌که دو تا نقطه‌ی کوچک در آن مانتیور دیدم که زنده‌اند، ناراحتم. دوتا نقطه‌ی کوچکی که از وجود من و آسمان هستند. اما از کاری که کرده‌ام ناراحتم، از این‌که آسمان تصمیمش جدی باشد برای از بین بردن دو جنین کوچکمان، ترسیده‌ام.

فکر می‌کنم باید با او حرف بزنم تا منصرف شود یا نه؟! اما حقیقتش، می‌ترسم که هیچ‌وقت نتواند با این اجبار کنار بیاید.

فکر می‌کنم پس، تلاشی برای حفظ بچه‌هایمان نکنم؟!

نمی‌دانم، من تنها چیزی که الان می‌دانم این است که این کار، این تصمیم یک طرفه، از پایه و اساس اشتباه بود. شاید چون حالا در موقعیتش قرار گرفته‌ام عمق این فاجعه‌ای که برایم شیرین است را درک می‌کنم و پی به اشتباه بودن کارم برده‌ام. مشکل این‌جاست که حالا هم حس می‌کنم هر کاری بکنم، اوضاع بدتر می‌شود. چه موافقت با سقط و چه مخالفت با سقط. هر طرفی بروم، دهانم سرویس شده است!

#پارت‌ششصدوپنجاه‌ونه

آسمان از سرویس بهداشتی خارج می‌شود، حتی از راه رفتنش هم مشخص است که فکرش هزار جا رفته، جگرم آتش می‌گیرد، خدا سگم کند.

متوجه حضور من که نزدیک در هم ایستاده‌ام نمی‌شود، همین‌طور در حالی که انگار صد تا از

کشتی‌هایش میان اقیانوس غرق شده، سر پایین انداخته و سمت در می‌رود که دنبالش قدم برمی‌دارم و صدایش می‌زنم:

- آسمون؟!

شانه‌هایش بالا می‌پرد، سمتم می‌چرخد و با آرام‌ترین صدای ممکن می‌گوید:

- ترسیدم.

شانه به شانه‌اش می‌شوم و می‌گویم:

- ببخش نمی‌خواستم بترسونمت، حالت خوب نیست نه؟!

نیم نگاهی به صورتم می‌کند و بی حال و حوصله جواب می‌دهد:

- خودت چی فکر می‌کنی؟!

دکمه‌ی آسانسور را فشار می‌دهم و او بدون این‌که منتظر رسیدن آسانسور شود، راه پله‌ها را پیش می‌گیرد و می‌گوید:

- بیا بریم.

دنبالش روانه می‌شوم، می‌ترسم چیزی بپرسم و اوضاع بدتر شود. شاید بهتر است در این قضیه حداقل کمی صبور باشم و با شوخی و بی‌فکری تصمیم نگیرم.

در ماشین را برایش باز می‌کنم و قبل از این‌که سوار شود نگاه پر حرف و چپ‌چپی سمتم می‌اندازد.
می‌دانم، معنی این نگاه این است که «تو که در ماشین برا من باز نمی‌کردی، چی شد حالا؟! باسنت پی‌پی‌ایه ماستتو کیسه کردی امیرجون؟!»

با یک لبخند مکش مرگما ماشین را دور می‌زنم و سوار می‌شوم. راه می‌افتم و نگاهش می‌کنم که بی‌حال چشم بسته و چهره‌اش در هم شده، مشخص است باز هم دچار تهوع شده، می‌گویم:

- کاش به دکتر می‌گفتی یه دارو بهت بده، نمی‌شه که دائم این‌طوری با تهوع و...

چشم باز می‌کند و بی‌حرف فقط نگاهم می‌کند. دست سردش را می‌گیرم و پشتش را می‌بوسم و می‌گویم:

- بمیرم برات.

بغضی و با صدایی لرزان صدایم می‌زند:

- امیر؟!

نگاهش می‌کنم:

- جونم بیبی؟!

اشکش می‌چکد:

- من نمی‌دونم باید چی‌کار کنم!

من هم نمی‌دانم چه خاکی باید بر سرم کنم! یعنی... یک خاکی بر سرم کردم که حالا باید ده بار دیگر خاک بر سرم کنم! خاک بر سرت امیر، خاک!

#پارت‌ششصدوشصت

*آسمان

نمی‌دانم چه حالی دارم، فقط می‌دانم عجیب است! این وضعیت عجیب است، این ثانیه‌هایی که انگار میان زمین و آسمان معلقم، عجیب است.

همه‌چیز در هم گوریده، حس می‌کنم بیدار نیستم، مرز بین واقعیت و توهم را گم کرده‌ام. چه‌طور ممکن است که...

وارد خانه می‌شویم و افکار بر هم ریخته‌ام که به هر سمت و سویی می‌روند، با صدای امیرحسین، از هم گسسته می‌شود و سمتش می‌چرخم.

- چی می‌خوری برا ناهار سفارش بدم؟

اگر هر زمان دیگری بود، با توجه به متحمل شدن این حجم از استرس، توانایی خوردن سه پرس غذا را داشتم اما حالا... این دو مهمان ناخوانده چنان حالم را بد کرده‌اند که حتی فکر به غذا هم معده‌ام را به تلاطم می‌اندازد.

بی‌حوصله صورتم را در هم می‌کشم و می‌گویم:

- هیچی، اصلاً هم اعصاب ندارم امیر، می‌خوام برم توی اتاق تنها باشم.

مظلومانه می‌گوید:

- یعنی می‌گی نیام پیشِت؟!

با وجود همه‌ی دلخوری‌ای که از او و آن اژدر بی‌صاحبِ آتش به اختیارش دارم، دلم پر می‌کشد برای تنگ فرو رفتن در آغوشش

اما می‌گویم:

- نه نیا، گفتم که، می‌خوام تنها باشم.

آه می‌کشد و سرش را تکان می‌دهد. سمت اتاق کار می‌روم که می‌گوید:

- بیا برو تو اتاق خودمون رو تخت بخواب، می‌خوای بری اون‌جا لای وسیله‌ها؟!

بی‌حرف راهم را سمت اتاق خودمان کج می‌کنم و می‌گوید:

- لپ‌تاپ‌و برات می‌آرم.

لبخندی بی‌جان که می‌دانم بیش‌تر شبیه کج‌خند است روی صورتم می‌نشانم و همان‌طور که داخل آن اتاق می‌شود، می‌گوید:

- بالشت منو بذار بیرون آسمون.

بالشت و پتو را برایش روی کاناپه می‌گذارم و او لپ‌تاپم را به دستم می‌دهد. ممنونش هستم که می‌فهمد نیاز به تنهایی و فکر کردن دارم.

باید فکر کنم، باید... خیلی زیاد فکر کنم.

#پارت‌ششصدوشصت‌ویک

کلی کار عقب افتاده دارم، مثلاً الان باید در حال بستن چمدانم باشم اما...

اشک‌هایی که روی صورتم چکیده را پاک می‌کنم.
حتی حوصله‌ی باز کردن لپ‌تاپ را هم ندارم.
ناسلامتی امروز کلاس داشتم اما کنج تخت نشسته‌ام و بابت موضوعی که آمادگی پذیرشش را نداشتم، اشک می‌ریزم.

سه ساعت از وقتی برگشته‌ایم گذشته و فقط بی صدا اشک ریختم و فکر کردم. با خودم زمزمه می‌کنم:

- آخه مگه قلب جنین به این زودی تشکیل می‌شه؟! کاش صداشو نشنیده‌بودم، کاش تشکیل نشده‌بود، کاش... کاش...

نمی‌دانم باید چه کار کنم.
تنها چیزهایی که از آن‌ها مطمئن هستم این است که من امیرحسین را بیش‌تر از تمام دنیا دوست دارم، این است که از خدایم بود کاش لجاجت را کنار می‌گذاشت

و این یک سال را همراهم می‌شد، این را می‌دانم که من به تنهایی در مملکت غریب نمی‌توانم از پس بارداری بربیایم، این را می‌دانم که اگر هم صرفاً به‌خاطر بارداری در ایران بمانم، ممکن است هیچ‌وقت خودم را به‌خاطر پشت پا زدن به تلاش‌هایم نبخشم.

این را می‌دانم که شاید اگر امیرحسین همراهم بود، می‌توانستم با ذهنی باز تر فکر کنم اما حالا نه! این را می‌دانم که اگر این اتفاق سه چهار سال بعد می‌افتاد به جای زار زدن با همه‌ی وجود خوش‌حال می‌شدم اما الان حسی ناشناخته دارم!

پس از چند ساعت فکر کردن، با تردید، گوشی را برمی‌دارم و شروع به سرچ کردن می‌کنم.
می‌خواهم... می‌خواهم کسی را پیدا کنم که سقط جنین انجام دهد! نه فقط برای این‌که همین روزها می‌خواهم به مدت یک‌سال بروم، نه، مسئله‌ی اصلی این است که من الان آمادگی مادر شدن را ندارم!

آن هم نه یک بچه، بلکه دوتا! هق می‌زنم و به سرچ کردن ادامه می‌دهم.

#پارت‌ششصدوشصت‌ودو

*امیرحسین

ساعت یازده شب است، مغزم از فکر کردن زیاد مثل یک لولای زنگ زده، به قیژ قیژ افتاده، چهار تا غذا سفارش داده‌ام، چند بار آسمان را صدا زده‌ام، همچنان میل به غذا خوردن ندارد و جز چندباری که برای رفتن به توالت از اتاق خارج شده، موفق به زیارتش نشده‌ام.

می‌ترسم یکهویی از شدت گرسنگی از حال برود. مثل چی هم دلم برایش تنگ شده اما نمی‌خواهم خلوتش با خودش را خراب کنم.

دو تا ظرف خالی مقابلم است و می‌گویم:

- یه پرس کوبیده خوردم، یه پرس زرشک پلو، کجام رفته که هنوز گشنمه؟

دستم سمت سومین ظرف غذا می‌رود و می‌گویم:

- حیف نیست جوجه نخورم؟

اما قبل از شروع آه می‌کشم و می‌گویم:

- بدون آسمان از گلوم پایین نمی‌ره که!

می‌ایستم و داخل بالکن می‌شوم، یک سیگار بیرون می‌آورم و همین‌طور که فندکم را زیرش می‌گیرم باز با خودم فکر می‌کنم. "مسبب این حاملگی من بودم، خودمم باید کنارش باشم، کاریه که شده و من از وجود اون دوتا جوجه خوش‌حالم، اگر تصمیم بگیره

سقطشون کنه ناراحت می‌شم اما نمی‌خوام بازم با خودخواهی بهش بگم که نگهشون داره، اگر نره آسیب می‌بینه و من خر هم نمی‌تونم خودمو بابت این‌طور پاگیر کردنش ببخشم، اگر سقط کنه هم هزارتا عوارض دنبالش داره، اگر سقط نکنه هم... نمی‌دونم!
"

تکیه به دیوار می‌زنم و می‌نشینم و چشم‌هایم را روی هم می‌گذارم. لج کردم، به غرورم برخورد که نامش را از زبان دو غریبه در مترو شنیدم، مخفی کاری کردم و از به درآمد رسیدن رستورانمان در کانادا چیزی نگفتم، دروغ گفتم که پول ندارم و به‌خاطر مشکل مالی نمی‌توانم همراهی‌اش کنم اما حالا... شاید دیر است برای به سنگ خوردن سرم، ولی به جبران کاری که کردم، حداقل برای بخشیدن خودم و کم‌تر شدن عذاب وجدانم، می‌خواهم با او بروم!

چه تصمیمش سقط باشد و چه نه، من با او همراه می‌شوم، نه فقط یک سال، بلکه اگر هنوز هم فرصت پذیرش بورسیه باشد، می‌خواهم تا پایان تحصیلش با

هم به ایتالیا برویم اما... اما تا زمانی که تصمیمش را نگیرد، چیزی از تصمیمم به او، نمی‌گویم.

#پارت‌ششصدوشصت‌وسه

*آسمان

از طریق یکی از هم‌کلاسی‌هایم دکتر زنانی که چندین سال است پروانه‌ی طبابتش بابت سقط جنین باطل شده و حالا زیرزمینی و بدون مجوز، سقط جنین و کورتاژ انجام می‌دهد را، پیدا کردم.

کف دست‌هایم خیس از عرق شده، قلبم تند تند می‌کوبد، می‌خواهم تماس را برقرار کنم اما حس می‌کنم تنهایی از پسش برنمی‌آیم.

چند ساعت است که هیچ‌چیزی نخورده‌ام، می‌خواهم به هال بروم و از امیر بخواهم تماس و نوبت بگیرد. بغض دارد خفه‌ام می‌کند.

نفسم در حال بند آمدن است، دستم را به لبه‌ی تخت می‌گیرم تا بایستم اما اتاق دور سرم می‌چرخد، تنم لحظه‌ای داغِ داغ می‌شود و ناگهان به شدت سرد می‌شوم.

چشم‌هایم سیاهی می‌رود و بی‌جان می‌نالم:

- امیر من... حالم...

نمی‌دانم چه‌طور صدایم به گوشش می‌رسد که فوراً در اتاق را باز می‌کند و سمت من که روی تخت ولو شده‌ام می‌دود و وحشت زده صدایم می‌زند:

- آسمون؟ چی شدی؟ ببین منو.

اما نای باز نگه داشتن چشم‌هایم را ندارم.

از کنارم بلند می‌شود و همین‌طور که بیرون رفته، صدای بلند و ترسیده‌اش را می‌شنوم که غر می‌زند:

- آخه عقل داری تو عزیز من؟! آدم خودشو تو اتاق حبس می‌کنه؟ اونم با این حال؟ زن حامله...

با شنیدن این کلمه اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود و روی شقیقه‌هایم فرود می‌آید.

به یاد آن دو جنین کوچکی می‌افتم که تصمیم بر نداشتنشان گرفته‌ام و بغضم سنگین‌تر می‌شود.

#پارت‌ششصدوشصت‌وچهار

با لیوانی که نمی‌دانم محتویاتش چیست داخل اتاق برمی‌گردد، دست زیر سرم می‌گذارد و تنم را به خودش تکیه می‌دهم. صورتم که گرمای پوست تنش را حس می‌کند، تازه می‌فهمم که در این چند ساعت چه‌قدر دلتنگ و نیازمند آغوشش بودم.

کمی از مایع شیرینی که نمی‌دانم دقیقاً شربت پرتقال است یا عسل و قند! را به خوردم می‌دهد و قند و فشار خونم که بالا می‌آید و حالم سر جایش، جان می‌گیرم تا با صدای بلندتری گریه کنم.

صورتم را به قفسه‌ی سینه‌اش می‌چسبانم، زار می‌زنم و امیرحسین در تمام این چند دقیقه هیچ‌چیز نمی‌گوید، فقط کنار می‌ماند، موها و کمرم را نوازش می‌کند، سرم را می‌بوسد و این بودنش و حمایتش برایم خیلی ارزشمند است.

کمی که سبک می‌شوم، سر بالا می‌گیرم، با چشم‌هایی که مطمئنم ورم کرده نگاهش می‌کنم.

دست به صورتم می‌کشد و نم اشک‌هایم را می‌گیرد و می‌گوید:

- حالا حرف بزن قربون این ریختت بشم، حرف بزن من گوش می‌دم.

تردید دیوانه‌ام کرده، تصویر مانیتور یک لحظه از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رود، صدای ضربان قلبشان دائم در گوش‌هایم اکو می‌شود. اما من نمی‌توانم مادر خوبی باشم، حالا نه.

چانه‌ام می‌لرزد، گوشی را برمی‌دارم، آن را سمتش می‌گیرم و می‌گویم:

- یکیو... یکیو پیدا کردم که... که سقط می‌کنه... تو... بهش زنگ می‌زنی؟!

چند ثانیه بی‌حرف نگاهم می‌کند، توهم نیست، واقعاً برق اشک را در چشم‌های او هم می‌بینم.

گوشی را آرام از دستم می‌گیرد و با صدایی خس برداشته می‌گوید:

- مطمئنی؟! فکراتو کردی؟!

دو به شک سر تکان می‌دهم، گوشی را از دستم می‌گیرد و می‌گوید:

- دیروقته‌ها، جواب می‌ده؟!

- نمی‌دونم.

- باشه، بده زنگ بزنم.

#پارت‌ششصدوشصت‌وپنج

امیرحسین شماره را می‌گیرد و گوشی را کنار گوشش می‌چسباند. گوش تیز کرده‌ام و همه‌ی حواسم پِیِ صدای بوق است و با دندان به جان کنج ناخن‌هایم افتاده‌ام.

قلبم در گلویم می‌کوبد و پاهایم را تند تکان می‌دهم. جایی در دلم و گوشه‌ای از ذهنم امیدوارم جواب ندهد، قبل از این‌که تماس قطع شود، شاید آخرین بوق، صدای زن در گوشی می‌پیچد.

نگاه من و امیرحسین در هم گره می‌خورد، بی‌هدف، سؤالی سر تکان می‌دهم و امیرحسین با شنیدن «الو» دوم و بی‌حوصله‌ی زن، می‌گوید:

- سلام، بد موقع مزاحم شدم؟

زن بی‌اعصاب، از آن سوی خط می‌گوید:

- بله، ساعتو دیدی؟! فرمایش؟!

امیرحسین کلافه شروع می‌کند به قدم زدن، چندبار کلافه با نشت به پیشانی‌اش می‌کوبد و چشمم به دهانش دوخته می‌شود که می‌گوید:

- شما رو معرفی کردن برای سقط جنین، انجام می‌دید؟!

زن پس از ثانیه‌ای سکوت می‌گوید:

- آره، من که نه، خانوم دکتر، من منشی‌ام، چند ماهشه؟

سیب آدمش تکان می‌خورد، می‌آید و کنارم می‌نشیند و خفه می‌گوید:

- دو ماه نشده، همون شیش هفت، هفته‌ست!

- خب، شماره کارت می‌فرستم، نصف مبلغو الان بزن که بذارمش تو نوبت، نصف دیگشم قبل سقط باید بزنی، فردا ساعت هفت غروب بیاید.

نگاهمان به هم افتاده، حال هیچ‌کداممان خوب نیست، امیرحسین با همان صدای گرفته می‌پرسد:

- آدرس کجاست؟

- اونم می‌فرستم، فقط حالا که بی‌وقت زنگ زدی، حتماً نصف پولو بزنیا! وگرنه فردا انجام نمی‌شه.

- باشه مرسی.

گوشی که قطع می‌شود، صورتم را میان قفسه‌ی سینه‌ی امیر پنهان می‌کنم و هق می‌زنم و صدای فین فین او را هم، می‌شنوم!

#پارت‌ششصدوشصت‌وشش

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

کم‌تر از یک دقیقه‌ی بعد، شماره کارت و آدرس را ارسال کرده. صدای دینگ گوشی‌اش هم باعث نمی‌شود که بخواهم آغوشش را ترک کنم.

سر بالا می‌گیرم، تمام صورتم خیس است، میان هق هق‌هایم می‌گویم:

- امیر... تو... یه چیزی... یه چیزی بگو!

صورتش شبیه آن روزی شده که من را مقابل خوابگاه پیدا کرد، همان‌قدر غم‌زده و ناراحت است. «آه» می‌کشد و شانه بالا می‌اندازد.

- مقصر منم، تا این‌جاش حداقل، مقصر این قضیه من بودم، نمی‌خوام یه چیزی بگم که اوضاع برای تو سخت‌تر و پیچیده‌تر از این بشه، برای هردومون درواقع.

سرم را به شانه‌اش تکیه می‌دهم و می‌گویم:

- حالا نمی‌خواد همه تقصیرا رو گردن بگیری، من الان نیاز دارم یه چیزی بشنوم امیر!

باز هم هیچ‌چیزی نمی‌گوید و فقط نوازشم می‌کند. سر بالا می‌گیرم و منتظر با چشم‌های نگاهش می‌کنم که می‌گوید:

- چی بگم؟ من از تصور دوتا جوجه تو زندگیمون خوش‌حال می‌شم اما تو... تصمیم با توئه. بدنِ توئه، آینده‌ی توئه، تحصیل توئه، چی بگم من؟! گفتم که، مقصرم!

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم.

- امیر چی می‌گی هی می‌گی من مقصرم؟! حالا کاریه که شده، من... من چی‌کار کنم؟!

پیشانی‌ام را می‌بوسد و باز هم با صدایی گرفته، در حالی‌که مشخص است بزاقش را به سختی می‌بلعد تا بغضش را فرو بدهد، می‌گوید:

- کاری که فکر می‌کنی درسته!

در این لحظات بیش‌تر از هر وقت دیگری، به این باور رسیده‌ام که امن‌ترین پناهگاه من، امیر است. زانوهایم را توی شکمم جمع می‌کنم و دستم را دورشان حلقه، پیشانی روی زانوهایم می‌گذارم و با صدایی لرزان می‌گویم:

- پولو براش واریز کن.

#پارت‌ششصدوشصت‌وهفت

چند دقیقه‌ی بعد، پس از چندین بار تلاش می‌گوید:

- نمی‌شه لامصب، یا نت می‌ره یا رمز دوم نمی‌ده، یا وسطش خطا می‌زنه.

کلافه شده و قبل از این‌که برای چندمین بار امتحان کند، دلم می‌گوید کمی صبر کنیم.
گوشی را از دستش می‌گیرم که متعجب نگاهم می‌کند.
با بدبختی بغضم را پس می‌زنم و می‌گویم:

- ولش کن، بعداً امتحان کن.

نچی می‌کند و می‌گوید:

- نوبت نمی‌ده برا فردا.

بی‌ربط می‌گویم:

- بریم بیرون؟ یه چیز ترش و خنک بخوریم؟

با ابروهایی بالا پریده نگاهم می‌کند. آن دو موجود کوچک باعث بالا و پایین شدن هورمون‌هایم شده‌اند و حالا هوس چنین چیزی را کرده‌ام و این بغضم را سنگین‌تر می‌کند.

مهربان نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- آره از صبح که چیزی نخوردی، این چند روزم که هرچی خوردی رو بالا آوردی، کلاً یه لیوان شربت سرپا نگهت داشته، پاشو بریم اینم یه

ترکیبی ترش بخور از اونور بریم سرم بزنی، خوبه؟!

پس از چند ساعت خنده به لب‌هایم می‌آید. دستم را دراز می‌کنم و می‌گویم:

- دستمو بگیر بلند شم، کم غر بزن.

کمی بعد هردو حاضر و سوار ماشین می‌شویم. امیرحسین می‌پرسد:

- خب، کجا بریم؟

شانه بالا می‌اندازم.

- نمی‌دونم، فرق نداره.

مثل همیشه سرحال نیست و من به طرز شدیدی دلم برای امیر همیشگی پر می‌کشد و تنگ شده. می‌گوید:

- حال داری بریم دربند؟ می‌گم یعنی از شدت بی‌غذایی، نای این‌که دو قدم راه بیای رو داری؟!

تصور آن خوشمزه‌عای ترش و ملس هم باعث می‌شود که به مسیر سر بالایی پیاده روی فکر نکنم و می‌گویم:

- آره بریم.

کمی که مسیر را طی کرده‌ایم می‌گویم:

- برم این‌جا با ATM براش کارت به کارت کنم.

سرعت ماشین را کم کرده و راهنما می‌زند، اما قبل از توقف کاملش می‌گویم:

- نه! نزن! من که گفتم صبر کن.

می‌چرخد و متعجب نگاهم می‌کند.

- چیه اسکای؟! بالاخره چه غلطی کنم؟!

سر پایین می‌اندازم تا باز هم اشک‌هایم را نبیند و دو دقیقه آرامش نسبی‌ای که داشتیم، کوفتمان نشود.

- هی... هیچی! فقط گفتم... یه کم صبر کن!

#پارت‌ششصدوشصت‌وهشت

سرش را تکان می‌دهد، موزیک ملایم و غمگینی که مطابقت زیادی هم با روحیه و شخصیتش ندارد را، پلی کرده و دست من را در دست گرفته. محکم نگهش

داشته و پر اخم، طوری که مشخص است بدتر از من، فکرش زیادی مشغول است، خیره‌ی مسیر پیش رو مانده.

ماشین را در پارکینگی نزدیک میدان سربند پارک می‌کند، رو سمتم می‌کند و می‌گوید:

- بریم؟

با یک لبخند کم‌جان تأییدش می‌کنم و همراه هم راه می‌افتیم. همان ابتدای مسیر کمی ترشک و لواشک و چیزهای خوشمزه می‌خرد اما برخلاف تصورم، میل ندارم! یعنی دارم، اما این افکار داغان و در هم و بر هم، چنان روانی‌ام کرده که حتی از خوردن هم لذت نمی‌برم.

کمی که راه می‌رویم، امیرحسین اشاره‌ای به یکی از رستوران‌ها می‌کند و می‌گوید:

- اگه خسته شدی، می‌خوای بریم این‌جا؟ هم تخت داره هم جاش باحاله.

بی‌حرف تأییدش می‌کنم، کنارش را می‌روم و داخل می‌شویم. روی تختی کنار هم می‌نشینیم. برعکس بقیه که با خنده و سر و صدا دور هم هستند، ما دو تا، مثل دو بدبختِ ماتم‌زده، تنگ دل هم نشسته‌ایم.

امیرحسین هر چند ثانیه یک بار «آه» می‌کشد و من فکر می‌کنم. دلم یک چیز می‌گوید و مغزم چیز دیگری.

چشمم به چند بچه‌ای‌ست که دور حوض می‌چرخند و با هم بازی می‌کنند.

نمی‌دانم چه کنم، پر از احساسات گوناگونم و همچنان معتقدم که اگر امیرحسین همپا و همراهم می‌شد، شاید تصمیم‌گیری برایم راحت‌تر بود.

چشم می‌بندم و از خنکای هوا بر خودم می‌لرزم.
امیرحسین سویشرتش را دور تنم می‌اندازد و صدای گریه‌ی نوزادی از تخت روبه‌رویی به گوشم می‌رسد.
من... من در همین لحظه می‌خواهم تصمیم قطعی‌ام را با دلی که در هم مچاله شده به او بگویم!

#پارت‌ششصدوشصت‌ونه

همزمان با هم، سمت هم چرخیده‌ایم و می‌گوییم «من می‌خواستم یه چیزی بگم!»

متعجب نگاه به هم می‌کنیم و او می‌گوید:

- خب اول تو بگو!

- نه اول تو!

- بگو اسکای!

- خب تو بگو!

- زهرمار عشقم، گفتم بگو!

در این لحظه که این تصمیم را گرفته‌ام، همین لحظه که صدای ضربانشان و تصویر کوچکشان دائم برایم تداعی شده، حالا که نمی‌دانم و مطمئن نیستم توان پذیرششان را دارم یا نه؟! از پس مسئولیت سنگینشان برمی‌آیم یا نه؟! نه به حاملگی و زایمان در کشوری دیگر فکر می‌کنم، نه به نوزادی و یک سالگی و دو سالگی و مهدکودک و مدرسه‌شان! من الان فقط

می‌دانم که اگر از بین ببرمشان، هیچ‌وقت نمی‌توانم خودم را ببخشم و با تصمیمم کنار بیایم!

امیرحسین صدایم می‌زند:

- اسکای! جون به لب شدم، حرف بزن.

صدایم می‌لرزد، قلبم می‌لرزد، دست‌هایم می‌لرزد و می‌گویم:

- من... من می‌خوام نگهشون دارم!

انگار شک کرده که خواب است یا بیدار، چون چند ثانیه‌ای مات و مبهوت نگاهم می‌کند، بعد با اخمی پر از سؤال و بعد پر تعجب لب می‌زند:

- بچه‌ها رو نگه می‌داری؟!

دست‌هایش را می‌گیرم، سر تکان می‌دهم و درحالی‌که یک آینده‌ی نامعلوم پیش رویم است، با خنده اشک می‌ریزم.

اول آرام می‌گوید:

- وای!

بعد کمی بلندتر:

- واااای!

سومین «وای» را با چشم‌هایی گشاد شده هوار می‌کشد و همزمان تن من را هم به آغوش می‌کشد، همه، حتی همان نوزاد تخت روبه‌رو هم دارند نگاهمان می‌کنند، اما چه اهمیتی دارد؟!

یک‌دیگر را بغل کرده‌ایم، هردو همزمان می‌خندیم و گریه می‌کنیم و با جمله‌ی امیرحسین، چیزی نمانده که سکته کنم!

کنار گوشم، داد می‌زند:

- منم... منم می‌خواستم بگم باهات میام آسمون، باهات میام!

#پارت‌ششصدو هفتاد

خشکم می‌زند! به خیالم هیجان زده شده و هذیان می‌گوید. از آغوشش جدا می‌شوم، گنگ و پر سؤال نگاهش می‌کنم. لبخندی بزرگ روی لب‌هایش است و زیر چشم‌هایش خیس است. دلم برایش در هم مچاله

می‌شود و اگر انقدر گیج و متعجب نبودم، صدبار می‌بوسیدمش اما حالا تنها واکنشی که می‌توانم نشان دهم، این است که می‌پرسم:

- چ...چی؟!

لپم را می‌بوسد و می‌گوید:

- می‌گم باهات میام آسمون، منم فکرامو کرده‌بودم، می‌خواستم بگم چه بچه‌ها رو نگه داری و چه سقط کنی، من باهات میام، من طاقت دور موندن از تو رو ندارم!

مات می‌شوم، نمی‌دانم این بالا رفتن ضربان قلبم برای این است که کلمه‌ی «بچه‌ها» را از زبانش می‌شنوم یا این‌که می‌گوید با من می‌آید.

ناباور و با بغض و لبخند صدایش می‌زنم:

- امیر!

- جون دلم دخمل؟

- اما تو گفتی یه سال نمی‌تونی همه‌چیو ول کنی و بیای، تو...

می‌گوید:

- کی حرف از یه سال زد؟!

بند دلم پاره می‌شود، نکند می‌خواهد برای یکی دو ماه بیاید و بعد برگردد؟! اما جمله‌ی بعدی‌اش را که

می‌شنوم دیگر مرز بین رویا و واقعیت را از هم تشخیص نمی‌دهم.

هیجان زده خودش را جلوتر می‌کشد و می‌گوید:

- هنوز وقت داری بورسیه‌اتو قبول کنی؟!

دهانم نیمه‌باز می‌ماند:

- ا...امیر!

دو قطره اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شود، هول شده دست به صورتم می‌کشد و می‌گوید:

- چیه دورت بگردم؟ نگو مهلتت تموم شده!

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- نه... نه تموم نشده فقط... امیر باورم نمی‌شه داری اینو می‌گی! یعنی تو... قبول می‌کنی که پنج شیش سال بریم؟!

دست دو سمت صورتم می‌گذارد و یکهویی انگار غم به چشم‌هایش هجوم می‌آورد.

- هرکاری بتونم به‌خاطرت انجام می‌دم آسمون.

#پارت‌ششصدو هفتادویک

*امیرحسین

کم‌ترین کاری که می‌توانم برایش بکنم، این است که به پیشرفتش کمک کنم. حالا کاری‌ست که شده، با لج و لجبازی تا این‌جا پیش آمدیم، عذاب وجدان و خوش‌حالی هم هرکدام یک سمت روحم را گرفته‌اند و مثل خمیر اسلایم از دو طرف می‌کشند و تکه تکه‌اش می‌کنند، پس حداقل کار این است که کمکش کنم و در همه‌ی لحظات اطمینان بدهم که کنارش هستم.

در پاسخ به سؤالش با حس خفگی از عذاب وجدان می‌گویم:

- هرکاری بتونم به‌خاطرت انجام می‌دم آسمون.

می‌فهمم که گنگ و گیج شده، می‌گوید:

- ببین امیر، من الان انقدر خوش‌حالم، انقدر ذوق دارم که حد نداره، اصلاً حس می‌کنم رو ابراام، اگه این‌جا نبودیم از ذوق جیغ می‌زدم.

می‌خندم و می‌گویم:

- خب جیغ بزن.

وسط حرف جدی‌اش، خنده‌اش می‌گیرد و با گرفتم نیشگون آرامی از پایم، ادامه می‌دهد:

- اصلاً نباید به این چیزا فکر کنم، چون می‌خوام از خوشی داد بزنم و بخندم و از شوق گریه کنم اما مگه تو... مگه تو به من نگفتی نمی‌تونم بیام؟! مگه نگفتی کار و بارم این‌جاست، قرارداد بستم و پولشم پیش پیش خرج کردم؟! الان یهویی... امیر گیج شدم من!

بزاقم را می‌بلعم، پلک می‌بندم و همه‌چیز را بالا و پایین می‌کنم. دروغی به بزرگی اتفاقی باردار شدنش، میانمان است، لزومی ندارد بابت مسائل کوچک و

بزرگ دیگرِ زندگی‌مان هم دروغ بگویم! لامذهب یک دروغ اولش صد تا دروغ و مخفی کاری دیگر هم پشتش می‌آورد.

محتاط می‌گویم:

- هاپو نمی‌شی پر و پاچه‌امو بجویی؟!

چپ چپی نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- حیف که الان می‌خوام برات بمیرم، وگرنه که داشتم برات بی‌ادب.

می‌خندم و لپش را می‌کشم و با دم و بازدمی عمیق به یک باره می‌گویم:

- اسکای من مشکل مالی نداشتم، یعنی ما مشکل مالی نداشتیم، رستورانمون تو کانادا افتتاح شده، به سوددهی هم رسیده!

با دهان نیمه باز نگاهم می‌کند و مات و مبهوت می‌گوید:

- الان به من می‌گی اینو؟!

- نمی‌خوام گرو کشی کنم باز همو پاره کنیم، ولی تو مگه خودت پنهون کاری نکردی؟ ور نپری دختر فاز حسنک راستگو نگیر!

#پارت‌ششصدو هفتادودو

چشم‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، چند نفس عمیق می‌کشد و می‌گوید:

- باشه باشه، منم نمی‌خوام دعوا کنیم، انقدر چالش پیش رومون هست که نخوام یه ماجرای جدید و دعوای تازه داشته باشیم، اما بگو جریان چیه؟!

دستی پشت گردنم می‌کشم و می‌گویم:

- همین دیگه، رستوران خوب سود می‌ده، کافه‌ام راه افتاده و اونم...

«نچ»ی می‌کنم و می‌گویم:

- آقا اوضاع در کل خوبه، پول مول هست!

چندبار پلک می‌زند، دهانش را باز و بسته می‌کند تا چیزی بگوید و من با یک لبخند ژکوند خیره‌اش مانده‌ام. از نگاهش مشخص است که هر آن می‌خواهد تکه و پاره‌ام بکند. اما در نهایت می‌گوید:

- امیر، نمی‌تونم بگم ناراحت نشدم، نمی‌تونم بگم برنخورد، دارم به این فکر می‌کنم که تمام این مدت، تمام این مدت که فقط بی‌پولی رو بزرگترین بهونه‌ات کردی تا با من نیای، و من هرشب و هرروز از فکر این‌که یه سال توی دوری از تو قراره چه‌طوری دووم بیارم، همه‌ی این مدت تو پول داشتی و اون‌طوری...

میان حرفش می‌پرم و دو سمت صورتش را قاب می‌گیرم.

- اعتراف کنم راضی می‌شی دخمل من؟!

لب‌ها و چانه‌اش می‌لرزد.

- به چی؟!

- به این‌که لج و لجبازی بود؟! ناراحت بودم از پنهون‌کاریت اسکای!

بزاقش را می‌بلعد، بغض دارد، این را خوب می‌فهمم اما لبخند می‌زند و می‌گوید:

- می‌بخشم به شرطی که توام ببخشی، این قضیه‌ی پنهون کاری، لجبازی یا هر کوفت و زهرمار دیگه‌ای که بوده رو، هردومون همین‌جا تمومش کنیم امیر.

این‌بار او دست جلو می‌آورد، دور گردنم حلقه می‌کند و من با خنده و بغضی که از خوش‌حالی گلویم را در هم می‌فشارد با لودگی و خنده می‌گویم:

- قبوله، پس پیش به سوی نِکست سیزِن!

به کمرم می‌کوبد و می‌خندد:

- فارسی را پاس بدار.

- حله حله، پیش به سوی فصل جدیدی از زندگی چهار نفره‌مون!

پایان فصل دوم

#پارت‌ششصدو هفتادوسه

فصل سوم

- اسکاااای تو اون‌و بلند نکن!

متعجب سمتم می‌چرخد و می‌گوید:

- امیر! چمدون خالیه! چیزی توش نیست که!

دو دستی به پاهایم می‌کوبم و می‌گویم:

- من خاک تو سر خودم برمی‌دارم، تو بگیر بشین.

پوفی کلافه می‌کشد و روی تخت می‌نشیند و می‌گوید:

- به‌خدا اونقدراام که تو فکر می‌کنی ناتوان نیستم! من همه‌اش دو ماهمه امیر! حتی سنگینم نیستم!

چپ‌چپی نگاهش می‌کنم، لباس‌هایی که تا شده روی تخت گذاشته‌ایم را خودم در چمدان می‌گذارم و می‌گویم:

- سبک و سنگین نکن، بگیر بشین، من همینجوریشم قلبم تو مشتمه، خودت و عسلای بابا سالم باشید، دکترتم که گفت باید مراقب باشی.

چیزی نمی‌گوید، به‌جایش دست دور گردنم حلقه می‌کند، صورتم را محکم می‌بوسد و روی تخت دراز می‌کشد. چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد که متعجب می‌گویم:

- تو تازه بیدار شدی، می‌خوای بخوابی؟! پشمام!

با خنده می‌گوید:

- آره دیشب تا دیروقت درس می‌خوندم، خودت که دیدی، دیگه روزای آخر استراحته، بریم اون‌جا فقط درس و درس و درس.

بی‌خیال لباس‌ها می‌شوم، کنارش می‌نشینم و خیره‌اش می‌شوم. نگاهم پایین می‌رود و روی شکمش مکث می‌کنم. لبخندم عمیق‌تر می‌شود.

چهار روز دیگر پرواز داریم به مقصد فلورانس و امشب، همراه با دوستانمان به اهواز می‌رویم. هنوز به خانواده‌هایمان خبر حاملگی آسمان را نداده‌ایم و در این یکی دو هفته فقط توانسته‌ایم کم‌کم ذهنشان را برای رفتن کوتاه مدت به ایتالیا آماده کنیم، با سانسور این قضیه که رفتمان پنج ساله است، نه یک ساله.

هرچند که خانواده‌هایمان از بورسیه شدن آسمان خوش‌حال شده‌اند اما خب، خانواده‌ی او، من را مسبب دوری از فرزندشان می‌دانند.

احتمالاً به محض رسیدن، مورد عنایتشان قرار بگیرم.

#پارت‌ششصدوهفتادوچهار

آسمان همان‌طور میان خواب و بیداری می‌گوید:

- خیلی گشنمه.

موهایی که روی صورتش پخش شده‌اند را کنار می‌زنم و می‌گویم:

- آخه هرچی‌ام می‌خوری که می‌خوای بالا بیاری.

«هوم»ی می‌گوید و میان یک چشمش را باز می‌کند و لب می‌زند:

- چرا خیره شدی بهم؟ نگاهتو حس می‌کنم. به چی فکر می‌کنی؟!

کف دستم را روی شکمش که فقط اندکی برآمده شده می‌گذارم، خم می‌شوم و بوسه‌ای روی لب‌هایش می‌نشانم و می‌گویم:

- به باسنم!

آن یکی چشمش هم باز می‌شود.

- ها؟!

- به باسنم که قراره پاره‌اش کنن! خانواده‌ات همین‌طوری هم وقتی فهمیدن می‌ری دانشگاه خیلی حال نکردن با قضیه، وقتی فهمیدن مقاله‌ات سر و صدا به پا کرده، تا اومدن یه بادی تو غبغبشون بندازن و ذوق کنن و پز بدن، بهشون گفتیم می‌خوایم بریم، دیگه قطعاً الان منتظرن برسیم منو پاره کنن!

می‌خندد و سر بالا می‌اندازد.

- نه بابا امیر! توام خیلی بدبینی! داداشام دوستِ دارن به‌خدا!

با نگاه پوکر من خنده‌اش بلندتر می‌شود و می‌گوید:

- بفهمن حامله‌ام حواسشون پرت می‌شه از رفتنمون، بهمون غر نمی‌زنن.

آه جگرسوزی می‌کشم و می‌گویم:

- دیگه بدتر! می‌گن دختر حامله‌ی ما رو می‌خوای ببری مملکت غریب بزاد، اونم چی؟ بی تجربه با دوتا بچه! می‌دونم دیگه، حرفاشونو حفظم.

چشم‌هایش را در کاسه می‌چرخاند و می‌گوید:

- ول کن امیر، پیشاپیش نشستی داری به‌جای بقیه حرف می‌زنی و ناراحتم می‌شی؟! ما چه این‌جا باشیم چه اون‌جا، در هر دو حالت دوریم دیگه، خودمم باهاشون حرف می‌زنم. اعصابم خرده حوصله‌ی فکر کردن به چیز دیگه‌ای رو ندارم، من دارم با پرواز ریسک می‌کنم به قدر کافی فکرم مشغول این ماجرا هست، نمی‌تونم برای خوش‌حالی خانواده‌هامون قید درس و پیشرفتمو بزنم.

دستش را می‌فشارم و می‌گویم:

- می‌دونم خوشگله، متأسفم شرایط طی الارض برامون فراهم نیست، وگرنه بلیتشو تهیه می‌کردم.

نیشگونم می‌گیرد و می‌خندد و می‌گوید:

- امیر لوس بی‌نمک.

نچ نچ می‌کنم.

- عه آخرین بار که چشیدی بی نمک بودم؟!

بالشت را سمتم پرتاب می‌کند و روی هوا می‌گیرمش.

- زهرمار بی تربیت.

- تو که بی تربیت دوست داری عسلم!

#پارت‌ششصدو هفتادوپنج

کمی محکم در بغلم می‌فشارم و می‌چلانمش و می‌گویم:

- تو بخواب من یه چیزی برا ناهار ردیف کنم.

با لبخند و آرامش چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید:

- واقعاً مرسی امیر.

- قربون شما اسکای خانوم.

یک بسته از مرغ‌های مرینیت شده را از فریزر در می‌آورم و در ماهیتابه رهایش می‌کنم، درش را هم می‌بندم که بخار کند و خودش در حال خودش بپزد.

صندلی میز غذاخوری را بیرون می‌کشم و رویش می‌نشینم و وارد گروه دوستانه‌مان می‌شویم.

قرار گذاشته‌ایم همگی ساعت هفت فرودگاه مهرآباد باشیم. بچه‌ها سعی می‌کنند این روزها جو گروه را شادتر از همیشه نگه دارند، اما خب هم من می‌دانم و هم آن‌ها، که دلمان هنوز نرفته، برای هم تنگ شده.

برنامه‌هایشان را خالی کردند تا چند روز آخر بودنمان در ایران را، با ما به اهواز بیایند و این بیش از اندازه برایم ارزشمند است.

سر بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- خدایا، شکرت بابت داشتن این عنچوچکای با معرفت.

این روزها خیلی هم احساستی شده‌ام، آسمان حامله است اما انگار هورمون‌های من هم دچار نوسانات شدید شده! هرچه می‌شود، زارت یک بغض می‌چسبد بیخ گلویم! مثل حالا که به بامعرفتی دوست‌هایم فکر می‌کنم و از ذهنم می‌گذرد چه خوب که اسباب و اثاثیه‌مان را جمع نمی‌کنیم و این خانه دست نخورده می‌مانَد و بعد زارت! بغض!

منی که سال‌هاست فکر و ذکر و هدفم مهاجرت است، فکرش را هم نمی‌کردم موقع رفتن، انقدر همه‌چیز برایم سخت شود.

قبل از این‌که این بغض بیش‌تر به همه‌جایم فشار وارد کند، دست سمت پاکت سیگاری که روی میز است می‌برم. یک نخ برمی‌دارم اما مکث می‌کنم و داره سرجایش برمی‌گردانم.

قرار است پدر دو بچه شوم، تلاش دارم ترک کنم، در این دو هفته این پاکت دست نخورده باقی مانده و هربار که یک نخ برمی‌دارم آن را سرجایش برمی‌گردانم. لبخند می‌زنم و می‌دانم باید بیش‌تر از ترک کردن سیگار، روی خودم کار کنم و هفت ماه فرصت دارم.

#پارت‌ششصدو‌هفتادوشش

سری به مرغ‌ها می‌زنم و چند برش نان تست پروتئینه هم برمی‌دارم تا در توستر بگذارم و می‌گویم:

- آسمون خوابی؟!

با صدایی که از پشت سرم می‌گوید:

- نه بیدارم!

دست روی قلبم می‌گذارم و سکته را رد می‌کنم.

- یا دوازده حواریون! زن حسابی جفت کردَ... یعنی جفت شدَ... می‌گم یعنی جفتمون ترسیدیم که!

با چشم‌هایی ریز شده نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- راحت باش حرفتو بزن عزیزم، توپای اژدرت یک‌دیگر را به آغوش کشیدن، فهمیدم.

دست روی شکمم می‌گذارم و صدایم را نازک می‌کنم.

- اگه بچه‌ام چیزیش بشه تو جوابگویی؟! اگه لکه بینی پیدا کنم، اگه تپش قلبم بالا بره، اگه فشارم بیفته، اگه...

می‌خندد و لپ‌هایم را از دو طرف می‌کشد و می‌گوید:

- واقعاً خوش‌حالم که تو قابلیت حامله شدن نداری، وگرنه بیچاره بودم از دستت، انقدر که باید نازتو می‌کشیدم.

می‌چرخد تا روی صندلی بنشیند و من از پشت سر بغلش می‌کنم. خم می‌شوم و چانه‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم، دست‌هایم را دور پهلوهایش حلقه می‌کنم و کف دو دستم را روی شکمش می‌گذارم، بوسه‌های آرام کنار گردنش می‌نشانم و می‌گویم:

- اما من نازتو می‌کشم، هرچقدر که بخوای، تو ناز کن من خریدارم، تو بگو بمیر می‌میرم، به‌خدا می‌میرم برات آسمون.

سر عقب برمی‌گرداند، لب‌هایم را می‌بوسد و دست‌هایش را روی دست‌هایم می‌گذارد و می‌گوید:

- از همه‌ی دنیا بیش‌تر دوسِت دارم، یه روزی شاید برای بچه‌هامون تعریف کنم که ازدواجمون اگرچه اولش با علاقه و عشق نبود اما بهترین بابای دنیا رو براشون انتخاب کردم، اما الان عاشقتم امیر!

صورتش را غرق در بوسه می‌کنم، این‌طور که حرف می‌زند زیادی شبیه مامان‌ها می‌شود و می‌گویم:

- اسکای می‌دونستی؟!

@Vip Roman

سؤالی نگاهم می‌کند:

- چیو؟

فشار آرامی به پهلوهایش وارد می‌کنم، کامل سمت خودم می‌چرخانمش و چسبیده به تنش و روی لب‌هایش لب می‌زنم:

- اینو که، اگه ارومیه بشی روت ارس می‌کشم، واست حبس توی قفس می‌کشم، تو رو دست نمی‌زنم، تو رو نفس می‌کشم، سخته توضیح بدم که چه‌جوری تو می‌تونی این دلو قبضه کنی، حتی خونه‌ی کاهگلی رو قلعه کنی، روتو می‌شه حساب کرد با چشای بسته دویید، مگه به جز اینه که با تو باشم عجب عشقیه، که وقتی می‌بینمت جز تو همه چی مشکیه، نه غذا هست، نه خواب، نه فرار، نه قرار، نه زمان، نه مکان، نه دردام، نه درمان

نه جهان، نه جهان، نه جهان، نه جهان، نه جهان، نه جهان، نه جهان!

#پارت‌ششصدو هفتادو هفت

با چشم‌های اشکی زل می‌زند به چشم‌هایم و با لبخند می‌گوید:

- تو می‌دونی من از وقتی حامله شدم، احساساتم فَوران می‌کنه، هی انگشتتو بچرخون توش.

قهقهه می‌زنم، صورتش را غرق در بوسه می‌کنم و می‌گویم:

- توی چی؟!

نم اشک‌هایش را می‌گیرد و می‌گوید:

- تو احساسات من دیگه!

دست دور شانه‌اش حلقه می‌کنم و می‌گویم:

- آهان، ذهنم یه لحظه به سمت و سوی خوبی نرفت.

صندلی را برایش عقب می‌کشم، نمایشی تعظیم می‌کنم و می‌گویم:

- بفرمایید لیدی، بنشینید که غذای مخصوص سرآشپز آماده‌ست.

با بوسه‌ای که روی لب‌هایم می‌نشاند، تشکر می‌کند و مرغ مرینیت شده‌ی مخصوص سرآشپز را، با اندکی طعم سوختگی مقابلش می‌گذارم.

از آن‌جایی که دو تا بچه پرروی توی شکمش کلی ادا و اطوار دارند، هر لقمه را با کلی بدبختی و کج و کوله شدن می‌بلعد.

ظرف‌ها را خودم می‌شویم و خشک می‌کنم و جمعشان می‌کنم. آخرین وعده‌ی غذایی بود که در این خانه خوردیم و حتی این هم باعث می‌شود لحظه‌ای لبخندی تلخ و کوتاه بزنم. می‌بینمش که روی کاناپه چرت می‌زند.

خنده‌ام می‌گیرد و خیلی خاله‌زنک‌طور گوشی‌ام را برمی‌دارم و در گوگلِ خاله‌زنک تر از خودم، سرچ می‌کنم « اگر زن باردار زیاد بخوابد، بچه دختر است یا پسر؟» البته که مهم نیست جنسیتش چی باشد، سالم باشد اما دختر! اما خب... خدا خودش بهتر می‌داند.

و صاف پرت می‌شوم وسط نظرات مادربزرگ‌های سایت نی‌نی سایت و کمی در میان کامنت‌های نه چندان علمی‌اش می‌چرخم که آسمان خوابالود می‌گوید:

- امیر یه بار دیگه همه چی رو چک می‌کنی؟ چمدونا کامله؟ مدارکمون؟

گوشی را کنار می‌گذارم و نگاهم هرز و هیز می‌نشیند رویش که در حال درآوردن تاپش است!

#پارت‌ششصدو هفتادو هشت

دست روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم:

- چه می‌کنی بانوی من؟! آه قلبم!

می‌خندد و تاپ را سمتم پرتاب می‌کند که روی هوا می‌گیرمش.

- دارم می‌رم دوش بگیرم، نمی‌آی؟!

اصلاً نمی‌فهمم چه‌طور می‌دوم و مثل یک گونی سیب زمینی بغلش می‌کنم و می‌گویم:

- چرا نیام؟! مگه مغز خر خوردم که نیام؟!

همان‌طور که با هم داخل حمام می‌شویم می‌گویم:

- وسایلمون تکمیله، چهارصد بار چک کردم، اما فعلاً بی‌خیال همه‌چی، من خداوند منان را سپاس و شکر می‌گویم که به یُمن و برکت وجود بچه‌ها، تو روزی یکی دوبار بهم پیشنهادای خاک بر سری می‌دی!

روی زمین می‌گذارمش و همین‌طور که خودم هول و مثل یک ندید بدید واقعی لباس از تنم در می‌آورم و آسمان خیره‌ی حرکاتم می‌خندد، می‌گویم:

- والا به‌خدا! خود خداام فکرش‌و نمی‌کرد اون اسکایِ سیبیلویی که بار اول دیدمش و به زور ازم خواستگاری کرد، درحالی‌که دوتا جیگرای بابایی رو تو شیکمش داره، هی بهم بگه...

نمی‌گذارد حرفم را کامل کنم و وسط نطقم، با نیشگونی که محکم از بازویم می‌گیرد راست می‌ایستم و می‌نالم:

- آسمون بد! بچه‌ها می‌بینن! بچه‌ها یاد می‌گیرن! جلو چشمشون داری ددی مهربونشونو می‌زنی؟!

لگدی هم با زانویش سمت اژدر روانه می‌کند اما خب قبل از این‌که آسیبی به این ناحیه‌ی حساس وارد کند، جا خالی داده‌ام و می‌گوید:

- من از تو خواستگاری کردم؟!

متعجب می‌گویم:

- وا! یعنی نکردی؟!

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- نه! جدی نبود که!

چشم گشاد می‌کنم.

- والا که بود!

می‌گوید:

- خب حالا، من سیبیل نداشتم، فیک بود، صدبار گفتم!

شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم:

- عیب نداره حالا ناراحتی نداره که، مردی بودی برا خودت!

کوتاه جیغ می‌کشد:

- امیر خیلی بدی!

غش غش می‌خندم و می‌گوید:

- تو خودت خیلی با تیپ و قیافه‌ی معقولی اومده بودی خواستگاری؟! اون تی‌شرت عروسکی و شلوار و...

جلو می‌روم، کمرش را چنگ می‌زنم و می‌گویم:

- بی‌خیال، تو همون‌جا عاشقم شدی که ازم خواستگاری کردی!

حرصی می‌خندد و قبل این‌که چیزی بگوید با شوخی می‌گویم:

- اصلاً منم عاشق تار به تار سیبیلات شدم داش اسکای! ناراحتی نداره که!

#پارت‌ششصدو هفتادونه

کمی بعد که با هم از حمام بیرون می‌آییم، دیگر موقع آماده شدن است.

محسن زنگ می‌زند و می‌گوید که تا یک ربع دیگر همراه سارا، دنبال ما می‌آیند، قرارمان این است که بقیه هم یک ساعت قبل از پرواز، در فرودگاه مهرآباد آماده‌ی رفتن باشند.

حوله به تن دارد و خودم موهایش را خشک می‌کنم و شانه می‌زنم. بوسه‌ای به سرش می‌زنم و همین‌طور که لباس‌هایی که آماده کرده تا بپوشد را سمتش می‌گیرم، خم می‌شوم و دو بوسه هم روی شکمش می‌نشانم.

سر که بالا می‌گیرم چشم‌هایش را می‌بینم که برق می‌زند و لبخندی بزرگ روی لب‌هایش دارد و دروغ چرا؟ روزی فکرش را هم نمی‌کردم که تمام دلخوشی‌ام بشود همین لبخند پر از عشق و نگاه پر از رضایت یک دختر!

گاهی با خودم فکر می‌کنم که چه خوب شد که مامان عکس طلعت خانم را در گوشی‌اش نشانم داد و من را

به زور به خانه‌ی حاج عبدالله آدینه برد و در نهایت همه چیز منجر شد به ازدواج با آسمان و حالا...
سرنوشت ما را به کجاها سوق داد! آن‌قدری می‌خواهمش که حتی خودش هم می‌داند این علاقه در زبان و کلام نمی‌گنجد و خدا می‌داند که چه‌قدر با همه‌ی ترس از مسئولیت‌هایم، منتظرم تا دو ثمره‌ی عشقمان را ببینم.

چمدان‌ها را کنار در می‌گذارم. از بسته بودن شیر اصلی گاز و آب مطمئن می‌شوم. همه‌جا را چک می‌کنم مبادا چیزی جا گذاشته‌باشیم.
آسمان هم بغضی نگاهش را اطراف خانه می‌چرخاند و می‌گوید:

- قبل این‌که محسن و سارا برسن، بریم از آقایعقوب خداحافظی کنیم؟

دلم برای آن پیرمرد پرحاشیه هم تنگ می‌شود. سر تکان می‌دهم.

- بریم باید کلیداام بدم بهش، حواسش به خونه باشه.

چمدان‌ها را یکی یکی بیرون می‌گذاریم و قبل از خروج، یک عکس سلفی دونفره در خانه می‌اندازیم و به سمت مقصدی تازه، حرکت می‌کنیم.

#پارت‌ششصدو‌هشتاد

حین حداحافظی با آقایعقوب، بغض می‌کنم که پس گردنم می‌کوبد و درحالی‌که خودش هم فین فین می‌کند، می‌گوید:

- گریه می‌کنی موحد؟! خجالت نمی‌کشی؟! ببین این دختر مظلوم و معصومو دست کی قراره بسپریم!

دست پشت گردنم می‌گذارم و مبهوت نگاهش می‌کنم.

- نه آشغال رفت تو چشمم، شما خودت چرا فین فین می‌کنی؟!

نگاهی چپ چپ حوالی‌ام می‌کند و می‌گوید:

- منم آشغال رفته تو دماغم.

پیرمرد حتی در آخرین دقایق همسایگی هم تصمیم نگرفت تا با من به صلح برسد. مغزمان را هم حسابی به کار گرفته قربانش بروم.

اگر محسن نمی‌رسید و با صدای بوق زدن‌های مکررش مثل یک بی‌فرهنگ واقعی، کوچه را روی

سرش نمی‌گذاشت، آقایعقوب حالا حالاها قصد نداشت دست از نصیحت بردارد.

محسن چمدان‌ها را در ماشین می‌گذارد و آقایعقوب ناگهان من را در آغوشش می‌گیرد که شوکه می‌شوم! اما وقتی شوکه‌تر می‌شوم که کاسه‌ی پر از آب را به جای این‌که پشت ماشین بریزد، درست قبل از این‌که سوار ماشین شوم، روی من خالی می‌کند!

وقتی پوکر سمتش می‌چرخم و نگاهش می‌کنم، می‌بینم که شیطانی لبخند می‌زند، دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش نگه می‌دارد و می‌گوید:

- عه‌عه‌عه! عجبا! یهویی از دستم سر خورد!

با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کنم و لب می‌زنم:

- چه عجیب سر خورد یعقوب جون.

لبخندی دندان‌نما نثارم می‌کند که دندان نیش طلایش باعث می‌شود بزاقم را ببلعم. برایش دست بلند می‌کنم و می‌گویم:

- مخلصیم.

با سر به ماشین اشاره می‌کند و می‌گوید:

- برو سوار شو تا این‌بار شیلنگ از دستم در نرفته، آب می‌ریزم پشت ماشین.

سوار می‌شوم، می‌خندم و زیرلب می‌گویم:

- من که نفهمیدم مشکلش با من چیه ولی تا لحظه‌ی آخرم کرمشو بهم ریخت، ببین یه‌طوری خشتکم خیسه که انگار خودمو خیس کردم.

محسن مشتی به بازویم می‌کوبد و قبل از این‌که آقایعقوب کل ماشین را بشوید، پایش را روی پدال گاز می‌فشارد و می‌گوید:

- چه‌طوری پرنده‌ی مهاجر؟

#پارت‌ششصدو هشتادویک

دستم را سمتش دراز می‌کنم و می‌گویم:

- اگه قراره دلت برام مثل سگ تنگ بشه، دستمو ببوس.

بی‌شرف دستم را پس می‌زند و چهره در هم می‌کشد و می‌گوید:

- گمشو بابا! باز یه چی بهش گفتیم دور گرفت.

آه جانسوزی می‌کشم و می‌شنوم که سارا از آسمان می‌پرسد:

- آسمان تو یه کم بی‌حالی انگار، مریض شدی؟!

- نه، خوبم، چه‌طور؟!

- رنگت پریده، از وقتی رفتیم شمال یه حالی داری! شایدم من این‌طوری حس می‌کنم!

- نه بابا چیزی نیست، شاید فشار درس و بدو بدوهای رفتنه که این چند وقت اخیر درگیرش بودیم.

دوستانمان هم هنوز نمی‌دانند باردار است و قرار است وقتی خبر و این شوک عظیم را به خانواده‌ی آدینه و موحد می‌دهیم، به آن‌ها هم بگوییم.

سعی می‌کنیم فضا را مثل همیشه شاد نگه داریم اما خب، نمی‌دانم تا چه حد موفق می‌شویم، چون من که با همه‌ی وجودم دلتنگی را حس می‌کنم.

حتی وقتی هم بقیه‌ی بچه‌ها می‌رسند و جمعمان تکمیل می‌شود، متوجه هستم که همه‌ی تلاششان را به کار گرفته‌اند تا عادی باشند، مثل همیشه، طوری که انگار نه انگار شاید این سفر تا چند سال آینده، آخرین سفر دسته‌جمعی‌مان باشند، اما حواس همه‌مان پیِ خنده‌هایی که یکهویی پر از غم دلتنگی و دوری می‌شود، هست.

درحالی‌که حس می‌کنم ممکن است یکهویی زیر گریه بزنم و شبیه به داوَنه، در سریال پاورچین، غش کنم، می‌گویم:

- بسه داداچیا! هی لبخندای غمگین نزنید و نگاهای معنی دار و بغضی نکنید به هم، من اصلاً نمی‌خوام فضا با شما عنچوچکا عرفانی بشه.

شکور دستش را در هوا سمتم پرتاب می‌کند و می‌گوید:

- خاک تو سرت، لیاقت نداری که، حیف این دُر و گوهرایی که می‌خواستم از چشمام واست بریزم پایین.

پیمان دست دور گردنم حلقه می‌کند و می‌گوید:

- به‌جاش من موقع رفتنتون براتون عر می‌زنم، خوبه؟! حالا فعلاً که پیش همیم.

با چشم‌های قلبی نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- خر باوفای خودمی.

مجید می‌گوید:

- باشه حاجی ولی حیوون باوفا سگه!

حامد همان‌طور که نگاه به بلیت دارد، می‌گوید:

- ولی خر عر می‌زنه!

پیمان می‌گوید:

- ابلها دارید درمورد من حرف می‌زنید!

وقتی بلندگوی سالن با صدایی خونسرد اعلام می‌کند:

«مسافران پرواز تهران به اهواز، لطفاً جهت سوار شدن به هواپیما به گیت A3 مراجعه فرمایید.»

برای چند لحظه همه‌مان ساکت می‌شویم. نگاه‌هایمان بین هم می‌چرخد. با این‌که همه قرار است با هم برویم اما حس و حال عجیبی داریم.

آرام از جا بلند می‌شویم. چمدان‌هایمان را برمی‌داریم و سمت گیت راه می‌افتیم. صدای کشیده شدن چرخ‌ها روی سنگ کف سالن، یه نظرم شبیه به یک موزیک غم‌انگیز برای این لحظه شده.

#پارت‌ششصدو هشتادودو

نزدیک گیت که می‌رسیم، تازه متوجه می‌شویم یک نفرمان کم است! نگاهی به هم می‌اندازیم و همه با هم می‌پرسیم:

- سعید کو؟!

پروانه هین بلندی می‌کشد و می‌گوید:

- خاک تو سرم شوهرم کو؟!

حنانه متعجب می‌گوید:

- وا! تو نفهمیدی نیست؟!

- نه کجا رفته؟! فکر کردم عقب با بقیه‌ی پسراست!

پیمان با قیافه‌ای کمی نگران ولی خندان در نقش یک برادرزن پلید ظاهر می‌شود و می‌گوید:

- تو سرویسه! طبق معمول! از صبح دلش نقره‌داغ شده، بچه از فرط استرسِ خداحافظی، از همون نون بربری صبح مسموم شده!

شکور زیر لب می‌گوید:

- اینم از سعید، مرتیکه‌ی لامصب همیشه یا گوشیشو گم می‌کنه، یا دل و روده‌شو، یا فرت و فرت بغل گوش ما باد در می‌ده!

@Vip Roman

مأمور گیت، نگاه به ساعتش می‌اندازد. ما یکی‌یکی بلیت‌هایمان را می‌دهیم تا اسکن کند و از گیت رد می‌شویم اما دل توی دلمان نیست.

دائم گردن می‌کشیم تا سعید را ببینیم، پروانه کم‌کم به گریه می‌افتد و پشت هم شماره‌اش را می‌گیرد.

ناگهان، صدای قدم‌های تند از ته سالن بلند می‌شود و همه برمی‌گردیم. سعید است! سویشرتی که در دست دارد را روی هوا می‌چرخاند و می‌گوید:

- من اومدم! من برگشتم!

پیمان صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و می‌گوید:

- بمیرم برا ننه بابام با این دومادشون، آشنایی ندید نفهمن با ماس! همچین می‌گه برگشتم انگار از المپیک برگشته، بابا مستراح بودی دیگه!

صورتش مثل لبو سرخ شده، با زحمت خودش را به ما می‌رساند و نفس‌نفس‌زنان می‌گوید:

- قول می‌دم... دیگه... دیگه... لبنیات نخورم قبل پرواز!

پروانه قربان صدقه‌اش می‌رود و پیمان می‌گوید:

- بیا، چمدونتم من آوردم، لااقل تو فرودگاه آبرو می‌ذاشتی برامون.

دو دستش را بالا می‌گیرد.

- مخلصتم پیمان جون، اورژانسی بود، خودتون که می‌دونید.

مامور گیت با لبخند تلخ و کمی طعنه، بلیتش را اسکن می‌کند و راهش می‌دهد. ما هم با خنده و دست و سوت از سعید استقبال می‌کنیم.

از تونل شیشه‌ای می‌گذریم. کسی چیزی نمی‌گوید، بغض دارم، ولی لبخند می‌زنم. نگاه به آسمان می‌کنم، حالش شبیه من است، دستش را می‌گیرم و انگشت‌هایمان را در هم قلاب می‌کنیم و محکم فشار می‌دهیم.

در هواپیما، جا می‌گیریم. آسمان کنار پنجره می‌شیند و من هم کنارش.

لحظه‌ی تیک‌آف، دستش را می‌گیرم و آرام می‌گویم:

- با تهران خداحافظی کردی؟! جدی جدی داریم می‌ریما!

با تلخندی نگاهم می‌کند و سر تکان می‌دهد.

- دلم تنگ می‌شه.

و هواپیما از زمین کنده می‌شود و به شهر خودمان که جداً دلمان برای آن‌جا هم پر می‌کشد، می‌رویم.

#پارت‌ششصدو‌هشتادوسه

منظورش را فهمیده‌ام، با این‌حال با خنده می‌پرسم:

- واسه کی؟

با برق همیشگی چشمانش نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- برای همه‌چی.

سر بینی‌اش ضربه می‌زنم و می‌گویم:

- جوجه نخبه‌ی من، دیگه زدی خوار مادر علمو به هم پیوند زدی رفتنی شدیم، وگرنه که...

چپ‌چپ نگاهم می‌کند:

- به‌هرحال که قرار بود بریم.

- درسته، ولی بدون انگولک کردن علم، بهت افتخار می‌کنم دختر.

سر روی شانه‌ام می‌گذارد و من سرش را می‌بوسم.

کمی با بچه‌ها حرف می‌زنیم و با وجود این‌که سعی می‌کنیم آرام باشیم، اما همچنان صدای «هیس هیس» از اطراف می‌آید و با تذکر مهمان‌دار روبه‌رو می‌شویم.

زمان زیادی نگذشته که یکهویی انگار طوفان می‌شود! چنان بلبشویی می‌شود که نصف هواپیما از جا می‌پرند! شکور جیغ می‌زند:

- یا پنج‌تن آل عبا!

و حامد خودش را در آغوش پیمان انداخته! آسمان ترسیده و بازویم را سفت چسبیده و مجید، مثل خلبان‌ها دستش را به به فرم هدایت بالا می‌گیرد و می‌گوید:

ـ نترسید ملت! فقط رفت رو دست‌انداز!

آسمان ناخودآگاه دستم را فشار می‌دهد، از فرصت سوءاستفاده می‌کنم و درحالی‌که خودم هم فاصله‌ای تا خیس کردن شلوارم ندارم، لبم را نزدیک گوشش می‌برم و می‌گویم:

- نگران نباش، اگه سقوطم کنیم، قول می‌دم تو بغلم له شی.

ترسیده لبخند می‌زند و می‌گوید:

- زبونتو گاز بگیر.

اوضاع که آرام می‌شود و جو میان مسافران به حالت عادی برمی‌گردد، مهماندارها شروع به پخش ساندویچ می‌کنند. محسن یکی می‌گیرد، زیر چشمی نگاهش می‌کنم که بازش می‌کند، بو می‌کند و بعد رو کرد به من می‌گوید:

- تو اینا رو جدی می‌خوری؟ این چیه؟ بوی پلاستیک می‌ده! نخور بابا مسموم می‌شی!

گاز اول توی دهانم است که می‌بینم تمام ساندویچ خودش را به زور در دهانش می‌چپاند و قبل از این‌که بفهمم چه فکر پلیدی دارد، ساندویچ من را هم روی هوا می‌زند و با دهان پر می‌گوید:

- جون امیر از صبح چیزی نخورده بودم!

سارا لب می‌گزد و سقلمه به پهلویش می‌کوبد:

- خدا لعنتت کنه، الان فکر می‌کنن من بهت غذا نمی‌دم.

سعید با نگاهی پرحسرت به ساندویچش می‌گوید:

- بیا محسن گشنه‌ی بدبخت، من بخورم هواپیما رو به خاک و خون می‌کشم، برا منم تو بخور.

شکور «نچ»ی می‌کند و می‌گوید:

- به خاک و خون نه، به گوز گوز!

نوشابه‌اش را سمت شکور پرتاب می‌کند.

- شکور بی‌شرف!

شکور با لبخندی بزرگ می‌گوید:

- جونم سعید گوزو؟ کاری داشتی باهام؟

#پارت‌ششصدو هشتادوچهار

سعید دست روی شکمش می‌گذارد و درحالی‌که کمی نالان به نظر می‌رسد، لبخندی کوتاه می‌زند و می‌گوید:

- خاک تو سرت شکور.

حواسمان پِیِ بچه‌ی کوچیکی می‌رود که از اول پرواز نق می‌زد و گریه می‌کرد اما حالا گریه‌هایش شدیدتر شده.

نه پدرش و نه مادرش، هیچ‌کدام نمی‌توانند ساکتش کنند. یک دختربچه‌ی کوچولو و تپلی است که بعید می‌دانم یک ساله باشد.

دست خودم نیست که دلم برای گریه‌هایش آب شده، حواس من بیش‌تر از بقیه سمتش است. بغل مادرش، قرمز شده و دیگر نای جیغ زدن ندارد. مادرش کلافه شده و کم‌کم بقیه‌ی مسافران کلافه‌تر می‌شوند.

گویا آسمان هم مثل من متوجه بچه بوده که بی‌حرف از جایش بلند می‌شود.

نگاه بقیه هم سمت آسمان کشیده می‌شود. از همین‌جایی که نشسته‌ام، می‌بینم که آرام خودش را به زن می‌رساند، خوب نمی‌شنوم چه می‌گوید اما لبخندش و آغوشش را که برای بچه باز کرده را می‌بینم.

بچه را بغل می‌کند، از جیب شلوارش یک جاسوییچی کوچک یونیکورن که همین چند روز پیش برایش خریده‌ام در می‌آورد و همین‌طور که آرام آرام با بچه حرف می‌زند، جا سوییچی را هم برایش تکان می‌دهد.

دو سه دقیقه نشده، که بچه ساکت می‌شود و فقط نگاهش می‌کند. می‌بینم که مادرش با تعجب تشکر می‌کند و بچه‌ی آرام شده‌ای که چشم‌هایش کم‌کم برای خوابیدن سنگین می‌شود را از آغوش آسمان می‌گیرد. یونیکورن را می‌بینم که میان انگشتان تپل بچه جا خودش کرده و لبخند به لب‌هایم می‌آید.

سعید آرام می‌گوید:

- سلامتی آسمان صلوات بفرستید که اگه بچه رو ساکت نکرده بود، اون پیرمرده که نزدیک صندلی اونا نشسته، بابای بچه رو آویزون می‌کرد به بال هواپیما.

می‌خندم و در دلم قربان صدقه‌اش می‌روم که این موجود دل‌نرم مهربون برای من است.

وقتی برمی‌گردد، لیلی، نامزد مجید، می‌گوید:

- وای آسمان چه قشنگ بچه رو ساکت کردی، معلومه مادر خوبی می‌شیا!

حرف لیلی چنان برایش خوشایند است که لبخند تمام اجزای صورتش را در بر می‌گیرد.

کنارم می‌نشیند و سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد. لبخند می‌زنم و انگشتانمان باز در هم قفل می‌شود و می‌گویم:

- اِسکای در اِسکای غوغا به پا می‌کند.

وقتی مهماندار اعلام می‌کند که کمربندها را ببندیم چون تا دقایقی دیگر در فرودگاه اهواز فرود می‌آییم، حس می‌کنم چیزی ته دلم شروع به لرزیدن می‌کند.

از اینکه این سفر کوتاه و سه چهار روزه، پایان یک مسیر و شروع مسیر جدید است و من، کنار کسی نشسته‌ام که قرار است تو همه‌ی صفحه‌های بعدی این زندگی با او بمانم.

عجیب است که حس می‌کنم دلم حتی برای برادران آسمان هم، تنگ می‌شود!

#پارت‌ششصدوهشتادوپنج

آسمان گفته‌بود که یکی از برادرهایش دنبالمان می‌آید، اما انتظار دیدن حسین چماق را نداشتم.

هنوز هم وقتی یادم می‌آید این لاکردار با یک چماق پنجاه سانتی نصفه شب کنارم بود و من آن را با چیزش اشتباه گرفتم، برای لحظه‌ای چهارستون بدنم به رعشه می‌افتد.

با این‌حال با دیدنش جو گیر می‌شوم، جلوتر از بقیه در حالی‌که دو چمدان بزرگ در دو دستم دارم، سمتش می‌دوم. احساساتی شده‌ام، چه کنم؟ دل رئوفم از سنگ که نیست! دو دستش را که برایم باز کرده و می‌گوید:

- الهی قربونت برم!

باعث می‌شود خودم را یورتمه کنان با چمدان‌ها، سمتش برسانم.
نزدیکش که می‌شوم، دسته‌ی چمدان‌ها را رها می‌کنم و آن دو را کنار خودم می‌گذارم و با شتاب در آغوشش ولو می‌شوم و سر روی شانه‌اش می‌گذارم.

- حسین جون، چه‌طوری؟!

خاک بر سرش برای در آغوش کشیدنم و حلقه کردن دست‌هایش دور تنم مکث کرده! پس از لحظه‌ای که نه چندان آرام به کمرم می‌کوبد و سعی دارد خودش را

کنار بکشد، تازه می‌فهمم که... خاک بر سر من! اصلاً آغوش برای من باز نکرده بوده! قربان صدقه‌اش هم خطاب به آسمان بوده! با این‌حال کم نمی‌آورم، خودم را هم از تک و تا نمی‌اندازم و به روی خودم نمی‌آورم که سوتی دادم.

خیلی شیک کنار می‌روم و جا را برای آسمان باز می‌کنم.

دلتنگ در آغوش حسین فرو رفته و می‌بینم که چند قطره اشک از چشم‌هایش پایین می‌چکد و وقتی از او جدا می‌شود، بقیه‌ی بچه‌ها یکی یکی جلو می‌روند و با حسین سلام و احوال‌پرسی می‌کنند که زحمت کشیده و به دنبالمان آمده و حواس من پِیِ آسمان می‌رود و چشم‌هایش که هنوز نم اشک دارند و سیاهی خط چشم که کمی زیر چشمش پخش شده.

انگشت شستم را نرم زیر چشمش می‌کشم و می‌گویم:

- دختر خوشگله دلش تنگ بوده و چیزی نمی‌گفته؟

#پارت‌ششصدو‌هشتادوشش

قدمی جلوتر می‌آید و لازم نیست چیزی بگوید تا بفهمم تمام این مدت که با هزارتا مسئله و مشکل مختلف دست و پنجه نرم می‌کرده، دلتنگی هم تا این حد عذابش می‌داده.
البته که همیشه از دلتنگی برای خانواده‌هایمان با هم حرف می‌زنیم اما این شدتی که انگار دارد خفه‌اش می‌کند را... نه... نمی‌دانستم.

این‌بار دلتنگی را کنار فشار درس و استرس مهاجرت و کارهای بورسیه‌ی تحصیلی و پروژه‌اش تحمل کرده.

این‌بار با دلتنگی کنار بارداری ناگهانی و جر و بحث با منِ لعنتی دست و پنجه نرم کرده و همه‌ی این‌ها که ناگهان به ذهنم هجوم می‌آورد، باعث می‌شود برای لحظه‌ای از خودم متنفر شوم، گرم دستش را فشار بدهم و بگویم:

- می‌فهمم چی تو دلت گذشته آسمون، اما به جون خودت قسم، من همیشه هستم، من می‌شم شوهر و پدر و مادر و برادرت، فقط تو این‌طوری گریه نکن که ذوب شم برات.

فین فین می‌کند و یک لبخند قشنگ روی صورتش می‌نشیند که می‌گویم:

- خب قربون اون چشات، چه داری شکل مامانا می‌شی.

در چشمانم زل می‌زند و می‌گوید:

- امیر؟

- جونم؟

- دوسِت دارم.

- ما بیش‌تر، مخلصتیم ننه آسمون.

می‌خندد و محسن می‌گوید:

- خب دوستان، اگر پیس پیس عاشقانتون تموم شد، تشریف بیارید بریم که داریم آبپز می‌شیم.

دست‌هایم را از هم باز می‌کنم، دریغ از ذره‌ای باد، حتی در حد فوت! و درحالی‌که نفس خودم هم دارد از شدت گرما بند می‌آید، می‌گویم:

- کاکا، بادو حال نمی‌کنی؟! انگار کولر گازی رو گذاشتن رو تریپل مکس! من که یخ زدم جون تو!

محسن پس گردنم می‌زند و می‌گوید:

- تو بچه‌ی جنوبی عادت داری به این هوا، من تا همین الان نصفم بخار شده، راه بیفت بریم امیر.

#پارت‌ششصدو هشتادو هفت

فشرده سوار ون حسین می‌شویم، قرار است به خانه‌ی حاج کاظم عزیزتر از جانم برویم و بعد از این‌که

چمدان و وسایلمان را آن‌جا گذاشتیم و دستبوسی اشرف و کاظم عزیزم را به جا آوردیم، به خانه‌ی حاج عبدالله برویم.

از آن‌جایی هم که هوای وطن به سرم خورده و مدهوش شده‌ام، خون در رگ‌هایم به جوش و خروش افتاده، با وجود دلتنگی‌ای که پیشاپیش پا بیخ گلویم گذاشته و نگاه به خیابان‌های شهر بغضی عجیب و غریب و تقریباً ناشناخته را تا بیخ گلویم بالا آورده، صدِ خودم را برای رفقایم می‌گذارم و فاصله‌ی فرودگاه تا خانه را برایشان آهنگ‌های جنوبی می‌خوانم و آن‌ها هم دستشان درد نکند، زحمت می‌کشند و با وجود کمبود جا، به سختی می‌رقصند.

سر کوچه‌ایم که مامان را می‌بینم. از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و چشم انتظار رسیدنمان بوده. دست از آواز خواندن برمی‌دارم و به محض توقف ماشین پایین می‌پرم و اشرف عزیزم از پشت پنجره کنار می‌رود تا پایین بیاید.

در باز می‌شود و بابا با زیر شلواری راه راهی که تا زیر جناغ سینه‌اش بالا کشیده و زیرپوش سفیدش، درحالی‌که یک لبخند بزرگ به صورت دارد، سمت ماشین می‌آید. آغوش باز کرده و با خودم می‌گویم "حاج کاظم دیگه بابامه، قطعاً می‌خواد منو بغل کنه" اما خداوند را هزاربار شکر قبل از این‌که خودم را در بغلش پرت کنم بلند می‌گوید:

- عروس قشنگم، دانشمند بابا! خوش اومدی!

پوکر نگاهش می‌کنم تا آسمان با آن خنده‌ی دلبرانه‌اش، به آغوش پدرشوهرش برود و بعد نوبت منِ مظلوم و گناهی بشود.

#پارت‌ششصدو هشتادو هشت

مامان را از دور می‌بینم و سمتش می‌دوم. چادر رنگی گل‌گلی‌اش را سر کرده و نصفش را زیر بغلش زده. بغلش می‌کنم و محکم صورتش را می‌بوسم.

- اشرف تپل من چه‌طوره؟

تمام صورتم را غرق در بوسه می‌کند و همزمان مشتی هم به سرشانه‌ام می‌کوبد.

- دربه‌در نشی امیر، منو بذار زمین.

غش غش می‌خندم و می‌گویم:

- راست می‌گیا، جوگیر شدم، کمرم رگ به رگ شد، احتمال پارگی فتقمم وجود داره، موندم حاجی چه‌طوری راه به راه بغلت می‌کنه.

چنان نیشگونی از ران پایم می‌گیرد که می‌نالم:

- غلط کردم، غلط کردم ننه ول کن.

با فرو رفتن در آغوش بابا از پشت سر، مامان ران مفلوکم را رها می‌کند و سمت بابا می‌چرخم.

- چاکر کاظم جون، خوب تحویل نمی‌گیری خوشتیپ، با اون شلوار قشنگتم که اومدی استقبالمون چشام نوازش شد مَرد بزرگ.

به کمرم می‌کوبد و می‌خندد.

- پدرسوخته، بذار از راه برسی بعد شروع کن به چرت و پرت گفتن.

صورتش را چنان ماچ آبداری می‌کنم که چهره در هم می‌کشد و با چندش دستش را به گونه‌اش می‌کشد و می‌گوید:

- تف نمال دیگه بچه.

با شیطنت و مچ‌گیرانه نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- همین اشرف تپلِ قشنگ، همین‌جوری بوسِت کنه که خوشت میاد، من خار دارم؟!

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و خطاب به مامان می‌گوید:

- باز این بی‌شرم اومد! می‌بینی هیچ‌وقت قرار نیست آدم بشه؟!

پشانی‌ام را روی شانه‌اش می‌گذارم و می‌گویم:

- می‌رم ایتالیا بعد دلت برا این انسان بی‌شرم و حیا تنگ می‌شه‌ها! دلت میاد اینطوری بگی؟

با خنده سعی دارد من را از خودش جدا کند و می‌گوید:

- آره دلم که هیچ، قلوه‌امم میاد، برو بذار برم دوستاتو دعوت کنم تو خونه، طبقه بالا رو براتون آماده کردیم.

قبل از این‌که فاصله بگیرم یک بار دیگر محکم صورتش را می‌بوسم و می‌گویم:

- خیلی می‌خوامتا کاظم جون، لختتم که قشنگه، دیگه هیچی اصلاً، عاشقتم، هلوی منی.

با پس گردنی‌ای که نثارم می‌کند خودم را نمی‌بازم و می‌گویم:

- عیب نداره، کتک بابا گُله. بر و بچ، بفرمایید تو.

#پارت‌ششصدو هشتادونه

داخل می‌رویم، وسایلمان را در طبقه‌ی بالا می‌گذاریم و ناخودآگاه لبخند به لب‌هایم می‌آید. هربار به خانه‌ی پدری می‌آیم، ورود به این طبقه من را به یاد شب خاطره ساز عروسی‌مان می‌اندازد.

همگی با هم روانه‌ی طبقه‌ی پایین می‌شویم که مامان و بابا با شربت خنک بهارنارنج و کلوچه خرمایی دزفول که حاضرم برایش جان بدهم، از همه‌مان پذیرایی می‌کنند.

مامان موشکافانه من و آسمان را نگاه می‌کند، حس می‌کنم آسمان کمی از نگاه‌های مستقیم و تیزبین مامان معذب شده، این را از لبخندهای کوتاه آسمان و لپ‌های گل انداخته‌اش می‌فهمم.

مامان اشاره به آشپزخانه می‌کند و می‌گوید:

- برای شام شهرام اینا و بهرام اینا و پرهام اینااام دارن میان، دارم قلیه ماهی درست می‌کنم، اگر می‌خواید برید خونه‌ی حاج عبدالله سر بزنید، سلام مااام حسابی بهشون برسونید و بگید امشب شام این‌جایید، زودم بیاید دورتون بگردم.

تعظیم کوتاهی می‌کنم و می‌گویم:

- به چشم، فقط یه نون خرمایی دیگه‌ام بده اشرف جون.

گاز بزرگی به نان خرمایی در دستم می‌زنم که سعید می‌گوید:

- پسر شانسو می‌بینی؟ این هفتمیشه! حالا من بابت یه نصفه‌ای که خوردم یه هفته جوش می‌زنم.

بادی به غبغب می‌اندازم و می‌گویم:

- عامو حاجیت بچه‌ی جنوبه‌ها، ما تبعمون گرمه، یه فرقی باید با هم داشته باشیم.

محسن جلوتر از من و آسمان بیرون می‌رود که می‌پرسم:

- هی داداش کجا؟

- خونه‌ی پدرزنت دیگه، نمی‌گه چه رفیقای بی ادب و بی معرفتی دارید که نیومدن یه سر به ما بزنن؟

سر تکان می‌دهم.

- خب پس بریم.

آسمان آرام می‌گوید:

- امیر مامانت داره میاد سمتت من می‌رم کفشامو بپوشم.

سمت مامان می‌چرخم و با نگاه خانم مارپل طورش روبه‌رو می‌شوم.

#پارت‌ششصدونود

- جونم اشرف جون چی شده؟

مامان با کنجکاوی بسیاری که از همه جای صورتش در حال فَوَران کردن است،ن گاهم می‌کند و می‌گوید:

- آسمان یه چیزیش هست!

خودم را به آن راه می‌زنم که یعنی متوجه حرفش نشده‌ام، شانه بالا می‌اندازم و با صورتی مات و مبهوت می‌گویم:

- نه بابا، شاید خسته‌ست و خوابش میاد.

سر بالا می‌اندازد و می‌گوید:

- نه، از خستگی نیست.

می‌پرسم:

- پس چیه؟

- اگر از من می‌شنوی و به تجربه‌ای که من دارم اعتماد داری من بهت می‌گم که چشمای این دختر حامله‌ست!

با خنده می‌گویم:

- یعنی از قسمت چشم دارای رحمه و تخمدانه؟!

نیشگونی از پهلویم می‌گیرد و می‌گوید:

- ذلیل شده، عمه‌های نداشتتو مسخره کن، منظورم اینه که چشماش حالت چشمای زنای حامله رو داره!

با لبخندی موذیانه خودش را جلوتر می‌کشد و می‌پرسد:

- آسمان حامله‌ست امیر، آره؟!

و واقعاً من به تجربه مادرم ایمان می‌آورم، اینکه فقط از حالت چشم‌هایش فهمیده آسمان باردار است بسی جای تعجب و تحیر دارد و چون می‌دانم که اگر الان بگویم آسمان باردار است، همه‌ی برنامه سورپرایزی که داریم خراب می‌شود، می‌گویم:

- تا همین یه ساعت پیش که نبود، ممکنه یهویی الان، از راه نگاه من یا مثلاً گرده افشانی‌ای چیزی...

چپ چپ نگاهم می‌کند که خم می‌شوم و صورت تپلش را می‌بوسم و می‌خندم و می‌گویم:

- فعلاً ننه جون ما بریم، شمام خیلی خودتو خسته نکن.

- برید به سلامت.

و آرام‌تر می‌گوید:

- اما این دختر یه چیزی‌اش هستا!

با خنده خانه را ترک می‌کنیم و از حدس درست مامان به آسمان می‌گویم. قرار است امشب موضوع را به خانواده‌هایمان بگوییم و از آن‌جایی که دوست داریم همه‌شان حضور داشته‌باشند، در یک حرکت کاملاً

خودسرانه و بدون مشورت و اجازه‌ی کاظم عزیز و اشرف جانم، از پدرزن و مادرزن گل و دوست داشتنی و برادرزن‌های نه چندان دوست داشتنی‌ام دعوت می‌کنم که شام را به خانه‌ی پدرم بیایند!

البته خداوند را سپاس و شکر که قبول نمی‌کنند وگرنه اشرف شکمم را پاره می‌کرد و از دعوت کردن یک ایل آدم، بدون هماهنگی به جای دل و روده‌ام کاه می‌ریخت. اما قول داده‌اند بعد از شام و برای شب‌نشینی همه‌شان به خانه‌ی پدری‌ام بیایند.

#پارت‌ششصدونودویک

*آسمان

از دیدار با خانواده‌ام نمی‌توانم چیزی بگویم، از دلتنگی بیش از اندازه برای مامان‌جون و آقاجون و بوییدن

عطر تنشان و ذخیره‌اش برای روزهای دور از آن‌ها، هر چه توصیف کنم، در نهایت می‌رسید به یک دلتنگی بزرگ که پیشاپیش به استقبالش رفته‌ام.

همراه با دوستانمان یکی دو ساعتی را در خانه‌ی پدر و مادرم می‌مانیم و امیرحسین شدیداً اصرار دارد که حتماً همه را برای شام دعوت کند! بی‌توجه به سقلمه‌های من، بی‌توجه به این‌که زیر گوشش گفتم «ما خودمون مهمونیم، دوستامونم با خودمون آوردیم، می‌خوای کل خانواده‌ی منم دعوت کنی؟! من جای مامانت بودم خرخره‌اتو می‌جوییدم» درنهایت خانواده‌ی من قول می‌دهند بعد از شام به خانه‌ی پدر و مادر امیرحسین بیایند.

ما هم خداحافظی می‌کنیم و با سه اسنپ، سمت خانه‌ی آن‌ها برمی‌گردیم.

در راهیم، من و امیرحسین و عسل عقب نشسته‌ایم و شکور جلو، کنار راننده است.

امیر کنار گوشم می‌گوید:

- ما قراره شب به اینا خبر بدیم، الان نباید از این بادکنکا بخریم؟!

با ابروهایی بالا پریده می‌پرسم:

- بادکنک؟!

- آره همینا که از توش برچسب صورتی و آبی بیرون میاد!

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم:

- به عنوان کسی که شغل اصلی‌اش فعالیت توی سوشال مدیاست، زیادی نمی‌دونی که اون بادکنکا برای تعیین جنسیته نه برای خبر حاملگی!

پوفی کلافه می‌کشد و می‌گوید:

- ای بابا پس چی‌کار کنیم؟ پاپیون بزنیم به شیکم تو و ازش رونمایی کنیم؟!

از شدت خنده در حال منفجر شدنم، تصورش هم زشت است! عسل کنجکاو نگاهمان می‌کند و شکور کاملاً سمت عقب می‌چرخد و می‌گوید:

- به‌خدا خیلی گوشامو تیز کردم بفهمم درمورد چی حرف می‌زنید، اما نشنیدم، در جریان بذارید مارو.

امیرحسین با دست شانه‌اش را سمت جلو هول می‌دهد و می‌گوید:

- حالا بعد شام یهویی همه می‌فهمید، بشین سرجات انسان فضول.

و باز هم با صدایی آرام از من می‌پرسد:

- جدی ایده‌ای برای سورپرایزشون نداری؟!

#پارت‌ششصدونودودو

غر می‌زنم:

- خب این‌که آدم، عادی یه خبری رو بده چه اشکالی داره؟

مظلومانه نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- بعداً به خودشون نشون می‌دیم و می‌گن چه مامان و بابای خوش ذوقی داشتیم.

و در نهایت یک بسته پوشک سایز یک و جعبه‌ای کوچک می‌خریم، دوتا از پوشک‌ها را در جعبه می‌گذاریم و منتظر زمان مناسب می‌مانیم. شام را کنار برادرهای امیرحسین و خانواده‌هایشان و دوستانمان می‌خوریم.

طعم ماهی اذیتم می‌کند اما گرسنه‌ام و با همه‌ی توانم با احساس تهوع مقابله می‌کنم. امیرحسین کنار گوشم می‌گوید:

- داشتم می‌شمردم، خونواده‌ی حاج کاظم، هممون با هم هفده نفریم، دوازده تاام بر و بچن، بیست و نه فاکینگ نفریم، اگه مامانت اینا شام می‌اومدن

اشرف از کدوم طرف پاره‌ام می‌کرد؟ خداروشکر نیومدن‌ها!

با چشم‌هایی ریز شده نگاهش می‌کنم.

- بله واقعاً درست نیست اصرار بی‌جا بکنی. حالا اینو ولش کن، امیرحسین من استرس دارم.

- استرس چی؟

- نمی‌دونم شایدم یه کم احساس معذب بودنه، یه حالی‌ام، چه‌طور بگم... انگار خجالت می‌کشم!

دست دور گردنم می‌اندازد، شقیقه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- معذب؟ مگه بچه‌های بقیه رو لک‌لکا آوردن که تو خجالت می‌کشی؟! همین حاج کاظم، ببین، ببینش انگشتر عقیقم دستشه تازه با اون کاراش!

می‌خندم و متعجب می‌گویم:

- چه ربطی داره امیر؟!

خودش هم خنده‌اش گرفته و ادامه می‌دهد:

- یعنی می‌گم ببین، همین حاج کاظم از روی ما خجالت نمی‌کشه که به مادرمون نظر داره، از خدا، از خودِ همون خدایی هم که جلوش خم و راست می‌شه و نماز می‌خونه هم خجالت نمی‌کشه! همه خودشون اهل این بی‌حیایی‌هاان بعد تو خجالت می‌کشی بگیم داریم بچه‌دار می‌شیم؟!

می‌خندم و سرم را به بازویش تکیه می‌دهم.

- با این استدلالای مسخره‌ات قانع شدم عزیزم.

- خوبه که قانع شدی، تازه اینا خوش‌حالم می‌شن وقتی بشنون.

می‌گویم:

- بلند شم کمک کنم سفره رو جمع کنن، زشته من نشستم.

اخم کمرنگی می‌کند.

- تو بشین من خودم پامی‌شم.

- آخه بقیه دارن کمک می‌کنن.

پر محبت نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بقیه که حامله نیستن بیبی قشنگم، تو بشین کسی چپ نگاه کرد و گفت آسمان چرا از جاش پا نشده من خودم پامو می‌کنم تو حلقش.

#پارت‌ششصدونودوسه

*امیرحسین

سفره جمع می‌شود، ظرف‌ها را خودم پاک می‌کنم و در ماشین ظرفشویی می‌چینم، زن‌داداش نوشین، همسر

شهرام، پای سماور ایستاده و می‌خواهد چای بریزد، خودم جایش را می‌گیرم و می‌گویم:

- من می‌ریزم زن‌داداش، شما برو بشین.

فاطمه همسر بهرام کمک مامان میوه‌ها را در ظرف می‌چیند که بعد از ریختن چای، می‌گویم:

- من می‌چینم شما برو!

سمیره به ظرف شیرینی اشاره می‌کند، می‌خندم و می‌گویم:

- چون می‌خوام دم رفتن از خودم خاطرات خوب براتون به‌جا بذارم، اونم من می‌چینم.

البته این رو هم در نظر داشته باشید که شوهرای الدنگی دارید، یادتون نره بعداً داداش کوچیکه رو توی سرشون بکوبید، اونا باید کار کنن نه شماها!

موفق می‌شوم فتنه به پا کنم، این را از پچ‌پچ‌های همسران برادر هایم، کنار گوششان می‌فهمم و بعد با نگاه‌های خصمانه‌ی شهرام و بهرام و پرهام روبه‌رو می‌شوم.

مامان می‌گوید:

- دور سرت بگردم پسرم، یادته می‌گفتم زن بگیری آدم می‌شی؟! به راه راست می‌آی؟! زنت جمع و جورت می‌کنه؟!

هرچند که چون منظورش این است تا قبل از ازدواجم آدم نبوده‌ام و خب منظورش گیاه که نیست، اشاره به

حیوان بودنم دارد، باید ناراحت شوم اما به جایش لُپش را می‌بوسم و می‌گویم:

- خدانکته تپل قشنگم.

چشمم به آسمان می‌افتد که از همان‌جایی که نشسته، پر محبت نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند، بابا هم در آشپزخانه پشتم سبز می‌شود و چنان ضربه‌ی محکمِ مثلاً دوستانه‌ای به کمرم می‌زند که حس می‌کنم ستون فقراتم به طور کامل منحنی می‌شود، سمتش می‌چرخم و برخلاف دست سنگینش با لبخند نرم و مهربانش روبه‌رو می‌شوم و می‌گوید:

- دلمون براتون تنگ می‌شه امیرحسین، نرید موندگار بشیدا!

لحظه‌ای دلم هُری پایین می‌ریزد اما برای این‌که حالش را خراب نکنم چیزی از قصد مهاجرت دائمی‌مان

نمی‌گویم و با این فکر که سعی می‌کنیم زود به زود به خانواده‌هایمان سر بزنیم، خودم را قانع می‌کنم.
شیرینی‌ای که در دست دارم و می‌خواهم در ظرف بگذارم را، سمت دهن بابا می‌برم و می‌گویم:

- اینو میل کن ددی!

شیرینی را که می‌بلعد، در آغوشم می‌گیرمش و بغضم را پس می‌زنم و می‌گویم:

- ما بیش‌تر حاج کاظم عریان!

زانویش که بالا می‌آید تا اژدر را نابود کند، خم می‌شوم و هردو با هم می‌خندیم.

صدای زنگ در بلند می‌شود و لحظاتی بعد خانواده‌ی آدینه، یکی یکی وارد خانه می‌شوند.

#پارت‌ششصدونودوچهار

سر و صدایی که به راه افتاده را، هیچ‌کس جز خودم نمی‌تواند ساکت کند. یک‌طوری همه با هم مشغول حرف زدن شده‌اند، که حس حضور در استادیوم آزادی را دارم.

از آسمان می‌پرسم:

- خوبه الان؟ وقت مناسبیه دیگه؟ بگیم؟

لبخند می‌زند.

- آره.

می‌ایستم و می‌گویم:

- یه لحظه به من توجه می‌کنید لطفاً؟

کسی گوش نمی‌دهد، اصلاً کسی نمی‌شنود، چشم می‌چرخانم، همین اطراف شیپور مانی و نیما، پسرهای بهرام را دیده‌ام، پشت حاج عبدالله است. لبه اش را می‌بینم، گویا پشت که نه، زیر حاج عبدالله است! سمتش می‌روم و روی تنش خم می‌شوم. با هم چشم در چشم می‌شویم. لبخندی تحویلش می‌دهم و می‌گویم:

- ببخشید پدرجون، روی چیزی نشستید! یعنی پشتتونه! نه توتونه... نه ببخشید زیرتونه!

چپ‌چپ نگاهم می‌کند. مظلومانه می‌گویم:

- به‌خدا شیپور زیرتونه!

خودش را کمی جلو می‌کشد. کم مانده‌بود شیپور پلاستیکی بشکند، حالا اصلاً این به درک، یعنی این مرد، خودش حس نکرده چیزی زیرش است؟! از ناحیه‌ی نشیمن‌گاه بی‌حس است؟! نمی‌دانم، عجیب است!

به محسن که همین نزدیکی نشسته می‌گویم:

- داداش ویدیو می‌گیری؟!

سوالی نگاهم می‌کند و گوشی را از جیبش بیرون می‌آورد.

همین‌جا کنار پدرزن عزیزم می‌ایستم و در شیپور فوت می‌کنم. خدا من را ببخشد یاد اسرافیل می‌افتم که از ابتدای خلقت جهان منتظر مانده تا روز قیامت در شیپورش بدمد! امیدوارم بعداً بابت این فکر یکهویی‌ام، میله‌ی داغ در فلان جایم فرو نکنند. نمی‌توانم به این‌که حاج‌عبدالله از جا می‌پرد، نخندم و شاید بابت خندیدن به این صحنه، به جهنم بروم. اما خودم را جمع و جور می‌کنم و رو به چشم‌هایی که معجب نگاهم می‌کنند می‌گویم:

- من و آسمان می‌خوایم یه چیزی بهتون بگیم.

نگاهم به آسمان می‌افتد که در فاصله‌ی نجات شیپور، به اتاق رفته و جعبه رو آورده.

لبخندم جان می‌گیرد و او هم با خجالت لبخند می‌زند. همه کنجکاو شده‌اند و هرکس چیزی می‌پرسد. کنار آسمان می‌روم و می‌ایستم. آسمان می‌گوید:

- خب این جعبه رو، اگر ایرادی نداشته باشه، بدیم تا مامان و باباها باز کنن.

مادرها و پدرهایمان در یک ردیف کنار هم نشسته‌اند. جعبه را روی میز مقابلشان می‌گذارد و عقب، می‌آید و کنار من می‌ایستد و دستم را دور شانه‌اش حلقه می‌کنم.

#پارت‌ششصدونودوچهار

چهارتایی یک نگاه به هم می‌اندازند، یک نگاه به ما، بقیه هم انگار حدس‌هایی زده‌اند اما همچنان کنجکاو خیره‌ی جعبه شده‌اند، حاج عبدالله دست پیش می‌برد و بعد به بابا می‌گوید:

- نه حاجی، شما بازش کن.

بابا می‌خندد و جعبه را در دست می‌گیرد. دست یخ کرده‌ی آسمان را در دستم می‌گیرم و دلم برای لبخند هول شده و خجالتی‌اش می‌رود.

بابا در جعبه را باز می‌کند، هرچهار نفرشان متعجب می‌شوند و حاج عبدالله می‌گوید:

- پوشک بچه؟!

مامان و عفت خانم چند ثانیه زودتر از بابا و حاج عبدالله متوجه می‌شوند، به هم نگاه می‌کنند و هردو با چشمانی گشاد شده، شوکه و با حالتی شبیه خنده و گریه، سمت ما می‌چرخند و همزمان می‌گویند:

- بچه؟!

جمعیت انقدر زیاد است که در لحظه‌ای هرکسی طوری با جیغ و خنده چیزی بگوید و کم‌تر از ده ثانیه‌ی بعد که همه فهمیده‌اند ما قرار است پدر و مادر شویم، در سیلی از تبریک‌ها غرقمان می‌کنند و تک تک در آغوشمان می‌گیرند. همه‌شان، از پدر و مادر و برادرها و همسرهایشان تا دوستانمان، با ترکیبی از اشک شوق و خنده تبریک می‌گویند و شکور که سراغ جعبه رفته، یکهویی با خنده می‌پرسد:

- حالا چرا دوتا پوشکه؟!

سعید می‌خندد و ذوق‌زده و به شوخی می‌گوید:

- شاید دوتاان!

من و آسمان که با لبخند نگاهش می‌کنیم، نه فقط چشم‌های سعید، بلکه چشم‌های بقیه هم از حدقه بیرون می‌زند و وقتی آسمان می‌گوید:

- آره دوتاان!

یک بار دیگر صدای جیغ و دست و تبریک بلند می‌شود و قطعاً اگر روزی این ویدیو را به بچه‌هایمان نشان دهیم، می‌فهمند که چندین نفر از ته دل دوستشان دارند.

#پارت‌ششصدونودوپنج

پرهام و حامد و شایان و برادرزاده‌های من پ آسمان، باند هایی که در خانه است را به حیاط می‌برند و وصل می‌کنند، چند لامپ بزرگ را از قسمت‌های مختلف خانه باز می‌کنند و در حیاط می‌بندند، فرش‌ها را جمع می‌کنند و حیاط را فرش می‌کنند و میثم پسر حسن می‌رود و از خانه‌شان ارگ می‌آورد.

در یک کلام بگویم، خاک خانه‌ی اشرف و کاظم عزیزم را به توبره می‌کشیم و بهرام می‌گوید:

- برنامه تا صبح زابرا کردن همسایه‌هاست، کم اتفاقی که نیست، ته تغاری‌های خونواده‌هامون، دارن مادر و پدر می‌شن.

و تا صبح به بزن و بکوب و بگو و بخند ادامه می‌دهیم و همسایه‌های بخت برگشته هم به جمعمان اضافه می‌شوند، بهتر از این نمی‌شد قبل از رفتنمان، این‌طور خاطره بسازیم.

و انقدر کنارشان خوش می‌گذرد، متأسفانه اعتراف می‌کنم حتی کنار برادرهای آسمان، که دو روز باقی به سرعت برق و باد و به چشم بر هم زدنی می‌گذرد! به خودمان که می‌آییم، راهی فرودگاه شده‌ایم و چند ماشین هم پشتمان می‌آیند.

هر چند دقیقه یک‌بار چشم‌های آسمان از اشک پر و خالی می‌شود. انقدرها هم احساساتی نبود دخترک

استقلال طلبِ من، هورمون‌های حاملگی چه کار که با زن‌ها نمی‌کند.

وارد فرودگاه شده‌ایم، با قطعیت می‌توانم بگویم که هیچ‌کدام از مسافران به اندازه‌ی ما همراه، برای بدرقه ندارند.

برای چندمین بار یکی یکی بغلمان می‌کنند. سفارش می‌کنند، نصیحت می‌کنند، آسمان حامله است و توجیه احساساتی شدنش، هورمون‌هایش است، من چرا وقتی پدرش می‌گوید:

- آسمانمو به تو سپردم امیرحسین، جون تو و جون آسمان و دوتا بچه‌هاتون، می‌دونم دوستش داری و دوستت داره، اما توی مملکت غریب هواشو خیلی بیش‌تر داشته‌باش.

بغضی می‌شوم؟!

مادرش هم همین حرف‌ها را تکرار می‌کند و برای هزارمین بار آسمان را بغل و صورتش را غرق بوسه می‌کند. مامان و بابا هم همین‌طور.

با شکور و سعید و پیمان و حامد و محسن و مجید و همسرانشان هم برای چندمین بار خداحافظی می‌کنیم. دلم برای شهرام و بهرام پرهام هم خیلی تنگ می‌شود و البته بچه‌های رو اعصابشان و حتی زن‌داداش‌هایم. داداش‌های آسمان در مهربان‌ترین ورژن خودشان هستند و عجیب است که در نهایت آرامش می‌خواهند حسابی مراقب خواهرش باشم، بدون تهدید!

#پارت‌ششصدونودوشش

ولی خب... زهی خیال باطل! شماره پرواز که خوانده می‌شود، حسین سمتم می‌آید و کنار گوشم می‌گوید:

- هرجایی از دنیا که بودی، یادت باشه من یه چماق دارم که اگه بفهمم کسی از گل نازک‌تر به خواهرم

گفتی، فرو می‌کنم یه جایی‌اش که چنان جا باز کنه دیگه به درد دفع هم نخوره!

او می‌گوید چماق اما نگاه هردومان پایین کشیده می‌شود! بی‌ادب!

پوکر نگاهش می‌کنم و علی می‌آید:

- ایتالیا که هیچی، اگه قطب شمالم باشی و بفهمم خم به ابروهای آسمان اومده، خودم میام و...

میان حرفش سر تکان می‌دهم.

- می‌دونم، یه جایی فرو می‌کنی که به درد دفع خروجی‌ام نخوره!

محمد و حسن در سکوت و با فاصله‌ی کم با لبخندی تصنعی و نگاهشان برایم خط و نشان می‌کشد. شایان می‌آید، دست دور گردنم می‌اندازد! اوه خدایا به حق کارهای نکرده! و خطاب به علی و حسین می‌گوید:

- ول کنید داماد عزیزمونو تهدید نکنید، پسر به این خوبی!

لبخند می‌زنم و سریع صمیمی می‌شوم و دست پشت کمرش می‌کوبم:

- بابا چاکر داش زین العابدینم...

چپ‌چپ نگاهم می‌کند.

- چیز... داش شایانم هستیم، دمت گرم، همیشه می‌دونستم دوسم داری ولی بروز نمی‌دی! مغرور لعنتی، کثافت جذاب!

دستش از گردنم پایین می‌رود، نامرد از کمرم هم می‌گذرد و روی باسنم مکث می‌کند و می‌گوید:

- ولی خدایی اگه می‌خوای بکارت این قسمتو حفظ کنی و ازش دارِت نزنیم، خیلی مواظب خواهرمون باش.

صورتم در هم می‌رود، خودم را کنار می‌کشم و با چندش می‌گویم:

- نکن هَوَل بی‌ادب، خودت داری می‌گی دیگه، این ناحیه باکره‌ست! دست بهش نزن بدم اومد!

رو به همه‌شان با خنده می‌گویم:

- آقا به پیر به پیغمبر، من مواظبشم، من عاشقشم، دیوونشم، خودش می‌دونه شماهاام می‌دونید، سه چهار ساله ازدواج کردیم دور بودیم از شما، سالی دوبار نهایتاً سه بار همو می‌دیدیم، الانم باز فرقی نمی‌کنه جز این‌که مسافت بین ما و شما بیش‌تر می‌شه، بازم ما سعی می‌کنیم سالی دوبار بیایم پیشِتون، من مگه خرم این دخترو اذیت کنم؟! آخه همه دار و ندارمه!

می‌گویم و دستم را دور تن آسمان حلقه می‌کنم و با نگاه به نیم‌رخش انگار عاشق‌تر می‌شوم، می‌چرخد و با لبخند نگاهم می‌کند و رو به همه می‌گوید:

- خیالتون راحت، من مواظب امیرم، امیرم مواظب منه، نگرانمون نباشید.

شماره‌ی پرواز باز هم خوانده می‌شود و صدای بلندگو در فرودگاه می‌پیچد.

«مسافرین محترم پرواز شماره FZ 242 هواپیمایی فلای‌دبی به مقصد دُبی، لطفاً جهت دریافت کارت پرواز و تحویل بار، به سالن خروجی بین‌الملل مراجعه فرمایند.
مسافرین پرواز FZ 242 لطفاً به گیت شماره‌ی دو مراجعه فرمایند. پرواز تا دقایقی دیگر آماده‌ی پذیرش خواهد بود.»

#پارت‌ششصدونودوهفت

*آسمان

صدای بلندگو برای لحظه‌ای قلبم را به لرزه می‌اندازد. همه‌ی عزیزانم را حسابی بغل کرده‌ام و بوییده‌ام و با این‌حال باز هم سمت آقاجون می‌روم و یک‌بار دیگر او و مامان‌جون را سفت و محکم بغل می‌کنم. چشمانم به درِ شیشه‌ای خروجی می‌افتد، همان جایی که باید قدم در مسیر سفر بگذاریم. این بار واقعاً می‌رویم، نه در حد برنامه‌ریزی، نه رویا، واقعاً می‌رویم.

آخرین خداحافظی را می‌کنیم، گرمای دست‌ها، نگاه‌های پر حرف و پر از آرزوی موفقیت و شادی و غم و بغض‌ها و لبخندها را پشت سر می‌گذاریم.

نمی‌توانم با اشک‌هایم مقابله کنم، صورت امیرحسین هم خیس شده.

محسن می‌آید و دست سر شانه‌اش می‌گذارد، صدایش می‌لرزد و کاملاً مشخص است چه‌قدر خودش را کنترل می‌کند وقتی که می‌گوید:

- برید به سلامت، این دیقه‌های قبل رفتنو، جیگر خونواده‌هاتونو خون نکنید، با اشک نرید.

راست می‌گوید، خودمان را جمع و جور می‌کنیم و سارا سمت هردومان دستمال کاغذی می‌گیرد. من را می‌بوسد و با بغض و خنده می‌گوید:

- دانشمند موذیِ درونگرا، یادم می‌مونه لو ندادی حامله‌ای، هی به این دوتا عسل گفتی کیست!

هردو با بغض زیر خنده می‌زنیم. مامان‌جون اشک‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید:

- برای هدف خوبی داری می‌ری مادر، خوش‌حالم برات، دل نگرونم که حامله‌ای و کنارت نیستم، مبادا غصه‌ی مارو بخوریا! برو و به درس و تحقیقت فکر کن.

دل‌گرم می‌شوم و لبخند می‌زنم و می‌بوسمش.

امیرحسین می‌پرسید:

- بریم؟

و با گفتن «به سلامت، خیر پیش، موفق باشید، ایشالا زود ببینیمتون، مواظب همدیگه و جوجه‌هاتون باشید» بدرقه‌مان می‌کنند و کنارش قدم برمی‌دارم و در حالی‌که او چرخ چمدان‌ها را هول می‌دهد، به سمت سالن بین‌الملل می‌رویم.

مأمورِ امنیتی از روی کارت پرواز اسممان را چک می‌کند و بعد درِ کنترل اول باز می‌شود. در راهروی نیمه‌روشن راه می‌افتیم. دیوارها سفید است و سکوت نسبی با صدای کشیده شدن چرخ چمدان‌ها روی زمین در هم می‌شکند.

به کانتر فلای‌دبی می‌رسیم، صف چندان طولانی نیست و جلوی ما دو خانواده ایستاده‌اند. یکی از بچه‌ها گریه

می‌کند و مادرش آرامَش می‌کند، حس غریبی دارم که سعی می‌کنم نادیده‌اش بگیرم. جلو می‌رسیم، پاسپورت و بلیط را می‌دهیم، مأمور نگاهی می‌اندازد و تایپ می‌کند و بعد پرسید:

- مقصد نهایی؟

امیرحسین جواب می‌دهد:

- میلان و بعدش فلورانس.

سر تکان می‌دهد و کارت پرواز را چاپ می‌کند و روی چمدان‌های بزرگ برچسب می‌زند و آن‌ها را روی نوار می‌گذارد.

#پارت‌ششصدونودوهشت

کارت پرواز را می‌گیریم و به سمت بازرسی می‌رویم. صف، آرام آرام پیش می‌رود، می‌رسیم و وسایل را روی روی نوار نقاله می‌گذاریم. موبایل، کیف، کمربند و ساعت را از خودمان جدا می‌کنیم و از زیر گیت رد می‌شویم و بعد وسایلمان را برمی‌داریم.

من زودتر رد می‌شوم و چمدان‌دستی‌ام را برمی‌دارم که امیرحسین بی‌توجه به حضور بقیه می‌گوید:

- نه برندار، بده به من، سنگینه برات.

نگاهش می‌کنم و لبخند کوچکی به صورتم می‌زند. مثل همیشه آرام و پر محبت.

از بازرسی می‌گذریم وارد سالن انتظار می‌شویم. هنوز حدود چهل دقیقه تا پرواز مانده.

کنار پنجره‌ای که رو به باند است می‌نشینیم. هوا گرگ‌ومیش صبحگاهی است. صدای دور موتور هواپیماها، قطع نمی‌شود. دل در دلم نیست و امیرحسین گرم دستم را در دستش نگه می‌دارد.

برای بار آخر، پرواز اعلام می‌شود:

«مسافرین پرواز FZ 242 لطفاً جهت سوار شدن به هواپیما به گیت شماره‌ی دو مراجعه فرمایند.»

می‌ایستیم و همراه هم به سمت گیت دو می‌رویم. مأمور، کارت را اسکن می‌کند، پاسپورت را مهر می‌زند و رد می‌شویم. وارد پل اتصال به هواپیما می‌شویم، هوا خنک است، از راهروی باریک می‌گذریم، پله‌ها را پایین می‌رویم و جلوی هواپیما می‌ایستیم. فلای‌دبی روبه‌رویمان است و مهمانداری در آستانه‌ی در لبخند می‌زند.

- خوش آمدید.

در کابین پا می‌گذاریم، نور ملایمی در هواپیما است، راهرو را می‌رویم تا به شماره‌ی صندلی‌مان برسیم. من کنار پنجره‌ام و امیرحسین کنارم.

نفسم را آهسته بیرون می‌دهم، از حالا به بعد همه‌چیز طور دیگری ادامه پیدا می‌کند. حالا فقط خودمان هستیم و دروغ چرا، آن اوایل، هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم روزی با امیرحسین به این مرحله برسیم.

#پارت‌ششصدونودونه

هواپیما روی باند سرعت می‌گیرد، قلبم با هر لرزش بدنه، تندتر می‌زند. انگار نفس‌هایم گره خورده‌اند به چرخ‌هایی که لحظه‌به‌لحظه از زمین جدا می‌شوند. دست امیرحسین را محکم‌تر می‌گیرم. صدای موتور بلندتر می‌شود، فشار خفیفی به صندلی‌ام وارد می‌شود و ناگهان... زمین دور می‌شود. شهر، خانه‌ها، خیابان‌ها و خانواده‌هایمان... همه چیز کوچک و دور

می‌ماند. چشم می‌بندم و چند نفس عمیق می‌کشم و امیرحسین کنار گوشم پچ می‌زند:

- غصه نخوریا آسمون قشنگم، بهت گفتم خودم به‌جای همه پیشِتم، تو تمرکزتو بذار روی درس و تحقیقت.

سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و لبخند می‌زنم و بوسه‌ای آرام به سرشانه‌اش می‌زنم و پاسخم را با بوسیدن سرم می‌دهد و پچ می‌زنم:

- بوی امنیت می‌دی امیر، خیلی دوسِت دارم.

دستش را از پشت کمرم رد می‌کند و دور تنم حلقه می‌کند و سرش را روی سرم می‌گذارد.

- خب من بیش‌تر مامان خانوم.

با خودم فکر می‌کنم از این لحظه، صفحه‌های زندگی‌مان طور دیگری نوشته می‌شود. من، او، و دوتا قلب کوچک که هنوز صدایشان را نشنیده‌ایم و لمسشان نکرده‌ایم و جز تصویری نه چندان واضح در مانیتور، چیزی از آن‌ها ندیده‌ایم اما دوست داشتنشان هر روز بیش‌تر از روز قبل در ما ریشه می‌دوانَد.

• * *

*امیرحسین

خستگی اگر آدم بود، می‌شد من و آسمان.
خرد و خمیر و له و در یک کلمه، پاره‌ایم.

حدود دوساعت زمان برد تا به دبی رسیدیم، بماند که سه چهار ساعتی هم معطل شدیم و پروازمان از دبی به میلان هم هفت ساعت و نیم زمان برد.

در میلان فرود آمدیم و پا به خاک ایتالیا گذاشتیم بعد از مهر گذرنامه و تاییدش و تحویل گرفتن چمدان‌ها، سمت قطار سریع السیر رفتیم و نزدیک دو ساعت هم در قطار بودیم. من هیچ، نگران حال آسمانم.

از قطار پایین آمده‌ایم، با یک کوه چمدان، در حاشیه‌ی خیابان منتظر تاکسی می‌مانیم و نگران می‌پرسم:

- خوبی آسمون؟ دلدرد نداری؟ کمرت چی؟

نالان و خوابالود نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- امیرجان همین دو دیقه پیش پرسیدی، من الان بیش‌تر از هر دردی، سردرد دارم، چشمام داره از

بی‌خوابی می‌سوزه. نگران نباش، فقط یه‌کم کمردرد دارم.

طولی نمی‌کشد که تاکسی مقابلمان می‌ایستد و سوار می‌شویم.

#پارت‌هفتصد

آدرس خانه‌ای که دانشگاه برایمان اجاره کرده را به راننده می‌دهیم.

آسمان با همان حالت خوابالود، ذوق زده می‌گوید:

- امیر شهر بوی تاریخ می‌ده، چه‌قدر قشنگه.

از ذوقش، ذوق می‌کنم.

با چشم‌هایی برق زده بدون این‌که نگاه از فضای بیرون جدا کند، لب می‌زند:

- باورم نمی‌شه که بالاخره شد! بالاخره بهش رسیدم... یعنی باهم بهش رسیدیم امیر.

پشت دستش را می‌بوسم و می‌گویم:

- زحماتت نتیجه داد، بهت افتخار می‌کنم.

این را می‌گویم و عذاب وجدان می‌گیرم که زمانی می‌خواستم مانع پیشرفتش شوم و آمدن به این‌جا را، زهرش کنم.
خوب شد که کنار هم هستیم، وگرنه بدون آسمان، چه‌طور می‌توانستم نفس بکشم؟! او چی؟! اگر بدون من می‌آمد قطعاً نگاهش مثل حالا نورانی نبود، لجاجت اشتباهی بود که مدتی درش گیر افتاده بودیم.

@Vip Roman

تاکسی از میان خیابون‌های شلوغ فلورانس می‌گذرد و وارد حومه می‌شود.

همه چیز انگار رنگ آرامش می‌گیرد، هوا بوی تازگی می‌دهد و نور آفتاب کم‌جان غروب، از لابه‌لای درخت‌ها، روی سنگ‌فرش خیابان‌های باریک و مرتب، می‌تابد.

آسمان با هیجان می‌گوید:

ـ خدایا! اینجا واقعاً خونه‌مونه امیر!

از تاکسی پیاده شده‌ایم و حقیقتاً من هم دهانم باز مانده، می‌گویم:

ـ می‌گفتن به بورسیه‌ها خونه‌ی مخصوص می‌دن، نمی‌دونستم همچین جاییه پشمام حاجی!

شک کرده‌ایم، یک‌بار دیگر هردو نگاهی به آدرس می‌اندازیم، نه واقعاً درست است!

ساختمان مقابلمان، یک ویلای دو طبقه‌ی مدرن و نقلی‌ست. با دیوارهای سفید و پنجره‌های سرتاسری.

چمدان‌ها را همین‌جا در محوطه‌ی مقابل ساختمان رها کرده‌ایم، با هم اطراف خانه قدم می‌زنیم و آسمان متعجب و ذوق‌زده لب می‌زند:

- امیر این در تراسه، ببین، ببین رو به دشت باز می‌شه!

ناباور و کوتاه می‌خندیم. روبه‌روی خانه باغچه‌ی کوچکی‌ست با چند بوته اسطوخودوس و نیمکت چوبی.

دستش را می‌گیرم و با خنده می‌گویم:

- بیا بریم توی خونه رو ببینیم، باز برمی‌گردیم بیرون.

او هم می‌خندد و می‌گوید:

- واقعاً داریم مثل دوتا ندید بدید برخورد می‌کنیم.

- قبول دارم.

در را که باز می‌کنیم، آسمان دست مقابل دهانش می‌گذارد و می‌گوید:

- وای! خدایا چه‌قدر خوشگله!

فضای داخل مثل کافه‌های مینیمال پینترستی است. کف‌پوش چوبی روشن، دیوارهای سفید، چند تابلوی ساده‌ی هنری و بوی تمیزی باعث می‌شود بگویم:

- خوبه که خر شدم و باهات اومدم اسکای، این‌جا خیلی خوبه.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بی‌ادبی ولی عیب نداره، امیر این خونه انگار از دل قصه‌ها اومده بیرون.

دو اتاق خواب کوچک و نقلی بالا است که با چند پله از طبقه‌ی پایین جدا شده. به اتاق‌ها هم سرکی می‌کشیم، همه‌چیز در عین سادگی زیادی دلنشین است.

پایین برمی‌گردم، سمت در تراسی که آسمان از بیرون خانه نشانم داد می‌روم، درش را باز می‌کنم و زیبایی مقابلم چشم‌هایم را نوازش می‌کند. می‌گویم:

- اسکای درسو بی‌خیال، بیا همین‌جا بزنیم تو کار مزرعه‌داری! هویج و کاهو بکاریم بعدم که هویجا زدن بیرون، داد بزنیم بگیم آقای بورجیا آقای بورجیا، هویجا در اومدن!

غش غش می‌خندد و می‌گوید:

- درس که نخونم در مرحله‌ی اول همین خونه رو ازمون می‌گیرن.

نچی می‌کنم و می‌گویم:

- پس درس بخون بیست بگیری.

گونه‌ام را محکم می‌بوسد و می‌گوید:

- حالا آقای بورجیا کیه؟!

شانه بالا می‌اندازم.

- شاید همسایه‌ای که رو به رومونه و یه آقای پیره.

با دیدن پیرمردی که از خانه‌ی روبه‌روی ما، درست آن سمت خیابان بیرون می‌آید و سمت ماشین چمن‌زنی‌اش می‌رود، هردو می‌خندیم و می‌گویم:

- بیا، اینم آقای بورجیا که براش هویج می‌کاریم.

#پارت‌هفتصدویک

شام سبکی آماده می‌کنم و از همین‌جا به آسمان که روی کاناپه‌ی راحتی دراز کشیده و تازه تماس با خانواده‌اش را قطع کرده، نگاه می‌کنم.

می‌گویم:

- بیا اسکای، غصه نخور، بیا پیتزا بخور.

می‌نشیند و می‌گوید:

- مگه پیتزا درست کردی؟!

روی خمیر آماده‌ای که از فروشگاه نزدیک خانه خریده‌ام، کمی گوجه و پنیر پیتزا ریخته‌ام و در فر گذاشته‌ام، می‌گویم:

- این‌جا ایتالیاست عزیزم، به نون پنیر و گوجه می‌گن پیتزا، بخوریم و زودتر بریم بخوابم هرچند که...

مکثی می‌کنم و با پوزخندی می‌گویم:

- من جت لگ شدم.

چپ‌چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- باشه ولی ایران و ایتالیا فقط دو ساعت و نیم اختلاف زمانی دارن.

این‌بار من چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- دوست دارم جت لگ شم، من همیشه دوست داشتم از این اصطلاح استفاده کنم، چی‌کار داری تو؟!

می‌خندد و می‌گوید:

- باشه استفاده کن، هوم خوشمزه شده.

بادی به غبغب می‌اندازم.

- حال می‌کنی خدایی چه شاه ماهی‌ای تور کردیا، شف امیرحسین موحد! بماند بقیه‌ی خوصیات عالی و منحصر به فردم.

پایش را از زیر میز به پایم می‌کوبد و می‌خندم.

- نزن کافردل.

با ولع تکه‌ی دیگری جدا می‌کند و می‌گوید:

- آخه خودتو خیلی تحویل می‌گیری حرصم می‌گیره.

- ازم خواستگاری کردی، اینو نمی‌تونی انکار کنی، تور کردی منو دیگه، می‌خوای بزنی زیرش بگی من نبودم دستم بود تقصیر آستینم بود؟!

گور خودم را می‌کنم، چون می‌ایستد و دنبالم می‌کند.

- وایسا تا اژدرتو پیوند بزنم به دماغت شبیه فیل بشی دیگه به من نگی ازت خواستگاری کردم.

زود تسلیم می‌شوم و در یک حرکت ناگهانی سمتش می‌چرخم و غافلگیر می‌شود و سریع بغلش می‌کنم. می‌بوسمش و می‌گویم:

- آخه من که بخوام بگیرمت و بغلت کنم برام کاری نداره جوجه.

دست روی شکمش می‌گذارم و ادامه می‌دهم:

- تو به‌خاطر این فسقلا نباید دنبال من کنی عسلم.

مظلوم و قشنگ نگاهم می‌کند اما ظالمانه و خیلی زشت نیشگونی از بازویم می‌گیرد و می‌خندد.

زمین نمی‌گذارمش، سفت‌تر نگهش می‌دارم و می‌گویم:

- شام بخوریم بخوابیم، فردا بریم دانشگاه، بعدش بیایم وسایلامونو جابه‌جا کنیم که منم پس فردا برم چندتا ویدیو بگیرم.

صورتم را می‌بوسد.

- باشه, مرسی بابت پیتزات آقای شاه ماهی.،

من لب‌هایش را شکار می‌کنم و چشم‌هایش که خمار می‌شود می‌گویم:

- ایول، همینو می‌خواستم، رو کاناپه یا بریم بالا؟

می‌خندد و روی کاناپه می‌گذارمش.

#پارت‌هفتصدودو

* *

کش و قوسی به بدنم می‌دهم و بیدار می‌شوم.

یک ماه و نیم از حضورمان در این خانه می‌گذرد و آفتابی که از پنجره روی صورتم می‌تابد، باعث می‌شود به‌جای لذت بردن از شروع روزم، غر بزنم:

- ای چیز تو این آفتاب شیری! کور شدم!

با به یاد آوردن این‌که امروز، چه روزی‌ست، سریع سر جایم می‌نشینم و از آفتاب مزاحم تشکر می‌کنم که زود بیدارم کرده.

صدا می‌زنم:

- اسکای؟ اسکای پاشو، پاشو امروز نوبت سونوگرافی داری.

او هم مثل من فوراً چشم باز می‌کند و سرجایش می‌نشیند. خیره در صورت هم‌دیگریم، لبخندی می‌زنم و می‌خواهم سر جلو ببرم و ببوسمش که دست جلوی دهانش می‌گذارد، عق می‌زند و سمت حمام می‌دود.

پوفی می‌کشم و آه می‌کشم و می‌گویم:

- بیام عزیزم؟

میان عق زدن‌هایش می‌گوید:

- نه... نه خوبم!

سر بالا می‌گیرم و رو به آسمان می‌گویم:

- اوس کریم، مصبتو شکر.

سر پایین می‌اندازم و خطاب به اژدر می‌گویم:

- خودت کردی که لعنت بر خودت باد. این دو تا عسل بابایی نمی‌ذارن سر صبحی زنمونو یه ماچ کنیم.

آسمان بیرون می‌آید و صورتش را با حوله خشک می‌کند و می‌پرسد:

- چیه امیر؟! باز داری سر اژدر غر می‌زنی؟!

صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم.

- آره اژدر آتش به اختیار، البته خداروشکر برا داشتن عسلامون ولی...

دست از روی صورتم برمی‌دارم، به شکم روی تخت می‌خوابم و دست‌هایم را روی تشکش می‌کوبم و ادای گریه کردن در می‌آورم.

- اما عسلای بابا زن خوشگلمو گرفتن ازم.

آسمان قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- پاشو مرد سی ساله‌ی دو متری لوس، پرنسس شدی باز؟! من خیلی گشنمه.

سر بالا می‌گیرم و می‌گویم:

- الساعه برای سه تاتون صبونه آماده می‌کنم، امروز چی میل دارن بانو و عسلا؟

چشم‌هایش برق می‌زند.

- تخم مرغ آبپز!

صورتم در هم می‌شود و می‌گویم:

- آخه اینم شد ویار؟ خدایی معده‌هامون بوی لش حیوون گرفته.

غر می‌زنم اما خب عاشقش هستم دیگر، پایین می‌روم و تخم مرغ‌ها را در قابلمه‌ی آب‌جوش می‌گذارم و مجدد بالا می‌روم. آسمان لباس خواب گشادش را با لگ و گرمکن عوض کرده و کلاه گپش را هم برداشته تا طبق روال یک ماه و نیم گذشته به پیاده روی برویم. دلم برای شکم قلمبه شده‌اش در لگ چسبانش غنج می‌زند، طاقت نمی‌آورم، خم می‌شوم و دو بار شکمش را می‌بوسم و می‌گویم:

- آخه قربون خودتون و مامانتون می‌شم من، امروز قراره ببینیمتون کوچولوها.

سر بالا می‌گیرم و می‌پرسم:

- مگه این توله سگا نباید به صدای پدر واکنش نشون بدن، چرا لگد نمی‌زنن؟!

پوکر نگاهم می‌کند.

- هنوز زوده امیر، من هنوز تکوناشونو حس نکردم، بله صدا رو می‌شنون، فحش نده بهشون!

#پارت‌هفتصدوسه

می‌خندم و می‌گویم:

- فحش ندادم که، گفتم توله سگ!

هشدارگونه می‌گوید:

- امیر!

- خب به اینا فحش ندادم دیگه، در وهله‌ی اول من و تو سگ محسوب می‌شیم!

با حرص و خنده انگشتش را به پیشانی‌ام می‌زند.

- پاشو امیر، آماده شو توروخدا، کی گفته زنا دیر حاضر می‌شن؟! والا من همیشه معطل توام!

سمت کمد می‌روم و چپ‌چپ نگاهش می‌کنم.

- من تو آشپزخونه بودم.

خودش را از پشت به من می‌رساند، روی پنجه‌ی پا بلند می‌شود و دست دور گردنم حلقه می‌کند.
برجستگی شکمش را روی کمرم حس می‌کنم و انگار

کسی قلبم را قلقلک می‌دهد. لبخند روی لب‌هایم پررنگ می‌شود و آسمان می‌خندد.

- مرسی که صبونه و ناهار و شامو نود درصد مواقع آماده می‌کنی، من عاشقتم، من می‌میرم برات که انقدر حامی‌ای امیر. مرسی که خونه رو تمیز و مرتب می‌کنی، مرسی که دیروز برای دانشگاهم تغذیه‌ی سالم گذاشته بودی، مرسی که کنارمی، مرسی که به غرغرام گوش می‌دی و غر می‌زنی و سعی می‌کنی منو بخندونی.

جرأت گفتنش را ندارم! که پنجاه درصد از این حمایت‌هایم و به عهده گرفتن بیش‌تر کارهای خانه، برای مقابله با عذاب وجدانم است و تصمیم یک طرفه‌ی بارداری.

@Vip Roman

به‌جایش می‌چرخم و تنگ در آغوش می‌گیرمش و کنار گردنش را می‌بوسم. صریح اعتراف نمی‌کنم که اگر بکنم احتمال اخته شدنم زیاد است و می‌گویم:

- تو منتظر اومدن بچه‌ها نبودی، براشون برنامه نداشتی، اما حالا که هستن من همه‌ی تلاشمو می‌کنم که تا حد ممکن بار از روی دوش تو بردارم. تو تمرکزتو بذار روی درس و تحقیقاتت، درواقع بزرگ‌ترین کارو تو داری انجام می‌دی که...

دست روی شکمش می‌گذارم و خیره‌ی چشم‌های اشکی‌اش می‌شوم.

- که دوتا بچه رو توی شکمت نگه می‌داری و بهشون جون می‌دی، با همه‌ی عوارض حاملگی و همه‌ی اتفاقاتی که توی بدنت داره می‌افته، تویی که از خودگذشتگی می‌کنی و صبح به محض باز

کردن چشمات با حس تهوع و استفراغ می‌دویی سمت توالت، زندگی و بدن تو روز به روز بیش‌تر تغییر می‌کنه و من باید از تو تشکر کنم.

بوسه‌ای به قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ام می‌زند و می‌گوید:

- ممنون که اینا رو درک می‌کنی امیر، بیش‌تر مردایی که دیدم و می‌شناسم، اینو وظیفه‌ی زن می‌دونن و کوچیک‌ترین درکی هم از بارداری ندارن.

لپش را می‌کشم و می‌گویم:

- اونا بی‌تربیتن، ما از اوناش نیستیم اسکای خانوم.

آه می‌کشم و جهت خودشیرینی می‌گویم:

- کاش می‌شد من حامله شم تو اذیت نشی دختر قشنگم.

هردو قهقهه می‌زنیم و لباس‌هایم را می‌پوشم تا صبحانه را بخوریم و بیرون بزنیم.

#پارت‌هفتصدوچهار

صبحانه را می‌خوریم و در حال جمع کردن ظرف‌ها هستم که آسمان می‌گوید:

- به نظرت امروز به جای یه ساعت، نیم ساعت پیاده روی کنیم؟ دیرمون نشه، نوبتمون بگذره!

مضطرب است و کاملاً برایم قابل درک است.

ظرف‌ها را رها می‌کنم، سمتش می‌روم، دست‌هایش را می‌گیرم و خیره در چشم‌هایش می‌گویم:

- آسمون منو نگا کن، همه چی مرتبه، خب؟ همه چی خوبه مثل سونوهای قبلی.

سر انگشتانش یخ شده و کمی کلافه می‌گوید:

- نمی‌دونم... یه حالی‌ام... آخه جنسیتشون دیگه الان مشخصه، برام فرقی نداره ولی هیجان و استرس این‌که سالم باشن یا...

حرفش را می‌خورد و سر تکان می‌دهم.

- یا چی؟

با صدایی لرزان می‌گوید:

- مشکلی نداشته باشن امیر!

هورمون‌ها، هورمون‌های لعنتی، امان از ازن هورمون‌ها که بیچاره‌مان کرده‌اند. کافی‌ست دل به دلش بدهم تا این‌جا بنشینیم و با هم بابتِ «هیچ» زار زار گریه کنیم. به جایش به در شوخی می‌زنم و می‌گویم:

- تو نخبه‌ای؟! باور کنم؟! با همین آی‌کیو رتبه‌ی کنکورت نُه شد و حق یکی دیگه رو خوردی؟!

- زهرمار امیر!

- نه آخه ببین داری چرت می‌گی، چون تا حالا هرچی سونو و آزمایش دادی همه چی نرمال و اکی بوده، چه مشکلی می‌تونه پیش اومده باشه؟!

با یک «نمی‌دانم» بزرگ در چشم‌هایش خیره‌ام شده.
چشم ریز می‌کنم و مچ‌گیرانه و با خنده می‌گویم:

- نکنه برات فرق داره جنسیتشون چی باشه و برا همین استرسی شدی!

مشتی به بازویم می‌کوبد.

- معلومه که نه، شاید برا تو فرق داره، بالاخره کافر همه را به کیش خود پندارد!

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

- برا من فرق داشته باشه؟! عمراً! من که گفتم فقط مهمه که سالم باشن، از وقتی فهمیدیم تو حامله‌ای

من همه‌اش ورد زبونم همین بوده، پرودگارا بچه‌های ما سالم باشن.

و در دلم ادامه می‌دهم "خدایا تو رو به اولیا و انبیا و مقربین قسم، سالم باشن ولی حداقل یکیشون دختر باشه، اگه اینا جفتشون پسر بشن، به خودت قسم، من به‌جای اسکای افسردگی بعد زایمان می‌گیرم!"

#پارت‌هفتصدوپنج

طبق روال روزهای گذشته پیاده روی می‌کنیم، لوکیشن خانه‌ی ما در جنوب شرقی رودخانه‌ی آرنو قرار دارد و مسیر پیاده روی هرروزه‌مان فوق‌العاده‌ست. اصلاً همه چیز عالی و بی‌نظیر است و با این‌حال هردومان می‌دانیم هرچه قدر هم که این‌جا خوب و دوست داشتنی باشد، دلمان بند ایران است.

@Vip Roman

آسمان دلشوره دارد که مبادا دیر کنیم، همان‌طور که خواسته بود زودتر راه خانه را در پیش می‌گیریم، دوش می‌گیریم و برای رفتن به مطب و رسیدن سر موقع به نوبت سونوگرافی عجله می‌کنیم.

کنار گوش آسمان پچ می‌زنم:

- دیدی زود رسیدیم؟!

راضی به نظر می‌رسد که لبخندی تحویلم می‌دهد. کنارش نشسته‌ام، می‌بینم که پایش را تند تند تکان می‌دهد، دستم را دور شانه‌اش می‌گذارم، به نرمی شقیقه‌اش را می‌بوسم و اشاره به پایش می‌کنم.

- آروم باش خوشگله، به جون جفتمون همه چی خوبه.

سرش را روی شانه‌ام تکیه می‌دهد و می‌فهمم که نفسش را رها می‌کند و شل شدن عضلاتش را حس می‌کنم.

نامش را صدا می‌زنند، وارد اتاق می‌شویم و به کمک دستیار پزشک آماده می‌شود. دکتر کارش را شروع می‌کند و پروب را روی شکم برجسته‌ی آسمان می‌کشد. به انگلیسی می‌گوید همه چیز خوب و نرمال است و تمام مدت که حرف می‌زند و شرایط بچه‌ها را توضیح می‌دهد و دست و پا و سرشان را نشانمان می‌دهد و صدای ضربان قلبشان را پخش می‌کند، دست آسمان در دستم قرار دارد. چشم‌های هردومان خیس است و دکتر می‌گوید که اگر آمادگی داریم، جنسیتشان را هم بگوید. خدا می‌داند قلبم چند بار در دقیقه می‌کوبد. چیزی تا پس افتادنم نمانده و نگاه من و آسمان همزمان به هم می‌افتد و هردو سرمان را به نشانه‌ی مثبت رو به دکتر تکان می‌دهیم.

#پارت‌هفتصدوشش

خودم هم باورم نمی‌شود که در این لحظه، واقعاً برایم مهم نیست پسر باشند یا دختر! همین که می‌دانم شرایطشان نرمال است برایم کافی‌ست اما خب... گفتم فقط در این لحظه! فقط همین یک لحظه برایم فرقی نداشت، در کل که فرق دارد! پس با توکل به خدا چشم به دهان دکتر دوخته‌ام که لامذهب انگار زیرلفظی می‌خواهد. حالا ما که دیدیم تا انگشتان بچه‌ها را هم بررسی کرد، خب جان بکن و جنسیت عسل‌های بابا را هم بگو دیگر!

به لطف سرچ‌های متعددی که کرده‌ام و خودم هم به اندازه‌ی آسمان و با دُز پایین‌تر، حامله‌ام، رو به او می‌گویم:

- سونوگرافی دمای آمنیوتیکو بالا می‌بره، بچه‌هام سوختن اون تو! این زنه چرا داره لبخند می‌زنه؟!

لبش را می‌گزد و می‌گوید:

- امیر، زشته!

- فارسی نمی‌فهمه بابا، چی زشته؟!

دکتر با لبخند انگشت اشاره‌اش را رو به یکی از قُل‌ها که بیش‌تر در دیدرس است نزدیک می‌کند و می‌پرسید نمی‌خواهیم حدس بزنیم؟!

رو به آسمان می‌گویم:

- حدس و کوفت! کاش جون بکنه بگه!

حسابی که انگشتش را در مغزمان می‌چرخاند، می‌گوید:

- این قُل دختره!

چی؟! برگ‌هایم! پشم‌هایم! قلبم! درست شنیده‌ام؟! سکته‌ای با آسمان یک‌دیگر را نگاه می‌کنیم! آنقدر شوکه شده‌ام که پلکم می‌پرد و با صدای بلند می‌گویم:

- یسسسس! اینه، معجزه شد! خدایا نوکرتم! بعد صد تا پسر! خدایا چاکرتم، خطر از بیخ گوشمون گذشت، دیگه فرقی نداره اون یکی چی باشه! خدایا دمت گرم، اسکای من می‌میرم برات!

آسمان میان ذوق و خنده شوکه و ناباور می‌گوید:

- امیر؟! تو که گفتی فرقی نداره!

خودم را جمع و جور می‌کنم! گاف دادم!

#پارت‌هفتصدو هفت

دهانم را باز می‌کنم اما صدایی از حنجره‌ام بیرون نمی‌آید. می‌گویم:

- آآآم! هنوزم فرقی نداره بیبی!

ولی خب، دیگر دیر است! فهمید تمام این مدت ته دلم چه می‌گذشته! خم می‌شوم و نگاه به قیافه‌اش که تلفیقی از ذوق و دلخوری و هیجان است، می‌کنم و پیشانی‌اش را می‌بوسم و می‌گویم:

@Vip Roman

- دور سرت بگردم، نرو تو قیافه، بذار ببینیم دومی چیه، خداشاهده پسرم باشه ذوق می‌کنم، قول می‌دم.

خنده‌اش می‌گیرد و دکتر شوک دوم را هم وارد می‌کند و این‌بار واقعاً حس می‌کنم تا ایست قلبی، سر سوزنی فاصله ندارم!

- قل دوم هم دختره، تبریک می‌گم!

این آسمان پدرسوخته هم دست کمی از من نداشته! این را وقتی می‌فهمم که بی‌حواس و بدون این‌که آن ژل چندش آور را از روی شکمش پاک کند، تقریباً از جایش می‌پرد و بغلم می‌کند و خب، دستش درد نکند که با بغل کردن من، ژل هم به واسطه‌ی لباسم پاک می‌کند اما مگر چه اهمیتی دارد؟!

مثل دوتا دیوانه یک‌دیگر را بغل کرده‌ایم، مقابل نگاه متعجب دکتر و دستیارش که از ذوق ما به خنده و شوق آمده‌اند، بالا و پایین می‌پریم و جملات و کلمات نامعلومی می‌گوییم که خودمان هم نمی‌فهمیم چه چیزی از دهانمان بیرون می‌آید و فقط می‌دانیم برای تخلیه‌ی هیجان نیاز به حرف زدن داریم!

- وای! خدایا! وای! مامان! آخ! وای یعنی... امیر! آسمان! وای وای! ایول! عاشقتم! دیوونتم! دختر! دوتا! وای دو تا دختر! خدایا عاشقتم! این است قدرت اسپرم‌های افسار گسیخته!

با نگاه چپ چپ آسمان هردو ساکت می‌شویم اما به محض خروج از مطب، کمی خیره‌ی هم می‌مانیم و بعد بی توجه به نگاه عابرین همزمان جیغ بنفشی از سر شوق و ناباوری می‌کشیم و باز همدیگر را تنگ بغل می‌کنیم و در نهایت خنده‌هایمان تبدیل می‌شود به

اشک‌هایی که از سر شوق پایین می‌چکد. ما صاحب دو دختر شده‌ایم! باور کردنی نیست!

#پارت‌هفتصدو هشت

این اتفاق و خبر خوش را در یک کافه، دوتایی جشن می‌گیریم. از تماس با خانواده‌هایمان و شوق و ذوق و داد و فریادهایی که آن‌طرف خط اتفاق افتاد که نگویم! قابل توصیف نیست! حال اشرف‌جان و کاظم عزیزم گفتنی نیست، پس از آن همه تلاش‌های مستمر طی سالیان دراز برای دختر دار شدن و نهایتاً داشتن چهار پسر و هفت نوه‌ی پسر، سر از پا نمی‌شناختند، برادرهایم همینطور، به معنای واقعی ندید بدید بازی در آوردند و چنان سر و صدایی به پا کرده بودند که یحتمل کل محله خبردار شده‌اند دوقلوهای ما، دختر هستند.

وضعیت خانواده‌ی آسمان هم بدتر از خانواده‌ی من بود، به علاوه‌ی این‌که آن‌ها کلی هم قربان صدقه‌ی آسمان رفتند و خانواده‌ی من هم البته... قربان صدقه‌ی آسمان رفتند! شاید وجود من برای همه‌شان یک شوخی است اما مهم نیست، من امروز بهترین خبر تمام زندگی‌ام را شنیده‌ام و اصلاً هم به آسمان حسادت نمی‌کنم.

زل می‌زنم به صورتش و می‌گویم:

- فقط می‌خوام بهت بگم مرسی که حاملِ دوتا فرشته‌ای، زندگی‌ام.

پر محبت به صورتم می‌خندد، دست دراز می‌کند و دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

- خودتم می‌دونی من تا ده سال آینده به بچه‌دار شدن فکر نمی‌کردم، اما همیشه، شاید از بچگی‌ام

خودمو در حالی تصور می‌کردم که مادر دوتا دخترم، من خودم خواهر ندارم و همیشه دوست داشتم اگر قراره مادر بشم، دوتا دختر داشته باشم.

لعنتی، بغضی می‌شوم، او حامله است و خلق و خویَش انگار روی من هم تأثیر گذاشته. می‌خندم، با بغض می‌خندم و می‌گویم:

- آرزوم دختر داشتن بود و حالا به بزرگ‌ترین آرزوم رسیدم، اونم نه یکی، دوتا. یه آسمون دارم، با دوتا ستاره تو دلش، دور سه تاتون بگردم.

#پارت‌هفتصدونه

*آسمان

گاهی حس می‌کنم نفسم بالا نمی‌آید، معده‌ام به سوزش می‌افتد و کلافه از وضعیتم می‌شوم. بعضی از روزها، مقابل آیینه که می‌روم برای لحظاتی انگار خودم را نمی‌شناسم. با وجود رعایت رژیم غذایی و سالم خواری و یوگا کردن و پیاده روی، حالا که در هفتمین ماه بارداری به سر می‌برم، به نظرم بیش از اندازه پف دارم!

بینی‌ام را شبیه به یک بادمجان روی صورتم می‌بینم و آه بلند بالایی می‌کشم. بعضی روزها پوستم مثل آیینه شفاف است و بعضی روزها مثل الان، قرمز و ملتهب و پر از جوش‌های زیر پوستی و روی پوستی آن هم از نوع مجلسی می‌شود. نیم‌رخ می‌شوم و دست روی شکمم می‌گذارم. خنده‌ام می‌گیرد. فکر می‌کنم یکی دو قدم از خودم جلوتر است! نیم تنه‌ی ورزشی به تن دارم، لوسیون را از بالای تخت برمی‌دارم و به شکمم می‌مالم. پوف کلافه‌ای می‌کشم و با خودم غر می‌زنم:

@Vip Roman

- فایده هم داره مگه؟! این تَرَکا که روز به روز دارن بیش‌تر می‌شن!

امیرحسین درست همین موقع داخل اتاق می‌شود و مشخص است صدای من را شنیده که می‌گوید:

- باز داری به خودت غر می‌زنی؟! دیوونه اینا نشان مادر شدنه! باور که به نظر من قشنگم هستن!

پوکر نگاهش می‌کنم، شانه بالا می‌اندازد، جدی و صادقانه می‌گوید:

- می‌خوای باور بکن می‌خوای باور نکن، همه چیزِ تو به نظر من قشنگه، حتی این تَرَکایی که روی پوستت ظاهر شده و بابتش خود تحقیری می‌کنی.

@Vip Roman

خم می‌شود و سمتی از شکمم را که هنوز به لوسیون آغشته نکرده‌ام را می‌بوسد و می‌گوید:

- خورشیدو بوس کردم، دریا ناراحت نشه!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- نگفتم الکی صداشون نزن خورشید و دریا؟!

قهقهه می‌زند و می‌گوید:

- چرا؟! خوبه که! ببین آسمون داریم، خورشید و دریاام بیان، برا بعدیا می‌زنیم تو کار جنگل، مثلاً سَرو و رز و سوسن!

خم می‌شوم و بالشت را سمتش پرتاب می‌کنم.

- آره بعدیا! تو خواب ببینی! مگه این‌که خودت حامله بشی!

#پارت‌هفتصدوده

بالشت را روی هوا می‌قاپد، روی تخت می‌نشیند و با لبخندی که به معنای واقعی پر از عشق است، نگاهم می‌کند.

نگاه خیره‌اش باعث می‌شود لوسیون را رها کنم، سمتش بچرخم و با خنده بپرسم:

- چیه امیر؟!

انگار در حال تماشای یک فیلم سینمایی هیجان انگیز است، بدون پلک زدن و لحظه‌ای نگاه برداشتن، می‌گوید:

- دارم نگات می‌کنم و کِیف می‌کنم.

حساس و زود رنج شده‌ام، بغضی می‌گویم:

- نگام نکن، زشت شدم، خصوصاً امروز که از اون روزاست!

می‌ایستد و سمتم می‌آید، بغلم می‌کند و اجازه می‌دهد خوب ببویمش و بغضم را ببارم و سبک شوم. گریه‌ام نه برای ترک‌های پوستی‌ست و نه برای دماغ بزرگم، این‌ها بهانه‌ای هستند برای این‌که دلتنگی‌هایی که دارم و ترس از مسئولیت بزرگی که به زودی بر من محول می‌شود و عواطف و احساساتی که بیش‌تر از هروقت

دیگری به واسطه‌ی هورمون‌هایم کنترلم را به دست می‌گیرند را ابراز کنم.

فاصله می‌گیرم، البته که به اندازه‌ی یک شکم بزرگ فاصله داریم، منظورم این است که سر از روی قغسه‌ی سینه‌اش برمی‌دارم و بعد خیره‌ی چشم‌های دوست داشتنی‌اش می‌شوم. می‌پرسد:

- خوبی؟! بهتری الان؟

سر تکان می‌دهم و همان‌طور خیره به چشم‌هایش برای چند ثانیه تمام این چند ماه را مرور می‌کنم. امیرحسین برای لحظه‌ای در این چندماه دست از حمایت من برنداشته، هر زمان که کم آوردم، آغوشش برایم باز بوده، شرایط خانه را طوری مدیریت می‌کند که من کم‌ترین مسئولیت را داشته باشم و دائم تأکید می‌کند که من در حال انجام بزرگ‌ترین و سخت‌ترین کار دنیا هستم، دائم یادآوری می‌کند که نه تنها مسئول رشد

دادن دو جنین در بدنم هستم بلکه تحقیقاتم برای تمام دنیا مهم است. می‌فهمم و می‌بینم که آن‌قدر در مورد بارداری و زایمان اطلاعات جمع کرده که بعضی دانسته‌هایش از من هم تکمیل‌تر است. از ذهنم می‌گذرد، روزی که برای اولین بار با آن لباس در مراسم خواستگاری دیدمش، فکرش را هم می‌کردم که این مرد، زمانی بزرگ‌ترین حامی و پناهم باشد؟!

#پارت‌هفتصدویازده

امیرحسین تغییر کرده، مردی که حالا مقابلم ایستاده و این‌طور مسئولیت پذیر است و در هر ثانیه‌ای که از همه‌ی دنیا خسته می‌شوم، می‌دانم که می‌توانم به شانه‌اش تکیه بزنم، قابل مقایسه با امیرحسینِ اوایل ازدواجمان نیست.

ازدواج ما با عشق شروع نشد اما دوست داشتن ذره ذره به جان رابطه‌مان تزریق شد. هرچند که امیرحسین هنوز هم توانایی این را دارد که با کارها و شوخی‌هایش من را تا سر حد مرگ حرص بدهد یا آن‌قدر بخنداند که اشک از چشم‌هایم سرازیر شود و شاید همین ویژگی اوست که من را دیوانه‌ی خودش می‌کند.

دست روی صورتش می‌گذارم. زبری ته ریش‌هایش کف دستم را قلقلک می‌دهد و این حس را دوست دارم، دوست داشتنی‌تر از آن، دیدن چند تار موی سفیدی‌ست که روی شقیقه‌هایش نشسته و روزی ده بار دانه دانه‌شان را نشانم می‌دهد و با آه و غصه‌های ساختگی از پیر شدنش می‌نالد. پسرکِ عاشقِ جلب توجهم!

آن چیزی که در سرم می‌گذرد را به زبان می‌آورم و می‌گویم:

@Vip Roman

- مرسی که توی تمام کلاسای آمادگی قبل از زایمان و مراقبتای بارداری باهام شرکت کردی، مرسی که کلی تلاش می‌کنی غذاهای سالم و مقوی درست کنی و من حتی از تست کردن غذاهای بی‌مزه و سوخته‌ات هم ذوق می‌کنم!

هردو می‌خندیم و پچ می‌زند:

- خیلی بیشعوری اسکای، گفته بودی به روم نمی‌آری!

لب‌هایش را کوتاه می‌بوسم و ادامه می‌دهم:

- مرسی که حواست هست من چه روزایی تا چه ساعتایی دانشگاهم، تا کی آزمایشگاهم، که مثل یه مامان مهربون برام ظرفای تغذیه می‌ذاری و توش یادداشتای کوچولو، ضعف می‌کنم برای این کارات امیر!

بادی به غبغب می‌اندازد و با یک لبخند یک طرفه و ابرویی بالا رفته می‌گوید:

- اینی که گفتی رو تکرار کن آسمون.

نیشگونی از پهلویش می‌گیرم.

- گمشو امیر.

- امر کردم تکرارش کن خانوم گرد و قلمبه.

#پارت‌هفتصدودوازده

چپ‌چپ نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

Exchange group 3177

- خیلی بدی! تو که گفتی من هرطوری باشم دوسَم داری!

چشم‌هایش اندازه‌ی توپ تنیس می‌شود و می‌گوید:

- تو چه‌طور می‌تونی از حرف من دوستت ندارمو برداشت کنی؟! چه‌طور این توانایی و قابلیتو داری لامصب؟! من گفتم گرد و قلمبه! این یعنی دوستت ندارم؟!

لب ورمی‌چینم و متعجب می‌گوید:

- خنگی دیگه! من موندم چه‌طوری به این‌جا رسیدی! هنوزم نگرانم نکنه حق کسیو توی کنکور خورده باشی! نکنه تحقیقاتتم...

با وجود شکم بزرگم زانویم را بالا می‌آورم و فوراً خم می‌شود و خودش را عقب می‌کشد و انگشت اشاره‌اش را مقابل صورتم تکان می‌دهد.

- آآ! ضربه به اژدر؟! نداشتیم خانوم!

- ولی تو بهم گفتی خنگ.

لپم را می‌کشد و می‌گوید:

- آخه قربون این ریختت بشم، من وقتی می‌گم گرد و قلمبه، یعنی توی این حالتم می‌میرم برات.

دست روی شکمم می‌گذارد.

- اصلاً من عاشق این قلقلی‌ام، حالا تکرار کن چی گفتی.

به خنده می‌افتم، دست‌هایم را پشت گردنش حلقه می‌کنم و نگاه هردومان به شکم بزرگم که بینمان قرار دارد، می‌افتد و همزمان می‌خندیم و می‌گویم:

- گفتم دلم برای کارات ضعف می‌ره، برای خودتم همینطور، روزی صدبار دارم بهت می‌گم که چه‌قدر دوستت دارم و قدردان تلاش و کارات برای زندگیمون هستم دیگه، دیفالت دارم تکرارش می‌کنم، لازم نیست تو بخوای تکرارش کنم که امیرحسین!

با خنده‌ای پررضایت نگاهم می‌کند و با بدجنسی موهایم را به هم می‌ریزد و می‌گوید:

- منم ممنونم ازت بیبی قشنگم، ممنونم که هم همسر ده درصد مهربون و نود درصد بداخلاق خودمی و هم داری سختی حاملگی رو تحمل می‌کنی و هم مثل خر...

- امیر!

- ببخشید منظورم اینه خیلی پر تلاش درس می‌خونی و روی تحقیقت کار می‌کنی، به خدا خیلی بهت افتخار می‌کنم.

با چشم‌هایی که مطمئنم دو قلب درونشان شکل گرفته نگاهش می‌کنم و می‌گوید:

- و در ضمن، لازم دونستم اینم بهت بگم که من می‌دونم رحمت توی این دوره هزار و سیصد

برابر بزرگ‌تر از رحمت تو روزای عادیه، پس قدر هر ثانیه‌ای که این دورانو می‌گذرونی رو می‌دونم و ازت تشکر می‌کنم.

قبل از این‌که احساسم را به زبان بیاورم، مردک بی‌ادب از چشم‌های قلبی‌ام سوءاستفاده می‌کند، مقابلم زانو می‌زند و می‌گوید:

- حالا که تحت تأثیر قرار گرفته‌ای، بانو بعد از سه هفته افتخار یک س.ک.س آتشین را به بنده می‌دهید؟!

پوکر نگاهش می‌کنم، با ناخن انگشت وسطم ضربه‌ای به پیشانی‌اش می‌زنم و می‌گویم:

- خیر! اولاً از بچه‌هات خجالت بکش، دوماً یه نگاه به سایز من بنداز! رسماً شکمم اندازه‌ی توپایی شده که توی اتاق زایمان می‌ذارن!

با لب‌هایی آویزان نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- بیخود نیست می‌گم نود درصدت بداخلاقه و ده درصدت مهربونه، عیبی نداره، به اژدر می‌گم بازم غصه بخوره و به تلاشش برای بقا ادامه بده.

#پارت‌هفتصدوسیزده

*امیرحسین

تخت و کمد بچه‌هایمان، روز قبل رسیده.

یک تختِ کنار مادر و گهواره‌ی دوقلو و کمدی برای وسایلشان. باری دیگر با دیدنشان لبخند روی لب‌هایم می‌نشیند و قلبم لبریز از خوشی می‌شود.

می‌چرخم و رو به آسمان که از پشت میزش بلند می‌شود و لپ‌تاپش را خاموش می‌کند و بعد دست به کمر مقابل کمد بچه‌ها می‌ایستد، نگاه می‌کنم.

او هم مانند من یک لبخند پهن و بزرگ روی صورتش ظاهر شده. ما هردو برای خرید تک تک این وسایل، اسباب بازی‌های مخصوص نوزادی تا شش ماهگی، لباس‌های سر همی و کوچک، شیشه شیر و پستانک، جوراب‌هایی که اندازه‌ی یک بند انگشت است و جوراب شلواری‌های کوچک و کلی گیره و گل سر و کش مو و کلاه، بیش از اندازه ذوق کرده‌ایم و حالا هم روزی چندین بار، همه‌شان را یک به یک برمی‌داریم، نگاه می‌کنیم و مجدد سر جایشان می‌گذاریم. حکایت بچه‌های قدیم را داریم که لباس‌های عیدشان را از مدتی جلوتر به تن می‌کردند، کمی در خانه و مقابل آیینه با آن‌ها رژه می‌رفتند و ژست می‌گرفتند، لباس‌ها را در می‌آوردند و به انتظار رسیدن عید می‌نشستند.

@Vip Roman

حالا هم ما به انتظار آمدن بچه‌هایمان هستیم و روز به روز این انتظار با سنگین‌تر شدن آسمان، سخت‌تر می‌شود.

آسمان اشاره‌ای به میز گوشه‌ی اتاق می‌کند.

- امیر کاش اینو ببری توی اون یکی اتاق، این‌جا واقعاً جا خیلی تنگ شده.

آه می‌کشم و می‌گویم:

- جدی قراره بچه‌ها این‌جا باشن؟ پس چیه تو این فیلما نشون می‌دن بچه از بدو تولد تو اتاق خودشه، بیا رهاشون کنیم تو همون اتاق از پس خودشون بر بیان! مستقل شن!

با چشم‌هایی گرد شده می‌گوید:

- امیر! نوزادن! آدمیزادن! مگه راجع به گوساله حرف می‌زنی که بعد تولد می‌برنش توی اتاقک جدا گونه و رو پای خودش وایمیسه؟!

از این‌که حرفم را جدی گرفته به خنده می‌افتم.

- آخه یه سمت تو رو اشغال می‌کنن پدسگا!

چپ چپ نگاهم می‌کند.

- می‌شنون بی‌ادب!

- شاید در گوشاشونو گرفتن، تو از کجا می‌دونی؟!

با خنده اشاره به شکمش می‌کند.

- بفرما، باز صدای تو رو شنیدن دارن بالا پایین می‌پرن!

#پارت‌هفتصدوچهارده

سمت شکمش یورش می‌برم و دست رویش می‌گذارم و قربان صدقه‌شان می‌روم. به جرأت و با جدیت می‌توانم بگویم که بزرگ‌ترین خوشی و تفریح هردومان، این تکان خوردن‌های شکم آسمان و لگدهای دخترانمان است.

حرکات فوتبالیستی‌شان که متوقف می‌شود، میز را به خواست آسمان جابه‌جا می‌کنم و می‌گویم:

@Vip Roman

- راستی، تو کلاس گفتن این هفته ساک زایمانو آماده کنیم.

تلفیقی از ترس و ذوق را در چشم‌هایش می‌بینم و در جوابم می‌گوید:

- باشه، لیست تو نوت گوشیمه، بیا بچینیم.

انگار حالا که ساک را آماده می‌کنیم، من هم دچار استرس و اضطراب شده‌ام. جدی جدی همین روزها، هر آن ممکن است بیایند؟!

پس از اتمام کار هردو نگاهی به هم می‌اندازیم، چیزی که در ذهن من می‌گذرد و قبل‌تر در موردش حرف زده بودیم را، آسمان به زبان می‌آورد و می‌گوید:

- مانور زایمانو از امشب اجرا کنیم؟!

نالان می‌گویم:

- ولی من یاد مانور زلزله می‌افتم که تو مدرسه اجرا می‌کردیم.

لب ورچیده می‌گوید:

- قرار شد اجراش کنیم ببینیم از زمان شروع درد تا وقتی که سوار ماشین می‌شیم، چه‌قدر طول می‌کشه و چه‌طوری عمل می‌کنیم و چه چیزایی رو جا می‌ذاریم.

دستی پشت گردنم می‌کشم و می‌گویم:

- باشه پس، چه ساعتی؟!

با گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند.

- امیر، این مانوره، یه چیزیه تو مایه‌های خشم شب، ساعتشو نباید بهت اعلام کنم که!

خمیازه می‌کشم.

- نمی‌شه از فردا صبح شروع کنیم؟!

با خنده می‌گوید:

- دیگه یا شب یا صبح یا ظهر، چه فرقی داره؟! ما که نمی‌دونیم درد واقعی کی سراغم میاد.

آه می‌کشم و نگاه به ساک می‌اندازم.

- باشه، باید تقدیرمونو بپذیریم، دِ گرلز آر کامینگ، قشنگ یه چیزیه تو مایه‌های وینتر ایز کامینگِ سریال گیم آف ترونز!

مشتی به بازویم می‌کوبد.

- امیر بی ادب! تو از اومدنشون وحشت داری؟! دخترامونن!

شبیه گربه‌ی چکمه‌پوش نگاهش می‌کنم.

- بیبی، تو وحشت نداری؟!

می‌خندد و سر روی شانه‌ام می‌گذارد.

- چرا، مثل سگ!

- عه دور از جونِ سگ! یعنی... دور از جون تو.

همینطور که نشسته‌ایم و سرش روی شانه‌ام قرار دارد، دستش را هم دور بازویم حلقه می‌کند و می‌گوید:

- ما دو تا آدم بی‌تجربه، بدون کمک و حضور خانواده‌هامون، با دو تا نوزاد...

اوه لعنتی! ته دلش را خالی کرده‌ام. دست دور شانه‌اش می‌اندازم و روی موهایش را می‌بوسم و می‌گویم:

- مگه من مُردم؟ خودم مثل شیر هواتو دارم، نمی‌ذارم بهت سخت بگذره که، غصه‌اشو نخوری بچه، از پسش بر میایم، من و تو از پس خیلی چیزا بر اومدیم.

#پارت‌هفتصدوپانزده

سر می‌چرخانم و اشاره‌ای به تخت کنار مادر می‌کنم.

- ولی این یکیه، برای جفتشون خوبه؟

شانه بالا می‌اندازد.

- کوچیکن دیگه، چرا خوب نباشه.

- دعواشون نشه که کی سمت تو بخوابه، بعد دو طرفتو احاطه کنن منو شوت کنن پایین!

می‌خندد و می‌گویم:

- ولی جدی، اگه یکیشون گریه کرد و یکیشون خواب بود، اونی که خواب بود و بیدار شد، اونم

شروع کرد به گریه کردن، اون‌وقت دوتا بچه داریم که همزمان گریه می‌کنن، چه غلطی کنیم؟!

یک لبخند با یک علامت سؤال در صورتش تحویلم می‌دهد، سر تکان می‌دهم و می‌گویم:

- درسته! باید توی شرایط قرار بگیریم تا بفهمیم چی می‌شه.

- دقیقاً، سؤالای چالشی از من نپرس امیر، انگار شیش تا دو قلو بزرگ کردم که بدونم!

سر خم می‌کنم.

- چشم بانو. حق با شماست.

اشاره به نیم‌تنه‌اش می‌کند و می‌گوید:

- باورم نمی‌شه سه سایز بزرگ‌تر از قبلاً گرفتم و بازم تنگه، پاشم عوضش کنم یه پیراهن بپوشم.

نیشم تا بناگوش باز می‌شود و می‌گویم:

- اجازه هست یه بیب بیب کنم؟!

متأسفانه با لگدی که به پایم می‌زند جواب منفی‌اش را اعلام می‌کند.

حین در آوردن نیم‌تنه و لگی که به پا دارد، دو چشم دارم، دو تای دیگر هم قرض می‌گیرم و نگاهش می‌کنم. با خودش غر می‌زند و می‌نالد:

- واقعاً شما دو تا توی شکممید یا توی سینه‌هام؟! چرا این قسمت انقدر چاق شده؟!

هم از دید زدنش لذت می‌برم و هم از سر به سر گذاشتنش، سوتی می‌کشم و می‌گویم:

- الان من بگم اگه این ممه‌ست، چرا این همه‌ست؟! یا باز یه لِنگ و لگد سمتم می‌ندازی؟!

پیراهن حاملگی آبی کمرنگی که قدش تا زانوهایش است و بی‌نهایت بامزه‌اش می‌کند را، می‌پوشد و پرغصه نگاهم می‌کند.

- امیر به روم نیار دیگه! اذیت می‌شم! فرمشون تغییر کرده ناراحتم!

چشم‌هایم می‌درخشد و می‌گویم:

- خدا شاهده این بوبزا مورد علاقه‌ترینمن! اصلاً نمی‌دونم چه‌طور و چه اندازه علاقه‌امو بهشون ابراز کنم! مهم نیست تو راضی نیستی، مهم اینه که به نظر من زیبا و چشم نوازه!

انتظار دارم جوابی بدهد اما یکهویی خم می‌شود، جیغ کوتاهی می‌کشد و صدایم می‌زند:

- وای امیر! امیر!

یا اینشوشیناک! گاومان که نه... خودمان داریم می‌زاییم!

#پارت‌هفتصدوشانزده

مانند کانگورو، با یک پرش خودم را به او می‌رسانم.

- خاک تو سرم باز شدی؟! دهانه رو می‌گم!

همان‌طور خم شده می‌گوید:

- امیر نمی‌دونم، درد دارم، بریم... بریم بیمارستان.

فقط چشم می‌چرخانم و ساک را برمی‌دارم.
مقابل آسمان خم می‌شوم و می‌گویم:

- بپر رو کولم!

بی‌ادب اسپنکم می‌کند و با قدم‌هایی تندتر از من، سمت در اتاق می‌رود. من هم که اصلاً نگاه به سر و وضعم نمی‌کنم، یک شلوارک کوتاه خانگیِ یک وجب بالای زانو به تن دارم و تاپ مردانه با یک عکس از شخصیت انیمیشن اسپایدرمنِ لگویی.

تمام تنم خیس از عرق شده، استرس و اضطراب چناه تمام روانم را درگیر کرده که درد را در رحمِ نداشته‌ام، حس می‌کنم. به جان خودم، احساس زایمان دارم! شاید هم دلپیچه است که با این احساس اشتباه گرفتمش اما هرچه که هست، مربوط به یک چیزی در دل و روده‌ام است.

آسمان سریع‌تر از من از پله‌ها پایین رفته، خودم را به او می‌رسانم، بیرون می‌دوم و کنار ماشین که می‌رسیم، دو دستی به سرم می‌کوبم.

- سوییچ!

دوباره داخل خانه برمی‌گردم، جلوی چشمانم است اما طول می‌کشد تا پیدایش کنم و با خودم می‌نالم و غر می‌زنم:

- خدایا! الان بچه‌هام تو ماشین به‌دنیا میان! سوییچ کو؟!

پیدایش می‌کنم و از در بیرون می‌روم. آسمان در نهایت ریلکسی، دست به سینه و تکیه زده به در ماشین ایستاده!

متعجب و با دهانی نیمه‌باز نگاهش می‌کنم.

- درد نداری؟! ببین این انقباضه، هی می‌گیره ول می‌کنه، من نخوردم نون گندم ولی دیدم که دست مردم، نشنیدی تو کلاس چی می‌گفتن؟! بدو بدو سوار شو بریم این‌طوری بِر و بِر منو نگاه نکن، بزایی من بلد نیستم بند ناف قیچی کنم.

زیر خنده می‌زند و چند ثانیه طول می‌کشد تا اوضاع را تحلیل و بررسی کنم. پوکر نگاهش می‌کنم و سوییچ را سمتش پرتاب می‌کنم که روی هوا می‌گیردش و غر می‌زنم:

- زهرمار!

#پارت‌هفتصدو‌هفده

چند قدم جلو می‌آید و به من که مقابل خانه روی زمین ولو شده‌ام و ساکِ وسایل دخترهایمان را بغل کرده‌ام، نگاه می‌کند. خنده‌اش هر لحظه بیش‌تر اوج می‌گیرد و نگاه چپ چپم را که می‌بیند، دست مقابل دهانش می‌گذارد و میان خنده بریده بریده می‌گوید:

- ببخشید... دست... دست خودم نیست.

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.

- بند عیشت پاره شده چوب کردی تو باسن من مثل اسب دوییدم و دور خودم چرخیدم، بایدم بخندی.

بامزه‌ی گردِ قشنگم، دست به کمر مقابلم ایستاده و با اثراتی پررنگ از خنده روی صورتش می‌گوید:

- مانوره دیگه، من که گفتم ساعتش معلوم نیست! نگفتم حکم خشم شبو داره؟!

- اتک زدی لامصب، خیلی یهویی بود. من سربازی نرفتم، ببخشید که با خشم شب آشنایی ندارم. هرچند تو سربازی‌ام فرمانده درد زایمانش نمی‌گیره.

می‌ایستم و اشاره به سر تا پایم می‌کند.

- ببین خودتو، جدی می‌خواستی این‌طوری بیای؟!

ریلکس می‌گویم:

- آره! مثلاً بقیه که در سطح شهر تردد می‌کنن همه کت شلوار پوشیده‌ان؟! تازه ما که داشتیم می‌زاییدیم، لختم بریم توجیهش زاییدنه.

می‌خندد و دست دور بازویم حلقه می‌کند و یا هم داخل خانه می‌شویم.

و حالا این وضعیت ادامه دارد، شب و نصفه شب و ظهر و عصر هم فرقی ندارد و منِ ساده دل چند روز است که هربار گولش را می‌خورم اما خب، خوبی این قضیه این است که هربار بیش‌تر آمادگی پیدا می‌کنم و کم‌تر دست و پایم را گم می‌کنم.

* * *

مت یوگا را جمع می‌کنم و درحالی که لباسم به تنم چسبیده، غر می‌زنم:

- اینم شد ورزش؟! من یک سوم تایم کلاس رو کله‌امم! مخم اومده تو دماغم، نمی‌شه دیگه انصراف بدم؟! به خدا قسم من انعطاف لازمو پیدا کردم، قول می‌دم موقع زایمانم خوب پوش کنم و جیغ نزنم تا بچه‌ها بی‌دردسر بیان بیرون.

قمقمه‌ی پر شده از دتاکسش را به من هم تعارف می‌کند و می‌خندد.

- لازمه که امروزم مثل هرروز بگم خداروشکر که تو قابلیت باردار شدن نداری وگرنه منو بدبخت می‌کردی، یا نه؟!

- آره بگو.

می‌ایستد و می‌گوید:

- بریم دوش بگیریم؟! من باید برم آزمایشگاه، دیرمم شده.

همین سوال سه کلمه‌ای کافی‌ست تا خستگی را از یاد ببرم و مثل فشنگ از جا بپرم، عاشق این پیشنهادهای بی‌شرمانه‌اش هستم، هرچند که صرفاً یک دوش گرفتن خالی خالی است اما کاچی به از هیچی، این اژدر مادرمرده‌ی بیچاره، حالا حالاها باید خماری پس بدهد، خود کرده را تدبیر نیست.

#پارت‌هفتصدوهجده

قطرات آب مستقیم در چشم‌هایم فرو می‌آید اما پلک نمی‌زنم و چشم‌هایم را نمی‌بندم که تصویر آسمان در وان را، از دست ندهم.

متعجب می‌گوید:

- امیر چرا انقدر بد نگاه می‌کنی؟! من زنتم دیگه! چرا مثل این آدمای هیز زل زدی بهم؟!

با آه و افسوس جواب می‌دهم:

- آدم هَوَل زنش نباشه، هَوَل کی باشه؟!

می‌خندد و می‌گوید:

- امیرحسین جدی نزدیک به دنیا اومدنشونه، کِی قراره سر اسمشون به توافق برسیم؟!

آب را می‌بندم و حوله‌ام را برمی‌دارم.

- هرموقع که تو بپذیری دریا و خورشید اسمای قشنگی‌ان.

از داخل وان بیرون می‌آید و باز هم همان‌طور بدون پلک زدن نگاهش می‌کنم. این‌بار نه از بُعد س.ک.سی‌اش، بلکه دارم به این فکر می‌کنم که، اگر آسمان همین روزها زایمان نکند، امکان پاره شدن پوست شکمش و چه بسا، انفجار هم وجود دارد! طفل معصومم، دخترک دلبرم، در سی و نهمین هفته‌ی بارداری است و آن دو پدر فلان فلان شده، قصد آمدن ندارند! دارند همسر قشنگم را اذیت می‌کنند، شب‌ها نمی‌تواند بخوابد، نیمه نشسته سه چهار تا بالشت زیر سرش می‌گذارد و من هم برای ابراز همدردی، چند

شبی‌ست نشسته خوابیده‌ام گردن درد دارم، در دل التماس می‌کنم که "به‌خاطر مهره‌ی شیش و هفت گردن بابایی هم که شده به دنیا بیاید، مامانتون که طفلکی در حال پاره شدن از ناحیه‌ی شکمه!"

می‌گوید:

- ولی اسمای پیشنهادی من قشنگه، من که با همین اسما صداشون می‌زنم. نِلا و نَوا!

با لبخند دست روی شکمش می‌کشد و صدایشان می‌زند:

- دخترای خوشگلم، نلا و نوای مامان، مامانی خیلی دوسِتون داره‌ها.

دلم برایش ضعف می‌رود و جز این که سر به سرش بگذارم، قصد دیگری ندارم، وگرنه خودم هم معتقدم که اسم گذاری حق و سهم مادر است که نه ماه تمام از همه چیزش می‌گذرد، اما کِرمِ درونم باعث می‌شود با پنهان کردن خنده‌ام بگویم:

- خورشید و دریای بابا، منم دوستِتون دارم!

می‌چرخم که بیرون بروم و موهایم را از پشت می‌کشد و قهقهه‌ام بلند می‌شود.

- خورشید و دریا، مامانتون وحشیه.

#پارت‌هفتصدونوزده

@Vip Roman

همچنان هرلحظه و هر ثانیه منتظریم که درد آسمان شروع شود، از روزی که در حمام بودیم و به این فکر می‌کردم که خطر انفجار وجود دارد، سه روز گذشته و همچنان خبری نشده. همین یک ساعت قبل گفتم «اینا اون تو جا خوش کردن، بیا بریم سزارین شو، بگیم زورکی درشون بیارن، دیگه زیادی پررو شدنا» اما خب، همسر عزیزم معتقد است آمادگی زایمان طبیعی دارد، کاش بداند که من آمادگی‌اش را ندارم!

خصوصاً که قرار است من هم در اتاق زایمان کنارش باشم، از خدا که پنهان نیست، دروغ چرا، می‌ترسم خودم آن وسط پس بیفتم.

در آشپزخانه ایستاده و من تکیه زده به کابینت، نگاهش می‌کنم. نیم ساعت پیش ناهار خوردیم و مجدد در حال آماده کردن یک ساندویچ کوچک برای خودش است. طفلکی باید از پس شکم سه نفر بر بیاید، معده‌اش هم که سر جای خودش نیست و به واسطه‌ی آن دو دوست عزیز، تغییر مکان داده. گرسنه می‌شود، می‌خورد،

دچار سوزش معده می‌شود، غر می‌زند و باز این چرخه‌ی بی‌انتها تکرار می‌شود.

دوست داشتن چه‌قدر عجیب است! حتی در این حالت هم با اشتیاق نگاهش می‌کنم، در معمولی‌ترین حالت ممکنش است، اما تماشایش در حال آماده کردن ساندویچ، برایم لذت‌بخش است.

اما آسمان شکمو، در حال حاضر، آن‌قدری که به آن ساندویچِ در دستش با عشق نگاه می‌کند، به من نگاه نمی‌کند!

یک قدم سمتم برمی‌دارد و لقمه‌اش را که می‌بلعد می‌گوید:

- می‌خوری؟!

@Vip Roman

- آره.

بدجنس می‌گوید:

- خودت یکی درست کن دیگه، من وایسادم کمردرد گرفتم.

قدم دوم را برمی‌دارد که متوقف می‌شود و «هین» بلندی می‌کشد!

خروج ناگهانی و مقدار زیادی مایع، چشم‌هایم را چهارتا می‌کند! نمی‌دانم در مغزم چه فعل و انفعالاتی رخ می‌دهد و هر چه خواندم و سعی کردم در یادم بماند، دود می‌شود و کجا می‌رود که بهت زده می‌گویم:

@Vip Roman

- اسکای جیش کردی؟! تربیت‌سیز! توالت دو قدم اونورتره!

سر بالا می‌گیرم تا صورتش را ببینم که متوجه می‌شوم پوکر نگاهم می‌کند.

#پارت‌هفتصدوبیست

یعنی آخرین حالتی که صورت آسمان در این شرایط می‌تواند داشته باشد، همین است!

چند ثانیه همین‌طور خیره‌ی یک‌دیگر مانده‌ایم، ساندویچش هم در دستش است و پس نیم‌نگاهی به آن، رو به من می‌گوید:

- امیر این کیس...

با کف دست به پیشانی‌ام می‌کوبم و داد می‌زنم:

- یا خود خدا! کیسه آبته! وای آسمان بدو! بدو بدو بدو بدو! بدو الان می‌زایی وسط خونه تجهیزات نداریم!

دست خودم نیست که هرچه تا الان مانور رفته بودیم و تمرین کرده‌بودیم، پریده! درست مثل اولین اجرای خشم شب، دست و پایم را گم کرده‌ام، دوبار پله‌ها را بالا می‌روم و بی‌هدف و بدون این‌که چیزی بردارم، پایین می‌آیم. صدای آسمان را می‌شنوم اما حقیقتاً نمی‌فهمم چه چیزی می‌گوید.

مقابلش می‌ایستم و خیره به او که با صورتی جمع شده همچنان همان‌جا ایستاده، سعی می‌کنم ناله نکنم و می‌پرسم:

- آسمونم، دردت به جونم، دورت بگردم، درد داری؟! بگو من چی‌کار کنم؟!

با صورتی که مشمئز شده، اشاره به شلوارش می‌کند و می‌گوید:

- عزیزم ده بار گفتم لباسای منو بیار، حالم داره از این وضعیت به هم می‌خوره.

می‌خواهم سمت پله‌ها بدوم که صدا می‌زند:

- امیر؟!

هول و شتاب‌زده سمتش می‌چرخم.

- جون امیر؟ امیر بمیره برای تو که درد داری!

می‌خندد و می‌گوید:

- دور از جونت خدانکنه، امیر من اصلاً درد ندارم، فقط کیسه آبم پاره شده، فکر هم نمی‌کنم تا رسیدن به بیمارستان درد شدیدی شروع بشه، می‌خواستم بگم چندتا نفس عمیق بکش و ریلکس باش.

نه، جدی جدی انگار کسی که دارد زایمان می‌کند من هستم، نه او! چون سعی می‌کند ریتم نفس‌هایم را با شمارشش تنظیم کند و در لحظه‌ی آخر که از پله‌ها بالا می‌روم، می‌بینم که گازی به ساندویچش می‌زند! کاش آسمان بودم و می‌توانستم وقتی کیسه‌ی آبم پاره شده غذا بخورم! اما امیرحسینم و حس می‌کنم چیزی تا کثیف شدن شلوارم نمانده! من رسماً دارم به خودم می‌ری...م درحالی‌که آسمان آماده‌ی خارج کردن دو انسانِ کامل از خودش است! برگ‌هایم!

#پارت‌هفتصدوبیست‌ویک

کمکش کرده‌ام لباس‌هایش را عوض کند، وسایلی که باید برمی‌داشتیم را در نهایت با راهنمایی آسمان برمی‌دارم و در ماشین می‌گذارم و می‌پرسم:

- دستتو بگیرم؟ کمک می‌خوای؟

نگاهم به صورت درهم شده‌اش که می‌افتد، بزاقم را می‌بلعم. مشخص است درد دارد، دست در دستم می‌گذارد، دستش یخ شده. اما فاصله‌ی چند قدمی در خانه تا ماشین را که طی می‌کنیم، به حالت عادی برمی‌گردد و بازدمش را به بیرون شلیک می‌کند و می‌گوید:

- خوب شدم، یه انقباض کوتاه بود.

@Vip Roman

و در طول مسیر، هر چند بار که از این انقباض‌های کوتاه تجربه کرده، بنده یک دور فارغ شده‌ام.

ماشین را پارک می‌کنم و هول شده می‌گویم:

- صبر کن من برم ازشون ویلچر بگیرم، یا بگم با برانکارد بیان.

ریلکس پیاده می‌شود و می‌گوید:

- امیر من خوبم، ویلچر برای چی؟ فقط وسایل توی ماشینو بیار.

«نویسنده: دانلود و خواندن رایگان این رمان، از هر کانالی، غیر قانونی می‌باشد، راضی نیستم و حلال نمی‌کنم»

دهانم باز مانده، نمی‌دانم اثرات ورزش و پیاده روی مداوم و یوگا است یا آسمان زیادی مقاوم است، لبخندی می‌زنم و قربان صدقه‌ی گردالوی آرامِ دوست داشتنی‌ام می‌روم که با صدای جیغ بنفشش و خم شدن ناگهانی‌اش قلبم از کار می‌افتد! فکر کنم چشمش زدم!

درد شدید و ناگهانی‌اش که نه فقط من را، بلکه هرکسی که اطرافمان بود را هم وحشت‌زده کرد، دو سه دقیقه بیش‌تر طول نکشید و مجدد به حالت عادی برگشت.

کارهای بستری‌اش را سریع انجام می‌دهند و به اتاق زایمان منتقل می‌شویم.

من، آسمان، مامای همراه، متخصص زنان برای معاینه، هر چهار نفر در اتاق هستیم.

دکتر دستکش دستش می‌کند و به محض این‌که می‌فهمم قصد معاینه دارد، روی توپ زایمان می‌نشینم و پشت

به تخت ترسناکِ زایمان می‌چرخم. دل دیدن ندارم که چه اتفاقی آن نواحی در حال رخ دادن است. دکتر می‌گوید که باید از توپ استفاده کند و بعد کمی راه برود. من را با یک نگاه چپ چپ از روی توپ بلند می‌کنند و آسمان جایم را می‌گیرد.

#پارت‌هفتصدوبیست‌ودو

دست‌هایش را در دست می‌گیرم و خیره‌ی او که سعی دارد روی توپ حرکت کند می‌شوم و

لب می‌زنم:

- بمیرم برات و دردی که داری می‌کشی، من این‌جاام، من پیشتم عزیزم، هرکاری از دستم برمیاد بگو انجام بدم.

بغض می‌کند و آرام می‌گوید:

- بغلم کن امیر.

می‌ایستد و در آغوشم نگهش می‌دارم، دردش شدیدتر می‌شود، این‌را از فشاری که با دست‌هایش به کمر من وارد می‌کند و نفس‌های عمیق و کش‌دارش و عرق نشسته بر تنش می‌فهمم.

اما همه‌ی لحظات کنارش هستم، حتی یک ثانیه هم از پیشش جُم نمی‌خورم، جز وقتی که دکتر دستکش به‌دست برای معاینه می‌آید و پنیک کرده پشت به آن‌ها می‌چرخانم.

در این بین کمی که حالش بهتر می‌شود، با پدر و مادر او و پدر و مادر من ویدیو کال می‌کنیم، می‌گویم:

- اشرف جونم انرژی بفرست، انرژیای مثبت.

دستش را به معنای «خاک بر سرت» برایم پرتاب می‌کند و می‌گوید:

- من صلوات می‌فرستم، این قرتی بازیا چیه؟!

می‌خندم و برایش بوس می‌فرستم.

- آخه دورت بگردم ننه، تو هرچی بفرستی من چاکرتم، صلوات انرژی، دعا، هرچی... فقط با دل مهربونت از خدا بخواه عشق من کم اذیت بشه.

آسمان پر درد اما با محبت نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند.

تماس را قطع می‌کنم و بغلش می‌کنم. کمی که می‌گذرد، سر بالا می‌گیرد و ترسیده می‌گوید:

- امیر... امیر برو ماما رو صدا کن!

حس می‌کنم سرم گیج می‌رود و فشارم افتاده، اما کسی در سرم می‌گوید "مردک خودتو جمع کن، محکم باش، بعداً تو خفا و تنهایی غش کن"

ماما داخل می‌آید، آسمان با صدای بلند ناله می‌کند و می‌گوید:

- نمی‌خوام برم روی این تخت، حس بدی بهم می‌ده.

یک دستش را ماما گرفته و دست دیگرش را من و به آرامی داخل وان می‌شود و من هم بی‌توجه به خیس شدن لباس‌هایم، کنارش می‌نشینم. دکترش را هم پیچ کرده‌اند و طولی نمی‌کشد که می‌رسد.

آسمان گریه می‌کند و می‌نالد اما همه‌ی سعی‌اش را به کار گرفته که جیغ نزند و به جایش نفس‌های عمیق می‌کشد. لعنتی، من هم طبق معمول به دلپیچه‌ی بد موقعی گرفتار شده‌ام.

کمرش را ماساژ می‌دهم، شانه‌هایش را هم، می‌بوسمش و همچنان همگی چشم انتظار آمدن دخترهاییم. غر می‌زنم:

- خب بیاید دیگه پدسگا، زنم داره درد می‌کشه، عجب دخترای بدی شدنا! عه!

#پارت‌هفتصدوبیست‌وسه

دکتر می‌گوید که دارد سرش را می‌بیند! کمی دیگر فشار وارد کردن قُل اول را خارج می‌کند.

آسمان دستم را می‌گیرد، محکم فشار می‌دهد چنان دم عمیقی می‌گیرد که می‌دانم بازدمش، یک بازدم عادی نخواهد بود و حدسم هم درست است!

بازدمش را با نعره بیرون می‌دهد و دهانم باز می‌ماند!

دخترک کوچولوی فسقلی، در آب بیرون آمده! ماما فوراً او را بغل می‌کند، آسمان با درد می‌خندد و من... حقیقتاً نمی‌دانم که در حال گریه کردنم یا خندیدن!

دخترک سفید و کوچولوی خونی و گریانمان را، روی قفسه‌ی سینه‌ی آسمان گذاشته و می‌نالد:

- نِلای مامانی، خوش اومدی عزیزکم.

@Vip Roman

زبانم بند آمده، ماما که با لبخند قیچی را دستم می‌دهد تا من بند نافش را ببرم، جدی جدی تا سکته فاصله‌ای ندارم. دستم می‌لرزد و بند ناف را که می‌برم و حس می‌کنم ممکن است از دیدن خونی که درونش جاری بود غش کنم، کنار آسمان داخل وان ولو می‌شوم، ماما بی‌توجه به این‌که من خودم هم در حال زایمان هستم، نِلای فسقلی را از آغوش آسمان جدا می‌کند و می‌گوید «بچه رو بغل کنید، تماس پوستی در دقایق اولیه خیلی مهمه، قل دوم داره می‌آد»

با انگشتانی لرزان صورت کوچولویش را نوازش می‌کنم، آن‌قدر کوچک است که روی ساعدم است!
باورم نمی‌شود این صدای بلند گریه از این گلوی این مورچه خارج می‌شود.

زبانِ لال شده‌ام باز می‌شود و می‌گویم:

- بابایی؟ عسلم؟ دخترم؟

انگشت اشاره‌ام را که نوازش‌وار روی گونه‌ی نرم و کوچکش می‌کشم، دهان کج می‌کند تا انگشتم را بمکد! شکموی چهل پنجاه سانتی!

قشنگ مشخص است از این‌که خواهرش تأخیر دارد عصبی و کلافه شده و احتمالاً مثل مادرش دچار پرخوری عصبی شده!

یعنی این‌طوری است که «سیسی‌ام نیومده، دو قلوپ شیر بدید بخورم اعصاب ندارم»

اشکم روی بازوی کوچکش می‌چکد و پچ می‌زنم:

- دورت بگردم بابایی، عزیزدلم.

دختردار شده‌ام، خدایا تا آخرین نفس ممنونت هستم!

#پارت‌هفتصدوبیست‌وچهار

همچنان صورتش را در جست و جوی شیر تکان می‌دهد و دهانش را کج می‌کند و لُپ کوچولویش را به سینه‌ام می‌کشد.

با احتیاط نگهش داشته‌ام، نوازشش می‌کنم و قربان صدقه‌اش می‌روم و می‌گویم:

- من که شیر ندارم آخه دختره‌ی کولی، صبر کن کوچولو.

با یک دست نِلا را نگه داشته‌ام و می‌خواهم با دست دیگرم دست آسمان را بگیرم که پرستاری داخل می‌شود، تبریک می‌گوید و نلا را از آغوشم جدا می‌کند و حالا فرصت دارم تا آسمان را ببوسم، کنار گوشش که زور می‌زند و نفس‌های عمیق می‌کشد می‌گویم:

- تو می‌تونی آسمونم، مرسی ازت که یه دختر خوشگل به دنیا آوردی و برای آوردن دومی داری تلاش می‌کنی، تو می‌تونی عشقِ من، خانوم قشنگم. دوسِت دارم.

دستم را محکم نگه می‌دارد، می‌ترسم آن پایین را نگاه کنم که چه اتفاقی در حال وقوع است، همان‌طور که طی معاینه شدنش هم وحشت داشتم چیزی را ببینم که پس بیفتم! اما دکتر و ماما هردو تشویقش می‌کنند که تنبل خانم بالاخره بعد از شش دقیقه تصمیم گرفته به خواهرش ملحق شود.

نَوا هم خارج می‌شود، نه فقط آسمان، بلکه من هم با همه‌ی وجودم نفس عمیقی می‌کشم.

نَوا را روی قفسه‌ی سینه‌اش می‌گذارند، صورت آسمان و بعد سر کوچک دخترکمان را که از نِلا آرام‌تر است

و آرام‌تر گریه می‌کند و اتفاقاً خیلی هم گرسنه به نظر نمی‌رسد را، می‌بوسم.

لب می‌زنم:

- ممنونم ازت آسمونم.

بوسه‌ای روی لب‌هایم می‌کارد، رنگش پریده، لب‌هایش سفید شده اما لبخند می‌زند و می‌گوید:

- مرسی که کنارم بودی.

- وظیفه‌ام بود عشقم، ببین این‌و چه کوچولوئه. فکر کنم شبیه نیستنا!

@Vip Roman

هردو با همه‌ی عشقی که داریم نگاهش می‌کنیم و می‌گوید:

- بیا، بغلش کن.

فسقلی خانم را به محض این‌که روی سینه‌ام می‌گذارم و می‌گویم:

- خوش اومدی به این دنیا!

نق آرامی می‌زند و می‌فهمم دست و قفسه‌ی سینه‌ام داغ می‌شود!

به صورت گرد و بامزه و متعجبش پوکر نگاه می‌کنم و می‌گویم:

@Vip Roman

- من پدرتم، در جریانی که الان جیش کردی روی پدرت؟!

آسمان می‌خندد و به کمک ماما می‌ایستد و سمت تخت می‌رود. با دیدن خونریزی‌اش، هم فشارم می‌افتد و هم دلم برایش آتش می‌گیرد.

#پارت‌هفتصدوبیست‌وپنج

بقیه‌ی کارها را که نمی‌خواهم با نگاه کردن سر از جزئیاتش در بیاورم را، روی تخت انجام می‌دهند. من دوش می‌گیرم و لباس‌هایم را تعویض می‌کنم. خوب شد آسمان برایم لباس برداشته‌بود! وگرنه باید مثل زمانی که آپاندیسش را عمل کرد، یکی از لباس‌های بیمارستان را می‌دزدیدم.

بچه‌ها در بخش مراقبت نوزادان هستند. برای دیدنشان ذوق و عجله دارم اما آسمان مهم‌تر است. هرچند پرستار می‌گوید که خودش او را تمیز می‌کند و کمک می‌کند تا بلند شود و لباسش را تعویض کند، اما دلم نمی‌خواهد کنار بکشم. زیرانداز پر از خون حالم را بد می‌کند و زمزمه می‌کنم:

- امیر بمیره برات، دختر قویِ من!

بی‌حال می‌خندد و دست دور گردنم می‌اندازد.

- امشب احساس کردم از اول عاشقت شدم امیر.

می‌خندم و می‌گویم:

- پس دستمو ببوس که انقدر خوبم تو برای هزارمین بار عاشقم شدی!

پشت چشمی نازک می‌کند و می‌گوید:

- جنبه؟ منفی صد.

دل‌نگران می‌گوید:

- دخترا گرسنه‌ان، می‌خوام بهشون شیر بدم.

پرستار در جوابش می‌گوید:

- شرایطشون نرماله، تا چند دقیقه‌ی دیگه میاریمشون کنارتون.

آسمان روی تخت است، کمی تخت را برایش تنظیم می‌کنم و بالا می‌آورم. می‌پرسم:

- چیزی نمی‌خوای؟!

مظلوم نگاهم می‌کند و لب می‌زند:

- گشنمه.

از ساک برایش بیسکوییت بیرون می‌آورم و می‌گویم:

- این‌و بخور، می‌رم الان برات غذا می‌خرم، قبلش بپرسم ببینم اجازه می‌دن یا نه.

سمت در می‌روم که صدایم می‌زند:

- امیرحسین؟

- جون دلم؟

- نرو، می‌خوان بچه‌ها رو بیارن پیشم باش، همین ته دلمو گرفت.

سمتش برمی‌گردم و با صدای دو نوزاد که جداً این بخش را روی سرشان گذاشته‌اند، هردو لبخندی پر اضطراب به هم می‌زنیم. صدا نزدیک‌تر می‌شود و هول شده اما با لبخند می‌گویم:

- خدا رحم کنه، معلومه چه وزه‌های سلیطه‌ای‌ان!

لب می‌گزد و می‌گوید:

- گرسنه‌ان خب!

سرم را تکان می‌دهم.

- ایشالا علتش همینی که تو می‌گی باشه، اما من تو چشماشون دیدم که می‌گفتن «قراره پارتون کنیم»

#پارت‌هفتصدوبیست‌وپنج

پرستار درحالی‌که تخت دوقلو را هول می‌دهد و داخل اتاق می‌شود، متوجه می‌شویم صدای یکی‌شان قطع می‌شود. با تعجب و ذوق این‌که چرا فقط یک نفرشان گریه می‌کند، تخت را نگاه می‌کنم و می‌بینم نِلا در حال مکیدن مشت کوچک نَوا است!

دلم برایش غنج می‌زند و می‌گویم:

- عه‌عه‌عه! دختر شکمو، اون خواهرته، نخور دستتشو، ای خدایا! نِلای آدمخوار!

آسمان هم با درد و سختی سعی می‌کند کامل بنشیند تا واضح ببیندشان.

فوراً چند عکس می‌اندازم و در گروه خانواده‌هایمان می‌فرستم.

گوشی را هم سایلنت می‌کنم چون می‌دانم الان است که سیل پیام‌ها و تماس‌ها سمتمان روانه شود و ما درحال حاضر مأموریت بزرگ‌تری در پیش داریم. مأموریت شیر دادن برای اولین بار به نوا و نلا!

صحنه‌ی پیش رویم یک‌طوری‌ست که نمی‌دانم خنده‌دار است یا دلهره آور! این‌که قرار است از این به بعد این صحنه را زیاد ببینم و بخشی از زندگی‌مان شود به نظرم بیش‌تر گریه‌دار است!

همسرم را رسماً تصاحب می‌کنند.

لباسی که تن آسمان است، از قسمت زیر سینه، دکمه دارد، دکمه ها را باز کرده و هردو سینه‌اش در معرض دید است اما خب، این‌بار از آن نوع نگاه‌ها به آن دو زیبای دوست داشتنی که زمانی احساس تملک بهشان داشتم، ندارم.

این‌بار به چشم منبع تغذیه‌ی فرزندانمان نگاهش می‌کنم و پرستار سینه‌اش را کمی می‌فشارد و اولین قطرات که بی‌رنگ هستند، بیرون می‌آید.

نِلا که گرسنه‌تر است را از داخل تخت برمی‌دارد، به آسمان آموزش می‌دهد که چه‌طور و با چه سبکی به او شیر بدهد و دخترک گرسنه، سینه‌ی او را شکار می‌کند و شروع به مکیدن می‌کند. لبخند می‌زنم، خم می‌شوم و سرش که پر از موی مشکی‌ست را می‌بوسم و حالا نوبت نوا است.

پرستار می‌خواهد که کنار آسمان بایستم تا تن کوچک نوا را نگه دارم و برخوردش با نلا باعث نشود سینه‌ی آسمان را رها کند.

دخترک دومی‌مان هم مشغول خوردن می‌شود و آسمان با بغض می‌خندد و می‌گوید:

- نوا موهاش بور و کم‌تره! چه‌قدر عسلن امیر، فسقلیا اصلاً هم شبیه نیستن، باورم نمی‌شه این دوتا فرشته دخترای ماان!

پر احساس جواب می‌دهم:

- حاصل کاندومای سوراخ شده چه نازم هستن پدسگا!

#پارت‌هفتصدوبیست‌وشش

آسمان سؤالی نگاهم می‌کند و برای این‌که شک نکند، می‌گویم:

- کاندومای سوراخ دیگه، یادته گفتم از کارخونه‌اش شکایت کنیم؟!

می‌خندد و نگاهش را میان هردو دخترها جابه‌جا می‌کند و می‌گوید:

- آهان، الان دیگه فرقی نداره ماحصل چه اتفاقی‌ان، از ته دل برای داشتنشون خوش‌حالم.

حس خوبیه، فکر نمی‌کردم از شیر دادن خوشم بیاد اما، انقدر ناز و دوست داشتنی‌ان که حس می‌کنم با همه‌ی عشقی که دارم، از سیر شدنشون لذت می‌برم.

وا رفته می‌گویم:

- همه‌ی عشقت؟! پس من چی خسیس گدا؟!

می‌خندد و تکان خوردنش باعث می‌شود سینه‌اش از دهان نِلای گشنه و وزه بیرون بیاید و چنان بلند گریه می‌کند که برگ‌های هردومان می‌ریزد و لحظه‌ای وحشت‌زده نگاه به هم می‌کنیم و با هر ترفندی که هست، مجدد موفق می‌شویم منبع تغذیه را به دهان کوچولویش متصل کنیم. آرام و از ترس این‌که مبادا باز یکی‌شان دست از شیر خوردن بکشند، سؤالم را آهسته تکرار می‌کنم:

- گفتی الان همه‌ی عشقت اینان؟! پس من چی؟!

چپ چپ نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- دیوونه‌ای امیر؟! تو که قلبمی، شاهرگ حیاتمی!

بادی به غبغب می‌اندازم و با یک لبخند پهن می‌گویم:

- جووون که، بخورمت خب، شاهرگ حیات کی بودم من؟!

پچ می‌زند:

- من.

- من قربون خودت و این دوتا فسقلی می‌شم.

بچه‌ها سیر می‌شوند، به خواب می‌روند، با ترس و لرز و هزار سلام و صلوات و با کمک و راهنمایی پرستار، آن‌ها را از آسمان جدا می‌کنم و روی تخت خودشان برمی‌گردانم.

حال کسی را دارم که پس از یک ماه کار کردن در معدن به خانه برگشته، غذای آسمان را هم می‌آورند، خودم آن را به دهانش می‌دهم و قربان صدقه‌اش می‌روم و بعد کمکش می‌کنم از سرویس بهداشتی استفاده کند.

از خواب بودن دخترها استفاده می‌کند و چشم بر هم می‌گذارد و طولی نمی‌کشد که به خواب می‌رود و حالا که فرصتی برای خودم پیدا کرده‌ام، حس می‌کنم جدی جدی وقت غش کردن است!

#پارت‌هفتصدوبیست‌وهفت

سرم گیج می‌رود و چشم‌هایم سیاهی، خیلی پیش نیامده به چنین حالی دچار شوم اما می‌دانم که فشارخونم افت کرده، بی‌خوابی و فشار زایمان! چه کرد با من!

به استیشن پرستاری می‌روم و می‌خواهم فشار خونم را چک کنند، حدسم درست است چون با چشم‌های درشت شده از فرط تعجب پرستار روبه‌رو می‌شوم و دقیقه‌ای بعد یک سرم قندی، نمکی به دستم وصل کرده‌اند و روی تختی نزدیک به تخت آسمان دراز کشیده‌ام.

خواب به چشم‌هایم نمی‌آید و فکرم مشغول است، ما با دو تا فرشته‌ی کوچک که درواقع دو موجود ناشناخته هستند، روبه‌روییم.

لحظه‌ای پلک بر هم می‌گذارم، چشم‌هایم هنوز حتی گرم هم نشده که یک صدای عجیب می‌شنوم. دقیقاً صدای «تِر تِر» است!

خب آسمان که نمی‌تواند باشد، بلافاصله صدای نِلا بلند می‌شود. بزاقم را می‌بلعم و انگار خبر داده باشند که دشمن حمله کرده، وحشت می‌کنم!

راست می‌نشینم و یکهویی بلند شدنم باعث می‌شود سرم گیج برود. شک می‌کنم که جدی جدی نکند من زاییده‌ام؟!

آسمان آن‌قدر خسته است که صدای گریه‌ی نلا بیدارش نمی‌کند، اما خب، نَوای طفلکی آن‌قدر ها هم خسته نیست و همنَوا با خواهرش اتاق را روی سرشان می‌گذارند.

به تختشان می‌رسم و آرام می‌گویم:

- آروم آروم خوشگلا، مامانی خوابیده، آروم باشید، ددی مثل شیر ژیان این‌جاست، الان به مشکل رسیدگی می‌کنم.

نوا انگار متوجه صدایم شده، که ساکت می‌شود و درست مثل همان لحظه‌ی اول تولدش که من را به ادرارش مزین کرد، نگاهم می‌کند.

خنده‌ام می‌گیرد و با خودم می‌گویم:

- قدیما بچه‌ها تا دو ماه چشم باز نمی‌کردن، این خانوم خوشگله می‌خواد منو قورت بده، چه شکل مامانتم شدی تو عسل بابا، می‌میرم برا چشمات.

نِلا دست و پای کوچکش را تکان می‌دهد و قصد ندارد از خواهرش یاد بگیرد و حتی یک ثانیه ساکت شود.

معلوم است در پس آن صدای «تِر تِر» و گریه و بوی ناشناخته چه رخ داده دیگر.

#پارت‌هفتصدوبیست‌وهشت

می‌خواهم دست به کار شوم، نگاهم را از چرخ‌های پایه‌ی سرم که با خودم آوردمش، تا کیسه‌ی سرم بالا می‌کشم، آخرهایش است و سوزنی که در دستم جا خوش کرده، مزاحم کارم است. رو به نوا که همچنان با یک دنیا علامت سؤال در این چشم‌های قشنگش نگاهم می‌کند و نلا که جداً سلیطه‌طور گریه می‌کند می‌گویم:

- خب، ببینید هنوز تموم نشده، حیفه، اما چون بابا یه قهرمانه، از سرمش می‌گذره، تازه ببینید چی، سوزنشم خودم بیرون می‌کشم.

دلش را ندارم، چشم‌هایم را محکم بر هم می‌فشارم، سوزن را بیرون می‌کشم و چسبی که آن را روی پوستم فیکس کرده‌بود را، محکم فشار می‌دهم.

پایه‌ی سرم را کنار می‌گذارم و گریه‌های نوا هم که مجدد شروع می‌شود، باز دست و پایم را گم می‌کنم.

سریع سراغ ساک می‌روم، پوشک و زیرانداز تعویض را، بیرون می‌آورم. صدبار و شاید بیش‌تر، این تمرین را روی عروسک انجام داده‌ایم، هم من و هم آسمان، اما خب عروسک تکان نمی‌خورد که! عروسک بدبخت گریه‌اش کجا بود؟!

اگر به من می‌گفتند روزی مدفوع کردن کسی، باعث می‌شود تپش قلب بگیرم، محال ممکن بود باورش کنم! اما حالا از شدت استرس قلبم دویست تا در دقیقه می‌کوبد.

حق هم دارم، چون باز کردن دکمه‌های سرهمی‌اش هم حتی سخت است، دست‌هایم می‌لرزد! تا پوشک تمیز را زیرش می‌گذارم و پوشک کثیف را باز می‌کنم، به

واسطه‌ی تکان دادن این پای چند سانتی کوچکش غافلگیرم می‌کند! «هین»ی می‌کشم و می‌گویم:

- پاشنه‌ی پاتو کردی تو پی‌پی نلا خانوم!

به هیچ‌جایش نیست، این را از ساکت شدن یکهویی‌اش و بستن چشم‌ها و به خواب رفتنش می‌فهمم!

باورم نمی‌شود! شکمش کار کرده، گریه کرده، خواهرش را بیدار کرده، من را از جایم بلند کرده، به پای خودش گند زده و به محض این‌که با دستمال مرطوب تمیزش کردم، چشم بر هم گذاشت و خوابید!

پایش را هم تمیز می‌کنم و دکمه‌های لباسش را می‌بندم. نفس عمیقی می‌کشم و با خودم زمزمه می‌کنم:

@Vip Roman

- یعنی تا چند سال دستام باید به این فلاکت بیفته و گ*هی بشه؟!

با عشق نگاهشان می‌کنم و پچ می‌زنم:

- خداروشکر بابت داشتنتون.

اما سر پایین می‌اندازم و خطاب به اژدر می‌گویم:

- می‌بینی کاراتو؟!

اما باز هم می‌گویم:

- خدایا نوکرتم که این قندا رو بهمون دادی.

#پارت‌هفتصدوبیست‌ونه

بعد از یک روز و نیم، با همه‌ی سختی‌هایی که هردو با هم کشیدیم، آسمان ترخیص می‌شود.

به خانه برگشته‌ایم، ماشین را پارک می‌کنم و درحالی‌که ساکی که رویش نوشته «momy bag» را روی شانه‌ام انداخته‌ام و در هر کدام از دست‌هایم یک کریر است، همراه با آسمان سمت خانه می‌رویم.

دلم برایش آتش می‌گیرد وقتی این‌طور از راه رفتنش مشخص است درد دارد و بیش‌تر از جسمش، روانش داغان است.

مگر خانواده‌ها ثانیه‌ای رهایمان می‌کنند؟! هر دقیقه یکی از ایران ویدیوکال می‌کند و شروع می‌کنند به تحمیل نظرات غیرتخصصی‌شان!

کاملاً درکش می‌کنم چون در این مسیر مغز من بیش‌تر از او مورد هدف حرف‌هایشان قرار گرفته.

داخل می‌شویم و رو به دخترها که استثنائاً بیدار هستند اما ساکت، می‌گویم:

- به خونه خوش اومدید نی‌نیا.

آسمان لبخندی به من می‌زند و می‌گوید:

- یه دوش بگیرم سرحال می‌شم، دخترا با من، تو برو چند ساعت بخواب.

بوسه‌ای به لب‌هایش می‌زنم و می‌گویم:

- باشه، سر دو ساعت شیفتو تحویل می‌گیرم.

می‌خندد و آرام و با احتیاط از پله‌ها بالا می‌رود.

نِلا شروع می‌کند به گریه کردن که صدا می‌زنم:

- اسکای وایسا!

سمتم می‌چرخد.

- بله؟!

صدای دستگاه شیردوش بیست و چهار ساعت است که مداوم در گوشمان است، اشاره به سینه‌هایش می‌کنم.

- کجا می‌بری غذای بچه‌ها رو؟ شیرو بده، بعد برو حموم.

می‌خندد و پایین برمی‌گردد. همان‌طور که شیرش را در شیشه‌ی کوچکی خالی می‌کند، می‌گوید:

- زیاد شیر خورده امیر، الان بیش‌تر از سی میلی‌لیتر بهش نده، دل‌درد می‌گیره. در ضمن...

اشاره به شیشه‌ی کوچک پر شده از شیر می‌کند.

- اشتباهی نری سر یخچال این‌و بخوریا!

صورتم در هم می‌شود.

- نه حاجی، خنگ که نیستم.

با خنده شانه بالا می‌اندازد.

- از من گفتن بود.

Exchange group 3255

شیشه را در دهان نلا می‌گذارم و می‌گویم:

- بیا گشنه‌ی بابایی، الان می‌خوری باز جیش و پی‌پی، بعد تعویض پوشک، بعد دل‌درد، بعد گشنگی، باز شیر می‌خوری و این چرخه تا بی‌نهایت ادامه دارد، مگه نه؟!

#پارت‌هفتصدوسی

*آسمان

با همه‌ی وجودم قدردان زحمات امیر هستم، سر حرفش ماند، نه تنها همسر و پدری عالی‌ست، بله برایم هم پدر شد و هم مادر، هم برادر و هم خواهر

نداشته‌ای که می‌تواند دقایقی طولانی پا به پایم غیبت کند و خسته نشود.

مثل حالا، که کنار اجاق گاز ایستاده، جزء به جزء دستور کاچی‌ای که از مادرش گرفته را برایم درست می‌کند، نگاهی پر محبت حواله‌ی من و دخترها که هردو در آغوشم هستند و صدای شیردوش در گوشم می‌پیچد، می‌اندازد و غر می‌زند:

- بابا، دهنمونو آسفالت کردن، یکی زنگ می‌زنه می‌گه صورت بچه‌ها زرده، یکی می‌گه لابد شیکمشون خوب کار نکرده، یکی می‌گه بهشون ترنجبین بدید، یکی می‌گه شیرخشت بدید، یکی می‌گه مامانشون باید اینا رو بخوره، یکی می‌گه آسمان گرمی نخوره، ولمون کنید عامو، ما بچه‌ی جنوبیم، مگه می‌شه گرمی نخوریم؟! حالا اصلاً من وسط ایتالیا شیرخشت و ترنجبین از کجا بیارم؟! شایدم باشه‌ها اما نمی‌خوام برم سراغش، مگه قرن نوزدهه این چیزا رو بدم به نوزاد؟!

عفت زنگ می‌زنه می‌گه کاچی نخوری زردی بچه‌ها بدتر می‌شه، اشرف زنگ می‌زنه می‌گه کاچی بپز براش زخمای رحمش زود جوش می‌خوره!

به غرغرهایش می‌خندم و در دلم قربان صدقه‌اش می‌روم که با آن قد و هیکل مردانه و پیش‌بند آشپزخانه انقدر دوست داشتنی شده.
سمتم می‌چرخد و شانه بالا می‌اندازد.

- دارم کاچی درست می‌کنم بدم بخوری جون بگیری، اولویتم تویی بعد نوا و نلا، مثل یه گاو هلندی شیرده داری شیر می‌دوشی خب اگه بهت نرسم از حال می‌ری!

وا رفته نگاهش می‌کنم و می‌نالم:

- امیر این تعریف بود یا تخریب؟!

مظلومانه نگاهم می‌کند.

- نه خداشاهده، تعریف بود، منظورم این بود ماشالا بزنم به تخته شیرت خوبه.

دلخور رو برمی‌گردانم و به غر زدن‌هایش ادامه می‌دهد:

- اینا نمی‌دونن من خودم از زیر و بم حاملگی و سیستم بدن نوزاد سر درمیارم. الان این نلا خانوم انقدر شیر می‌خوره پی‌پیش سیاه نیست دیگه، چک کردی؟! زرد شده. همچین قشنگ رنگ خروجیشونو وارسی می‌کنم انگار شغلمه.

جدی سر تکان می‌دهم و نگران می‌گویم:

- اما پی‌پی نوا هنوز سیاهه امیر.

نگران پوفی می‌کشد و می‌گوید:

- باید بیش‌تر بهش شیر بدی، به کی رفته اشتهاش کمه؟! من و تو که همیشه گشنه‌ایم!

#پارت‌هفتصدوسی‌ویک

امروز دقیقاً نهمین ماهگرد دخترهاست و من کنارشان نیستم.
لحظه‌ای دلم می‌گیرد و نگاه به عکس سه نفره‌شان با امیر که بک‌گراند گوشی‌ام است، می‌اندازم.

در یکی دو هفته‌ی اخیر، وقتی به خانه رسیده‌ام که خواب بودند، نتوانستم یک دل سیر بغلشان کنم و ببویم و ببوسمشان.

دلم برایشان پر می‌کشد و شب قرار است در سالن کنفرانس اصلی دانشکده ببینمشان.

بغضی شیرین به گلویم می‌نشیند و اشکی که دیدم را تار کرده، روی صفحه‌ی گوشی‌ام می‌چکد. به دو دندان کوچک نلا و نوا در عکس لبخند می‌زنم و دلِ تنگم بیش‌تر برایشان غنج می‌زند.

دلم برای یک دل سیر فرو رفتن در آغوش امیرحسین تنگ شده و تمام این چند هفته‌ی اخیر را، بیش‌تر در آزمایشگاه بوده‌ام.

در همین لحظه پیامش بالای صفحه نمایش داده می‌شود، با لبخند بازش می‌کنم. نوشته «ناهارتو بخور

اسکای جون، روی استیج یهو از حال نری خوشگله، این وزه‌ها حمومشونو کردن، دارم ناهارشونو می‌دم، لباس خوشگلاشونم آماده کردم»

قبل از این‌که جواب بدهم، سریع پیام بعدی‌اش می‌آید «راستی، شکم نلا کار کرد، پوست شکلاتی که خورده بود اومد بیرون، خیالت راحت» صدای خنده‌ام بلند می‌شود و به این فکر می‌کنم که به‌طور کاملاً جدی، یکی از مهم‌ترین مکالمه‌های ما در این نُه ماه، مربوط به نحوه‌ی دفع نلا و نوا بوده.

برایش می‌نویسم «مرسی عزیزدلم، بوس به خودت و دخترا، باشه می‌خورم، مرسی که بهم گفتی، خیالم راحت شد، فعلاً، می‌بینمتون»

برایم ایموجی بوس و قلب و بغل و بعد یک گیف بی‌تربیتی می‌فرستد و باعث می‌شود دوباره صدای خنده‌ام بالا برود.

هم تیمی‌ام با لبخند نگاهم می‌کند و عذرخواهی می‌کنم.

گوشی را کنار می‌گذارم و به صندلی‌ام تکیه می‌زنم، پلک می‌بندم و بازدمم را با آسودگی خاطر بیرون می‌رانم. همه‌ی سختی‌ها ارزش بودن در این نقطه را داشت.

#پارت‌هفتصدوسی‌ودو

زمانی که بعد از اخذ مدرک کارشناسی از دانشگاه جندی‌شاپور در رشته‌ی بیولوژیک، تصمیم گرفتم مجدد برای کنکور بخوانم و آرزویم قبولی در رشته‌ی داروسازی بود، رسیدن به این مرحله، برایم چیزی جز یک رویای دور و دست نیافتنی بود.

این نقطه‌ای که حالا درونش قرار دارم، نه فقط ماحصل تلاش‌های خودم، بلکه نتیجه‌ی حمایت‌های بی‌دریغ و بی‌چون و چرای امیرحسین هم هست.

توانستم آزمایش‌هایم را در مقیاس واقعی و حتی آزمایش‌های حیوانی اجرا کنم.

داده‌هایم دقیق و قابل تکرار هستند و دوز مشخصی از نانوذرات که وقتی با داروی ضدسرطان ترکیب شدند، میزان اثربخشی را بالا بردند و میزان سمیت برای سلول‌های سالم را پایین آوردند.

اساتید و ناظرین علمی از نتایج شگفت‌زده شده‌اند، تیمی که برای کار کردن روی این پروژه کنارم قرار دادند، از بهترین‌های این علم هستند. همین اواخر یکی از اساتیدم گفت «این داده‌ها پتانسیل بالینی دارن. باید سریع‌تر وارد مرحله بعدی بشن.»

و فقط خدا می‌داند که چه‌طور حس کردم روی ابرها قدم برمی‌دارم و در این بین بود که چیز مهمی کشف کردم! متوجه شدم یک نمودار نشان می‌دهد میزان کاهش توده‌ی سرطانی در مدل حیوانی، در ترکیب با فرمول پیشنهادی خودم، بسیار بالاتر از حالت عادی‌ست!

و در همان لحظه‌ای که نتایج را می‌خواندم، چنان شور و شعف عمیقی را تجربه کردم که با اشک هق زدم و خندیدم و درحالی‌که صورتم خیس از اشک بود، برای امیرحسین نوشتم «امروز، برای اولین‌بار، حس کردم اون‌همه زخم و غربت و بغض و دلتنگی، به ثمر نشستن امیر، همه‌چیز ارزششو داشت و من از ته دلم ازت ممنونم عزیزترینم.»

#پارت‌هفتصدوسی‌وسه

و حالا هنوز تحقیقات و نمونه‌هایم، وارد تست انسانی نشده اما داده‌هایم آن‌قدر قوی بوده که مقاله‌ی دومم در آستانه‌ی چاپ است و توجه علمی زیادی را از سرتاسر دنیا جلب کرده و می‌شود این‌طور گفت که روی پله‌ی اولِ ورود به مسیر بالینی است.

به همین مناسبت، دانشکده رویدادی به افتخار تیم تحقیقاتی‌مان تشکیل داده. دستی به پلاک کوچکی که به قفل دستبندم آویزان کرده‌ام و هدیه‌ی هم‌تیمی‌هایم است، می‌کشم و لبخندم جان می‌گیرد. شبیه به یک ساختار مولکولی است. کوچک و یادگاری از همه‌ی این روزها.

نگاه به ساعتم می‌اندازم، کم‌کم باید آماده شوم. می‌ایستم و نگاهم را دور تا دور آزمایشگاه می‌چرخانم.

روزهای زیادی را این‌جا گذرانده‌ام و امیدوارم روزهای آینده را، باز هم با نتایجی فوق‌العاده، این‌جا باشم.

*امیرحسین

دست به کمر مقابلشان که روی صندلی غذاخوری‌شان نشسته‌اند، می‌ایستم و چپ‌چپ نگاهشان می‌کنم و می‌گویم:

- نِلا خانوم، قرار نبود ماست بمالی به سر و صورتت، من حموم نبرده بودم شما رو؟!

@Vip Roman

چنان قهقهه می‌زند و دستش را در کاسه‌ی ماست فرو می‌کند که انگار در حال تعریف کردن یک جوک برایش هستم!

نوا نگاه پوکرش را از خواهرش می‌گیرد و خیره‌ی من می‌شود. من هم خیره در چشم‌های گرد و درشتش سر تکان می‌دهم.

- جونم بابایی؟ تو چرا از بدو تولدت با یه حالتی ما رو نگاه می‌کنی؟! چرا حس می‌کنم داری می‌گی «عه امیر، تو جدی جدی بابامونی؟! ما کجاییم؟ این‌جا کجاست؟!»

لبخند دلبرانه‌ای تحویلم می‌دهد و با ظرافت قاشق ماست را در دهانش می‌گذارد. درست برخلاف نلا.

از این همه تفاوت رفتاری و ظاهری‌شان خنده‌ام می‌گیرد. نوا چشم‌های روشن و موهای خرمایی رنگ

و لخت دارد و برخلاف او نلای آتش‌پاره چشم و ابرو و موهای مشکی و فر دارد.

کمی که خیره‌شان می‌مانم، بی‌خیال از این‌که مجدد نیاز به حمام دارند و وقتمان کم است، دست روی قلبم می‌گذارم و می‌گویم:

- آخه کی داره همچین دخترای تپل و خوشگلی؟! نفسای منید شماها! قلب بابایید.

ذوق زده هردو می‌خندند و حسابی که می‌بوسمشان و فاصله می‌گیرم، نوا آرام می‌گوید:

- با...با!

به گوش‌هایم شک می‌کنم و با دهانی نیمه باز و چشم‌هایی گشاد شده نگاهش می‌کنم که نلا می‌گوید:

- ددی!

خدای من، الان پس می‌افتم!

#پارت‌هفتصدوسی‌وچهار

نمی‌دانم چه‌طور با جیغ و داد و خنده و ذوق شماره‌ی آسمان را می‌گیرم و از این واقعه‌ی بزرگی که در جهان بشریت رخ داده می‌گویم.

او هم از آن‌سوی خط بدتر از من جیغ و دادی یه راه انداخته که نگو و نپرس.

گوشی را روی اسپیکر گذاشته‌ام و نلا و نوا طوری ترسیده و متعجب نگاهم می‌کنند که مشخص است از حرف زدن پشیمان شده‌اند.

آسمان می‌گوید:

- نلا؟ نوا؟ بگید ماما! ماما.

چند صدای غیرواضح از خودشان در می‌آوردند و آسمان اصرار می‌کند:

- بگید ماما! فقط یه بار، بگید دیگه!

نوا ریز می‌خندد و تکرار می‌کند:

- با... با!

نلا خم شده و چشم به دهان خواهرش دوخته و این‌بار او هم تکرار می‌کند:

Exchange group 3271

- با... با!

قهقهه می‌زنم:

- الهی دور سرتون بگردم، آسمونم، متأسفم بابت تجربه‌ی تلخت و این‌که الان میلی به گفتن مامان ندارن.

- زهرمار امیر، نمی‌گید مامان؟

با هم شروع می‌کنند به گفتن:

- دددددددد، پووف، آداداداا!

@Vip Roman

یعنی پدرسوخته‌ها هرچیزی می‌گویند جز مامان! کمی دیگر که سر به سر آسمان می‌گذارم، تماس را قطع می‌کنم و می‌گویم:

- خب، من می‌گم بی‌خیال حموم نلا خانومِ چرک! بیا دست و صورتتو تمیز کنیم، بریم آماده بشیم.

از روی صندلی برمی‌دارمش که نوا زیر گریه می‌زند. تبحر زیادی در بغل کردن هردوشان، به صورت همزمان پیدا کرده‌ام.

او را هم با دست دیگرم بغل می‌کنم و می‌گویم:

- سنگین شدید بابایی، گناه ندارم من؟!

هردو از دو طرف سرشان را به قفسه‌ی سینه‌ام چسبانده‌اند و می‌توانم هزار بار برایشان بمیرم.

نوا را روی زمین می‌گذارم تا صورت و دست‌های نلا را در سینک بشویم، دخترکم پایم را می‌گیرد و با احتیاط می‌ایستد. چند روزی‌ست با تکیه بر جایی می‌ایستند، فسقلی‌های دوست داشتنی.

کارم که تمام می‌شود، هردوشان را زیر بغل می‌زنم و از پله‌ها بالا می‌رویم و به این فکر می‌کنم که با وجود این زلزله‌ها، باید خانه را عوض کنیم و جایی برویم که پله نداشته باشد.

یکهویی می‌سوزم و «آخ» بلندی که می‌گویم باعث می‌شود نوا بغضی نگاهم کند.

نفس عمیقی می‌کشم و می‌گویم:

- خب گاز گرفتی خوشگله، دردم گرفت. نزدیک ممه‌ام بود، ممه‌ی اسکای شیر داره نه من، چه فکری با خودت کردی؟!

یک ضربه هم با دست تپلش به شکمم می‌کوبد که بیش‌تر دردم بگیرد و نلا با تقلید از او، به شکمم می‌کوبد و هردو می‌خندند.

#پارت‌هفتصدوسی‌وپنج

هردوشان را روی یک تخت می‌گذارم، دست به نرده‌های کنارش می‌گیرند و می‌ایستند. می‌چرخم و نگاه به چشم‌هایشان که مظلوم شده، می‌کنم و می‌گویم:

- چرا این‌طوری نگاه می‌کنید؟ تو زندان که نیستید بابایی! الان بغلتون می‌کنم، بذارید لباس بردارم.

همچنان مظلومانه به من زل زده‌اند، خنده‌ام را رها می‌کنم و با لباس‌هایشان سمتشان می‌روم.

- بیاید بیرون که قراره با هم ست کنیم بریم پیش مامان آسمان دلبری کنیم.

پیراهن‌های سرمه‌ای و جوراب شلواری و هدبند کرم رنگشان را تنشان کرده‌ام، چتری‌هایشان هم که اوف! دلبری هستند پدرسوخته‌ها!

خودم هم پیراهن سرمه‌ای و شلوار کرم رنگم را به تن می‌کنم، ساک را برمی‌دارم و می‌گویم:

- ولی من می‌رم یه ساک می‌گیرم و روش می‌نویسم ددی بگ، استفاده از این کیف، این اجحاف در حقمه.

بدون این‌که بفهمند چه می‌گویم، می‌خندند.

قبل از این‌که از خانه خارج شویم، به پرستار دخترها که خانم میانسالی‌ست و از هفته‌ی دوم تولدشان تا حالا، از ساعت هفت شب تا هفت صبح به خانه‌مان می‌آید، پیامی می‌دهم که امشب را نیاید. امشب می‌خواهم فقط خودمان چهارنفر کنار هم باشیم.

در عقب ماشین را باز می‌کنم و هر کدام را روی صندلی خودشان می‌نشانم.

سمت گلفروشی می‌رویم و باکس گلی که سفارش داده‌بودم را تحویل می‌گیریم. امروز نه فقط برای آسمان، بلکه برای من هم روز بسیار مهمی‌ست و از صمیم قلبم به او که چنین کار بزرگی کرده، افتخار می‌کنم.

به دانشکده می‌رسیم، کالسکه‌ی تاشو را از صندوق برمی‌دارم و پیاده‌شان می‌کنم و مجهز سمت محل برگزاری جشن که سالن کنفرانس دانشکده است می‌رویم.

خانواده‌هایمان هم منتظرند تا زمان شروع مراسم، تماس بگیریم و آنلاین آسمان را ببینند.

در مسیر می‌شنوم که همه از آسمان و پروژه‌ی موفقش می‌گویند. لبخندی بزرگ روی لب‌هایم می‌نشیند و خوش‌حال می‌شوم که لجبازی‌ام مانع پیشرفتش نشد و هم‌پایش شدم و حالا اسمش در تمام دنیا سر زبان‌ها افتاده.

وارد سالن می‌شویم و نگاه‌ها سمتمان می‌چرخد. قبل‌تر با اساتید و هم‌تیمی‌ها و هم‌کلاسی‌هایش آشنا شده‌ایم و همه می‌دانند ما خانواده‌ی آسمان هستیم.

خودش در حال صحبت با یک خبرنگار است و از همین‌جایی که ایستاده‌ام زیرلب با خمدم زمزمه می‌کنم:

- فدات بشم که مثل ماهی نفسم.

میان حرفش متوجه حضورمان می‌شود، درخشش چشم‌هایش را می‌توانم از همین فاصله ببینم، عذرخواهی می‌کند و با کفش‌هایش پاشنه بلندش سمتمان می‌دود و من با خودم فکر می‌کنم که، توانایی صدبار دیگر عاشقش شدن را، دارم.

#پارت‌هفتصدوسی‌وشش

آسمان ابتدا گونه‌ی من را می‌بوسد و بعد خم می‌شود و دخترها را بوسه‌باران می‌کند، سر بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- من مردم برا سه تاتون، چه خوشتیپ شدید!

یک تای ابرویم را بالا می‌دهم و می‌گویم:

- قبلاً هم بودیم.

نلا را در آغوش می‌کشد و کمکش می‌کنم تا نوا را هم بغل کند. خبرنگارها قبل از عکسبرداری اجازه می‌گیرند که می‌توانند درحالی‌که دخترها کنارمان هستند عکس بگیرند یا نه، موافقت می‌کنیم و کنار گوش آسمان می‌گویم:

- هووووم، چه عطر سک*سی‌ای زدی، داره روانی‌ام می‌کنه.

نگاهم می‌کند، لبش را می‌گزد و خنده‌اش را فرو می‌خورد.

- خوددار باش امیر!

یک دستم را به نرمی پشت کمرش گذاشته‌ام و دست دیگرم در جیب شلوارم است، می‌گویم:

- خوددارم دیگه، مثل چی تو فشارم! خیلی دارم خودمو کنترل می‌کنم که یه دستم نره رو باسنت و اون یکی رو منبع تغذیه‌ی دخترا!

این‌بار نمی‌تواند جلوی خنده‌اش را بگیرد و خمارتر از خودم می‌گوید:

- به طرز شدیدی دلتنگتم!

- اوف! وحشیانه؟!

می‌خندد و سر تکان می‌دهد.

- آره.

- بخورمت!

اشاره به دخترها که آرام و دلتنگ در آغوشش هستند و از نور فلش دوربین‌ها ذوق زده شده‌اند، می‌کند و می‌گوید:

- جلوی بچه‌ها رعایت کن.

هردو می‌خندیم.

- حواسشون نیست، حواسشونم باشه بازم مامانشونو می‌خورم. چه‌قدرم این کت و شلوار مشکی‌ات جذابه آسمون، بی‌نهایت خوش‌فرمه، خصوصاً در ناحیه‌ی منبع تغذیه!

می‌گوید:

- راستی، کلی شیر دوشیدم، تو یخچاله آزمایشگاهه، یادت باشه برداریم، حیفه.

می‌خندم و می‌گویم:

- داشتم مخ زنی می‌کردم، هر طرف حرفمونو بگیری...

با لبخند ادامه می‌دهد:

- می‌رسه به نوا و نلا.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

دخترها را از او می‌گیرم و همانطور که مجدد در کالسکه می‌گذارمشان، می‌گویم:

- برو دورت بگردم دختر خوشگله، ماام اون‌جا ردیف اول می‌شینیم و از دیدنت ذوق می‌کنیم، فقط اگر بچه‌ها اذیت کردن باز برمی‌گردم همین عقب.

قدردان نگاهم می‌کند و می‌گوید:

- یک دنیا ممنونم امیر.

روی صورتش خم می‌شوم و بوسه‌ای به گونه‌اش می‌زنم و دلم برای مدل موی باب کات زاویه‌دارش و چند لایت میانش، غش می‌کند.

- برو دورت بگردم، هول نشیا، من این‌جاام.

بوسه‌ای هم به صورت دخترها می‌زند و دست برایمان تکان می‌دهد. به محل تعیین شده‌ای که روی سن برای او و هم تیمی‌هایش چیده شده می‌رود، من و دخترهایمان هم به ردیف اول و صندلی تعیین شده می‌رویم.

چشم‌های آسمان می‌درخشد و نگاهش پر از قدردانی‌ست. مراسم کم‌کم شروع می‌شود و من هم شروع می‌کنم به لایو گرفتن با پیج پابلیکم، از خدا که پنهان نیست، دروغ چرا، هم دلم می‌خواهد پز همسر دانشمندم را بدهم و خانواده‌هایمان منتظر دیدنش هستند.

#پارت‌هفتصدوسی‌و‌هفت

رئیس دپارتمان، استاد راهنما و چند استاد دیگر صحبت می‌کنند و اعضای تیم معرفی می‌شوند.

دکور ساده‌ای دارند و علاوه بر پرچم و لوگوی دانشکده که پشت سرش تیم قرار دارد، معرفی پروژه، لبخندم را وسعت می‌بخشد.

«Sky Project»

پروژه را به نام خودش نامگذاری کرده‌اند و زیرش، تحلیلش را به انگلیسی نوشته‌اند:

«آسمان سقف ندارد، آسمان محدودیت‌ناپذیر است، آسمان شبیه رویاپردازی‌ست، آسمان یعنی دست‌یافتن به غیرممکن، یعنی درمان سرطان!»

همه‌ی روزهایی که برای اذیت کردنش، اسمش را اسکای صدا می‌زدم، فکرش را نمی‌کردم که زمانی

این‌طور تیتر اول رسانه‌های علمی همان نام زیبا باشد. لبخند دارم اما شوق، بغض به گلویم نشانده.

نلا شروع می‌کند به نق زدن، آسمان متوجهش می‌شود و می‌فهمم که نگاهش رنگ نگرانی می‌گیرد. با اشاره‌ی چشم و ابرو به نلا که به آرامی با یک دست بغلش می‌کنم و با دست دیگر گوشی را نگه داشته‌ام، خطاب به او لب می‌زنم:

- نگران چیزی نباش.

استاد راهنمایش مجدد در جایگاه قرار می‌گیرد، لبخندی گرم می‌زند، با نگاهی افتخارآمیز به سالن و حضار، به زبان انگلیسی می‌گوید:

- و اما... پروژه‌ای که نه‌فقط ما، بلکه بسیاری از مراکز تحقیقاتی در جهان را شگفت‌زده کرده،

حاصل تلاش تیمی‌ست پرتلاش به سرپرستی دانشجوی برجسته‌ی ما، خانم آسمان آدینه.

همزمان صدای دست زدن حضار بلند می‌شود.

نلا و نوا ابتدا متعجب و بعد ذوق‌زده دست می‌زنند و می‌خندند.

آسمان با کمی اضطراب و هیجان، نگاهی به ما می‌اندازد. استاد ادامه می‌دهد:

- خانم آدینه، با هدایت «Sky Project» توانستند مرزهای دانش را جابه‌جا کنند. پروژه‌ای که نشان می‌دهد «آسمان سقفی ندارد». از شما دعوت می‌کنم برای ارائه‌ی نهایی و دریافت لوح تقدیر، به جایگاه تشریف بیارید.

سالن پر از صدا می‌شود، تشویق ممتد، ایستادن چند نفر از جا، و برق اشک در چشمان من و آسمان.

آسمان نفس عمیقی می‌کشد و آرام‌آرام، میان تشویق‌ها، به سمت جایگاه قدم برمی‌دارد و اشک من روی صورتم غلت می‌خورد.

#پارت‌هفتصدوسی‌وهشت

آسمان با آن کفش‌های پاشنه‌بلند و در آن کت و شلوار زنانه و رسمی، قدم‌به‌قدم جلو می‌گذارد. دست‌هایش را به‌هم گره زده، ولی سعی می‌کند استوار باشد.
صورتش از هیجان و بغض قرمز شده، اما لبخند آرامی بر لب دارد. نگاهش یک لحظه روی ما می‌نشیند و بوسه‌ای برایش می‌فرستم. چانه‌اش لرزش خفیفی دارد ولی سرش را با لبخند بالا نگه داشته.

به سکوی کوچک کنفرانس می‌رسد. استاد راهنما با افتخار نگاهش می‌کند و عقب می‌ایستد.

@Vip_Roman

آسمان نگاهی به میکروفون می‌اندازد و چند ثانیه مکث می‌کند و بعد با صدایی آرام اما محکم، به انگلیسی شروع به صحبت می‌کند:

- سلام... ممنونم از این‌که اینجا هستید. پیش از هر چیز، باید بگم که من هرگز فکر نمی‌کردم روزی سر پروژه‌ای بایستم که اسم خودم رو روش گذاشته باشن، «Sky Project» برای من فقط یک عنوان علمی نیست؛ بخش بزرگی از زندگیمه.

نفسش را بیرون می‌راند و ادامه می‌دهد:

- اسکای برای من، راهی بود برای نشون دادن این‌که محدودیت‌ها واقعی نیستن. که می‌تونیم از

ترس‌هامون عبور کنیم، از درد، از شکست، از هر مانعی که فکر می‌کنیم قرص و محکمه حتی سرطان.

نگاهش کمی می‌لرزد، اما محکم‌تر ادامه می‌دهد:

- من اینجا وایستادم، ولی این پروژه، حاصل کار یک تیمه. آدم‌هایی که شب نخوابیدن، بحث کردن، گریه کردن، ولی کنار هم موندن. ازشون ممنونم. از اساتید، از خانواده‌م، از همسرم... و از دو تا فرشته‌ای که بودنشون هر لحظه‌ی این مسیر رو برای من پرنورتر کرد. و تشکر من از امیرحسین عزیزم، به همین‌جا ختم نمی‌شه،

می‌خوام یک تشکر ویژه بکنم از کسی که اگر نبود، من الان اینجا نمی‌ایستادم. امیرحسین عشقِ زندگی من، که فقط همراهم نبود، بلکه تو روزهایی که خودم رو فراموش کرده بودم، منو یادم آورد. که دو تا دست بیشتر نداشت، اما هزار بار منو بلند کرد، روزهای بعد از زایمان که با افسردگی دست و پنجه نرم

می‌کردم، امیر من رو سر پا کرد، این پروژه نتیجه‌ی ایمان اون، به منه.

اشک‌هایش را از روی صورتش پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

- چشم‌هاش برام نور شد و اجازه نداد جا بزنم، با تمام خستگی‌هاش، دوید تا من بایستم.

اگر امروز "آسمان"ی هست که می‌تونه با صدای بلند از رویاهایی که بهش دست یافته بگه، بخاطر مردیه که خودش شد سقف امن آسمونم. مرسی که بهم یاد دادی آسمان سقف نداره امیرحسین. که کرانه‌های آسمان، جایی‌ان که عشق و ایمان، دست به دست هم می‌دن.

مرسی که بودی، که موندی، که باورم داشتی حتی وقتی خودم نداشتم. این موفقیت تنها به نام من و تیمم نیست، سهم بزرگی ازش متعلق به همراه و حامی و عشقمه! مرسی امیرحسین.

#پارت‌هفتصدوسی‌ونه

خودم هم نمی‌دانم چه حسی دارم، فقط خدا می‌داند و بس. قلبم لبریز از شور و شوق و عشق است، لبخند به لب دارم و چشم‌هایم مثل اکثر حضار خیس از اشک است.

کمی مکث می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- اگر یه جمله بخوام بگم برای همه‌ی اونایی که هنوز تو مسیرشون شک دارن، می‌گم:

«هیچ‌چیزی محال نیست، اگر دلی برای رسیدن بهش بتپه.»

سالن غرق تشویق می‌شود. نگاهش را به پایین می‌دوزد، بعد لبخندی می‌زند، عقب می‌کشد و کنار اساتید می‌ایستد. بغض توی گلوی من گره خورده... و دخترهایمان، ذوق زده دست می‌زنند و می‌خندند و جیغ می‌کشند. صدای فین فینم توجه نلا را جلب می‌کند، رو سمتم می‌چرخاند، دست روی رد اشک‌های روی صورتم می‌گذارد و می‌گوید:

Vip_Roman@

- دَ...دی!

صورتش را می‌بوسم، لایو را قطع می‌کنم و نوا را که سعی دارد در کالسکه بایستد را بغل می‌کنم و خیره به آسمان می‌شویم که در حال دریافت لوح تقدیر و تندیس طلایی افتخار علمی است، می‌مانم و لب می‌زند:

- دوستت دارم.

متوجه می‌شود و او هم لب می‌زند:

- من بیش‌تر.

حواسم پیِ نوتیفیکشن گوشی‌ام می‌رود. تمام اعضای خانواده‌ی من و او، بی‌وقفه پیام تبریک می‌فرستند و بی‌صبرانه منتظرند تا هفته‌ی بعد که به ایران می‌رویم، همه‌مان را ببینند.

البته که، بیش‌تر نوا و نلا را.

Vip_Roman@

اما پستی از دانشگاه که همراه با عکس آسمان آپلود شده، بیش‌تر از همه توجهم را جلب کرده، کپشنش را می‌خوان که نوشته:

« Meet Asseman Adineh, the rising star of nanomedicine in oncology!»

«با آسمان آدینه آشنا شوید، ستاره‌ی در حال طلوع نانوداروها در درمان سرطان!»

برمی‌گردم و لبخندی به صورتش که رو به استادهایش تعظیم و تشکر می‌کند، می‌زنم و کنار گوش نوا و نلا می‌گویم:

- دیدید چه مامان جذاب و هات و باهوش و خفنی دارید؟ البته اون بخش هات و جذاب بودنش به شماها ربطی نداره، من بهش افتخار می‌کنم، حال می‌کنید بهترین مامان دنیا رو دارید!

بدون این‌که متوجه حرف‌هایم باشند، با این صورت‌های تپل و چشم‌های تیله‌ای و بامزه نگاهم می‌کنند، نوا دست روی لب‌هایم گذاشته و ذوق‌زده با کف دستش چند ضربه به دهانم می‌کوبد و می‌گوید:

- با...با...با...با!

نلا با انگشتان تپلش چانه‌ام را نیشگون می‌گیرد و قاطی پاتی، می‌گوید:

- دَ...دی...با...دی...با...با!

@Vip_Roman

می‌خندم و می‌گویم:

- انگشتای چاقالوتونو می‌خورما! دستتونو بکشید کنار ببینم، پاشیم بریم مامی رو ببریم یه شام عاشقانه، بعدشم یه شب عاشقانه که بازم این قسمتش به شماها ربطی نداره.

می‌خندند و سرشان را به قفسه‌ی سینه‌ام تکیه می‌دهند.

#پارت‌هفتصدوچهل

*آسمان

گاهی نمی‌دانم باید بخندم، گریه کنم، جیغ بزنم یا خونسردی‌ام را حفظ کنم.

دست به کمرم می‌زنم، سعی می‌کنم چند نفس عمیق بکشم، هردوشان سکوت کرده‌اند و مقابل من و خیره‌ی کیک مفلوک و وارفته ایستاده‌اند.

Vip_Roman@

حس می‌کنم کمی آرام شده‌ام، اما می‌بینم که نوا آرام به نلا می‌گوید:

- بَخبَخ شدی!

خنده‌ام را فرو می‌خورم و می‌گویم:

- خب نلا جان، می‌خوای بخشی از مشکل باشی یا بخشی از راه حل؟!

نوا شانه بالا می‌اندازد، چشم در کاسه می‌چرخاند و می‌گوید:

- نلا خودِ پرابلمه مامی!

اخمی می‌کنم و می‌گویم:

- اولاً درمورد خواهرت درست صحبت کن، دوماً توی خونه فقط فارسی حرف می‌زنیم.

شستش را به نشانه‌ی لایک بالا می‌آورد و می‌گوید:

@Vip_Roman

- حالا اِزازه هست من نَگاشیمو کامل کنم مامی؟!

نلا مظلوم نگاهش می‌کند:

- منو تهنا می‌ذالی؟! خیلی نامَلدی!

دلم می‌خواهد بی‌خیال کیک تولد امیرحسین که روی زمین چپ شده بشوم، هردوشان را بغل کنم و تا می‌توانم ببوسمشان، اما الان وقتش نیست.

نوا چند قدم کوتاهِ رفته را برمی‌گردد و می‌گوید:

- اُتِی بیبی، کیکو بَگّل کنیم بذاریم روی میز؟!

نلا خم می‌شود، دو انگشت اشاره‌اش را در شکلات کیک فرو می‌کند، یکی را خودش می‌خورد و یک انگشتش را به دهان خواهرش می‌دهد و می‌گوید:

@Vip Roman

- عاعا! به نظلِ من، ما نباید کیکو بگل کنیم، باید بریم به کارای بدمون فکر بُتُنیم.

Vip_Roman@

پشت می‌کنم تا خنده‌ام را نبینند. به یاد اعتراف امیر می‌افتم که ماه پیش، روز تولد سه سالگی دخترها به آن لب گشوده بود. گفته بودم «خدا این دوتا فرشته رو ناخواسته بهمون داد، اما از ته دلم بابت این لطفش خوشحالم» خندیده‌بود و با مِن و مِن جواب داده‌بود «آسمون، می‌خوام اعتراف کنم که امیرخواسته بودن، نه ناخواسته! اون قضیه‌ی کاندوما... خودم سوراخشون کردم! » بهت و حیرتم در آن لحظه وصف شدنی نبود، گفته‌بودم «من به تو اعتماد داشتم، نه این‌که الان ناراحت باشم از وجودشون، اما چه‌طور تونستی سه سال بهم نگی؟! چه‌طور وقتی فهمیدیم من حامله‌ام اظهار ندونستن می‌کردی امیر؟! از کجا معلوم بازم این کارو نکنی؟! وای باورم نمی‌شه سه چهار سال بهم دروغ گفتی!»

«دروغ که نه، مخفی‌کاری بود دختر خوشگله»

بی‌توجه به مشت‌هایی که به بازوهایش می‌کوبیدم بغلم کرده و گفته‌بود «خدایی جون تو سه چهار ساله خودمم از نگفتنش داشتم خفه می‌شدم، اما دیگه تکرارش نمی‌کنم، قول می‌دم، جون خودت، به جونِ نوا و نلا که می‌دونی شما سه تا همه‌ی دنیامید دیگه چنین کاری نمی‌کنم!»

اما با همه‌ی این اوصاف، از ترس این‌که مبادا روزی صاحب چند قلوی دیگر شویم، قول داده که وازکتومی کند و امروز که روز تولد سی و چهار سالگی‌اش است نوبت دارد!

دخترهایمان، به قول امیرحسین، «امیرخواسته‌اند» اما خدا می‌داند که تا چه حد دیوانه‌وار عاشقشانم و هرروز بابت حضورشان خدا را شکر می‌کنم. با جدیت می‌توانم بگویم که این زیباترین بی‌عقلی همسر عزیزم بوده و از او بابت داشتن این دو فرشته ممنونم.

شاید اگر منتظر زمان مناسب می‌ماندیم، لذت عشق به فرزندانمان را، خیلی دیر تجربه می‌کردیم.

Vip_Roman@

#پارت‌هفتصدوچهل‌ویک

*امیرحسین

از رستوران بیرون می‌زنم و با خودم فکر می‌کنم...

داروی آسمان، همان فرمولی که شب‌ها تا صبح برایش بیدار می‌ماند و هزار بار ترکیب‌هایش را خط می‌زد و از نو می‌نوشت، رسید. یک سال قبل رسید به مرحله‌ای که روی انسان تست شد، بی‌خطر بود، جواب داد، و حالا یک سال است که وارد بازار جهانی شده و ما به کانادا مهاجرت کردیم.

من امور کافه و رستوران را به عهده دارم و همچنان در صنعت مدلینگ فعالیت می‌کنم، آسمان روی پروژه‌ی جدیدی کار می‌کند و دستیار پژوهشی در دانشگاه تورنتو است و می‌دانم که باری دیگر موفق خواهد شد و من خوش‌حالم که فقط تماشاگر نیستم و تا جایی که بتوانم، کمکش می‌کنم و کنارش می‌ایستم.

زندگی‌مان را با سختی‌ها و بالا و پایین‌هایش دوست دارم و در حال حاضر غمگین‌ترین بخش زندگی... سوار ماشین می‌شوم و نگاهی به پایین تنه‌ام می‌کنم.

- غمگینم برات اژدر، قراره بریم کارابیتو کم کنیم.

ماشین را روشن می‌کنم و می‌گویم:

Vip_Roman@Vip_Roman@

- وازکتومی دیگه چه فکر کوفتی‌ای بود افتاد تو سرمون؟!

اما فکر هوشمندانه‌ای‌ست، من یکی که دیگر توان شب زنده‌داری‌های نوزاد را ندارم، اصلاً بهتر! می‌رویم و به اژدر حالی می‌کنیم رئیس کیست. اژدر و واقعه‌ای که در کمینش است را بی‌خیال می‌شوم و به این فکر می‌کنم که

امروز آسمان خانه است و نوبت نگهداری دخترها با اوست، نگاه به ساعت می‌اندازم و لب‌هایم به لبخند باز می‌شود، حتماً تا الان از مهدکودک به خانه رسیده‌اند.

سرعتم را بیش‌تر می‌کنم، برای دیدن هرسه‌شان بی‌طاقتم.

#پارت_آخر

کلید را در قفل می‌چرخانم و وارد خانه می‌شوم، با دیدن نلا و نوا که با یک لبخند موذیانه و مثلاً خجالت‌زده مقابل آسمان ایستاده‌اند، ابروهایم بالا می‌رود و نگاهم سمت کیکی می‌رود که روی زمین وارونه شده.

طبق اصول تربیتی‌مان، در این مواقع نباید بخندیم، اما از شدت خنده در حال انفجارم، هر سه سمتم می‌چرخند.

- هَپی برث دِی ددی!

Vip_Roman@

آسمان می‌خندد، من روی زانو می‌نشینم و آغوش برای دخترها که سمتم دویده‌اند باز می‌کنم.

بغلشان می‌کنم و سمت آسمان می‌روم و می‌بوسمش.

- تولدت مبارک عزیزدلم.

- تو که توی زندگیمی، همه روزام مبارکه.

قهقهه می‌زند و دلم برایش ضعف می‌رود.

- تو این زبونو نداشتی چی‌کار می‌کردی؟!

- با زبون بی زبونی مختو می‌زدم.

نلا انگار چیزی به ذهنش رسیده سعی می‌کند از آغوشم پایین برود، روی زمین می‌گذارمش و نوا هم به تبع از او پایین می‌رود. سمت آشپزخانه می‌دوند، هرکدام یک شمع در دست دارند، برمی‌گردند و آن را وسط کیک متلاشیِ روی پارکت‌ها می‌گذارند، بالا و پایین می‌پرند و می‌گویند:

- مامی روشنش کن، پلیز، لطفاً.

@Vip Roman

آسمان با فندک آشپزخانه برمی‌گردد و من چهار زانو مقابل کیک می‌شینم. می‌خواهند آرزو کنم و من چه آرزویی جز خوشبختی دارم؟

خودشان هم چند عکس تار و کج و کوله از من و کیک و آسمان و چندتا مثلاً سلفی داغان می‌گیرند و شمع‌ها را فوت می‌کنم. به جای چنگال هم قاشق می‌آوردند و پیش نگاه بهت زده‌ی من و آسمان شروع به خوردن کیک می‌کنند و قربانشان بشوم که به ما هم تعارف می‌کنند.

- بخولید، مزه‌ی نوتلا می‌ده.

غش‌غش می‌خندیم، کنار گوش آسمان می‌گویم:

- تا اینا سرگرمن، یه سر بریم اتاق؟!

- بعد از این‌که از مطب دکتر اومدی، بله.

- قبلش نریم؟! یه جفت دیگه دوقلومون نشه؟!

با خنده سر بر شانه‌ام می‌گذارد و همزمان نیشگونی از پهلویم می‌گیرد و مثل من خیره به تصویر خوشبختی که مقابلمان کیک کاکائویی ولو شده روی زمین را با قاشق می‌خورند! نگاه می‌کند و می‌گوید:

- هشت سال داره می‌گذره و من هرروز بیش‌تر از روز قبل عاشقت شدم امیر، شکر بابت داشتنت.

و من، خیره به چشم‌هایش، با خودم فکر می‌کنم... اگر جایی به اسم کرانه‌های آسمان وجود داشته باشد، همین‌جاست، همین خانه‌ی پر از خنده، همین کیک واژگون شده، همین دو شمع کوچک وسط زمین، همین

زنی که شد رویای به حقیقت پیوسته‌ی زندگی‌ام و حالا کنارم نشسته، همین دخترهایی که هر روز معنای تازه‌ای از زندگی را به ما یاد می‌دهند و دریچه‌ی جدیدی از عشق را به روی قلبمان باز می‌کنند. این‌جا، جایی‌ست که آسمان دیگر سقف نیست، ادامه‌ی روياست و ما این رویا را کنار هم زندگی می‌کنیم.

پچ می‌زنم:

- منم همین‌طور اسکای جون، منم همین‌طور.

پایان به وقت ۲۳ تیر ماه ۱۴۰۴ ساعت ۱:۴۵

با آرزوی سعادتمندی، خوشبختی و کامیابی، مریم عباسقلی

#پایان

کرانه‌های آسمان

مریم عباسقلی

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

Exchange group 3311


EXCHANGE GROUP
تقدیم میکند
با ما همراه باشید:
@vip_roman